



لانه ی ویرانی به قلم: بهاره گندمی

طراح: هکر قلب

www.1Roman.ir



لانه ی ویرانی

نام رمان: لانه ی ویرانی (جلد اول)

نام نویسنده: بهارگل کاربر انجمن نگاه دانلود

ناظر: زهرا بهاروند

ویراستار: LiYaN~::~~

ژانر: اجتماعی، عاشقانه و معمایی

سطح رمان: موفق - ویژه

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/193432/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

خلاصه:

۲۵ سالم بود که زندگی دست خوش تغییرات شد. تغییراتی که شاید اول با اومدن اسم تو شروع شد؛ ولی آخرش به اسم تو ختم شد... و من نمی دونستم بازی روزگار چه قدر نا عادلانه عمل می کنه. اول این بازی از یک وصیت شروع شد، وصیتی که باعث شد گلبرگ کهکشان یک آدم دیگه با یک هویت دیگه بشه! رفتن به اون عمارت برای من همه چیز بود؛ چون به تو می رسید! به تویی که زندگی رو ازم گرفتی... به تویی که هویتم رو گرفتی! من فقط یک بازیگر ساده بودم با کلی خیال های رنگی که برای نبود تو خوشحالی می کرد. من... منی بودم که خودم رو بین نقاب سادگی یکی دیگه پنهان کردم تا به آخر زندگی تو برسم.

لطفا قبل از شروع رمان چند ثانیه رو به خوندن این نکته ها اختصاص بدید.

۱- بعضی از مسایلی که در این رمان بهش اشاره میشه تا حد امکان از نظرقانونی و شرعی بررسی شده تا سوالی برای خواننده پیش نیاد. پس اگر در طول رمان اشتباهاتی مخالف آن خوندین از تفکرات نویسنده‌ست.

۲- این رمان به هیچ قشر و فرهنگ خاصی قرار نیست توهین کنه، قضاوت بی‌مورد دیالوگ‌ها یا شخصیت‌ها انجام ندید و قبل از هر جبهه‌گیری بی‌مورد و یا تعصب خاصی به خودتون یادآوری کنید این فقط «یک» رمان است.

۳- برای نوشتن لانه‌ی ویرانی دنبال بی‌نقص بودن نبودم، دنبال خلق یک زندگی بودم که مدت‌هاست ذهنم رو برای نوشتن درگیر کرده بود. پس بی‌شک رمان بی‌عیب و نقصی نیست. تمام سعی‌ام رو برای خلق نوشته‌م کردم تا شما خواننده‌ها خسته و دل‌زده نشید و به هیچ عنوان دوست ندارم نوشته‌هام با هم مقایسه بشه؛ چون هر کدوم موضوع و روال متفاوتی دارن؛ اما این‌بار هم شاهد رمانی با موضوعی تازه هستین.

\*\*\*

پ.ن

۱- از زبان دوتا شخصیت اصلی داستان بازگو میشه. هر بخش، اول شخصیت مرد شروع کننده‌ست که با \*\*\* جدا میشن.

۲- دوستانی که تاپیک قبلی همراهم بودن خیلی به من لطف داشتن که برای هر نوشته‌م غلط‌ها و یا حتی انتقادهای به‌جا می‌کردن که باعث شد من قلمم و یا حتی داستانم زیباتر بشه، اگر

تذکری قبل از شروع رمان دادم توهین به شخص خاصی نبود. مثل قبل با جان ودل، نقد و نظر شما رو خواستارم.

۳- پایان رمان تلخ نیست.

۴- این رمان فقط این جا تایپ میشه. متاسفانه برای سقف کاغذی اتفاق‌هایی افتاد که نشون داد، هنوز هم هستن کسایی که بویی از شعور نبردن و با برداشته شدن دوباره رمانم و زدن تایپک به نام خودشون اینبار رسمی اعلام می‌کنم این کار حرام هست و روی نداشتن شعور می‌ذارم و واگذار می‌کنم به خالق هستی .

۵- تا جایی که بتونم هر روز پست می‌ذارم تا موضوع اصلی شروع بشه و با شخصیت‌ها آشنا بشید؛ پس پیگیری موضوع رو بزنید. - | فرکانس قلم -|

۶- امیدوارم تا پایان رمان بتونم درکنارتون دوباره پیشرفت کنم و از نظراتتون استفاده کنم.

\*\*\*

مقدمه:

عشق به انتها رسیده، تقدیر بر باد رفته، خاطره‌ای گمشده، فقط مانده یک دل شکسته؛ اما هنوز عاشقی هست. عاشقانه‌ای مثل من و تو، عاشقانه‌ای که هیچ سرنوشتی پایان آن را به جدایی ختم نمی‌کند.

شور عشق از یک لانه شروع شد که با هر بار دیدنت، بودنت تفاوت داشت. دیدارهایی که هیچ‌گاه به اتمام نمی‌رسد؛ که در آن پر از شعرهای عاشقانه و واژه‌های گمشده است؛ که شاید هیچ لیلی و مجنونی و هیچ شیرین و فرهادی آن را به یکدیگر نگفته باشند.

نمی‌دانم که چگونه آهسته و آرام در دل و جانم جای گرفتی، دلی که هر کس را به کنج خلوتش راه نمی‌داد؛ اما تو را مانند نگینی در خود نگهداری می‌کند و تو را با دلی صاف و با صداقت و با

قلبی عاشق در خود جای داد. نمی دانم، شاید تقدیر این گونه تو را در لانه ی تنهایی ام جای داد و از تقدیر گریزی نیست. تقدیر، چه واژه ی آشنا اما غریبی که کنج لانه ی خلوت من را ویران کرد!

\*\*\*

### بخش اول

فندق طلاییم که سال هاست یادگار روح مُردهم بود رو میان انگشت هام فشردم و خیره به شعله ی آتشش مرور می کنم تا امشب باز هم مرهمی برای دردهام داشته باشم.

«چشمم میان ازدحامی که با خوشحالی منتظر دیدن جان دادنش بودن به جستجو می گشت تا شاید برای آخرین بار رحمی به یتیم بودنم کنن.

صدای زنجیر پاهای قفل شده ش دلم رو لرزاند که با گرفتن دست های سرد مادر، بی اختیار هردو به سمتش پرواز کردیم.»

آخ مادر، آخ که چه دردی کشیدی.

تکیه به صندلی روشن کردم تا با کشیدن کمی پپ عطرش رو دوباره حس کنم تا برای چنین شبی کنارم باشه.

پک اول رو محکم تر کشیدم.

صدای خسته و ناامیدش باز هم غمناک‌ترین ملودی ذهنم شد. لبخندش مثل همیشه نبود... پر از ترس و اضطراب بود. نگاه دزدید از مادری که صورتش به سرخی همیشه نبود.

پک دوم پر از درد بود.

«سر به منی که در اوج بچگی پاهام از رفتنش به لرز افتاده بود خم کرد، عطرش بوی رفتن می‌داد.»

- یادت باشه همیشه هوای خانواده‌تو داشته باشی... به تو سپردمشون، نذار نبودنم باعث از هم پاشیدنشون بشه... اون اسمم...

«بغض کرد. چشم‌های آبی روشنش بارانی شد؛ کسی که همیشه از مردانگی مثل کوه مقتدر بود.

دست‌های زخمی قفل شده‌ی مردانه‌ش بوی رنج و دلتنگی می‌داد. کاش هیچ‌وقت دست روی سرم نمی‌کشید که سال‌ها جای خالیش را حس کنم.»

به پاهای سرباز سیاه‌چهره، چنگ زدم.

- آقا تو رو خدا، بابای من بی‌گناهه.

لبخند زده پک سوم رو محکم تر زدم.

ضجعی پرالتماس مادر آخرین چیزی بود که به یاد دارم و چه قدر این قصه آشناست!

قصه ی آشنای مرگ و شیون های پی در پی داغداران... قصه ی تمام شدن سرنوشت آدم ها... قصه ی خاک روی سر ریختن برای سرد شدن یاد. چه قدر این گریه ها می تونست آشنا باشه وقتی تن زخم خورده ش مقابلم جان داد. چشم می بندم تا نگاه پرحرف آخر پدر دردی روی دردهام نشه... تا زمزمه کردن یک اسم فراموش بشه... تا به یاد نیارم امروز مرگ کسی بود که یک عمر کمر به نابودیش بسته بودم.

پکی محکم به پیپ زدم و از روی صندلی که مدت هاست آرزوی نشستن روش رو ندارم بلند شدم و لب پنجره ی اتاق نشستم.

امشب هم آسمان داغدار عزای من بود که صدای باریدنش گوش نواز بود! کاش هیچ وقت شب چهاردهمی وجود نداشت.

صدای جیخ ها دوباره واضح شد! چشم فشردم و با پک دیگری خفه کردم صدای جیخ های جان گذاری که سال هاست سوهان روحم شدن... تا سال ها دنبال آرامشی برای خواب داشته باشم. سال هایی که خواب برای من حرام شد تا چنین روزی رو ببینم.

نفسم از این بی‌رحمی روزگار به شماره افتاد؛ از این که امشب باید خوشحال باشم که جلوی چشم‌های من جان داد؛ کاش هیچ‌وقت خودم رو بهش نشان نمی‌دادم. هنوز هم تن بی‌جانم رو که میان دست‌های سردم، سرد شد رو حس می‌کنم. من مرده بودم یا اون؟

سرم از یادآوری بُهت و ترسش تیر نفس‌گیری کشید که از درد سر به دیوار فشردم.

چی می‌خواست بگه که عجل فرصتی بهش نداد؟! امان از سردردهای نفس‌بریده که یادگار سال‌های تلخی بود.

امشبم دیر کرد؛ مثل خیلی از شب‌هایی که باید همراه من می‌بود؛ اما هنوز هم برای زخمی شدن جوان بود. از همان روزی که پدر برای همیشه رفت، یک تنه شدم مردی که مردانگی رو باید فراموش می‌کرد.

صدای شُرشر باران و بوق‌های بلندشده از خیابان با صدای جیغ‌ها یکی شد... امان از سردردهای بی‌درمان.

تیمور چی کار کردی با من که یک لحظه هم نمی‌تونم آزاد باشم؟ یک لحظه هم نمی‌تونم دردی که روی قلب و روحم گذاشتی رو فراموش کنم! امشب باید بخندم که عزرائیلت جان داد؛ اما چرا باز هم بی‌قرارم؟ چرا با شنیدن حقیقت طاقت نیاورد و لحظه‌ی آخر طلب بخشش کرد و پرامید، تک دخترش رو به من سپرد.



خندیدم، پردرد قهقهه زدم.

باید خوشحال باشم دخترش برای بریدن سردردهای نفس گیرم وارد این بازی شد.

بالاخره اومد. صدای محکم قدم‌هاش تو سالن پیچید. می‌دونستم خبر داره، خبری که خودم زودتر از همه خبردار شدم.

اتاق تاریکِ سردم بین دوده‌های غلیظ پیپ پر از مه شده بود. با باز کردن در و تیمورخان پر بهتس، نفس آه‌مانندی کشیدم و دوباره بی‌حس و حال به لبه‌ی پنجره تکیه زدم.

- دیر اومدی!

تازه نگاه متعجبش به سمتم کشیده شد؛ با زدن کلید برق و روشن شدن اتاق قدمی داخل گذاشت.

- می‌خوای خودکشی کنی؟! دکتر نگفت برای تشدید سردردات خوب نیست.

پوزخند زدم.

سردرد بین تمام دردام هیچ بود.

- بگو می شنوم.

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد. خسته تر از من روی مبل سه نفره اتاق نشست.

- کهکشان مرد... سخته کرد.

بی خیال و بی توجه یک پک دیگر...

- می دونستی... نه؟

- برای فردا هرکیو که می تونی خبردار کن... دوست و آشنا فرقی نمی کنه، فقط می خوام مجلسش شلوغ باشه.

نیشخند زده، زمزمه کردم.

- کهکشان فقط دخترشو داشت!

نشید و پرگلایه گفت:

- باید حدس می زدم تو زودتر خبردار میشی.

آهی کشید.

- گلبرگ تماس گرفت... تا الان اون جا بودم که بردنش سردخونه، فردا خاکش می کنن... می گفت بیرون بوده، وقتی برگشته دیده کف اتاقش افتاده.

کراواتش رو آزادتر کرد و با کشیدن خودش روی مبل چرم مشکی دوست داشتیم، سری عقب برد و زمزمه کرد.

- حالش خیلی بد بود؛ ولی من خوشحال شدم؛ چون...

- چون بدبختی دخترشو نمی بینه.

با لبخند تلخ نیم نگاه بی تفاوتی کرد به منی که خونسرد بلند شدم و به سمت جالباسی گوشه اتاق می رفتم.

- تیمور، من آدم این بازی نیستم... گلبرگ خیلی تنهاست.

در یک لحظه براق شده به طرفش چرخیدم و انگشت اشاره‌م رو به سمتش بالا بردم.

- یادت باشه این بازی خیلی وقته شروع شده و خیلی وقته سمت، تو لیست آدمای این بازیه.

کلافگیش آزارم می‌داد. هرگز همیشه پراز احساس بود... برعکس من!

سری به تایید تکان داد، که نگاه گرفته بارونی بلند مشکیم رو به تن کردم و با چند قدم مقابلش ایستادم. منتظر سر بالا آورد.

- هر بار که می‌بینیش به خودت یادآوری کن، اون دختر خون پدریو داره که مادرت...

«تیمورخان» نادمی لب زد.

تنها نقطه ضعف هرگز که وارد این بازی شد... مادرش! همین‌طور که با لبخند کم‌رنگی کلاهم رو به سر گذاشتم به سمت در حرکت کردم.

- بیرون منتظرم... امشب باید جشن بگیریم.

اخم کرد.

- برای مرگ یکی دیگه!

با مکثی بین چهارچوب در چرخیدم و به چهره گرفته‌ش خیره شدم.

- برای مرگ آدمی که چند سال پیش باعث مرگ زندگیمون شد.

\*\*\*

## گلبرگ

همیشه از جایی شروع میشه که می‌خوای باورکنی؛ اما باورکردنی نیست. صدای همهمه‌ی زیاد، حال داغونم رو داغون‌تر می‌کرد. درک درستی از مشک‌پوشان غریبه‌ی یک‌دست شده‌ی روبه‌روم که با عینک‌های دودی کلاس‌بالایشان دور گودی که مرد ژنده‌پوشی با خاک پر می‌کرد نداشتم. حالت تهوع امانم رو بریده بود. سخت بود کناری بایستم و بی‌حس و حال نظاره‌گر خاک کردن عزیزم باشم. کاش هیچ‌وقت تن به خواسته‌ش نمی‌دادم تا در این شرایط، با خیال راحت بی‌خیال چشم‌های خیره‌شده‌ی اطرافم گریه کنم.

نگاهم رو به مهر و دادم که با خیال راحت کنار قبر پر شده، خاک به صورتش می‌ریخت و با ضجه‌ی دلسوزی، ابراز دلتنگی و ناراحتی می‌کرد. خیره‌ی دستی که از جانب هرمز به کمرش وارد شد، شدم. حتی نای پوزخند زدن هم نداشتم، برای داغ دل نداشتمش، دل‌داریش می‌داد!... و من در گوشه‌ترین گوشه، کسی یتیم شدنم رو نمی‌دید تا دل‌داریم بده!

ضعف چند روزه که گریبانگیرم شده بود امان داغ دیدنم رو برید. با سرگیجه و سیاه تاریکی چشم‌هام به عقب متمایل شدم تا سقوط نکنم که با گرفتن دستی دور کمرم و زمزمه‌ی بغض‌آلود خسته‌ش کنار گوشم، آرامش بر دل و جانم زد.

- طاقت بیار گلبرگ؛ نذار کسی شک کنه .

پوزخندی به گلبرگ نبودنم زدم. قطره اشکی برای تحمل این درد از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد.

- سخته... دوست داشتم برای آخرین بار ببینمش.

- به‌خاطرِ خودش تحمل کن.

محمد چه قدر می‌دونست از غم انباشته شده روی دلم؟ از نبود وجودم که با خاک شدنش هویت من هم گرفته شد!

صدای پرناز مهرو که با افتخار کنار هرمز ایستاده بود و به ناچار بغضی گرفته و بدرقه‌ی مهمان‌ها بود به گوش رسید.

آخ که من میزبان بودم و کسی خبر نداشت تا برای غم آخر من آرزو کنن. خیره به تپه‌خاکِ شکل گرفته در دل نالیدم .

- باهام چی کار کردی پدر!؟

محمد با صدای اکبری و چشم‌غره‌ی ته‌مین‌ه‌جون کمرم رو با شرمندگی رها کرد و با «ببخشید خواهری» از کنارم گذشت. حسرت‌ها یکی دوتا نبود! یعنی نمی‌دونست با هر دفعه خواهر گفتن چه داغ بزرگتری بر روی دل و جانم می‌ذاره؟ من در این موقعیت برادری نمی‌خواستم؛ کسی مثل هرمز برای گلبرگ می‌خواستم!

به ثانیه نکشید که آرامگاه ابدی خانوادگی کهکشان خالی از آدم‌های غریبه شد. چه قدر غریب بین غریبه‌ها خاک شد. غریبه‌هایی که صدقه سر داماد جدیدش پا به این جا گذاشته بودن. پس کو دوست و رفیق‌هایی که همیشه دم از معرفت می‌زدن؟

پوزخند زدم.

به خاطر همین هیچ‌وقت به بودن کسی دل خوش نبود؛ حالا می‌فهمم چه قدر ما تنها بودیم.

هرمز بعد تو گوشی کوتاهی با مهر و همراه چند مرد سیاه پوش، آرامگاه رو ترک کرد و ما رو تنها گذاشت. مهر و بلافاصله با رفتنش اشک‌های لعنتی روی گونه‌ش رو پاک کرد و با دست بادی به صورت قرمز شده‌ش زد.

- چه قدر گرمه... خوب شد رفت.

در یک لحظه با غری که می زد نگاهش با نگاه مات و دلگیرم که گوشه ای ایستاده بودم گره خورد. دستپاچه روسری صاف کرد و به سمتم قدم برداشت.

- وای خانم شما این جایین! مگه قرار نبود با محمد برین؟

پوزخندی به لهجه ی شکل گرفته ش زدم. پدر چه فکری می کرد؟!

- می خوام باهاش تنها باشم... بهتره با هرمز جانت بری!

متوجه کنایه ی کلام و لحن غیرعادی که به تقلید از لهجه ش بود، شد.

با این پا اون پا کردن مردد لبی تر کرد.

- من برم بیرون شک می کنن که یه کارگر ساده چه کاری با ارباب مرده ش داره!

چیزی به جیخ زدنم نمانده بود که سرش هوار بزنم و بگم نگران نباش عشقت شک نمی کنه که با صدای محمد نفسی برای کنترل خودم گرفتم. پر بهت بین چهارچوب در ایستاده بود.



- گلبرگ چی شده!؟

چه قدر مسخره بود که نمی دونستم منظورش دقیقا با کدوم گلبرگه؛ اما خوش بینانه جواب دادم.

- فقط می خوام باهاش تنها باشم... بهش بگو بره.

مهر و ترسیده قدمی عقب گذاشت.

- شک می کنن.

محمد معترض و تاکیدی مهر و جانانه ای گفت که بی مکث و بی حرف از در خارج شد.

- فقط چند دقیقه... میگم داری این جا رو تمیز می کنی.

نفسم گرفت و به سختی سری تکان دادم.

به ثانیه نکشید که ناپدید شد. با پاهای لرزان و بی حس بالای سر خاک گرفته ش ایستادم.

حرفی برای اعتراض نبود. دلتنگی امانم رو بریده بود.

رها شده روی زمین نشستم. زیر گریه زدم و بلند گفتم:

- از همین الان دلم دلتنگته... من چی کار کنم با کاری که باهام کردی؟... منو تنها گذاشتی بی انصاف. هنوزم بزرگم نکردی... هنوز...

- باهاش رابطه داشتی!؟

نفسم خود به خود قطع شد. نفهمیدم کی اشک روی گونه هام رو گرفتم و به سرعت سر به عقب، ترسیده چرخیدم. معتجب خیره به زنی مشکی پوش خوشتیپ آشنا شدم. متوجه گیجی لحظه ای من شد که با عصا کوبیدن به زمین سنگ مرمری آرامگاه، منو از بهت بیرون آورد.

با پوزخنده آشکاری به تیپ کهنه پوشم اشاره کرد.

- از این کلفتای ساعتی بودی که این همه اشک می ریزی!؟

دستپاچه به سمتش بلند شدم و سریع زبان باز کردم تا از این سوءتفاهم درش بیارم.

- نه خانم؛ فقط آقا خاطرشون عزیز بود.

حرکتی به پاهای ناتوان عصا به دستش داد و درست روبه‌روی من بالای سر قبر ایستاد.

نگاهش زوم تپه خاک گرفته بود.

- نمی‌خواد توضیح بدی... فقط از جلو چشمام گمشو... می‌خوام تنها باشم.

ابرویی برای این ادبیات به کار گرفته بالا انداختم که چه تنها شدنی با پدر بی‌جان من داشت!

وقتی بی‌حرکتی منو دید با صدای نیمه‌بلند و تأکیدی «با تو بودمی» گفت.

حرکتی به پاهای سست‌شدهم دادم که مهرو سراسیمه داخل شد.

- چی شده؟

زن سریع با دیدنش لبخندی زد و با لحن بد و گزنده‌ای با عصاش به من اشاره کرد.

- کارگرفته؟

مهر و سرخ و شرمنده نگاه از من دزدید و با این پا اون پا کردن بله ای گفت.

- نمی خوام دیگه ببینمش.

در یک لحظه رنگ مهر و پرید و با هول زدگی آشکاری به سمتش حرکت کرد.

- تاج الملوک اتفاقی افتاده؟

از لفظ تاکیدی تاج الملوک، شصتم خبردار شد که این زن عمه ی هرمزه! همان کسی که باید ما رو تایید کنه! حالا به خاطر آوردم کجا دیدمش؛ روز خواستگاری همراه هرمز بود!

درعین متعجبی، ترس از خراب شدن وصیت پدر هم داشتم. کنار مهر و که تند تند ناز تاج الملوک رو می کشید ایستادم.

- اگر جسارتی شده منو ببخشید؛ قصد بی احترامی نداشتم.

مهر و تصنعی اخم و صدایی بلند کرد.

- مگه نگفتن بیرون برو... تو که هنوز این جایی.

مطیع با ببخشیدی تنهاشون گذاشتم تا مهر و خودش همه چیز و درست کنه. خیالم راحت بود که می‌دونست باید درست کنه!

از آرامگاه که بیرون اومدم نفس پرسوزی برای این بی‌موقع وارد شدن کشیدم که دیگه خلوتی برای آخرین دیدار ابدی پدر نداشتم.

نیم‌نگاهی به جمله‌ی حک‌شده‌ی روی سنگ مرمر کنار در آهنی آرامگاه انداختم. ندیده بغض کردم. «آرامگاه خانوادگی کهکشان»

زیر لب آهی کشیدم. معلوم نیست دیگه کی فرصت دیدن دو عزیز خاک‌گرفته‌م رو داشته باشم.

زمزمه کردم.

- مادر دیگه تنها نیستی؛ اما من تنها شدم... ترسی که همیشه داشتی.

- بیا تا کسی نیومده.

چشم روی هم فشردم تا جیغی برای این بی‌موقع حرف زدن‌ها نکشم.

به سمتش چرخیدم. چشم‌هاش خستگی رو فریاد می‌زد.

- به موقع ناراحت نشن!... اجازه گرفتی؟

به کمی تلخ شدن نیاز داشتم .

لبخند نیمه جانی زد.

- به دل نگیر گلبرگ... پدر و مادرا همیشه نگران بچه‌هان، به خصوص اگر تک فرزند باشه!

- جایگاهشونو بهشون یادآوری کن تا خودم این کارو نکردم.

به جدی بودن کلامم اخم کرد.

- برو بهشون بگو قرار نیست تک پسر خوشگل و دکترشونو کسی تور کنه... از قضا اون پسر،  
پسر سرایدار بابای دختره باشه!

برای اولین بار صورتش پر از خشم شد.

- گلبرگ بفهم چی داری میگی.

با پوزخندی بی توجه چرخیدم که با صدایش صامت سرجام خشک شدم.

- اونا اگر حساسن به خاطر عقایدیه که دارن؛ وگرنه مهم من و توئیم که...

- می دونم برای هم مثل خواهر برادریم.

برای بار چند هزارم امروز لبخندِ غمگینی زدم که پنهان کردنش میسر نبود.

زیر لب زمزمه کردم.

- چون خیلی وقته فهمیدم برای من هیچی نیستی.

قهر کرده از کنارم گذشت. همیشه همین بود. می دونست کسی هست برای منت کشی پیش قدم بشه؛ اما امروز نه... من خسته تر از اونی بودم که ناز محمد رو بکشم.

پشت سرش حرکت کردم.

مستقیم به سمت ماشین های پارک شده ی مدل بالای خانواده آریایی می رفت که پراید نوک مدادیش از بینشون به طرز وحشتناکی چشمک می زد. هرگز هنوز هم با همان تعداد مرد

قوی هیکل سیاهپوش ایستاده بود. اصلا هم مشخص نبود برای پدر زنش عزاداره که صدای قهقهه‌ش تمام قبرستان رو پرکرده بود. حالت تهوع برای این کفتار بودنش گرفتم... پدر حق داشت.

در یک لحظه صدایش قطع شد و صاف سر جاش ایستاد. از رد نگاهش من هم به پشت سر چرخیدم. مهرو همراه تاج‌الملوک به این سمت می‌اومدن.

از کنار من که گذشتن مهرو لب زد «درست شد». به احترام تاج‌الملوک کمی خم شدم که بی‌توجه به من و با بادی به غبغب از کنارم گذشت.

همراهش با فاصله‌ی کمی از مهرو ایستادم.

روبه‌روی هرمز ایستاد که هرمز با احترام در عقب ماشینش رو باز کرد و با طمانینه تاج‌الملوک رو کمک به نشستن کرد.

هر چهار مرد تا زمانی که تاج‌الملوک بشینه مریدانه خم شده بودن.

ابروهام ناخودآگاه از این همه احترام بالا رفت. مهرو هم خشکش زده بود؛ مثل این‌که برای اون هم این رفتار تازگی داشت. هرمز به سمت ما اومد و با نیم‌نگاهی به من با لحن محبت‌آمیزی رو به مهرو گفت:



- عزیزم با ما میای؟

مهر و که از قبل تمام حرف‌ها بهش دیکته شده بود، نازی به صدای غصه‌دارش داد.

- نه برو تو عزیزم، من با اکبری میرم... با ماشین پدر اومدیم.

با کلمه‌ی پدر بغضی کرد که جگر من یکی کباب شد.

هرمز بی‌توجه به چشم‌های مردان که پشت سرش زوم حرکت‌هاش شده بودن، بوسه‌ی پرعشقی به پیشانی‌ش زد.

- مواظب خودت باش.

مهر و هزار رنگ برای این محبت شوهر جان عوض کرد.

به این فکر کردم اگر من واقعاً به جای مهر و بودم، میان این همه آدم چه عکس‌العملی داشتم؟

نگاهم به سمت محمد کشیده شد که به ماشینش تکیه زده بود و تمام حواس و نگاهش خشک شده‌ی مهر و بود.

با دیدن نگاه خیره سری به تاسف تکان دادم و بی توجه به مهرو جلوتر حرکت کردم و با باز کردن در عقب ماشین پدر سریع نشستم.

اکبری متعجب سری برگرداند و با ابرویی بالا رفته گفت:

- گلبرگ چرا زودتر اومدی؟

چنان اخمی کردم که به تاسف سری تکان داد و راست نشست.

بلافاصله پشت سرم مهرو که از چهرهش دستپاچی مشخص بود به این سمت اومد. تمام نگاهها پرسش گرانه به رفتار کلفت بی اصل و نصب خانواده بود که با چه جسارتی زودتر از همه سوار شده!

در ماشین رو محکم بست و رو به اکبری که نگاهش خیره رفتار من بود گفت:

- حرکت کن.

\*\*\*

ذره ای به نگاههای خیره ای اکبری و سکوت پراخم مهرو تو ماشین توجه نکردم.

می‌دونستم هردو طاقت نمی‌ارن و به زودی مواخذه میشم. چندباری ماشین محمد که پشت سرمون حرکت می‌کرد کنارمون قرار گرفت. نگاه اون هم آماده به جنگ بود.

از اون نگاه‌هایی که همیشه برای ساکت کردنم استفاده می‌کرد تا هیچ‌وقت به کارهاش اعتراض نکنم؛ تا هیچ‌وقت بابا نفهمه دخترش چه دل پری از نامزدش داره. از اون نگاه‌هایی که ثابت می‌کرد من هیچی نیستم.

مقابل درِ خونه باغ توقف کرد. همین که اکبری خواست برای باز کردن در پارکینگ پیاده بشه تا ماشین رو به داخل ببره، به سمت مهرو که روش به سمت پنجره بود چرخیدم و گفتم:

- من رستوران نمیام... خودت تنها با محمد برو.

اکبری که آماده به رفتن بود با نگاه خیره‌ش از تو آینه گفت:

- دخترم کار خوبی نکردی تو ماشین زودتر از مهرو نشستی... فکر نکردی شوهرش چه فکری می‌کنه?... وصیت پدرتو یادت رفته! برای مراسمشم باید باشی.

چشم روی هم فشردم و شمردم شمردم گفتم:

- نیازی به یادآوری شما نیست، خودم خوب می‌دونم دارم چی کار می‌کنم... هنوز چند ساعتی از رفتن پدر نگذشته که ندونم دختر کی ام! شما جایگاه تو فراموش نکن! اینم ماشین پدر من، نه هر دهاتی بی‌سروپا...

ادامه‌ی جمله‌ام با نگاه خیره و ناراحت مهرو خورده شد.

«خدای منی» لب زدم. من داشتم به کجا می‌رفتم که دل شکستن راحت شده بود؟! این بی‌قراری باعث شده بود چشمم روی شخصیت گلبرگ هم بسته بشه؟!!

بخشیدی لب زدم و بی‌توجه به بهتشون در رو باز کردم و سریع پیاده شدم. محمد و تهمینه‌جون هم همون موقع قصد پیاده شدن داشتن. با نیم‌نگاه کوتاهی به چهره‌ی پراخم و پرسوال هردو با کلیدی که همیشه تو کیفم داشتم در رو باز کردم.

باید یاد می‌گرفتم من برای همیشه تنها شدم، تا راحت‌تر نبود پدر رو باور کنم، تا حتی بهتر تصمیم بگیرم.

با قدم‌های بلند و سرگردان پله‌های ایوان رو بالا می‌رفتم و به این فکر می‌کردم، چرا امروز بین جمعیت ندیدمش؟ مگر نباید الان خوشحال باشه که پدرم رو به خاک سپرده؟ چه‌طور تونست از دیدن گریه‌های تک دخترش بگذره؟

انگار تازه باورم شده بود این خونه دیگه رنگ خوشبختی نداره.

صدای پرخشم محمد فریاد شد.

- گلبرگ صبر کن کجا داری میری.

به سمت صدا چرخیدم که همه‌شون حیران سرجاشون ایستاده بودن تا واکنشی از من ببینن. خنده‌دار بود؛ تمام آشناهای من همین چهار نفر بودن.

شدت ضعف و سرگیجه‌ام بیشتر شد.

عقب عقب رفتم؛ حتی فکر کردن بهش هم عذاب‌آور بود. تنهایی چیزی بود که همیشه ازش ترس داشتم. قولی هم که بهش دادم تنهاترم کرد.

شدت تیر کشیدن سرم بیشتر شد. محمد قدم به سمتم تند کرد. دست به سرم کشیدم. دیگه واضح نمی‌دیدمش. باید عادت کنم دیگه اون هم نیست؛ حتی برادرانه!

یک قدم عقب برداشتم .

صدای پدر تو گوشم زمزمه شد. «می‌خوام از این به بعد یاد بگیری حتی تو تنهایی آب بخوری... دلتو به بودن آدمای این خونه خوش نکن؛ دلتو به بودن هیچ‌کس خوش نکن... همه منتظرن من نباشم».

قدم بعدی تاری چشم‌هام بیشتر شد؛ حالا دیگه چشم‌های نگران محمد رو نمی‌دیدم.

«یادت باشه شاید از این به بعد خودت نبودی؛ اما نذار گلبرگ وجودت خاموش بشه... تو همیشه باید برای همه پر از آرامش باشی».

با صدای جیغ گوش‌خراشی زیر پاهام خالی شد و سیاهی مطلق تمام ذهنم شد.

«خونه باغ مثل همیشه ساکت و سوت و کور بود. پدر تو خلوت همیشگیش غرق کار بود که صدای فریادش سکوت سنگین خونه رو شکست. ته دلم خالی شد. بهم گفته بود امشب مهمان مهمی داره و نباید از اتاقم خارج بشم؛ اما دلم طاقت نیاورد. با وحشت پله‌ها رو دو تا یکی پایین اومدم و به سمت حیاط، پشت پنجره‌ی اتاقش رفتم تا سرکی بکشم».

سایه‌ی سیاه بزرگ شده‌ش که به سمت پدر خم شده بود؛ نمی‌داشت چهره‌ی پدر که هر لحظه صدای فریادش کمتر می‌شد رو ببینم. حرف‌هاشون نامفهوم بود. ترسیده بودم. می‌دونستم اگر جلوتر برم پا روی خط قرمز پدر گذاشتم. نباید من رو می‌دید.

از پشت پرده سفید پنجره که ذره‌ای کنار هم نرفته بود چیزی شبیه یک سایه‌ی غول‌پیکر دیدم. از مابین حرف‌هاشون اسم من پر قدرت از میان دندان قروچه‌های مرد شنیده شد که پدر نادم «تیمور پسر» پراستماسی گفت. مرد دستش رو پس کشیده چرخید و شروع به حرف زدن کرد. پدر با درد روی زمین افتاد. ندید و صدای بم و هم‌آورش بلندتر شد.

از حرف‌هاش چیزی متوجه نمی‌شدم؛ زبانم از جان دادن پدر که به سختی دست روی قلبش گذاشته بود و نفس می‌کشید بند اومده بود. دوباره چرخید. دست‌هایی که خطاری بالا پایین می‌شدن روی هوا خشک شد. به سرعت روی زمین نشست و پدر رو به آغوش کشید. پاهای سست شده‌م رو به سختی سمت در کشیدم. دلم گواه بد می‌داد. دوست نداشتم زودتر به اتاقش برسم. اما رسیدم؛ دیر... خیلی دیر که پدر بی‌جان، چشم بسته روی زمین افتاده بود. به سمتش رفتم تا شاید به خاطر من چشم باز کنه. مرد متوجه من شد. ایستاد و چشم‌های قرمزش درخشید. لبخند زد. چهره‌اش پر از آبله‌های قرمز و سیاه بود. با وحشت قدم عقب گذاشتم که به سمتم خیز برداشت.»

جیغ کشیدم.

- گلبرگ... گلبرگ...

با جیغی که کشیدم از خواب پریده با نفس نفسی به اطراف چشم چرخوندم تا پدر رو پیدا کنم؛ هنوز گیج و منگ خواب بودم. دیشب همین موقع بود که اون نامرد، مهمان این خونه شد. از یادآوریش نفس آه‌مانندی کشیدم.

مهر و اشک‌هاش رو از گوشه‌ی چشم‌هاش گرفت و تند تند پشت سر هم با دست گذاشتن روی گونه‌هام تکرار می‌کرد «چیزی نیست، خواب دیدی».

- گلبرگ؟

محمد بود. سر به سمتش چرخوندم.

- این فشار پایینت آخر کار دستت می‌ده... این قدر فکر و خیال نکن.

فکرو خیال یا واقعیتی که با چشم‌های خودم دیدم! بی‌توجه برای عوض شدن بحث با چشم‌های گرد شده گفتم:

- چرا نرفتین!؟

متعجب نگاهم کرد.

- کجا؟

- مگه قرار نبود برای مراسم برید؟



- با این حال تو کجا برم!... بابا و مامان رفتن.

با «خوبه» زیر لبی رو به مهر و گنج گفتم:

- تو چرا نرفتی؟

لبخند زد.

- هرمز هست؛ من می خواستم کنار تو باشم.

چهره ی ابله روی تیمورخان که تو خواب دیدم مقابل چشم هام واضح شد. هوشیار شده اخم کردم.

- هرمز باید میزبان مراسم پدر من باشه؟

چشم روی هم گذاشت و با لبخند خاصی گفت:

- چه اشکالی داره، اون دامادشه.

با نگاه غضبناکم، ببخشیدی زمزمه کرد.

رو به محمد سر بالا آوردم و گفتم:

- با آژند تماس بگیر، بگو می خوام ببینمش.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

- چرا؟

- باید به تو توضیح بدم!

تو رو پرغیظ و تاکید می گفتم.

بی توجه به بهانه های من، رو به مهر و گفت:

- همیشه ما رو چند لحظه تنها بذاری؟

مهر و سری تکان داد و با فین فین زیادی ما رو تنها گذاشت.

نگاه حسرت‌بار و دنباله‌دار محمد برای بدرقه کردنش حالم رو بدتر کرد.

آهسته از جام بلند شدم تا راحت به حسرت دلش برسه. به سمت کمد لباس‌هام رفتم و یکی یکی روی تخت پرتشون کردم.

- چرا لباساتو پرت می‌کنی؟

لحنش طلبکار بود! با پوزخندی بی‌توجه کار خودم رو ادامه دادم. با نفسی لبه‌ی تخت نشست.

- گلبرگ با توأم، دیوونه شدی؟

بی‌حس و حال نگاهش کردم.

- توقع نداری که با لباسای مارک‌دار کلفتی کنم؟

پوزخند زدم.

- اینا رو باید همون سالی که مهر و اومد عوض می‌کردم.

... -

- می‌خوام حالا جمعشون کنم، باید برم از حراجیا چند دست لباس بگیرم، اگر بتونم لباس دسته دوم پیدا کنم که...

- هنوز معلوم نیست که کی برید.

بی‌توجه به لحن تضعیف شده‌اش، ابرویی بالا انداختم و دست به کمر گفتم:

- تو کسی رو می‌شناسی که سایش با من یکی باشه؟

نیشخند زد.

- سایش تو که راحت پیدا میشه!

خشک‌زده نگاهش کردم؛ همیشه کلامش کنایه‌دار بود. خیلی خوب می‌دونست من روی این موضوع چه قدر حساسم.

بعد چند دقیقه از نگاه خیره‌ی خشک‌شده‌م که تو گذشته سیر می‌کرد، پی به حرف ناب‌جاش برد و با لبخند کوتاهی دست به گوشه‌ی لبش کشید.

- از این اخلاقا نداشتی که سریع بهت بر بخوره... دل نازک شدی!

با پوزخندی دوباره به جان لباسها افتادم.

- حتما دل نازکی قیافه‌ی نرم و نازک می‌خواد؛ یکی مثل مهر و!

«گلبرگ» پرحرصی گفت.

- بعدِ دو سال نمی‌خوای باهات کنار بیای؟ یک‌جوری رفتار نکن که واقعا بفهمم وقتی دارم از این‌جا میرم با گلبرگی خداحافظی کنم که یه آدم حسود و غیرقابل تحمل شده.

مبهوت‌شده بهش خیره شدم. من حسودم! حسودی به کسی که جای من اومده، خنده داره!

- حالم ازت به هم می‌خوره که هنوز منو نشناختی!

داد کشیدم.

- برو بیرون...

رنگ نگاهش شرمنده شد؛ اما هنوز هم همان یک سروگردن که خودش رو از بقیه بالاتر می گرفت اجازه ی معذرت خواهی بهش نداد.

با « » sorry گفتن مسخره ای از اتاق بیرون رفت.

مات خودم رو روی تخت پرت کردم.

زیر لب زمزمه کردم:

- هیچ وقت نخواستی منو بشناسی.

«با هیجان کلید رو تو قفل در حیاط چرخوندم و با صدای بلند شده به سمت خونه پا تند کردم.

- محمد... محمد کجایی؟

هیجانم غیر قابل باور بود. در رو با ضرب باز کردم و خودم رو بدون این که حواسم به در نیارودن کفش باشه به داخل پرت کردم و محمد رو صدا زدم.

تهمینه جون با هیکل گوشتی تپلش هراسان از پله ها سرازیر شد و محکم روی دستش زد.

- چی کار می کنی دختر! چرا کفشاتو در نیاوردی؟ با محمد چی کار داری؟

از ذوق، لحن ناخوشایندش رو نادیده گرفتم. همین طور که از هیجان نفس نفس می زدم لبخند به لب گفتم:

- محمد کجاست؟

خیلی سعی کرد عصبانیتش رو پنهان کنه. می دونستم به محمد خالی حساسیت داره.

- هرکاری داری به من بگو... داره با آقا حرف می زنه نمی تونه پایین بیاد.

خوشحال به سمت پله ها رفتم.

- پس میرم به هردو میگویم.

دستپاچه مقابلم ایستاد و مانع بالا رفتنم شد.

- به من بگو... من نتونستم اکبری هستم.

- می خوام بهشون بگم قبول شدم.

خندهش گرفت.

- بعد دوبار رد شدن!... برای همینم این قدر خوشحالی! می خوامی به محمدم بگی!؟

هیجانم نداشت حرفش رو به دل بگیرم. با سادگی دلم، خجل گفتم:

- آخه با محمد شرط بسته بودم... قول داده بود قبول بشم بستنی مهمونم کنه.

بادی به غبغب انداخت. دست به سینه با فخری که مشهود بود چشم و ابرویی اومد و به بالا اشاره کرد.

- مبارک باشه گلبرگ جون؛ اما محمد خدا بخواد عروسش بله رو بگه دیگه مجرد نیست، این کارا واسهش خوبیت نداره.

توان حرکت نداشتم. خنده از روی لبهام محو شد. ناباورانه زمزمه کردم.

- عروسش!



چشم‌هاش برق زد.

- آره قربونش برم دل به دل مهر و داده... الان رفته به آقا حرف دلشو بزنه تا موافقتشو بگیره...  
دیگه هرچی نباشه آقا جای پدرشه! من و اکبری هم موافقیم.

پشت پلکم پرید.

یک قدم بی جان عقب‌گرد کردم.

عاشق مهر و شده؟ به همین زودی؟! هنوز یک ماه هم نگذشته نامزدیمون رو به هم زده!

این پیرزن سنگدل روبه‌روم نمی‌دونست چه قدر خنده‌هاش نفرت‌انگیزه!

- از همه نظر به هم میان... خانواده... خوشگلی... تحصیلات؛ حتی سرزبون...

با نیم‌نگاهی به سرتاپام با زهرکلام ادامه داد.

- خدا رو شکر به کسی که هم‌سطحش بود رسید... دیگه بین دوستای دکترش خجالت نمی‌کشه  
زنش یه دیپلمه‌ست!

طعم شیرین دهانم طعم گس زهر گرفت. با ناامیدی به طبقه‌ی بالا خیره شدم.

چه خیالاتی بودم که فکر می‌کردم با قبول شدنم؛ دوباره با صورت گلگون‌شده مقابل پدر می‌شینم و از خواستگاری محمد بهم می‌گه. بی‌جان کنارش زدم و از پله‌ها بالا رفتم.

کاش روزی برسه که تمام خاطره‌های تلخ به جای یادآوری فراموش بشن. آدم‌های این خونه فقط روزها رو پشت سر گذاشتن. انگار همین دیروز بود همه چیز تغییر کرد؛ اون هم از ترس اومدن یک نفر که کابوس همیشه‌ی پدر بود... تیمور آریایی!

صدای باز شدن در فکرم رو آزاد کرد.

- گلبرگ... پیام تو؟

چشم به سمتش باز کردم. لعنتی... هنوز هم چشم‌هاش اشکی بود.

- حالت خوبه؟

- نه تازه دارم می‌فهمم چی شده.

مثل خودش بغض دار و آرام زمزمه کردم.

- می توئم کنارت بشینم؟

سری به تایید تکان دادم.

آهسته درو بست و کنارم دراز کشید. بدون مکئی دستمو با احتیاط گرفت.

دلم سوخت؛ هیچ وقت نداشتم نزدیکم بشه. هردو پر از فکرهای بی نتیجه، صامت خیره به سقف شدیم.

بعد کمی سکوت پرتردید با یک حسرتی گفت:

- هیچ وقت نخواستی با من راحت باشی!

- اما تو راحت بودی!

آه سوزناکی کشید.

- هیجده سالم بود که آقا بردم باغ شخصیش تا هم سرایدار اون جا باشم هم دخترش. هرچی بود واسه م مهم نبود؛ چون دیگه یه سر پناه داشتم. منم زیاد سرزبون نداشتم. تو پرورشگاه از همه ساکت تر بودم؛ اما آقا همیشه مجبورم می کرد تا باهمه صمیمی بشم. تو هر مهمونی تو گوشم می خوند برو تو جمع بگو و بخند. کم کم یاد گرفتم باید همیشه من با کسی ارتباط برقرار کنم.

از یادآوری گذشته باز هم لبخند تلخی زدم.

- همیشه بهش می گفتم چرا منو هیچ جا نمی بری؟ چرا نباید دانشگاه برم یا باید معلم خصوصی داشته باشم! می دونی چه قدر حسرت خوردم و گریه کردم وقتی فهمیدم همیشه جای من کنارش بودی؟ چون همیشه من بودم که باید خانمانه رفتار می کردم... آهسته می خندیدم و کدبانوگری رو کنج خونه از تهمینه یاد می گرفتم... شاید چون هیچ وقت مثل تو اون دختر زیبای مجذوب کننده ی تو مهمونی ها نمی شدم.

آه پرصدایی کشید و به سمتم سر چرخوند.

- مجذوب کننده؟! تا حالا یه نگاه به خودت تو آینه کردی؟ تو پر از وقاری... پر از سادگی خیره کننده، تو خودتی گلبرگ؛ چون مجبور نبودی تو مهمونی هایی باشی که به دلخواهت نبوده.

حرف هاش خنده دار بود. واقعا نمی فهمید برای دختری به سن و سال من هیچ خاطره ای به جز چهاردیواری این خونه نداشتن چه قدر سخته؟

کلافه نشستم.

- می‌خوای با این حرفا آرومم کنی؟ یا بگی از چیزی که پدرم ازت ساخته ناراحتی؟!!

چشم‌هایم به آنی دوباره پر از اشک شد.

- می‌خوام بگم من تا عمر دارم مدیونشم... به خاطر همین قبول کردم با هرگز ازدواج کنم.

پوزخند زده ابرویی بالا انداختم... وقیحانه بود!

- یعنی به خاطر پولش نبود... نصف خونه باغ چی؟ یا شرط بابا؟ یا بهتر از اون، عروس آریایی‌ها شدن!

لب گزیده مثل من چهارزانو روی تخت نشستم. اشک‌های روی گونه‌ش رو آهسته پاک کرد.

- اولش این بود... من کسیو ندارم. خودتم می‌دونی بدون پول آقا یه آواره‌ام که دوباره باید برگردم به اون خراب شده‌ای که اومدم... می‌خواستم با این ازدواج خانم خونه‌ی خودم باشم.

حالم از این دورنگی به هم خورد که با قیافه‌ی معصوم سعی بر رام کردن من هم داشت!

- پس برای من این طوری آبخوره نگیر که خیلی وقته شناختمت.

دستم گرفت و با زور نگهم داشت.

- مهر و من هر مزو دوست دارم!

- مهر و؟!؟

- قبول کن باید عادت کنی... قنبرک زدن این گوشه فایده نداره... چه بخوای چه نخوای الان جامون عوض شده، تو الان یه دختر آواره ای... خودتو بذار جای من تا بتونی قبول کنی.

دستم با ضرب بیرون کشیدم و عصبی بلند شدم.

- از این حرفا دقیقا می خوای به چی برسی؟

مقابلم ایستاد. یک آدم دیگه ای شد. چشم هاش پر از جدیت؛ حتی بدون قطره ای اشک شد!

- ما نمی تونیم جامونو عوض کنیم... خودت می دونی اگر این اتفاق بیوفته هیچ ارثی بهمون نمی رسه... به فکر دارایی های پدرت باش... وصیت نامه ی آقا پیش آرژنده که حواسش به همه چیز

هست... اگر ما تا آخرش نریم تمام ارث مال کس دیگه‌ای میشه. اصلا می‌دونی اگر هرگز بفهمه سرش کلاه رفته و کی زنش شده می‌تونه زندان بندازمون؟

متحیر بهش خیره شدم.

- نمی‌خوای که آوازه‌ی کوچه خیابون بشیم... مجبوریم تا آخرش بریم... الان چی داریم غیر یه لباس؟

راست می‌گفت. برای اولین بار دلهره به جانم افتاد. لحنش بوی طمع نمی‌داد. سر پایین گرفتم تا از چشم‌هام حرف دلمو نخونه. کاش می‌دونست من همراه چند روزه‌ام! لحنش بوی ترس می‌داد، حق هم داشت؛ چیزی از هدف پدر نمی‌دونستیم. چیزی از هدف من هم نمی‌دونست! غیر از رسیدن به آخرش... آخری که با اجرا شدن وصیت و رفتن من تمام می‌شد! آخری که با تسویه حساب من با آدمی که دنیا مو گرفت تمام می‌شد! برای اولین بار بهش حق دادم. مهر و هیچ چیز نمی‌دونست؛ غیر از رفتن به اون عمارت لعنتی که از طمع زیاد خودش بود!

از شانه‌هام گرفت و محکم تکانم داد تا به خودم بیام.

- نذار این حساسیت نسبت به محمد این آخرو خراب کنه... حتی اگر هرگز هم نبود محمد انتخاب من نبود... نذار این قدر خارت کنه گلبرگ...

اخم کرده، پر خشم خودمو عقب کشیدم؛ فکر می‌کرد من مشکلم عشق محمده؟!!

- من بارها به آخرش فکر کردم... بهتره تو هم به روزی فکر کنی که منی کنارت نباشم... من...

میان کلامم ناله وار گلبرگی گفت.

- من و تو باید کنار هم باشیم.

...

- من نمی خوام مثل قبل از هجده سالگی ترس از آوارگی تو آینده داشته باشم.

لعنت بر تمام قول و قرارهای نانوشته... کاش آخرش این قدر روشن نبود.

- از الان به فکر روزی باش که تیمور بفهمه تو دختر کهکشانی نیستی.

دست هاش خود به خود از روی بازو هام سر خورد.

- نمی فهمه اگر تو پای وصیت پدرت باشی.



پر بغض لب زدم.

- هستم... بهش قول دادم... ولی آخرش چی؟

- بهم اعتماد کن.

اعتماد... اعتماد به دختری که ناشناخته وارد حریم این خونه شده بود امکان داشت؟!

چشم‌هایش پر از ناامیدی، پر از ترس بود. ترسی که پدر هیچ‌وقت برای ما شفافش نکرد؛ جز رفتن پای بازی که خودش کارگردانش بود. کارگردانی که یک شبه دستش از دنیا کوتاه شد. حالا من مونده بودم با یک وصیت نصفه و نیمه و رفتن به عمارتی که صاحبش حکم نداده، رعشه به اندامم می‌انداخت.

صدای تقه‌ای که به در خورد هردومونو از بهت لحظه‌ای و گرفتن جواب خارج کرد.

محمد با سرکی به داخل هول شده نیم‌نگاهی به هردومون کرد و گفت:

- بالاخره پیداشون شد.

منتظر ادامه‌ی جمله‌ش بودیم که صدای فریاد اکبری با مرد ناآشنایی بلند شد. هراسان نیم‌نگاهی بینمون ردو بدل شد.

محمد زودتر از ما به خودش اومد و به سمت پایین پا تند کرد. مهرو هم بلافاصله پشت‌بندش من خشک‌شده رو کنار زد و از اتاق بیرون رفت.

طاقت بیرون رفتن نداشتم. می‌دونستم قرار چه اتفاقی بیفته؛ پدر گفته بود!

هنوز هم جمله‌ش در ذهنم تکرار می‌شد.

«برای چیزایی که قراره اتفاق بیفته آماده باش.»

با نیم‌نگاهی به عکس قاب‌گرفته‌ی روی دیوار خیره به لبخند امید بخشش زمزمه کردم: «من ناامیدت نمی‌کنم پدر.»

بدون مکثی به سمت پله‌ها پا تند کردم و با هر قدم نزدیک شدن به طبقه‌ی پایین، صداها بیشتر می‌شد. حدس می‌زدم صدای کلفت و دورگه باید مال کدام طلبکار پدر باشه. روی پله‌ی اول ایستادم و به منظره‌ی روبه‌رو خیره شدم.

محمد دست به یقه‌ی مرد میانسالی بود که نسبت به قدش کوتاه‌تر؛ اما هیكلأ ریزتر بود و با هر جمله‌ی آهسته محمد، با فریاد جوابشو می‌داد. مهرو هم این بین هردو رو به سکوت و آرامش

دعوت می کرد. و اما اکبری با دو مرد قوی هیکل دیگه‌ای که با وسایل سالن درگیر بودن بحث می کرد.

دوباره فریادش بلند شد.

- من پولمو می خوام... از یه آدم مرده‌ی ورشکسته چه طوری می تونم پولمو زنده کنم.

مهره: آقا خواهش می کنم... ما که فرار نکردیم، با فروختن سهام کارخونه پولتونو میدیم.

قهقهه مرد بلند شد.

- کدوم سهام؟!... مثل این که خواب بودین، تیمورخان تمام دارایی‌ها رو مصادره کرد.

محمد و مهره خشکشون زد.

دست‌های محمد آهسته از یقه‌ی مرد پایین افتاد. هردو مات لب زد:

- چی کار کرده!؟

حدسم درست بود! آخرین طلبکار که پدر هیچ وقت نتونست پیداش کنه.

مرد با شعف خاصی تو چشم‌های مهر و خیره شد و گفت:

- فقط خودت موندی که جزو دارایی بابا جونت مصادره نشده، اونم که دیر اومدیم و هرمزخان زودتر دست به کار شد... حیف.

هنوز حرفش تمام نشده محمد به قصد زدن از یقه‌ش آویز شد که دستش بالا نرفته اکبری سریع مچ دست رگ به رگ شده‌ش رو پایین آورد.

مرد فقط با یک پوزخند به این واکنش خیره بود.

بی تفاوت به این نمایش خیره بودم. «تیمورخان» اسمی که شش ماه مثل ناقوس مرگ به در و دیوارهای این خونه چنبره زد. پدر سه ماه پیش تمام دارایی‌هایی که برای وصول چک‌ها دست گذاشته بود رو به نامش زد.

مهر و جیخ کوتاهی کشید که همه سر به سمتش چرخوندن.

- بس کنید دیگه.

رو به مرد دست به کمر ادامه داد.

- چرا الان این جا اومدی وقتی می دونی هیچی نداریم؟

مرد با غیظ یقه ش رو از دست محمد کشید و صاف و نافذ به مهر و خیره شد. خنده دار بود؛ مهر و ابایی از چشم های مرد که حریصانه اندامش رو برانداز می کرد نداشت.

- وسایل این خونه... کم کمش بالای سیصد تاست... شنیدم دوتا عتیقه هم داشته.

به دو مرد دیگه اشاره کرد که هر کدام آماده باش کنارش ایستادن.

- وسایل این خونه رو به ازای طلبم برمی دارم و ما رو به خیر و شما رو به سلامت... نشد خودت کم مالی نیستی، یه صدتایی می ارزی... یا نه از هرمزخان...

همین که محمد خواست دوباره خیمه بزنه، مهر و با یک «محمد تو دخالت نکن» باعث بهت و عقب نشینیش شد.

پوزخند زد. نمی دونست محمد فقط برای اون دست به یقه میشه و از غیرت سینه چاک می کنه!

با مکت طولانی، یک قدم جلو گذاشت و گفت:

- قبول.

چشم‌های همگی خود به خود گرد شد. حاضرم شرط ببندم نفس محمد بند اومد؛ مرد که از خوشی توان حرکت نداشت.

مهرو زیادی شاگرد خوبی بود!

لب زدم: «بازی شروع شد»!

یک قدم به جلو گذاشتم و با صدایی که دیگه هیچ اثری از ناز و طنازی نداشت خطاب به مهرو گفتم:

- خانم اجازه میدین؟

تازه متوجه من شدن؛ در یک لحظه شش سر به سمتم چرخید.

مهرو با کمی تردید که از نگاهش مشخص بود، سری به نشانه‌ی بگو تکان داد.

- آقای حصاری می‌تونن برای نرخ‌گذاری دقیقِ وسایل این خونه به آقایون کمک کنن تا اشتباهی این وسط رخ نده.

مهر و معتجب ابرویی بالا انداخت؛ حق داشت هیچ‌وقت از فاکتورهای وسایل این خونه نمی‌دونست که حتی سرسوزنی باشناسنامه، پیش حسابدارِ پدر فاکتور شده.

مرد گلوپی برای اعتراض صاف کرد.

- حصاری کیه؟ اصلا این خانم کی باشن؟

مهر و گیج لب زد:

- مستخدم من هستن که کارای پدرمم انجام می‌داد.

مستخدم! گفتن این کلمه اصلا مهم نبود؛ اما در هر شرایطی دوست داشت ارباب‌زاده باشه.

- بله من مستخدم آقا بودم... آقای حصاری حسابدار خانوادگی هستن که حتما خانم الان اسمشونو فراموش کردن.

مرد کمی قانع شد. سری به تایید تکان داد و با پچ‌پچی که هر سه با هم داشتن دوباره خطاب به مهرو گفت:

- تیمورخان تاییدش می‌کنه؟

تیمورخان! دوباره اسمش پررنگ شد. طفلک پدر که مرده‌ش هم بی‌اعتبار بود.

مهرو در جواب مستصل بود که سریع قبل از خرابکاری از جانبش گفتم:

- می‌تونید در کار درستی آقای حصارى از ایشون بپرسید و بعد برای نرخ‌گذاری برید.

همگی خیره نگاهم می‌کردند. محمد لبخند محوی گوشه لبش بود. مهرو با تعجب و نگاه مرد هم پر از شک.

برای اطمینان بیشتر گفتم:

- آقای حصارى قبلا حسابدار ایشون بودن.

مرد با چند قدم کوتاه فاصله‌ش رو با من پر کرد.



- مثل این که زیادی خدمتکار خوبی بودی که از جیک و پیک اربابت خبر داری؟

فقط نگاهش کردم.

- این خونه خالی بشه نیاز به کار پیدا می کنی!

با انگشتی به گوشه ی لبش کارت ویزیتی از کتتش خارج کرد.

- منم دنبال همین طور خدمتکارام... هم خوش خدمت هم خوش...

اکبری بلافاصله کنار من ایستاد و میان کلامش پرخشم گفت:

- خجالت بکش مرد... قباحت داره... کارتو کردی، برو دیگه.

نگاهم از گوشه چشم محمد رو زیر نظر داشت... محمدی که بی تفاوت دست به سینه ایستاده بود.

یک لحظه از این همه تنهایی قلبم فشرده شد. رنگ پریده قدمی عقب گذاشتم.

مرد متوجه تغییر رنگ نگاهم شد که با نیم‌نگاه کوتاهی به محمد و مهرویی که کنارش ایستاده بود سری تکان داد و با اشاره‌ای به نوچه‌هاش «منتظر ما باشیدی» گفت و بیرون رفت.

با رفتنشون هوا تازه پاک شد.

مهر و بلافاصله عصبی به سمتم قدم برداشت.

- آقا چیا رو به نام تیمور زده؟ اصلا چرا به نامش زده؟... من نباید از این حصار ی چیزی بدونم؟

تو چشم‌های عسلی نقاشی شده‌ش که هیچ‌وقت یک رنگ نبود خیره شدم.

محمد هم به جانب‌داری کنارش ایستاد.

- اگر شک می‌کردن می‌خواستی چی کار کنی؟ این همون احمدی نبود که اسمش بین طلبکارا خط نخورده؟

پوزخندی بهش زدم و با مکثی نگاه از چشم‌های عصبیش گرفتم و رو به مهر و گفتم:

- نیازی به دونستن تو نبود... تویی که خیلی راحت خودتو پیشکش کردی.

رنگ هردو پرید.

به سمت پله‌ها با لبخندی عقب‌گرد کردم که دستم رو از پشت کشید.

- گلبرگ هیچی نمیگی؟ من نباید بدونم چیو قبول کردم؟ خونه باغم به نامش کرده؟

دوباره لحنش تغییر کرد! پوزخندی به چشم‌های نگرانش زدم. می‌ترسید کلاه سرش رفته باشه.

- نه... اما اگر لازم باشه مجبوریم این کارو بکنیم؛ چون چکایی که تیمور داره نصف اون چیزیه که بابا به نامش زده.

بهت هردو بیشتر شد. با مکثی ادامه دادم:

- تیمور تمام چکای پدر دستشه... به جز چک احمدی.

به لکنت افتاد و ناباورانه لب زد.

- پس چرا هیچ اقدامی نمی‌کنه؟ اصلا چرا باید چکای آقا دستش باشه؟

خب این چیزی بود که خودم هم بارها از پدر پرسیده بودم و جوابم چیزی جز سکوت نبود.

- از چی نگرانی مهرو؟ هر موقع تیمور خواست زندان بندازتت بگو من گلبرگم...

نیشخند پررنگ تری زدم.

- تو هم که عروسشی، هواتو داره... پدرمم اگر هیچی واسهت نداشت حداقل یه شوهر پولدار  
گیرت اومده که دوستشم داری!

روی جمله آخر مکث کردم که از حرص رنگ صورتش به قرمزی زد. تازه متوجه شده بود از ارثی  
که پدر بهش وعده داده بود، فقط یک خونه باغ مونده.

بی توجه به خشم نگاهش بالا رفتم که روی پله دوم با یادآوری چیزی، رو به چهره ی قرمز شده اش  
شمرده شمرده گفتم:

- درضمن یادت نره... تو جلوی بقیه گلبرگی! لطفا جلوی...

نگاهم سمت محمد که با یک اخم غلیظی نگاهم می کرد کشیده شد.

- یادت نره از کجا اومدی!

رو به اکبری و تهمینه چون که تازه با لباس های عوض شده کنارش ایستاد، ادامه دادم:

- فردا بی سروصدا از این جا برید. نمی خوام خوابم بهم بخوره.

نگاه هردو به آنی پر از نفرت شد؛ اما دل من یکی خنک شد.

رضایت خاصی در عمق وجودم احساس می کردم. هیچ وقت فکر نمی کردن باعث تغییر من شده باشن که روزی مقابلشون دربیام و بی احترامی کنم.

\*\*\*

بخش دوم

باصدای تقهی در، دست از بررسی پرونده های ناتمام روبه روم گرفتم و با حفظ همان موضع سر بالا بردم.

فرزاد با صورت گرفته و اخم آلود سری به ناچاری تکان داد و کمی از چهارچوب در فاصله گرفت. با کنار رفتنش، هیکل تنومند آژند که مدت ها اومدنش به این جا قدغن بود نمایان شد. چهره ی

فرزاد دیدنی بود. لب گزیدم تا صدای قهقهه‌م بلند نشه؛ حتما دوباره بدقلق بازی درآورده که فرزاد خونسرد رو عصبانی کرده.

لبخندم رو جمع کردم تا آژند به حساب چیز دیگه‌ای نذاره؛ با این که صورت خندان و بی تفاوتش نشان از فراموشی باختی بود که شبانه سر یک بازی شطرنج، این جا رو با پرخاشگری ترک کرد.

قبل از این که خونسرد روی میبل‌ها بشینه، با لودگی تمام دست بالا برد و به اخم‌های من و فرزاد اشاره کرد.

- خیلی خب بابا... بگم غلط کردم اجازه میدین بشینم؟

نگاه فرزاد منتظر واکنش من بود. پوفی کشیده به صندلیم تکیه زدم و خیره خیره نگاهش کردم.

- من هنوز سرشروطم هستم!

خنده‌ش گرفت.

- تسلیم... هر چی تو بگی... قبول دارم اون شبم بد حرف زدم.

لبخند مرموزی زدم و رو به فرزاد که حالا چهره‌ش خندان بود گفتم:

- بگو قهوه با کیک برامون بیارن، خودم بیا کارت دارم.

فرزاد «باشه‌ای» گفت و بدون معطلی بیرون رفت.

- این شازده هنوزم مطیع تو و رفتارته؟

اخم کردم. همین‌طور که عکس دختر کهکشان که با لبخند دلبرانه‌ای خیره‌ی دوربین بود رو تو کشو می‌ذاشتم، اخطاری گفتم:

- هنوز نیومده شروع نکن سهیل!

سری به تاسف تکان داد.

- منتظر روزی‌ام که این پسر از دستت خسته بشه و از پشت بهت خنجر بزنه!

- پس هنوز فرزادو نشناختی.

نیم‌نگاه پر معنی کرد و با گفتن «امیدوارم» قصد نشستن داشت که فرزاد در نزده با عجله وارد اتاق شد. نیم‌خیز شده دوباره ایستاد.

متعجب ابرویی بالا انداختم که گفت:

- دوباره یکی از طلبکارای کهکشان اومده.

سعی کردم حدس بزنم کدام طلبکار از قلم افتاده که صدای کلافه‌ی آژند بلند شد:

- حتما احمدیه... تازه چند روزه خبردار شده سرش کلاه رفته.

کمی طول کشید تا مغزم فرصت یادآوری داشته باشه.

احمدی... اسمی که بارها شریک کهکشان گفته بود. آدم نزول خور بی‌رگ و ریشه‌ای که به هیچ کس رحم نمی‌کرد.

نفسی گرفتم و رو به فرزاد گفتم:

- بگو بیاد.

آژند هم بدون این که احساس مزاحمتی داشته باشه خونسرد روی مبل نشست.



\*\*\*

خیره به صورت حق به جانبش گفتم:

- این جا رو کی بهت آدرس داده؟

تابی به سبیل داد و با نیم‌نگاهی به قلچماق‌های آورده شده‌ش که آماده باش ایستاده بودن،  
گفت:

- نیازی به گفتن کسی نبود تیمورخان... همه می‌دونن دختر کهکشانش عروس خاندان آریایی  
شده.

با نیشخندی ادامه داد:

- عروسی که با جمع شدن چکای باباش تو بازار بله گفته!

پوزخند زدم. پرروتر از این حرف‌ها بود. اشاره‌ی چشمی به فرزادی که ایستاده منتظر علامت من  
بود کردم و رو بهش گفتم:

- جارو درست اومدی؛ ولی مثل این که اونی که بهت آمار داده بهت نگفته که هر حرفیو نباید این جا، اونم جلوی من بزنی!

دسته چکم رو فرزاد با لبخندِ محوی مقابلم گذاشت.

با درآوردن خودکار از گوشه‌ی کتم ادامه دادم:

- به خاطر این گنده حرف زدنت پنجاه درصد کم می‌کنم، تا از این به بعد یاد بگیری اسم خانواده‌ی تیمور به خصوص ناموسش تو دهن هرکسی نباید بیاد.

صورتش جمع شده به التماس افتاد.

- قصد بی احترامی نداشتم تیمورخان.

آزند که درست کنارش نشسته بود با چشمکی به من پا رو پا انداخت و سیگارش رو بی تفاوت روشن کرد. بهتر از هرکسی می‌دونستم چه قدر از این کار لذت می‌بره؛ هرچی نباشه خودش قسمتی از این بازی بود!

- قیمت وسایلا چه قدر شد؟

لبی تر کرد.

- آقای حصاری نزدیک سیصدتا با ما طی کردن؛ ولی بدهی من بیشتره.

رو به فرزاد گفتم:

- آدرس انباری جلالیو بهش بده... با حصاری هم وسایلا رو چک کن و ازش تحویل بگیر.

احمدی «امایی» گفت که بی توجه چکی رو مقابلش روی میز پرت کردم. تهدیدوار آرنجم رو، روی پا گذاشته به جلو خم شدم و چشم ریز کرده گفتم:

- پول بدهیتو با پول وسایلا یکی کردم. خودتم خوب می دونی چکتو تا بخوای نقد کنی بیشتر از اینا باید بدویی... بفهمم دوباره دور و برِ خونهی کهکشان یا شرکت پیدات شده میدم جوری از بازار جمعیت کنن که نفهمی از کجا خوردی!

لبی تر کرد. با اکراه و بی حرف چک رو برداشت.

- خوش اومدی!

همین طور که بلند می شد زمزمه کرد:

- گفته بودن اخلاق نداری!

با پوزخند پررنگی پا رو پا انداخته به پشتی مبل تکیه زدم.

- تیر این بداخلاقی تا حالا دامن خیلیا رو گرفته، نخواه که جزوشون باشی.

همین که لب باز کرد تا جواب بده، آژند با تک سرفه‌ای به بیرون اشاره کرد تا دیگه ادامه نده. فرزاد هم سریع قدمی جلو گذاشت و با دست راهنماییش کرد که بلافاصله نوجه‌هاش آماده باش مقابله‌ش ایستادن.

هر دو می‌ترسیدن دوباره سر طلبکارهای کهکشان این جا دعوا راه بیفته.

احمدی نیم‌نگاه پرتردیدی به من کرد و با گفتن «عزت زیاد» از در خارج شد؛ فهمید با دعوا کردن به جایی نمی‌رسه. فرزاد هم با گفتن الان برمی‌گردم پشت سرشون رفت.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم. آخرین چک هم گرفته شد. سر به عقب گذاشتم و چشم روی هم فشردم. کم کم داشت سردردهام شروع می‌شد.

- پس بالاخره کار خودتو کردی!

بدون این که چشم باز کنم زمزمه کردم:

- خیلی وقته!

فرزاد پرصدا درو باز و بسته کرد و با کلافگی گفت:

- بیشتر وسایلی کهکشان عتیقه بود، به خاطر همین پول بیشتری می خواست.

پوزخند زدم.

- من پول مفت به کسی نمیدم.

- نگو که الان اون دختر تو اون خونه بدون وسیله زندگی می کنه؟!!

چشم باز کردم و بهش خیره شدم. سهیل آژند نگران دختر کهکشان شده بود؟!!

فرزاد از همه جا بی خبر با دیدن چشم های نیمه بازم سریع به سمت کشوی میز رفت و با برداشتن قرص به طرفم اومد.

- تیمورخان، دوباره فرصتو سروقته نخوردی؟ چشمات قرمز شده!

دستش رو پس زدم و رو به آژند که با اخم پررنگی خیره به شطرنجی که روی میز پهن بود، گفتم:

- چه قدر از دختر کهکشانی می دونی؟

بی حواس سر بالا آورد.

با مکشی نگاه دزدید و سیگار نیمه دودش رو تو جاسیگاری خاموش کرد. با برداشتن فنجان قهوه ای تکیه زده جدی گفت:

- تا همون جایی که تو می دونی و اطلاعات گرفتی.

دروغ می گفت! لرزش صداش ناراحتیش رو فریاد می زد.

- پس بقیه اش به تو ربطی نداره!

پرگلایه سر بالا آورد.

- کهکشان همیشه از تنهایی دخترش می ترسید... تو حرفاشم همیشه می گفت دوست داره دست آدم قابل اعتمادی بیفته.

پوزخند فرزاد پررنگ شد. همین طور که سرش رو پایین گرفته بود و مقابلم می نشست، خیلی آرام گفت:

- کی از هرمزخان بهتر!

آزند کلافه تر دستی به ریش های سفید نیمه کوتاهش کشید و گفت:

- گلبرگ خیلی تنهاست... به خاطر حساسیتای کهکشان زیاد تو اجتماع نبوده؛ برای هرمزی که کاراشو کرده...

میان حرفش جدی رو به هردو خطاری گفتم:

- یادتون نره هرمز کیه!... بهتون اجازه نمیدم در موردش زیادی از حدتون حرف بزنید!

نفس هردو برای ثانیه ای بند اومد.

پیپ رو از گوشه‌ی کتم برداشتم. با خم شدن فرزاد برای گرفتن فندک روشنش کردم و با پک غلیظی پا رو پا انداخته رو به آژند که خودخوری می‌کرد تا چیزی نگه پوزخند زدم.

- اگر این قدر دل‌رحمی چرا راپورتشو به من دادی؟ تو که می‌دونستی دیر یا زود جاش کجاست؟

ثانیه‌ای چهره‌ش جمع شد؛ اما سریع با لبخند محوی رو به فرزاد گفت:

- واسه‌ت یه کار مرتبط با رشته‌ت پیدا کردم... درآمده بد نیست، می‌تونی بعد چند سال بارتو ببندی.

فرزاد هم متوجه تغییر بحث ناشیانه آژند شده بود که بدون هیچ عکس‌العملی با لبخند کجی نگاهش می‌کرد.

- سهیل جان من نیازی به کار ندارم!

مثل همیشه کوتاه و مختصر؛ فرزاد همیشه کم‌حرف و جدی بود.

رو به آژند که آماده‌ی قانع کردنش بود، گفتم:

- کارایی که گفتم انجام دادی؟



کلافه چشمی روی هم فشرد. فکر می کرد با تغییر بحث من هم کوتاه میام!

سری با تاسف تکان داد و به سمت سر چرخوند.

- خودتم خوب می دونی، نشدنی... تا دختر کهکشانو واسه ش نفرستیم حاضر نیست ببینت...  
یک کلام، قارداش پیغام فرستاده «زمانی دیدنش شدنی که گلبرگو پیشش بفرستیم».

لبخند محوی زد.

- پس سعی کن تو این ماه پیداش کنی... به واسطه هاش بگو بهش بگن گلبرگ پیش منه.

پرحرص چشم روی هم فشرد.

- دلیل اصرارتو برای دیدن قارداش نمی فهمم... هیچ می دونی اون آدم کیه تیمور؟!... کسی که تا حالا یک بارم ندیدیش می خوام باهاش معامله کنی؟

فرزاد کلافه سرجاش جابه جا شد.

- تو فقط وکیل منی، قرار نیست تو هرکاری سرک بکشی. تا ماه دیگه هم قرار ملاقات با قارداشو می خوام.

با مکثی پرکنایه ادامه دادم:

- تو که باید بهتر بدونی جاش کجاست!

عصبی تر شد.

- کاراتو درک نمی کنم تیمور، تو که قراره بفرستیش، چرا الان زن هرمزه؟

بی تفاوت بلند شدم. سوال و جواب های زیادی همیشه جزو خط قرمزهای کاری من بود؛ حتی اگر یک دوست قدیمی باشه!

فرزاد با اشارهی کوتاهی رو به سهیل لب زد «تمومش کن».

با چند قدم یک دفعه به سمتش خم شدم. متعجب و کمی ترسیده به پشتی مبل تکیه زد.

- با قارداش هماهنگ کن... من حتما باید ببینمش... یک جوروی بهش بفهمون که یه پیشنهاد خوب واسهش دارم.

با نیشخند صداداری راست ایستادم.

- دختر کهکشانم مال خودش... عروس آریایی‌ها کسی نیست که تو مراسم زیرخواب مهمونا باشه تا معامله‌های پدرش جوش بخوره... خودتم خوب می‌دونی دخترش چه جونوریه که آدمی مثل قارداش می‌خوادش.

- پس...

دست روی بینیم گذاشتم.

- منتظر تماس هستم... تو جای پدر منی آژند، نذار اعتمادی که بهت دارم یه شبه نابود بشه.

سری تکان داد و با دلخوری بلند شد. به قامت دست به سینه‌ی من که مقابلش ایستاده بودم، نیم‌نگاه پرگلایه‌ای کرد. خوب می‌دونست نباید حرف روی حرفم بیاره. آهسته قدم به سمت در گذاشت و گفت:

- بلیطات اکی شد... با فکوری هم هماهنگ کردم.

دستگیره‌ی درو کشید و با نیم‌نگاهی پوزخند زد.

- امیدوارم مثل همیشه موفق بشی، درست مثل پدرت!

بدون تعلل پا به بیرون گذاشت. نفسم حبس شد. آژند تنها کسی بود که در این چند سال تنهام نداشتته بود. چند سالی که کنارش بزرگ شدم. نمی خواستم به خاطر یک دختر رابطه مون به هم بخوره.

بلافاصله با بسته شدن در فرزاد هم بلند شد و گفت:

- منم اگر اجازه بدی زودتر برم تا با باجی و فریبا خداحافظی کنم.

«برویی» لب زدم و به سمت میز قدم برداشتم. قبل از جاگیر شدن رو بهش گفتم:

- به هرمز بگو با مهتاب برای سفر هماهنگ کنه... نمی خوام اون جا تنها باشم.

مکت کرد:

- با اون کاری که اون دفعه کرد بازم می خوام ببریش؟

به چهره ی گرفته ش خیره شدم.

- می تونی سر دوساعت یه آدم قابل اعتماد و کار بلدو واسه م پیدا کنی؟

پوفی کشیده سری به نفی بالا و پایین برد و به ناچار «باشه‌ای» گفت.

- برو تا دیر نشده، نمی خوام برنامه‌هام به هم بریزه.

\*\*\*

دست از کنکاش عکس زیر دستم کشیدم. گلبرگ کهکشان ۲۵ساله! فرق این دختر با اون چیزی که همیشه ازش تصور می کردم زمین تا آسمون بود.

نمی دونم چرا این چهره‌ی بی نقص ذهنم رو خیلی زیاد درگیر خودش کرده بود! نگاهم رو دوباره به چشم‌های عسلی پرخنده‌ای دادم که زیباییش فقط با ذهن بازی می کرد. پوست سفید یک‌دستش به درخشندگی شیشه بود. لب‌های باریک و کوچک صورتیش بی شک دل هر چشم ناپاکی رو می برد.

کهکشان خوب می دونست دخترش رام کننده‌ی خوبی که تو هر مهمانی کلی سود می کرد.

عکس بعدی مهر و تاج بخش! نگاه معصوم دخترانه‌ش بی‌نهایت گیرا و جذاب بود. عکس پرسنلی ساده و بدون آرایش. دختر بی‌سرپرست و یتیمی که با حمایت کهکشان بزرگ شده بود؛ شاید به خاطر همین چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ش، حتی از تو عکس هم غم رو فریاد می‌زد. حدود هیجده، نوزده ساله بهش می‌خورد. دماغ کوچک کوفته‌ایش چهره‌ی کودکانه‌ش رو بانمک‌تر کرده بود. نگاهم زوم لب‌های قرمز تیره‌ش شد که ترکیب جالبی با پوست گندم‌گونه‌ش داشت.

هر دو عکس رو با فاصله‌ی کمی روی میز کنار هم چیدم. چه قدر نگاه و چهره‌ها متفاوت بود! یکی شر و شیطان، یکی...

روی عکسش مکث کردم. نمی‌تونستم به خودم این اجازه رو بدم این دختر بی‌گناه، به خاطر بی‌کسی با اومدنش تو اون عمارت عمرش رو هدر بده.

گوش تیز کرده نگاه از عکس‌ها گرفتم. صدای قدم‌هاش روی سنگ‌فرش‌های شرکت چند برابر شده بود. برای امروز اومدن این یکی خیلی دیگه زیادی بود!

حتی صدای پاشنه‌های کفشش زودتر از صدای در بلند شد.

با تقه‌ی کوتاهی «بیا تو» پرحرصی لب زدم که بلافاصله طلبکار با ابرویی بالا رفته زودتر از فرزادی که پشت سرش با دست پنج تا رو نشان می‌داد و لب زد «تمومه» وارد شد.

فرزاد تاسفبار بهش که بدون تعارف روی اولین میل نشست و با ناز شالش رو بی قید درآورد نگاه می کرد. با نشستنش نفس پرصدایی کشید و عقب گرد کرد.

سر یک تصمیم آنی قبل از بسته شدن در، عکس دخترک یتیم رو بالا آوردم و رو به فرزاد گفتم:

- به هرمز بگو برای این دختر یه کار درست حسابی پیدا کنه، نمی خوام گلبرگ تو عمارت همراهی داشته باشه.

تاکیدی عکس رو تکان دادم.

- به هیچ عنوان نمی خوام کسی همراهش باشه!... به هیچ عنوان.

متعجب با ابرویی بالا رفته نزدیک میز شد و عکس رو از دست دراز شده گرفت.

چهرهش از دیدن عکس سادهی دخترک جمع شد. از نگاهش خوشم نیومد.

«فرزاد» اخطاری لب زد که سریع با چشمی پا به بیرون گذاشت.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم. طفلک هرمز که اسمش بد در رفته. فرزاد فقط وانمود می کرد هیچ جنس مخالفی جذبش نمی کنه؛ وگرنه از هرمز بدتره!

عکس گلبرگ رو هم بی توجه به نگاه‌های خیره‌ی مهتاب تو کشوی میز گذاشتم و گفتم:

- فرزاد بهت توضیح داده چی کار کنی که مثل دفعه قبل گند نرنی؟

تو حدقه چشمی چرخوند و پرناز گفت:

- اول سلام می‌کنن! بعد حال و احوال‌پرسی که اونم بعد این همه مدت پیشکشت.

پوزخند زده به پشتی صندلی تکیه زدم.

- بزرگترم بهم یاد داده به کوچکتر از خودم سلام نکنم، اونم کوچکتری مثل تو!

صدای نفس پرصداش تو اتاق پیچید.

- تو هنوزم همون آدم پرمدعایی!... نمی‌دونم چرا دوباره خام هرمز شدم.

همین که قصد بلند شدن داشت با بشین سرجات محکم دوباره با اخم نشست.



- نگفتم بیای این جا تا ناز تو بکشم، خودتم می دونی احتیاجی به امثال تو ندارم که اگر داشته باشم صدتا بهتر از تو همیشه تو تخرم پیدا میشه، پس ناز کردنو بذار کنار که من نه اهل ناز کشیدنم نه تو بهت میاد.

با چهره ی بق کرده که پر از حرف بود وارفته به سمتم چرخید.

- چرا فکر می کنی نازه؟ چرا پای دوست داشتتم نمی ذاری!؟

سری به تاسف تکان دادم.

- حرفای تکراری نزن مهتاب که هر بار بخوای با چشمای گریون از این جا بری، روز اولی که پدرت معرفیت کرد بهت گفتم وظیفه ت چیه... الانم فقط به خاطر همین این جایی.

چشم روی هم فشرد و با لجبازی گفت:

- چرا نمیری سراغ همونایی که هرشب حلالیت میشن؟

قصد کوتاه اومدن نداشت! کلافه دسته چکم رو برداشتم و همین طور که با خودکار می نوشتم  
گفتم:

- برای یه هفته با من اومدن چند؟

بی حرکت سر بالا بردم و منتظر گفتن نرخش شدم. چونهش از بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت لرزید.

توجهی نکردم و ادامه دادم.

- پنج تا خوبه؟ معلومه که خوبه! تا چندماه می تونی تو خونه استراحت کنی.

کنایه ی کلامم رو گرفت که رنگ پریده «تیمورخان» پر بهتی گفت.

از نگاه خیره و مچ گیرانه م دستپاچه شد؛ اما خودش رو نباخت که نیش دار گفت:

- لابد منم که هر شب بساط صیغهم به راهه حاج آقا! که من شدم بدکاره تو شدی زاهد... تهمت تو دین شما حکمش چیه؟

از این همه پررویی به ستوه اومدم. جدی و شمرده شمرده تو چشم های گستاخش گفتم:

- اگر هربار به روت نیامرم چه لجنی با خودم می برم، دلیل نمیشه خبر نداشته باشم چه کلاهی سرخودت و پدر خدایا مرزت می ذاری... فک می کنی نمی دونم با چند نفر تیک می زنی؟ چند نفر خونته رفت و آمد دارن؟ تو فرقت با اونایی که حلالم میشن چیه؟

صدام بلندتر شد؛ چیزی شبیه داد.

- کم بهت می رسم؟

- من...

هیس رو بلندتر فریاد زدم.

- نمی خوام دیگه هیچی بشنوم، این مدت خیلی خوب شناختمت؛ فقط بعد این سفر خونه رو خالی می کنی، نمی خوام اون دنیا شرمنده ی پدرت بشم.

بغضش یک دفعه ترکید و تند تند پشت سرهم گفت:

- من کاری نکردم، من با هیچ کس نیستم، بذار حرف بزوم.

خیلی دوست داشتم بلندتر فریاد بزنم و بگم هفته‌ی پیش مست از بغل دوست فرزاد بیرون آوردنت؛ اما فقط دستم رو به نشانه‌ی سکوت بالا بردم.

- مهم نیست، فقط یادت باشه هر دفعه این حرفای خنده‌دارت تکرار نشه!

با عجز ناله کرد.

- تیمور...

بی توجه چک رو امضاء زدم و با کندن برگه، مقابلش گرفتم.

- فردا ساعت ۱۰ فرزاد میاد دنبالت، می‌خوام صیغه‌مون ثبته بشه.

چشم‌های عسلی لنز گذاشته‌ش که به صورت گرد سفیدش جلوه داده بود پر از اشک شد.

رنجیده بلند شد و با پاهای نیمه‌جان به سمت در حرکت کرد. دستش روی دستگیره فشرده شده ایستاد.

- این هر بار اومدنم فقط به خاطر توئه، تویی که چند سال عشق منو ندیدی. میگی چرا با بقیه؟ چون هیچ وقت مثل تویی کنارم نداشتم که حامیم باشه... که مردم باشم. شاید بین بقیه دنبال ردپایی از توام.

نفس پرصدایی کشید و به سمتم چرخید.

- من برای تو همه کار می‌کنم، تویی که فرصت حرف زدن بهم نمیدی، تویی که مطمئنم یه روزی این دیوار شیشه‌ایت شکسته میشه.

پوزخند زدم.

- مطمئن باش برای تویی که حرمت پدرشم نگه نداشت شکسته نمیشه.

لبی پر حرص گاز گرفت.

- هیچ وقت دل پایین تر از خودتو نشکن تیمور... امشب این جا، تو این اتاق خیلی شکستم. روزیو آرزو می‌کنم که زن و بچه‌ت دربه‌در برای یه لقمه نون آواره بشن و به هر کسی رو بندازن الا تو، تویی که قلبت از سنگه.

بدون مکثی درو پشت سرش بست. دوباره صدای پاشنه‌های کفش‌هاش تو گوشم پیچید. خیلی راحت نفرین کرد!

خودکار رو پرحرص روی میز پرت کردم و به عقب تکیه زدم.

زن و بچه! لبخند تلخی زدم که وجودم رو پر از ناامیدی کرد. کاش می‌دونست من خیلی وقته نفرین شدم که هیچ‌وقت خونه‌ام صدای بچه‌ای نمی‌پیچه یا گرمی وجود زنی رو به خودش نمی‌بینه.

\*\*\*

گلبرگ

روبه‌روی آموزشگاه کمی مکث کردم. به‌خاطر ازدحام بچه‌ها مشخص بود تازه کلاس‌ها تمام شده. هرچند دقیقه یک‌بار آه می‌کشیدم و به ریگ کوچکی که زیر پاهام غلط می‌زد خیره بودم. با این اسم و رسم تازه، از این‌که مبادا تیمورخان سر از کارمون دربیاره؛ حتی جرئت نداشتم خودی به بچه‌ها نشان بدم.

کمی که خلوت شد با قدم‌های کوتاه و آرام وارد آموزشگاه شدم. دل تو دلم نبود تا هرچه زودتر تنها آدم‌های مهم زندگیم رو ببینم.

\*\*\*

سه پایه رو جابه جا کردم و به نیمرخ ژست گرفته ش که سیخ بدون ذره ای حرکت نشسته بود لبخند زدم.

- عکستم می دادی کافی بود.

بدون تغییر حالتی لب زد:

- می خواستم طبیعی باشه.

نیم نگاهی به چهره ی سفیدش که گونه های برجسته ش از سرما قرمز شده بود کردم. چشم های سبز تیره اش با مژه های بلند پرپشتش باب طراحی به یاد ماندنی بود.

لب های رژ خورده ی خوش فرمش رو حرکتی داد و معترض گفت:

- چرا خشکت زده!... به چی فکر می کنی؟

چشم ازش گرفتم و با بغضی که در گلو مانده، دست به قلم بردم و گفتم:

- به چهره ی دلنشینت.

صورتش رنگ غم گرفت.

- این چهره‌ی دلنشینو کسی که باید می‌دید ندید، تو حسرت چهره‌ی منو می‌خوری!؟

برای کشیدن گونه‌هاش دست به قلم بردم که با لرزش خفیفی انگشت‌هام رو پس کشیدم.  
عصبی شدم.

- بذار برای یه روز دیگه... نمی‌تونم طرح بزنم.

اخم کرد.

- یاد محمد افتادی؟

پوزخندی زدم. محمد جزوی از دردهای برسر آوار شده بود که خیلی وقته مهم نبود.

نگاه دزدیده بی‌قرار بلند شدم. با هر قدم طول و عرض اتاق رو طی می‌کردم.

- گلبرگ چیزی هست که بهم نگفتی؟



لبخند تلخی طعم دهانم رو زهر کرد. آهسته روی یکی از نیمکت‌های دانش آموزها نشستم. چه قدر این کلاس‌های درس بهم آرامش می داد.

- چشمات قرمز!

با لبی آویزون زمزمه کردم.

- دیروز اومدن اسباب خونه رو قیمت گذاشتن، دو ساعت بعدشم بردن.

نگران بلند شد. منتظر ادامه‌ی جمله بود.

- هنوز از هرمز خبری نشده، نمی دونم می خواد تیمور چی کار کنه... چک‌های دستش بیشتر نگرانم می کنه.

دستی به دهان برد.

- یعنی ممکنه دنبالتون نیاد!؟

ناامیدتر از قبل چشم روی هم فشردم و سر روی میز گذاشتم.

- نمی دونم، من فقط اون چیزی که پدر گفته می دونم. گفت تیمور دیر یا زود میاد دنبالتون...  
نمی ذاره دخترش تو خونه باغ تنها باشه.

بالای سرم بی تاب ایستاد. با مکئی دست روی پیشونیش گذاشت و متفکر پرسید:

- تیمور اگر می خواست شماها رو ببره، چرا خونه باغو نقد نکرد؟... شاید گذاشته اون جا زندگی کنید.

نیشخند زدم.

- عاطفه...اون بی رحم تر از این حرفاست.

- هرمز به مهر و چیزی نگفته؟

سرم رو بالا گرفتم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

- دو روزه تلفنشو جواب نمیده، ما حتی نمی دونیم خونه شون کجاست، اگر...

رنگ پریده متحیر لب زد.

- نکنه می خواسته مهرؤ حامله کنه بعد ولش کنه!؟!

- ازش پرسیدم... میگه بابا قبلاً بهش گفته مواظب باشه.

وارفته روی صندلی نشست.

- گلبرگ... پدرت چرا می خواسته پا تو اون عمارت بذاری؟

پوفی کشیدم.

- کاش می دونستم.

در با صدای تقه‌ای باز شد. آیلین چهار دست و پا با پستونکی که در دهان داشت وارد اتاق شد. با دیدن عاطفه ذوقزده به سمتش پاتند کرد. جانکی نثارش کردم و قبل از این که به سمتش پرواز کنم عاطفه بغلش کرد.

پارسا سرکی به داخل کشید و با لبخندی رو به عاطفه گفت:

- ببخشید نتونستم بیشتر از این نگهش دارم.

بی حواس «خاله قربونش بره» بلند و پراحساسی گفتم که نگاهش به سمتم کشیده شد.

با مکث طولانی روی خنده‌ی دندان‌نمایم، پرمحبت گفتم:

- از موقعی که تمام کلاس‌اتو کنسل کردی... بیشتر هنرجوا سراغتو می‌گیرن.

لبخندم یک‌باره محو شد. خجالت‌زده و پرحسرت گفتم:

- گلبرگ نبودن و اومدن و نشستن سر کلاسا و درس دادن خیلی سخته آقا پارسا.

لب باز کرد تا حرفی بزنه که عاطفه با صدای بلند قربون صدقه‌ی آیلین شد و نداشت بیشتر از این کنجکاوی کنه.

بی توجه به نگاه پرحرف پارسا به سمت عاطفه رفتم و با ولع و حس مادرانه‌ای، آیلین رو به بغل کشیدم.

به قدری من رو دیده بود که با شعف سریع از بغل عاطفه چرخید و تو بغلم با ناز و خنده کودکانه‌ای خودش رو پرت کرد.

بوسه‌ی دلتنگی از لپ‌های باد کرده‌ش زدم که صدای نق نقش بلند شد. تند تند محکم از پشت دست‌های کوچک و تپلش بوسه می‌زدم. عطش عشقم نسبت به آیلین زیاد بود.

عاطفه هین صداداری کشید؛ همین که قصد گرفتن آیلین رو داشت با یک بوسه‌ی محکم‌تر از گونه‌ش عقب کشیدم.

- بچه‌مو کشتی... بدش به من.

جایگاه و نگاه‌های پرمعنی پارسا رو فراموش کرده بودم که با لجبازی ابرویی بالا انداختم و نهج بلندی گفتم.

- تو هم اگر بعدِ یه مدت یه فرشته کوچولو می‌دیدى بوسه بارونش می‌کردى.

پارسا بی‌قرار لبخندِ ملیحی زد و با اجازه‌ای از در خارج شد. رسماً حضورش رو نادیده گرفتیم.

- تازگیا زیادی درموردت کنجکاوی می‌کنه!

بی‌حواس به سمتش چرخیدم.

- کی؟! -

- پارسا...

دست از بازی با آیلین کشیدم.

- چرا؟

شانه‌ای بی تفاوت بالا انداخت و روی صندلی نشست.

- می‌گه چرا شناسنامه‌شو با اون دختره عوض کرده، برای کارای پاسپورتم خیلی کنجکاوی می‌کنه.

- از اولم به بابا گفتم کارای پاسپورتمو به پارسا نگو.

با آهی ادامه دادم:

- متاسفانه تنها آدم قابل اعتمادش بود.

- هنوز به مهر و نگفتی قراره بری؟

سری به نفی تکان دادم و دوباره حواسم رو با آیلین پرت کردم تا سوال های بی جواب رو تکرار نکنه.

لپ هاش از بوسه هام قرمز شده بود. یقه ی لباس بافتش رو پایین تر کشیدم تا از عطر تن کودکانه اش بچشم. از خنده ریسه رفت... عاشق قلقلک بود.

- کاش منم یکی از این فرشته ها داشتم.

آهی کشیده بی طاقت از روی صندلی بلند شد.

- امیدوارم یکی از اینا با پدرش داشته باشی!

صدای بی روح و ناامیدش دلم رو لرزاند. به نگاه معصوم کودکانه ی آیلین خیره شدم که آهسته با گردن بندم بازی می کرد. یک لحظه یاد چشم های کبود و صورت باد کرده ی مادرش افتادم که هر بار پدر شکایتش رو برعهده می گرفت. پرغصه سر بالا بردم و نگاهش کردم. کاش می شد حرف های زده شد رو پس گرفت که دلی شکسته نشه. انگار فهمید به چی فکر می کنم که سریع برای تغییر حالتش گفت:

- گلبرگ می خوای تا آخر آواره باشی که تیمور زنگ بزنه؟

تیمور! چرا هیچ وقت اسمش فراموش نمی شد؛ همیشه باید یک جایی یک ردپایی ازش پیدا می شد.

به زور لبی تر کرده آهسته گفتم:

- می خواد اذیتمون کنه... بابا همیشه می گفت می خواد آبروی دخترشو ببره.

آهی کشیده، دست به سینه به نیمکتی تکیه داد.

- برای تو که فرقی نمی کنه، تا چند ماه دیگه کارات درست میشه میری... نگران چی هستی؟

با صدایی که سعی بر کنترل لرزشش داشتم گفتم:

- جواب سوالی منو کی میده؟ حرفایی که تو اون خونه چال شده... ورشکستی کارخونه... چکای امضاء شده و مهرویی که وارد این بازی شد.

زیرلب هم ادامه دادم:

- و مرگ پدر.



از این تشویش و نگرانی ناگهانیم هول شد.

- خدا بزرگه گلبرگ... هنوز که خونه باغو دارید.

پوزخند زده آیلین رو تو دست هام جابه جا کردم.

- خونه ای که هیچی توش نیست به چه دردی می خوره عاطفه؟ نه آب داریم حموم کنیم، نه گاز داریم غذا بپزیم. شبا از سرما یخ می زنیم... به زور داریم نفس می کشیم.

هین بلندش با صدای آلامر گوشیم نداشت بیشتر از این درددلی کنم.

از نگاهش خودم رو سرزنش کردم؛ تازه فهمیدم چی شد! دوباره نتونستم در برابرش خوددار باشم و حرف هایی که نباید می زدم رو زدم. به هیچ وجه قصد درگیر کردن عاطفه رو نداشتم. لعنت بردهانی که بی موقع باز می شد.

آیلین رو به سمت عاطفه که متعجب خشکش زده بود کج کردم. باورش نمی شد در این حد تیمور بی رحم باشه. به زور دست بالا آورد و گرفتش.

گوشی رو بدون معطلی از روی میز برداشتم.

بلافاصله صدای نگران مهرو تو گوش می پیچید.

- گلبرگ زود بیا.

- چی شده؟

- هرمز زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه این جاست... اگر دیر بررسی شک می کنه.

بدون این که بذارم بیشتر از این ادامه بده، برای گرفتن یک فاجعه ی وحشتناک به سمت کیفم پاتند کردم و با بوسه به آیلین رو به عاطفه ی متعجب گفتم:

- باید برم... هرمز اومده... دعا کن عاطفه.

از شوکی که بهش آورده شد؛ حتی توان یک خداحافظی خشک و خالی هم نداشت. می دونستم به موقعش برای این پنهان کاری از جانبش به خوبی تنبیه میشم.

\*\*\*

به قدری هول کرده بودم که یک چهارراه فاصله ی آموزشگاه تا خونه رو بدون گرفتن ماشین یک نفس دویدم.

با هر قدم پرشتابم زیر لب ذکر می‌گفتم تا هرمز برای اون چه که مدت‌هاست منتظرش بودیم، اومده باشه. قلب و روحم بی‌تاب حرف‌های پدر بود که چرا تیمورخان کمر به نابودی سرنوشت من بسته! هر چی بیشتر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم؛ درعوض استرسی بود که به جانم افتاده بود. کاش پدر بود... هنوز هم به نبودش؛ عادت نکرده بودم.

نفس‌زنان مقابل در خونه باغ ایستادم. در بدون این که دستم به سمت زنگ بره با تیکی باز شد.

پاهام سست‌تر شد، این یعنی هرمز زودتر از من رسیده.

وارد حیاط نسبتاً بزرگ خونه باغ شدم. اولین چیزی که نگاهم به سمتش کشیده شد ماشین مشکی‌رنگ هرمز بود که مابین دو باغچه‌ی بزرگ پر از گل پارک شده بود. با تمام پولداری پدر و عوض کردن‌های مدل به مدل، باز هم اسم این ماشین آخرین سیستم رو نمی‌دونستم!

همان یک ذره اطلاعات هم محمد به زور با دیدن هر ماشین بهم توضیح می‌داد؛ تا روزی پیش دوست‌هاش فلان مدل ماشین لوکس رو با فلان ماشین لکنته‌ی دِمدِه اشتباه نگیرم، که مبادا رو حساب ندیده بودن نامزدش بذارن! برعکس من، مهر و اسم و حتی مدل تمام ماشین‌ها رو بدون کم و کاستی می‌دونست و همیشه محمد با افتخار پیش من از زرنگی و هوش زیادش تعریف می‌کرد و چه قدر هم سر این مسئله باهم تفاهم داشتن!

اما نمی‌دونست اون موقع‌ها من فقط نگاه و تمام دوست‌داشتنم پراید قدیمی بود که با کلی قرض خریدش و هر بار که دستمال به دست شیشه‌هاش رو پاک می‌کرد، من با عشق از پشت پنجره

نگاهش می کردم. به قول عاطفه دیوانگی هم عالمی داره؛ اما دیوانگی نبود، عالم کودکانه‌ای بود که خیلی زود فاصله‌ها رو پر کرد.

با دلی گرفته نگاهم به سمت اتاق سرایداری گوشه‌ی باغ کشیده شد.

بالاخره رفتن... بدون هیچ خداحافظی. به خودم تشر زدم مگه خودت نخواستی؟ اما ته دلم می‌دونستم این وسط هیچ دلتنگی نبوده که اگر بود تنهایی من تو خونه‌ی پدریم زیاد حس نمی‌شد.

نگاهم رو گرفتم و با بی‌خیالی به سمت در پا تند کردم. آدم‌های اون اتاق خالی خیلی وقت بود برای من مرده بودن.

کفش‌هام رو بدون هیچ سرو صدایی درآوردم و آهسته از راهرو عبور کردم تا به سالن پذیرایی برسم.

صدای مهرو که پر از درماندگی بود، خیلی واضح شنیده می‌شد. از تنهایی و سختی که در این مدت، تو این خونه گریبان‌گیرش شده بود می‌گفت.

با قدم‌های آهسته گوش‌هام رو بیشتر تیز کردم؛ تا بلکه چیز بیشتری از حرف‌هاشون متوجه بشم؛ اما با دیدن وضعیت غیرطبیعی روبه‌روم کنجاوتر زیر راه پله‌ها ایستادم.

هرمز هردو دستش رو پشت کمر گذاشته بود و تاکیدی جمله‌هایی رو در جواب مهرویی که با سر پایین شرمنده روی مبل نشسته بود می‌گفت.

کمی قدم جلو گذاشتم که صدا واضح‌تر شنیده بشه.

- قوانین اون عمارت همینه... همین که دارم با خودم می‌برمت، بدون هیچ مراسمی خیلی هنر کردم. تازه لطف تیمورخان بود که نگفت طلاق بدم برای اون ورشکستگی پر سروصدای پدرت که جز آبروریزی چیزی برای ما نداشت.

مهر و سرش رو پایین تر گرفت. برای ورشکستگی پدر من سر خم می‌کرد! برای چیزی که تیمورخان خودش مقصر بود! حالا منت هم می‌داشت!

کیفم رو رها کرده، بی‌طاقت قدمی جلو گذاشتم و با صدای نیمه‌بلند عصبی گفتم:

- آقا اگر ورشکست شد به‌خاطر کلاهبرداری شریکش بود... اونم به لطف تیمورخان که...

«مهروی» پرغیظ مهر و نداشت بیشتر از این ادامه بدم. تازه متوجه گندی که زدم شدم!

با شرمندگی نگاه از چشم‌های آبی متعجب هرمز گرفتم و لب زدم:

- ببخشید، دستِ خودم نبود... من آقا رو خیلی دوست داشتم.

تک‌خنده‌ی عصبی کرد و با برداشتن کلاه شاپوی کلاسیکش سری تکون داد و رو به مهر و که از این بی‌پروایی من سرخ شده بود گفت:

- یادمه گفتی تنهایی و کلفتات رفتن شهرشون!

نفسم حبس شد. مهر و نیم‌نگاه توییخی به من کرد و با نازی به صدا گفت:

- مهر و کسیو نداره... یتیمه... پدر بزرگش کرده؛ وصیتم کرده همیشه کنارش باشم تا ازدواج کنه یا خودش راهشو جدا کنه.

هرمز اخم کرد.

- پس بهتره سریع‌تر شوهر کنه؛ چون تیمورخان نمی‌ذاره آدم اضافه‌تری تو اون خونه بیاد.

چرا احساس می‌کردم لحن هرمز طوریه که انگار بهش دیکته شده!

مهر و چشم‌هاش گرد شد. با تابی به گردن و بازی با موهای پیچ خورده‌ی بورش گفت:

- هرگز این لحن صحبت اصلاً بهت نمیاد!

چرخش چشم‌های شیشه‌ای هرگز روی موهای درخشان مهر و خشک شد. با لحنی که همیشه از هرگز مبادی آداب سراغ داشتیم با یک لبخند کم‌رنگ گفت:

- گلبرگ عزیزم... نه تیمور نه عمه اجازه‌ی یه همراه به ما نمیدن. اون جا به اندازه کافی خدمه هست که واسه ت خم و راست بشن. این دختر لاغرمردنی اصلاً چرا باید همراهت بیاد؟

لاغرمردنی... لفظی بود که همیشه من رو به مرز انفجار می‌رسوند.

سعی کردم خیلی خوددار باشم! با نفس عمیقی برای خاموش شدن جوشش وجودم؛ اخم کرده دست به کمر باریکم گذاشتم. قیافه‌ی مهر و دیدنی بود که با اشاره سعی بر درست کردن جمله‌ی هرگز داشت.

- با همین چشمت که همه رو برانداز می‌کنی فهمیدی من لاغر مردنی‌ام!؟

خب مسلماً خودش می‌دونست آدم بی‌نهایت چشم‌پرونی هست که به این جسارت من فقط لبخند پلیدی زد و ابرویی بالا انداخت.

- واقعا دست خودم نیست! چشمم فقط روی دخترای خوشگل می‌چرخه...

با چشمکی ادامه داد:

- اووم...یکم خوشگل و تو بغلی.

تو بغلی رو کشید و به سرتاپام شرم‌آورانه نگاه کرد. حالا مهرو بود که سرخ بشه و «هرمز» حرص خورده‌ای بگه.

هرمز از این حرص قهقهه‌های زد که بی‌نهایت جذاب‌ترش کرد.

رو به مهرو گفت:

- نگران نباش عزیزم... زشتای زبون‌درازِ تو بغلی به کارم نمیاد؛ من فقط تو کارِ خوشگلام.

دهان مهرو از این همه وقاحت همسرجان باز موند.

لب گزیدم تا خندهم نگیره. اگر محمد بود یک بی‌لیاقتی نصیب هرمز می‌کرد؛ شاید هم گلاویز می‌شدن. نمی‌دونم چرا از این شیطنت و نگاه بی‌شرم هرمز به جای ناراحت شدن بیشتر خندهم گرفت و شاید هم لذت بردم.



مهر و مات چهره ی خندانم که سعی بر کنترلش داشتم، شد.

اخم کرد. با کمی مکث رو به هرمز که حواسش به خنده ی خورده شده ی من بود گفت:

- من با مهر و می مونم... وصیت پدرمه... جایی رو نداره.

هرمز دوباره دست به سینه نگاهش کرد و با خونسردی تمام گفت:

- باشه... هرطور خودت دوست داری.

کلاش رو گذاشت و با عقب گردی ادامه داد:

- کارای طلاقو میدم وکیلیم انجام بده!

راحت تر از این امکان نداشت! صدای جدی و پرصلابتش، دیگه هیچ اثری از شوخی نداشت.

رنگ هردو پرید و با بهت به هرمز که قصد بیرون رفتن داشت خیره شدیم.

لحظه آخر با چرخشی به سمت من گفت:

- متاسفم از این که نمی‌تونم در رکابت باشم.

نیم‌نگاهی به مهرو که چشم‌هاش تا آخرین حد گرد شده بود کرد. خنده‌ش گرفته بود؛ اما سری تکان داد و با گفتن «به امید دیدار» بدون حرف اضافه‌تری از در خارج شد.

دلشوره‌ی وحشتناکی به جانم افتاد. به غیر از اجرا شدن وصیت پدر؛ می‌خواستم قبل از رفتن، فرصتی برای نابودی تیمور داشته باشم. به هر قیمتی شده باید به اون عمارت لعنتی می‌رفتم.

آهم دراومد. باید از صفر شروع می‌کردم.

آه مهرو که به یک نقطه خیره شده بود، جگرم رو بیشتر سوزاند. شاید فقط مهرو می‌دونست بی‌کسی چه قدر سخت می‌تونه باشه. حق داشت برای نگه داشتن این زندگی که پدر بهش داده بود، خودش رو به آب و آتش بزنه.

به سمتش رفتم تا حداقل با حرف، کمی دل‌داریش بدم، از این که تیمور ما رو حتما می‌بره و نمی‌ذاره عروس آریایی‌ها به گدایی بیفته.

روی زمین نشست، به جلو خم شده بود. عادتی که خیلی وقت پیش ترک کرده بود... عادتی که از روزهای پرورشگاه در فکر و ذهنش مونده بود و با تذکرات پی‌درپی پدر ترک شده بود تا در مواقع خاص فقط خانمانه رفتارکنه!

به سمتش خم شدم. سست و بی‌روح سر بالا آورد.

نگاه عسلیش خاموش شده بود و ناامیدی در اون موج می‌زد. فشاری به شانه‌ش وارد کردم. باز هم هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

کنارش آهسته نشستم و زانو به بغل گرفتم. بد نیست گاهی کنار غصه‌ها بی‌خیال عادت‌ها بشی؛ تا بلکه فکر و ذهنت آرام بگیره.

بعد کمی سکوت صدای بغض‌دارش دلم رو لرزاند.

- خیلی راحت می‌خواد طلاقم بده.

- این کارو نمی‌کنه.

- آقا همیشه می‌گفت حرف تیمور یکیه... هرگز بدون اجازه‌ی اون آب نمی‌خوره.

- تیمورخان حتما می‌دونه هرگز چه قدر دوست داره.

پوزخندش صدادار بود.

- هرگز همه رو دوست داره... گاهی فکر می‌کنم به خاطر اخلاق هرگز، آقا جامونو عوض کرد.

با نیم نگاهی ادامه داد:

- شاید نمی‌خواست تک دخترش دوبخته بشه.

منحرف کردن ذهنش از اتفاقاتی که هنوز نیفتاده کار سختی بود. زندگی من و مهر و شاید شباهتی به هم نداشت؛ اما با یک تصمیم به هم گره خورده بود. خیلی دوست داشتم آخرش رو بفهمم که چرا پدر مهر و بی‌سرپرست رو قاطی این بازی کرد.

شاید پدر واقعاً بیشتر از تیمورخان، ترس از هرگز داشت. هرگزی که تو فرنگ بزرگ شده؛ اما هنوز هم نسبت به جنس مخالف چشم ناپاک بود.

نگاه و لحن چند دقیقه پیشش رو به خاطر آوردم. نتونستم جلوی خنده‌ی بلندم رو از این شیطنت بگیرم.

- خب شایدم می‌دونسته من به کار هرگز نمیام... با دیدنم حتما روز خواستگاری فراری می‌شد.

لبخند درد آوری زد.

- شایدم می‌دونسته دلت گروهی یکی دیگه‌ست!

میان خنده‌های بلندم یک‌باره سکوت کردم. باز هم کنایه زد. قصد خرد کردن من رو داشت؛ منی که با بودنش محمد رو فراموش کرده بودم.

یک‌دفعه از کنارش بلند شدم که دستم رو چنگ زد.

- منظوری نداشتم.

به سمتش براق شدم.

- از موقعی که پا تو این خونه گذاشتی درست از دوسال پیش قید محمدمو زدم... محمدی که با دیدن یکی دیگه همه چیزو یادش رفت.

بغض کردم.

- یادش رفت همیشه خانم کوچولو بودم، با دیدن تو شدم خواهر!

یک قطره اشک از چشم‌هام چکید.

- زخم زبون زدن، چیز یو حل نمی کنه.

لب گزید. شرمندگی از چشم هاش می بارید.

- زخم زبون نبود... فکر نمی کردم این قدر سریع به هم بریزی.

دستش رو پس زدم و به سمت پله ها پاتند کردم. دوست نداشت باور کنه من آدمی نیستم که با یادآوری یک زخم کهنه خرد و شکسته بشه؛ اما هربار نیش کلامش قلبم رو به درد می آورد. من دختر بچه ی چند سال پیش نبودم که هنوز عشق پوسیده ای رو گوشه ی قلبم به یادگار نگه دارم؛ اما این رو خوب فهمیده بودم مهر و هر زمان که احساس حقیر بودن می کرد، سعی بر شکستن من هم داشت! محمد برای همیشه باید فراموش می شد. دیگه اجازه نمی دادم دوباره با رفتنش غرور من نشانه گرفته بشه. من هنوز هم گلبرگ کهکشانش بودم. گلبرگی که عزیز دل پدر بود. گلبرگی که خیلی وقته بزرگ شده بود تا از آدم های نامهربان اطرافش انتقام تمام بد بودن های عالم رو بگیره!

\*\*\*

بخش سوم

هر چند دقیقه یک بار خودش رو جمع می کرد تا از سرمای وجودش کاسته بشه؛ اما چهره ی سرخ شدهش از سرما باز هم نشان از یک سرماخوردگی وحشتناک بود. تاپ صورتی دو بندش که از زمان خارج شدن از خاک ایران نمایان شد باعث تعجب و تمسخر خیلی ها بود. حتی فین فین گهگاهش حرصم رو از این نگاهها چند برابر می کرد. نگاهی که متعجب به من پالتوپوش که حتی سرم از کلاه شاپویی که گذاشتم گرم بود و فرزادِ سرمایی که کاپشن چند لایه ی بادی پوشیده بود؛ اما مصرانه برای دیده شدن دوست نداشت مانند کوتاه بافتش رو به تن کنه و مثل یک شی بی ارزش روی دست آویز کرده بود.

سعی کردم نسبت به نگاهها بی تفاوت باشم تا همین الان بلیط برگشت رو برایش نگیرم تا دفعه ی بعد کمی جنبه ی آزادی داشته باشه.

فرزاد که کلاً از اول جلوتر از ما چمدونها رو حمل می کرد تا مبادا چشم تو چشمش بیفته و عجیب هم علناً از محضر تا این جا سعی بر نادیده گرفتنش داشت؛ به طوری که شک کردم، چرا مهتاب اعتراض به این بی احترامی نکرد؟!

هنوز هم از انتخاب دوباره ی مهتاب اخم روی پیشانی پرنس بود. نمی خواست قبول کنه چنین دختری همراهمون شده. مهتابی که هنوز چند ساعتی نیست که برای بار چندم صیغه ی چند روزه ام برای این مراسم های صوری کاری شد تا کسی شک نکنه تیمورخان تنهاست... تیمورخانی که آواز مجنون کردنش خیلی وقته زمزمه ی دوست و دشمن شده. در عجبم فرزاد که باید بهتر می دونست، چرا هر بار مهتاب؟! اما حیف که درک نمی کرد من بیشتر از همه به بودنش، اون هم به عنوان دوست و شریک تخت چند ساله ام زجر می کشم. شریکی که پاش به اون جا نرسیده لوندی و نازش برای چند شب کاسبی بیشتر شروع می شد؛ تا مبادا میان دخترهای رنگارنگ فکوری کم بیاره.

صدای تق تق کفش هاش بین صدای ازدحام جمعیت وحشتناک ترین آهنگ می تونست باشه.  
بارها بهش گفته بودم صدا تنها چیزیه که می تونه خیلی راحت عصابم رو به بازی بگیره.

با دیدن راهنمای خروج، آهسته دستش دور بازوم حلقه شد. لغزش دست هاش چه قدر تهوع آور بود! دوست داشتم از عطر تند تحریک کننده اش که با هر بار، بالا پایین شدن دستش بیشتر می شد عق بزوم.

چشم روی هم فشردم تا میان جمعیت ترش رویی نکنم؛ فقط با فشار کوتاهی به بازوی لختش، خود به خود حلقه ی دستش باز شد.

- بذار حداقل جلوی بقیه وانمود کنیم باهمیم.

بی اهمیت به لحن دلگیرش قدم هام رو تندتر کردم. برای حرص و بی توجهی من ایستاد و محکم پاش رو به زمین کوبید.

پوفی کشیدم، از بزرگ بودن فقط قد بلند کرده بود؛ با چاشنی عریان بودن! خیال می کرد منتظرش می مونم تا نازش کشیده بشه!

نگاهم به سمت مغازه های مارک دار داخل فرودگاه که بنرهای تبلیغاتی شون جذاب تر از خود فروشگاه ها بود، کشیده شد.



با مکث طولانی ایستادم. چند قدم جلوتر بودم که بی توجه به اشاره ی فرزاد، یک دفعه به سمت مهتاب که منتظر عکس العمل من بود چرخیدم.

لبخند محوی روی چهره اش نشست؛ اما وقتی از بازو اش محکم گرفتم و به سمت فروشگاه ها راه کج کردم «چی شده ی» پر بهتی گفت؛ اما شل و نرم بدون هیچ اعتراضی همراه شد.

از قدم های بلندم صدای تق تق کفش هاش بیشتر شد.

- تیمورخان یواش تر... من نمی تونم تند بیام.

بی توجه به غرغرش روبه روی اولین فروشگاه بزرگ لباس و کفش ایستادم. با دیدن لباس های پشت ویتترین حیرت زده تیموری گفت و محو مانکن ها شد.

داخل مغازه شدم و با زبان ترکی استانبولی رو به دختر جوانی که متصدی بود، جنس مورد نظرم رو خواستم.

به مهتاب که هاج و واج پشت سرم قرار گرفت اشاره کرد:

- برای ایشون؟

که با سر تایید کردم. با نیم‌نگاهی به تاپ تنش ادامه داد:

- پالتوهای زیبایی هم داریم.

مهتاب از نگاه و اشاره‌ش متوجه منظورش شد و با اخم غلیظی گوشه‌ای ایستاد.

می‌دونستم با این نیم‌بند لباس حتما سرما می‌خوره؛ به‌خاطر همین خواستم به سلیقه‌ی خودش چند مدل بپاره. با لبخند رضایت‌بخشی اشاره کرد تا همراهش برم. متوجه شد ذره‌ای اهمیت به مخالفت و نظر مهتاب نمیدم که با پرچانگی از برند معروف جنس‌ها می‌گفت. مهتاب هم کنجاو، بدون این‌که بخوام همراهم حرکت کرد.

دخترک دستی زیر موهای مشکی براقش کشید و با دست به قفسه‌ی کفش‌ها اشاره کرد. مهتاب بلافاصله لب برچیده به بازوم چسبید.

- خودم کفش داشتم! می‌گفتی کفش پاشنه‌بلند دوست نداری.

چشم‌های عسلی آرایش‌شده‌ش به قدری از بالا مظلوم شده بود که دل هرکسی رو سریع نرم می‌کرد؛ اما با اخمی که همیشه حساب می‌برد گفتم:

- این چند سال باید می فهمیدی که هربار روی عصابم راه نری.

- تیمور...

لحنش پراز گلایه بود.

- سریع تر یکیو انتخاب کن... دوست ندارم تا آخر سفر این کفشها سوهان روحم بشه .

با وسواس نگاهش رو روی مدل ها می چرخوند. تحمل این همه معطلی از توان من خارج بود.

با تاسف نیمنگاهی به چکمه های قرمز پاشنه دارش کردم. سلیقه ش در حد یک کودک دوساله بود... ناهماهنگ و جلف!

کنارش زدم و خودم یک نیم بوت دخترانه قهوه ای برداشتم و آمرانه مقابلش گرفتم.

- چکمه با تاپ؟!... از بالا تابستون از پایین زمستون!

خندهش گرفت و پرصدا قهقهه زد. با حرکت آهسته و پرنازی کفش رو گرفت.

- از دست تو تیمور... توأم بلدی ها!

این دختر زیادی وقیح بود. چنان اخمی کردم که در لحظه ساکت شد.

- زود باش انتخاب کن.

دخترک فروشنده هم با چند دست پالتو اومد که رنگ صورت مهتاب از حرص بیشتر سرخ شد؛ اما با تمام اعتراضش چند جفت کفش و پالتو انتخاب کرد که بدون چرایی حساب کردم و دست پر بیرون اومدیم.

این بار با خوشحالی دستم رو چنگ زد و از بازوم آویز شد.

- ممنون تیمور... تو بهترینی.

این بار مانع ابراز احساساتش نشدم. این دختر پرروتر از این حرفها بود. به حساب این که این دلبریها من رو نرم می کنه هر بار کار خودش رو تکرار می کرد؛ شاید هم از زرنگیش بود که خودش رو در این حد حقیر می کرد.

فرزاد با براندازی به سر تا پای مهتاب و پلاستیک های تو دستش لبخند کم رنگی زد و با چشمکی سری به تایید تکان داد.

\*\*\*

ماشین فکوری دقیقاً جلوی در فرودگاه پارک شده بود. با دیدن ما، راننده‌ش سریع به کمک فرزاد اومد و هاگان مشاور فکوری، تند به سمتون قدم برداشت.

با تعظیم کوتاهی صاف ایستاد و با خوشحالی مصنوعی که فقط من متوجه شدم، گفت:

- سلام آقای آریایی... قدم رنجه کردین... آقای فکوری اصلاً فکر نمی‌کردن شما دعوتشونو قبول کنید.

به یک سلام خشک و خالی بسنده کردم که رو به مهتاب ادامه داد:

- سلام خانم زیبا... خیلی خوشحال شدم فهمیدم قراره شما هم بیای.

پس خبر داشت!

پوزخند صداداری زدم که هردو رنگ پریده خیره‌ی نگاه طوفانیم شدن؛ فهمیدن چه گندی زدن! می‌دونستم یکی از شب‌های اختصاصی مهتاب، با مشاور فکوری سپری شده و بابتش پول زیادی به جیب زده.

مهتاب سریع نگاه گرفت و موهای لخت بلندش رو عصبی صاف کرد و رو به هاگان سرخ شده، گفت:

- چند روزی ایران نبودم... نمی تونستم همراه تیمورخان همه جا باشم.

لبخند کم رنگی به جوابش زد. دقیقاً عین بچه های دوساله بی ربط جواب داد که بعداً انکار کنه! از ترس چه قدر صداش لرز داشت.

بدون حساب کردن هاگان که قصد راهنمایی داشت، جلوتر با گام های بلند حرکت کردم. فرزاد هم سریع در عقب ماشین رو باز کرد تا بشینم.

خودش هم صندلی جلو نشست. راننده هم مستاصل ایستاده بود که با لحن گزنده ی فرزاد دستپاچه نشست. قبل از این که هاگان به خودش بیاد رو به راننده گفتم: «حرکت کن».

ولی به سرعت هاگان خودش رو رسوند و قبل از حرکت ماشین، سرش رو از داخل پنجره ی پایین راننده تو آورد.

به التماس افتاد.

- آقای فکوری بفهمن این جوری ازتون استقبال شده منو اخراج می کنن... بذارید همراهتون بیام... سوءتفاهم شده.

حتی زحمت کج کردن گردن رو هم به خودم ندادم.

- حسابت باشه با خود فکوری؛ ولی...

با مکثی سر چرخوندم.

- حساب اون دختری بی چشم‌ورو با منه، تا یادش بمونه خیرکشی نکنه.

- تیمورخان من فقط گفتم قراره باهاتون پیام.

پوزخندی به مهتاب که مضطرب کنارِ هاکان خم شده بود زدم و رو به راننده گفتم: «برو».

هر دو ناامید ایستادن که راننده با گازی از کنارشون گذشت.

فرزاد پوف صداداری کشید و به سمتم کج نشست.

- می‌خوای چی کار کنی؟ بلیط بگیرم برگرده؟

- خودم می‌دونم چی کار کنم!

رنگ‌به‌رنگ شده عذرخواهی کوتاهی کرد و صاف نشست.

فعالاً مهتاب رو برای مهمانی فکوری لازم داشتیم. از قبل هم حدس می‌زدم اومدنش رو به هاکان اطلاع میدی. به خاطر همین به آژند تاکید کردم؛ فقط هاکان به استقبالمون بیاد. با یک جمله‌ی بی‌فکر، خودش راه رو برام بازتر کرد. می‌دونستم فکوری برای این‌که بهانه دستم نده بلافاصله اخراجش می‌کنه.

با اخراج شدن هاکان، فکوری دیگه سر میز، قمارباز حرفه‌ای نداشت و درصد باختش بیشتر می‌شد. قیافه‌ش از اخراج ناخواسته‌ی هاکان دیدنی بود. بی‌صبرانه منتظر دیدن اون لحظه، با لبخند محوی خیره به منظره‌ی بیرون شدم!

فکوری... دومین مهره‌ی این بازی! رفیق و یار قدیمی پدرِ جوان‌مرگ شده‌م.

\*\*\*



توقع استقبال بی نظیری رو از فکوری داشتم. حدس زدنش زیاد سخت نبود. حتما خبر بهش رسیده چه بر سر کهکشانش و تک دخترش اومده. ترس به جاننش افتاده بود، از منی که سالهاست دور دوستهای پدر رو خط کشیده بودم و حالا یکی یکی سراغشون می رفتم.

با گامهای بلند و محکم، بدون توجه به باغ سرسبز اطراف از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه ی ویلایی فکوری قدم برداشتم. فرزاد هم پشت سرم؛ مثل یک بادبیار حرکت می کرد.

نیازی به راهنمایی مستخدمها نبود که هرکدام گوشه ای ایستاده بودن و با دیدن من خم و راست می شدن.

سالهای زیادی گذشته بود که خانواده ی سه نفره مون برای دیدار دوست پدر چند روزی به این شهر سفر کردیم. خاطراتی که با تمام دور بودنش برای من هنوز هم تازگی داشت... خاطرات شیرینی که مثل یک گوهر گران بها گوشه ی قلبم ازش نگهداری می کردم تا مبادا روزی فراموش بشن. و سالهاست با همان خاطرات خوش، این زندگی سرتاسر بی مهر رو به دوش می کشم. خاطرات شیرینی که خیلی کم برای خانواده ی ما اتفاق افتاد و روزگار خیلی ناجوانمردانه به یادگاری تلخی تبدیل کرد.

با ورود به کاخ فکوری، دختر ریزنقش و زیبایی برای گرفتن پالتو جلو اومد و با لهجه ای شیرین ورودمون رو خوش آمد گفت. اعتنایی به منتظر بودنش برای گرفتن پالتو نکردم. دخترک به قدری ریزنقش و ضعیف جثه بود که گمان نکنم توان نگاهداری یک مانتو سبک وزن رو داشته باشه چه برسه به پالتوی من که سنگینی زیادی داشت! فرزاد که از نگاهش مشخص بود همین فکر رو داره، دلسوزانه کاپشنش رو درآورد و به دست دخترک که ذوقزده گرفت، داد. پوزخندی به این دل رحمی بی مورد زدم و این بار منتظر ایستادم تا به رسم ادب به داخل راهنماییم کنن!

پسر جوان و خوش چهره‌ای که لباس رسمی داشت خودش رو با چند گام، سریع به سمت ما رسوند. با رنگ‌پریدگی مقابلمون ایستاد و با تته‌پته پشت سر هم گفت:

- ببخشید آقا معطل شدین... اومدنتون رو باید جناب هاکان اطلاع می‌دادن که از طرف ایشون تماسی نداشتیم... کوتاهی از طرف ما نبوده... ما...

دستم رو بالا بردم تا بیشتر از این ادامه نده، هاکان به موقعش تنبیه می‌شد!

میان کلامش با صدای دورگه شده گفتم:

- کجا باید برم؟

چشم‌هاش گرد شد و با کمی مکث که مشخص بود از تعجب زیاده «بله، بله» ی پشت سرهمی گفت و با دست به سمت راست سالن پذیرایی اشاره کرد.

با هر قدم خاطرها تداعی می‌شدن. صدای خنده‌های کودکانه؛ مثل یک موسیقی دل‌انگیز در ذهنم تکرار می‌شد. سنی نداشتیم که آخرین بار همراه پدر پا به این خونه‌ی ویلایی که دست کمی از کاخ نداشت گذاشته بودم؛ اما هنوز هم نسبت به چند سال قبل، همان معماری و سبک چیدمان رو داشت. و این اتفاق هم خیلی خوب بود... هم خیلی تلخ!

در با تعظیم بلند بالایی از جانبش باز شد و با صدای رسا اسمم رو برد که نگاه همه میخ ورودم شد.

فکوری همراه پسرِ گردن کلفتش و همسر ترک زبانش که زیباییش زبان زد تمام هم دوره‌ای هاش بود ایستادن تا ما وارد سالن باشکوهش بشیم. گذر عمر، از بزرگ شدن هم‌بازی بچگی هام و چهره‌ی شکسته‌ی همسر بی‌نقصش کاملاً مشهود بود.

اولین گامی که به داخل برداشتم، فکوری از فاصله‌ی نه چندان دور به سمتم پا تند کرد. رنگ‌به‌رنگ شدن و بهتش از دیدنم قابل کنترل نبود. هنوز هم مثل گذشته چاق و خوشتیپ بود؛ اما با کمی موی سپید که جذابیتش رو با این سن و سال چند برابر کرده بود؛ انگار گذر زمان هیچ تاثیری نداشته! نگاهش مضطرب بود.

مقابلم ایستاد و با شعف سرتاپام رو برانداز کرد.

- تیمور خودتی؟! ... اصلاً باورم نمیشه!

آه پرحسرتی کشیده، ادامه داد.

- چه قدر شبیه پدرت شدی... حیف که نبود بزرگ شدن پسرشو ببینه.

فکم از به زبان آوردن اسم پاک پدر منقبض شد. دست مشت کردم تا ناخواسته نکوبم روی صورتی که پلیدیش به سیاهی شیطان بود.

همین که دست‌هایش رو بالا برد تا به آغوش بکشم، دست راستم رو به معنی ایست بالا بردم. از واکنشم بیشتر رنگ‌به‌رنگ شد. توقع چنین برخوردی رو نداشتم.

سریع با لبخند، کج شده پشت سرم ایستاد.

- چرا پالتوتو آویز نکردن؟ بده به من پسر.

نیشخندی به فرزند که اخم کرده کنارم ایستاد بود زدم و دست‌هایم رو از دو طرف باز کردم تا خودش زحمت درآوردن پالتوم رو بکشد. هیچ اعتراضی نکرد. رنگ چهره‌ش رو به سرخی بود؛ ولی عجب خوددار بود. نیم‌نگاه کوتاهی به اطراف کرد که خدمتکارها با نگاهش سریع ترسیده سر پایین گرفتن. همسرش که اسمش رو به خاطر ندارم با سرزنش رو برگرداند.

با دودلی زیاد، قدمی جلوتر گذاشت و سمت راستم ایستاد.

به سختی درگیر درآوردن آستین اول شد. عرق از سر و روش می‌بارید. لبخند فرزند از فاصله‌ی کم حس‌شدنی بود. این خرد شدن برای هردوی ما لذت‌بخش بود.

همین‌طور که تلاش می‌کرد گفتم:

- یادم نمیاد تا حالا خبرچین به استقبال مهمون فرستاده باشم!

ایستاد و با مکثی، کنایه رو گرفت:

- خبرچین!؟

- چند ساله منو ندیدی؛ ولی خوب ازم شنیدی... حتما می دونی تیمورخان خوش نداره جاسوسیشو کسی بکنه.

نفسش گرفت.

- متوجه منظورتون نمیشم تیمورخان...

مچگیرانه نگاهش کردم که ساختگی به اطراف سر چرخوند و متعجب گفت:

- هاکان کجاست؟... به استقبالتون نیومد!

پوزخند زده، نگاه گرفتم و دستم رو بالاتر بردم که کارش سخت تر شد. خودش رو به نفهمیدن می زد!

- آویز گوشت کن... نمی خوام این چند روز چشم تو چشم یه آدم خبرچین بشم... تنبیه شو  
واگذار می کنم به خودت... می خوام ببینم چه قدر عرضه داری!

تند تند «چشم تیمورخانی» گفت و دوباره مشغول به کارش شد. شدت عرقش از عصبانیت  
بیشتر شد. با چاقی مزمونی که داشت این حرکت های سخت غیرقابل باور بود.

برای حرف عوض کردن یا صمیمیتی که قصد داشت به وجود بیاورد، به پسر قوی هیکل و  
قدبلندش که گوشه ای ایستاده بود و با لبخند کجی نظاره گر حرکت های پدرش بود اشاره کرد.

- تیمورخان معرفی می کنم... پسرم آراز.

رو به پسر ادامه داد:

- آراز... هم بازیت یادته؟

«هه» بلند و پرتمسخری گفتم. فکوری که نزدیکم بود، لبخند تلخی زد. به خوبی می دونست اون  
دوران سیاه با خیانتشون بچگی کردن رو از من گرفتن... خیانتی که با اون یک شبه محکوم به  
بزرگ بودن شدم.

آراز با چشم‌های نافذ مشکیش؛ همین‌طورکه به سمتم قدم برمی‌داشت گفت:

- مگه میشه یادم بره... از همون بچگی غرور و خودرایی بودنش بازیمونو خراب می‌کرد.

دنباله‌رو حرفش قهقهه‌ی بی‌موردی زد و دستش رو مقابلم بالا آورد. با جدیت و جبروت نگاه خشکم، دست از خندیدن کشید و دستش پایین افتاد. با نگاهی که پر از خطونشان بود دست به کمر زد. مادرش سریع با چند قدم بلند کنارش ایستاد و هم‌زمان با فکوری «آراز» اخطاری گفتن.

فرزاد هم فاصله‌ش رو با من کمتر کرد. دستم رو تکان دادم تا فکوری خشک‌شده کارش رو انجام بده.

آراز بدون گرفتن نگاهش پرحرص گفت:

- دستتو بیار پایین‌تر تا راحت دربیاد.

ابرو بالا انداخته، نج بلند بالایی گفتم.

- می‌خوای تو در بیاری؟

صدای ساییدن دندان‌هاش بیشتر شد. مادرش بازوش رو گرفت و رو به من هراسان؛ اما مسالمت‌آمیز گفت:

- منو به خاطر داری پسرم؟... یه زمانی همراه آراز خودم شیرت دادم.

پسرم! نگاهش مادرانه نبود!

مادر بیچاره‌ی من... اگر می‌دونست با همان یک ذره شیر چه بر سر سرنوشتش میاد، هیچ‌وقت کودک شیرخوارش رو دست نااهل نمی‌سپرد.

دلم به حال فکوری سوخت. یک آدم بی‌بته که فقط پادوئی قارداش رو می‌کرد و الان کل خانواده‌ش از ترس به لرزه افتادن.

توجهی به همسر فکوری نکردم؛ فقط کوتاه سری تکان دادم. بی‌اهمیت‌تر از اونی بود که حتی به خودم زحمت لب زدن بدم. آراز پرکینه قصد عقب‌گرد داشت؛ ولی با صدای خنده‌ی دلبرانه و مستانه‌ای که با دست زدن‌های کوتاه از سمت سالن مجاور به گوش می‌رسید، ایستاد.

همگی سر به سمت مخالف چرخوندیم. دختر جوانی که چهره‌ش به شدت یادآور دوران شیرین کودکی بود وارد شد.

- آفرین تیمورخان... تو اولین کسی هستی که می‌تونی حریف آراز بشی.



با نگاه زوم شده و خنده‌ی روی لب‌هاش، با قدم‌های کوتاه و دلبرانه‌ای روبه‌روم ایستاد.

- منو یادت میاد؟

لبی تر کردم.

- آییلا!

بلندتر خندید. فکوری از این دلبری کردن دخترش نفس آسوده‌ای کشید. همسرش لبخندِ پرمحبتی زد.

- آفرین پسر آریایی... از اون سال‌ها تو و هلما تنها کسانی هستین که خوب تو ذهنم موندین.

از یادآوری هلما اخم کرده، رو به فکوری که به سختی آستین دوم رو درآورد گفتم:

- فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی منتظر ایستادم... اتاق ما کجاست؟

آیلا وارفته و متعجب نگاهم کرد. فکوری به همسرش سری تکان داد و سریع به همان پسرک راهنما گفت که ما رو به سمت اتاق‌های آماده شده راهنمایی کنه.

زن و شوهر، هردو از این رفتار من هول شدن. فهمیده بودن نفس‌های آخر این زندگی سراسر نکته.

آراز با نگاه خشمگین عقب‌گردی کرد و از سالن خارج شد. فرزاد دوباره پشت سرم حرکت کرد تا همراهم باشه. و اما آیلا سکوتش پر از حرف بود!

چشم بسته می‌دونستم فکوری کدام اتاق رو انتخاب کرده تا یادآور دوران شیرین گذشته بشه. اتاق طبقه‌ی دوم، سمت چپ، انتهای راهرو.

اتاقی که هر بار برای خانواده‌ی سه‌نفره‌ی ما آماده می‌شد. مادر چه قدر از چشم‌انداز رو به ساحل لذت می‌برد. صبح به صبح زودتر از ما بیدار می‌شد و روبه‌روی پنجره می‌ایستاد تا طلوع خورشید رو ببینه. موهای بلند ابریشمیش که با وزش باد پراکنده می‌شد؛ زیباترین خاطره‌ی ذهنم شد.

با انتخاب این اتاق فقط کینه و تلخی فکرم رو بیشتر می‌کرد. کینه‌ای که سال‌ها خوره‌ی روح و جسمم شده.

\*\*\*

نفس‌هام به شمارش افتاده بود و با هر دم و بازدم، آهنگ Burcu Güneş رو زیر لب تکرار می‌کردم تا انرژی‌م در این هوای بیگانه چند برابر بشه. دویدن کنار ساحل می‌تونست فکرم رو از

هر جهت آزاد کنه. از دیشب که پا به این خاک غریب گذاشتم، مدام ذهنم به جایی غیر از خونه‌ی فکوری کشیده می‌شد. انگار با دیدن این خونه و آدم‌هاش تمام خاطرات و زخم‌های گذشته سر باز کرده بود. سردرد لعنتی هم یک لحظه دست از سرم برنداشت. فرزاد تا صبح هرچند دقیقه یک‌بار تقه‌ای به در اتاق می‌زد تا از سالم بودنم مطمئن بشه. چشم‌هام از درد مثل همیشه قرمز شده بود.

دم‌مای صبح با هزارتا قرص آرام‌بخشی که فرزاد به خوردم داده بود؛ تازه تونستم کمی بخوابم که از صدای ناله‌های اتاق مجاور بیدار شدم. ناله‌هایی که در دل دعا کردم متعلق به اون کسی نباشه که فکرش رو می‌کنم؛ که اگر باشه زنده از این شهر بیرون نمیره... یک حيله‌ی کثیف از فکوری!

کمی بعد با کشیدن یک پیپ کامل و طول و عرض کردن اتاق و تمام شدن صداها، لباس عوض کرده از ویلا بیرون زدم تا با کمی ورزش ذهنم رو آزاد کنم و به تلافی بد خوابی دیشب و صداهاى زجردهنده؛ فکوری رو بیشتر به خاکستر تبدیل کنم. هرچند که مدت‌هاست به این بیدار خوابی‌ها عادت کردم؛ ولی این بار با بودن در اتاقی که بوی مرگ می‌داد و گذشته‌ها رو پررنگ‌تر کرده بود، نمی‌شد کارش رو بدون تلافی گذاشت!

با کم کردن سرعت به سمت ویلا حرکت کردم. خوبی ساحل اول صبح این بود که به‌ندرت کسی رو می‌دیدى و این خلوتی برای من آرامش عجیبی داشت. برعکس اطراف ویلاى فکوری که پر از آدم‌هایی بود که به قصد آفتاب گرفتن، ساحل رو اشغال کرده بودن. به قدری محافظه‌کارانه عمل می‌کرد که خونه‌ش هم‌ردیف ویلاهای رو به ساحل بود. به‌خاطر مسافرهایی که به این ویلاها رفت و آمد می‌کردن کسی به این خونه و آدم‌هاش شک نمی‌کرد؛ به خصوص این که آخرین و قدیمی‌ترین ویلا بود.

دربان با دیدنم سریع درب رو باز کرد و با تعظیمی کوتاهی احترام گذاشت.

سرسبزی و زیبایی حیاط روح دوباره‌ای رو به بدنت وارد می‌کرد. زیبایی پاییز، این‌جا چند برابر نمایان می‌شد. هنوز برای بیدار شدن اهالی این خونه خیلی زود بود. دیشب سر شام هم حاضر نشدم و فرزاد به جای من بین این اهالی ساعاتی رو گذروند. با این‌که ترجیح می‌دادم تا زمان مهمانی داخل همان اتاق عذاب‌آور به تنهایی بمونم؛ اما از خیر دیدن منظره‌ی رو به دریای ویلا نتونستم بگذرم.

هوای استانبول برعکس آخرین باری که اومده بودم سرمای وحشتناکی داشت؛ ولی بی‌خیال خیسی لباسم با همان گرم‌کن روی ایوان روی صندلی‌های عصرانه‌خوری نشستم و با هزاران فکر، خیره به دریای خروشان شدم. کمی که گذشت خدمتکار میز مقابلم رو پر از صبحانه‌ی رنگی و اشتهاآوری کرد؛ اما صبحانه خوردن اون هم تو خونه‌ی فکوری، آخرین چیزی بود که بهش فکر می‌کردم.

بی‌توجه به خم و راست شدن خدمتکار، پا رو پا انداخته، چشم روی هم فشردم. به این فکر می‌کردم تا الان دختر کهکشانش پا تو عمارت آریایی گذاشته؟ یا هرمز برای اون دخترک یتیم کار پیدا کرده؟ یا آژند تونسست عمه تاج‌الملوک رو راضی به دکتر رفتن کنه؟... هزاران فکر که آخرش به مهمانی فکوری و دیدن قارداش ختم می‌شد.

- همراه نمی‌خوای؟

با چشمی نیمه باز به آیلا که آزادانه با ست تاپ شلوارک ورزشی مقابلم ایستاده بود، خیره شدم.

لبخندی به نگاه زوم شدهم زد. با ناز صندلی کنارم رو بیرون کشید و نشست. دستی به رانهای کشیده و خوش تراشش زد و گفت:

- صبح دیدمت که لب ساحل می دویدی.

اشاره‌ای به بازو هام کرد.

- حدس زدن این که ورزشکاری زیاد سخت نیست... هیکت بدن سازی شده‌ست.

سری تکان دادم و با برداشتن فنجان چای، دوباره نگاهم رو به ساحل دادم.

- اون موقع هام کم حرف و غیرقابل نفوذ بودی... بیشتر حامی بودی تا هم‌بازی... ولی الان هم غیرقابل نفوذی، هم...

ناخودآگاه منتظر نگاهش کردم. لب‌های نازک صورتی رنگش رو با زبان تر کرد و ادامه داد:

- بگذریم... از هلما و هرمز چه خبر؟... هنوزم روشون تعصب داری؟

با پوزخندی خیره به نگاه خندانمش گفتم:

- تو که باید بهتر بدونی!

مستانه خندید و سری تکان داد.

- هرمزو چند باری تو مجلسای کهکشان دیدم... بهش نمی خوره عاشق دختر متعصب و مغرور کهکشان شده باشه.

پوزخند زد. این دختر به طرز ناشیانه‌ای قصد حرف کشیدن از من رو داشت.

با نگاهی به سرتاپای نیمه عریانش که با هر خم و راست شدن، زیادی همه چیزش عیان بود اشاره کردم.

- کمی تعصب داشتن بد نیست... شاید هرمز خیلی چیزا رو دیده که عاشق دختر متعصب و مغرور کهکشان شده!

متوجه کنایه کلام شد؛ اما لب‌های خوش‌فرمش رو دوباره به دندان گرفت. با تابی به چشم‌های رنگی زیباش ادامه داد:

- من می‌تونم کمکت کنم!

یک لحظه چشم‌های دخترک یتیم در ذهنم پررنگ شد. نه گلبرگ، نه آیلا، نه هیچ‌کدام از دخترهای اطرافم معصومیت و درخشش چشم‌هایش رو نداشتن.

نگاه ریز شده باعث شد بیشتر به سمتم متمایل بشه. صدایش آهسته‌تر شد:

- از موقعی که اسمت اومده می‌بینم تو این خونه چه خبره... همه به هول و ولا افتادن که نقشه‌ت چیه!

... -

- تو با گلبرگ به قارداش نمی‌رسی... گلبرگ هیچ تصویری ازش نداره!

نیشخند پرتمسخری به ادامه‌ی حرفش زد.

- بهتره قارداش عشقشو فراموش کنه؛ چون الان عروس خانوادگی ماست!

پرصدا خندید.

- تیمورخان... من بهتر از هرکسی می شناسمت، می دونم چرا این جایی... بذار منم مثل گلبرگ بشم... می تونم کمکت کنم!

اخم کرده، خودم رو کمی عقب کشیدم.

- الکی ذهن کوچکت رو درگیر نکن... من برای بردن چیزی نیومدم.

پوزخند پررنگی زد. نگاهش رو از چشمهام گرفت و با ابرو به روبه‌رو اشاره کرد.

- امیدوارم حداقل برای گذاشتن چیزی نیومده باشی!

رد نگاهش رو گرفتم که از حرص و عصبانیت برای کمی کنترل، دندان روی هم ساییدم. مهتاب و آراز دوشادوش هم لب ساحل قدم می‌زدن!

- دیشب خوب خوابیدی!؟

به سمتش چرخیدم. پس حدسم درست بود! مهتاب طعمه‌ای برای حرص من شده بود؛ اما نه از طرف فکوری، بلکه دخترش.

از نگاه ریزبینانه ام متوجه گیراییم شد که سریع تغییر موضع داد.



- فقط می خواستم بفهمی مهتاب کیه... قصد آزارتو نداشتم... هاکان نه یکی دیگه...

صدام رو کمی خفه تر کردم و خم شده گفتم:

- بد می بینی پا رو دمم بذاری دختر فکوری.

چانهش به لرزه افتاد؛ اما خودش رو نباخت و با گستاخی ادامه داد:

- تیموری که من می شناسم اونی نیست که همراهش یه زن...

لب گزید.

- می دونم تو با دخترا مثل یه تیکه آشغال برای گرم شدن بازار صیغهت استفاده می کنی؛ ولی موندم چرا بین اون همه دختر باید یکی باشه که...

خب به مهتاب با تمام بد بودنش اعتماد داشتم. به خاطر عشق و تشنگی که نسبت به من داشت هیچ وقت به فکر خیانت نمی افتاد. تمام آدم هایی هم که بهش نزدیک می شدن، بیشتر برای گرفتن کمی اطلاعات از من بود.

نگاه خیره‌ام عاری از هرگرما یا جوششی بود. سرد... سرد و بی تفاوت!

- عادت ندارم به کسی اجازه بدم زیادی از حدش حرف بزنه.

لبخند زده، بدون ثانیه‌ای مکث بلافاصله گفت:

- الان این جا جاش نیست... تو مهمونی می‌بینمت... قول میدم پشیمون نشی... خواهش می‌کنم به حرفام فکرکن.

بلند شد. با نیم‌نگاهی به مهتاب غرق صحبت، بدون حرف اضافه‌ی دیگه‌ای به سمت درب پاتند کرد.

حرف‌های ذره‌ای برام اهمیت نداشت. از الان می‌دونستم قراره چی بشنوم. همان حرف‌های ناشیانه‌ای که دختر کهکشان واسه دلبری کردن هرمز به کار برده بود و به اصطلاح به دام انداخته بودش! فکوری هم فکر کرده با پیشکشی دخترش و خوندن یک خطبه‌ی عقد همه چیز تمام میشه؛ مثل تمام شدن کهکشان؛ اما من همین رو می‌خواستم، چشم‌های پرحرف آیلا چیزی جز خواستن و عشق نبود!

پوزخند زده، پا رو پا انداختم و با خیال راحت‌تری چای سرد شده رو نوشیدم.

این بازی زیادی شیرین شده بود. آیلا گمان می کرد؛ فقط رسیدن به قارداش هدف نهایی منه... خبر نداشت آدم های گذشته و آینده یکی یکی باید جواب پس بدن! باید به هر چه سریع تر می گفتم گلبرگ رو زیاد معطل نکنه و هر چه زودتر به عمارت ببره... این طور که مشخصه فکوری رابطه ی خیلی نزدیکی با کهکشانش داشته.

\*\*\*

فکوری زیادی باورش شده بود که من با هم سفره شدن، اون هم سر صبح، برای همیشه نمک گیر شدم که یک بند از ریز و درشت کارهاش می گفت و هر چند دقیقه یک بار با گفتن «درست می گم؟» تایید فرزند که کنار دستم نشسته بود رو می گرفت. فرزند هم بی حوصله تر از من فقط سری تکان می داد.

این وسط نگاه های ریزبینانه و توجه های آیلا غیرقابل کنترل بود. نگاه هایی که پر از حرف و آخر دلبری کردن هایی که مشخص بود؛ به قصد، اون هم جلوی پدر انجام می ده.

فکوری نقشه ی کهکشانش رو پیش گرفته بود! حاله به هم می خورد از این محبت های پدران که به سود خودشون تغییر می کرد.

از مستخدم که بالای سرم ایستاده بود خواستم تا لیوانم رو از آب پرتقال پرکنه. هنوز «چشم نگفته»، دست دراز شده ی آیلا از مقابلم بلند شد و با برداشتن پارچ، لیوانم رو پر کرد. با چشمک نامحسوسی مقابلم گذاشت و لب زد:

- نوش جان.

فکوری با این که تمام مدت مخاطبش فرزاد بود؛ ولی زیرچشمی حرکت‌های لوند دخترش رو زیر نظر داشت و منتظر واکنش من، مکثی بین صحبت‌هاش کرد. لیوان رو با نگاهی خیره، آرام به لب‌هام نزدیک کردم که ابروهاش از فرط تعجب بالا پرید. توقع چنین همراهی رو نداشت!

مهتاب که از اول با نشستن آیلا به این نزدیکی عصبی شده بود، از این توجه نفس پرصدایی کشید که آیلا در جوابش لبخند شیطونی زد.

حالا که بیشتر فکر می‌کنم؛ می‌بینم می‌تونم ساعاتی رو به دور از هلما و اون عمارت لعنتی با این دخترک ترک که بدجور چراغ سبز نشان می‌داد خوش بگذرونم و هم واسطه‌ای برای ملاقات با قارداش به دست بیارم. نگاهم رو آهسته گرفتم و دوباره به روبه‌رو که فکوری نشستہ بود، بالا بردم.

مهتاب که کنار فرزاد بود، تک سرفه‌ای کرد و با لوندی مختص به خودش برش کیک‌ی به سمتم گرفت. نگاه مسخره‌ی فرزاد به برش کیک خنده‌دار بود. سرصبح به رقابت افتاده بودن؛ اما مهتاب وقاحت رو تمام کرده بود.

نگاه خشنی به دست درازشده‌ش کردم. هنوز هم باورم نمی‌شد دخترِ سرایدارِ مظلومِ شرکت چنین آدمی باشه.

وارفته به صندلیش چسبید. آراز که مقابلش و کنار آیلا نشسته بود، برای دلجویی شاید هم حرص من، لقمه نان تستی درست کرد و به سمتش گرفت و گفت:

- بفرمایید بانو...

مهتاب دیگه چهره‌ش پر از تشویش شد که حتی نیم‌نگاهی نکرد. فکوری متوجه این نگاه و خط‌ونشان‌ها شده بود و شاید هم گمان می‌کرد به خاطرِ رغبت من به دخترشه که دوست دخترم رو نادیده می‌گیرم! هرچی بود با شعف خاصی شروع به تعریف از مهمانی عظیم فردا شب کرد.

همسرش که از ابتدا با دیدن من سرِ میزِ صبحانه غافلگیر شد و به بهانه‌ی حال بد میز رو ترک کرد. انگار به مزاق خانم رفتارِ دور از ادب دیشبم خوش نیومده بود که جرئت هیچ اعتراضی به جز قهر نداشت و من بی‌اهمیت‌تر از این که ناراحت یا توجهی داشته باشم، سرجاش نشستم که باعث عصبانیت بیشترش شد.

ما بین توجه‌هایی که حالا آیلا علناً انجام می‌داد. فکوری با من بسیار، مردد لبی تر کرد و گفت:

- شنیدم دختر کهکشان به عقد هرمز دراومده.

آخر تمام حرف‌ها به گلبرگ کهکشان ختم می‌شد! قارداش به جنب و جوش افتاده.

نگاه مستقیم و تیزم رو بهش دوختم و سری تکان دادم.

دوباره لبی تر کرد و با نیم‌نگاهی به فرزاد که حالا تماماً گوش شده بود گفت:

- کهکشان خیلی وقته قول گلبرگو به قارداش داده بود.

با این حرف، آیلا رنگ‌پریده سریع به سمت پدرش چرخید. فرزاد متعجب از این وحشت لحظه‌ای لیوان آبی پرکرد و مقابلش گذاشت.

این ترس برای فکوری که تمام حواسش به چیدن کلمات مناسب بود، ذره‌ای ارزش نداشت.

- قارداش منتظر بود گلبرگ نامزدیشو به هم بزنه!

آیلا لیوان اب رو یک نفس سرکشید.

- می‌دونی که همیشه دست روی خوبا می‌ذاره... ولی گلبرگ نمونه نیست؛ اما حالا که چشمشو گرفته.

نفسش به شمارش افتاد و عجیب بود که همه متوجه حال آیلا شدن غیر پدرش که یک بند ادامه می‌داد.

- اولش اون دكتره مزاحم خواستن رئیس شد... حالا هم بدونِ این که بگه دخترشو عقد هرمنخان کرد... هرمنخان جای پسر...م...

لب‌هاش رو به سفیدی بود که با «تمومش کن» آراز یک‌دفعه ساکت شد و به آیلا نگاه کرد.

آیلا بی‌حس دست بلند کرد تا جلوی آراز رو بگیره؛ اما آراز بی‌توجه بلند شد و رو به فکوری فریاد کشید:

- تا کی می‌خوای مرید قارداش باشی؟ حالا یکی که پیدا شده نابودش کنه نمی‌ذاری؟ خسته نشدی تمام زندگیتو فداش کردی؟

فکوری هم صدا بلند کرده هوار کشید:

- خفه شو پسر... نمی‌ذارم درموردش این جور حرف بزنی.

به خواهرش که گوشه‌ای جمع شده بود اشاره کرد.

- حال و روزشو نمی‌بینی؟ حالا نوبت گلبرگه؟

فکوری به خنده افتاد.

- این دختر اداشه، تو چرا باور می کنی؟

- گلبرگ بی گناه تر از...

با جیغ «بس کن» آیلا ساکت شده، به سمتش چرخید.

- من خودم بهتر از هرکسی می تونم مشکلمو حل کنم، نیاز به دلسوزی تو ندارم آراز.

خیلی جدی و محکم گفت؛ اما با حالی که به زور مقاومت می کرد.

آراز نگاه بهت زده اش رو از خواهرش گرفت. رو به فکوری که حالا لبخند می زد به تاسف سری تکان داد و با عصبانیت از درب خارج شد. همین که مهتاب پشت بندش قصد بلند شدن داشت؛ داد کشیده گفتم:

- بشین سرجات.

همگی شوک زده از این دعوایا به سمت چرخیدن که مهتاب هم بدون اعتراض، چشمی گفت و نشست.



فکوری دستی به صورتش کشید و گفت:

- متاسفم تیمورخان... اولین روز سفرتون باید بدترین روز بشه... این پسره زیادی حساسه.

فرزاد پوزخند صداداری زد و دوباره مشغول صبحانه خوردن شد.

نه حال پریشان دخترش، نه حرف‌های دل پسرش هیچ کدام باعث تغییر نگاه و رفتارش نشد!  
نگران ناراحتی من بود یا قارداش!؟

لبخندی بدتر از ناسزا زدم که عرقی از شرم گرفت.

- نمی‌دونم این جا چه خبره فکوری که پسرت افسار پاره کرده؛ ولی اینو بدون گلبرگ زمانی مال  
قارداشه که من بخوام!

آه پرافسوس آیلا، تعجبم رو از این مشاجره‌ی خانوادگی که بوی خوشایندی نمی‌داد بیشتر کرد؛  
ولی هدف من مهتر از هر چیزی بود.

رو به مهتاب که سرش پایین بود گفتم:

- از تو اتاقت لباسای دیشب منو بیار!

یک لحظه به گوش هاش شک کرده سر بالا آورد. دوباره جمله‌ام رو بریده بریده تکرار کردم که با هر کلمه رنگش سفیدتر می‌شد.

فکوری بی‌حواس گفت:

- میگم خدمتکارا واسه تون بیارن.

- عادت ندارم لباسای شخصیم دست غریبه‌ها بیفته!

فرزاد بعد از این همه دعوا بالاخره واکنشی نشان داد که لقمه در دست گرفته؛ خشک شده؛ با چشم‌های گرد شده؛ نگاهم می‌کرد... باورش سخت بود!

بلند شدم و رو به مهتاب گفتم: «منتظرم»

سری با ترس تکان داد.

فرزاد هم همراهم بلند شد. آيلا تو خودش جمع شده نشسته بود؛ حتی متوجه نشد از کنارش، کی بلند شدم و چی گفتم.

به سمت اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و بدون توجه به نگاه‌های فرزند که منتظر ایستاد تا از دیشب بهش بگم، لپ‌تاپم رو باز کردم و به کارهام رسیدم. تمام برنامه‌هایی که امروز داشتم به علاوه‌ی تاکیدم روی بردن گلبرگ به عمارت رو، دوباره برای هرمرز ایمیل کردم که سریع جوابم رو داد.

صدای باز و بسته شدن در اتاق مجاور اومد. بدون معطلی بلند شدم و رو به فرزند اشاره کردم دنبالم بیاد. سریع از اتاق بیرون زدم و قبل از باز کردن در به فرزند گفتم:

- هرکسی اومد بهم خبر بده.

در نزده دستگیره رو کشیدم و در رو با ضرب باز کردم.

وسط اتاق، حاج و واج به سمت در چرخید. در یک لحظه رنگش به زردی زد؛ اما برای حفظ خونسردی، با لبخند تصنعی دست به موهایش کشید و گفت:

- ترسوندیم تیمور... داشتم می‌اومدم پیشت.

تمام سرتاپاش بوی تعفن می‌داد. هنوز همان لباس‌هایی که صبح کنار آراز دل و قلوه می‌داد به تن داشت. خونسرد کلاهم رو با یک دست برداشتم و به گوشه‌ای پرت کردم و دست آزادم رو به پشت بردم. صدای چرخش کلید در، وحشت زده‌ش کرد.

- اتفاقی افتاده؟ سر میز صبحانه هم احساس کردم ناراحتی.

یک بند، پراسترس و با تیق بسیار حرف می زد و من با نگاهی خیره، آهسته و محکم نزدیکش می شدم. دستی به سرش کشید.

- می خواستم لباس فردا شبمو بهت نشون بدم تا نظرتو بدونم.

از قدم اول مصرانه ایستاده بود.

- همون رنگی که دوست داری، آبی... مطمئنم فردا زوج خاصی میشیم.

چشم هاش دو دو می زد. ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. نگاه سرد و برندهم زوم مردمک های لرزانش بود که هر آن دست به هر اعترافی می زد.

- هاکان که اخراج شد بهت توضیح دادم... فقط ازم پرسید که میام، منم جوابشو دادم.

پوزخند زده، چانه رو بالا دادم و گفتم:

- طفلک هاکان... نمی دونست سریع جایگزین پیدا می کنه!

چشم‌هاش به جنب و جوش افتاد و با وحشت به در بسته شده‌ی پشت سرم نگاه کرد.

- جایگزین؟!... از چی حرف می‌زنی؟!

قبل از این که به سمت در بدو، در یک قدمیش دست روی گلویش گذاشته، به دیوار کوبیدمش که از درد حتی توان ناله نداشت. صدایش شبیه آخ از دهانش خارج شد. دست آزادم رو روی شکمش محکم فشار دادم تا هر نفسی رو ازش سلب کنم.

تو صورتش براق شده داد کشیدم:

- بهت گفتم خوشم نمیاد وقتی با من کار می‌کنی کثافت‌کاری کنی... گفتم به روت نیارم چه ه  
رزهای هستی که هرشب باید از دشمنام بیرون بکشتی... اما الان، اونم وقتی عقدمی، جلوی  
چشمم، اون قدر وقیح شدی که با آراز صبح می‌کنی؟!

نفسش بالا نمی‌اومد. صورتش از درد جمع شده بود؛ اما از حرفم چشم‌هاش تا آخرین حد گرد  
شد. فکر نمی‌کرد متوجه بشم.

از میان لب‌های رز خورده‌ش چیزی شبیه خرخر شنیده می‌شد. خفه شدنش زیاد مهم نبود.

فشار دست‌هام رو دور گردن ظریفش بیشتر کردم.

- بلایی به سرت میارم که یادت نره از کجا اومدی... گشنه‌هایی مثل تو رو که به خودشونم رحم نمی‌کنن و هرز بودن واسه‌شون کاسبی شده، باید کشت.

صورت سفیدش کبود شد. تمام حرص و قدرتم میان انگشت‌هام خالی شده بود. هیچ کس جرئت دور زدن من رو نداشت.

- فکر کردم آدمی یه فرصت دیگه بهت دادم؛ ولی حیف که دیر فهمیدم چه لجنی شدی.

از صدای تقه‌ی در و صدای خفه‌ی فرزاد که گفت «زود باش» دستم کمی شل شد.

- بعدِ مهمونی گورتو گم می‌کنی... هرمز میاد دنبالت... گفتم جوری ادبت کنه که حرف زدن یادت بره... حیف که خودم نیستم جلوی سگام بندازمت؛ ولی...

نیشخندی زدم.

- هرمزو که می‌شناسی چه حیوونای تشنه‌ای دورو برشن؟ بد نیست یکم این جوری ادبت کنم... توأم که بدت نمیاد!

پنجه‌های دستم رو بازکردم که روی زمین سُر خورد. صدای سرفه‌هاش برای کمی تنفس، بیشتر عصبیم می‌کرد. این زندگیِ نکبتی چه احتیاجی به دست و پا زدن داشت.

لگدی به پاش زدم. حتی نای جیغ زدن نداشت.

- از اولم باید می‌دادمت دست هرمز.

با دست‌های کم زور و لرزانش از پام گرفت. به التماس افتاد.

- تو رو خدا آقا... میرم گورمو گم می‌کنم ولی با من این‌کارو نکنید... اصن بندازینم جلوی همون سگا.

بی‌توجه به حرفش چرخیدم و پام رو با ضرب بیرون کشیدم. صدای بغضش شکسته شد.

- من هر چه قدر بد، هر چه قدر لجن، آدم کثافت‌کاری اون آدمای نیستم... به حرمت پدرم تیمور...

به سمتش خم شدم و با یک انگشت چانه‌ی لرزانش رو بالا گرفتم. آهسته کنار گوشش زمزمه کردم:

- تو که بدت نمیاد... چه آراز چه هاکان چه هر لجنی دیگه‌ای، مهم خواستن توئه.

چشم‌های سرخ شده‌ش پر از عجز بود.

- غلط کردم...

چند ثانیه به صورت پر از اشکش خیره شدم. رد انگشت‌هام، دور گردنش رو قرمز کرده بود.  
خیلی رقت‌انگیز بود.

- آراز چی ازت می‌خواست؟

چشم روی هم فشرد.

- از گلبرگ و هرمزخان می‌خواست بدونه. من که از هیچی خبر ندارم.

دوباره فرزاد تقه‌ای به در زد. چانه‌ش رو به حالت گزنده‌ای به سمتی پرت کردم.

- خودت با هرمز صحبت کن!

صدای گریه‌هاش گوش فلک رو کر می‌کرد. آدمی نبودم که فرصت جبران به کسی بدم. نسبت به  
مهتاب هم بیش‌ازحد کوتاهی کرده بودم.



به سمت کلاهم خم شدم که از حرفش خشک شده نگاهش کردم.

- کاش تو اون قلب سیاهت کسی بود که به حرمت اون قسمش می‌دادم تا با من این کارو نکنی.

حسرت دلش، بی‌داد مشخص بود.

در دل فریاد کشیدم «چنین کسی هیچ‌وقت پیدا نمیشه که نقطه ضعفِ دشمن بشه، مگر بعد از مرگم. این قلب سیاه خیلی وقته تاریخ انقضاش گذشته».

نگاه ماتش رو از روبه‌رو گرفت و بهم خیره شد.

- بازم هرچی تو بخوای.

کلاهم رو گذاشته ایستادم. تک خنده‌ای به تمسخر زدم.

- هرمرزو زیاد می‌تونی قسم بدی!

همین که پا بیرون گذاشتم. فرزاد نگران به سمتم چرخید.

- سالمه؟

با همان اخم غلیظ کنارش زدم وگفتم:

- همین الان برو برای بعد از مهمونی واسه ش بلیط بگیر... نمی خوام یه لحظه هم بینمش.

چشم آرامی گفت که به زور شنیدم.

به سمت اتاقم رفتم که آیلا با کمک یکی از خدمتکارها بی حال بالا می اومد. سنگینی نگاهم رو حس کرد که سر بالا آورد. ایستاد. از دیدنم تعجب نکرد، برعکس با لبخند محوی نگاهم کرد.

نگاهش برعکس صبح پر از درد بود.

بی حوصله تر از اونی بودم که نگاههای این دخترک درگیرم کنه. نگاهی به دستی که دور گردن خدمتکار گذاشته بود کردم. متوجه نگاه پرسوالم شد که آهسته دستش رو پایین آورد.

نگاههامون برای چند لحظه به هم گره خورد. منتظر حرف یا اشاره ای بود که بی حرف به سمت اتاق قدم برداشتم.

\*\*\*

## گلبرگ

آخرین اسکناس مچاله شده ته جیبم رو به فروشنده دادم که منتظر و با اخم غلیظی آماده‌ی برداشتن وسایل‌های خرید بود. پسرک از این معطلی پوفی کشید و با نگاهی به سرتاپای غیر مارکم «خوش اومدی» گفت.

از شرم نگاه‌های مشتری‌ها، چیزی به آب شدنم نمانده بود. زنی که نسبتاً جای مادر خدایامرزم رو داشت؛ اما دلی به بزرگی ناکجاآباد، از ته مغازه هول زده جلو اومد و با لحنی که قصد تاسف زیاد رو داشت گفت:

- به گلبرگ جون سلام منو برسون... بگو خانم موحدی یه روز برای عرض تسلیت میاد دیدنش.

اهمیتی ندادم. نایلون‌های خریدم که بیشتر از وزن آب شده‌م بود رو با دست برداشته و سریع بیرون زدم. صدای «ایش» کش دار زن بعد چند قدم بلند شد.

به لطف ارتباط‌های موثر مهرو و به قول خودش تو اجتماع بودنش، تمام اهالی این محل دوسالی خیلی خوب با دخترکهکشانش خدایامرزم آشنا شده بودن. تا قبلش لابد فکر می‌کردن یا بی‌وارته یا... سری تکان دادم و به سمت خونه راه کج کردم.

جای سرخ شدن داشت از این جماعتی که با نگاهی به ظاهر، جنس می فروختن. آهم در این هوای پاییزی که سوزش کمتر از سوز دلم نبود، بلند شد.

کاش زیر این نگاه‌ها حس می‌کردن غرور کسی در حال له شدن هست. دختر کهکشانش بودن و کسی نشناسدت نوبری بود. پدر در این چند سال چه فکری در سر داشت که سال‌ها، حتی لذت خرید کردن محلی رو، ازم دریغ کرده بود تا این جماعت از کهنگی لباس سیاهم چشم و ابرویی بالا بندازن .

نفسی گرفتم... از عزت و سرشناسی کهکشانش مرده، چیزی نصیب دخترش نشد.

هوای دلم وحشتناک از نبودش بارانی بود. در این سال‌ها به هر ذوق و شوق دخترانه‌ام برای تیکه‌ای لباس لبخند می‌زد و همیشه با اولین مغازه یا سفارش از فلان کشور خارجه، زبانم رو بند می‌آورد.

دلم عجیب برای همان سال‌های ناپیدا تنگ شده بود.

برای اولین بار دلم نمی‌خواست به خونه باغ زود برسم؛ چون تهمینه‌ای نبود که پا رو پا انداخته از آموزشگاه بگم و اون با چشم‌غره‌ای کلامم رو ببره.

با همه‌ی ندیده شدنم، سرخوش روزگار بودم. شاید هیچ‌وقت نباید وارد دنیای واقعی می‌شدم. دنیام تو چهاردیواری خلاصه می‌شد که صبح به صبح به عشق باغچه‌ی پر از گلش بیدار می‌شدم و اکبری همیشه دیوانه‌ای‌ام می‌کرد.

خوشی من محدود بود... اما بود!

کاش مثل تمام آن دوران، گلبرگی نبود. گلبرگی که حالا با تمام بودنش، در لباس یکی دیگه دیده می‌شد. هنوز با مهر و بودنم کنار نیومده بودم. حق داشتم... نداشتم؟

پدر می‌گفت به صلاحته؛ اما چه فایده وقتی برای تمام شدن اسکناسم باید نگاه‌های حقیرانه‌ی مرد رو به جان می‌خریدم و دم نمی‌زدم. چه فایده‌ای که به نام یتیم بودن نگاه‌ها پر از ترحم بود. عقده کرده بودم؛ اما جرئت دم نزدن نداشتم.

جرئت اعتراض نداشتم تا مهرویی که بعد از رفتن هرمز لعنتی‌تر از خودش مدام اشک می‌ریخت، بیشتر زجرم نده. دم نمی‌زدم تا قوی باشم؛ ولی عجیب دلم برای خودم و گلبرگ بودنم تنگ شده بود. این دل عجیب یک همراه می‌خواست تا راحت گوشه‌ی برای شنیدن تنهایی‌هاش داشته باشه.

از صبح زود بی‌طاقت بیرون زدم و به هر جا شد سر زدم. طی کردم طول و عرض تمام خیابان‌هایی که سال‌هاست فقط پشت شیشه‌های دودی ماشین، حسرت پیاده‌رویش رو داشتم، تا روزم رو با اشک‌های یک ریز مهر و شروع نکنم.

اما پیاده روی تو هوای دونفره ی پاییز، تک و تنها بدتر بی کس تری می کرد و شانه به شانه معشوق های عاشق، این دل زیادی بهانه می گرفت.

دل خودم به اندازه ی کافی گرفته بود... دل خودم بد بی طاقت شده بود. کاش هرچه زودتر از این شهر لعنتی می رفتم تا پشت پا بزنم به تمام بدی هایی که دیدم.

قدم هام هر چه قدر کوتاه، هر چه قدر آهسته؛ اما بالاخره با وسایل ناچیز خوردنی که با آخرین پس اندازم خریده بودم برگشتم.

باید هرچه زودتر از عاطفه پول قرض می گرفتم.

آهم دراومد. عاطفه که بدتر از من خرج داشت. آژند بهترین گزینه بود!

شاید از این رفتن یک باره ی پدر مجبور به کار بیشتر از آموزش نقاشی شدم؛ اما به قول تهمینه که همیشه سرکوفت می زد یک دیپلمه ی بی هنر چه کاری از دستش برمیاد. شاید کارگری تنها امیدم برای آخرین روزهای موندنم باشه. حداقل تا زمانی که هیچ خبری از هرمز نداشته باشیم.

بدون زدن زنگ با همان بار سنگین، یک وری کلید رو تو قفل چرخوندم. حوصله ی دیدن مهر و رو نداشتم. کاش راضی می شدم هرمز بدون من به اون عمارت می بردش. بی خیال وصیت و هرچه قول و قراره.

صبرم به اندازه‌ی کافی از غرغره‌های یک‌ریزش تمام شده بود. مگر چه قدر تحمل دارم که هم فکر و خیال‌های خودم، هم آیه‌های یأس مهرو رو باهم داشته باشم؟... به خدا که ظریفتم خیلی وقت بود که تکمیل شده بود.

حتی باغچه‌ی پراز گل هم از این پاییز بی‌مهر، زودتر یخ زده بود.

همین که پا به داخل گذاشتم صدای فین فین کل فضای خالی رو پر کرده بود. سست شده حرکت کردم. از چیزی که می‌دیدم چیزی به سگته زدنم نمانده بود. وسایل‌ها از دستم افتاد. به زور لب زدم:

- اینا رو از کجا آوردی؟

متوجه من شد. سر بالا آورد و طلبکار یکی از صد نوع ساعت‌هایی که اطرافش چیده بود، مقابلم گرفت.

- تو کلکسیون به این گرونی داشتی و ما وضعیتمون اینه؟!

چشمی اطراف سالن بی‌وسیله چرخوند.

- می‌تونستی به احمدی بدی که به این فلاکت نیفتیم!

طمع ساعت‌های من رو داشت؟

سریع به سمتش پاتند کردم. مثل خودش روی زانو نشستم و یکی یکی ساعت‌ها رو تو جعبه‌ی فلزیم ریختم. به زور از زیر دستش بیرون کشیدم.

به شانهام زد.

- گلبرگ با توأم... می‌دونی اینا چه قدر قیمت داره!؟

حتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کرد برای من ارزش داشت. عصبی شدم. حاضر بودم از گشنگی بمیرم؛ ولی دست به یکیشون که با عشق جمعشون کرده بودم نزنم.

جدی چشم گرد کردم و تو چشم‌های سرخ شده‌ش گفتم:

- فکر اینا رو از سرت بیرون کن مهره!

به تمسخر «خدای منی» گفت.

- چرا؟!... می‌خوای هر روز به ساعت مارک با لباسای کهنه بیوشی!



- به تو مربوط نیست.

به گریه افتاد.

- لعنتی هنوز زنگ نزده... اگر پای من گیر باشه... با پول اینا می تونیم فرار کنیم.

مهر و مریض بود. ترس از نبود پول داشت. بارها که محمد دست تو جیبش می کرد، نگاه های پرتشویشش رو می دیدم که مبادا پولی نداشته باشه؛ اصلا محمد جدا... پول جدا. گذشته ای که داشت، مهر و آدمی سست ساخته بود. آدمی طمع کار... شاید هم حيله گر. این رو نه الان، وقتی فهمیدم که خودم هم ترس از گذشته و آینده گریبان گیرم شد و هیچ راه خلاصی نداشتم. جنونی که از ترس آوارگی باعث می شد دست به خیلی کارها بزنی!

چشم روی هم گذاشتم و شمردم شمردم گفتم:

- من اینا رو نمی فروشم... حتی اگر از گشنگی بمیرم.

- گلبرگ بذار...

به سمت بالا پاتند کردم. یک کلمه‌ی بیشتر هم طاقت نداشتم. تمام خوشیِ سال‌های تنهایی من در همین جعبه خلاصه می‌شد. قصد فروختن زندگی من رو داشت؟!!

همین که پا به اتاقم گذاشتم پشت در سُر خوردم. اشک‌هام رو پس زدم و یکی یکی ساعت‌های نازنینم رو از تو جعبه برداشتم.

یک زمانی پر از عشق، با پدر پشت ویتترین مغازه‌ها می‌گشتم تا نمونه‌ای که نداشتم پیدا کنم و کلکسیونم تکمیل بشه. پدر هم تنها جایی بود که بی‌حرف و باصبر همراهم می‌شد.

عاشق جمع کردن ساعت مچی بودم. هر روز پشت دستم یک ساعت بود.

محمد همیشه می‌گفت «مچ دست باریکت ساعت مارک‌دار نمی‌خوره»! هیچ‌وقت ازم تعریف نمی‌کرد. حتی اون سال‌هایی که مهرویی وجود نداشت!... بعضی اوقات شک می‌کردم چرا عاشقش شدم!

ساعت مورد علاقه‌ی تکم رو جدا کردم. پدر تا یک هفته غر می‌زد که نمونه‌ی این ساعت رو هیچ‌جا پیدا نکرده و کاش دوتا می‌خرید. هدیه‌ی تولدم بود؛ جدای تمام هدیه‌هام. این طور که می‌گفت از ژورنال برنده‌های معروف انتخاب کرده و سفارشش بیشتر از یک ماه طول کشیده. هر چی که بود برای من بهترین بود؛ چون پدر با عشق انتخاب کرده بود. خیلی اصرار کردم به دست‌های مردانه خودش بیشتر میاد؛ ولی قبول نکرد و گفت: «روزی بده به کسی که مطمئنی دستت رو مردانه گرفته».

میان ساعت‌های رنگیم، خیره به عقربه‌های درگردش، چشم بستم. شاید باز هم مثل خیلی چیزهای دیگه می‌دونست دلتنگی من از نبودش، فقط با همین چندتا فلز پر میشه.

\*\*\*

چشم‌هام به سختی باز می‌شد. نور آفتاب، روشنایی اتاق رو تکمیل کرده بود. این روزها تنها چیزی که آرزو می‌کردم ندیدن صبح دیگه‌ای بود... شاید بسته شدن همیشگی چشم‌هام.

با چرخشی و رفتن بیشتر زیر پتو، نگاهم رو به سمت قاب عکس گرفته، دادم.

- سلام پدر... یه روز دیگه شروع شد.

خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم و به رخوتی فرو رفتم. هنوز کش و قوسی به بدنم وارد نکرده درب با ضرب باز شد و دست روی هوا، به سمت در چرخیدم.

مهرو با صورت پرپف و تیره که ناشی از آرایش پاک‌شده‌ش بود، بین چهارچوب در ایستاد.

- چی شده!؟

از لحن پراسترسم لبخند زد و با اشکی که از گوشه‌ی چشمش جاری شد لب زد.

- هرگز داره میاد این جا!

\*\*\*

حاضر و آماده هرکدام گوشه‌ای ایستاده بودیم و هرچند دقیقه یک‌بار سکوت سنگین خونه با شکستن قولنج انگشت‌های مهر و شکسته می‌شد که از شدت استرس، خیره‌ی آدم خوش تیپ روبه‌روش که قدم رو سالن خالی رو طی می‌کرد، شده بود.

دست به سینه به هرگز نگاه می‌کردم. هرگز که ۱۰ صبح روز دوشنبه، دقیقاً بعد یک هفته، قصد اومدن به خونه‌ی کهکشان رو کرده بود. نفسم به شمارش افتاده بود. چند روز درست و حسابی نخوابیده بودم، حالا با دیدن هرگز این اعتصابات بریده بود و من فقط منتظر یک کلمه تایید از جانبش بودم.

با مکثی، نیم‌نگاه طولانی به من کرد و رو به مهر و گفت:

- شب میام دنبالتون.

لب گزیدم تا خوشحالیم رو پنهان کنم. مهر و رنگ سفیدش به قرمز زد.

هرمز با تکان دادن سر و زدن لبخند گیرایی گفت:

- نظرشون عوض شد! ولی...

رو به من با اشاره‌ی سری ادامه داد.

- من بدون مهر و جایی نمیام!

هرمز چند ثانیه عصبی چشم روی هم فشرد.

- ولی... با یه قانون خاص!

نمی‌دونم چرا ناخودآگاه قلبم شروع به تپیدن کرد. زمزمه کردم:

- قانون!

تصحیح کرده؛ تاکید کرد:

- قوانین و شرایط خاص... فقط برای تو!

- چه قوانینی؟

لبخندی به سرتاپام زد.

- خودت می فهمی؛ شاید مجبور شدی...

- می خواین اذیتش کنین؟

هرمز دوباره از این حرف بریدن، عاصی چشم روی هم فشرد و با غیظ گفت:

- نترس... به این خانم کوچولو سخت نمی گذره.

مهرو نگاهی ملتسمی به من کرد و با چشم باز کردنی لب زد: «قبول کن».

قبول! تنها کلمه‌ای که می‌تونستم سریع برای خلاصی از این وضعیتِ آسفبارِ موجود به زبان بیارم. تنها جمله‌ای که شاید برای گفتن، باید کمی فکر می‌کردم... با در نظر گرفتن قوانین خاص! قانونی که با یک رضایت، توانی به بزرگی آینده دادم.

سری به تایید تکان دادم که با اخم هرمز و لبخند مهرو روبه‌رو شد.

مهر و با خوشحالی دستی به هم کوبید.

- این خیلی عالی که ما باهم به عمارت میریم.

هرمز آهسته به سمتش قدم برداشت. از این خوشحالی چشم‌هاش برقی زد.

مقابلش ایستاد و با لحن آرام و تاثیرگذاری گفت:

- دلم برات تنگ شده بود... از فردا جبران این چند ماهو...

- هرمز!

به سرفه‌ی مصنوعی و پی‌درپی مهر و لحن اعتراض‌گونه‌ش قهقهه زد.

پوزخند زده، چرخیدم که با شنیدن صدایش ایستادم. مخاطبش من بودم. نگاهش رو از پشت سر احساس کردم!

- برای شب خودتو آماده کن، یه نفرو می‌فرستم دنبالتون.

- ا خودت نمیای!

ندیده می دونستم مهرو از بازوش آویز شده. صدای بوسه ش پوزخندم رو پررنگ تر کرد.

- نه عزیزم... ولی از امشب کنار خودمی.

پوفی کشیده حرکت کردم. هنوز به راه پله نرسیده دستم از پشت کشیده شد.

متعجب و وحشت زده چرخیدم که با فاصله ی کمی، چشم تو چشم یک جفت چشم آبی نگران شدم. به سمتم بیشتر خم شد؛ مثل یک سایبان.

آهسته طوری که مهرو صداش رو نشنوه، زمزمه کرد:

- هنوزم دیر نشده... می تونم بفرستم جای دیگه زندگی کنی.

با هر یک کلمه گفتن، مردمک های خوش رنگش تمام زوایای صورتم رو رصد می کرد... و من هم بالطبع!

مات لب زدم:



- چرا؟

زوم نگاهم، با یک لحن خاص و وحشت آوری گفت:

- اون جا به درد آدمی مثل تو نمی خوره... بهم اعتماد کن.

توان حرکت و گرفتن نگاهم رو نداشتم. هرگز خود آهنربا بود. تو دریای چشم هاش غرق شدم. مردمک های آبی روشن با رگ های مشکی... فوق العاده بود.

فشار دستش هر لحظه بیشتر می شد و من سست تر! به این مقاومت نکردنم لبخند زد که نگاهش جایی میان لب های از هم باز شده کشیده شد.

- چشمت آشنا می زنه.

تنها واکنشی که در اون لحظه داشتم گرد شدن چشم و ریخته شدن قلب و روحم بود. داشت باهام بازی می کرد؛ ولی توان مقابله نداشتم!

- حیفی برای اون جا.

به این فکر کردم چرا هرمز آریایی باید دلش برای کلفت همسرش بسوزه؟

باز هم سکوت... ثانیه‌ی طولانی محو چشم‌هاش شده بودم که با لحن اعتراضی و بلند مهرو هردو نگاه گرفته عقب کشیدیم. دست روی لپ‌های گل انداخته‌م گذاشتم. هنوز تپش قلب داشتم. هرمز نفس عمیقی کشید و با لبخند زورکی برگشت.

- نمی‌خوای بری؟

با آخرین نگاه به من سرخ‌شده، سری تکان داد و با گذاشتن کلاهش، شب می‌بینمتونی گفت و به سرعت از درب خارج شد.

بسر شده روی اولین پله نشستم.

- بهت چی گفت؟

بهم چی گفت؟... هیچی یادم نمی‌اومد! تنها چیزی که به یاد دارم دیدن دو چشم خوش‌رنگ بود که پر از غم و پر از حرف بود. چی می‌خواست بگه که از توانش خارج بود و طلب فهمیدن از من نابلد رو داشت؟!

- گفت منتظر باش!

\*\*\*

زمان... زمان چیزی بود که به سرعت ما رو به شب رسوند تا آماده باش، چمدان به دست، مقابل درب ورودی منتظر بشینیم تا راننده به دنبالمون بیاد.

بعضی اوقات اگر بدونی قراره در آینده چه برسرت بیاد، ترجیح میدی عقربه‌های ساعت متوقف بشن تا حساب و کتاب دقیقه‌ها رو نکنی و با خیال راحت‌تر، در حال زندگی کنی... مثل ما! بعد از یک هفته تاریکی و سپری کردن تو خونه‌ی خالی دور از هر نوع وسیله‌ی گرمایشی، بی‌صبرانه منتظر بودیم تا به عمارت گرم و نرم تیمورخان بزرگ نقل مکان کنیم... دریغ از فردای تاریکمون.

مهر و هرنانیه با وسواس بسیار در تاریکی با نور کم گوشه‌ی با آینه کوچک دستیش آرایش صورتش رو چک می‌کرد و من بی‌قرار، اطرافِ خونه‌ی بزرگ پدری که جز دیوارهای خالی چیزی ازش باقی نمانده بود با حسرت و ولع خاصی نگاه می‌کردم. انگار از ته قلب می‌دونستم آخرین دیدار رو با خاطرات کودکی دارم.

هیچ‌وقت یادم نمیره اولین باری که من و مادر وارد این خونه شدیم. پدر با شعف و شگفتی بسیاری از گوشه گوشه‌ش تعریف می‌کرد. این‌که نقشه و معماری این خونه بی‌نظیره و تونسته با قیمت مناسبی خریداریش کنه. مادر بی‌زبان و مهربانم همین‌طور دست من رو گرفته بود و همراهیش می‌کرد تا رسیدیم به آخرین اتاقی که مختص به خودشون انتخاب کرده بود. با دیدن اون اتاق تزیین شده، اشک مادر دراومد. با تمام بچگی‌م از چادر رنگیش آویز شدم تا بلکه

دلداریش بدم. پدر هول کرده دورش چرخید. فکر می کرد از سلیقهش خوشش نیومده که قول تغییر می داد.

اما مادر با حق بی صدایی اشک ریخت و گفت: «خونه به این بزرگی برای ما بی کس و کارا حکم مرگ رو داره... خونه ای که هیچ وقت رفت و آمدی توش نیست، متراژ بزرگش به چه درد می خوره؟»

ذوق پدر کور شد.

همیشه ترس از تنهایی داشت! با همین خرافات به سال نکشید که این خونه شد مراسم ختمش.

پدر همیشه نگران بود؛ من هم مثل مادر، ترس از تنهایی داشتم... ترس از بی کسی. به خاطر همین محمد می گفت از وقتی شیرخوار بودم با موندن خانواده ی اکبری به عنوان کارگر سرخونه موافقت کرد.

گوشه گوشه ی این خونه حکم خاطرات کودکی من و محمد رو داشت. محمدی که از کلاس اول «الف» رو به من یاد داد تا زمانی که سعی می کرد تا در کنکور شرکت کنم؛ اما هربار ناامیدش می کردم... چون پدر هیچ وقت این اجازه رو نداد.

روز به روز که قد می کشیدم لبخند روی صورت پدر بیشتر می شد. خیالش راحت بود از این که خانواده ای هستن که جای خانواده ی نصفه و نیمه اش رو پر کردن.

تو کار تولید صنایع چوبی نظیر نداشت. همیشه که همکارهاش پا به این خونه می داشتن و من مثل همیشه پشت در اتاق فال گوش می ایستادم، از تیمور نامی می شنیدم که روز به روز قدرتمندتر می شد و همه رو از رده بیرون می کرد.

اسمش برای رعب هم صنفی هاش کافی بود تا ازش اطاعت کنن. پدر هیچ وقت بدش رو نمی گفت؛ اما یک روز که ازش پرسیدم چرا این قدر همه ازش می ترسن؟ زمزمه شو شنیدم که گفت: «روزی می رسه که من هم باید ازش خوف کنم؛ چون من، یاغی ترم»!

شاید بچه بودم حرف پدر رو گذاشتم روی حساب و کتاب بازار؛ اما خیلی زود رسید اون ترس و وهم تیمورخان!

شش ماه قبل... شریک پدر با بدهی و کلاهبرداری کلانی از صندوق کارخونه فرار کرد و پدر رو با کلی بدهی تنها گذاشت؛ طوری که تمام سودهای این چند سال رو باید به بدهی هاش می داد. زیاد نگذشت که خبر رسید تیمور تو بازار راه افتاده و چک های کهکشانش نامی رو خریداری کرده.

پدر کاری از دستش بر نمی اومد؛ حتی کوچکترین اعتراضی... می دونست شریکش بی ربط با تیمورخان نیست.

فقط یک روز زمزمه کرد: «نوبت وحشت من هم رسید»!

فرداش زمزمه‌های توگوشیش برای راضی کردن مهر و شروع شد. مهرویی که یک شبه شد گلبرگ... گلبرگِ عزیز دوردانه‌ی همه... گلبرگِ عشق محمد.

مثل یک طوفان وارد زندگیمون شد. طوفانی که از سمت مهر و شروع شد و با اومدن تیمورخان اوج گرفت.

بودن مهر و تو زندگی پدر رو دقیقاً نمی‌دونم از کی و از کجا بود؛ اما دوسال پیش رو هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم که بودنش وسط زندگی من، از کجا شروع شد.

«بین تمام اصرارهام برای تو خونه ماندنم، از پدر خواستم حالا که مهمانی دعوت شده که همه‌ی دوست‌های قدیمیش با خانواده هستن برای کمی عوض شدن آب و هوا، من هم با خودش ببره.

کارت دعوت رو اتفاقی روی میزش دیده بودم. اسم من پررنگ روی کارت نوشته شده بود. به‌خاطر همین دل و جرئت پیدا کردم.

خدا می‌دونه چند روز به التماس افتادم و همه رو واسطه قرار دادم که آخر راضی به بردنم شد؛ اما ای کاش زبانم لال می‌شد یا پام می‌شکست و اصرار بی‌خودی نمی‌کردم.



آدم‌های اون جا غریبه بودن؛ ولی صمیمی. یک چیزی این بین درست نبود. نگاه‌های بهت‌زده روی خودم و شرشر عرق ریختن پدر و پیشانی از شرم پاک کردنش.

در اون لحظه به دل گرفتم. از این‌که میان دخترهای رنگی مجلس زیادی شرم‌آورم. به خاطر همین از اول تا آخر گوشه‌ای ایستادم که باعث خجالت پدر نشم؛ ولی خیلی دیر فهمیدم، زمانی که اون نگاه‌های بهت‌زده باعث ویرانی زندگیم شد.

دقیقاً روز بعدش بود که پدر در اتاق خودش از خواستگاری محمد گفت و رضایتی که از این نامزدی داشت.

خدا می‌دونه روی ابرها بودن چه حسی داره که از خوشی و رسیدن به آرزوی کودکانه‌ام بدون فکر بله گفتم که به ساعت نکشیده، محرم شش ماهه‌ی محمد شدم. مهمانی شب قبل برای همیشه فراموش شد؛ چون دیگه محمد رو داشتم.

در اون شش ماه همه‌چیز خوب بود. زندگی با محمد رنگی شده بود و من هیچ بی‌مه‌ری رو احساس نمی‌کردم تا این‌که روزی پدر دست در دست مهر و وارد این خونه شد. نگاه‌ها... محبت‌ها همه چیز عوض شد.

یک شبه هویت‌م گرفته شد. من شدم «مهر و»، اون شد «گلبرگ». از وجودش بزرگ شدم.

هرچی که بود گذشت... تلخ‌ترینش به هم خوردن یک‌باره‌ی نامزدی از طرف محمد بود که بد  
غرورم له شد.

وقتی تمام چک‌های پدر از تو بازار جمع شد. پیام خواستگاری رسید از تک دختر کهکشان برای  
پسرعموی تازه از فرنگ برگشته‌ی تیمورخان. تیمورخانی که دیگه اسمی شریک پدر حساب  
می‌شد و بازهم می‌خواست شریکی در این خونه پیدا کنه. «نه‌ای» قرار نبود شنیده بشه... پیغام  
امری بود.

ولی محمد جواب نه شنید!

نفهمیدم چی شد که مهر و نشست پای سفره‌ی عقد و شد عروس هرمز. رسماً شد همه کس این  
خونه و من «گلبرگ» شدم «مهر».

تنها چیزی که این وسط شنیدم صبور باش پدر بود.

عقد بود که پدر سخت‌گیری‌هاش نسبت به من بیشتر شد؛ حتی اجازه‌ی آموزشگاه رفتن هم  
نداشتم. مدارکم رو به پارسا سپرده بود تا هرچه سریع‌تر کارهای رفتنم رو فراهم کنه؛ ولی قبل از  
رفتن در یک تصمیم ناگهانی وصیتی کرد که بار من رو بیشتر کرد... رفتن به اون عمارت!

نمی‌دونستم این رفتن برای انتقام بود یا فهمیدن رازی؛ اما هرچی بود، رفتنی این وسط بود...  
بدون هویت واقعی!



عمارتی که با تمام شدن کارم، برای همیشه راهی دیار غربت می شدم.

اون شب لعنتی بود که برای اولین بار تصویر سیاه تیمور خان رو دیدم. التماس های پدر وگرفتن جان عزیزترینم دوباره پررنگ شد.

بی هوا با حواسی پرتی زمزمه کردم.

- مهرو... تیمورخان چه شکلیه؟

چهره ی متعجبش از تو شیشه ی پنجره باعث چرخشم شد و تکیه زده، منتظر نگاهش کردم.

بعد کمی فکر و تجزیه و تحلیل کردن گفت:

- اووم... من تاحالا ندیدمش؛ ولی یه بار که از هرمز عکسشو خواستم گفت تیمور هیچ عکسی نداره!

ابرویی برای این دروغ زیادی عیان بالا انداختم.

- تو که گفتی برای عقد اومد!

صورتی جمع کرده روسریش رو صاف جلو کشید؛ جایی تا نوک بینیش.

- کلاهشو تا نوک دماغش کشیده بود.

به تقلید، صدای خش داری درآورد.

- تبریک!

لبی کج کرد.

- زورش اومد یه کلام بیشتر بگه مرتیکه‌ی معتاد.

هر دو به خنده افتادیم. میان خنده‌های بلند از ته دلمان برای دل خنک شدن از تیمور ندیده شده، دست به مسخره زدن زدیم.

- خیلی دوست دارم ببینمش.

- منم...

- حتما یه مرد چاق شکم گنده ی پیره.

- من می دونم صورتش پراز اکنه ست... به خاطر همین دوست نداره کسی ببیندش!

- زنشم از این دختر ترشیده های عقب افتاده ست.

دوباره پقی زدیم زیر خنده.

- جای هرمز خالی... اگر بود...

دست دور گردن گرفت و با زبان بیرون زده ادای خفه شدن درآورد. که شدت خنده ی من رو بیشتر کرد. از هرمز بی نهایت مرید تیمور خان بعید نبود که دست به کشتن ما بزنه.

همین طور روسریش رو عقب فرستاد و با درست کردن دوباره، بی خیال ادامه داد:

- هرمز روز عقد دید از رفتارش ناراحت شدم، گفت به دل نگیرم... پادرد داره و عوارض پیریه!...  
یه دقیقه بیشترم تو محضر نموند.

آهی کشیدم... کاش اون شب زودتر می رسیدم.

- یه آدم پیر و گوشه‌گیر... باید هم سن و سال‌های پدر باشه.

- فکر می‌کنی چه شکلیه؟

با شنیدن صدای زنگ، هردو از جا پریده با نگاه مضطربی به هم خیره شده بلند شدیم.

باور نمی‌کردیم زمان رفتن رسیده!

- اومد...

- قرار نیست اتفاقی بیفته، نه؟

منظورش رو کاملا متوجه شدم. ترس از برملا شدن هویت‌های پنهانیمون رو داشت. چه قولی می‌دادم وقتی از آینده خبر نداشتم.

بی‌توجه به سمت چمدان و جعبه‌ی فلزی گران‌بها رفتیم و با برداشتنشون مقابل در مکتی کردم.

هنوز دستگیره پایین نداده گفتم:

- هیچ وقت ماه پشت ابر نمی مونه.

نفس عصبی پر صدایش رو احساس کردم. پا بیرون گذاشتم.

ژاکت بافت کهنه و گشادی که تهمینه با سخاوتمندی بهم داده بود رو به بدنم نزدیک تر کردم؛ هوا سرد شده بود. ستاره ها به طرز زیبایی در آسمان تیره، کم سو شده بودن. آهسته کنارم قرار گرفت.

- آماده ای؟

- آماده ام.

نگرانی از سرتاپاش مشخص بود. برای آخرین بار نیم نگاهی به ساعت کردم، ده و چهل و پنج دقیقه، نیمه شب، روز دوشنبه وارد زندگی جدیدی شدیم! با قفل کردن در به سمت سرنوشت حرکت کردیم.

«به فال قهوه و فنجان، خطوط دست های خودم...»

نوشته نام تو را ابتدای سرنوشت خودم!

چه قدر ساده شدم، مبتلای سرنوشت خودم».

(نگین افشار)

\*\*\*

راننده‌ی سن بالا و موسپیدی با کلاه گرد و کت شلوار مشکی، آماده باش به ماشین تکیه داده بود. از این تیپ و نگاه رسمی مبهم، چند دقیقه‌ای با تردید جلوی درب ایستادیم.

- چه قدر نگاهش وحشتناکه!

هیچ عکس‌العملی به چشم‌های وزغ شده‌ش نداد؛ فقط با شگفتی، «عجب ماشینی» لب زد.

پوفی کشیدم. جا داشت از استرس تمام قد جعبه رو تو فرق سرش می‌کوبیدم که همین چند دقیقه پیش روی ویبره بود.

آهسته از نگاه زوم شده‌مون به طرفمون قدم برداشت. بدون توجه به من، چمدان مهر و رو بلند کرد و با صدای رسایی «خانم بفرمایید از این سمتی» گفت.



انگار این خانم زیادی به مذاق مهر و خوش اومد که ابرویی با فخر بالا داده به سمت ماشین حرکت کرد. مرد هم پشت سرش قبل از سوار شدن درب عقب رو با اشاره ی دست و کمر خم کردنی باز کرد. مهر و رو باید از این همه احترام یک جا، از بالا بالاها جمعش می کردن.

با نشستنش، سریع من هم با چند قدم چمدان کهنه ی زوار دررفته ی یادگار پرورشگاهش رو بلند کردم و کنار چمدان چرم گاومیشش گذاشتم.

جعبه ی فلزی رو سفت زیر بغلم نگه داشته. آماده باش ایستادم تا اگر مخالفتی به گذاشتنش کرد بگم: «من با این جثه نمی تونم از صندوق عقب چنین ماشین غول پیکری اویز بشم!»

پیرمرد با نیم نگاهی پی به همه چیز برد که سبیلی تاب داد. با آب دهان قورت دادنی سلام کردم. بی جواب، بی علیک وسایل رو صندوق عقب گذاشت. سلام و علیک هم مال از ما بهتر و بود!

ناامید با دور زدن ماشین، از سمت مخالف مهر و سوار شدم. سعی کردم با پس زدن پی در پی بغض ها و نگاه نکردن دوباره ای به سمت خونه باغ، از الان نقشم رو جدی بگیرم... درست عین مهر و!

\*\*\*

در بین راه موزیک ملایم و آرامش بخشی پخش می شد. ماشین زیادی جا داشت که هرکدام گوشه ای راحت در فکر فرو رفته بودیم.

مهر و هنوز هم قولنج انگشت هاش رو می شکست.

من هم... من هم عجیب آرامش داشتم! انگار با نشستن در این ماشین و بوییدن عطرساطع در فضا آرام گرفته بودم.

هنوز نیمه راه عمارت پرپیچ و خم تیمورخان بودیم. از تعریف کردن های هرمز به مهر و می دونستم در یکی از مناطق خوش آب و هوای بالا شهره که هرکسی توان خریدن نداشت.

- این ماشین هرمزه؟

راننده با نیم نگاه های کوتاهی که از تو آینه مشخص بود؛ تردیدش حس شدنی بود؛ اما بالاخره با مکث طولانی گفت:

- نه خانم، ماشین تیمورخانه.

خب حدس زدنش کار سختی نبود که مهر و فقط قصد پرسیدن سوال های بعدی رو داشت.

- تیمورخان از سفر برگشتن؟



متعجب به سمتش چرخیدم تا این نگفتن رو توجیه کنه!

آهسته خودش رو نزدیک‌تر کرد و پیچ‌گونه گفت:

- تیمور چند روزه رفته سفر... به خاطر همین، اومدن هرمز با کمی تاخیر بود.

پوزخند نزدم تا دلخوش باشه! به قیافه‌ی هرمز نمی‌خورد یک هفته بی‌خبر از رئیسش باشه. حتم دارم این سفر هنوز به یک هفته نرسیده! فقط این نیومدن محض اذیت کردن بود... محض قدر عافیتی برای مصیبت‌های بعدی!

راننده دنباله‌رو حرف مهر و گفت:

- آقا الان هم مسافرت هستن.

لبخند محوی گوشه‌ی لبِ هردومون نشست. اول کاری نبودن اون، یک خوش‌شانسی بزرگ بود.

- با خانمش رفته؟

امان از مهر و که ول کن نبود. مرد با اخم و پرخاشگرانه «نخیر» بلند بالای گفت که هردو متعجب سیخ نشسته تا آخر مسیر سکوت کردیم.

\*\*\*

مقابل درب فلزی سیاه‌رنگ بزرگی توقف کرد و با تک بوقی درب باغ به رومون باز شد.

با حرکت ماشین ناخواسته به هم چسبیدیم. وحشت‌زده خیره به درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی تاریک باغ شدیم. درختان کهنسالی که صدای قارقار کلاغ‌ها از روی لانه‌هاشون به گوش می‌رسید. مهرو با هر صدا به دستم چنگ می‌زد. نور فقط انعکاس روشنایی ماه بود که باغ رو مشخص می‌کرد.

ماشین به خاطر سنگ‌ریزه‌ها که فقط یک مسیر ماشین‌رو، بود کند حرکت می‌کرد. تاریکی اطراف که به داخل ماشین احاطه می‌شد، رعب و وحشت ما رو بیشتر می‌کرد.

کمی جلوتر و چرخیدن ماشین به سمت مخالف، از پشت درخت‌ها، چراغ‌های عمارت میانه‌ای از دور کمی این تاریکی رو از بین برد.

از نگاهی که بین من و مهرو ردوبدل شد مشخص بود؛ اون هم از بزرگی و قدمت زیاد عمارت متعجب شده. مرد از تو آینه تمام حرکت‌های مارو زیر نظر داشت. کمی جلوتر از سمت چپ، چراغ‌های عمارت کوچکتی که تازه سازتر بود از پشت درخت‌ها نمایان شد.

مرد با صدای خش‌گرفته که کمی حسرت داشت گفت:

- این جا عمارت تیمور خان ... همسرشون.

بی اختیار پرسیدم:

- پس عمارت خاکستری روبه‌رو...

- اون جا مال تاج‌الملوک و ...

با مکتی سکوت کرد!

در دل دعا کردم اگر قرار هست خوش خدمتی هم برای این خاندان داشته باشم؛ ترجیحاً در عمارت تاج‌الملوک باشه... ولی حیف که تنها به خوش خدمتی ختم نشد و سرنوشت جایی برای آرزو کردن من نداشته بود.

هنوز محو عمارت‌ها بودیم که ماشین روبه‌روی پله‌های عمارت کهنسال متوقف شد. با تک بوقی، سریخ دختر باریک‌اندام و قدبلندی از درب چوبی خارج شد و با تعظیم کوتاهی ایستاد.

خب مسلماً این همه استقبال فقط به خاطر عروس خانواده آریایی‌ها بود.

درب سمت مهر و باز شد. آهسته با نیم‌نگاه غرور آمیزی پیاده شد. دستم به دستگیره نرسیده، نگاهم جایی میان پنجره‌های طبقه‌ی بالای عمارت کشیده شد. پرده‌ی کنار رفته‌ی یکی از پنجره‌های روشن سریع افتاد. توجهی نکردم.

هرچه آیه از عاطفه که همیشه برای محافظت از ایلین می‌خوند و دست و پا شکسته ازش یاد گرفته بودم رو باز هم یکی در میان از یاد بردم؛ ولی آخر با هرجان کندی چند تا آیه زیر لب گفتم و با فوتی به سمت عمارت پیاده شدم.

مرد جلوتر از مهر و چمدانش رو برد. چمدان بیچاره‌ی من به جرم کهنگی کنار لاستیک‌های ماشین، بد چشمک می‌زد. طفلکم جرم کسی نبودن صاحبش هم تنهاترش کرده بود.

نزدیک بود بغضم برای این بی‌احترامی بترکه؛ اما یادآور شدم من الان با این‌ها تفاوتی ندارم.

مهر و جلوتر از من قدم برداشت و از پله‌های سنگی بالا رفت. دخترک لباس پرچین سفیدی به تن داشت که بی‌شبهت به لباس فرم خدمتکارهای فیلم‌های خارجی نبود.

مقابل مهر و خم شد. نفهمیدم مهر و چه واکنشی نشان داد که لبی گزیده، هول شده ایستاد.

سلانه سلانه با کشیدن چمدان آهسته پشت سرشون حرکت کردم. قبل از بسته شدن درب بزرگ چوبی عمارت، دستم رو بینش گذاشتم. مهر و از بدو ورود خشکش زده بود که قدم از قدم برداشته بود. داخل شدم و از گرفتن رد نگاهش من هم محو شدم.

از راه نرسیده شکوه و قدمت این خانواده به خوبی نمایان می‌شد. هردو خیره به اطراف آهسته با اشارهی دست دخترک حرکت کردیم.

راهرو بزرگی رو پشت سر گذاشتیم که روی هر دو دیوارش نقاشی‌های بزرگ قاب گرفته‌ی شاهنامه و لیلی و مجنون بود. خود راهرو به تنهایی با لوستر بزرگ و پرنوری روشن بود که به‌خاطر سقف بلندش باید سر به فلک می‌کشیدی.

وارد سالن اصلی شدیم که این‌بار کنترل دهان باز شده‌مون از دست خارج شد.

انتهای سالن پله‌های مارپیچی بود که از دو طرف راه داشت و یک لوستر آبشاری بلند از بالا به پایین پله‌ها می‌خورد. ضلع شرقی سالن درب بزرگ چوبی مثبت‌کاری شده‌ای داشت که از این فاصله حتی بزرگیش هم به چشم می‌خورد. زیر پله‌ها چند در مخفی وجود داشت که با چشم خیلی کم داخلش دیده می‌شد. تمام گوشه گوشه‌ی عمارت با مجسمه‌های ریز و درشت تزیین شده بود. با علاقه‌ای که پدر داشت می‌دونستم مجسمه‌ها عتیقه هستن.

دوتا شیرسنگی ایستاده، آماده به غرش اطراف پله‌ها گذاشته بودن. شبیه کاخ‌های داستان‌ها بود. حتی مثبت‌کاری که روی درها و دستگیرها کار شده بود خیره کننده بود. یک عمارت واقعی و شاهانه با قدمت چند ساله.

با صدای دخترک جلوتر حرکت کردیم. سنگینی چمدان رو از یاد برده بودم و فقط به معماری خیره‌کننده‌ی این عمارت نگاه می‌کردم. همیشه فکر می‌کردم بزرگتر از خونه باغ وجود نداره؛ اما این‌جا حتی چند برابر تصوراتم از یک عمارت بود.

فرش‌های گران‌قیمت قرمز ابریشم به سنگ مرمرهای سفید و وسایل طلایی مبلمان‌های سلطنتی، بوفه، کنسول و لوسترهای طلایی، جلوه‌ی خاصی داده بود.

مسیر راهرو تا پله‌ها فرش یک تکه‌ی قرمز پهن شده بود که من و مهروروی همان به سمت جلو قدم برمی‌داشتیم.

با نزدیک شدنمون، دو دختر به همراه یک خانم سالخورده و لاغراندازی از زیر پله‌ها که مشخص بود یک سالن عریض دیگری قسمت جنوبی عمارت وجود داره، خارج شدن و با نظم خاصی مقابلمون قرار گرفتن.

دست از بررسی کشیدم و به خدمتکارهای ایستاده خیره شدم.

پیراهن سفید چین‌دار، لباس فرم خدمتکارهای این عمارت بود که همه یک مدل پوشیده بودن؛ غیر همان خانم سن و سال دار. کنار هم، ردیفی ایستاده بودن.

مهر و همچنان خیره ی زرق و برق عمارت بود؛ با این که قبلاً یک بار دیگر این عمارت رو دیده بود؛ اما مطمئنم همان چند ساعت رو به پنج دقیقه تلافی کرده بود. با صدای سوت مانند دخترک کنار دستش، از جا پریده حواسش رو جمع تر کرد.

دخترک با لبخند زیبایی که دندان های خرگوشی سفیدش رو نمایان می کرد، دستی به طرف دختر ظریف و سبزه رویی بالا برد.

- خانم معرفی می کنم... رویا.

رویا با گرفتن چین دامنش، کوتاه نیمه زانو زده سلام خانمی گفت و دوباره صاف ایستاد. گیرایی زیبا و دخترانه ای داشت. هم سن و سال های مهر و می زد!

مهر و حتی زحمت تکان دادن لب هاش رو نداد؛ فقط تک ابروی بالا فرستاد... شاید هم، این مدل سلام کردن جدیدش بود!

دست اشاره اش به سمت دخترک درشت اندام و قد بلندی متمایل شد؛ که قبل از معرفی اش با اخم پررنگی خودش گفت:

- ماه چهره هستم... خانم.

خانمش رو با مکثی کشید که پیرزن سری به تاسف تکان داد و مهر و پوزخند زد.

اما دخترک با لجبازی دخترانه‌ای لب کج کرده، خودم بلد بودمی گفت که اخم ماهچهره پررنگ‌تر شد. ماهچهره... اسمش برازنده‌ی چهره‌ی بی‌نقصش بود. سن و سالی بیشتر از ما داشت... بیست و هشت یا نهمی بهش می‌خورد!

- باجی هستن، بزرگ ما و مادر مهربون بنده.

با این حرف با خنده‌ی دلبرانه‌ای رفت کنار همان زن که از اول محو رفتار و کردارش بود، ایستاد و با لوسی ادامه داد.

- خودمم فریبا هستم خانم... خوش اومدید به این عمارت.

رنگ پوست، چهره و حتی ظرافت‌اندام داد می‌زد مادرو دختر هستن و یا چشم‌های مهربانی که از مادرش به ارث برده بود.

باجی پرمهر رو به مهر و که حالا بادی به غبغب انداخته بود گفت:

- تبریک میگم دخترم... واقعا برازنده‌ی آقا هرمز هستین.



چشمی تو حدقه چرخوندم... پیرزن چابلوس! اصلا هم مهر و هرمز وصله‌ی هم نبودن! این جمله‌ای بود که بعدها نه من؛ بلکه خیلی‌ها تاییدش کردن.

لابد من اگر به جای مهر و بودم، این جمله رو با لفت و لعاب وافری می‌گفت که من بیشتر باور کنم و کمتر زحمت زبان ریختنی به خودش بده!

با وارد شدن انگشت سبابه‌ی مهر و به پهلو؛ صورت جمع کرده، با غرغر زیر لبی به سمتش چرخیدم.

اخم داشت.

- حواست کجاست؟ با توئه!

به سمتی که چشم چرخاند نگاه کردم.

باجی با لبخندِ ملایمی خیره به سرتاپام گفتم:

- شما باید مهر و باشید... همون که هرمز خان تعریف می‌کرد.

متعجب چشمی گرد کردم.

هرمز و تعریف؟! پس فقط چرب‌زبانی و دل‌خوش‌کردنش مختص به عروس خانواده نبود!

- به جمع ما خوش اومدی دخترم... الان دیگه چهارتا دختر دارم.

ممنونم زیر لبیم که از خجالت نگاهش آهسته بود با صدای کوبیده شدن عصا یکی شد.

بلافاصله تقسیم شدن و دو به دو، سمت راست و چپ پله‌ها قرار گرفتن.

من و مهرو، غریب، تنها، سیخ سرجامون متعجب به عکس‌العمل‌های ترسیده‌شون خیره شده بودیم.

ثانیه‌ای طول کشید که قامت تاج‌الملوک به همراه هرمز از روی پله‌ها ظاهر شد.

تاج‌الملوک پر ابهت درست مثل اولین روزی که دیده بودمش قدم برمی‌داشت.

و هرمز... با لباسی که جذابیت آریاییش رو دو چندان کرده بود؛ ناخودآگاه غافل از همه نگاهم رو محو خودش کرد.

پیراهن سفید با شلوار کتان قهوه‌ای روشن، که با دو بند و کفش‌های چرمش یک رنگ بود... شاید برای اولین بار بود که بدون کلاه معروفش می‌دیدمش!

موهای لخت بورش رو حالت‌دار کج روی صورتش ریخته بود و دست به جیب برده پشت سر تاج الملوک، راسخ پایین می‌اومد.

نگاهم چشم‌هاش رو نشانه گرفت که...

لبخند محوی به خیرگی نگاهم روی لب داشت. سریع نگاه دزدیده سر پایین گرفتم.

خدای من... متوجه شده بود!

این بار خود رسوایی بود که بی‌قصد و غرض نگاهش می‌کردم. ناسزایی زیر لب به خود گیجم گفتم که چرا بین این همه آدم باید دست به پردازش هرمز که زیادی از خوشگلی خودش باورش بود، بزنم.

یاد حرف‌هایی که نسبت به زیبایی گفت افتادم.

زیرزیرکی نگاه به دخترهایی که سر پایین ایستاده بودن کردم.

لب گزیدم... از همه نظر زیبا و تک بودن. قد و هیكل؛ حتی چهره‌ی دلنشین.

من در برابرشون... اصلا به درک؛ نباید ذره‌ای حرف‌هاش روم تاثیر بذاره. هرگز هم پسرعموی تیمور گور به گور شده بود، با چشم‌های ناپاکِ شیطانی!

- خوش‌اومدی گلبرگ‌جان.

صداش هم رعب برانگیز بود!

مابین ردیفِ دخترها ایستاده بودیم. درست رو در روی تاج‌الملوک و هرگز که حالا با یک پله بالاتر از همه، دست به جیب بدون هیچ واکنش ایستاده بود.

نمی‌دونم چرا احساس کردم تصویر جدیدی از هرمرزی که می‌شناختم با هرمرزی که الان مقابلم ایستاده بود می‌بینم.

- ممنون عمه تاج‌الملوک... خوشحالم که یه بارِ دیگه می‌بینمتون.

صدای پرغرور مهرو بود که برای عرض اندام کردنِ بیشتر خواست به سمتش قدم برداره که دستش رو بالا آورده اخطاری گفت:

- لازم نیست!

مهر و وارفته سر جاش ایستاد.

لبخند محوم از دید نگاه زومِ هرمز دور نماند که خیرگیش بد معذبم می کرد.

- از این به بعد عروسِ هرمز عضو این خونه ست، نمی خوام کوچکترین حرفش روی زمین بمونه.

رو به فریبا نیمه بلند ادامه داد:

- اتاقشو آماده کردی؟

فریبا یک قدم جلو گذاشته، بله ای گفت.

با لبخند معناداری که خوشایند نبود خیره ی مهر و گفت:

- هرمز از عروست پذیرایی کن... نمی خوام این چند روز که مهمون ماست بهش بد بگذره!

هرمز سری تکان داد. لبخندش زیادی به پوزخند شباهت داشت.

چهره‌ی مهرو رو ندیده می‌دونستم چه قدر از این استقبال لذت برده و لفظ عروس زیادی سرخ و سفیدش کرده.

- دخترجون؟

مخاطبش من بودم... بله‌ی آهسته و باکراهی زمزمه کردم که با کوبیدن عصاش، ناخودآگاه یک قدم عقب‌تر پریدم.

- محکم و بلند جواب بده.

بله‌ای به زور برای کنترل تنشم گفتم.

نگاه‌ها خیره من بود. خجالت کشیدم.

- نمی‌دونم هرمز بهت گفته یا نه؟ ولی بدون من این‌جا هر بی سرو پایی رو راه نمیدم... توأم فقط به‌خاطرِ هرمز قبول کردم.

نگاهم پرگلایه بالا کشید. هرمز نفسی کلافه گرفت و عمه‌جانی لب زد. تاج‌الملوک توجه نکرد و با نیش بیشتر ادامه داد:

- گوش کن دختر...خوش ندارم حرفم رو زمین بمونه...با اولین خطا بیرون می‌کنم که بری به همون قبرستونی که ازش اومدی.

عمه‌جان‌های هرمرز زیادی روی اعصاب له شده‌م بود.

لب گزیدم تا حرف ناشایستی نزنم که ریش و قیچی فعلاً دست این زن بود.

- این جا موندنت بدون اجازه‌ی ارباب این خونه‌ست، که اگر روزی بفهمه نمی‌دونم سرنوشتت چی میشه.

کوبش قلبم شدت گرفت. تیمورخان خبر نداشت!

رو به دخترها اتمام حجت آخر رو کرد.

- با شماهام هستم...بفهمم از این دختر چیزی تیمورخان فهمیده، خودم قبل از اون کار همه‌تونو یکسره می‌کنم.

همه تقریباً متحیر نگاهشون بین من و تاج‌الملوک در چرخش بود.

اما من و مهرو بی توجه به همه، با نیم‌نگاهی به هم، وحشت زده به هرمز نگاه کردیم تا جواب این پنهان‌کاری رو بده؛ ولی فقط با چشم فشردنی خیال ترسیده‌مون رو راحت کرد.

- صبح تا ظهر فقط اجازه‌ی اومدن به این عمارتو داری... هر قبرستونی خواستی برو؛ ولی حق نداری از زیر کار در بری که من خبردار میشم.

خیره‌ی نگاه زوم شده‌م با لبخندِ محوی ادامه داد:

- از فردا تمام کارای هلمما با تو!

با این حرف همه نگران به سمتم سر چرخوندن. وحشت تو تک تک چهره‌ها نمایان شد.

حتی هرمز به اعتراض یک پله پایین اومد و تاج‌الملوک بادست مانع حرف زدنش شد.

- وقتی کارای اونو کردی... کارای شخصی هرمز و زنشو انجام میدی... هرمزم خوب...

عمه‌ی پرغیظ و بلند هرمز ادامه‌ی جمله‌اش رو برید.

- قرارمون این نبود... کارای این عمارت به اندازه‌ی کافی زیاد هست که بتونه انجام بده... این دختر با کارای هلمما همیشه باید تو رفت و آمد باشه.



لحنش پراز عقده و بدجنسی شد که اگر توان داشت از این دفاع هرمز قهقهه می زد.

- برای اونم یه فکری کردم... تو نگرانش نباش.

به سمت پله چرخید و سری بالا برده خیره به هرمز ادامه داد.

- از اولم بهت گفتم جایی تو این عمارت نداره... الونک ته باغ ببرش... این طوری به هردو عمارت نزدیکتره... تیمورم هیچ وقت نمی بیندش.

از این چشم‌های از حدقه دراومده نفسم به شمارش افتاد.

ضربه‌ای به زمین زد و «برید به کارتون برسید» بلند و محکمی گفت. در یک لحظه همگی مطیع با سر پایین افتاده از کنارش گذشتن و به سمت زیر پله‌ها حرکت کردن. فقط فریبا که همراه مهرو بود ایستاد.

هرمز هنوز هم چشم‌های عصبیش رو از تاج‌الملوک نگرفته بود؛ ولی تاج‌الملوک با لبخندی به سمت ما چرخید.

- فریبا... خانمو تا اتاقش راهنمایی کن.

فریبا بلافاصله چمدان بزرگ و سنگین مهر و رو بلند کرد و اشاره‌ای به مهر و که حتی کوچکترین نگاه و نگرانی نسبت به من نداشت کرد.

هرمز هم متوجه این بی‌خیالی نسبت به من شد که نگاهش متعجب بینمون در چرخش بود. فکر می‌کرد رابطه‌ی دوستیمون خیلی بیشتر از این حرف‌هاست!

پوزخند زدم. حتماً پشیمان شده که پنهانی به خاطر دل خانمش من رو به این جا آورده.

- رفت و آمد تو این خونه برای تو یکی قانون داره... هر جا رفتی باید قبل از دادن وعده‌های هلمما برگردی، بفهمم ساعت اومدنم یه دقیقه دیرتر شده بدون معطلی بیرون می‌کنم.

سر پایین افتاده با بغض خورده شده با چمدان کوچک کنار پام و یک جعبه فلزی به دست ایستاده بودم. با پشت دست قطره اشک ریخته شده رو گرفتم و چشم خانمی لب زد.

نفهمیدم چه قدر زمان گذشت که صدای عصاش دیگه از روی پله‌ها شنیده نشد.

- بهت گفتم بهتره یه جا دیگه بری.

سر افتاده رو بالا بردم. چشم‌های آبیش پر از نگرانی شده بود. باز هم هرمز امروزی بود.

- اول و آخر یه کلفتم.

به تایید یا شاید هم دلداری، چشمی باز و بسته کرد و رو به پیرمرد راننده گفت:

- میکاییل چمدون خانمو بگیر و تا ته باغ بیار... من راهنماییش می کنم.

جلوتر از من قدم برداشت. همین که خواستم چمدان رو بلند کنم میکاییل سریع از دستم گرفت.

- خودم میارم دختر جوان... خوش اومدی.

لبخند تلخی زدم که سریع نگاه گرفت. حتما به فلاکت وحشتناکی افتاده بودم که مهربان شده بود. پشت سر هرگز حرکت کردم.

\*\*\*

از بین درخت های کهن و تاریک به سمت پشت عمارت حرکت کرد. رعب و وحشتم باعث شد قدم تند بردارم تا به قدم های بلند و عصبیش که تو فکر بود برسم و با دویدنی هم مسیرش بشم. نیم نگاهی بهم کرد.

- چرا این جا چراغ نداره؟

به این صدای لرزان و ترسیده‌م، خونسرد لبخند زد.

- تیمور خان خوشش نمیاد...دوست داره فقط مسیر عمارتا پرنور باشه.

- اتاقم ته باغه!؟

بلافاصله اخم کرده نگاه گرفت و با نفس کوتاهی گفت:

- چیز دیگه‌ای نمونده.

با مکثی به سمتم چرخید و مقابلم ایستاد. به عمارت دوم که حالا چراغ‌هاش خاموش روشن می‌شد اشاره کرد.

- هلما زن تیمورخان...دخترِ عمه تاج‌الملوک.

هلما! گیج بهش خیره شدم. فهمید ترس ذهنم رو پاک کرده.

- همون کسی که باید براش کار کنی.

ماتزده چرخیدم و به عمارت خیره شدم.

- صبحا آفتاب نرزه بیدار میشه...صبحونهش باید اون موقع آماده بشه.

- بداخلاقه؟

نگاهش به آنی پراز غم شد. باقدم برداشتنی گفت:

- خودت متوجه میشی.

پا تند کردم تا دوباره در این ظلمات جا نمونم. یک لحظه پام پیچ خورده به زمین افتادم که صدای جیغم با صدای جیغهای عمارت که پی درپی بود یکی شد. درد پام رو حس نکردم، وحشتزده سریع به سمت عمارت چرخیدم. چراغها خاموش روشن می شدن...جیغها بلندتر.

ریزش اشکهام از ترس بی اختیار بود. نگاه ماتم خیره ی عمارت بود که دستی روی شانهم گذاشته شد. با جیغ بلندی عقب پریدم.

- منم مهرو.

- این...این صداها...این صداها...

خدای من! از ترس به لکنت افتاده بودم. بغضم شکست.

- الان تموم میشه.

جیخ‌ها با خاموش شدن عمارت بلافاصله قطع شد. خیره‌ی روبه‌رو بودم که دست زیر بغلم گرفت و با ضرب بلندم کرد. به سختی روی پاهای لرزانم ایستادم. دست روی شانه‌هام گذاشته، نگاهش رو پایین فرستاد و با اطمینان گفت:

- این صداها چیزی نیست مهرو...یه تمرین صداست که هلمما هر شب داره.

تمرین صدا! در اون شرایط هر چیزی رو برای آرام شدن باور می‌کردم.

حتما چیزی غیر از این نبود که نه هرمز و نه میکاییل عکس‌العملی نداشتن! سرم رو با آسودگی خیالی به نگاه دریابیش دوختم. خب از این حرکت بچگانه کمی هم خجالت کشیدم و دست روی صورتم کشیده گفتم:

- نترسیدم...فقط یکم...خب تاریکی این‌جا، با این صداها وحشت زده‌م کرد...اما الان آرومم.

لبخند زده صاف ایستاد و دست از روی شانهم بلند کرد. با چرخش میکاییل هردو کنار هم پشت سرش حرکت کردیم. این بار قدمهاش رو آهسته تر کرده بود.

به انتهای باغ رسیدیم که درخت های کمتری نسبت به بقیه ی جاها داشت. از دور کلبه ی چوبی و خاموشی دیده می شد که چند قفل بزرگ روش داشت.

میکاییل مقابلش ایستاد و قفل ها رو یکی یکی باز کرد و درب رو باز کرده کنار ایستاد.

هر دو نگاهشون به من بود تا اول وارد بشم. آهسته قدم برداشتم.

پا کامل داخل نذاشته از چیزی که می دیدم دلم در یک لحظه زیر و رو شد و بی حال به کنار در کج شدم. چیزی به افتادنم نمانده بود که گرمای دستش از پشت کمرم حس شد. به دیوار تکیه داده بود که اگر افتادم آماده به گرفتن باشه.

- میدم فردا تمیزش کنن... امشب رو یه جوری سر کن.

صدام پر از بهت و بغض شد.

- لونه سگه!؟!

نفسی پرصدا و عصبی کشید.

یک اتاق سه در چهار کوچک...بدون هیچ چراغی. اطرافش پر از تار عنکبوت بود. از بوی تعفنش و خراب‌کاری‌های حیوانی مشخص بود لانه‌ی چه جانوری بوده.

- تیمورخان یه سگ داشت...اون قدر براش عزیز بود که ته باغ رو براش جایگاه ساختن تا راحت بازی کنه.

مات و کمی ترسیده لب زد.

- حالا سگه کجاست؟

- کشته شد...یه شب نیمه‌جون تو لونه‌ش پیداش کردن.

آهم خورده شد.

- باید خوشحال باشم جایی رو بهم دادن که لونه‌ی سگ تیمور خانه؟!!

به سمتش چرخیدم؛ صدام پر از بغض و گلایه بود. چشم‌هاش باز هم غمگین شد.



- ببین مهرو هنوزم دیر نشده...می تونم ببرمت پیش یکی از آشناهام.

حالا که تا این جا اومدم...برم! تند سری به نفی تکان دادم. برای راضی نگه داشتن پدر و انتقام از قاتلش هر کاری می کردم. حتی اگه زندگی در ته باغ و تو یک لانه ی سگ باشه.

- بهت قول میدم بدم درستش کنن.

- می خواد اذیتم کنه برم؟

ثانیه ای به صورتم خیره شد. متوجه منظورم شد که شاید ی گفت.

- اما من نمیرم...می خوام باشم.

- خوبه...

- چرا از من بدش میاد؟

اخم کرد.

- میگم واسهت میکاییل پتوی گرم بیاره با چراغ نفتی.

با نیم‌نگاهی به اطراف ادامه داد:

- فقط همین امشبو تحمل کن.

این حرف عوض کردن، چیزی جز این‌که تاج‌الملوک از من متنفر بود برداشت نمی‌شد.

با لبخند تلخی سری تکان دادم.

با شب بخیر کوتاهی چرخید و به ثانیه‌ای نکشید که در تاریکی شب گم شد.

ناامید سر پایین گرفتم که از شنیدن صدای ناراحت‌سنگین شده‌ی میکاییل بغضم ترکید.

- همه می‌تونستن شب پیش خودشون نگهت دارن؛ ولی می‌ترسن...از...

افتادتم حتمی بود اگر می‌فهمیدم قراره چه اتفاقی بیفته!

سری تکان دادم تا ادامه نده. حوصله‌ی این شنیدن‌های بی‌مورد رو نداشتم. قبلاً لطفش رو خیلی خوب نشان داده بود؛ حالا دلسوزی هم می‌کرد!

لحظه‌ای درنگ کرد و با سر تکان دادنی گفت:

- واسه‌ت چراغ نفتی و پتو میارم... نگران نباش، عادت می‌کنی.

کلام آخری نگفت و خیلی زودتر از هرگز محو شد.

نگاهم به پشت عمارت تاج‌الملوک و عمارت تیمورخان که حالا سمت راست بود کشیده شد.

سر بالا بردم و خیره به ماه زمزمه کردم.

- پدر کاش قبل رفتنت بهم می‌گفتی با این آدم‌چی کار کنم؟

در خودم جمع شده، چمدان رو به دیوار چوبی لانه تکیه دادم و جعبه به بغل روش نشستم.

جالبی این باغ این بود که به جای گل فقط درخت می‌دیدم... آه کشیدم... برعکس خونه باغ که پر از گل بود.

اطراف کلبه، زمین خاکی و خالی بود. به جز چند تنه‌ی درخت قطور بریده شده چیزی نبود. پوزخندم سوزناک بود... حتما سگش علاقه‌ی خاصی به بازی داشته که ارزش سر بریدن این درخت‌های بی‌نوا رو داشته.

\*\*\*

### بخش چهارم

لبم رو با زبان تر کردم و کمی گره کراوات رو شل‌تر. بین جمعیتی که با هر قلپ مست‌تر از قبل میشدن نگاهم به چرخش درمیاد. عجیبه اون‌ی که قول امشب رو داده بود از اول این مجلس صوری حضور نداشت.

کم کم چراغ‌های سالن به غیر از رقص نورهای روی سن یکی یکی خاموش شدن. یک‌دفعه روسپی‌هایی که فکوری برای یک شب خوش‌گذرانی مهمان‌ها کرایه کرده بود وسط سالن ریختن و دسته‌جمعی شروع به رقص کردن تا آزادانه رزرو بشن. نگاه همه حریص‌تر از قبل به وسط کشیده شد و کمتر کسی متوجه ورود و خروج اشخاصی شده که از درب اصلی به بالا راهنمایی میشدن. آهنگ‌های ترکی اول مجلس جاش رو به یک آهنگ تند عربی داد که صدای جیغ و سوت یک‌باره بلند شد.

تقریباً تمام سالن پذیرایی مملو از جمعیت شده که اکثراً بیگانه و فقط نقش پوششی برای معامله‌های فکوری بودن.

گوشه‌ترین قسمت سالن رو برای زیر نظر گرفتن اطراف ایستاده بودم. بعد گذشت چند ساعت هنوز هم مجلس شور و حال ساعت‌های اولیه رو داشت. زمان مشخصی برای بازی تعیین نکرده بودن؛ ولی از زیاد شدن بادیگاردها می‌شد حدس زد در حال تدارکات بازی هستن.

چشم‌هام تا می‌تونست اطراف رو می‌پایید تا ردی یا نشانی از قارداش پیدا کنم؛ اما زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که خودش رو در این مراسم‌های پیش پافتاده نشان بده... کاش حداقل برای یک‌بار هم شده می‌دیدمش.

شقیقه‌م رو با دست فشردم، چشمی جمع کردم. دوباره این سردردهای لعنتی شروع شده بود.

- امشب پدرم تمام تلاششو کرده تا تو برنده‌ی این بازی نشی... فکر می‌کنه سرنوشتش مثل کهکشان میشه.

بالاخره این گمشده پیدا شد! به سمتش که پشت سرم ایستاده بود و در تاریکی پیراهن کوتاه قرمزش می‌درخشید، چرخیدم.

لباس پولکی قرمز با آرایش غلیظ! آيلا چه قدر تغییر کرده بود! دلیل این همه جلب توجه رو نمی‌فهمیدم... می‌دونستم ساده‌تر از اونی هست که وانمود می‌کرد. اون هم خیره‌ی سرتاپام بود که با دم و بازدمی، نفس عمیقی کشید.

- راسته که می‌گن میشه نخورده مست یه عطر شد.

حرفش رو نشنیده گرفتم و با نیشخندی گفتم:

- فکر می‌کردم دیگه نمی‌بینمت... زیادی از سرِ شب خوش گذشته که آخر شبی مست نشده می‌خواهی بری!

لبخند خسته‌ای زد.

- هنوز برای گرگای درنده‌ای مثل تو سرِ شبه... منم یه بره مثل بقیه‌ی طعمه‌ها حساب کن.

حرف‌هاش زیادی بوی شر داشت!

- پدرت زیادی خوش‌باوره که فکر می‌کنه سرنوشتش به آسونی کهکشانه.

با لبخند امیدبخشی قدمی به جلو گذاشت. سینه به سینه نگاهش رو بالا کشید.

- اما من دوست دارم سرنوشتم مثل گلبرگ بشه... کمکم کن.

اخم کرده به حالت عادی چرخیدم که دوباره کنارم ایستاد و سر روی بازوم گذاشت. پيله‌تر از این حرف‌ها بود.

خیره به اطراف با لحنی پر از حسرت و آرام شده گفت:

- می خوام مثل گلبرگ آزاد بشم...می خوام برم جایی که هیچ کدوم از این آدم‌ها نباشن...این آدم‌ها فقط نقاب سادگی دارن.

این دختر زیادی تو رویا سیر می کرد. خبر نداشت گلبرگ تازه اسیر اون عمارت شده.

نچی به تمسخرگفتم و با گوشه چشمی برق چشم‌هاش رو می پاییدم.

- من آدم کمک کردن نیستم...دخترخانم.

دستم رو بلند کرده، پپ رو از گوشه کتم برداشتم و مشغول روشن کردنش شدم. تمام حرکت‌هام رو زیر نظر داشت که با صاف نشدن دستم با اکراه راست ایستاد؛ فهمید که از قصد این کار رو کردم.

- سمت چپ، چهارتا مرد هم‌سن و سال هم که موهاشون یه دست سفیده دور یه میز نشستن و با اون چشم‌هاشون همه‌ی دخترا رو بی پروا زیر نظر دارن.

به قسمتی که گفت نامحسوس نگاه کردم.

- اون کت قهوه‌ای رو می‌بینی؟...اون آدم امروز از طرف قارداش دعوت شده.

اخم کردم. چند بار نگاهم به اون سمت کشیده شد. پیرمرد ساده‌تر از اونی بود که حتی فکرش رو کنم جایی در چنین مجلسی داشته باشه! سر به زیر افتاده سرش تو گوشی خم بود و گهگداری به حرف‌های دوست‌هاش می‌خندید.

دودی غلیظ بیرون فرستادم که باز، دم و بازدم لذت بخشی گرفت.

- می‌دونم چی می‌خوای...منم سال‌هاست دنبال نابود کردنشم...تو تنها کسی...

درهمین حین نگاهش به سمت فکوری که همراه یک مرد عرب گردن‌کلفت که چند بادیگارد به همراه داشت و به طبقه بالا می‌رفتن، کشیده شد. حرفش رو بریده هین صدا داداری کشید. هول‌شده سریع به سمتم چرخید تا فکوری که چشم ریزکرده اطراف رو زیر نظر داشت، متوجه‌ش نشه.

ملتمس به بازوم چنگ زد.

- تو امشب می‌بری نه؟



نگاهم جستجوگرانه خیره‌ی نگاه اشکیش شد. بدجور وحشت کرده بود. من برای باخت نیومده بودم؛ اما نه به هر قیمتی! توجهی نکردم، خیره‌ی نگاهش دوباره کامی از پیپ گرفتم.

- اگر اهل کمک نیستی اهل معامله هستی...نه؟

- هر معامله‌ی شیرینی.

انگار زمزمه‌ی امیدبخشی برای دلداری خودش بود که بدون مجالی به من سریع به سمت پله‌ها پاتند کرد.

ما آدم‌ها موجودات پیچیده‌ای نیستیم... این حرف‌ها و سوءتفاهم‌های بینمون هست که زندگیمون رو پیچیده‌تر از قبل می‌کنه. کاش قبل از هر حرف یا اشاره‌ای، بدونیم چه قدر حاضریم بهاش رو پرداخت کنیم. یکی با چند کلمه دلخوش میشه...یکی با یک نگاه ساده.

آیلا هیچ کدام از این‌ها نبود. آیلا، آیلا بود که با یک جمله، خیلی راحت‌تر از اون‌ی که فکرش رو می‌کردم وارد زندگی‌م شد!

فرزاد که از پله‌ها پایین می‌اومد متوجه عجله و شتاب آیلا شد که با مکثی ایستاد و نگاهش کرد. ابرویی بالا انداخته متعجب به طرفم قدم برداشت.

دیده بودم نگاه خیره‌ی خیلی از دخترها به هیکل درشت و خوش تیپش جلب شده بود. بی توجه دلبری می کرد و مغرورانه گام برمی داشت.

کت وشلوار راه راه آبی نفتی با پیراهن سفید، کراوات شل روی یقه‌ی بازش، تیپش رو تکمیل کرده بود. دست کمی از مردهای این مجلس نداشت. خوش تیپ تر از هر زمانی شده بود. هرگز حسابی سنگ تمام گذاشته بود تا فرزند رو خوش تیپ راه ببره.

جای باجی خالی که قریون صدقه‌ی تک پسرش بشه. خبر نداشت پسرش چه جاها همراه من میشه؛ که اگر بویی می برد یک شبه خون به پا می کرد تا مبادا نماز پسرش قضا بشه.

لبه‌ی تیز کلاهش رو برای احترام گرفت و سری خم کرده، کاملاً مقابلم ایستاد.

- این جور که فهمیدم قرار نیست امشب بیاد...قرارداد فقط بین فکوری با کسی که میزو می بره بسته میشه.

سری به تایید تکان داده، پکی کشیدم.

- از اولم معلوم بود.

- میگن امشب برای برنده یه جایزه ویژه داره که همه رو برای این قمار حریص ترکرده.

پوزخندم پررنگ تر شد.

- پس شب به یادموندنی برای من همیشه!

با مکثی دستی دور دهان کشید و خیره نگاهم کرد. حالت‌های عصبی فرزاد!

- حرف اصلیتو بزن.

- این بازی یه قانون جدید داره...

منتظر ادامه‌ی حرفش شدم که نگاه دزدیده، سری اطراف چرخوند.

- کسی که معامله می‌کنه حق نداره خودش بازی کنه!

نفسی به ریه‌هام فرستاده، لعنتی لب زدم.

این قانون جدید به‌خاطر نبودن هاکان وضع شده بود. باید حدس می‌زدم که فکوری نمی‌ذاره حرفه‌ای‌ها سر یک میز بنشینن تا باختش رو قبول کنه.

- من از پشش برمیام!

به چشم‌های نگرانی که از الان به خودشون باخته بودن، خیره شدم. تردیدم رو خوند.

- نکردم قمار... ولی همیشه بودن پای میز شما و هرمز کم حرفه‌ایم نکرده.

چاره‌ای به جز جایگزینی فرزند نداشتم، که سرِ میز کارت بکشه برای بردن یک معامله‌ی سرنوشت‌ساز با قارداش. کاش هرمز همراهم بود. بی‌شک بدون هیچ نگرانی به اون طبقه‌ی بالا پا می‌ذاشتم. با این‌که چند قدم جلو هستم و می‌تونم روی وجود گلبرگ هم حساب باز کنم؛ ولی از تغییر قوانین عصبی سرم تیر خفیفی کشید که دوباره صورت جمع کرده پرسیدم.

- برای مهتاب بلیط گرفتی؟

سری به تایید تکان داده لبخند زد. رضایت حرفم رو گرفت.

- فردا تو فرودگاه هرمز تحویلش می‌گیری.

خوبه‌ای لب زدم.

- امشب همه چیز تو این مهمونی تموم میشه...بهت اطمینان دارم.

لبخندی زد.

- نگران هیچی نیستم، می‌دونم از پشش برمیام، فقط نگران سردردای عصبیتم که روز به روز بدتر میشه...مراقب خودت نیستی تیمورخان.

دست روی شانه‌ش گذاشته فشردم.

- مراقبت زمانی معنی پیدا می‌کنه که زدن قلبت واسه کسی مهم باشه...نه یکی مثل من که سال‌هاست قراره از میدون به در بشه.

\*\*\*

هیچ چیز شبیه به اون چیزی که فکرش رو می‌کردم نبود.

بعد معرفی فرزاد، به همراه مهتاب به سمت اتاقی در طبقه‌ی بالا راهنمایی شدیم. مهتاب تمام مدت یک لحظه هم از کنارم جم نخورد. از فضای خفه و پر از دود اتاق به دلهره افتاده بود؛ به خصوص با هر نگاه پرسش‌گرانه‌ی افراد بیشتر به خودش جمع می‌شد. اصلا تصورش رو نمی‌کردم دختری مثل مهتاب هم از این نگاه‌های درنده به وحشت بیفته.

اتاق ابعاد زیاد بزرگی نداشت. از تعداد کمی مرد و زن ناشناخته که هرکدام چند دقیقه‌ای بیشتر نیست که وارد ویلا شدن، پرشده بود. آهنگ ملایم با دودی که در فضا پخش می‌شد کاملاً هماهنگ بود. بیشتر شباهت به قهوه‌خانه‌های ته پایین شهر داشت که فقط نشئه‌ها واسه‌ش سر و دست می‌شکستن.

وسط میز گرد چوبی گذاشته بودن که اطرافش پر از صندلی بود. جایگاه اختصاصی برای کسایی که قصد معامله داشتن درست شده بود و شامل یک مبل چرم بزرگ بود که کنارش میز کوچکی پر از جام‌های رنگی سرخ و خوردنی‌های رنگارنگ گذاشته بودن.

به جایگاه اختصاصیم هدایت شدم و مهتاب هم کج کنارم نشست. بلافاصله خدمه که لباس‌های زننده‌ای به تن داشتن مشغول پذیرایی شدن. بیچاره مهتاب از ترس من لباسش پوشیده‌ترین لباس اتاقک تاریک بود که با هر خم و راست شدنی حرص می‌خورد؛ ولی جرئت اعتراض نداشت. می‌دونست از اول اومدنش برای این بازی بود تا مجبور به انتخاب کسی نشم.

اولین نفری که بعد از من وارد شد و در جایگاه نشست همان مرد عرب بود که همراهش یکی از دخترهای پایین بود. مرد چهارشانه و قوی هیكلی بود که از بدو ورود نگاهش زوم مهتاب شد و مدام لبخند کریهه‌ی تحویلش می‌داد. آخرین نفرات، فکوری به همراه همسرش و مرد جافتاده‌ای که هیچ همراهی نداشت وارد شدن. همگی به احترامش بلند شده سکوت کردن، حتی همان مرد عرب؛ اما من بی‌خیال پا رو پا انداخته پیپ می‌کشیدم. با پیچ‌پیچی که از سمتشون شنیده می‌شد مشخص بود که اطلاعات من رو می‌گرفت که با نگاه متعجبی به سمتم چرخید و چند لحظه براندازم کرد.

ده دقیقه کمتر، با پر کردن دوباره ی جام‌ها چهار نفر نماینده پشت میز نشستند و بازی شروع شد.

از طرف فکوری آراز بود که دقیقاً صندلی کنار فرزند نشست و دونفر دیگه؛ یک عرب و یک ترک بودن که در صندلی‌های روبه‌روشان قرارگرفتند. هردو چهره‌ی مصمم و حرفه‌ای هم داشتند.

برنده‌ی بازی پای معامله با قارداش می‌رفت. یکی از شگردهای قارداش قبل از هر معامله‌ای!... با قمار طرف مقابلش رو انتخاب می‌کرد.

به پیشنهاد آزند تصمیم گرفتند من هم پای این میز قرار بگیرم تا بدون هیچ هزینه‌ای با قارداش روبه‌رو بشم.

عرق از سرو روی آراز و فرزند می‌ریخت. دو طرف هربار کارت برنده‌ای رو می‌کردند. مرد عرب بعد چند دقیقه با خیال راحت با دخترک کنار دستش مشغول شد و بی‌توجه به اضطراب حاکم اطراف فهمید برنده‌ی میدونه.

فکوری هربار با کشیدن کاردی «لعنتی» لب می‌زد که آراز بدتر سرخ می‌شد. اکثراً حواسشون به کشیدن سیگار یا صحبت کردن گرم شده بود؛ حتی همان پیرمردی که به نمایندگی از قارداش حضور داشت.

زیادی به آخر بازی نمانده بود. فرزند تماماً دست و پاش رو گم کرده بود و این چهره‌ی مضطرب باعث دل‌گرمی اطرافیان شده بود.

سردردهام پشت نقاب خونسردیم نفسم رو گرفته بود و باهر کارت برند گره کروات رو برای کمی نفس کشیدن بازتر می‌کردم.

فرزند تند تند سیگاری دود می‌کرد که از دودهای غلیظش چهره‌اش کم دیده می‌شد.

آراز با رو شدن کارت مرد عرب، عرق روی پیشانی‌ش رو پاک کرده، یک نفس نوشیدنی‌ش رو خورد که فکوری «آراز» بلندی گفت.

می‌ترسید از این زیاده‌روی دقتش کم بشه. دو مرد پوزخندی به این واکنش‌ها می‌زدن.

نه آراز، نه فرزند حرفه‌ای نبودن. اگر بودن می‌دونستن تا آخر بازی نباید به حریفت باختت رو ثابت کنی که نفهمن برگه برنده‌ای نداری تا خود حریف برگه برنده‌ای رو کنه... این قانون هر بازیه!

از حرص و فشارِ سرم ناخواسته دست مهتاب که روی پام برای دلداری دادن گذاشته بود و با هر هیجان فشاری وارد می‌کرد، محکم میان دستم فشردم.

«اخ» بلندش با تیر کشیدن سرم و باز شدن در یکی شد.



سرها کنجکاو به سمت در چرخید؛ اما من عصبی به فرزاد اشاره کردم تا خونسردیش رو حفظ کنه که...زبانم بند اومد از آن چه که دیدم. آراز کارت بین دستش رو با فرزاد... با رو شدن کارت برنده ی آراز، فرزاد صدای پیروزش بلند شد.

- شب عالی بود آقایون...من بردم.

نگاههایی که سمت در بود به این سمت چرخید و همگی گیج، لبخندی برای برنده شدنش زدند.

مهتاب هم که تمام مدت حواسش پیش آراز بود، از سرعت عمل و مه غلیظ ایجاد شده از دود سیگار متوجه این جابه جایی نشد و برای تشویق همراه بقیه بلند شد. همه چیز به یک ثانیه هم کشیده نشد. همه مه ای برای این برد ناگهانی شد که با صدای فکوری همه سکوت کردند.

- مثل این که امشب شب تیمورخانه.

مرد کنار دستش با دست زدن کوتاهی بلند شد و گفت:

- به جمع ما خوش اومدی.

تنها واکنشم در اون لحظه کج شدن لبهام برای این تبانی بین آراز و فرزاد بود. تبانی که برنده شدنم رو به قیمت قمار روی زندگیم تمام کرد. چه قدر احمقانه تصور می کردم برنده ی این بازی ام.

فرزاد و آراز هم طوری وانمود می کردن که انگار اتفاقی نیفتاده و با حریف هایی که گیج رفتار ضدونقیضشون بودن، دست می دادن.

حرکتی به خودم ندادم که صدای دست زدن آشنایی بلند شد. نگاهم به سمت در کشیده شد. حالا جمله ی آخرش رو درک می کردم!

هنوز هم خیلی از نگاهها پرت زیباییش بود. آیلا با لباسی که شبیه همان دخترهای پایین شده بود کاملاً وارد اتاق شد.

فکوری با افتخار کنارش ایستاد وگفت:

- خانمها و آقایان اینم از سوپرایز امشب...هدیه ی من به برنده.

تمام نگاهها با خوشحالی یا شاید هم حسرت به سمتم کشیده شد. لابد باید خیلی از این سوپرایز استقبال می کردم!

خوش بگذرهی آرام و بغض کردهی مهتاب بیشتر تحریکم کرد. دوست داشتم این همه کثافت رو یک جا بالا بیارم. نمی‌دونستم چه واکنشی باید داشته باشم. به ذهنی آزاد و کمی تمرکز نیاز داشتم تا یک جوری از این تنگنا بیرون بیام.

سر داغ شدهم درحال انفجار بود. هنوز هم باور نمی‌کردم فرزاد با من این کار رو کرده باشه. نگاه آتشییم در چشم‌های خندانیش که پرامید نگاهم می‌کرد دوخته شد. دستم از شدت فشار مشت شد. نگاهش پایین که کشیده شد، لبخندش محو شد.

نگاهم رو اطراف چرخوندم همه منتظر نظر یا یک ابراز خوشحالی از جانب من بودن. کمی بیشتر ماندن در این اتاق عواقب وحشتناکی رو به بار می‌آورد. بدون توجه به تبریک‌های گفته شده بلند شدم و برافروخته بیرون زدم.

\*\*\*

همین که صدای بلندش پشت سرم در مسیر تاریک سالن پیچید با اولین پیچ راهرو یک‌دفعه چرخیدم و از گردن به دیوار چسبوندمش.

از این غافلگیری چشم‌هاش گرد شد. زور بازو داشت؛ اما یک سروگردن از من کمتر بود.

صدای فریادم بلندتر از صدای آهنگ و جیغ‌های سالن شد.

- تو چه غلطی کردی فرزاد؟

نفسش بالا نمی‌اومد؛ اما باز هم با هوا گرفتنی لب زد.

- چی می‌خوای دیگه... حالا به قارداش می‌رسی... من کمک...

هنوز هم نفهمیده بود! با تمام خشم مشتی حواله‌ی فکش کردم که حرفش خورده شده، به سمتی پرت شد. خرد شدن فکش حتمی بود.

- این جوری؟... این جوری احمق که برم زیر دین اون کثافتا...

رد باریک خون از گوشه‌ی بینی و دهانش سرازیر شد.

- اونام می‌خوان نباشه... اونام باتوان.

دست بالا بردم تا با آخرین توانم تو گوشه‌ی محکمی نثار این حماقتش کنم که دستی لرزان از پشت روی بازوم گذاشته شد و با زور زدنی دستم رو کشید.

ذره‌ای حرکت نکردم و به سمتش چرخیدم.

- با اون کاری نداشته باش... فقط می خواست کمکت کنه.

ملتمس با چشم‌هایی که اشک توش جمع شده بود ازم نگاه گرفت و به سمت فرزاد رفت و دستمالی بهش داد.

باید این مظلوم‌نمایی رو باور می‌کردم؟!... باید باور می‌کردم بدون هدف باعث بردنم شدن؟!... اون هم از طرف دختر فکوری که خودش عامل تمام بدبختی‌ها بود!

دوست داشتم از شدت درد و این آبروریزی سرم رو به دیوار می‌کوبیدم.

عزت و شرافتم ارزش بالاتری از بردن در یک بازی قمار رو داشت. اگر شکی می‌کردن، تمام حیثیت زندگیم برباد می‌رفت. من اهل تقلب و دور زدن نبودم.

فرزاد نمی‌فهمید... هیچ‌کس نمی‌فهمید که من چه قدر تلاش کردم تا جایی باشم که باید باشم.

از شدت خشم قفسه‌ی سینه‌م بالا پایین می‌شد. به خونش بد تشنه بودم.

فرزاد خون زیر دماغش رو پاک کرد و با ناراحتی نگاهم کرد. از این‌که بی‌هوا دست روی دوست چندساله‌م بلند کردم عصبی‌تر شده بودم.

حرمت چیزی بود که این چند سال دوستیمون رو نگه داشته بود و با یک بازی از بین رفت؛ اما وقتی در شرایطش قرارگرفتم فهمیدم باید خیلی بیشتر از این‌ها تلافیش رو سرش در می‌آوردم. حق نداشت این قدر ناشیانه و بی فکر به زندگی من گند بزنه. به خصوص که نه تنها پای من، بلکه پای خیلی‌ها به وسط کشیده شد. نگاهی بدتر از هر حرفی بهش انداختم و با تحقیر از کنارشون گذشتم.

بماند که با چه خشمی دوباره به اتاق برگشتم تا کسی شکی از این رفتن یک‌باره با این برد، نبره. حرکت و رفتارهای فکوری هم عصبی بود و هر لحظه ممکن بود برای بی‌عرضگی پسرش فریادی بکشه. آراز که متوجه فهمیدن من شده بود با لبخندِ معناداری گوشه‌ای دست به سینه ایستاده بود و دم رفتن هم در گوشم آرام زمزمه کرد: «مواظب آیلا باش».

با خشم یکی یکی لباس‌هام رو از تن کندم که هرکدام گوشه‌ای پرت شدن.

پیراهنم رو یک ضرب بدون باز کردن دکمه‌ای، از هم کشیدم و نیمه‌برهنه خودم رو با یک حرکت محکم روی تخت پرت کردم. سرم رو از شدت درد به بالشت نرم زیر سرم فشار می‌دادم و ناله می‌کردم.

فرزاد بعدِ مشتِ محکمی که خورد، دیگه خودی نشان نداد تا ازش بخوام قرصم رو بده.

چه شبی شده بود امشب! بازی خوردن از آیلا و آراز آخر باخت بود. ضربه‌ی بیشتر رو کسی زد که نزدیک‌تر از هرکسی بود. حاضر بودم بارها پای میز کشیده بشم؛ اما به هر قیمتی برنده نشم.

کمی نگذشت که صدای باز و بسته شدن در اومد. تحمل دیدنش رو نداشتم؛ اما این سردردها...

بدون این که چشم باز کنم گفتم:

- قرصامو ازتو کیف بده.

صدایی ازش درنیومد؛ اما باز شدن زیپ کیف و صدای آب تو لیوان ریختن بلند شد.

- بیا عزیزم...

لعنتی، تحمل این یکی سخت تر از میخ‌هایی بود که یک ضرب به مغزم زده می‌شد.

نیم‌خیز شده دست بلند کردم و قرص رو گرفتم و بدون آب قورتش دادم.

نیشخندِ پردردی به سرتاپاش زدم که با سخاوتمندی پیشکش همه کرد تا بردی این وسط به نام من بشه.

- پدرت هربار کادو پیچت می‌کنه؟

لب گزید. خجالت هم می کشید!

دوباره دراز کشیده خیره به سقف گفتم:

- اگر هر بارم کادوشو پس می فرستن... من نگرفته بالا میارمت.

- ما...

- برو بیرون.

صدام از حرص و خشم دورگه تر شده بود.

- با فرزند و آراز کاری نداشته باش... طرف حساب تو منم.

یک دفعه به سمتش نیم خیز شدم که از ترس عقب کشید.

- تو کوچکتر از اونی که طرف حساب من باشی... تو یه دختر...

سرم رو فشرده، لب گزیدم. صداهای تو گوشم توان حرف زدن رو گرفت. نفسی گرفتم.



«جیغ‌های پی‌درپی... مامان مامان گفتن‌های سوزناک پسر بچه... گریه‌های مادر... صدای فریاد پدر».

سرم در حال انفجار بود. روزی هم می‌رسید این صداها تمام بشه؟

نزدیک شدن آهسته‌ش رو حس کردم. دستش رو روی بازوم گذاشت و دراز کشم کرد.

- الان قرص اثر می‌کنه عزیزم... یکم آروم باش... بعداً صحبت می‌کنیم.

جیغ‌ها تکرار می‌شد... ناله‌ها سوزناک‌تر.

دستی به سرم کشید.

- بدون کلاه خیلی جذاب‌تری... هلما حتما دیوونه‌ی خودته.

هلما... اسمش برای برهم زدن حال و روزم کافی بود تا لج کنم با خودی که سال‌هاست اسیر سرنوشت شده بود. آرام‌تر شدم. چه اشکالی داشت برای یک بار هم شده من خفه کنم صداهای زجرکش رو با این هوس روشن شده؟ چه اشکالی داشت بازی کنم با کسی که قصد بازی داشت؟ من برای نابودی بزرگ شده بودم.

دستش رو بی حال پس زدم؛ اما باز هم دست روی پیشانیم گذاشت.

- نگو که به اون زن دیوونهت پایبندی!

پایبند!...چه واژه‌ی ناآشنایی. من به خودم متعهد بودم...به خودی که سال‌هاست ریاضت می‌کشید.

سرم به دوران افتاد. کم کم بی حس شدن بدن رو حس می‌کردم. صورتش رو مقابلم خم کرد. تصمیم گرفتن سخت شد!

موهای بلند بورش رو روی تنم حس کردم. بی‌اختیار دست زیرش بردم. موهای هلما هم بلند بود؟!!

لبخند زده، نزدیک‌تر شد.

جای صداها، یک صدای خوش آهنگ تو گوشم پیچید.

- باید خیلی نامرد باشم که به هلما خیانت می‌کنم...نه؟

بازهم اون... چرا هیچ تصویری از زخم نداشتم؟... زخم! نای خندیدن نداشتم. گنجیم کار دستم داد.

خیسی صورتتم بیشتر شد. سردی نوک انگشت‌هاش آهسته قفسه‌ی سینه‌م رو به بازی گرفت.

اسمش هرچی بود نفسم رو به شمارش انداخت. قرص اثر کرده بود که سردردی نداشتم یا دمای وجودم بود که با هر دم و بازدمش بالاتر می‌رفت!

پچ‌پچ کنار گوشم خواستنی‌تر شد.

- گفتم کمکت می‌کنم؛ اما قرار نشد تو رو نداشته باشم.

ناخودآگاه دستم دورش قفل شد. خندید... دلبرانه خندید.

چشم‌هاش پراز برق بود. چشم‌های هلمای چه رنگی بود؟

نیمه‌هوشیار بودم که با دیدن کیف افتاده روی زمین جرقه‌ای به ذهنم خورد. اون قرص از قرص‌های رنگارنگ ته چمدان نبود.

اخم کرده، سر عقب کشیدم.

- قرص...

نداشت ادامه بدم... نداشت نفس بگیرم... اون شد شیطان و من شدم رجیم خدا.

\*\*\*

گلبرگ

تا چشم کار می کرد تاریکی بود. از چراغ نفتی خاموش شده، خواب زیادی خوش و راحتم پریده بود.

با نیم‌نگاهی به پشت دستم «خدا رو شکری» لب زدم. هنوز ساعت ۴:۳۰ بود. زمان زیادی داشتم تا صبحانه‌ی خانم روبه‌رویی رو آماده کنم. هه خانم!... نای پوزخند زدن هم نداشتم برای این لفظ خانمی که هیچی نبود.

تمام بدنم از سرما کرخت شده بود. با هر زحمتی به پاهای خشک شده حرکتی دادم و با رخوت بلند شدم تا به عمارت اصلی برم.

وسایلم رو داخل لانه گذاشتم و با دست کشیدنی به سرتاپام راه عمارت رو پیش گرفتم. خش خش زیر پاهام رو دوست داشتم. اول صبح آرامش عجیبی زیر پوستم به جریان افتاد. لبخند می‌زدم بی‌خودی و زیر لب شعری زمزمه می‌کردم.

وقتی پاییز می شد حسی در من به وجود می اومد...حسی شاید، نه تنها شاعرانه، بلکه کودکانه. حسی که شاید برگ های افتاده ی درختان رو درک می کرد.

حسی شبیه نابودی...حس لذت شنیدن صدای خش خش پاییز. خیلی وقته شب ها خوابم نمی برد. عادت کرده بودم به بی خوابی های شبانه...حالا چه دیشب با نداشتن یک جای گرم و نرم؛ چه دیروز با داشتن همه چیز. دلم برای آرزو هام تنگ شده بود؛ دلم برای خودم هم تنگ شده بود. دلم برای خنده هام تنگ شده بود؛ بدون هیچ ترسی از فردا...دلم برای خیلی چیزها تنگ شده بود.

بدترین نوع بدبختی اینه که ندونی راهی که داری میری دقیقاً کجای زندگیت قرار داره. درست مثل زندگی من که نمی دونستم مسیری که دارم طی می کنم میشه سرنوشت من.

نزدیک عمارت چراغ های بیرونی باعث روشن شدن اطراف شده بود که دیدم رو بهتر می کرد. هنوز هوا گرم و میش بود. کارم به کجا کشیده بود که در این ساعت، باید صبحانه ی یک غریبه رو آماده می کردم...خدایا بزرگواریت رو شکر.

در زدن در کار نبود. درب چوبی بزرگ عمارت نه قفلی داشت...نه زنگی؛ فقط یک زنگوله از بالا آویز بود تا اخطار اومدن کسی رو بده. با کمی زور زدن درب رو آهسته باز کردم. هیچ کس هم بیدار نشد تا این صدای زنگ دار به درد بخوره.

آبازورها هر گوشه‌ی سالن روشن بودن و تقریباً دید کاملی داشتم. طبق یادآوری، به سمت سالنی که دخترها ازش بیرون اومدن رفتم و حدسم هم درست بود. زیر پله‌ها که قسمت جنوبی سالن بود، آشپزخونه‌ی بزرگ و مجللی وجود داشت که از هر نوع وسیله آشپزی که فکرش رو می‌کردم توش پیدا می‌شد.

لبخندزنان با سماور برقی چای گذاشتم و از یخچال یکی یکی تمام وسایل صبحانه رو آماده کردم و داخل سینی گردی چیدم.

دلم ضعف شد تا لقمه‌ای برای خودم درست کنم؛ اما ذره‌ای میل نمی‌کشید. می‌دونستم این بی‌اشتهایی آخر کار دستم می‌ده و دوباره از حال می‌رم. روز به روز ضعیف‌تر و بی‌جون‌تر هم می‌شدم.

تمام سلیقه‌م رو به خرج دادم تا گوشه چشمی به بانوی این عمارت نشان بدم. جای تهمینه خالی که هر دفعه برای سلیقه‌م گوشزدی می‌کرد تا از من کدبانویی بسازه. حاضر بودم دوباره تمام غرغرهاش رو به جان بخرم تا دوباره دور هم جمع بشیم؛ اما بی‌مهرو!... فقط مثل قدیم یک خانواده باشیم؛ حتی بدون عشق و عاشقی بچگانه من و محمد.

آهی کشیده سینی به دست بیرون اومدم. دم پله‌ها ناخودآگاه به طبقه‌ی بالا خیره شده، فحش زیر لبی به مهرو دادم. من الان باید اون بالا در خواب ناز به سر می‌بردم تا تمام این معادلات به اتمام برسه و دیگه آرزوی تهمینه‌ی بداخلاق رو نداشته باشم. الان هرمز هم کنارشه؟

سری تکان داده، به سمت عمارت قدم برداشتم. اول صبحی خواب‌نما شده، شروع به فکرهای واهی می‌کردم.

خوبی مسیر دو عمارت این بود که مسیر رو با چراغ‌های ستونی روشن کرده بودن.

روشنایی داخل عمارت، نشان از سحرخیزی صاحبش می‌داد. در دل دعا کردم، هیچ‌وقت چشم تو چشم تیمور نشم. حتماً با اومدنش مجبور می‌شدم صبحانه‌ی دونفره‌ی عاشقانه‌ای حاضر کنم.

لابد مشکلی با زنگ یا قفلی داشتن که این عمارت هم بی‌در و پیکر بود. بی‌خیال با تقه‌ی کوتاهی داخل شدم.

اطراف پر بود از وسایل روکش‌دار سفید. مقابلم سالن نسبتاً بزرگی بود و پله‌های ساده و بلندی که از گوشه‌ش می‌خورد. برعکس ظاهر بیرونیش هیچ چیز گیرا و چشم‌گیری نداشت. خیلی ساده‌تر از عمارت اصلی بود. انگار این‌جا رو فقط به اسم یک زندگی مستقل ساخته بودن که نه معماری اصولی و نه سبک خاصی داشت.

روسریم رو از سر کشیدم و خیره به اطراف، آهسته قدم به جلو برداشتم. سینی رو روی میز نهارخوری چندنفره‌ی مجلل گذاشتم و صدام رو به سرم انداخته شروع به «خانم خانم» گفتن کردم و بعد ادامه دادم:

- من خدمتکار جدیدتون هستم...براتون صبحانه آوردم.

با انرژی مضاعفی روکش روی میزها و مبل ها رو یکی یکی کشیدم.

- بذارید اول صبحی باهم آشنا بشیم...به من گفتن شما سحرخیزید...اسم من مهرونه.

از صدای پا کشیدنی روی پله ها لبخند زدم.

- من این جا کسی رو نمی شناسم...بدم نمیاد یه دوست برای خودم پیدا کنم.

صدای پایین اومدنش واضح شد و به سمتش چرخیدم که...ای کاش هیچ وقت اومدن و دیدنی در کار نبود.

سر جام خشک شده لب زدم: «هلما؟!»

چشم هام تا آخرین حد گرد شد...دیگه گنجایش گرد شدن بیشتر از این رو نداشت؛ وگرنه حتما از حدقه بیرون می زد.

مثل یک خواب بود یا شاید هم یک فیلم! یک قدم پایین تر از پله اومد که ناخواسته یک قدم عقب برداشتم...ترسم رو حس کرد.



لبخند زد و ایستاد. ماتم برده بود.

- سلام...

صداش خش و بم بود... شاید هم من احساس می کردم یا صدای اول صبحش بود؟!

- چرا ساکت شدی؟

به زور لب باز کردم تا کمی مسلط بشم. کلمه ها رو گم کرده بودم.

هیچ چیز سرگشاش نبود... زن تیمورخان این بود؟ پس خودش چی بود! حتما اشتباهی شده!

ردیف کردم یک بند از هر چیزی که به نوک زبان لال شده ام رسید.

- قصد مزاحمت نداشتم... به من... به من، گفتن تا براتون چیزی بیارم... یعنی صبحانه...

لبخند وهم آور کجش رو که ردیف دندان های زردش رو به نمایش می داشت تکرار کرد. آهسته به پایین قدم برداشت.

خیره ی زنی شدم با پیراهن بلند سفید که پاهای لختش رو به آهستگی حرکت می داد.

موهای خرمایی کوتاه و بلندِ وِزش، اطراف شانه های استخوانیش ریخته بود. ظاهر ژولیده اش شاید برای اول صبح غیر متعارف نبود؛ اما صورتش...

لب گزیدم.

چشم های آبی روشنش به قرمزی می زد و زیرش گود و کبود شده بود. رنگ پوستش از سفیدی مثل مرده ی متحرکی بود که تازه از قبر بلند شده... لاغری بیش از حدش تو ذوق می زد.

میخکوبش شدم تا جایی که ملافه ها رو با چنگی از دستم بیرون کشید. از برخورد سردی دستش از جا پریدم.

خوشش اومد. قهقهه ی شیطانی بلندی که سعی داشت بلندتر از حد به نظر بیاد، زد. ظاهرش مهم نبود. بهم برخورد که از بهتم به تمسخر استفاده کرد. به خودم اومدم و با پایی لرزان به سمت سینی رفتم تا وسایل رو روی میز بذارم. باید به هرحال وظیفه م رو انجام می دادم.

همچنان صدای خنده اش که مثل مته عصبی ترم می کرد تو فضا می پیچید.

سعی کردم به خودم مسلط باشم که موفق هم شدم... تو فنجان با آرامش جای ریختم. با لبخند محوی به سمتش چرخیدم و مقابلش گرفتم.

خندهش بند اومده، صاف ایستاد. این بار نترسیدم. این زن فقط قصد ترسوندن من رو داشت.

بهم لبخند زد... لبخند زدم.

- بفرمایید بانو.

قدمی جلو گذاشت. با حفظ همان لبخند، آهسته دستش رو بالا آورد. خیره‌ی نگاهم، که هیچ چیز ازش خونده نمی‌شد یک دفعه زیر دستم زد. از صدای شکستنش تا به خودم پیام قبل از هر عقب کشیدنی یا واکنشی، موهام رو از پشت دسته کرده به سمت خودش کشید.

جیغ بلندم با صدایی که تو گوشم زمزمه شد بند اومد.

- موهای خوشگلی داری!

از درد سرعقب کشیده، چشم جمع کردم و باهاله‌ای از اشک گیج بهش خیره شدم.

لبخند زد.

- تیمور عاشق موهای بلنده... موهای توأم بلند و...مشکی.

لب گزیدم تا جیغ نکشم. این زن دیوانه بود.

- چرا هیچی نمیگی؟

توقع داشت چیزی هم بگم! حالا نگاه وحشت زده ی دخترها رو درک می کردم. از این سکوت پردردم عصبی غرش کرد و با دسته ی موهای در دستش به سمت پله ها حرکت کرد. از درد تند تند پشت سرش حرکت می کردم. نای مقابله با زور زیادش رو نداشتم. هنوز هم تو شوک رفتارش بودم؛ هر آن ممکن بود از حال برم. دست و پای هم می زدم موهام بیشتر کشیده می شد. به ظاهرش این همه زور نمی خورد؛ مطمئناً چیزی به جز تنفر باعث قدرتش نشده بود.

به طبقه بالا رسیده، وارد اتاقی شد و با یک حرکت به جلو پرتم کرد که اگر خودم رو کنترل نمی کردم با سر پخش زمین می شدم.

خیره خیره نگاهم می کرد. سرم رو ماساژ می دادم. حالا موهای بلند مشکی لختم دورم آزاد شده بود. از صدای تیک چرخش کلید دردم رو فراموش کردم.

راه فراری نداشتم!

قدم به قدم جلو می‌اومد؛ انگار می‌خواست تمام حرکت‌هاش رو حفظ کنم. با لبخند پرنفرتی از تو کشوی میز آرایشی، قیچی فلزی برداشت.

از دیدن قیچی، خود به خود به گریه افتادم. نیتش رو فهمیدم. از درد اشک‌هام ریخته نشد؛ اما از وحشت چیزی که می‌دیدم هق‌هقم بلند شد.

- بذار برم... من که باتو کاری ندارم.

چشم‌هاش برق پر کینه‌ای زد. به سمتم اومد تا جایی که به دیوار پشت سرم تکیه داده، سر خوردم.

همین که خم شد تا دسته‌ای از موهام رو بگیره، آخرین زورم رو زدم. دست‌هاش رو پس می‌زدم و خودم رو روی زمین عقب می‌کشیدم. کاملاً روم خم شده بود و با هر جیغم قدرتش بیشتر می‌شد. به نفس‌نفس افتاده بودم؛ توجهی نمی‌کرد. قیچی رو به سمت صورتم خم می‌کرد تا به موهام برسه. می‌ترسیدم هرآن تیزی قیچی رو تو چشم‌هام فرو کنه.

به قهقهه افتاد. می‌دونست این دست و پا زدن بی‌فایده‌ست که با صدای مرگ‌آسایی بلند بلند می‌خندید. کمی مکث کرده عقب کشید. فکر کردم خسته شده که دست از تقلا برداشتم؛ اما یک‌دفعه با فرو شدن تیزی قیچی تو پهلویم نایم برید. صاف نشستم و به پهلویم چنگ زدم. بی‌انصاف به ثانیه نکشید که صدای قرچ قرچ قیچی بلند شد. دیگه درد پهلویم مهم نبود؛ موهام رو قیچی کرد.

بی حس روی زمین نشستم. صدای گوش خراشش رو به ذهن سپردم... تمام شد... داشتن تنها یادگار پدرم از نوازش هاش تمام شد... یادگار چند ساله‌ای که به یاد مادرم بلندشون کرده بودم.

بی صدا مات نشسته به صدای قیچی گوش می‌دادم... مهم نبود چه قدر بریده می‌شد... مهم بریده شدن بود... نفس من هم برید.

نفهمیدم چه قدر گذشت که صدای خس خس صداش رو که نفس می‌گرفت از کنارم شنیدم.

خیره نگاهش کردم. برای یک لحظه غم چشم‌هاش دلم رو به رحم آورد؛ اما نگاه پردردش از بی کسی من نبود.

آهسته کلید رو مقابلم گرفت... اشک‌هام شدت گرفت و با دست لرزان گرفتم.

زمزمه کرد.

- الان قشنگ‌تر شدی.

از دیوار گرفته بدن خشک شده رو بلند کردم. یکی درمیان مثل مست‌ها به جلو حرکت می‌کردم تا سریع از این عمارت که نیومده، تمام هستیم رو گرفت دور بشم.

حتی می ترسیدم دست به موهام بزنم. روسریم رو با دست های لرزان از روی زمین برداشتم و به سر کشیدم. با صورت گریان بیرون رفتم. هوای دل انگیز صبح باغ، حالا بوی مرگ می داد... تمام احساس خوبم پرید. حال و روز دختر کهکشانش دیدنی بود.

\*\*\*

صدای سر و صدایشون تازه شنیده می شد. دست روی صورت خیسیم کشیدم تا ردی از اشک های اول صبحم باقی نمونه؛ تا کسی پی به این به فلاکت افتادنم نبره.

سیب گلوم چه ناهمانگ برای گرفتن راه بغضم عمل می کرد که هی پشت سرهم نفسی برای پنهان کردنش می گرفتم.

سخت تر از این نیست که از درون داغون باشی؛ ولی بی تفاوتیت رو بخوای نمایش بدی.

- سلام...

تمام دخترها به یک کاری مشغول بودن که با صدای نسبتاً بلندم دست از کار کشیده، به سمتم چرخیدن.

چهره ی زارم گویا همه چیز رو نمایان می کرد. نگاهشون در یک لحظه پر از ترحم و دلسوزی شد. از اول هم می دونستن چه در انتظارم بوده؟!

با پشت دست، صورت ملتهبم رو دوباره پاک کردم. سعی کردم به اعصاب متشنج شده‌م و به موهای از دست رفته‌م فکر نکنم تا کمتر ذهنم درگیر علت نگاه‌های عذاب‌آورشون باشه.

باجی وقتی معذب بودن من و نگاه‌های پرترحم رو دید، با روی باز به سمتم اومد و با قرار دادن دستی پشت کمرم، سینی پر از مخلفات صبحانه‌ای رو به سمتم کشید.

- بیا عزیزم...برات آماده کردم تا معطل نشی.

به زور لبخند زدم و با صاف کردن صدام گفتم:

- این همه برای دو نفره؟

لبخند تلخ و معناداری گوشه‌ی لبش نقش بست.

- خانم باید قوی بشه.

سری تکان دادم و بی‌حرف، سینی سنگین شده رو که خوراکی‌های توش دلم رو بد مالش می‌داد به زور بلند کردم.



خوب بود که نگاهش مادرانه بود. از اون نگاه‌هایی که گاهی تهمینه هم داشت.

آهسته آهسته با غر و ناسزای زیر لبی به مهر و که باید قوی بشه، حرکت کردم. چه قدر قوی بودن سخت‌تر از قوی شدن!

طبقه‌ی بالا بی‌شبهت به پایین نبود. از نظر مخوف بودن، بالا ترسناک‌تر و قدیمی‌تر به نظر می‌رسید. به خصوص این‌که ما بین اتاق‌ها کنار هر ستون باز هم مجسمه‌ی سنگی شیر گذاشته بودن. از سمت چپ سالن گرفتم و یکی یکی با بررسی اتاق‌ها، طبق آدرس باجی انتهای راهرو آخرین اتاق رو پیدا کردم.

ضربه‌ی اول درحد یک تقه...ضربه‌ی دوم محکم‌تر...ضربه سوم رو نزده قامت متعجب هرمز بین چهارچوب در ظاهر شد. با چشم‌های گرد شده به پای عقب رفته‌م که آماده‌ی در زدن بود نگاه می‌کرد.

همین که خواست حرفی بزنه صاف ایستادم و به سینی تو دستم اشاره کردم.

- متاسفم...دستم بند بود.

یک چشم غره‌ی اساسی رفت و با سر اشاره‌ای به داخل کرد.

- بیا تو...

با دیدن بزرگی و مجلل بودن اتاق ابرویی بالا انداختم. جای یک سوت زدن به این همه سلیقه خالی بود. دسته کمی از یک سوئیت کامل نداشت. بزرگیش به قدری بود که یک خانواده‌ی چهار نفری می‌تونستن به راحتی زندگی کنن.

تخت‌خواب مشکی طلایی اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد و تور کنار رفته‌ای که از سقف روش رو احاطه کرده بود. وسط اتاق نیم‌ست راحتی چرم مشکی با یک تلویزیون بزرگ قرار داشت که پر از روزنامه و مجله بود. رنگ کمد دیواری‌های مثبت‌کاری شده با سرویس تخت یکی بود.

هرمز حاضر و آماده از پشت پارتیشن بیرون اومد و به منی که هنوز دم در بودم با تاسف سری تکان داد. به سمت میز آرایشی که انواع لوازم آرایشی روش پیدا می‌شد رفت و مشغول درست کردن موهایش شد.

همین‌طور که موهایش رو، رو به بالا صاف می‌کرد با ته خنده‌ای که تو صدایش مشخص بود گفت:

- بیا تو مهرو تا عمه رو بیدار نکردی.

از نگاه خیره و ندیده‌م خجالت کشیدم. سری تکان دادم و آهسته به داخل قدم برداشتم. با بغضی که دوباره سراغم اومده بود در رو با پشت پا بستم و به سمت میز دو نفره‌ای که روبه‌روی بالکن قرار گرفته بود رفتم.

با تیر کشیدن پهلووم دوباره یاد موهایی که دیگه نداشتم افتادم و با هر گذاشتن ظرفی، آهی هم حواله دلم می کردم.

شب رو چه طوری صبح کردم... مهم نبود. مهم نبود... مهر و الان این جاست و من جای اون کار می کنم... مهم از دست دادن تنها زیباییم بود که همه حسرتش رو می خوردن. موهای لخت و ابریشمیم که از مادرم به ارث برده بودم؛ اما الان...

- مهر و؟

گیج بله ای برای این صدای بلند شده اش گفتم که از تو آینه دست از کار کشیده بهم خیره شد.

- یک ساعته دارم صدات می کنم... حواست کجاست؟

ببخشیدی لب زدم.

- صبحانه ی هلما رو دادی؟

سری پر بغض تکان دادم و قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید.

نگران بلند شد.

- اذیتت کرد؟

همین یک کلمه باعث ترکیدن بغضم شد و برید بریده گفتم:

- چرا بهم نگفتی دیوونه‌ست؟

بدون حرف و با مکث دردآوری که تو بهت بود به سمتم قدم برداشت و بی هوا روسری از سرم کشید. آهش پرسوز بود.

- موهامو قیچی می‌کرد و لذت می‌برد... نتونستم کاری بکنم.

با هر جمله لبخندش تلخ‌تر و چشم‌هایش شرمنده‌تر می‌شد.

- فراموش کردم بهت بگم از موی بلند متنفره.

تنها جمله‌ای که برای این نگاه قفل شده‌ی متاثر، از دهانم خارج شد رو با بینی بالا کشیدنی گفتم:

- موهامو دوست داشتم... باید بهم می‌گفتی.

همین...بدون هیچ طلب بخشی! با یک جمله خیلی راحت این نگفتن رو توجیه کردم.

به این حرکت بچگانه‌ام و جمله‌ای که روی بخشش من گذاشت لبخند زد.

- ولی...به این قیافه‌ت همچنین موهایی نمی خورد!

راست می گفت، موهام از خودم جذاب تر بود.

آهی کشیده زانو به بغل به دیوار تکیه کرده نشستم. مهم بود زشت تر از هر بار مقابلش دیده می شدم که حالا دست به تمسخر چهره‌ام می زد؟

- گلبرگ کجاست؟

دلَم برای کمی هم دردی، نیاز به یک آشنا داشت!

اخم کرد.

- داره دوش می گیره.

منظور از دوش، تا چند ساعت تو وان نشستن های مهرو بود.

نامید بلند شدم و با برداشتن روسریم گفتم:

- می تونم برم؟

نگاهش هنوز روی موهام بود که به سمت یکی از سه در اتاق رفت و با تقه ی کوتاهی گفت:

- گلبرگ صبحانه آماده ست... مهرو هم کارت داره.

- بهش بگو بعداً بیاد... توأم صبحانه تو بخور تا بیام.

پوزخند زدم که برم، هرگز دست بالا آورد.

- پایین منتظر باش... می برمت جایی تا موها تو درست کنن.

معدب تو جام، جابه جا شدم.

- خودم یه کاریش می‌کنم.

اخم کرده از کنارم گذشت تا دیگه ادامه ندم. بی‌توجه به درماندگیم به سمت کمد رفت و گفت:

- صبر کن اومدم.

\*\*\*

سلانه سلانه با برداشتن ملافه‌ها پشت سرش حرکت کردم.

بی‌تفاوت از مقابل رویا و ماه‌چهره که با چشم راهیش می‌کردن و هرکدام خودی نشان می‌دادن تا بلکه گذری نگاهی کنه گذشت و با تو «ماشین منتظرتم» بلندی از درب بیرون زد.

دخترها هاج و واج به رفتنش خیره شدن و با بسته شدن در، منی که روی پله‌ها گیج ایستاده بودم رو نشانه گرفتن و به سمتم هجوم آوردن. با دوره کردنم از هر دری می‌پرسیدن و همین‌طور به سمت آشپزخونه کشیده می‌شدم.

باچی با دیدنم که محاصره کرده بودن و هرکدام یک قسمتی از لباسم رو به چنگ داشتن، ترسیده روی دستش زد و گفت:

- باز چی شده؟

رویا از کنارم گذشت و با حرص دست به کمر گفت:

- هنوز نیومده سوگلیش شده.

خندهم گرفت و به تمسخر گفتم:

- سوگلیش حموم بود!

رو به باجی ادامه دادم:

- ملافه‌ها رو کجا بذارم؟

نگاهی بینشون رد و بدل شد که آخر فریبا با مهربانی ذاتی خودش، بی حرف ملافه‌ها رو از دستم گرفت.

با تشکری اضافه کردم.



- من با آقا میرم.

باچی بی تفاوت، یک باره به هول و ولا افتاده گفت:

- کجا می خواد ببردت؟

نفس بی حوصله ای کشیدم و روسریم رو با یک حرکت درآوردم. عکس العملی نداشتن! فقط ماه چهره بغض کرده با درد روی صندلی وا رفت.

- پس با توأم این کارو کرد؟

سری تکان دادم.

- حالا می خوای بری برای همیشه؟... کم آوردی؟

- نه... آقا می خواد ببرتم تا یکی مدل بده.

این بار چشمها متعجب گرد شدن.

- غیر تو صد نفر دیگه‌ام بودن؛ پس چرا...

باجی سریع میان حرفش پرید و گفت:

- خامش نشی دختر...هرمزخان اهلش نیست.

اهلش نیست! در مورد من چه فکری می‌کردن؟ این‌که قراره آویز هرمز بشم؟!!

اخم کرده رو بهش کنایه‌دار اشاره به بقیه گفتم:

- منم اهلش نیستم...خانم.

لبخند زد. فهمید به دل گرفتم.

- چون هنوز بچه‌ای می‌گم...

...

- نمی‌خوام مثل اینا بشی...مواظب باش نیومده عاشقش نشی.

صدای معترض رویا و ماه‌چهره بلند شد.

- باجی داشتیم؟

- باجی دستت درد نکنه!

- خبه خبه، به شماهام کم نصیحت نکردم که الان اینه روزگارتون.

دوست نداشتم به خودم یادآوری کنم من تجربه‌ی تلخی برای این محبت‌های پرطمح دارم و با یک چشم زیبا و یک تیپ گیرا، خام جنس مخالفی نمیشم و فکر نکنم حوصله‌ای هم برای نصیحت‌های یک پیرزن که هیچ شناختی از من نداشت و صرفاً از روی ظاهر بچه نسبتم می‌داد، داشته باشم.

همین‌طور که روسری سرمی‌کردم، بی‌تفاوت با لحنی که جلوی هر فضولی و نصیحتی رو می‌گرفت گفتم:

- باید برم، آقا منتظره.

چرخیدم که... دو جفت چشمی که پر از ناراحتی و غصه بود، میخکوبم کرد. متعجب به سمت باجی برگشتم. با ناراحتی گفت:

- این دخترا عمرشونو پای این پسر گذاشتن، با هر سازش رقصیدن... نذار بازیچه‌ش بشی... دیشب با زنش بود، شبای...

فربیا که خم شد تا ملافه‌ها رو تو ماشین بذاره، سریع میان کلامش پرید و گفت:

- تا ظهر برگرد... هلماخانم عادت داره زود ناهار بخوره.

این یعنی؛ تذکری برای ادامه ندادن و فهمیدن بیشتر من!... خب واقعا هم تمایل بیشتری برای شنیدن زندگی خصوصی هرمز نداشتم. زندگی پرپیچ و خم خودم برای طاقت آوردن در این عمارت کافی بود.

باشه‌ای زمزمه کردم و سریع بیرون رفتم.

عینک دودی زده، پشت رل نشسته بود. هنوز در عقب رو باز نکرده، صدای نیمه‌بلند پرحرصش شنیده شد.

- من رئیس توام! بشین جلو.

هنوز نیومده منت رئیس بودن هم می‌داشت! حیف که جا برای یک دهن کجی حسابی نبود.  
بالاجبار در جلو رو باز کردم و نشستم.

عینک دودیش رو فیکس صورت بی‌نقصش کرد و با لبخند محوی از این اطاعت امر، بدون  
زحمت جابه‌جایی دنده، حرکت کرد.

حتی بوی عطرش هم دلبری می‌کرد، چه برسه به حرکات و رفتارش که از روی اصول و ژست  
بود... یعنی مهرو می‌تونست هم‌ردیف هرمز، اشرافی و اصیل برخورد کنه؟

پوفی کشیده نگاهم رو گرفتم و کمر بند بستم. فکر و خیال‌های فرعی ذهنم، زیادی بازیگوش شده  
بودن که دم به دقیقه به هرمز بیچاره پیله می‌کردن.

وقتی از عمارت خارج شدیم، با همان ژست‌های کلاسش، خم شد آهنگ ملایمی گذاشت که  
مضمونش چیزی جز غم و جدایی نبود. در اون لحظه تعجبی نکردم. خنده‌م هم گرفته بود.  
گذاشتم روی حساب این‌که در هر رابطه، شکست عشقی خورده که به یاد خاطره‌های گذشته  
شعری از جدایی گوش می‌کرد!

- می‌تونم ازت چند تا سوال کنم؟

بسم الله گویان از این صدای یک‌باره بلند شده؛ سر جام جابه‌جا شدم و بفرماییدی لب زدم.

- چند سالتہ؟

خب با یک مکث و یادآوری سن مہرو گفتم تا بعداً مشکلی بہ وجود نیاد.

- بیست و سہ.

بہتہش از زیر عینک مشخص شد.

- جالبہ! تو از گلبرگ فقط دو سال کوچکتہری؟

سری بہ تائید تکان دادم.

- کم سن و سال تر می زنی... جثتہ خیلی لاغرتر از گلبرگہ.

- خب... گلبرگ زیادی خوش تیپہ.

با دلی پر زمزمہ کردم. من ہم یک زمانی، قبل از اومدن مہرو... قبل از بہ ہم خوردن نامزدیم... قبل از فکر و خیال های شبانہم، تیپ رو فرمی داشتہم؛ اما ہمیشہ محمد با ہمین تیکہ کلام با آہی می گفت: «مہرو زیادی خوش تیپہ».

لبخند کج هرگز هم حرفم رو تایید کرد.

- ولی دخترای ظریف بهترن!

دخترای ظریف! لبخندم خورده شده، سیخ سر جام نشستم. در یک لحظه یاد نگاه پرحسرت دخترها افتادم.

- پدر و مادرت کجان؟

قصه بازجویی داشت یا سرک کشیدن تو زندگی هیچ من!

- چند سال پیش تو تصادف فوت کردن.

- کهکشان تو رو بزرگ کرده، آره؟

- تا هیجده سالگی تو پرورشگاه بودم... بعدش آقای کهکشان کمکم کرد تا تو خونه شون زندگی کنم.

نیشخند زد!

- اون اشکا چیزی بیشتر از یه کمک بود یا بیشتر از یه جای خواب!

کاش همه تو اون مجلسِ غریب، می فهمیدن اشک های دختر واقعیش؛ فقط برای غم نبود عزیزترینش ریخته می شد... امان از سوءبرداشت ها!

دیگه وقت خجالت کشیدن و مراعات نبود؛ متوجه منظورش شدم. باید توجیه می شد.

به نیم رخش که منتظر جواب بود خیره شده، جدی گفتم:

- من خونه ی آقا فقط کار می کردم تا اون جا زندگی کنم. نه کمتر، نه بیشتر... ایشون مثل پدرم بودن و منم...

با مکثی ادامه دادم:

- و منم مثل بقیه نیستم.

ابرویی بالا انداخته به سمتم سر چرخوند.

- این آخری چی بود؟



مین کنان، بعدِ سرخ شدن زیادی گفتم:

- مثل...مثل دخترای عمارت...

هنوز حرفم تمام نشده چنان قهقهه‌ای زد که میخکوب بهش خیره شدم.

عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت و روی داشبورد پرت کرد. خیره به روبه‌رو با همان چین گوشه‌ی چشم گفت:

- قبلاً بهت گفتم...تو سلیقه‌م این تیپ دخترا نیست...منم اون قدر بی تجربه نیستم که ندونم کی چی کاره‌ست.

سر پایین انداختم. از حرفم خجالت کشیدم؛ نباید با چنین صراحتی به روش می‌آوردم.

با نیم‌نگاهی «اووم» کشیده‌ای گفت:

- دفعه‌ی بعد به باجی برای این نصیحتا بگو من به سلیقه‌ی پسرت بیشتر می‌خورم!

سریع سر بالا برده با اخم پرنگی نگاهش کردم تا بلکه از رو بره؛ اما بدون خم به ابرو آوردنی با بدجنسی تمام ادامه داد:

- تیمورم زیاد اهل قیافه نیست...می خوامی بهش بگم؟...کلاً فقط یکی باشه.

انگار آتش زیر خاکستر شدم با شنیدن اسم تیمور که پر حرص «هرمزخان» معترضی گفتم. حاضر بودم بمیرم؛ حتی به شوخی من رو به تیمور نامی وصل نکنن چه برسه...

لابد صورتم به قرمزی میزد که با نیم نگاهی دوباره شروع به خندیدن کرد.

- نترس کوچولو...من از نگاه و رفتار هر کسی نیتشو می فهمم...برو از همونایی که صبح مختو شستشو دادن بپرس...چرا تا حالا سمت فریبا نرفتم؟

دیگه نمی خواستم این بحث کش پیدا کنه. خم شدم صدای ضبط رو زیادتر کردم تا بیشتر از این حرص نخورم.

از گوشه ی چشم سری به تاسف تکان دادنش رو دیدم که پشت بندش هم، «بچه ای هنوز» زمزمه شد.

حق هم داشت. هرمز هر چند جذابیت خاصی داشت؛ ولی از همان روز اول که من به جای مهره در مراسم خواستگاری چای بردم حس بدی رو بهم منتقل نکرد؛ اما یادمه مهره تا چند روز سر

ناپاکی چشم‌هاش با پدر چانه می‌زد. محمد هم محض چاپلوسی برای منصرف کردن پدر تحقیق کرده بود که هرمز شهرت عام و خاصی سر چشم‌های آبی ناپاکش داره؛ اما هرچی بود پدر زیر بار نرفت تا حرفش رو عوض کنه.

کم کم بین همین رفت و آمدها مهرو عاشق هرمز و رفتارهاش شد. هر موقع از بیرون می‌اومد از یک حُسن کشف شده‌ش با لفت و لعاب برای من تعریف می‌کرد.

با این‌که برخورد زیادی با هرمز نداشتم؛ اما همین تعریف‌ها باعث شد تا بهتر بشناسمش؛ مثلاً این‌که...خون‌گرم و مهربانه یا دیر عصبانی میشه.

- دختر قابل اعتمادی هستی...کهنکشان خوب بزرگت کرده.

گیج با حواس جمع شده به سمتش چرخیدم.

پوزخند زد:

- یه چیزایی رو باید بدونی...

\*\*\*

مقابل یک آرایشگاه معروف در شمال شهر توقف کرد. قبلاً هم دو سه باری به این جا اومده بودم؛ اما خدا رو شکر به قدری شلوغ بود که مطمئن بودم کسی من رو به یاد نداشت تا الان برای از عرش به فرش رسیدنم یا از این تیپ زیادی زیبام، خجالتی بکشم.

هرمز اشاره‌ای به تابلوی بزرگ آرایشگاه کرد و گفت:

- هماهنگ کردم برو داخل... بگو از طرف من اومدی.

- شما نمایین؟

هنوز حرف از دهان خارج نشده، فهمیدم گند زدم با این بی فکر حرف زددم... آخه آرایشگاه زنانه رو چه به هرمزخان آریایی!

- دوست دارم پیام؛ ولی...

لبخندش پر از شیطنت شد.

- دیگه جای تو نیست.

دیگه جا برای آب شدنم نداشته بود که دست به دستگیره گرفتم و سریع از ماشین پیاده شدم.

خوشش می‌اومد از این گیجی که مدام من رو سرخ و سفید می‌کرد و می‌خندید.

\*\*\*

آرایشگر طبق سفارش هرمز آریایی، مدل موهام رو به بهترین مد روز زد.

تازه با دیدن موهای بی‌چاره‌ی کوتاه شده‌م؛ پی به نفرت وجودی هلما بردم که چه قدر تمام تلاشش رو کرده بود تا ذره‌ای موی بلند برای من باقی نمونه.

اما این نفرت بانی خیر هم شد که حتی آرایشگر هم از دست رنجش به وجد اومده بود. کمی بالاتر از چانه‌م تیکه تیکه برش خورده بود و روی پیشانیم کج تا زیرگوشم ماهرانه مدل داده بود.

صورت گردهم با این مدل توپر و زیباتر دیده می‌شد. از حالت افسرده و پریشان اول راحت شده بودم. در حقیقت چهره‌م عالی شده بود و رضایت خاصی از کوتاهی مو داشتم. بعد چند سال کمی تنوع لازم بود؛ مطمئناً پدر هم اگر بود کلی خوشحال می‌شد. هر چند تا ماه‌ها باید صبر می‌کردم تا بلکه ذره‌ای به سرشانه‌هام برسه.

بعد تمام شدن کارم، بدون این‌که من متوجه بشم، آرایشگر برای گرفتن رضایت هرمز رو خبرش کرده بود تا دیدی به موهای من بزنه و تایید هنرش رو بگیره؛ اما خدا با من یار بود که بدون توجه

به تعارف‌های پرعشوه‌ی خانم آرایشگر پول رو همان دم در حساب کرد و با صدای بلند من رو مخاطب قرار داد تا هرچه سریع‌تر بیرون بیام.

مسیر برگشت لام تا کام حرفی بینمون زده نشد؛ برعکس با یک اخم پررنگ و فکری مشغول من رو مقابل درب عمارت پیاده کرد و خیلی جدی گفت که برای تو رفتن معطل نکنم و هرچه سریع‌تر داخل برم. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده بود که رفتارش ۱۸۰ درجه فرق کرده بود.

کمی نترس شده بودم که حوصله‌ی آدم‌های عمارت رو نداشتم. وقتی از رفتنش مطمئن شدم بدون این‌که وارد عمارت بشم یا اجازه‌ای بگیرم، به مقصد خونه‌ی عاطفه یک ماشین دربستی گرفتم.

\*\*\*

- پول بده.

- چی میگی!؟

- پول آژانس.

- ندارید مهمون ما خانم.

«احتیاجی نیستی» زمزمه کردم.

رو به عاطفه که آیلین رو تو دست جابه‌جا کرد و بیشتر از پنجره خم شد، گفتم:

- پول تاکسیو می‌خوام.

سری تکان داده بلافاصله دوید. بعد چند دقیقه، چند اسکناس هزاری پلاستیک پیچیده، از پنجره پایین انداخت.

با حساب کردن کرایه به سمت طبقه‌ی دوم آپارتمان پا تند کردم.

طبق معمول در رو چهارطاق باز گذاشته بود و آیلین با اون موهای خرگوشی تو دلبروش بین چهارچوب در دست به دهان منتظر ایستاده بود تا ببینه کی قراره بالا بیاد.

با دیدنم لبخند زد و دستی از ذوق به هم کوبید و مامایی گفت تا عاطفه رو خبرکنه.

دلم براش ضعف شد. «ای جانمی» جیخ کشیدم و یک نفس از روی زمین بلندش کردم و با بوسه‌های ریزم و خنده‌های بلندش داخل شدیم.

- چه خبرته خونه رو روی سرت گذاشتی؟

به سمت صداش که با بیرون اومدنش از اتاق می اومد چرخیدم.

نگاهی به سرتاپای زیادی آزادش انداختم. حالا نگاه‌های کنجکاوانه‌ی راننده رو به بالا درک می کردم!

- نمیگی با این سرو وضع زیر نظرت می گیرن که تا آرنج خم شدی پایین!

چشمی گرد کرده دست به کمر شد.

- تو رو خدا گلبرگ نیومده شروع نکن.

- خوش به حال اهالی این محل که هر روز با دیدن تو کل دار و ندارتو می بینن.

ای خدای بلند و کلافه‌ای گفت.

- فردا میگم پارسا بیاد شیشه‌ی پنجره‌ها رو عوض کنه تا خیال تو یکی راحت بشه.



لبخند محوی زد.

- به خاطر خودت می‌گم.

می‌دونمی لب زد.

- چرا نمی‌ای تو حالا؟

- عجله دارم باید زودتر برم...

دستی بالا برده برو بابایی گفت و روی راحتی‌های زوار دررفته‌ی حال کوچکش نشست.

- بی خود، ناهار درست می‌کنم بمونی.

همین‌طور که آیلین رو به سمتش خم کردم تا بغلش کنه گفتم:

- فقط اومدم بهت بگم خونه‌ی تیمور رفتیم.

آیلین بین زمین و هوا معلق موند و دست می‌زد. از قیافه‌ی بهت زده‌ش خنده‌م گرفت.

- دیشب رفتیم...

پرحرص دخترکش رو از دستم کشید و با چشم غره‌ای گفت:

- الان باید بگی؟... من نباید بدونم کجا خبرت، شبو صبح می‌کنی؟

طول و عرض هال کوچکش رو با هر جمله و با هر کلمه طی کردم تا خیلی کوتاه از حال و هوای عمارت بهش بگم تا کمتر نگران شرایط من بشه. هر چند با تمام مختصر بودنش، هر لحظه بهتشی بیشتر می‌شد و دهانش بازتر.

- خود تیمورو ندیدی؟ زنش چرا باید دیوونه باشه؟

آهی کشیده، یاد چهره‌ی سفید و لاغرش افتادم.

- نمی‌دونم... ولی هرگز می‌گه اگر بتونم باهاش دوست بشم کاری به کارم نداره.

رنگ پریده با تته‌پته گفت:

- بلایی سرت نیارن گلبرگ؟

لبخند نامطمئنی زدم...می‌دونستم حرفی که می‌خوام به زبان بیارم فقط در حد یک گفتن باقی می‌مونه.

- مهرو اون جاست...تنها نیستم.

پوفی کشید. متوجه شد زیادی هذیان میگم!

- اون الان به اون موقعیتی که می‌خواست رسید، بیاد تو رو تحویل بگیره!؟

تنها کسی که حسش نسبت به مهرو با من یکی بود...عاطفه بود؛ اما نقاب بی‌تفاوتی رو با یک شانه بالا انداختن زدم.

- بالاخره جایگاهش همیشگی نیست!...هست؟

سری به تایید تکان داده به کنار دستش اشاره کرد.

- بشین.

نچی کردم.

- اگر زودتر نرم نمی دونم چی میشه.

- گلبرگ داری کم کم نگرانم می کنی.

لبخندی به لحن دل نگرانش زدم. چه قدر خوب بود که تمام دار و ندارم با همین یک نفر و نصفی خلاصه می شد.

روی زمین مقابلش زانو زدم.

- اگر بتونم هرروز میام دیدنت...هرشب و هرصبح بهت سلام و صبح بخیر و شب بخیر میگم...اسم رمزم می ذاریم...اگر ندادم بیا سراغم؛ من از اون خونه می ترسم عاطفه.

بغضم گرفته بود. دستم رو بین دست های سردش فشرد. می خواست حداقل اون قوی باشه تا من دل نگران رو کمی آرام کنه.

- سعی کن زودتر به اون چیزی که پدرت می خواست برسی.

- می رسم.

از لب آیلین محکم گرفتم و کشیدم.

- دلم براتون تنگ میشه.

- من این طوری دلم هزار راه میره.

به چشم‌های سبزِ درشتش که قطره‌های آب توش جمع شده بود و هر لحظه آماده‌ی ریزش بود خیره شدم.

- نمی‌خواستم نگرانت کنم... فقط می‌خوام بدونم هر روز صبح که بیدار میشم کسی هست که منتظرم باشه.

مامای آیلین باعث شد نگاه از من بگیره.

آیلین با دست به من اشاره کرد و با لحن شیرینش گفت:

- گ...گ.

بعدِ ماما گفتن، دومین حرفی که سریع یاد گرفت اسم من بود اون هم با یک «گ» گفتن خلاصه می‌کرد.

عاطفه قطره اشکش رو گرفته بوسه‌ای به لپش زد.

- آره مامان گلبرگه.

خندهم گرفت.

- عاطفه اگر بخوای بغض کنی نمیرم.

لب برچید.

- باشه پس یه ساعت دیگه برو.

به ساعت نگاه کردم، با این که دلم شور می‌زد؛ اما هنوز زمان داشتم. مردد سری به تایید تکان دادم و آهسته کنارشون نشستم.

\*\*\*

زمان زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم زود گذشت.

کنار عزیزانم زمان رو از یاد برده بودم. آخر با یک تماس از جانب پارسا از این که چرا عاطفه امروز به آموزشگاه نرفته به خودمون اومدیم که سر ظهره و من در اولین روز کاریم غیبت داشتم. تاجالملوک منتظر یک خطا از جانب من بود تا همراه عروس خانواده رو بی معطلی بیرون کنه.

بلافاصله با دیدن عقربه‌های ساعت که دوازده رو نشان می‌داد، عاطفه بدون پرسیدنی برام آژانس گرفت و بدون حرف اضافه‌ای، برای این که جیغی سرش نکشم راهیم کرد.

بین راه دل تو دلم نبود از این که چه جوابی به تاجالملوک بدم یا مهم‌تر از اون هرمرزی که زمان پیاده کردنم، تاکید کرد به عمارت برم.

\*\*\*

لرزان از ماشین پیاده شده زنگ بزرگ عمارت رو زدم. صدای تیک باز شدن درب کوچک عمارت باعث شد برای رفتن تعلل کنم. چه جوابی باید می‌دادم وقتی هیچ منطقی در کار نبود.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که در یک لحظه و ناهوا دستم از پشت کشیده شده به سمت دیوار کناری محکم خوردم.

با وحشت از این اصابت چشمم ناخودآگاه جمع شد. حدس زدنش کار سختی نبود. آهسته پلک از هم باز کردم. چهره‌ی قرمز شده‌ی هرمز که دندان‌هایش رو از روی حرص فشار می‌داد به

فاصله یک بندانگشت مقابلم دیدم. تمام زورش رو دور مچ دستم خالی می کرد. له شدن استخوان های دستم رو حس می کردم.

- تا الان کجا بودی؟

آب دهانم رو به زور پایین فرستادم و با وحشت گفتم:

- خونه ی دوستم.

دوباره فشار محکمی به دستم وارد کرد. دردش تا مغز استخوانم رسوخ کرد که آخ پردردی گفتم. توجهی نکرد.

- مگه من صبح این جا پیادهت نکردم تا بری عمارت؟ نیومده سرخود شدی؟

فقط تونستم با ناله بگم:

- حواسم به ساعت نبود.

بغض تو صدام یا شاید هم از سر دلسوزی فشار دستش رو کمتر کرد و با نفس عمیقی عقب کشید. تند تند پشت سر هم دستی به صورتش کشیده و بدون نیم نگاهی تشرزده گفت:



- رفتیم تو بگو با من بودی... نمی خوام تاج الملوک چیزی بفهمه.

قدمی به جلو برداشتم.

- بگم کجا بودیم؟

اخم کرده سر به سمتم چرخوند که ساکت شده دوباره به دیوار چسبیدم. خب فراموش کرده بودم هرمرجان تجربه‌ی مصاحبت با تمام کارگراها رو داشته.

- تو باید بگی کجا بودی!

لب گزیدم.

- خونه‌ی دوستم... اصرار کرد بمونم... منم خب...

از نگاه بدبینانه‌ش تمام جمله‌های عین حقیقتم از ذهنم پرید و پرسشی سکوت کردم.

- پس تمام حرفای صبحت دروغ بود!... فقط برای من جانماز...

میان کلامش هول شده پریدم و گفتم:

- نه دوستم دختره؛ قسم می خورم.

گوشه ی لبش به پوزخندی باز شد.

- دوستت تا دیروز کجا بوده که تو برای این جا موندن باید آویز گلبرگ بشی!؟

دو کلام بیشتر گفتن درجا پس می افتادم تا دیگه از این حدس های زیادی هوشمندانه تحویل من نده؛ که لو می رفتم و برای همیشه نابود.

- اون بدبخت تر از منه.

دروغ نگفتم اگر وصیت پدر هم نبود، عاطفه شرایط یک آدم اضافه تر رو نداشت.

- همین امروز مشخص میشه!

رنگم پرید.

- یعنی چی؟

به سمتم خم شد و آهسته تو گوشم زمزمه کرد:

- یعنی این که بهم نشون میدی، اگر اون چیزی که میگی نباشه اون وقت توأم مجبور میشی جزو همین دخترای عمارت بشی!

با دوتا حساب کردن و مرور جمله‌ش وحشت‌زده بهش خیره شدم.

- ثابت می‌کنم.

بی توجه به من حرکت کرد و به سمت ماشینش رفت. من مات شده هم قدم‌هاش رو می‌شمردم تا فکر چاره‌ای برای خبر کردن عاطفه داشته باشم. عاطفه‌ای که غیر از من هیچ‌کس پا تو خونه‌ش نمی‌داشت.

من از همه جا بی‌خبر هم گوشیم رو تو کیفم، کیفم رو تو الونکم جاسازی کرده بودم؛ حالا از این برخورد دلم پیچ خورده بود که یک موقع هرگز برای مچ‌گیری بی‌خبر می‌رفت و من یک‌دفعه تبدیل به گلبرگ بشم!

با تک بوقی بهم اشاره کرد که زودتر سوار بشم. خدا بخیر بگذرونه آخر عاقبت این پنهان کاری که هر بار لرز به جانم می انداخت.

\*\*\*

مجبور شدم آدرس دقیق رو جزء به جزء بدم به هرمزی که تا به حال حتی گذری هم به چنین محل های زیادی پایین شهر پاش نرسیده بود.

از دیدن درب فلزی کوچک آپارتمان کهنه و آجرنمای روبه روش اخم پررنگی کرد و با وسواس دری که همیشه ی خدا باز بود رو هلی دادی.

مرد طبقه ی پایین که به اصطلاح صاحب ملک بود به عادت همیشه ش از درب نیمه بازش سرکی کشید؛ تا مبادا کسی از چشم های زیادی هیزش جا بمونه.

با دیدن تیپ شسته زفته ی هرمز ابرویی بالا انداخت. با دندان های زرد و یک من شکم پرچربش، یک قدم جلو اومد و خانم خلیلی راه افتاده ی پرخنده و تمسخرآمیزی به منی که تنها آشنای عاطفه بودم، لب زد.

سوختم برای عاطفه ای که می دونستم از فردا امنیتی در این کوچه و محل نداشت. این مرد فقط منتظر یک خطا بود تا عاطفه رو به هر بهانه ای با خودش همراه کنه. مثل زن بیوه ی طبقه

سوم...یا زنِ مطلقه‌ی طبقه‌ی چهارم که همه از بی‌مکانی و اجاره‌ی کم، پناه این گرگ‌صفت شده بودن.

عاطفه ارزش صبر کردن داشت که تا الان محتاطانه قدم برمی‌داشت...زیبا و جوان بود.

بی‌کس‌تر از هر کسی که تنها کسش، من دست و پا چلفتی بودم که خودم هم سخت از پس خودم برمی‌اومدم. امان از شرافت نداشته‌ی خیلی‌ها.

عاطفه اولی نبود...فقط مقاوم‌تر از خیلی از زن‌های بی‌کسی بود که از ترس آبرو، دست به هرکاری می‌زدن.

نگاه از چهره کریهش گرفتم و پناه هرمرزی شدم که حواسش به نگاه برنده‌ی زیر پله‌ها نبود و فقط مستقیم راه پله رو بالا می‌رفت تا زودتر به طبقه‌ی دوم برسه.

از عطر گوجه‌ی سرخ‌شده با پیاز داغ، نفسی گرفتم تا این دل بی‌نوا حداقل با ناخونکی در ذهن سیر بشه. از کی با همان یک نفر و نصفی، راحت و بدون دغدغه‌ای املت عاطفه‌پز نخورده بودیم؟

عاطفه دوباره خودش و دخترکش رو تحویل گرفته بود! املت...غذای اعیونی عاطفه که رو دست نداشت.

بغض کردم برای نداری دوستم که بعد فوت پدر، عاطفه یتیم‌تر از من شد. لعنتی فرستادم به آژند نامرد که به‌خاطر قانون انحصار وراثتِ پوچ، قطع کرد همان یک ذره پولی که پدر به حسابش ماه به ماه می‌ریخت و من می‌فهمیدم از غرورشه که تا به حال به روم نیاورده؛ تا مبادا بویی از این راز پدر و دختری ببرم. فقط آب‌شدنش رو می‌دیدم که چه قدر مردانه سایه‌ی سر دخترکش ایستاده!

هرمز به درِ چوبی نیمه بازش رسید.

- این در چرا بازه!؟

نگاهش زوم پوسیدگی زیاد در شد که یک قفل درست و درمانی نداشت تا بلکه بهتر چفت بشه.

با مکثی نفس عمیقی برای این عطر دل‌انگیز کشید؛ حالا نزدیک‌تر با روانت بازی می‌کرد.

دستی بالا نبرد برای تقه‌ای یا ضربه‌ای؛ بی‌خبر قصد داخل شدن داشت. بی‌اختیار دست روی بازوش گذاشتم و با فشاری مانعش شدم.

کمی التماس برای آبروی دوستم بد نبود...بود؟

نگاهش سرید به نگاه پرخواهشم...به دست قفل شده‌م.

- بذار بهش بگم... این طوری نرو... تنهاست.

دور از انتظار بود؛ اما سریع عقب کشید. دست به سینه به دیوار پشت در که گچ ریخته شده‌ش مطمئناً کت اسپرت مارک‌دارش رو سفید می‌کرد، تکیه داد.

هیچی نگفتم... بخیر بگذره، خودم کتتش رو می‌شورم؛ حتی اتو هم می‌کردم.

- د برو دیگه... منو نگا می‌کنه.

سری تکان داده به خودم اومدم و با تقه‌ای داخل شدم.

همین یک ضربه‌ی کوتاه کافی بود تا عاطفه با چاقو از تو آشپزخونه بیرون بپره. با چاقوی بزرگی که سرش گوجه‌ای بود برای من گارد گرفته بود! دلشوره مانع قهقهه زدنم به این شجاعانه عمل کردنش شد.

کمی طول کشید به خودش بیاد و من رو از غیر خودی تشخیص بده. نفس آسوده و پرصدایی کشید. چاقو رو پایین گرفت.

- تو این جا چی کار می‌کنی گلبرگ!؟

بهتش باعث شد گلبرگ آخر رو آهسته‌تر بگه. سریع چشم گرد کردم تا نگه... تا ادامه نده... تا اون یک جفت گوش نشناسن گلبرگ رو.

متوجه اشاره‌ی چشمیم نشد. صداش بلندتر شد. دست به کمر ایستاد.

- اون مرتیکه عقده‌ای بیرون‌ت کرد... فدای سرت، من...

حرفش تو دهان ماسیده مبهوت با چشم‌های گرد، خیره‌ی پشت سرم شد. صدای نفس‌های عصبی کنترل شده‌ی هرمز از پشت سرم رسید. به ثانیه‌ای نکشید که یک‌دفعه جیغ عاطفه بالا رفت و تو افاق پرید. همین چند ساعت پیش نصیحت کرده بودم تا در و پنجره‌ی درست و حسابی نداری این قدر منافی عفت تو این خونه راه نرو.

به سمت هرمز چرخیدم تا توضیحی برای این خل و چل بازی رفیق شفیقم بدم که چیزی به درآوردن دو شاخ گنده روی سرِ داغ شده‌م نمانده بود.

این هرمز بود؟! باید باور می‌کردم که پشت به من رو به دیوار ایستاده؟ نگاه از عاطفه‌ی تاپ و شلوارک پوش گرفته بود؟ کجاست اون چشم‌های معروف؟! عاطفه چیزی از زیبایی کم نداشت  
پس...

هرمزخان پربهتی گفتم. فهمید تعجب کردم، از این زیاد آقایی به خرج دادن.



- هر موقع لباس عوض کرد بگو برگردم.

صداش ته خنده داشت. قصد دست انداختن من رو داشت؟!

- آقا کی باشن؟ تیمورخان اینه؟

صدای حق به جانب عاطفه نداشت بیشتر رفتار هرمز رو تجزیه و تحلیل کنم. هردو به سمتش  
چرخیدیم.

خدایا کمی صبر!

با چادر گل گلی نازکی که روش رو محکم گرفته بود و فقط گردی صورتش دیده می شد سریع از  
اتاق بیرون زده... طلبکارهم بود! چه فرقی کرده بود با چادر و بی چادر خدا داند!

هرمز با این که این بار نگاهش می کرد؛ اما آقامنشانه نگاه می دزدید!

یک دفعه دادی کشید که هم من هم عاطفه از جا پریدیم.

- تنت لابد می خاره که با در بی چفت و بستت این ریختی می گردی؟

- نه به خدا...هیچ کس این بالا نمیاد.

این عاطفه بود که بی دلیل جواب پس می داد!

چشم ریز کرد. پرتمسخر گفت:

- نکنه با اون مردک پایین سر و سری داری؟

پس دیده بود...فهمیده بود هیچ چیز سرجاش نیست. خودش گفته بود آدم شناسه...راست گفته بود.

عاطفه ترسیده یک قدم عقب برداشت. چانه لرزاند.

- به چه حقی این حرفو می زنی...تو چه قدر از من می دونی؟

دست بالا بردم برای کمی صلح.

- هرمزخان آروم تر...دیدین که کسی نیست...خواهش می کنم، ما این جا آبرو داریم.

نفسی گرفت. کلافه دورتادور هالِ هیچی ندار خونه رو که فقط با یک دست راحتی کهنه و یک میز تلویزیون تزیین شده بود نگاه کرد.

- متاسفم زیاده روی کردم من یکم...

صدای افتادن تالپ چیزی از تو اتاق مانع حرف زدنش شد. صدا دوباره تکرار شد.

با سوءظن نگاهش رو بینمون چرخوند.

- کسی تو اتاقه!

قبل از هر واکنشی از جانب ما، با چند قدم بلند در رو یک ضرب باز کرد.

عاطفه لب زد.

- چرا این جوریه؟

شانه‌ای به معنی نمی‌دونم بالا انداختم.

- این کیه؟

نگاهی بینمون رد و بدل شد. می دونستیم تو اتاق چه موجودی شیطانی کرده؛ اما از این صدای پر بهت شک کردیم نکنه یک آدم فضای از تو اتاق سر درآورده.

پشت سرش قرار گرفتیم.

آیلین بین اسباب بازی هاش نشسته بود. با دیدن چهره ی ناآشنای هرمز که حالا آرام تر شده بود و فقط خیره و متعجب نگاهش می کرد، لب برچید.

هرمز بهت زده گفت:

- چرا بهم نگفتی شوهر داره؟ این بچه مال کیه؟

زیادی فضول بود! اخم کردم تا یک چیزی بارش کنم که عاطفه زودتر به کتفش ضربه ی محکمی زد و به عقب هلش داد. ذره ای تکان نخورد؛ اما متعجب عکس العملش ابرویی بالا داد.

جیغ کشید از ته دل.

- هی یارو تو این جا چه غلطی می کنی؟ تو خونه منی می پرسی این بچه کیه؟... فکر کردی منم گلبرگم که هیچی نگم تا تو سوراخ خونه م بی اجازه بیای من....

سریع جلوی دهانش رو گرفتم تا بیشتر از این پتهی همه مون رو به آب نده. زده بود به در چاله میدانیش تا مثلاً دفاعی از تک دخترکش کرده باشه.

آیلین با دیدن داد مادرش لب برچید و مظلوم شروع به گریه کرد.

هرمز نگاهش متعجب و شرمنده شد. فهمید هم شک الکی کرده و هم کنجکاو بی مورد؛ اما سریع به خودش اومد و به سمت آیلین رفت و به آغوشش کشید. آیلین مظلوم سرش رو روی شانهای پهنش بی حرف گذاشت. قهر کرده هق می زد.

رو به عاطفه که تو بغلم خیرهش بود گفت:

- بسه دیگه بچه رو ترسوندی... نمی دونستم شوهر داری، فکر کردم مثل مهر و بی کسی... خوش به حال غیرت شوهرت.

خدای من این هرمز بود!

به سمتمون اومد و بین چهارچوپ در، آیلین رو به سمتش کج کرد. نگاه دزدید از عاطفه که حالا کاملاً چادر از سرش افتاده بود.

- ببخشیدی در کار نیست... اما متاسفم، باید بدونم کیو تو خونه راه دادم!... از طرف منم از همسرتون برای این دخالت بی جا عذر خواهی کنید.

عاطفه نرم شده بینی بالا کشید.

- شوهرم مرده.

هرمز با یک اخم پررنگ و از همان نگاه‌های عاقل اندر سفیه خیره‌ش شد.

- اگر برای تحقیق اومدی باید بگم دوست قدیمی همیم، از هرکی می‌خوای بپرس.

بمیرم برای صدای عاطفه که برای من کوتاه اومده بود، تا هرمز شکی به من نداشته باشه.

... -

هرمز سری تکان داد و بی‌جواب نگاه گرفت و به سمت در قدم برداشت که با صدای عاطفه ایستاد.

- متاسفم نباید از مهمونم این‌جوری استقبال می‌کردم.

بدون چرخشی پراقتدار باهمان غرور دخترکش گفت:

- ببخشید تند رفتم.

ناپدید شد. صدای بلند کفش هاش تو پله ها پیچید.

- کوفت مهر و بشه چنین مردی... لامصب چه قدر خوشگله.

آهی کشید که با نگاه شماتت بارم به سر و ریختش لب گزید.

بی اراده بوسه ای روی گونه ی سرخش زدم.

- بهم شک کرده بود دیر رسیدم عمارت... می خواست ببینه کجا بودم... توأم که با این ریخت و دیدن اون مرتیکه...

زهر خنده ای زد.

- فهمیدم دیوونه... برو تا دیرت نشده.

آیلین هنوز هم لب برچیده نگاهم می کرد. بوسه ای روی هوا فرستادم. طاقت دیدن خرد شدن عاطفه رو نداشتم؛ اما یک تلنگر کافی بود تا این بی احتیاطیش رو پشت گوش نندازه. ته دلم برای ترسیدنش یکم خنک شد تا دفعه ی بعد فکری برای این در بی قفل بکنه.

\*\*\*

همین که سر جای مخصوصش پارک کرد؛ اخطاری به سمتم چرخید و گفت:

- میگی با من بودی ها.

- اگر ازم پر...

- نمی پرسن.

بدون حرف اضافه تری از ماشین پیاده شد و من هم پشت سرش سر به زیر وارد عمارت شدم.

بعد از اومدن از خونه ی عاطفه هیچ سوال یا حتی کنجکاوی نسبت به اون چه دیده بود نکرد. فقط یک راست مسیر عمارت رو با آخرین سرعت در پیش گرفت. من هم نپرسیدم این همه غیرت و



نگاه دزدیدن از قبل بوده یا از همان شناختی که نسبت به بقیه داشت؛ اما ته دلم...ته دلِ بدجنس وجودم می گفت هرگز فقط قصد سر به سر گذاشتن من رو داشته.

هنوز صدای زنگوله در به گوش نرسیده و کامل وارد نشده؛ همه به هر نحوی جلومون ظاهر شدن. گوشه ی لب هرگز به لبخند محوی باز شد و منتظر سوال و جواب های احتمالی وسط سالن دست به کمر ایستاد. دخترها هرکدام سرشون رو با پاک کردن چیزی مشغول می کردن؛ اما تماما چشم و گوش شده بودن.

تاج الملوک از بالای پله ها سرخم کرد و با صدای بلند شده گفت:

- هرگز بذار جا پاش تو این خونه محکم بشه بعد امتحانش کن.

تازه متوجه قاطعیت هرگز از این که چرا کسی نمی پرسه شدم. با شرم پشت سرش پنهان شدم تا از شر این نگاه ها خلاص بشم.

قهقهه ی هرگز با تاج الملوک یکی شد.

- از گلبرگ این دختر بیشتره که زنتو ول کردی چسبیدی به این؟!!

هرگز قدمی جلو گذاشت و با لبخندی که پنهان نمی شد گفت:

- هر گلی یه بویی داره عمه جان!

- بذار ببینم تیمور بیاد بازم این جووری میگی.

- اون که خودش ختم عمه جون.

عمه جون رو کشید و باز قهقهه‌هی هردو بلند شد.

مهر و با این حرف هر رمز با نگاه بی تفاوتی کنار تاج الملوک ایستاد.

نگاه خنثی و سردش، هر رمز رو به سکوت و گیجی وادار کرد. انگار براش بی اهمیت بود شوهرش با خدمتکارش چند ساعتی بیرون باشه... شاید هم این اعتماد از این بود که مهر و من رو به خوبی می شناخت نه هر رمز رو.

به سمت آشپزخونه پا تند کردم تا شاهد این نگاه‌ها نباشم. برای من فرقی نمی کرد. هر رمز فقط به من کمک کرد و من هم مدیونش شدم. مهر و هم با قصد، زنش شده بود... پس بی حساب بودیم.

وارد آشپزخونه شدم. فریبا و باجی دست از کار کشیدن. نگاه هردو برعکس بقیه بی تفاوت بود.

باجی به سمت گاز رفت و درحال کشیدن غذا گفت:

- هلما خانم از دست هیچ کس نهارشو نگرفت...به فریبا گفته همون صبحی باید برام غذا بیاره.

دروغ چرا...با این حرفش تازه هلما رو به یاد آوردم و از خوفناک بودنش به لرز خفیفی افتادم. با لبخند پراسترسی سری تکان دادم و به ظاهر خونسرد دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

- خب چه عالی...منم دلم واسهش تنگ شده...بدین ببرم.

چشم غره‌ای بهم رفت. از همان چشم‌غره‌های مادرانه که چیزی جز این که کمتر دروغ بگو بچه برداشت نمی‌شد.

یکی یکی ظرف‌های کباب رو چید.

- فریبا تا نزدیک عمارت کمکت می‌کنه...اینا برات سنگینه.

لبخندی به نشانه‌ی تشکر زدم و همراه فریبا، سینی رو بلند کردم که هرکدام گوشه‌ایش رو گرفته بودیم.

همین که پا بیرون گذاشتیم فریبا با شگفتی خاصی پرسید.

- واقعا با آقا بیرون رفتی؟ کجاها بردت؟

خندهم گرفت.

- آره؛ ولی نه اون جایی که تو ذهنتون می گذره.

همراهم به خنده افتاد.

- هم من هم باجی می دونستیم.

چشمی گرد کرده با لبی آویزان خودم رو کمی به در شوخی زدم.

- چیو؟...این که تو سلیقه ش نیستم؟

صداش رو آهسته تر کرد و با لحن بچگانه ی خودش گفت:

- نه منظورم این نبود...این که هرمزخان خوب تونست حرص همه رو امروز دربیاره.

مثل خاله‌زنک‌های چند ساله، دستی بالا برد و با لبخندِ خبیثی ادامه داد:

- باید بودی قیافه‌هاشونو می‌دید.

- من مسئول قضاوت کسی نیستم.

بعد کمی سکوت گفت:

- مهر و اسم زیباییه.

لبخند زدم و به چهره‌ی ساده‌ی دخترانه‌اش که با چشم و ابروی پیوند مشکی تزیین شده بود خیره شدم.

- نه به زیبایی اسم تو.

از تعریفم گل از گلش شگفت.

- من تو این عمارت اجازه ندارم با کسی دوست بشم؛ ولی مامانم از تو خیلی خوشش اومده.

- پس می‌تونیم دوستای خوبی بشیم.

سری تکان داده، نزدیک عمارت سینی رو روی زمین گذاشت. دستش رو مقابلم گرفت و گفت:

- اسمم فریباست... ۱۸ساله.

لب گزیدم و «خدایا منو ببخشی» لب زدم؛ برای این دروغ‌های ردیف شده.

- مهرو ۲۳ .

لبخند روی لبش خشک شد.

- فکر می‌کردم هم‌سن باشیم.

- یکم چاق بشم سنم بهم میاد.

خندید.

- نه تیپت خوبه... شبیه مانکنایی... قد بلند و لاغر... فقط چهره‌ت گول زنه، خیلی بچه می‌زنی.

سینی رو به تنهایی بلند کردم و با لبخندی چرخیدم.

- یادم باشه هرچند وقت یبار پیام ازم تعریف کنی.

صداش از پشت سرم بلند شد.

- دوست باشیم؟

- باشیم.

\*\*\*

با تقه‌ای به در وارد شدم. مثل صبح هوای خونه تاریک و گرفته بود. این عمارت سرتاسر بوی غم می‌داد.

سینی رو روی میز گذاشتم. هنوز وسایل صبح پخش شده روی زمین بود.

کلید برق رو پیدا کردم و تک تک لوسترها رو روشن کردم. به خاطر گرفتگی هوا بازهم کمکی به روشنایی سالن نکرد.

پرده‌های بلند والن دار رو کشیدم. با کنار زدن یکی یکی پرده‌ها نور به داخل تابید و تازه داخل عمارت به طرز زیبایی اشرافی شد. حالا می‌دیدم تیمورخان چه عمارت لوکسی برای خودش ترتیب داده. مدرن و به‌روز بود. خونه‌ای با وسایل کاملاً اسپرت به رنگ سفید و طلایی. قسمت پذیرایی و نشیمن رو با قرار دادن مبلمان سلطنتی طلایی و سفید و راحتی‌های سفید جدا کرده بودن که بالای هرکدام لوستربزرگ طلایی آویز بود. برعکس عمارت خاکستری، روی دیوارها تابلوهای نقاشی کلاسیک نصب بود. سنگ فرش‌های سفید با فرش کرم جلوه‌ی خاصی به عمارت داده بود. افسوس... این زندگی یک خانم خوش‌سلیقه و سالم می‌خواست. حتی روشنی رنگ‌ها هم چیزی از دل‌مردگی این خونه کم نکرده بود.

- کی بهت اجازه داد دست به خونه من بزنی؟

به سمتش چرخیدم.

کماکان با همان لباس راسته سفید که صبح به تن داشت روی پله‌ها ایستاده بود. بدون هیچ تغییری؛ حتی حاضر شرط ببندم این زن آبی به صورتش نزده.

با لبخند قدمی برداشتم و با دست به اطراف اشاره کردم.

- حیفه این خونه نیست بانوی زیبا؟... من فقط خواستم با هم تو روشنایی نهار بخوریم.



لبخند زد. هرگز گفته بود «از تعریف خوشش میاد». گفته بود نه‌لما، دختر تاج‌الملوک فقط باید تعریف می‌شنید». گفت «هلما فقط منتظره یکی درکش کنه... یکی باهاش دوست بشه و دل به دلش بده». گفت «این چندسال، تنها کسی که تونست همراهش بشه تیمور بوده که کنارش خیلی صبوری کرد؛ ولی دیگه بریده»... و من اولین بار بود که لبخند زدم و در دل گفتم تیمور تاوان کارهایش هلما بوده!

نرم شدنش رو احساس کردم. آهسته به سمتش قدم برداشتم. ترسید. منتظر واکنش بود تا گارد بگیره. دست‌هایش به لرزه افتاد.

خواستم از دستش بگیرم که عقب کشید و یک‌دفعه جیغ‌های بلند و پی‌درپی کشید. هاج و واج بهش خیره شدم. چه کاری از دست من برمی‌اومد وقتی سریع جیغ می‌کشید؟ همین که خواستم برای دلداری دست روی شانه‌ش بذارم از مچ دستم به جلو کشیده شدم که با شانه به میله‌ی پله‌ها خوردم. جیغ‌هایش تمام شد. بلند شد و دوباره با تمام زورش به میله‌ها کوبیدم.

از درد چشم جمع کردم؛ اما گریه نکردم. با چشم‌های آبی زیبایش که به قرمزی می‌زد به صورتم نزدیک شد و با نفرت آب دهانش رو تو صورتم تف کرد. از بوی دهانش به عق زدن رسیدم. خوشش اومد.

- من خانم این خونم... تیمور بفهمه اذیتم کردی زنت نمی‌ذاره.

- اذیتت نکردم.

- من از نور بیزارم... تاریکی قشنگ تره.

سری تکان دادم.

- نمی‌دونستم.

همین که دستش رو کشید از زیر دستش سر خوردم و به سمت در پاتند کردم.

قصد فرار داشتم؛ اما با یادآوری حرف هرمز نزدیک در راه کج کردم. گفت «بفهمه ازش می‌ترسی بیشتر اذیت می‌کنه» گفت «هلمما خوشش میاد کسی ازش بترسه... لذت می‌بره».

راهم رو به سمت پنجره‌ها کج کردم. دوباره پرده‌ها رو کشیدم و روکش مبل‌ها رو انداختم. صدای نفس‌های بلند شده بود.

به زور آب دهانش رو از روی صورتم با آستین مانتوم پاک کردم.

- موهاتو دوست داری؟

صداش آرام و پرناز شده بود... شاید هم من اشتباه شنیدم!

به سمتش چرخیدم. روی پله نشسته بود.

- خیلی... از اولش قشنگ تر شده.

بغض داشت خفه می کرد. دوست داشتم سریع بیرون بزنم.

- تیمور از موهای بلند خوشش میاد... ولی من دوست ندارم.

... -

- نباید موها تو ببینه... موهای تو هیچ وقت نباید بلند بشه.

توجهی نکردم و به سمت میز رفتم. با برداشتن سینی، روی یکی از مبل های راحتی نشستم و آهسته شروع به لقمه گرفتن کردم. یکی رو با حالت تهوع در دهان گذاشتم و یک لقمه ی کوچک کبابی دیگه مقابلش گرفتم.

- صبحانه نخوردی... نهارو بیا باهم بخوریم... من خیلی گشمنه.

انگار به گوش هاش شک داشت. با کمی مکث و حلاجی کردن بلند شد و آهسته روی مبل مقابلم نشست.

منتظر بود برایش لقمه بگیرم. آهسته مثل یک مادر به فرزندش... لقمه‌های کوچک می‌گرفتم و اون با انگشت‌های بی‌جان‌ش می‌گرفت.

وقتی که سیر شد بدون هیچ حرفی بلند شد و دوباره از اون پله‌های نفرین شده بالا رفت.

سریع ظرف‌ها رو جمع کردم و از عمارت بیرون زدم.

فربیا منتظر دست به سینه بیرونِ عمارت به درختی تکیه داده بود.

با دیدنم به سمتم پا تند کرد و همراهم سینی رو گرفت. به قدری حالم بد بود که چند بار لب باز کرد تا محض دلداری حرفی بزنه؛ اما فقط سکوت کرد و من چه قدر در دل ممنونش شدم.

- می‌خوام دوش بگیرم... کجا باید برم.

لبخندی به حرف زدنم زد و مشتاقانه گفت:

- می‌گم رویا واسه‌ت حمامو آماده کنه.

سری تکان دادم و گفتم:

- پس من میرم لونه م وسایلمو بیارم... تو بقیه شو ببر.

وارفته بهم خیره شد. توقع داشت از دردی که راه گلوم رو گرفته بود و صدام رو مرتعش کرده بود بگم.

پوزخند زده بی حس و حال راه لانه ام رو در پیش گرفتم.

\*\*\*

دستی از خستگی روی پیشانیم کشیدم. از صبح فقط درحال دویدن بودم. کمرم به شدت درد می کرد و نیاز شدیدی به دوش اب گرم داشتم. درو باز کردم که... تمام حس و حال بدم از دیدن لانه جدید شدم یکجا پرید.

دست جلوی دهانم گرفتم که از فرط ذوق هوار نکشم.

یک اتاق کاملاً دخترانه شده بود. تخت ساده ی فلزی مشکی گوشه ای گذاشته شده بود با روتختی صورتی که روش عکس کارتونی داشت. یک چراغ خواب باتری خور صورتی روی پاتختی فلزی کنارش هم بود. دیوار روبه روش هم یک میز تحریر گذاشته بود که روش یک گاز پیک نیک بود. از همه مهمتر زمینش هم موکت و هم فرش شده بود و یک لامپ پرنور که کلیدش آویزش بود به سقف نصب شده بود.

هرچند به پای اتاق قبلیم نمی‌رسید... هر چند جزئی بود و وسایل آنچنانی نبود که هر دختری رو به ذوق وادار کنه؛ اما هرچه بود در اون لانه‌ی حقیرانه‌م وسایل سلطنتی و خاصی حساب می‌شد. حالا قابل زندگی و دوست داشتن شده بود.

برگه‌ی کوچک نصفه‌ای روی میز بود. با پاهای جان گرفته به سمت برگه رفتم که روش با خط بزرگ و ابتدایی نوشته شده بود:

- «امیدوارم خوشت بیاد...هرمز».

\*\*\*

بخش پنجم

«متنفرم... از چند شخصیت بودن آدم‌ها متنفرم... متنفر از این که ان طور که باید و شاید نشان می‌دهند، رفتار نمی‌کنند تا آدم با خودش روراست باشد و بتواند عاقلانه رفتار کند. تا سر بزنگاه، آن شخصیت هیولا یا همان شخصیت فرشته تبدیل به یک مالیخولیایی نشود.

دنیای آدم‌ها اگر برمبنای روراستی و همان یک بعدی بنا می‌شد؛ خیلی راحت‌تر پی به ذات وجودی شخصیت‌ها می‌بردی تا کمتر دلبسته بشی یا کمتر دلشکسته.

فکرش رو بکن...هیچ وقت مجبور نبودی در هر لحظه آماده‌ی تجزیه و تحلیل آن بُعد پنهانی  
چهره‌های زندگیت بشی».

این یک هفته‌ی سپری شده، چهره‌ی جدیدی از آدم‌های چند بعدی اطرافم نشانم داد تا با دیده  
بازتری به جلو قدم بردارم و برای آینده مصمم باشم.

باز هم بالکن باصفای ویلای فکوری، زیباترین و بکرترین جا برای گرفتن کمی آمادگی بود. صدای  
مرغابی‌ها آرامش وجودم شده بودن و راحت می‌تونستم به دیروز یا امروزم فکر کنم. با لذت پا رو  
پا انداخته از این منظره‌ی روبه‌رو که هر آن ممکن بود با صدا زدنی از دست بدم، استفاده  
می‌کردم.

هنوز یادمه قدم زدن‌های سه نفره‌مون، که مادر نگران خیس شدن شلوارکم بود و پدر، فدای اخم و  
تخم‌های مادر بر سر تک پسرش می‌شد.

نفسی گرفتم و چشم بستم تا بیشتر به یاد بیارم تا بلکه آرام بشم.

هنوز بیست دقیقه زمان داشتم تا حرف‌های آخر رو بزنم. تا اتمام حجت کنم برای آنچه که در این  
یک هفته به خوبی روش فکر کرده بودم. فکری که یک هفته فرزاد رو سوهان روحم کرد. حرف زد  
و...حرف زد تا قانع‌ام کنه تا از خر شیطان پایین بیام؛ تا بی فکر تصمیم نگیرم؛ اما...نه! امکان  
نداشت تیمورخان راضی به رفتن زیر دین کسی بشه یا این خفت رو قبول کنه.

صبح اون شبِ شوم، وقتی دیگه اثری از آیلا نبود. پیغام فرستادم تا برای بستن قرارداد، زودتر میتینگی برگزار بشه... با شرط و شرایط من!

گفتم بازی اون شب رو من نبردم؛ ولی قصد بردن دارم! فکوری اول اخم کرد... اول فکر کرد؛ بعد دو ساعت تازه متوجه منظورم شد و با وحشت تو اتاقم پرید و گفت «حرف نیار روی حرف رئیس... بازی نکن با دم گرگ... نشو یکی مثل پدرت»... اما کو گوش شنوا؟ و من یک کلام برای این دلسوزی‌ها گفتم «فقط برو کاری که بهت گفتم بکن». حرص خوردنش رو دوست داشتم؛ اما متنفرم از دورویی‌ها!

این دلسوزی‌ها برای من نبود. برای خودش بود که باید جواب پس می‌داد که چرا کسی رو وارد بازی کرده؛ قانون رو قبول نداشته تا حالا زیرش بزنه.

نگفتم تقلب شده... نگفتم پسر و دختری برای من دل سوزوندن... نگفتم رفیقم حماقت کرده... نگفتم چون برای خودم بد می‌شد! فقط زدم زیر تمام قول و قرارها.

فرزاد وقتی فهمید چی تو سرم می‌گذره... وقتی فهمید می‌خوام گند بزنم به هرچی قول و قراره... سروسنگین شد؛ اما باز هم حرفش رو زد. گفت «آیلا و آراز عین تو متنفرن از قارداش»... گفت «آیلا کینه داره از اون مرد» گفت «آراز به خونش تشنه‌ست و همه‌ی امیدشون به منه»... «نکنم... نابود نکنم امیدشون رو».

ولی من راضی به گرفتن انتقام از طرف کسی نمی‌شدم. اون هم با این همه خفت که برم زیر دین دختر و پسر فکوری!؟



- تیمورخان می تونید تشریف بیارید.

سری تکان دادم و با اکراه دست کشیدم از این منظره ی زیبا.

این بار قرار رو بعد یک هفته چانه زدن، روی یک کشتی تفریحی گذاشته بودن. این طور که فرزاد می گفت کشتی تفریحی مال قرار ملاقات های نماینده ی قارداشه و فقط برای رد گم کنی مسافر سوار می کنن.

بلند شدم. کتم رو که آویز صندلی فلزی بود رو برداشتم و با کمک مشاور جدید فکوری پوشیدم. پسر جوان و فرزوی بود. یک لحظه از ذهنم گذشت کاش من هم بهانه ای داشتم تا سیمت فرزاد رو تغییر می دادم. باید زودتر به حرف آژند گوش می کردم و مسئولیتی تو کارخونه بهش می دادم. دلم از اعتمادی که بهش کرده بودم چرکی شده بود... ولی باز هم رد کردم آنچه که باید می کردم.

فرزاد با پا دویدنی وارد ویلا شد و با نفسی مقابلم ایستاد. نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- چمدونا رو بستم، بعد از قرار یک راست میریم فرودگاه.

سری تکان دادم. این پا اون پا کرد تا حرفی بزنه که پشیمان شده، سکوت کرد.

مشاورِ فکوری تا محل ماشینی که از زمان اومدنمون در اختیار بود، راهنماییمون کرد.

نیازی به خداحافظی از اهالی این خونه نبود. قصد خداحافظی هم نداشتم، که بی خبر قصد رفتن کرده بودم. حتما بی‌قراری فرزاد هم از این بابت بود.

می‌دونستم توقع تشکر یا نرمشی نسبت به آراز یا آیلا داشت و باید حساب اون‌ها رو جدا می‌کردم؛ ولی من... من بودم. تر و خشک در این بازی باید با هم نابود می‌شدن... درست مثل من... درست عین گلبرگ!

آیلا با گلبرگ یا هر آدم بی‌گناهی که در این بازی بود برای من فرقی نداشت. مهم زجر کشیدن آدم‌هایی بود که من از دیدنش لذت می‌بردم.

همین که تو ماشین نشستیم، فرزاد با کمک دوتا از مستخدم‌ها چمدان‌ها رو صندوق عقب گذاشت و بعد چند دقیقه باد کرده، کنارم نشست. صندلی جلو هم بایسان (مشاوره فکوری) نشست و با دادن آدرس، راننده حرکت کرد.

\*\*\*

فاصله زیادی با ساحل مورد نظر نداشتیم. اول سوار یک قایق موتوری شدیم و بعد از اون وارد یک کشتی که وسط دریا لنگر انداخته بود. همه‌ی این جابه‌جایی‌ها کمتر از نیم ساعت طول

کشید. بایسان هم فقط تا محل قایق همراهیمون کرد و من و فرزاد رو نیمه‌ی راه تنها گذاشت تا برگردیم.

وقتی از نردبان کشتی بالا رفتیم، اولین نفر فکوری بود که خنده‌رو به استقبالم اومد و به پایین کشتی راهنماییم کرد.

روی کشتی یک گروه نوازنده بود که تمام مسافره‌ای کشتی دورش جمع شده بودن. بیشتر مسافرها دختر و پسرهای جوان بودن که غرق خوشی خودشون بی خیال اطراف، لذت می‌بردن. به خاطر همین حواسشون به ورود غیرطبیعی من و فرزاد نبود. پشت سکان کشتی رفتیم. یکی از کارکنان دریچه‌ای رو کنار زد و عقب ایستاد. فکوری اشاره‌ای کرد که من زودتر پایین برم؛ اما فرزاد بدون معطلی با نیم‌نگاه کوتاهی پایین رفت و با صدای بلند تیمورخانی گفت. فکوری برای این همه پشتیبانی ابرویی بالا انداخت و مرحبایی گفت. نشنیده گرفتم و از نردبان چوبی پایین رفتم.

بوی نم اولین چیزی بود که زیر بینیم پیچید و صورت جمع کردم.

پیرمردی که در مهمانی دیده بودمش، بلافاصله نیم‌خیز شده اشاره‌ای به صندلی فلزی مقابلش کرد. با این کار مرد دیگه‌ای که پشتش به من بود چرخید.

صدای موتور کشتی و رطوبت وحشتناکش نشان می‌داد این جا موتورخونه‌ست. جایی که قرار ملاقات‌های مخفی برگزار می‌شد!

نم موتورخونه با دود سیگار، خفگی رو چند برابر کرده بود. لعنتی لب زدم. بعد از دراومدن از این جا مطمئنا به سردرد وحشتناکی می افتادم.

گره کراوات رو باز کردم تا حداقل نفسم بالا بیاد. با همان ژست، با دو گام بلند روی یکی از صندلی های فلزی زنگ زده که گرد دور یک میز چوبی چیده بودن نشستم.

نگاهم بین چشم های جوان پر غرور مقابلم کشیده شد. منتظر حرف یا سلامی از جانب من بود! ابرویی بالا انداخت تا شروع کننده باشم. به هرحال من اهل سلام علیکی نبودم؛ اون هم به آدم های این چنینی!

پوزخند زده، خیره خیره نگاهش کردم. از نظر سن و سال خیلی کمتر از من می خورد. حتما خیلی آدم زبر و زرنگی بوده که قارداش بهش اعتماد داشته و بستن قراردادهای رو بهش محول کرده.

پیرمرد لبخند حرص خورده ای به این نگاه های خط و نشان دار زد.

- تعریف تو از قارداش خیلی شنیدم.

نگاهم رو به سمتش کشیدم.

پیراهن سفید با چهارخونه های قرمز!...دوبند روش هم تپیش رو تکمیل می کرد. زیادی جلف بود.

لبخندِ پرمعنی نثارم کرد. متوجه ارزیابی و تعجبم شد؛ چون نسبت به شب مهمانی جوان تر شده بود.

- حتما تعریف کردنی هستم!

پوزخند صدادار و پرتمسخر پسرک تو موتورخونه بد پیچید که سریع گردن کج کردم و با نگاهی برنده و ریز شده ساکتش کردم.

رنگ عوض کرد؛ اما ساکت نشد.

- تا حالا چه قدر جنس رد کردی؟ چه قدر بودی تو دست و بال رئیس... چه قدر اینکاریه؟ بگو تا بشناسمت.

- لابد توئه نخاله باید بشناسیم؟

همین موقع فکوری با سینی پر از جام‌های رنگی از پله‌ها پایین اومد. نگاهش به نگاه‌های آماده به غرش هردومون افتاد. سریع به سمتمون پاتند کردو دستپاچه برای حرف عوض کردن گفت:

- فرخی نبودی بالا ببینی این آتیش‌پاره آغجاقیز چی کار کرده؛ همه محوش شدن.

فرخی همان پیرمرد چهره عوض کرده، رو به پسرک کرد و با خنده گفت:

- کاوه پاشو برو اون بالا یکم حال و هوات عوض بشه، شاید کمتر پاچه بگیری.

کاوه نگاه نگرفته با سر به فرزادی که آماده باش پایین دریچه ایستاده بود اشاره کرد.

- بهش بگو بره، خلاف قانونه.

با این که خودم هم قصد دک کردن فرزاد رو داشتم؛ اما سر لجبازی با این پسرک، اخم کردم تا مخالفتی کنم.

فرخی سریع دست بالا آورد و گفت:

- ما قراره تا یکسال با هم کار کنیم، از اول کنار بیاییم بهتره.

کاوه ابرویی بالا انداخته «هه» صداداری گفت. توجهی نکردم و با اشاره به فرزاد گفتم بره. فرزاد هم کمی معطل کرد؛ اما بالاجبار بالا رفت.

فکوری برای این ختم به خیر شدن، با فرزترین حالت ممکن یکی یکی جام‌ها رو پرکرد و مقابلمون گذاشت.

وقتی نشست فرخی جامش رو بالا برد و گفت:

- به سلامتی رفیقم هدایت.

هدایت فکوری...همین یک کار رو نکرده بودم که به سلامتی فکوری گلویی تازه کنم!

همه‌ی جام‌ها رو بالا برده به من خیره شدن تا من هم بالا ببرم و به افتخارش گیلاسی به هم بزنییم.

با یک پوزخند رو به فکوری که تا آخرش رو خوند، بالا بردم و به تمسخر گفتم:

- به سلامتیش.

فرخی زودتر از همه یک نفس سر کشید. کاوه به شانهاش زد و گفت:

- یواش‌تر عمو...جوری بخور بشه نعشتو جمع کرد.

قهقهه‌ی هرسه به یک‌باره برای این خوشمزگی بلند شد.

من فقط لب تر کردم تا شکی به نخوردنم نبرن و با لبخندِ کجی در این مزه‌پرانی همراهی‌شون کردم.

کاوه زیرچشمی خوب حواسش به عکس‌العمل‌هام بود. نیشخندی به گیلان دست نخورده‌م زد و ابرویی تاب داد.

- تا چه قدر می‌تونی وارد کنی؟

- پرسیدن داره! همون مقداری که همیشه وارد می‌کردن.

- من سود خودمو اول کاری برمی‌دارم.

- تو که دفعه‌ی قبل خوب به جیب زدی، حالا چی می‌خوای؟

حوصله‌ی این بحث‌ها رو نداشتم، رو به فرخی که مابین ما بود، جدی و رسا گفتم:

- من نیستم.



هر سه نفر سریع به سمت سر چرخوندن. رو به فکوری از بهت این‌ها، طلبکار گفتم:

- نگفتی بهشون؟...پس واسه چی یه هفته معطلم کردی؟

رنگش مثل گچ سفید شده، چرای پربهتی گفت.

بی‌عرضه‌تر از این مرد وجود نداشت. پوزخند زده، رو به فرخی ادامه دادم:

- من برد اون بازو قبول ندارم...می‌خوام خودم بازی کنم تا آخرش باشم...می‌خوام خودم  
رئیس‌تونو ببرم.

هر دو از تعجب ابرویی بالا انداختن. فرخی لبی تر کرد و گفت:

- فکوری بهم گفت...منم به رئیسم گفتم.

روی رئیس مکثی کرد. کاوه ادامه داد:

- قارداش گفته بهت بگم واسه ت گرون تموم میشه.

اخم کرده، تکیه به صندلیم زدم.

- منم گفته بودم این بازی رو باید خودم قمار کنم. نمی خوام خفت اینو بکشم که یه تازه کار باعث بردنم شده.

- نکن اینکارو، جوون تر از توأم ولی تو دست و بالشم...گنده تر از توأم دیدم...قارداش معروفه به قماراش، رودست نداشته تا حالا.

توجهی نکردم. آب از سر من یکی گذشته بود.

سیگاری از روی میز که تو پاکت بود برداشتم و با درآوردن فندک طلاییم آتشی به جانش زدم.

نگاه هر سه خیره ژست سیگار به دستم بود؛ که ذره ای اهمیت به نصیحت ها نمی دادم و کام می گرفتم برای خودم.

- چه اشکالی داره...اون زیر دست توئه...لابد یادش دادی که برده.

- اشکالش این جاست؛ واسه من تو بازار افت داره...دست پر برگشتم؛ ولی بدون بودن خودم سر میز.

چشم‌های فرخی یک آن برقی زد و با دستی بر سبیل گفت:

- هر شرطی باشه قبول می‌کنی؟

کاوه صدایی صاف کرد و گفت:

- قارداش خیلی وقته با هیچ‌کس قمار نکرده... با توأم بازی نمی‌کنه.

چرا این جوان سعی بر راضی کردن داشت؟! چرا یک‌باره غرورش خوابید و نگاهش پر از خواهش و تردید شد!... کاش همان اول می‌فهمیدم.

لبخندم رو خوردم و با چشمکی به فرخی گفتم:

- با من بازی می‌کنه... هر چی نباشه من فامیل معشوقه‌شم!

منظورم رو سریع گرفت که قهقهه‌ی بلندی سر داد.

کاوه سری به تاسف تکان داد.

- قارداش همین شرطو واسه ت گذاشته.

صداش رو آهسته تر کرده، به طرفم متمایل شد.

- ولی از من می شنوی همین جا با ما کنار بیای بهتره.

پک غلیظتری زدم و دودش رو تو هوا پخش کردم.

- می شنوم.

نگاه همه منتظر به دهان فرخی بود.

- پای میز میاد؛ ولی...

با لبخند زیرکانه ای دوباره عقب کشید.

- ولی دوتا شرط واسه ت گذاشته.

کاوه سریع تیر خلاص رو زد و جدی گفت:

- باختی باید تمام ثروتو بدی یا دختر کهکشانو.

... -

- صفر صفر... به آدم هیچی ندار میشی... حتی اون عمارت خانوادگیت.

نفسی بیرون فرستادم.

گلبرگ! حدسم درست بود. قارداش اهل معامله بود... اون هم فقط با گلبرگ. منتظر شنیدن چنین شرطی بودم؛ اما نه دادن تمام ثروتم به ازای گلبرگ!

گلبرگ برای من ذره‌ای مهم نبود. همین که به هدفم می‌رسیدم کافی بود.

در اون لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم؛ جز رسیدن به آن چه که مدت‌هاست منتظر رسیدنش بودم. غرور کاذبی هم تمام وجودم رو گرفت که مطمئن بودم در این قمار، برنده‌ی بازی هستم. مطمئن بودم هیچ‌کس تا به حال رو دست من بلند نشده و هیچ‌وقت هم قرار نیست گلبرگ یا ثروتی این وسط داده بشه. حساب گلبرگ با خودم بود.

سری به تایید تکان دادم که با نه پراالتماس و آشنایی یکی شد.

چشم روی هم فشردم. بعد از اون شب که با اون خفت از حریمم بیرون پرتش کردم؛ دیگه ندیدمش. هرجا بودم خودی نشان نمی داد... نه اون، نه آراز. فکر می کرد می تونه با یک قرص من رو رام خودش کنه که سر بزنگاه نیتش رو فهمیدم و با یک داد و بی داد و یک هل دادنی بیرونش کردم.

یک قدم جلو اومد.

- خودتو بدبخت نکن تیمور.

- تو این جا چی کار می کنی!؟

صدای بهت زده ی پدرش بود. اهمیتی نداد و بلندتر گفت:

- می خوای در بیفتی با آدمی که نمی شناسیش؟

سر به سمتش چرخوندم. چهره اش پژمرده به نظر می رسید؛ اما هنوز هم زیبا بود.

فکوری سریع بلند شد و دستش رو به زور کشید.

- بیا این جا ببینم... کی تو رو آورده!

آیلا جیخ کشیده خودش رو کنار می کشید و می گفت:

- اول بدون گلبرگو واسه چی می خواد بعد روش قمار کن.

مهم بود... برای من ذره ای اهمیت نداشت.

- گلبرگ پاکه از هیچی خبر نداره... بدبختش نکن.

گلبرگ پاکه!... آمار کثافت کاری هاش کل شهر رو پر کرده بود.

رو به فکوری که تمام سعیش رو برای گرفتنش می کرد، اخطاری گفتم:

- ولش کن بذار حرفشو بزنه.

چشم های آیلا در یک لحظه پر از امید گوشه ای ایستاد.

- اما... اومدنش خلافه قانونه.

با هیس کشیده‌ای رو به آیلا گفتم:

- تو فقط نگران گلبرگی ؟

کنایه‌ام رو گرفت که مات لب زد.

- منم مثل گلبرگ...قربانیش نکن.

اخم کرده رو به فرخی چرخیدم.

- گلبرگو واسه عربا می‌خواد؟

فرخی سری تکان داد و با ابرو بالا انداختنی نج پرصدایی گفت. آیلا تند قدمی جلو گذاشت و روی میز خم شده سرش رو به سمتم گرفت. نگاهش پراز ناگفته‌ها بود...پراز التماس شنیدن.

- بذار من بهت بگم...تو از خیلی چیزا خبر نداری...گلبرگ شبیه...

صداش جیخ شد با کشیده شدن یک‌دفعه‌ی یقه‌ی پیراهنش و بعد خفه شد با توگوشی محکمی از فکوری.



مبهوت شده، خیره‌ی پدرش دست رو گونه‌ی سرخ شده‌ش گذاشت. کاوه دستی مشت کرد و آهسته آیلایی گفت.

اشک‌هاش شدت گرفت و پرغم خیره نگاهم کرد. کاوه بلند شد و با بوسه‌ای به پیشانی‌ش دستش رو کشید و سریع بالا بردش. در برابر کاوه هیچ اعتراضی نکرد؛ فقط نگاهش تا آخر خشک شده به من بود. فکوری هم با عذرخواهی کوتاهی بالا رفت.

برای یک لحظه شک به دلم افتاد که گلبرگ شبیه کی می‌تونست باشه که حرفش با یک توگوشی نصفه و نیمه موند.

- قبوله؟

به سمت فرخی چرخیدم و بدون تردید گفتم:

- قبوله...ولی زمان بازی رو من تعیین می‌کنم.

- خبرشو میدم.

بلند شده گفتم:

- خبر نه...من شش ماه دیگه این بازیو می کنم.

لبخند محوی زد.

- بی خود نیست رئیس زیاد تعریف تو می کنه؛ مثل خودش یکدنده ای.

ابرویی بالا انداختم. با خالی کردن ته سیگارم گفتم:

- پس بهش بگو این جا نه، تو ایران میزو می چینیم.

نیشخند کثیفی زد و با تابی به سبیل های زردش گفت:

- برای بردن عشقش حتما میاد.

پوزخند زده به سمت نردبان رفتم و گفتم:

- اگر برد بیاد عشقشو ببره.

\*\*\*

## گلبرگ

عادت...تلخترین واژه برای مردن روزمرگی‌های یک انسان زنده‌ست. عادت‌ی که سر اجبار باشه زندگیت رو هم دستخوش سرنوشت اجباری می‌کنه.

یک هفته زمان به سرعت برای من بالاجبار گذشت. برای منی که طبق وصیت پدر با جابه‌جایی اسم و شخصیتیم پا به دنیای عمارت تیمورخان گذاشته بودم. تیمورخانی که هنوز هیچ خبری ازش نشده بود تا غول این عادت زندگیم رو زودتر ببینم.

یک هفته به هرسختی بود گذشت...من هم مثل خیلی از کسای دیگه، روزهای زندگیم عادت شد. عادت‌ی که برای همه یکسان نیست؛ گاهی در یک ثانیه عادت می‌کنی...گاهی تا آخر عمر می‌جنگی تا عادت نکنی.

برای من هم این عادت هفت شبانه‌روز طول کشید. زمان برد تا عقربه‌های ساعت به ساز این عادت کوک بشن. زمان برد، تا یکی یکی عقربه‌های تو صندوقچه‌م رو، هماهنگ با روزهام کنم...ولی بالاخره زمان این سختی گذشت.

بعد از اون روز که خانم این عمارت تو صورتم تف کرد و در کنارش ناهار خوردم. همه پی به بدبخت شدن این کلفت تازه‌وارد عمارت بردن. همه فراموش کردن اون دختری که صبح با هرمز برای خوشگذرانی بیرون رفته ارزش هیچ حسادتی نداره. همه خوب فهمیدن؛ از من کمتر نیست.

هلما به هر بهانه‌ای قصد آزار من رو داشت. هر روز شکنجه می‌شدم و دم نمی‌زدم...هرشب از کتک یا خراشی که با ناخون‌هاش روی بدنم می‌کشید، خواب بی‌درد رو از چشم‌هام می‌گرفت. می‌دونست تاج‌الملوک من رو غلام حلقه به گوشش کرده و حق هیچ اعتراضی ندارم. شاید هم فهمیده بود؛ من هیچ‌وقت قصد رفتن ندارم تا روزی خسته‌م کنه از این نامهربانی‌ها.

وقتی که کنارش غذا می‌خوردم دنیا رو تیره و تارتر می‌دیدم. به زور دو سه لقمه پایین می‌فرستادم و زهر خنده‌ای می‌زدم تا آتویی دستش ندم.

از بوی تعفنی که داشت، گاهی تمام محتویاتِ خالی معده‌ی بی‌چاره رو بالا می‌آوردم...گاهی این وسط خودم هم فراموش می‌کردم.

چون شوهر جاننش نیست!...جمله‌ی معروف این چند روز، زجر من بود.

همه درماندگی من رو می‌دیدن و با یک لبخند پرترحم می‌گفتن «اشکالی نداره؛ تیمورخان بیاد هلما دیگه ساز ناکوکی نمی‌زنه...هلما سر به زیر میشه» می‌گفتن «هلما اون موقع تمیز و خوش‌عطر میشه؛ چون فقط از یک نفر حساب می‌بره، از یک نفر می‌ترسه»...از تیموری که گاهی من هم ازش می‌ترسیدم.

ساعت‌هایی هم بود که آرام و بی‌پناه مثل یک دختر بچه می‌نشست و بهم خیره می‌شد تا از پیشش نرم... تا هم صحبتش باشم و از اتفاقات عمارت خاکستری تعریف کنم. و عجیب هم گوش می‌سپرد به گفتن‌های بی‌سروته من.

دیگه عادت کرده بودم به صدای جیغ‌های نیمه‌شب که از عمارت بلند می‌شد. دیگه می‌دونستم راس ساعت دوازده، صدای ناقوس مرگ در این عمارت به صدا درمیاد. صدایی که هیچ‌کس نمی‌دونست چرا شنیده میشه... صدایی که از حنجره‌ی یک زن که زنانگی نداشت بلند می‌شد و فردا صبح روز بعد، همه کور و کر می‌شدن از شنیدن.

تنها دوست و یاور این روزهام، فریبا و هرمز شده بودن.

هرمزی که صبح به صبح بعد از صبحانه‌ی هلمما، از چهره و دل و دماغ نداشته‌م می‌خوند دوباره اذیتم کرده... اون موقع اینقدر سربه‌سرم می‌داشت تا آخر شب لبخند روی لب‌هام باشه. هرمزی که با محبت بی‌دریغش سرقولش ماند و لانه‌ی ویران من رو به زیباترین شکل چید و درست کرد. وقتی بهش گفتم و از خوشحالی چیزی به جیغ زدنم نمانده بود، با یک لبخند تلخ گفت «تو بچه‌تر از اونی که بتونی سختی رو تحمل کنی». و من در دل شکر کردم خدایی رو که هرمز رو برادرانه سرِ راهم قرارداد و تنها نگاه آبی رنگش برای من پر از مهربانی خالص می‌شد.

فریبا هم بی‌نصیب از این محبت‌ها نبود. وقتی تو الونکم تنها بودم، کاراش رو سریع‌تر می‌کرد تا باهم کتاب بخونیم یا نقاشی کنیم. بوم و وسایل نقاشی رو با اجازه‌ی هرمز از خونه‌ی عاطفه آورده بودم و وقت‌های بیکاری نقاشی می‌کردم.



و اما عاطفه...دوست دلواپس من که قبل از هر شروعی، صداس آرامش جان و دلم می شد. وقتی با تمام معرفت آهسته زمزمه می کرد «اذیت شدی بیا پیش خودم که هستم خواهرانه پیشت». و من قربان صدقه ی خودش و دخترش می شدم که تمام هستی من بودن.

این میان تنها حال مهرو بود که روز به روز بی تفاوت تر از قبل می گذشت. چون خانم شب به شب سرگرم تفریح و خوش گذرانی با هرمز بودن و تازه نیمه شب سروکله شون پیدا می شد.

اصالت خودش رو باور کرده بود. به طوری که واقعاً خودم هم شک کرده بودم از اول مهرو کجا زندگی می کرده که حالا خوب تو نقشش فرو رفته!

تاج الملوک هم حسابی هواس رو داشت. سر میز ناهار تا زمانی که کسی از حال و هوا درش نمی آورد به مهرو خیره می شد و پلک روی هم نمی داشت.

این رفتار برای من تازگی داشت. مطمئن بودم حرف های پدر بی ربط به این نگاه های شک دار نبود.

و آخر این روزها ختم می شد به عادت من. عادت کرده بودم به لانه ی چوبی خودم که شب تا صبح با ترس و لرز بخوابم و دم نزنم تا روزی رها بشم.

\*\*\*

امروز هلمما قدغن کرده بود صبح زود برای صبحانه بردن مزاحمش بشم و تاکید کرده بود ساعت ده به بعد صبحانه‌ش حاضر باشه تا راحت به خوابش برسه.

برعکس روزهای دیگه، آدم‌های عمارت خاکستری هم از صبح زود تو هول و ولا بودن؛ حتی تاج‌الملوک هم سحرخیز شده بود که با دستوره‌های جانانه‌ش، پدر دخترها رو درآورده بود که از کله‌ی سحر، صبحانه نخورده مشغول تمیز کردن عمارت بودن. زیاد تو کارشون برای این جنب‌وجوش‌ها کنجاوی نکردم تا این میان کاری به من محول نشه.

بعد خواب حسابی که صبح به لطف مهرو بعد چند روز کردم، قبراق‌تر و بی‌صداتر از همیشه راهی عمارت شدم.

مثل همیشه سینی صبحانه‌ی هررمز و مهرو رو باجی آماده روی میز گذاشته بود تا براشون ببرم. خودش هم با کمک فریبا درحال درست کردن انواع غذا و دسر سر میز بود که از همان اول کاری دلم رو بد مالش می‌داد. خبرهای حسابی در راه بود که من بی‌خبر، جرئت پرسیدن هم نداشتم؛ شاید هم خودم رو به کوچه‌ی بی‌خیالی می‌زدم تا کمتر دلشوره به جانم بیفته.

\*\*\*

با تقه‌ای به در و با بیا توی پرانرژی هررمز، خود به خود خنده روی لب‌هام نشست... خواب از سرم پرید.

تعظیم سرسرکی کردم و بین چهارچوب در گفتم:

- سلام بر اعلی حضرت...

حاضر و آماده پشت میز دونفره نشسته بود. این سحرخیزی به هرمز هم سرایت کرده بود. تیپ اسپرت امروزش، تم قهوه‌ای داشت- کت مخمل شکلاتی با شلوار و پیراهن کتان کرم... حتی کلاهش هم قهوه‌ای بود. مثل همیشه قصد دلبری بقیه رو داشت.

- بیا تو که همین امروز هرچی دلت می‌خواد داد بزنی که عمه بیداره.

دست از دید زدن برداشتم و در رو با پشت پا بستم.

مثل همیشه اتاق پر بود از عطر گل مریم که روی میز صبحانه در یک گلدان چینی بزرگ گذاشته شده بود. با هر قدم نفس می‌کشیدم. باجی می‌گفت هرمز عاشق این گله و به یاد پدرش هرروز صبح میکائیل تازه‌ش رو میاره تا صبحش بدون هیچ تنشی شروع بشه. من نفس می‌کشیدم و با هر قدم مشامم رو پر می‌کردم از این عطر دل‌انگیز. و با هر قدمم... با هر نزدیک شدنم، لبخند دندان‌نمایی‌م می‌کرد. از همان روز اول فهمیدم من هم دل و ایمانم رو برای چند شاخه گل دادم. ذوق می‌کردم از این تفاهم و مدام هم غر می‌زد که چرا همسرش باید از این گل متنفر باشه.

- تا الان خواب بودم.



- امروز صبح مرخصی بودی!؟

حتما برق چشم‌هام حس شدنی بود که لحنش پر از مهربانی شد. خب مگر می‌شد هلمما رو ندید و شاد نبود! لبخند گشادی زده سینی رو مقابلش گذاشتم.

- منم از خبرای امروز بی نصیب نبودم...یکم بیشتر خوابیدم.

لیوان آب پرتقالش رو زودتر بالا بردم که به دستش بدم. تمام عادت‌هایش رو از حفظ شده بودم در این یک هفته.

مکثی کرده دوباره لبخند زیبایش رو تکرار کرد. حال هردوی ما امروز عالی بود.

لیوان رو گرفت و با چشمکی گفت:

- کاش همیشه تو مرخصی باشی!

چشم‌غره‌ای نثارش کردم و شروع به چیدن ظرف‌ها کردم. هنوز هم پررو بود.

- کسی بهت نگفته چه خبره؟

شانه‌ای بالا انداخته با گذاشتن آخرین ظرف، دست به سینه ایستادم.

- شنیدن از تو یه لطف دیگه‌ای داره...نه؟

یک نفس آب پرتقالش رو سر کشید. ابرویی متعجب بالا انداخت.

- کمتر زبون بریز بچه...امروز زیادی حالت خوشه.

هنوز باور نکرده بود حالم زیادی عالیه! محض چاپلوسی با یکم قری به گردن و حرکت‌های آهسته خم شدم. با برداشتن نان تستی لقمه‌ای کره و مربا درست کردم و مقابلش گرفتم. خنده‌ش گرفته بود.

- با یه لقمه خرِ گفتن نمیشم.

آه صداداری کشیدم و روی میز زدم.

- آه لو رفتم که...بگو دیگه.

با ولع لقمه رو گرفت و به مرز خفگی درسته قورتش داد.

- اول بگو پایین چه خبره تا بهت بگم واسه چیه.

باشه‌ای لب زدم و با یک نگاه جزئی به اطراف پرسیدم.

- گلبرگ کجاست؟

لبخندش جمع شده، اشاره‌ای به بالکن کرد.

- داره با دوستش حرف می‌زنه.

هنوز حرفش تمام نشده، مهرو بی‌توجه به من داخل اتاق شد. با بوسه‌ای روی گونه‌ی هرمز کنارش نشست و گفت:

- ببخشید عزیزم... دوستم اول صبحی زیادی پرچونه شده.

محو لباس حریر نیمه‌عریانش خجالت کشیدم که چرا وارد حریم دونفره‌شون شدم و با شوهرش بگو بخند هم دارم! قدم عقب گذاشته با نگاه گرفته شده قصد رفتن داشتم که هرمز متوجه معذب بودنم شد و قبل از هر حرکتی با اخم کم‌رنگی رو به مهرو گفت:

- عزیزم لطفاً لباستو عوض کن.

مهرو ابرویی بالا انداخت.

- چی؟

- لباس تو عوض کن.

به سمت سرچرخوند.

- تو هم صبر کن کارت دارم.

مهرو تازه متوجه من ایستاده شد. نگاهی پر از تحقیر از نوک پام تا فرق سرم انداخت. یک شومیز سفید با جین ساده و یک شال سفیدِ نخی روی سرم بود. تیپم بد نبود؛ اما از نگاهش خجالت کشیده غیرارادی دستی به شالم بردم. تازه با اجازه‌ی هرمز لباس فرم به تن نکرده بودم؛ وگرنه مضحک‌تر از الان خیره‌ام می‌شد و به ریش نداشته‌م می‌خندید.

از واکنش‌م پوزخندِ گوشه‌ی لبش پررنگ شد. خواست لب باز کنه که هرمز پیش‌دستی کرد و قاطع گلبرگ زود باشی گفت. بی‌اعتراض با چپ نگاه کردنی بلند شد و به سمت پارتیشن رفت.

هیچ وقت در این حد آزاد ندیده بودمش. خجالتم از بودن هرمز هم بود. حریم دونفره ی زن و شوهری چه ربطی به من هیچ کاره داشت؟ اول صبحی لنگر هم انداخته بودم. باجی همیشه قبل دادن صبحانه نصیحتم می کرد «کمتر صدای خنده ی آقا رو دربیار گناه کبیره ست».

نمی دونست هرمز زیادی خوش خنده ست و هیچ وقت غیر از هلما و دلداری به من، چیزی خلاف شرع گفتگو نمی کردیم.

معذب با گوشه ی شالم بازی می کردم که با صدای بی تفاوت هرمز سر بالا بردم.

با لقمه ای کره زده درگیر بود. نگاهش بین انتخاب مرباهای رنگی روی میز بود.

- خب تعریف کن، داشتی می گفتی.

همین یک جمله کافی بود تا دوباره به هیجان بیام و ظرف مربا آلبالو رو به انتخاب خودم مقابلش بذارم.

لبخند پررنگی زد و با محبت سر بالا آورد.

- کل عمارتو دارن تمیز می کنن... نمی دونی تاج الملوک از صبح چه قدر دخترا رو به کار گرفته.

ذوق زده چشمی چرخونده ادامه دادم:

- وای این جور که شنیدم قراره باغبونم بیاد تا باغ واسه زمستونم آماده کنه... خیلی دوست دارم سمت لونه‌م بیاد اونجام چندتا گل زمستونی بکاره، خیلی خشکه...

حرفم نیمه کاره ماند با باز و بسته شدن چشم‌هاش که با آرامش میان کلامم گفت:

- به میکائیل میگم... هر چی خواستی بهش بگو بکاره.

خوشحال دستی به هم زدم.

- پس واقعاً امروز خبرایی...

- آره قراره سرور همه بیاد.

با صدای مهرو که بی شباهت به کنایه نبود چرخیدیم. مقابل آینه با مانتو و شلوار دانشجویی ایستاد.

هرمز یک دفعه خنده‌ش بند اومده جدی گفت:

- کجا به سلامتی؟

- با دوستم قرار دارم.

دوست! تا جایی که به یاد دارم مهر و هیچ دوست و آشنایی نداشت.

- نمی دونی باید برای جشن باشی؟

از تو آینه بهش خیره شد... اخم کرده و گستاخانه.

- تا شب برمی گردم نگران نباش.

هرمز پوفی کشید.

- بیا بشین صبحانه تو بخور... حوصله ندارم گلبرگ.

- مهر و هست... خوش بگذره!

گمان می کرد هرمز محمده که دم به دقیقه ناز نداشتهش رو بکشه. پوزخند صدا دارم توجهش رو از تو آینه جلب کرد. دستش روی روسری خشک شده ماند.

رنگش پرید. فهمید به خودم اومدم و این بار خجالتی درکار نیست. سربه‌زیر آهسته مطیع کنار هرمنز نشست.

هرمنز تعجب کرد؛ اما به روی خودش نیاورد. با محبتی از جنس خودش، بوسه‌ای به گونه‌ش زد و می‌رسونمت گفت.

مهر و هم از حرص من یا هر چیز دیگه‌ای، با سر کج کردنی جواب بوسه‌ش رو داد.

ماندن رو جایز ندونستم. با عقب گردی از اتاق بیرون زدم.

نمی‌دونم چرا هرچی به رابطه‌ی هرمنز و مهر و نگاه می‌کردم، پی به کم بودن چیزی می‌بردم. این ریزبین بودن، استرسم رو بیشتر کرده بود. از این‌که مهر و نقشه‌ای داشته باشه و من ازش بی‌خبر باشم. مهر و حتی یک دوست معمولی هم نداشت؛ چه برسه باهاش صبح به صبح صحبت کنه و قرار هم بذاره. شک به دلم افتاده بود وحشتناک. و ای کاش این شک‌ها رو پشت گوش نمی‌انداختم و زودتر به حرف دل راه می‌اومدم.

\*\*\*

نزدیک راه پله‌ها بودم که تاج‌الملوک از اتاق روبه‌رو که مختص خودش بود خارج شد. راه فرار نداشته سیخ ایستادم. این چند روز به هر راه و روشی بود از تیررس نگاهش پنهان می‌شدم. یک



نگاه کوتاه کافی بود تا سرتاپام به لرز بیفته و ناخودآگاه استرس بگیرم. کاملاً احساس می‌کردم این زن از من متنفره.

سر پایین گرفته سلام کردم.

آهسته با همان عصای کدایی که محض ژست گرفتن بود جلو اومد و با فاصله‌ی کمی مقابلم ایستاد.

- خوب گوش کن ببین چی میگم دخترجون.

سر بالا بردم.

- امشب برای مراسم به هیچ عنوان نمی‌خوام باشی حتی برای کمک، زود سر شب میری تو اون سگدونیت.

دلم شکست از کلمه‌ی آخرش...اون آلونک الان سقف و پناه من شده بود.

- نمی‌خوام نیومده اعصاب تیمورخان به هم بریزه.

با گفتن همین چند جمله‌ی دستوری، از کنارم گذشت و خشک شدنم رو ندید.

پس امشب تیمورخان میاد؟ جشنی که همه رو به جنب و جوش انداخته بود به خاطرِ اومدن سرور عمارت بود؟ همان کسی که باعث مرگ پدر شد؟ بالاخره از سفر برگشت و من... هرگز به خاطرِ همین خوشحال بود؟!

دل تو دلم نبود که زودتر ببینمش؛ هرچند اجازه نداشتم. یکم پنهان شدن و دید زدن اشکالی نداشت... داشت؟

همین که صدای باز شدن درب اتاق اومد، ناخودآگاه عقب کشیده پشت ستون سمت چپ که به سالن راه داشت پنهان شدم.

هرمز بی حوصله از اتاق خارج شد و به سمت پله‌ها رفت. با کمی فاصله مهرو با عجله هرمرزی گفت و از اتاق پا تند کرده بیرون زد. هرمز بالای پله‌ها مردد به سمتش چرخید. مهرو با چشم‌های اشکی معترض و طلبکار روبه‌روش ایستاد.

- تو همه‌ش به من زور میگی... خودت با ده تا دختر بچرخ می‌نیستی ولی رفت و آمدای من مهمه؟... من فقط یکم آزادی...

هرمز خونسرد میان کلامش پرید و گفت:

- هر موقع حرفت تموم شد بیا... دیرم شده.

چرخید که بره مهر و اشک‌های تصنعیش رو پاک کرد. گریه‌هاش برای هرگز بی‌تاثیر بود!

دست به کمر شد؛ مثل همیشه... مثل زمانی که محمد خواسته‌ش رو اجابت نمی‌کرد.

- شیر شدی... چیه؟ قراره تیمورخانت بیاد؟ نکنه منم...

از این همه وقاحت و تغییر مهر و به سکسکه افتادم.

هرمز یک‌دفعه با چشم‌های برزخی انگشت اشاره‌ش رو بالا برد. طوری که مهر و از دم خفه شد.

- بشین مثل آدم زندگیتو بکن... من هرچی بودم تو گذشته‌م بودم. اجازه هم نمیدم به خودم، به شعورم، به خانواده‌م توهین بشه... اگر غیر چشم بشنوم، کاری می‌کنم دوباره برگردی به همون جایی که بودی.

مهر و با چرخشی بین چشم‌هاش با نرمشی که ناشی از ترس بود، خودش رو لوس کرده از بازویش آویز شد.

- منظوری نداشتی... تو دیگه اون آدم احساسی قبل نیستی... من همون هرزمو می‌خوام.

هرمز منتظر چنین واکنشی بود که با بی‌احساس‌ترین حالت، دست روی سرش کشید و بوسه‌ی سردی رو سرش زد.

- امشب همه چیز مشخص میشه.

- امشب؟!!

بی‌جواب سریع از پله‌ها پایین رفت. دوباره مهر و تو پوست خودش رفته، زبان درازی کرد و اداش رو درآورد.

- پسره‌ی خودخواه.

تاب دیدن ادای هرمز سخت بود. ناراحت شده با صدای هُرامی مهر و خطاری گفتم.

خشک شده سکوت کرد و دور خودش متعجب چرخید. مهر و دوباره‌ای لب زدم که با چشم ریز کردنی در تاریکی راهرو دیدم.

به طرفم قدم برداشت. باز هم طلبکار شد.

- گلبرگ تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

دست روی بینیم گذاشتم تا کمی آهسته تر. این دختر آبرو سرش نمی شد.

- فراموش کردی چرا این جاییم؟

فقط قصد جانب‌داری از هرمز رو داشتم؛ اما بد برداشت کرد. با صدای نیمه بلند گفت:

- به نظرت باید چیکار کنم؟ دست رو دست بذارم تا معلوم بشه بابای جنابعالی چی از این خونه می‌خواسته؟

ناراحت شدم... بی چشم و رویی که شاخ و دم نداشت! حیف که قصد دعوا و خراب کردن روزم رو نداشتم.

- طوری با هرمز رفتار نکن که نیومده رفتنی بشیم.

تابی به چشم‌های سیاه شده‌ش داد. شمرده شمرده با لحن اهانت آمیزی گفت:

- اون الان شوهر قانونی و شرعی منه. بذار راحت کنم گلبرگ... من می‌خوام زندگی کنم... می‌تونم برو شکایت کن... ببین کی زودتر پاش گیره!

پوزخند جگرسوزی زد که تا مغز و استخوانم تیر کشید.

- خدا رو شکر تمام ارثیه‌شم که پوچ بود...دیگه زیر منت تو یکی‌ام نیستم؛ پس زبونتو کوتاه کن.

انگشت روی کتفم گذاشت و با فشاری ادامه داد.

- فکر هرمزم از سرت بیرون کن...فقط خودت این وسط لطمه می‌خوری.

آهسته سر خم کرده پیچ‌وارانه گفت:

- دلش واسه قیافه‌ی هیچی نداشت می‌سوزه.

لب از لب باز نکردم تا سیلی یا حرفی حرامش کنم. خشک شدم و مات. دهانم نیم بند باز ماند از این همه نامردی.

هاج و واج به چهره‌ش خیره شدم که بی‌اهمیت چرخید و از پله‌ها پایین رفت.

پدر چرا فکر می‌کرد طمع قدرت و ثروت مهر و رو تغییر نمیده؟ من باید با این زندگی کنار می‌اومدم؟ برای همیشه گلبرگ کهکشان می‌موند؟ پس رفتنم غیر ممکن بود! پارسا با تمام مدارک واقعی خودم در حال راست و ریست کردن کارهای اقامتم بود.

حتی فکرش هم لرز به اندامم انداخت. هر چند مدت‌ها قبل، زمانی که پا به خونه باغ گذاشت و کم دلبری نمی‌کرد؛ پی به طمع زیادیش برده بودم. می‌دونستم روزی برای هویتم باید بجنگم.

باید هرچه زودتر تا دیر نشده بود کاری می‌کردم. از اول هم بی‌خودی روی مهر و حساب کرده بودم.

ناخودآگاه نگاهم به سمت اتاق تاج‌الملوک کشیده شد. برای شروع بد نبود. حداقل دست رو دست نداشته بودم تا از عالم غیب به دادم برس.

مثل دزدها یواشکی با نگاهی به اطراف که ۱۸۰ درجه می‌چرخید دوان دوان حرکت کردم. خندهم گرفته بود. تو عمر بیست و چند سالم، دست به چنین کارهایی نزده بودم.

هنوز دستگیره پایین نداده، صدای فریبا که از پله‌ها بالا می‌اومد بلند شد. پشت سر هم «مهر و کجایی» داد می‌کشید. هیس پر صدایی گفتم تا همه رو خبر نکرده.

تو تاریکی دید زیادی نداشت؛ ولی تشخیص داد کدام قسمت ایستادم. راه کج کرد. همین که نزدیک اتاق شد دستش رو از پشت کشیده به داخل اتاق هلش دادم. جیخ کوتاهش با بسته شدن در یکی شد.

- چه خبرته!؟

چشم‌هاش از این غافلگیری گرد شده بود. جواب تو آستین داشت؛ اما بی توجه به من حرص خورده، محو اطراف سکوت کرد.

- وای این جا رو ببین!

رد چشم‌های درخشانش رو گرفته چرخیدم. قبل از ذوق زدگیم، فریبا دست دراز کرد و کلید برق رو زد که هردو از شگفتی هین صداداری کشیدیم.

- مثل موزه می‌مونه.

- نه مثل سمساری نقی خوش حساب، چند کوچه پایین تره.

نقی خوش حساب! وای خدای من... فریبا هم یک طوریش می‌شد.

اتاق نسبتاً بزرگی پر از وسایل قدیمی و کهنه بود. از مجسمه‌های چوبی و مسی گرفته تا تابلو فرش‌های عتیقه. حیرت زده دست روی تمام وسایل‌ها می‌کشیدم؛ حتما تاج‌الملوک هم مثل پدر علاقه به عتیقه داشت که تمام اتاق پر از وسایل آنتیک چندساله بود.



فریبا بدتر از من محو این اتاق باستانی شده بود. روی تخت فلزی دو نفره گوشه‌ی اتاق نشستم. تشک نرم و راحتی داشت. ذوق داشتم، حسابی.

مشابه همین تخت رو سالم و تمیزتر، تو انباری خونه باغ داشتیم. جنس فلز و طرح فرفوزه‌ی تخت خیلی قدیمی بود؛ من عاشق چنین سبکی بودم. چه قدر به پدر اصرار می‌کردم تخت رو به من بده؛ اما هیچ وقت راضی به این کار نشد.

فریبا به این بچگی کردنم لبخند زد و همراهیم کرد. لبه‌ی تخت نشسته بالا پایین می‌شدیم و بی صدا می‌خندیدم.

- اونجا رو مهره!

به دیوار روبه‌روی تخت اشاره کرد. دیواری پر از قاب عکس‌های ریزو درشت بود که هر کدام نشان از یک شخصیت خاص بود. هردو کنجکاوانه بلند شدیم و روبه‌روش ایستادیم. همه‌ی عکس‌ها سیاه و سفید بود. برای من که اکثر چهره‌ها ناآشنا بود.

- می‌شناسیشون فریبا؟

بادقت‌ترین حالت ممکن چشم ریز کرد و گفت:

- این همسر تاج‌الملوک، پدر هلماست...

به عکس مردی چاق اشاره کرد که با یک من سبیل کلفت روی زمین پر از گل نشسته بود و دختر بچه‌ی موخرگوشی رو روی پاش گذاشته بود.

- حتما این دختر بچه هم خودِ هلماست.

نیازی به تایید نبود؛ چون بعد از اون عکس، ردیف عکس‌های بزرگ شده‌ی هلماست بود تا...

متعجب رو به عکس گفتم:

- این عکس فارغ التحصیلی هلماست!

سری به تایید تکان داد.

- خانم دکتره... اونم روانشناسی.

دهانم باز مانده به عکس خیره شد. تابه‌حال لبخند به این زیبایی ندیده بودم. هیچی از صورت توپر و گونه‌های برجسته‌اش نمانده بود؛ به جز غم. چشم‌های آبیش خوشحالی رو فریاد می‌زد.

- روانشناس! پس چرا الان...؟

آهی کشیده نفسی گرفت.

- هیچ وقت هیچ کس نفهمید چرا دیوونه شد.

- هلمای بیچاره! چه زجری می کشه.

میان عکس های سیاه و سفید محو زیبای پسر بچه ی بوری شدیم که تصویر بزرگ شده ی جدیش  
زیادی تو دید بود. هردو از دیدنش به خنده افتادیم.

- اینم هرمزخان.

- از همون اول تو دلبرو بوده، چه ژستی ام گرفته.

به حالت دست زیر چانه ی هرمز که به افق خیره بود اشاره کرد.

خنده م گرفت و به این لودگی سری تکان دادم که از گوشه ی چشم، قاب عکس روی میز گرامافون  
رو شکار کردم. رد نگاهم رو گرفت.

- این آدما حتما خیلی مهمن که تو دیدش گذاشته!

مات به تنها آشنام که همراه سه مرد ناآشنای دیگه، خیره‌ی دوربین لبخند می‌زدن شدم. هر چهار نفر دست روی شانه‌های هم پشت به عمارت ایستاده بودن.

یکی از مردهای جوان پدر بود!... با چشم ریزکردنی و یک فلاش بک جزئی، چهره‌ی جوان آژند هم شناختم. هر دو دستش رو باز کرده روی شانه‌های پدر و نفرِ سومی که قد نسبتاً کوتاه و هیکل چاقی داشت گذاشته بود. می‌دونستم دوست چند ساله‌ی پدره؛ ولی این‌که با این خانواده هم آشنا باشه...!

و مرد جوان چهارم از همه قد بلندتر و خوش‌هیکل‌تر بود. با یک دست به پشت سرش - عمارت- اشاره می‌کرد و دست دیگه‌ش روی شانه‌ی پدر بود!

فربا متوجه بهتم نشد و همین‌طورکه سرک به اطراف می‌کشید. پر از هیجان یکهو داد کشید:

- هی مهرو این خانم چه‌قدر شبیه توئه؟

از چهره‌ی خندان پدر دل‌کندم و کنارش رو به قاب عکس بزرگ خانوادگی روی دیوار ایستادم.

بند دلم پاره شد. دستم رو بلند کردم تا لمسش کنم. کاش واقعی بود. من هیچ عکسی ازش نداشتم؛ حالا عکسش این‌جا...!

یک عکس دسته‌جمعی پر از لبخندهای از ته دل.

همان مرد ناآشنای قد بلند روی صندلی نشسته بود و اطرافش پر از چهره‌های سرنوشت ساز یک نسل، ایستاده بودن. چهره‌هایی که هرکدام سرنوشت تلخ و شیرین زندگی خودشون رو داشتن و چه قدر زود یک عکس پرخاطره و سرنوشت‌ساز شدن.

فربیا بدون این‌که متوجه حال داغون شده‌م بشه، تند تند یک بند با انگشت‌های کوچکش به سمت راست مرد اشاره کرد.

- این بابای هرمزخانه.

اگر هم معرفی نمی‌کرد حدس زدنش سخت نبود. شباهت زیادی با هرمز داشت... بی‌نهایت جذاب و زیبا.

به بچه‌ی یک یا دو ساله‌ی بغلش اشاره کرد که دست روی هم می‌کوبید.

- اینم هرمزخان.

انگشت اشاره‌ش روی زن جوان با فاصله ایستاده‌ی کنار دستش خشک شد.

- نمی دونم این زن کیه!...ولی چه قدر شبیه توئه.

چون مادرم بود...من شباهت زیادی به مادرم داشتم. بغضم رو خفه کردم تا لب نزنم یا چیزی رو از این دلتنگی فریاد نزنم. دلم هواش رو کرده بود.

به مرد جوان ایستاده کنارِ مادر که کاملاً مثل یک محافظ بهش چسبیده بود اشاره کرد.

- اینو که باید بشناسی؛ کهکشانش...فقط یه بار با گلبرگ خانم این جا اومد.

یادم بود. دعوت شده بودن تا حرف های آخر رو برای عقد بزنن. تا دو روز بعد هم تو اتاق خودش رو حبس کرد و با کسی حرف نمی زد.

هر دو چه قدر از ته دل می خندیدن! هیچ وقت لبخندهای مادر رو ندیده بودم؛ چه برسه به خندهی از ته دلش. پدر هم به ندرت لبخند می زد. انگار گذشته ها خوش تر بودن...بدون من. غم چنبره شد گوشه ی قلبم.

- تاج الملوکو...! از اون موقع مغرور بوده.

تاج الملوک به همراه همسرش سمت چپ تصویر بودن که هلمای کوچک هم مقابل پاهاشون ایستاده بود.

خندهش رو خورد. به زن زیبایی که دست در دست پسر بچه هفت-هشت ساله در کنار تاج الملوک که دست دور کمرش گذاشته بود اشاره کردم. چهره ی ملیح و ساده ای داشت... زیادی زیبا و تو دل برو بود.

- اینو می شناسی؟

نه ی متعجبی گفت.

- چه نازه.

- این پسر بچه کیه؟

نمی دونم ی لب زد و پرسوال دوباره روی عکس پدر و مادر زوم شد.

- آقای کهکشان چه قدر جوون بوده... خدا رحمتش کنه.

آهم با جمله ی پر از سوءظن فریبا به گرفتگی نفسم ختم شد.

. شاید این زنش بوده... شایدم به خاطر این تو رو بزرگ کرده؛ چون شبیه زنشی.

زیادی درست حدس می‌زد؛ اما یک درصد هم کسی گمان نمی‌کرد من دخترش باشم. لبخندِ نیمه‌جانی زدم. برای رد گم کنی بد نبود!

پر از دلتنگی دست بردم برای لمس صورتش که با صدای هوشیار شده‌ی فریبا پس کشیدم.

- راستی مهر و کلید این جا رو از کجا آوردی؟

گنگ اخم ظریفی کردم.

- کلید؟!... در اتاقش قفل نبود.

سیخ شده سر جاش ایستاد.

- چی؟!!

بدون مجالِ جواب دادنی، دستم رو کشید و با دو از اتاق خارج شدیم. سست و متعجب همراهش کشیده می‌شدم؛ هنوز هم محو لبخندِ روی چهره‌ی مادر بودم.



دم در، صدای عصای تاج‌الملوک روی پله‌ها پیچید. نیم‌نگاه ترسیده‌ای به هم کردیم. این بار من دستش رو به سمت ستون کشیدم تا پنهان بشیم.

تاج‌الملوک نزدیک اتاق، با خیالِ راحت شده از نبود کسی، عصاش رو بالا برد و با قدم‌های نسبتاً سریع به سمتش رفت.

- چه تند و فرزه!... ادا اصولش واسه ماست.

- هیس میشنوه.

چند کلید دسته شده از تو یقه‌ی پیراهنش خارج کرد. با امتحان کردن یک به یک، آخر سر در رو شش قفله کرد و با همان ژست عصا به دستش پایین رفت.

فربا بی‌حس و حال روی زمین سرخورد.

- نزدیک بودها... خوب شد پرسیدم.

نفس نفس می‌زد.

- شانس آوردیم.

- فکر نمی‌کردم در اتاقشو قفل کنه!

چپ چپ نگاهم کرد.

- غیرِ باجی هیچ‌کس حق نداره اون تو بره...حتما تمام فکر و ذکرش پیش جشن امشب بوده.

کنارش نشستم.

- دوست دارم یه بار دیگه اون تو برم.

گرفته‌تر از قبل به طرفش چرخیده ادامه دادم:

- کی تو این خونه غیر باجی می‌تونه کمکم کنه؟

چشمی گرد کرد.

- کمک چی؟

با کمی من من کردن روراست گفتم:

- خیلی دوست دارم از کهکشان بیشتر بدونم.

دروغ که نبود، فقط کمی زیادی خلاصه بود! ابرویی بالا انداخت.

- چرا!؟!

لعنت بر گفتن حقیقت، که دروغ بهترین و کوتاه‌ترین راه برای خلاصی بود.

- خب همیشه مرموز بود و...

کلام بریده اخم کردم. واقعاً دلیلی برای توجیه نداشتم! بگم برای پیدا کردن رازِ کهکشان فوت شده؟!... یا رو کم کنی گلبرگ همسرِ هرمزخان؟!... یا اصلاً برای پس گرفتن هویت واقعیم؟!... هیچ‌کدام برای قانع کردن فریبا نخودی کافی نبود.

- آه یه جواب می‌خوای بدی‌ها... هست همچین کسی اصن؟

متعجب از این یکهو داغ کردن، بی‌معطلی گفتم:

- خیلی خب بابا... فکر کنم فرزاد بتونه کمکت کنه.

- فرزاد!؟!

چشمی برای پز دادنی در حدقه چرخوند.

- اوهوم برادرم... مشاور تیمورخان.

هرچی به مغز قفل شده فشار آوردم، فرزادی یادآور نشد.

- الان کجاست؟... چرا تا حالا ندیدمش!

لبخند پرعشقی به یاد برادرش زد.

- فداش بشم، امشب با تیمورخان میاد... باهم سفر رفته بودن.

خوبه‌ای همراه با فکرهای پلیدی لب زدم.

چه فکرها نکردم در این لحظه که چه‌ها نمی‌پرسم از فرزاد نامی؛ اما افسوس همین اسم بعدها باعث درد و عذابم شد، که ای کاش اسمی برده و حرفی زده نمی‌شد.

- حالا چیکارم داشتی صداتو رو سرت انداخته بودی؟

\*\*\*

بدون این‌که کسی متوجه حضورمون بشه، آهسته از پله‌ها پایین اومدیم. طبق قولی که به هلماداده بودم راس ساعت ده با فریبا وارد عمارت تیمورخان شدیم. فریبا بیرون منتظر ایستاد تا صداش کنم. اومدنش به‌خاطر سفارش تاج‌الملوک بود؛ تا همین امروز برای اومدن تیمورخان خونه‌ش رو مرتب و خالی از ملافه‌های سفید کنیم.

هنوز پا به داخل نداشتته شروع به صدا زدن کردم. می‌دونستم امروز با تمام بدقلق‌بازی‌هاش باید برای اومدن همسر جانش بی‌تاب باشه و به این صدا بلند کردنم اعتراضی نمی‌کنه.

- هلمادخانم...خانم، من اومدم.

حدسم درست بود. به ثانیه‌ای نکشید با همان پیراهن نخی سفید، مضطرب از پله‌ها پایین اومدم.

- خیلی وقته منتظرت بودم...زود بیا بالا.

قبل از هر چرخشی رو به طبقه ی بالا، سریع گفتم:

- مادرتون گفتن اول باید با فریبا روکش وسایلا رو برداریم.

اخم کرده، آماده به حمله به طرفم برگشت. یک لحظه برق نگاهش رعشه به اندامم انداخت؛ اما باز هم با لبخند محوی گفتم:

- فریبا بیرون منتظره...اگر اجازه ندید مادرتون خودش میاد.

با لذت به رنگ رخسارش که با هر کلامم بیشتر می پرید نگاه کرده ادامه دادم.

- مادرتون گفتن بهتون بگم...یادت نره کجایی!

لبهای سفید از هم باز شدهش با مکثی روی هم اومد. بی معطلی با صدای خش دار گفت:

- بگو بیاد.

عین حرفهای دیکته شدهای که تاجالملوک به فریبا زده بود تا به من منتقل کنه. لبخندم رو خوردم و زیر لب غری زدم که چرا برای کمی انتقام لفت و لعابش رو بیشتر نکردم. به گلبرگ

بدجنس وجودم دهن کجی کردم تا بیشتر از این خودی نشان نده؛ اما حیف که رام شدنش  
زیادی لذت بخش بود برای منی که هنوز رد کتک‌هاش تازه بود.

به فریبا که مظلوم ایستاده بود اشاره کردم داخل بشه.

طفلک بیشتر از من ترسیده بود؛ حتی بیشتر از اولین روزی که پا به این عمارت گذاشته بودم.

لرزان با سلام کوتاهی به هلما، با احتیاط به سمت مبل‌ها رفت.

هلما: تو بیا بالا کارت دارم.

پاهام برای کمک به فریبا آماده‌ی رفتن بود که با صدای وهم‌انگیزش به سمت راه پله‌ها کج شد.  
آرزو به دل ماندم برای دیدن ذره‌ای خوش اخلاقی از این زن.

پوفی کشیده، شانهای بالا انداختم.

فریبا هم پرتاسف سری تکان داد و با «برو» زیر لبی مشغول به کارش شد.

\*\*\*

درب اتاقش رو باز گذاشته بود. اولین بار که پا به این اتاق گذاشتم؛ موهای نازنینم رو به یادگار جا گذاشتم؛ تا آخر خاطره‌ش شد ملکه‌ی فکر و ذهنم و با هر بار وارد شدن به این اتاق آه می‌شد بیخ گلوم؛ اما آخرین بار کاشتم چیزی در وجودم و خاطره‌ش شد تمام سرنوشتم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم لحظه‌ی بریدن موهام رو فراموش کنم؛ اما بعدها یک اتفاق ساده... در یک اتاق ساده، باعث پاک شدن تمام خاطرات تلخم در این عمارت شد و بی‌خیالی فرستادم به تمام گذشته‌ی زهر شده‌م.

بین چهارچوب در ایستادم.

سرگردان از اون سمت به اون سمت دور خودش می‌چرخید و به لباس‌های ریخته شده روی تخت بلاتکلیف نگاه می‌کرد. با دیدنم خم شده پیراهن آبی رنگی رو مقابلم بالا برد و گفت:

- این خوبه؟... تیمور این رنگی خیلی دوست داره.

گیج رفتارش بودم. چشم‌هاش هیچ اثری از خوشحالی نداشت؛ اما مصری لبخند زدن بود! لبخندی که دندان‌های زردش رو بیشتر نمایان می‌کرد.

موهای رها شده‌ی کوتاه بلندش رو عاصی کنار زد.

- امشب تیمور میاد... می‌خوام خوشگل بشم... مثل اون موقع‌ها.



لبخند زدم. چاره‌ای نبود؛ باید همراهیش می‌کردم. مقابلش ایستادم و با گرفتن پیراهنِ حریرِ آبی رنگ بین دست‌هاش گفتم:

- این خیلی قشنگه... ولی بهتر نیست اول یه دوش بگیری؟

چرا به نظرم اومد برای جلوگیری از خنده‌ش لب‌گزید؟...بازیش گرفته بود؟!!

منتظر راهنمایی بعدیم، دست به کمر زده، ابرویی بالا انداخت.

- بعدم مسواک... و یه اصلاح حسابی!

این‌بار لبخندِ محوش رو حس کردم که سریع رو گرفته نالان روی تخت نشست.

- هیچ کدومو بلد نیستم.

\*\*\*

مثل دختر بچه‌های دو ساله بغض کردم و نشستم. فریبا هم پابه‌پای من اشک می‌ریخت.

هلمای حیران این اشک ریختن‌ها به ما نگاه می‌کرد. عروس سیاه‌بخت این خونه که از زیبایی زبازد بود؛ تمام بدنش از خودزنی‌هاش سیاه شده بود. هنوز هم باور نمی‌کردم این دختر روزی چه سرنوشت شاد و پزرنری داشته.

آهسته با حوله‌ای که فریبا آورده بود خشکش کردم و روی صندلی میز آرایشی نشست. با هر حرکت زیر لب تحسینش می‌کردم تا اجازه بده بهش برسم و لباس تنش کنم.

یک هفته‌ست با ۲۵ سال سن، مادری دلسوز برای دخترکم شده بودم. تمام اهالی این خونه متوجه شده بودن هلمای به من عادت کرده. من هم با این عادت صبورتر شده بودم. هر صبح به صبح بهم یادآوری می‌کرد از این گل شیشه‌ای که در این عمارت، بی‌گناه روزها رو می‌گذرونه خوب محافظت کنم.

هرمز بیشتر از همه نگران هلمای بود؛ حتی بیشتر از تاج‌الملوک؛ حتی بیشتر از همسرش!

آهسته موهای رو برس کشیدم. چشم‌های رو بست. خوشش اومده بود. بی‌قصد شروع کردم به خوندن لالایی که مادر ورد زبانش بود و گاهی که حالش بد می‌شد با خودش زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

«لای لایینام یات بالام»

گوڻ ايله چيخ بات بالام

من آرزوما چاتماديم

سن آرزووا چات بالام»

«لالايي تو هستم(۱) بخواب ، فرزندم

به همراه آفتاب طلوع و غروب کن ، فرزندم

من به آرزوي خودم نرسيدم

تو به آرزويت برس فرزندم»

لب گزید. دست‌های سفید شده‌ش رو به هم گره زد.

«لاي لاي آهو گوژ بالام

لاي لاي شيرين سؤز بالام

گؤزل لیکنه دونیادا

تکدی منیم اؤز بالام»

«لالایی فرزند چشم آهوی من

لالایی فرزند شیرین سخنم

در زیبایی در دنیا فرزند من تک است»

نه آرامی لب زد. توجه نکردم.

«لالایینام اؤز بالام

قاشی گوی گؤز بالام

دیلین بالدان شیرین دیر

دوداغیند سؤز بالام»

«لالایی تو هستم فرزندم

فرزند چشم و ابرو آبی من

زبان از عسل شیرین تر است(۲)،

حرف روی لب فرزندم»

فریبا هم همراهم شد. با قری به کمرش، لباس های پخش شده ی اطراف رو جمع می کرد و لب می زد. من هم انرژی گرفتم.

«لای لای دیلین دوز بالام

دیل آچ گینان تنز بالام

من اوتوروم سن دانیش

شیرین شیرین سؤز بالام»\*

\*«لالایی ، زیانت نمک است فرزندم

زود زبان باز کن فرزندم

من بنشینم تو حرف بزن،

حرف‌های شیرین فرزندم»

بدنش سرد شد. لرزشش رو احساس می‌کردم. دست کشیده سکوت کردم.

- چیزی شده؟

یک دفعه چشم باز کرد. از تو آینه با چشم‌های اشکی زومم شد. محکم از مچ دستم گرفت و یک ضربه به سمت خودش کشید.

نفهمیدم چی شد که زیر پام خالی شد. سر به هوا، سرم به گوشه‌ی میز کشیده شد. بلند شد. با یک ضربه به قفسه‌ی سینه‌م پخش زمین شدم. قبل از آه یا ناله‌ای پاهاش رو دو طرف پهلوم گذاشت و دست‌هایش رو دور گردنم قفل کرد و با آخرین زور فشار داد. نفس کشیدن رو فراموش

کردم. این حمله به دقیقه هم کشیده نشد تا خودم رو آماده‌ی دفاعی کنم. فریبا به خودش اومده از پشت کمرش رو گرفت تا از روم بلندش کنه.

- خانم تو رو خدا کشتیش.

هر التماس فریبا، توانش رو چند برابر می‌کرد. صدای گوش‌خراشش با حرف‌های نامفهوم بلند شد.

- همیشه دختر نازش بودم... تو گذاشتی رفتی... توئه آشغال... گذاشت رفت به خاطر تو... دیگه دوستم نداشت.

به‌تیم زد. خودبه‌خود مقاومت‌م رو از دست دادم. دوست داشتم ادامه بده؛ اما بالاخره با زور زدن فریبا بلند شد. سرم تیر می‌کشید. نفس‌زنان دست روی گلو با سرفه‌های پی‌درپی خودم رو عقب کشیدم. دوباره با عجز بغل فریبا شروع به گریه کرد.

حال خودم هم اصلاً خوب نبود. من هم نیاز به گریه داشتم. به هرجان‌کندنی گفتم:

- هلمآ آروم باش... دیگه نمی‌خونم.

به سرم اشاره کردم.

- ببین سرمو چیکار کردی.

نگاهش گیج بین سر و دست خونیم چرخید. گریه‌هاش مثل بچه‌ها بود... گوله گوله و بی صدا.

- تیمور ببیندت ناراحت میشه...بازم منو می‌زنه.

خدای من! بازم! پس به خاطر همین این قدر ازش می‌ترسید؟ کتکش می‌زد؟! شاید به خاطر همین تمام بدنش کبود بود! لعنت فرستادم بر تیمورخانی که ذره‌ای رحم و مروت نداشت. چه طور دلش می‌اومد دست روی کسی بلند کنه که هیچ اختیاری از خود نداشت!

فریبا هم کلافه شد. حق داشت، هیچ وقت تا به حال پا به حریم هلما نذاشته بود. کی جرئت ماندگاری داشت به غیر از من! به زور روی تخت نشوندیمش.

هق هق صدایش تلخ بود. آرام تو بلغم بی حرکت گریه می‌کرد.

نیم ساعت طول کشید تا خوابید. توان حرکت نداشتم، به زور سرپا ایستادم.



تمام صورتم پر از خون بود. نفهمیدم چه طور مسیر عمارت تا الونکم رو طی کردم؛ ولی صدای نالان فریبا رو به خوبی به یاد داشتم که مدام خواهش می کرد «یکم دیگه مونده تحمل کن». بقیهش مثل یک خواب بود؛ که کم کم با درازکش شدنم روی تخت، پلک هام روی هم افتاد.

\*\*\*

۱- لالایی تو هستم، اصطلاحی است که برای تو لالایی می خوانم معنی می دهد.

۲- حرف که از لب تو جاری می شود، زبانی که به آن تکلم می کنی از عسل شیرین تر است، ای فرزند من.

\*\*\*

- برو تو الان میام.

صدای پیچ فریبا اولین چیزی بود که به گوشم رسید.

سرم به شدت درد می کرد. هیچی به یاد نداشتم. گنگ و گیج؛ مثل هربار بیهوش شدنم.

دست روی سر دردمندم کشیدم که با حس کردن برآمدگی و جنسِ باندِ زیر دستم همه چیز رو در لحظه به یاد آوردم.

به زحمت نیم خیز شدم که با نشستنم، فریبا متوجه من شد. سریع با بستن در، کنارم نشست و به زور دوباره درازکشم کرد.

- بخواب، هنوز زوده بلند بشی.

از سردرد چشم جمع کردم. با لب های خشک شده اولین چیزی که به زبان آوردم «هلما کجاست؟» بود.

لبخند زد. با گرفتن لیوان آبی نزدیک لبهام، گفت:

- حالش خوبه، فقط از موقعی که بیدار شده بهانه ی تو رو می گیره، فکر می کنه مُردی.

لیوان رو پس زده با آهی که قلب و روح خودم هم به درد آورد، پرحسرت گفتم:

- کاش مرده بودم.

- نکنه جا زدی...می خوای بری؟

پوزخندی به این لحن دلواپس زدم. فریبا هم مثل بقیه نگران رفتن من شده بود. آخه کی بهتر از من بی کس و کار که با هر بار کتک هیچ دلسوزی نداشت؛ تازه بدتر پوست کلفت تر هم می شد.

بدون نیاز به دست درازشدهش نشستم.

- ساعت چنده؟

- هنوز شش نشده.

دست روی بازوم گذاشت و کمی ماساژ داد.

- هنوز تیمورخان نیومده؟

- نه هنوز، همه آماده باشن تا ساعت هشت برسه.

هنوز هم تصویرِ هلما در ذهنم مثل یک پازل ناقص پررنگ بود.

- چرا از شعر خوندن من حالش بد شد؟

شانه‌ای بی تفاوت بالا انداخت.

- هلما از اول این طوری نبوده!

اوهم کش داری گفت. باز هم بازوم رو فشاری داد. خودم رو عقب کشیدم. اخم کرده، سر بالا آورد. از همه چیز خبر داشت. این بی تفاوتیش غیرطبیعی بود!

برای مچ گیری بی مقدمه پرسیدم.

- تو می دونی، نه؟...زود بهم بگو.

رنگش پریده، به تته پته افتاد.

- نه...من...من چی کاره‌ام؟

- دروغ نگو...باور نمی کنم دختری مثل تو از این موضوع به این مهمی گذشته باشه.

درمانده چشم گرفت و پایین تخت روی زمین نشست.

- آخه باجی گفته بهت نگم.

چشم ریز کرده به طرفش خم شدم...درست کنار گوشش.

- چرا؟ ربطی به من داره؟

تند سری تکان داد و گفت:

- نه به خدا...فقط چون تو این اتاق شبا تنهایی...می ترسیدن توأم بری.

لبی گزید؛ برای این خبرچینی.

- اصن هیچی...خدافظ.

قصد بلند شدن داشت.

در دلم غوغایی بود. مات بهش خیره شدم؛ اما سریع خودم رو جمع و جور کرده مچ دستش رو گرفتم و خونسرد گفتم:

- نگران من نباش، من رفتنی نیستم... فقط می خوام به هلمما کمک کنم.

هنوزهم تردید داشت.

- قول بده هیچ وقت نمیری!

- قول میدم.

مردد با سبک سنگین جمله‌ای نگاه دزدید و گفت:

- حتما می دونی کارگر خونه‌زاد یعنی چی؟

لپ‌های تپلش از خجالت سرخ شد. سر پایین گرفته با انگشت‌های دستش بازی کرد و ادامه داد.

- مهرو، با تو خیلی احساس راحتی می‌کنم؛ چون بهت اعتماد دارم. خجالت نمی‌کشم از این‌که بهت بگم من کارگر خونه‌زاد این خانواده هستم؛ اما رویا و ماه‌چهره فکر می‌کنن منم مثل خودشون فقط چند ساله این کارو می‌کنم.

خدای من... حالا دردش رو فهمیده بودم. حرفی برای گفتن نداشتم. از خودم خجالت کشیدم برای این اعتمادی که دم می زد. تا نوکِ زبانِ بندشده ام با جمله ای منصرف یا دلداریش بدم؛ اما دل به دریا زدم و با فشردن دستش خیالش رو راحت تر کردم.

- به هیچ کس نمیگم... قسم می خورم... خیالت راحت باشه.

مردمک های سیاه درشتش پر از برق آسودگی شد.

- حالا ربطشو میگی؟

یک لحظه نگاهم کرد و بعد خیره به روبه رو گفت:

- از وقتی چشم باز کردم آقامو باجی داشتن برای این خانواده کار می کردن... آقام باغبون بود... خیلی اتفاقی با پدر آقا تیمور که یکی از وکیلای سرشناس شهر بود آشنا میشه... آقامو کلاشو برداشته بودن... در به در دنبال کار و پول راهی این شهر شده تا زن و بچه اش آواره ی خیابونا نشن... آقای آریایی وقتی می فهمه به ازای حق وکالتش از آقام می خواد واسه اش کار کنه... این جووری میشه که آقامو باجی تو این خونه موندگار میشن.

کلافه میان کلامش پریدم و گفتم:

- احتیاجی نیست اینا رو به من توضیح بدی... من فقط جواب برای سوالی ذهنم رو می خوام.

بی توجه به خواستتم، با آرامش وجودی خودش مطمئن گفت:

- می خوام که بدونی.

حرفی برای گفتن جز سکوت نبود.

- از گذشته زیاد نمی دونم... سنم زیاد قد نمیده... هرچی ام می دونم مابین حرفای باجی و فرزاد فهمیدم... فقط این پنج سال آخرو که به این عمارت اومدیمو خوب یادمه.

چهارزانو نشسته، سرتا پا گوش شدم.

- باجی می گفت تیمورخان و هلما از بچگی به اسم هم بودن... تاج الملوکم بیشتر از همه مُصر این ازدواج بوده... نمی خواسته تک دخترشو دست غریبه ها بسپره... کی بهتر از پسر برادرش تیمور... پنج سال پیش جشن عروسی رو تو همین عمارت گرفتن... سرتا سر باغو چراغونی کردن و میز و صندلی چیده بودن... مجلس دیدنی بود... بزن بکوبی به پا بود که از بزم شادی چیزی کم نداشت... همه فکر می کردن چه عروس خوشبختی که چنین پسر همه چی تموم این همه سال پاش مونده.

... -



- بعد چند سال غم و غصه، خنده‌های این خانواده واقعی بود... عروسی باشکوهی بود... از تمام کسایی که این چند سال بی خبر بودن، دعوت شده بود... بدون استثنا همه هم بودن... اومده بودن تا دوباره عظمت شکل گرفته‌ی آریایا رو ببینن.

پر سروصدا آب دهانش رو قورت داده ادامه داد:

- آخر شب وقتی که هلما رو راهی خونه‌ش کردن... از فرداش اون عروس؛ دیگه عروس نشد.

- یعنی چی!؟

نگاه ترسناکی به سمتم بالا کشید.

- این عمارت میراث خاندان آریایه... یک چند سالی فقط از دست این خاندان خارج شده بود... چند نسل با هم تو این عمارت زندگی کردن... مثل این که با قیمت بالایی هم دوباره تیمورخان از صاحب دومش خریده... اونم یک تاجر سرشناس بود؛ تازه می گفتن با اصرار زنش بوده که رضایت داده، وگرنه کیه که از چنین جایی دست بکش؟

گیج حرف‌های بریده شده‌ش بی طاقت پرسیدم.

- کامل بگو فریبا... چرا عمارتو از دست دادن؟... هلما چی شد؟

لبخندِ تلخی، چاشنی حرف‌هاش شد.

- باجی می‌گه، به همه گفتن آریایی بزرگ ورشکسته شده؛ به خاطر همین سخته کرده مُرده... ولی کی بود که خبردار نشده باشه، چرا؟ اون شبی که خیرش به کل شهر رسید، بلوایی تو این عمارت به پا شده؛ همه می‌خواستن بدونن حقیقت داره؟... یک شبه دوست و آشنا فهمیدن چه طوری فوت کرده... از اون شب به بعد همه از ترس تنهاشون گذاشتن... کم کسی نبود واسه خودش... با برادرش، پدر هرمزخان کارخونه‌دار بودن... بزرگترین کارخونه‌ی پنبه... اون زمان تک بودنو اسم و رسم‌دار... وکلاتم می‌کرد... حرفش برویی داشت.

با مکثی بی‌توجه ادامه داد:

- به خاطرِ یه تهمت و پاپوش اعدام شد... از ترس آبروشون این جا رو فروختنو یه چند سالی رفتن یه جای دیگه... یه خونگی ویلایی بزرگ... منم اونجا به دنیا اومدم.

توجهی به جمله‌های آخر تضعیف شده‌ش نکردم؛ فقط از کلمه‌ی اعدام هین صداداری کشیدم و دست مقابل دهان گرفته، از بهت چشم گرد کردم.

تصویر مرد جوان قدبلندِ داخل عکس، جلوی چشم‌هام پررنگ شد. خودش بود... آریایی بزرگ، پدر تیمورخان. تو همه‌ی عکس‌ها ابهت و اقتدارش مشخص بود. باورم نمی‌شد چنین مردی اعدام شده باشه.

- پدر هرمز چی؟...اون زناى تو عكس؟...پدر هلما؟...بقیه چی شدن؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- من نمی‌دونم مهرو سرگذشت آدمای تو اون عکس چی شد...در این حد می‌دونم که بعد از مرگ پدر و عموش؛ تیمورخان همه کاره شد...الانم که می‌بینی از آدمای تو اون عکس، فقط چهار نفر موندن...گفتن این حرفا تو این عمارت قدغنه، همه چیز فراموش شده.

وارفته به عقب تکیه زدم. راست می‌گفت؛ آدم‌های تو اون عکس همه‌شون مرده بودن. پس اون پسر بچه، تیمورخان بود!...چه ساده فکر می‌کردم باید هم سن پدر باشه. پدر؟!... اون عکس چهار نفره!...آژند و شاید هم اون مرد قدکوتاه چاق هنوز زنده بودن!

- باجی میگه تیمورخان سنی نداشت که پدرشو جلو چشمش اعدام کردن...یه نوجوون چهارده پونزده ساله...بعد از پدرشم تمام تلاششو می‌کنه تا عمارتو هرطور شده پس بگیره...هم درس می‌خونده هم کار می‌کرده...اون قدر تو کارش موفق میشه تا دوباره این جا رو بعد از چند سال می‌خره...اون عمارتم برای خودشو تازه عروسش می‌سازه...تازه عروسی که سیاه‌بخت شد.

بخ کرده سکوت کرد. عصبی روی پام کوبیدم و گفتم:

- اِ فریبا بگو دیگه!

- خانم خیلی مهربون و خوشگل بود... شبی نبود که خواستگار نداشته باشه تا تاج‌الملوک و تیمورخان ردش کنن؛ اما حیف که سرنوشتش این شد.

خیلی کم اون شبو یادم میاد؛ اما عروس ساعت دوازده شب با یک صدای جیخ که به گوش همه رسید برای همیشه دیوونه شد... یک عده میگن جنی شده... یک عده میگن چیز خورش کردن... یکی هم می‌گفت نحسی این عمارت دامن اونم گرفته... آبروریزی بدی بود اون شب... فکر هرکسی به هر راهی رفت. باجی میگه با لباس عروس خودشو به در و دیوار می‌کوبیده نمی‌داشته کسی بهش نزدیک بشه.

با تمام تنفرم از مرد اول این عمارت، دلم سوخت. برای این بخت سیاه شده‌ی عروس و دامادی که می‌تونستن سال‌ها در کنار هم خوشبخت زندگی کنن.

- پیش هر دکتر یا هر دعانویسی بردنش... تیمورخان خیلی به پای این عروسی که حالت تعادلی نداشت موند... هرمزخان اون سال هنوز خارج بود... یه مدت بردنش پیشش؛ اما بازم کسی دردشو نفهمید... بعدِ دوسال تاج‌الملوک دوباره خودش تیمورخانو داماد کرد... همه‌ش می‌گفت این خاندان باید وارثی داشته باشه؛ دختر خل وضعش نمی‌تونه بچه‌ای بیاره... عروس دوم این خانواده رو یادمه... اسمش گوهر بود، از زیبایی دست کمی از هلما نداشت... پرغرور و پرتکبر.

- اون چی شد؟

اطراف رو با وحشت از نظر گذروند و آهسته‌تر گفت:

- اونم که به دوماه نکشید کم آورد و پا به فرار گذاشت...می گفت شبا کسی براش شعر می خونه...دیگه همه مطمئن شدن جنی شده.

چشم هام هر لحظه گردتر می شد.

- بعد از اون تیمورخان شد یه آدم دیگه...یه آدم بداخلاق تر...زیاد با کسی حرف نمی زد ولی وقتی ام حرف می زد نه نباید تو کارش می اومد...تیمور از مردونگی اسطوره ی بچگیام بود؛ ولی...

با شرم لبی گزید.

- الان از کثافت بودن چیزی کم نداره...هرشب بساط صیغهاش به راهه...فرزاد میگه خونه اش پاتوق...

بی تفاوت میان کلامش پریدمو گفتم:

- هرمز کی برگشت؟

فهمید بیشتر از حد به مذاق من خوش نیاد. کم کنارِ تهمینه خاله زنک نشده بودم؛ اما این چنین مسایل دلمو زیر و رو می کرد و حالت تهوع می گرفتم...شاید چون خودم با آدم خ

بیانت کاری مثل محمد چند ماه صیغه بودم و دلم نمی خواست با حرف یا مروری یاد گذشته بیفتم که با داشتن من، چشمش دنبال مهر و بود. هر چند من، نه دیوانه بودم؛ نه چیزی کم داشتم... پس باز هم دست مریزاد به تیمورخان که حداقل دو سال پای زنش موند.

- هرمزخان از بچگی اون ور بزرگ شده... خیالش از بابت ارثش راحت بود؛ فقط این چند سال رفت و آمد داشت... بزرگ همه تیمورخانه؛ همه رو سرش قسم می خورن... کم زحمت نکشید که الان دوباره به این جا رسیدن... هرمزخان زمانی برگشت که تاج الملوک ناامید از همه به اون متوسل شد تا یک وارث براش بیاره.

- وارث؟! -

به سمتم چرخید. خندید... از لبریز شدن صبرم که با خشم خیرهش بودم تا بلکه سریع تر ادامه بده.

- همه میگن گلبرگ خانمو فقط برای بچه می خوانش، بعد از اونم ولش می کنن.

آب دهانم رو قورت دادم. اگر تمام داستان این بود که بی خودی پدر جوش می زد. فقط یک زائیدن بود که... من هم از پشش برمی اومدم!

از فکرم به خنده افتادم... خنده ای پرحرص و مضطرب. می دونستم غیر از این بوده؛ اما باز هم خودم رو گول می زدم.

حتما شبیه سخته زده‌ها شده بودم که فریبا متعجب ابرویی بالا انداخت. رو دستی بدی بود. صددرصد تغییر ناگهانی مهر و هم به خاطر همین بود. زودتر از من ته توی قضیه رو درآورده بود. فهمیده تیمورخان اهل ازدواج دوباره نیست... تاج‌الملوکم فقط یک دختر ناقص‌العقل داره که هیچ ارثی بهش تعلق نمی‌گیره؛ این وسط هرمزی هست که هم جوانه هم تازه نفس... گلبرگ نه یکی دیگه!

- تو از کجا می‌دونی؟

- باجی میگه... یعنی همه میگن؛ چون هرمزخان اهل زندگی نیست... همه‌ی زندگیش اون وره؛ یکی از شعبه‌ها زیر دستشه.

این رو مهر و خودش به من گفته بود؛ حتی پدر هم خبر نداشت هرمز هم برای خودش کسیه... اما این جا نه... این جا آقا فقط تیمورخانه.

چه فکرها در مورد هرمز بیچاره نمی‌کردن. کاش همه می‌فهمیدن مهر و لیاقت زندگی با چنین مردی رو نداشت.

- همه بگن... ولی من میگم گلبرگ لیاقت هرمزخانو نداره.

به تمسخر لبخند مضحکی زد. بلند شد. فهمید زیادی در شوک به سر می‌برم.

- کجا میری! هنوز به عالمه سوال دارم.

بی حوصله تر خم شد. شانه هام رو به زور با فشاری رو به عقب هل داد.

- بگیر بخواب مهرو... من چیز زیادی نمی دونم.

بدون ممانعتی دراز کشیدم. کمی استراحت به مغزم بد نبود. همین طور که یک خمیازه بلند بالایی می کشید گفتم:

- از صبح دارم فقط کار می کنم؛ دیگه نا ندارم... میدم واسه ت میکائیل شام بیاره.

جرقه ای به نام فرزاد در ذهنم روشن شد. تنها امید ندیده شده؛ در این عمارت.

- بده داداشت بیاره.

نیمه راه به گوش هاش شک کرده چرخید. بازو هام رو تکیه گاه بدنم کردم و نیم خیز شده با ابرویی بالا رفته گفتم:

- می خوام بیشتر از اینا بفهمم.



\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*\*

دست به سینه خیره شد؛ تا بلکه کمی بیشتر توضیح بدم. به در لودگی زده، چشم و ابرویی رقصوندم.

- اووم...مثلاً پدر هرمزخان چی شد؟ مادراشون...پدر هلمما...یا یه پسر پونزده ساله چه طور این همه اموال اداره کرده؟...من که سن و سالم بیشتر بود نتونستم اموال...

لبم رو محکم گاز گرفتم از این بی حواسی که داشت گاف می داد. آخه این به عرضه هم برمی گشت. توقع چی رو داشتم خدا عالمه که خودم رو با تیمورخان مقایسه می کردم. من تازه دوسال وارد جزئیات زندگی شدم؛ حالا توقع جمع کردن اموال پدر رو هم داشتم؛ همان چند تکه زمین باقیمانده؛ شده آینه دقم که به چه زخمی بزنم تا کسی متوجه داشتنش نشه!

فربیا هم نقشه‌م رو گرفت که سری به تاسف تکان داد.

- چی شد! نگفتی چرا می‌خوای بدونی؟

مظلوم شده، سر پایین زمزمه کردم:

- شاید یه روزی بهت گفتم... ولی الان به کمک برادرت احتیاج دارم.

سر بالا برده یکهو جدی شدم.

- تو وقتی این‌قدر اطلاعات داری؛ اونم حتما تمام جیک و پیک این خاندانو می‌دونه.

موزیانه تک ابرویی بالا فرستاد.

- می‌دونه... فرزاد هم سن و سال تیمورخان و هرمزخانه... با هم بزرگ شدن.

لبخند دندان‌نمایی زدم.

- پس حله؛ بگو خودش بیاد.

پوفی سرسام آور و خسته کشید. آخر تند پشت سر هم گفت:

- این همه سال یکی از دوستای وکیل پدرش کمکش کرده تا رو پا بشه... پسر زبر و زرنگی آم بوده... هم مهندس و اسه خودش هم تاجر و کارخونه دار. مثل فرزاد ارشد عمران داره... هرمنزخانم مهندس صنایع... هر دوشون کم سختی نکشیدن که بخوان زیر سوال برن... پس بی خودی سوالی بی خود نکن.

لبخندی به این طرفداری طغیان شدهش زد... و اما وکیل! آژند اولین گزینه‌ی ذهنم شد. نامرد، هم از توبره می خورد، هم از آخور. پدر بیچاره‌ی من به کی اعتماد کرده بود! باید هرچه زودتر می دیدمش.

- بقیه شو نمی دونم... فرزادم فکر نکنم کمکت کنه.

نالان از این پرچانگی سر یک نیمچه مرد «چرای» لب زدم. کورسوی امیدم دیدن فرزاد بود.

- یکم زیادی معتقده... محرمو نامحرم واسهش مهمه.

خجالت زده من منی کرد.

- چه جوری بگم؛ تو روی هیچ دختری نگا نمی کنه.

با این حرف تند دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- منم دخترِ معتقدی ام... مطمئن باش روسری سر می کنم.

خنده ی بلند دخترانه ای کرد.

- مثل بچه ها می مونی؛ تو از من بچه تری... باشه میگم شامتو بیاره... ولی زد تو برجکت ناراحت نشی ها!

باشه ای پیروز لب زدم.

سر شبی به اندازه ی کافی بیست سالی مطرح کرده بود که جا برای فکرکردن به اخلاق های برادر جاننش نداشتم.

آخر سر با دست کشیدن روی فکرهای واهیم درمورد برادر دیده نشده فریبا، سریع به سمت کیفم رفتم و با برداشتن گوشیم و یک جفت جوراب بافت زخیم، دوباره روی تخت نشستم.



اول سوال‌های ذهنم رو با یک حساب سرانگشتی و حدس در مورد هویت تمام افرادی که امروز تو عکس دیدم رو تو یادداشت‌های گوشیم نوشتم. اسم آژند هم دورش یک دایره بزرگ زدم که به موقعش آدرس و شماره‌ش رو از محمد بگیرم. نمی‌خواستم اول کاری با گیج بازی‌هام هیچ سرنخی از یادم بره.

از سوزی که از زیر در اومد؛ سریع جوراب به پا کشیده تا گردن زیر پتو خزیدم.

غیر از یک خواب راحت و بی‌دغدغه، دوست نداشتم به چیزِ دیگه‌ای فکر کنم. هنوز فرصت داشتم تا گلبرگ بشم و باعث و بانی مرگ پدر رو به سزای عملش برسونم؛ فعلاً قبل از هر چیزی، احتیاج به زنده موندن داشتم.

پلک‌هام از فشار سنگین خواب خودبه‌خود روی هم افتاد؛ حتی نای بلند شدن و خاموش کردن لامپ پرنور بالای سرم رو نداشتم. خواب‌آلود لعنت فرستادم به هرگز که چرا چنین لامپ پرنوری برای یک اتاقک سه در چهار نصب کرده... اصلاً چرا فریبا خاموش نکرد؟ غره‌ام تمامی نداشت که خارج شدم از دنیای اطرافم.

\*\*\*

بخش ششم

بلافاصه با نشستن هواپیما داخل باند فرودگاه، با روشن کردن گوشییم سیل پیام‌های هرمز پشت سر هم رسید؛ از این‌که خودش دنبالمون میاد و کی می‌رسم و از این قبیل پیام‌های این چینی که وادار به لبخند زدنم می‌کرد و دلم رو به بودن پر از محبتش گرم می‌کرد.

برای کم معطل شدن، جلوتر از فرزاد حرکت کردم تا زودتر خودم رو بهش نشان بدم. به محض برداشتن چمدان سبز رنگ کوچکم، به سمت سالن خروج حرکت کردم. قامت بلند و خوش‌استیل هرمز از بین جمعیت منتظر پشت شیشه‌ها به خوبی قابل تشخیص بود. با دیدنم دست بالا برده اشاره کرد. چهره‌ش شاد و بشاش بود.

قدم از قدم برنداشته با خارج شدنم از درب، سریع به سمتم پا تند کرد.

- سلام رئیس.

رئیس تکه کلامش برای حرص دادن من بود. با این وجود من کشته مرده‌ی رئیس گفتن پر لبخندش بودم. دسته‌ی چمدان رو به دست گرفتم. با یک نگاه خیره اون پا این پا کرد تا روبوسی کنه که برای خلاصی از معذب بودن و خجالتش دست بالا بردم تا به یک دست دادن کوتاه رضایت بده. نگاه شادش پایین کشیده شد و با مکشی دست راستش رو بالا آورد. فشار کمی به دستش وارد کردم که اون هم با دست آزادش آرام پشتم زد. با این حرکت تمام ذوقش از دیدنم کور شد.

می‌دونستم هرمز این فاصله‌ی افتاده‌ی بینمون رو نمی‌خواد و برای از بین بردنش همه کار می‌کنه. الان هم اگر روی می‌دید محکم به آغوشم می‌کشید. رابطه‌ای فراتر از یک پسرعمو یا یک

دوست؛ هرمز به من وابستگی پسری نسبت به پدرش داشت. چه قدر هم از این بابت تاج الملوک حرص می خورد که با این سن و سال هنوز هم بدون من طاقت نمیاره. حتی زمانی که این جا زندگی نمی کرد روزی نبود که صدای من رو نشنیده به شب برسونه. خیالش همیشه بابت بودن من باید جمع می شد تا روزش روز بشه؛ اما من با این مهر و محبت ها خیلی وقته بیگانه شده بودم و بیشتر از همه، این رفتار خشک شده برای هرمز سخت بود؛ ولی باز هم تحمل می کرد و از عمق وجود، محبتش روز به روز نسبت به من بیشتر می شد؛ شاید هم به همان وابستگی برمی گشت؛ شاید هم چون از بچگی با تمام فاصله ی سنی کم براش همه چیز بودم؛ هم پدر... هم برادر و هم یک حامی.

- خوش اومدی... تیمورخان.

تشکر کوتاه و مختصرم لبخند تلخی رو گوشه ی لبش آورد. تو ذوقش خورده بود؛ حسابی.

چشم ریز کرده سری به اطراف چرخوند.

- فرزند کجاست؟

همراهش به دنبال فرزند بین جمعیت سر چرخوندم و با یک نیشخند گفتم:

- اون قدر با خودش سوغاتی آورده که درگیر اضافه بار شده... حالا حالا باید منتظرش بمونیم.

نگاهم کرد پرحرف. به چمدان کوچک بین دستش اشاره کرد و با لحن پرحسرت و کنایه‌داری گفت:

- مثل همیشه بدون هیچی... حداقل برای هلما می آوردی.

پوزخند زد. هرگز هنوز هم طرفدار هلما بود. محبت و مهربانی‌های بی‌موردش گاهی بد روی اعصاب نداشته‌م راه می‌رفت. نگفتم فقط برای تو یک پیراهن و یک ادکلن مورد علاقه‌ت رو آوردم... نگفتم تا بعدش دوباره پای هلما رو وسط نکشه که هلما برای من خیلی وقته مرده بود.

- هلما چیزی سرش نمیشه.

- خودم از طرفت یه چیزی واسه‌ش می‌خرم؛ می‌دونم خوشحال میشه.

سکوت من ناشی از رضایت نبود که دوباره لبخند به لب‌هاش آورد و نگاه شاد شده‌ش رو چرخوند. فقط عکس‌العملی به لحن پرگلایه‌ش نشان ندادم تا بیشتر از این به رابطه به هم خورده‌ی من و هلما حساس نشه. در همین حین فرزند با سبد حمل چرخ‌داری که روش پر از چمدان‌های رنگی بود به سمتون می‌اومد.

- این جا رو ببین!



نگاهش غیر از ما زوم مقابلمون بود، که هم من هم هرمز رد نگاهش رو گرفتیم که...هرمز هم مثل من قرمز شده تک خنده‌ی مسخره‌ای زد.

- واسه ما جانماز آب می‌کشه؛ بی‌وجدان.

با راست ایستادن دخترک که فرزند از پشت می‌خکوب اندام بی‌نقصش بود و با اون مانتو کوتاه جذب قرمز زیادی به رخ می‌کشید این خوش هیكلی رو؛ تازه متوجه ما شد و با سر سلامی به هرمز کرد. هرمز هم به روی خودش نیاورد و سوتی کشیده، اشاره به چمدان‌های تلنبار شده روی هم کرد.

- ترکیه رو بار کردی آوردی!

فرزند با خنده، دستی به پشت گردنش کشید.

- نمی‌آوردم باجی و فریبا بیچاره‌م می‌کردن.

با نزدیک شدنش...قبل از به آغوش کشیدنش؛ هرمز مات زخم و صورت باد کرده کبودش شد که از دور زیاد جلب توجه نمی‌کرد. نگاهش متعجب، رو به منِ خونسرد که دست به سینه کناری ایستاده بودم سر خورد.

- چه خبره...بوکس رفته!؟

فهمید ضربه‌ی دست منه که بیشتر از این ادامه نداد؛ فقط با سر تاسف خورد. من هم توجهی به چشم‌های آزرده‌ی فرزاد و نگاه پرسوال هرگز نکردم. به سمت درب خروجی رفتم و صدا بلند کرده از پشت سر گفتم:

- زود باشید.

\*\*\*

با همان ژست دخترگوشش چرخ‌ی به سوئیچ داده استارت زد و گفت:

- برای اولین بار سفرت خیلی طولانی شد.

نفسی از روی خستگی تمام، بیرون فرستادم.

- دست خودم بود زودتر می‌اومدم. دلم کم تنگ نشده بود.

از تو پارک خارج شده با نیم‌نگاهی به این اعتراف نیم بندم لبخند زد. هرگز زیادی من رو می‌شناخت... دروغم لوم داد!

- همه چیز امن و امانه... قرار ملاقات با شرکت پرتو رو گذاشتم واسه او مدن خودت... این هفته فقط چند باری به کارخونه و انبارا سر زدم... مهندس عطارم زیاد سراغتو می گرفت؛ نگفتم کجا رفتی که دوباره سر ساختن برجای دبی بهت گیر نده.

- خوب کاری کردی... مهتاب چی؟

خیره به روبه رو دستی زیر بینی کشید و با لبخند کج شده ای گفت:

- بدقلق بازی درآورد این دختر؛ با کلی گریه زاری... همین جوری که گفتی خوب ترسوندمش... خونه شم تا آخر این ماه مهلت خواست تا خالی کنه؛ منم گفتم باید تیمورخان بیاد.

بالاخر صدای نفس پرحرص فرزند که از اول مسیر سکوت کرده بود از پشت سر شنیده شد. حالا سر مخالفت با من، دلسوز مهتاب هم شده بود! توجهی نکردم.

- یکم دیگه سربدونش؛ ولی نذار از اون خونه بره. به غیر از اونجا جایی رو نداره. نمی خوام از این بدتر بشه... ببین می تونی یک کارم واسه ش پیدا کنی. گفتم دیگه باهاش کار نمی کنم.

به تایید از حرفم باشه ای گفت و با لبخندی ادامه داد:

- نمی دونی وقتی شنیدم بردین چه قدر خوشحال شدم... همه رو تو شرکت شیرینی دادم... خوبه  
یه قدم نزدیک شدی بهش، نه؟

یک لحظه از آینه بغل چشم تو چشم فرزاد شدم که از شدت حرص فکش منقبض شده بود.  
این فرزاد، فرزاد سابق نبود! متوجه زیر نظر داشتنش شد که بدون چشم گرفتنی پرحرص میان  
کلام هرمز پرید و گفت:

- برد بازی رو قبول نکردیم.

هرمز در همان حال مانده؛ متفکر در حال تجزیه و تحلیل جملهش سکوت ناگهانی کرد. یک دفعه  
لبخندش محو شده از آینه‌ی جلو رو به فرزاد گفت:

- یعنی چی!؟

با بی تفاوت‌ترین لحن ممکن کوتاه و مختصر گفتم:

- اون برد مال ما نبود... حالا بهت میگم چرا! تا بعضیا دور برندارن! ولی بدون سرِ گلبرگ الان  
شرط کردم.

بهتش دیدنی بود. مستاصل یک نگاه به فرزاد کرد تا بلکه اون توضیح بده.

فرزاد: تیمورخان قراره قمار کنه با قارداش؛ سر اموال و گلبرگ خانم!

دست‌هاش به شدت دور فرمان قفل شد. حرفی نزد. خودخوری می‌کرد. عصبی شدم.

- واسه تو چه فرقی می‌کنه؟!... نکنه دل دادی به دختر کهکشان؟

سرش رو چند ثانیه‌ای به طرفم چرخوند. نفس پرصدایی کشیده، نگاه به روبه‌رو داد و گفت:

- دل ندادم... اما توقع داشتم بهم بگی؛ گلبرگ الان زن منه... رسمش نیست که سرش قمار کنیم. این‌که می‌بری هم شکی نیست... اصلا قارداش واسه چی می‌خوادش؟

اخم کردم. نمی‌خواستم حرفی که همیشه از گفتنش به حد جنون ناراحت می‌شد؛ بزنم.

- زنت! فراموش کردی؟ کهکشان چه قدر مردونگی کرد در حقت!

اصل کلامم رو گرفت که دوباره چشم‌های آبی‌رنگش موج غم و انتقام گرفت. نگفتن من؛ فقط به خاطر کمتر درگیر شدنش بود. گلبرگ برای هرگز کافی بود تا وارد این بازی بشه؛ ای کاش روزی می‌فهمید که قصد نابودیش رو نداشتم. خواست لب به توجیه باز کنه... دست بالا برده، یک کلام جدی گفتم:

- وقتی اون زمینای پدریتو ازش گرفتی بی چون و چرا طلاقش میدی... بقیه شم با من... از اولم قرارمون همین بود. بیشتر از این حق درگیر شدن و پرسیدن نداری.

لحظه‌ای نگاهم کرد، دوباره همان هرمز خنده رو شد و با درماندگی نالید:

- فعلا که قارداش از من عاشق تره.

خودم رو خیلی کنترل کردم تا به لحن مسخرهش لبخند نزنم؛ اما با دیدن لبخندم به خنده افتاد.

- گفتم همون یه ذره خنده تم اون ور جا گذاشتی.

سیگاری از گوشه‌ی کتم بیرون کشیدم. در حال روشن کردن جدی شده پرسیدم:

- کاری برای زمینا کردی؟

سری تکان داد.

- خودشو میزنه به اون راه... زرنگ تر از این حرفاست، میگه هیچی نمی دونه...

پوزخند زدم و پکی به سیگار.

- هیچی نمی دونه که امضاش پای سنده؟

- میگه کهکشان هرچیو داشته داده به شما.

ابرویی به تمسخر بالا فرستادم. دخترک بی چشم و رو؛ خونه باغ رو فراموش کرده بود!

- تلاشتو بکن، نشد خودم به زور ازش میگیرم.

فرزاد بی طاقت از این سکوت طولانی، خم شده به جلو، گردنی به سمت هرمز کج کرده گفت :

- مخالف قمار سر زنت نیستی که حالا فراموش کردیو می خندی!...نشدی غیرتی

واسهش؟!...خوبه هنوز اسمش تو شناسنامه‌ته!

هم‌زمان بعد تمام شدن این نطق عریض، بین من و هرمز نگاه متعجبی رد و بدل شد.

فرزاد قصد برهم زدن رابطه‌مون رو داشت یا واقعاً زیاد تغییر کرده بود؟! آدمی که همیشه مخالف

هرمز و کارهایش بود، حالا دم از غیرت هرمز می‌زد؟!!

چنان با پرت کردن سیگارِ بین دستم به بیرون، به سمتش کج شدم، ترسیده عقب کشیده ببخشیدی گفت.

- غیرتو فقط باید روی خواهر و مادرت یا هر اسم کوفتی که تو شناسنامه‌ت میاد داشته باشی؟!...نباید روی ناموس یکی دیگه هم داشته باشی که با یک خم شدن، نگاهت خیره‌ی پایین تنه‌ش و سباز بالاتنه‌ش نشه!...غیرتو، تو این جوری می‌بینی؟ این که می‌خواد حقشو از اون بی‌وجدان بگیره بی‌غیرتیه؟ پدر مادری پای سفرمون نبوده؛ ولی اون قدری بارمون هست که بفهمیم کی و کجا باید غیرتمونو خرج کنیم که نیازی به نصیحتای صد من یه غاز تو نداشته باشیم.

رنگش به سرخی زد. هرمز ابرویی بالا داده گوشه‌ی چشمش چین افتاد. به زور داشت جلوی قهقهه‌ی بلندش رو می‌گرفت.

- من بعد ببینم کنایه، تیکه یا هرچیزی شده ورد زبونت...کاری می‌کنم فرزاد، که اون ور صورتت مثل این وری بشه.

اخم کرده رو گرفت، باز هم به یادش آوردم که این‌طور کینه کرده بود. تا آخر مسیر دیگه حرفی نزد. به جهنم که ناراحت شد. حرمت بین من و فرزاد ریخته شده بود. هرکدام به هر نحوی قصد کوبیدن اون یکی رو داشتیم؛ هر چند باز هم دوست بودیم و هوای هم رو داشتیم.



جلوی عمارت تک بوقی زد. با وارد شدن به داخل باغ، پوف نالان و حرص خورده‌ای کشیدم. هرگز با لذت از این کلافگی به خنده افتاد.

- می‌دونم خسته‌ای؛ ولی عمه رو که می‌شناسی... عزیز دُردونه‌ش، دامادش اومده!

داماد رو از قصد کشید. لابد فکر می‌کرد با هر اشاره دلتنگ هلما میشم.

سری به تاسف تکان دادم .

- کاش نمی‌داشتی.

پارک کرده به سمتم چرخید.

- تیمورخان شما رو نمی‌دونم؛ ولی من یکی که دلم لک زده بود واسه یه دورهمی خانوادگی.

\*\*\*

به محض تمام شدن جمله‌ش، در سمت من توسط میکائیل باز شد و صدای خراشیده‌ی خشکش با لحن شادی به گوش رسید.

- خوش اومدید آقا.

از رفتار میکائیل حسی بهم دست داد که انگار سال هاست دور از وطن و زادگاهم بودم. هرگز از این حرص بی صدا، خدا بگذرون بلندی گفت که با چشم غرهام دست بالا برده، تسلیم وار زودتر پیاده شد. فرزاد هم طبق معمول منتظر بود تا اول من پیاده بشم.

به ناچار نفس پرصدایی کشیدم و دوباره کلافه نگاهی به ریشه‌های چراغونی شده‌ی باغ کردم که فضای وهم‌انگیز و تاریکِ شبِ باغ رو پر از نور و روشنایی کرده بود. خستگی و تنش این هفته، با یک مهمانی دورهمی عمه کاملِ کامل می‌شد.

همین که از ماشین پیاده شدم؛ پشت بندش صدای باز و بسته شدن در سمت فرزاد هم به گوش رسید. میکائیل با سلام دوباره‌ای از کنارم گذشت تا به کمک فرزاد برای بردن چمدان‌ها بره. هرگز هم بدون کم شدن لبخندش کنارم قدم برداشت تا با هم به بالا بریم. طوری وانمود می‌کرد که انگار قراره از دستش لیز بخورم!

نزدیک پله‌ها، درب چوبی عمارت پرصدا باز شد. باجی تند و فرز با اون قدم‌های دردمندش بیرون پرید و به سمتمون پا تند کرد و یک بند هم بدون ذره‌ای نفس می‌گفت:

- سلام آقا... دلمون واسه تون تنگ شده بود... صبر کنید تا اول بترکه چشم بخیلو حسودو بد؛ تا ناکار کنم هرچی دشمنو شیطونو اجنه رو...

دود اسپند بین دستش زودتر به مشامم خورد که صورت جمع کرده، دست بالا بردم تا نزدیکتر نشه.

- جلوتر نیا...

روی پله‌ها بهت زده ایستاد. بدترین دودی که این سردرد لعنتی زودتر بهش واکنش نشان می‌داد.

هرمز سریع دستمالی مقابلم گرفت تا بینیم رو بگیرم. با تشری رو به باجی گفت:

- باجی ببرش تو... نمی‌دونی آقا میگردن داره این دودا واسه‌ش خوب نیست!

تازه دوزاریش افتاد که دستی محکم به صورتش کوبید.

- خدا مرگم بده آقا، روم سیاه یادم نبود.

- خدا نکنه باجی.

گل از گلش شکفت با صدای پسرش که از پشت سر ما اومد. کلا یادش رفت که مایی هم این پایین منتظر بردن اون ظرف اسپند ایستادیم. نگاهش پر از دلتنگی شد. از این نگاههایی که فقط تو این خونه باجی بلد بود داشته باشه و فقط هم نصیب فرزاد و فریبا می‌شد؛ نگاههای مادرانه.

- الهی قربونت بشم مادر.

ظرف رو پایین پاش گذاشت تا دستش برای به آغوش کشیدن پسرش باز باشه.

سری به تاسف تکان دادم و با همان دستمال روی صورت از کنارِ باجی گذشتم. با نوک کفش روی ظرف زدم تا بلکه دودش کمتر بشه. با صدای بدی روی پله‌ها برگشت. تازه حواسش جمع ما شد.

- بگو یکی از دخترا بیاد جمعش کنه... تو هم برو پیش پسرت.

باز دستی به صورتش کوبید که صدای معترض فرزند بلند شد. توجهی نکرد.

- شرمنده آقا... دلتنگی هوش و حواس نمی‌ذاره واسه آدم.

- برو باجی، بیشتر از این حرصش نده.

حتماً فرزند اون پایین سرخ و سفید شده برای رفتار مادرش. می‌دونستم همین که دستش به دهانش رسید قصد رفتن از این خونه رو کرد؛ ولی باجی اهل دل کندن از ما نبود. باجی هم گره

خورده بود به سرنوشت آدم‌های این خونه و پایه‌پای ما کم غصه هم نخورد. باجی مادر من و هرمز هم بود.

هرمز درب رو باز کرده با لودگی تمام، تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- اینم عمارت خاکستری رئیس.

چشم غره‌ای بهش رفتم تا دست برداره. فکر نمی‌کردم در این حد دلتنگ شده باشن که کار به چراغونی کل باغ و دعوتِ مهمان‌هایی که سایه‌ی هم رو با تیر می‌زدن برسه!

از صدای موسیقی و رفت و آمدهایی که بین مستخدم‌ها بود، نفسی از سر آسودگی کشیدم. سالن مجاور رو انتخاب کرده بودن. با دادن پالتوم به خدمتکار ایستاده، رو به هرمز گفتم:

- تو برو یه بهانه‌ای واسه نبود من بیار.

چشم‌هاش تو کسری از ثانیه گرد شد. قبل از هر اعتراضی به سمت پله‌ها رفتم تا به اتاق دنجم برسم که...

- آقا اومدن...

لعنتی لب زدم؛ به این دخترک سر به هوا و فضول...آخ که مثل برادرش چاک دهان قرص و محکمی نداشت.

برگشتم تا با تشر یا حرفی ساکتش کنم؛ اما دیر که به قانع شدن نرسید. عمه به همراه آژند از سالن مجاور بیرون اومدن.

یک قدم پایین گذاشتم تا دلیل رفتنم رو خودم بیارم. عمه با نیم‌نگاهی به اشاره‌ی هرمز دستم رو زودتر خوند. پرگلایه گفت:

- به‌خاطر تو اومدن، می‌خوای بری؟! -

- اجازه بده تاج‌الملوک عزیز.

صدای پرخنده‌ی آژند بود که بیشتر از همه درکم می‌کرد. با چند قدم کنارم ایستاد و با پیچ آهسته‌ای گفت:

- بیا خودتو نشون بده بعد برو...هلمما هم نیست!

بودن و نبودن هلمما اصلا مهم نبود؛ اما چاره‌ای هم جز قبول کردن نداشتم. نمی‌خواستم بیشتر از این بهانه دست این خاندان مفت‌خور بدم. نگاهم به سمت هرمز کشیده شد؛ منتظر تایید من ایستاده بود. اگر من نمی‌رفتم صددرصد هرمز هم میان این جماعت ظاهر نمی‌شد.

با نیم‌نگاهی به فریبا که صد حرف پشتش داشت که یکیش بعداً خدمت می‌رسم بود با اکراه پایین اومدم. دخترک رنگ پریده با سری پایین، زودی به زیر پله‌ها پا تند کرد. عمه با دلتنگی زودتر به طرفم اومد و با گرفتن شانه‌هام و خم شدن من، از پیشانی‌م بوسه‌ی محکمی زد.

- عمه فدات...چه قدر لاغرشدی؟

خنده رو خوردم و به یک خدا نکنه‌ای رضایت دادم.

می‌دونست از قرار، از این سبک‌سری‌ها خوشم نمیاد که با خیس کردن صورت و بو\*سه‌های آبداری، ابراز دلتنگی کنه. مراعات می‌کرد؛ فقط حرف‌هایی می‌زد که اصلاً بهش نمی‌خورد. ازند هم با دست پشتم زد و با لبخند پیروزی گفت:

- فهمیدم چی کار کردی!

- دست فکوری درد نکنه!

لبخندش کاملاً کج شد.

- کاملاً خودتو بدبخت کردی...نباید بهم می‌گفتی؟

پوزخند زدم.

- بعداً صحبت می‌کنیم.

بی توجه به حرص نگاهش، با عمه و هرمز به سمت سالن رفتیم.

همین که به خودم اومدم، دیدم با نزدیک به هفتاد هشتاد نفر فقط سلام و حوال پرسى کردم؛ بقیه که بماند. از کوچک‌ترین خاله‌ی پدر گرفته تا فلان کس که اصلاً شناختی ازش نداشتم. همه همان مگس‌های دور شیرینی بودن که فقط مواقع ضروری پیداشون می‌شد. تاج‌الملوک با لذت و غرور من و هرمز رو برانداز می‌کرد. افتخار می‌کرد دوباره در این جایگاه قرار گرفتیم که با عزت و افتخار ستایشمون می‌کنن.

با تمام شدن این سلام علیک‌ها و دور شدن افراد، مجلس به حالت اول برگشت و آهنگ ملایمی پخش شد. مجلس‌های تاج‌الملوک فقط بر مبنای فخرفروشی بود. خبری از رقص‌های دونفره یا رقصنده‌های خاص نبود. فقط گوشه‌ی سالن یک نوازنده‌ی پیانو می‌نشست و می‌نواخت. مهم دیدن من و مرد داشتن این عمارت بود. همه، هم صحبت خودشون رو پیدا کرده بودن و هر قسمت سالن دسته‌ای یا دو نفری پر شده بود. من و هرمز هم گوشه‌ای ایستادیم تا مثل بقیه پذیرایی بشیم. کارکنان جدیدی برای امشب استخدام شده بودن.

- هرمز عزیزم.. تو این جایی؟



کنجکاو با صدای نازک دخترانه‌ای که بی‌نهایت آشنا بود چرخیدم. هرگز معذب لبخند کج شده‌ای بهش زد و نامحسوس قصد باز کردن دست دخترک رو از دور بازوش داشت.

- گلبرگ تیمورخانو دیدی؟

- نه هنوز...

گلبرگ! متعجب از این همه تغییر، تک ابرویی بالا فرستادم که هرگز بیشتر خجالت کشید. اگر اسمش رو نمی‌گفت بی‌شک فکر می‌کردم یکی از دوست‌دخترهای هرجاییش رو برای بزم امشب دعوت کرده؛ اما این دختر عزادار دور از تصوراتم از دختر کهکشانش بود؛ هر چند با تمام دونستن از تمام زیرآبی رفتن‌هاش!

هرمز صاف ایستاده، رو به منی که قفل آویزی دخترک شده بودم، گفت:

- چه طور ندیدیشون!... معرفی می‌کنم تیمورخان.

سری به اشاره‌ی هرمز چرخوند. خود به خود دهانش همراه با گره‌های دست‌هاش باز شد. سرتاپام رو از نظرگذروند. خیره‌ی چشم‌هام، آبی در دهان قورت داد. سست شدنش رو حس کردم. من این نگاه‌ها رو به خوبی می‌شناختم! خشک شده بود و شاید هم گُر گرفته بود!

هرمز هم از این خیرگی زیاد خوشش نیومد که با تشر «گلبرگی» گفت. خودش رو جمع و جور کرده دست بالا آورد.

- سلام تیمورخان... یکم هول شدم... آخه آخه خیلی جوون هستین.

پوزخندی به این دستپاچگی و چهره عوض کردن زدم. هرمز هم خیالش راحت شد که نفسی آرام فوت کرد. اما مطمئناً نیت و نگاهش غیر از آن نبود!

- جوان و متعهد!

سرتاپاش رو تحقیرآمیز نگاهی انداختم که دست انداخته به هرمز بیشتر چسبید. لبخند کجی زد و برای از دسته ننداختن خودش «اوه بله‌ای» گفت و با هول زدگی آشکاری رو به هرمز گفت:

- عزیزم بریم با هم برقصیم.

هرمز مردد نگاهی به جمع خانوادگی انداخت تا مخالفتی کنه؛ اما گلبرگ زودتر دستش رو کشیده به وسط سالن برد. دو دقیقه بعد هم آهنگ ملایم به دستورش، جاش رو به یک آهنگ دنس (dance) داد که باعث چرخش سرها و بهت همه شد. پچ‌پچ‌ها و نگاه‌های متعجب شروع شد. حق هم داشتن، همین چند روز پیش به مراسم پدرش دعوت بودن. دختر کهکشانش برای همه آشنا بود. کم‌کم دختر و پسرهای جوان هم دو به دو بهشون ملحق شدن.

با این که رقص آرامی داشتن؛ اما پیراهن کوتاه زرشکیش با هر چرخش بیشتر بالا می‌رفت و هرمز برای دیده نشدن بالا تنه‌ی دکلته‌ش کاملاً به خودش چسبونده بودش. رژلب زرشکی با سایه‌ی سیاه چشم‌هاش، جذابیت چهره‌ش رو چند برابر کرده بود. با دیدنش خیالم راحت شد که هرمز هیچ‌وقت عاشقش نمی‌شد. هرمز با تمام آزادی فکری و فرهنگی که داشت، چنین دخترهایی موردپسندش نبود. همیشه دخترهای ساده و بازیگوش رو دوست داشت؛ ولی قارداش حق داشت چنین دختری چشمش رو گرفته باشه؛ یکی عین خودش بود. پوزخند زدم؛ حتی حرمت خاک پدرش رو نگه نداشت!

- حیف رفیق پرپر شده‌م که چنین دختری داشت.

بدون چرخش سر یا نیم‌نگاهی به صدای پرغصه‌ی آژند جواب دادم:

- چی شد حالا؟ طرفدارش بودی!

آهی کشید.

- به قبرستان روی بینی بسی گور / نرفتند خود ولی بردند با زور

بکن بیرون زدل هرکینه‌ای را / کدر منما زجهل آئینه‌ای را

برزخی به سمتش چرخیدم. لبخند زد. امشب زیادی به خودش رسیده بود پیرمرد خوش تیپ.

- بس کن سهیل، که تخم سگ شرف داره به داشتن چنین دختری...این دخترم از همون پدیره.

خارج از تحملم، از این فرصت سرگرم شدن همه؛ بدون توجه به آژند از سالن بیرون زدم. به درک که لبخندهای لعنتیش رو مدام تکرار می کرد.

\*\*\*

روی اولین پله، صدای جروبحت ریزی نظرم رو جلب کرد. سر خم کردم برای پیدا کردن صدا که صدای فرزاد بلندتر شد.

- ببرم واسه ش بعدش چی؟

دستی کلافه به صورتش کشید. فریبا با التماس سینی پر از غذایی رو بیشتر به هل داد.

- ببر دیگه داداشی...قول میدم آخرین بار باشه؛ فقط این بارو ببینش.

فرزاد باز هم سینی رو پس زد.

- جواب تیمورخانو چی بدم؟

جواب من رو! قبل از اصرار دوباره ی فریبا، صدا بلند کرده «چه خبره ای» گفتم که هردو از جا پریدن.

فریبا دست و پاش رو بیشتر جمع کرد. رو به فرزاد گفتم:

- چی شده فرزاد؟! این غذاها مال کیه؟

کلافه تر شد. با نگاه توبیخ گری رو به فریبا گفت:

- هیچی، می ترسه واسه خانم غذا بیره؛ میگه من ببرم.

چه قدر هلما ترسناک بود که این دخترک هم ازش می ترسید و التماس می کرد! بی تفاوت قدم بالا گذاشته گفتم:

- همین یک بارو ببر... اونم بذار پشت در سریع برگرد.

اگر غیر از اجازه ی من می برد خودم خدمتش می رسیدم. جزو قوانین گذاشته شده ی این خونه بود. به هیچ عنوان، نه میکائیل نه فرزاد حق بردن غذا یا کمکی به هلما رو نداشتن. به اندازه ی

کافی با همان یک بند پیراهن مسخره‌ش پیش همه ظاهر می‌شد؛ چه برسه فرزاد هم فیضی از اندام نداشته‌ش بیره!

پوفی کشیدم. متاسفانه اگر همسری نبود؛ هنوز دختر عمه‌م محسوب می‌شد.

\*\*\*

میل شدیدی به یک دوش آب گرم داشتم، بعد هم یک استراحت مفصل؛ اما فعلاً به درآوردن کت و شلوار دست و پا گیرم رضایت دادم. پیراهن و شلوار کتان مشکی از کمد بیرون کشیدم و با پرت کردن روی تخت، اولین دکمه پیراهنم رو باز کردم. تپه‌ای به در خورد و یک‌دفعه در باز شد. دهان باز شده‌م برای فریادی با دیدن عمه به نفس پر صدایی ختم شد. بی‌توجه مقابل آینه میز آرایشی ایستادم و زیر نگاه خیره‌ش که آهسته داخل شد و روی تخت نشست یکی یکی دکمه‌ها رو باز کرده پیراهن رو درآوردم.

- داری میری خونه‌ت؟

باز هم شروع شد؛ سوال‌هایی که هیچ‌وقت جوابی نداشت. همین‌طور که پیراهن رو از روی تخت برداشتم سری به تایید تکان دادم. انعکاس لبخندش هم حس شدنی بود!

- با این‌که دوست داشتم یکم دیگه بیشتر بمونی؛ ولی خوشحالی هلم‌ا واسه‌م مهم‌تره.

دستم روی بستن دکمه‌ی اول خشک شد. خودش رو به اون راه می‌زد! شمرده شمرده، خیره‌ی نگاه شادش جدی گفتم:

- میرم آپارتمان خودم تا این مجلس کوفتی تموم بشه.

- پس دیدن هلما چی؟

پشت پارتیشن رفتم تا شلوارم رو عوض کنم.

- هلما اگر می‌خواست خودش امشب می‌اومد.

صداش عصبی و پرحرص بلند شد.

- بیاد جلوی این جمعیت؟ خیلی روی خوش ازت می‌بینه؟ آخرین بارم که خوب از خجالتش دراومدی...بازم می‌خواهی اذیتش کنی؟

با یادآوری آخرین بار اخم غلیظی روی پیشانیم نقش بست...دخترکِ دیوانه. تاج‌الملوک کی می‌خواست بفهمه؟ بدون حتی گوشه چشمی به چهره‌ش، کمر بند شلوار رو بسته جلوی آینه ایستادم و گفتم:

- هیچ وقت از کردم پیشمون نیستم.

آهی کشید.

- تمام بدن بچم کبود و سیاه بود...هنوز یکم غرور و داره بی انصاف.

به نگاه رنجیده‌ش پوزخند زدم. غرور برای هلما بی معنی بود. همین طور که عطر گرم مخصوصم رو از روی میز آرایشی برداشتم و به زیرگردن می مالیدم خونسرد گفتم:

- این قدر لوسش کردی که این شد...هنوزم نمی‌خواد دست از کاراش برداره.

- چون هنوزم دوست داره.

اگر غیرِ عمه هرکس دیگه‌ای این قدر با احساس و با این صراحت این جمله رو می‌گفت بی شک قهقهه‌ی بلندی می‌زدم؛ اما حیف که هر بار سعی بر فراموشی گذشته داشت. هلما یکی عین خودم بود، یک آدم بی‌احساس و بی‌مغز...تنها تفاهم زندگی مشترک ما!

کلاهم رو برداشته روی سر گذاشتم. تیپم برای امشب کامل شده بود. خیره‌ی نگاه منتظرش، از تو آینه گفتم:



- واسه من یکی، خیلی وقته مرده.

نگاه گرفته، سریع سوئیچ ماشین رو چنگ زدم و به سمت در رفتم. صدای بلندش از پشت باعث مکثم شد.

- منوتو مقصریم که هلما این شد!

باز هم جمله‌های همیشگی! چرا هیچ وقت خودش رو مقصر نمی‌دونست؟!

نیشخند زده با نیم‌نگاهی به سمتش چرخیدم.

- به زور باهش ازدواج نکردم که این شد مزد دستم؛ خودش بله رو داد... بذار این دهن بسته بمونه عمه!

چشم‌هاش به آنی پرآب شد. «حق داری» سوزناکی لب زد. با درد و رنج به زانوش فشاری آورده از لبه‌ی تخت بلند شد. می‌دونستم پاش دردمند نیست و فقط برای تحریک من و هرمز خودش رو پیر نشان میده تا تکانی به زندگیمون بدیم. لابد الان هم وقتش بود! مقابلم ایستاد.

- اگه یه دختر باشه که بتونه با هلما کنار بیاد، حاضری فقط برای بچه...

دست بالا برده میان کلامش پریدم. حدسم درست بود! گوهر رو هم با چنین ترفندهایی وارد زندگیم کرد.

- خواهش می‌کنم عمه؛ نذار پشیمون بشم از این‌که برگشتم.

دوباره روی تخت نشست و عاصی شده به پاش زد.

- من از دست شماها چیکارکنم؟...اون از داغ هرمز که هنوز تازه‌ست که هرموق نگاهی به این دختر می‌بینم می‌دونم چه زجری می‌کشد...جیگر گوشه‌مم که...

آهی کشیده ادامه داد:

- اینم از تو که زندگی کردنو فراموش کردی.

کلافه دستی به صورت‌م کشیدم. صبرم در برابر عمه زیادی بود.

- بذار همه‌چیز درست بشه...برای درمان هرمزم همه کار می‌کنم.

پر از ناامیدی لبخند تلخی زد.

- درمان همیشه؟ روزی نیست مادرشو نفرین نکنم؛ چه طوری دلش اومد!... دخترشم خوب مزد دست کهکشانو داد که چهلش نشده واسه ش می رقصه.

اولین قطره‌ی اشکش روی گونه‌ی سفید چروکیده‌ش چکید. با دست پاک کرده، مات ادامه داد:

- نگاهش مثل نگاه‌های اون موقع‌های تو به هلماست... هرگز عین خودته.

عرق سردی از پشت پیراهنم راه پیدا کرد. پس هنوز خیلی چیزها رو فراموش نکرده بود. خوشبینانه برای عوض کردن حال و هواش که هر بار با دیدن من یاد گذشته می افتاد، گفتم:

- حتما یکیو پیدا می‌کنه که عاشقش بشه.

یک دفعه لحنش تغییر پیدا کرد.

- دخترِ صبوریه؛ تنها و بی‌کس... اون قدر بهش میدم که بعد به دنیا اومدن بچه بذاره بره؛ تو رضایت بدی میارمش ببینیش... این طوری تو هم به زندگی می‌رسی تا موقعی که عاشق بشی.

گیج سر بالا بردم تا حرفش رو بفهمم.

- ازمون هیچی نمونده تیمور... تا کی باید صبر کنم؟ امیدم فقط به توئه.

چی از من می خواست؟ این که باز هم تن به زندگی اجباری بدم؟ اون هم فقط برای وارث؟ با فک منقبض شده دستی به صورتم کشیدم تا حرفی نزنم. یکم که می گذشت مثل دفعات قبل خودش خسته می شد و فراموش می کرد.

- خداحافظ عمه.

صداش باز هم میخکوبم کرد.

- بمون بعدِ شام برو...اون دخترایی که بی تابی بری کنارشون همیشه وقت دارن، حالا یه چند ساعت دیرتر.

نیشخند زدم. باز حالش سرجاش اومده بود و کنایه می زد. عمه بازیگر قابلی بود.

- واسه تو که فرقی نمی کنه هر کی شد واسه م بچه بیاره...همین امشب...

صدای جیغش بلند شد.

- که بشه یکی مثل دختر کهکشانی!

\*\*\*

## گلبرگ

شاید بعد مدت‌ها زمان اختصاصی به خودم داشتم که راحت و بی‌دغدغه گوشه‌ای بشینم. چند ماه قبل که درگیر پدر و یادگیری‌های فشرده‌ش بودم. سال‌های قبلش هم فرصتی نبود که مال خودم باشم؛ همیشه وردست تهمینه آشپزی می‌کردم و یا با گیردادن‌های بی‌موردش روزم رو زهر می‌کرد.

به لطف تیمورخان نصفه شبی، چند ساعتی مشغول کشیدن تصویر این عمارت، تکیه بر تختم نشسته بودم. می‌کشیدم از تمام سیاهی‌هایی که این خونه دچارش شده بود؛ سیاهی‌هایی که من و مهرو هم جزوشون حساب می‌شدیم. دلم پر بود... دلم پر از بهانه بود. شاید هم به دلم افتاده بود به زودی قراره اتفاقی بیفته.

کاش می‌تونستم بی‌خیال از همه جا دوباره به خونه باغ برگردم و یک زندگی آرام رو شروع کنم. عاطفه و آیلین رو هم کنار خودم می‌بردم و تا آخر بی‌دردسر زندگی می‌کردیم. اهی کشیده؛ این فکرهای شیرین رو پس می‌زنم. فعلا گذروندن روزهام در این عمارت و پیدا کردن آنچه که پدر می‌خواست در اولویت تمام آرزوهای خیالی و رنگیم بود.

از وحشت حرف‌های فریبا و دیدن چهره‌ی آدم‌هایی که در این عمارت روزگاری زندگی کرده بودن و حالا نبودنشون معمایی شده بود، کنج آلونکم چپیده بودم؛ خواب نیمه چرتِ عصرم هم با همین فکر و خیال‌ها و تصویر نمایان شده‌ی ناراحت مادر، به خوابی وحشتناک تبدیل شد که از اون

موقع به بعد دلهره امانم رو بریده بود. متاسفانه کسی هم مرهم برای گفتن این ترس بیهوده نداشتم. یک عاطفه بود که با نسبت‌های ریزو درشتش به سن و سال و پایین کشیدن در حد آیلین از گفتن پشیمانم می‌کرد. فریبا و هرمز هم محرم اسرار نبودن. فریبا که خودش بدتر از من می‌ترسید ولی دم نمی‌زد و هرمز هم به قدری الان سرش شلوغ بود که یادی از منی که در این جا گرفتارش کرده بود نکنه. پس ترجیح دادم تحمل کنم و دم نزنم تا صبح.

حتی جرئت نداشتم قدمی به بیرون بذارم و چراغونی شدن باغ رو که همیشه‌ی خدا تاریک بود رو ببینم. چه سوروساتی برای اومدن مرد خانواده راه انداخته بودن، انگار از سفر قندهار برگشته بود که مثل یک مجلس عروسی کل باغ رو چراغونی کرده بودن. هرچند بی‌انصاف‌ها زورشون اومده بود چند ریشه بیشتر به ته باغ بکشن تا من رو از این ظلمات نجات بدن.

\*\*\*

غرقِ کار، بی‌هدف فقط بوم سیاه می‌کردم. کم‌کم داشت غرغر شکمم زیاد می‌شد؛ اما این باعث نشد که صدای خش خش شکستن برگه‌های زیر پا که از بیرون می‌اومد رو نشنوم.

تمام بدنم به یک‌باره یخ کرد. حرف‌های فریبا با هر خش خش نزدیک برگ‌های پاییزی در ذهنم مرور می‌شد «به دوماه نکشید کم آورد و پا به فرار گذاشت... می‌گفت شبا کسی براش شعر می‌خونه... دیگه همه مطمئن شدن جنی شده». مو به مو یک لحظه هم از یادم نرفته بود. از این‌که نکنه من هم جزو آدم‌های تو دام افتاده باشم و تا چند روز دیگه مجنون از این عمارت بیرون بزنم... خدایا کمک.

بسم الله گویان بدون داشتن یک وسیله‌ی دفاعی، فقط بوم نقاشی رو بلند کردم و پاورچین پاورچین بدون کوچک‌ترین صدایی درب رو باز کردم.

اول با گردن دراز شده، اطراف رو خوب پاییدم که از دیدن سمت چپ کلبه، نفسم خودبه‌خود به شمارش افتاد از این جانور سیاه‌پوش غریبه. کمی جلوتر از کلبه، پشت به من، یک پا روی تنه درخت گذاشته دود غلیظی بیرون می‌داد.

دود غلیظش در تاریکی شب و سیاهی مطلقش دلم رو زیر و رو کرد که نکنه دزدی، قاتلی یا... نخواستم بیشتر از این فکر کنم. بی‌تعلل پا به بیرون گذاشتم. خوب که براندازش کردم هیکل درشتش از پشت به هر چیزی شباهت داشت. فکر و منطق در اون شرایط برای من ترسیده و قفل شده بی‌معنی بود. تنها به یک چیز یقین داشتم؛ حرف‌های فریبا و بس.

«بسم الله» ای لب زدم. با شجاعتی که زور و بازوی نداشتم رو کم به رخ می‌کشید، در یک لحظه بوم بالا گرفته به سمتش پا تند کردم و پشتش کوبیدم که...

شکستن بوم همانا و خشک شدن من از چرخش مرد که سیگار انداخته مثل یک نوازش از این برخورد به سمتم چرخید همانا... نگاهش برای خیس کردن لحظه‌ایم کافی بود؛ اما جیغ کشیده به سمت کلبه پا تند کردم تا حداقل پناهی داشته باشم. در یک آن یقه‌م از پشت کشیده شد. با آخرین حنجره جیغ کشیدم و دست پا می‌زدم تا ولم کنه؛ بی‌فایده از این مقاومت مثل پر کاه با یک یقه، به سمتش کشیده شدم و بهش چسبیدم. دست دور شکمم حلقه کرد تا برگردم. به دستش چنگ زدم و باز هم جیغ کشیدم. دست پهن بزرگش محکم روی دهانم قفل شد... نفسم رفت. مردنم حتمی بود. می‌لرزیدم. دستم بی‌حس روی دستش سر خورد. همین که از مقاومت

کم شد، آهسته از کمرم محکم با فشاری برم گردوند. شاید این جنب و جوش به دقیقه هم نرسید؛ اما برای من معادل یک عمر گذشت، فقط زیر لب دعا می کردم بی درد بمیرم.

دهانم قفل و باریکی کمرم حصار دست‌های پهنش بود. بالا کشیدم تا بهتر ببینتم. چشم تو چشم. زیر ذره‌بین نگاهش، وحشت‌زده با آخرین حدقه از چشم‌های گرد شده؛ مثل گنجشک خیس شده، تو آغوشش می لرزیدم.

با ترس و دلهره نگاهم رو بالاتر کشیدم که... ماتم برد. برق گرفتن و از یاد بردن حتماً همین بود.

در یک لحظه آرام شده، صاف دست روی دست گرمش گذاشتم. مات چشم‌های وحشی حالت‌دار مشکیش که چشم ازم برنمی داشت و همراه من با یک اخم غلیظ، تمام اجزای صورتم رو می کاوید، شدم. نفس‌های بلند و خشمگینش صورتم رو نوازش می کرد. نفسش بوی پیپ می داد. پدر هم گاهی این بو رو می داد. چهره‌ش توی تاریکی شب تقریباً محو؛ اما محشر بود... یک اصالت مردانه شرقی. این نگاه خیره‌ی وحشی، در این تاریکی و تنهایی، ضربان قلبم رو تند کرده بود. صدای ریتم تند قلبی که بهش چسبیده بودم و مصرانه بیشتر به خودش فشارم می داد هم به خوبی شنیده می شد. دستش رو آهسته از روی دهانم پایین کشید و روی دست سردم گذاشت.

میل سرکش و سر شده رو پس زدم تا دست نکشم روی ابروهای پهن هشتی پر جبروت مردانه‌ش. آهسته به سمتم سر خم کرد.



نفس بند شده رو با عطر نزدیک شده ی گرمش به ریه کشیدم. گرم و تلخ... دیوید یورمن (David Yurman)، عطری که یک بار هدیه برای محمد خریده بودم؛ اما هیچ وقت بهش داده نشد؛ چون لیاقت چنین عطر گرانی رو نداشت! عجیب قصد مدهوشی من رو کرده بود این غریبه.

صورتش نزدیک تر شد. صدای بمش توی گوشم نجوا شد.

- آدم کوتوله ها به باغ حمله کردن!؟

آدم کوتوله! نگاهم به پشت سرش کشیده شد. روی زمین، کنار تنه ی درخت یک سینی بود. در یک لحظه به خودم اومدم. برادر فریبا... فرزاد! ترسم مانع به خوبی دید زدنم شده بود و بعد... خدای من. به همین آسونی رام یک آدم غریبه شدم که تو آغوشش بی حرف و اشاره نرم بشم!؟

باز شدن قفل دستش رو حس کردم. به قفسه ی سینه اش فشاری آوردم تا بلکه روی زمین بذارتم؛ اما باز هم گره دست هاش محکم تر شد و صدایش بم تر.

- کجا؟

منتظر جواب بود. اخم کردم. بی طاقت و عصبی از رفتار و بی جنبگی خودم، بی حرف دست بالا برده از گوشه ی چشم تا پایین با چهار تا انگشتم بی رحم به صورتش چنگ زدم. صدای نعره اش تو کل باغ پیچید. دست روی صورتش از درد گذاشت و به جلو خم شد.

با صدای فریادش فهمیدم چه غلطی کردم. از فرصت باز شدن قفل دست‌هاش به سمت کلبه دویدم. هنوز در رو کامل نبسته بودم که پاش بین در گیر کرد، جیخ کشیده ببخشیدی گفتم. توجهی نکرد و با یک هل کوتاه، از گلوم گرفت و بین فاصله‌ی چند وجبی در، به دیوار کوبیده شدم. سیاهی رفتن چشم‌هام مانع هر حرکت و اعتراض شد؛ فقط لعنت فرستادم به این زور زیادیش.

خیره‌ی نگاه برزخیش که روم خم شده بود و کاملاً مانع هر حرکتی می‌شد اشک‌هام شروع به باریدن کرد. زیر دستش می‌لرزیدم؛ اما بی‌توجه فشارش بیشتر می‌شد.

- این جا چه غلطی می‌کنی؟... اصلا کی هستی؟

دستم رو به سختی بالا بردم و روی دستش گذاشته؛ «خواهش می‌کنم آقا فرزاد» بی‌نفسی لب زدم.

چند لحظه نگاه برزخیش تو صورتم چرخ خورد و آهسته دستش رو پایین کشید و کمی فاصله گرفت. دست رو گلوم گذاشتم و با مالشی نفس گرفته، آزرده نگاهم رو به سمت نگاه منتظرش بالا کشیدم.

- زود باش بگو این جا چکار می‌کنی؟

به جای جواب، نگاهم روی رد ناخن هام که باریکه‌ی خون از گوشه صورتش می‌اومد خشک شد. ناخودآگاه هق هقم بلند شد. تازه فهمیدم چه قدر ترسیده بودم و چه قدر تنها و بی‌کسم. اگر می‌مردم، حتی یک نفر هم متوجه نمی‌شد. اخمش از اشک هام پررنگ تر شد. همین که خواست دوباره حرفی بزنه یک لحظه نگاهش با دقت به دورادور کلبه چرخید. خشم نگاهش جاش رو به بهت و ناباوری داد. از باز و بسته شدن لب هاش فهمیدم؛ حتی نمی‌تونست از تعجب چه سوالی داشته باشه!

چشم‌های متعجب جدیش چهره‌ش رو بانمک کرده بود. یک لحظه دلم برای ناقص کردن صورت بی‌نقصش سوخت.

به سمت پنبه و بتادینی که فریبا روی میز جا گذاشته بود، رفتم.

با اشک‌های بند نشده که بیشتر ناشی از ترس و کار غیرارادیم بود، مقابلش ایستادم. نگاهش پایین کشیده شد. بی‌توجه به چهره‌ی پرسوالش، همین‌طور که پنبه رو آغشته به بتادین می‌کردم؛ هق زده بریده بریده گفتم:

- ببخشید آقا فرزند... نفهمیدم شماین.

سر بالا برده، پنبه رو مقابل صورتش گرفتم. از سکوت و نگاه خیره‌ش این‌بار دستم ناخودآگاه عقب کشیده شد.

- کی این جا آوردت؟!... اصلا تو کی هستی؟

ول کن نبود. لعنت بر این دلِ دلسوز، که اگر جا داشت یک طرف دیگه‌ی صورت بی نقصش رو خراشیده می کردم. توقع جواب دادن داشت؟! در اون لحظه باید می شستم کل اومدم رو به این جا تعریف می کردم!... یعنی حالم رو نمی دید؟!... فریبا بهش چیزی نگفته بود؟

بی توجه دماغی بالا کشیدم و دست روی زخمش گذاشتم که صورتی جمع کرد. نمی فهمیدم چرا دست و پام می لرزید. عصبی شده بودم. دست روی کلاهش گذاشتم تا بهتر بتونم صورتش رو پاک کنم که سرعقب کشیده با سرتقی گفت:

- جواب منو بده.

به چشم‌های سیاه سرخ شده‌ش خیره شدم و باز هم آهسته پنبه رو بالا بردم.

- من خیلی وقته این جا تنهام... شما رو برای اولین بار می بینم... بهم حق بدید این قدر بترسم.

- خیلی وقته؟!... آخ ...

پنبه رو محکم از دستم چنگ زد.

- آه... بده من اینو.

هول شده دوباره اشک هام روان شد.

- الهی بمیرم... چی شد؟... درد گرفت؟... به خدا این بار بی قصد بود... بمیرم من.

صدام از نطق خفه شد با نگاهِ عاقل اندرسفیه و لحن پرحرصش.

- کمتر خودتو واسه یه پسر غریبه جرواجر کن.

مات این صراحت، سر بالا برده، مستقیم نگاهش کردم. قصدم فقط کمک بود. تا به حال کسی سر این اخلاق و جمله‌های مزخرفم حین نگرانی، بهم نتوپیده بود.

از این خیرگی من، پنبه رو گوشه‌ای پرت کرد تا بلکه چیزی درشت‌تر بارم کنه؛ اما دقیق شده، تمام زوایای صورتم رو از نظر گذروند و با یک چشم ریز کردنی، شک‌دار گفت:

- تو همون دختر خونده‌ی کهکشان نیستی؟!... دختر یتیمه!

از کنار دستش سر خوردم و بی تفاوت بهش گفتم:

- یعنی می‌خوای بگی فریبا بهت چیزی نگفته؟

محال بود تا نخوام حرفی بزنی. هنوز از جمله‌ش گوش‌هام داغ بود؛ هر چند به این رفتار بی‌خودیم واقف بودم. بعد چند ثانیه با کیپ شدن لب‌هایش روی هم، به زور جواب داد.

- نه...هیچی از تو به من نگفته.

پوفی کشیدم. ای فریبای بی‌عقل. این قدر از اخلاق برادر مومن چشم‌پاکش ترسیده که با نگفتنش قصد کشتن من رو داشت. خیر سرش حتما خواسته در عمل انجام شده قرارش بده. خوبه می‌دونست در حد مرگ امروز ترسوند. اگر می‌فهمید برادرش چه استقبال گرمی ازم داشته حتماً از تعجب شاخ درمی‌آورد.

- می‌خوای اول یه چیزی بخوریم؟...من الان از ترس تو پس می‌فتم.

مقابلش ایستادم و به در اشاره کردم.

- اجازه میدی؟

با مکثی سری تکان داد و کنار رفت. بیرون رفتم و با برداشتن سینی دوباره تو اومدم.

دست به سینه به دیوار تکیه زده، با یک اخم غلیظ ایستاده بود. منتظر من رو زیر نظر داشت. زیرچشمی هیکل ورزیده‌ش رو بررسی کردم. چه اعتماد به نفسی داشتم که فکر می‌کردم می‌تونم در برابرش از خودم دفاع کنم! بوی عطرش تو فضای بسته‌ی الونکم پیچیده بود. زیر لب فحشی نثار خواهرش کردم که باعث چنین آبروریزی شده بود که من پی به این همه بی‌ظرفیتی وجودیم ببرم. هرچند برادر معتقدش هم کم سفت نجسبیده بودم؛ با اون بازوهای بزرگ لعنتیش. شاید هم از دستی...

با چشم ریزکردنی پراز سوءظن پرسیدم:

- یعنی فریبا نگفت برای کی قراره شام بیاری؟

...

این خیرگیش که پر از حرف بود بیشتر کفریم کرد. طلبکار سینی رو روی تخت گذاشتم و شیر شده دست به کمر گفتم:

- فکر می‌کنم باجی برای تو کم گذاشته... به پسرش یاد نداده شبانه پا تو حریم یه خانم نباید بذاره؟... نکنه واقعا از قصد بوده که ...

حرف خورده شده رو از نگاهم خوند که با لبخند کج شده دستش رو به نشانه‌ی سکوت بالا برد و با لحن بد و پر از تحقیری گفت:

- یواش تر خانم کوچولو... تو هم که انگار بدت نیومد!

خون خونم رو می خورد برای این همه ادعا و پرووئیش؛ اما جوابی نداشتم. نمی خواستم چند دقیقه قبل رو واضح به روش بیارم. از نگاه شیطونش هم مشخص بود همین نیت رو داره تا باب تفریح و دست انداختنش بشم. فعلا برای بودنش و سوال هام لازمش داشتم. به موقعش خوب از خجالتش درمی اومدم.

دستی به روسریم کشیدم و به سمت سینی غذایی که از هر نوع مدل توش پیدا می شد رفتم.

- شام خوردی؟

صاف ایستاد. از رفتارم کمی جا خورد که در برابر حرفش جبهه نگرفتم؛ اما به روی خودش زیاد نیاورد و با درست کردن یقه ی پیراهن مشکیش گفت:

- نه قراره شام برگردم... فقط منتظرم بدونم جنابعالی این جا چیکار می کنی.

- تا تو بررسی غذا تموم شده... اینا واسه من زیاده.



دو دل شد. به اطراف اشاره کردم و با مهمان نوازترین و مهربان‌ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

- یه لانه‌ی حقیرانه‌ست؛ برای دونفر جا داره.

با نیم‌نگاهی به من و در نیمه باز کلبه در رو بست و با اکراه قدمی به جلو برداشت که با اشاره به کفش‌هایش، روی زمین نشست و درآوردشون. نگاهش یک لحظه هم از بررسی اطراف کنده نمی‌شد.

اصلا به چهره‌ی سرکش و جدیش این حرف گوش‌کن بودن نمی‌اومد. مشخص بود به رودربایستی رفتار من قبول کرده. لبخندم رو خوردم و با برداشتن وسایل یک نفره‌ای که مخصوص شب‌های تنهایییم باجی داده بود، سفره کوچک دونفره‌ای رو پهن کردم.

نگاه پاک و رفتار اطمینان بخشش باعث شد خودبه‌خود از بودنش خوشحال بشم و همه چیز رو فراموش کنم. به قدری ذوق داشتم برای این مهمان ناخوانده که از ثانیه‌هام حساب نمی‌شد. اولین باری بود که در این جا شام رو تنها نمی‌خوردم.

با ریزبینی حرکت‌های من رو زیر نظر داشت که با دقت سفره رو تزئین می‌کردم. با تکمیل شدن سفره، آهسته خودش رو به گوشه‌ایش رسوند.

به ظرف مرغ، جوجه و کباب که از هر کدام ذره‌ای گذاشته بودن اشاره کردم.

- از کدوم واسه تون بذارم؟

معذب و کلافه بود. مدام سر جاش جابه جا می شد. اگر از قشر مرفهی بود؛ می گفتم عادت به روی زمین نشستن نداره!

- فرقی نمی کنه.

لبخند زدم و چند تکه جوجه و کباب داخل بشقابش گذاشتم و کمی هم برنج کشیدم که اشاره کرد کافیه.

مقابلش گذاشتم. تشکر کوتاهی، به زور گوش های تیز شده، ازش شنیدم.

درد تنهایی سخت بود؛ به خصوص برای منی که همیشه عادت داشتم دورِ یک سفره ی پرتعداد بشینم. من و پدر همیشه هم سفره ی خانوادگی سه نفره ی اکبری بودیم. چه قدر سر سفره پدر با محمد و اکبری بحث اقتصادی می کردن. آهم رو خفه کردم.

دوست داشتم باز هم سوال کنه تا جوابش رو این بار بی کم و کاست بهش بدم؛ اما وقتی سکوتش رو دیدم و آهسته شروع به غذا خوردن کرد، من هم بی خیال شدم و با آرامش درکنارش مشغول به خوردن شدم.

- این جا شبا تنهایی نمی ترسی؟

با بد سوالی شروع کرد. دوست نداشتم کسی ضعف و ترسم رو بفهمه... گلبرگ بیچاره؛ پدرش گفته بود باید عادت به تنهایی کنه. من هم کم کم داشتم به این کلبه و به این تنهایی خو می گرفتم. جوابش رو از سکوتم گرفتم.

- بگو همونی که هواتو داره شبا بیاد پیشته.

آه پرسوزی کشیده بی هوا گفتم:

- تاج الملوک قدغدن کرده تا تیمورخان نفهمه.

اخم ظریفی کرد و به با یک ولوم گرفته و بم شده که عجیب ناراحتی رو فریاد می زد پرسید:

- هرمزخان آوردت؟

نمی دونم چم شد که گفتم از ریز و درشت؛ از اولین روز... از سر لجبازی من و مهر و که حتما من باید کنارش باشم؛ تا دلسوزی هرمز و آخر سر هم قرار و قوانینی که بین اهالی این خونه گذاشته شد. یک لحظه هم سرش رو بالا نگرفت؛ اما قاشق فلزی بین دستش در حال کج شدن و مشتش از فشار قرمز شده بود.

من هم گیج رفتارش از این که چه قدر به تیمورخان متعهد که این طور هر جمله به همش می ریزه؛ بدون جا انداختن «واوی» می گفتم. ته دلمم ایمان داشتم هیچ اتفاقی از این دونستن قرار نیست بیفته و این مرد عجیب بوی اعتماد می داد.

آخر همه تعریف کردن های من، دیگه هیچی نگفت و نپرسید و بی حرف از سر سفره کنار کشید.

این مابین حواسم به عقرب های ساعت هم بود. چیزی به رفتن عقربه ها به روی عدد دوازده نمونه بود... دل تو دلم نبود. سریع سفره رو جمع کرده، بلند شدم و کتری رو برای دم کردن چای روی پیک نیک گذاشتم. حتی فرصت تشکر هم بهش ندادم. دستپاچه به سمتش چرخیدم و گفتم:

- برای یه چای بعد از شام وقت داری دیگه؟

با نگاه ریزبین شده سکوت کرد. حوصله ام از این کم حرفیش به ستوه اومد... الان اگر محمد این جا بود از پر حرفیش سرسام گرفته بودم. روی تخت نشستم و بی ربط گفتم:

- تیمورخان چه سروسازی برای خودش راه انداخته.

پوزخند زد.

- حتما می خواستن با این کارا عزیزترش کنن.

تک ابرویی بالا انداختم. انگار زیاد هم طرفدار تیمورخان نبود! لحنش پر از کنایه بود! پیش هرکسی که تا به امروز از تیمورخان بد گفتم ترش کرده بود.

همین که خونسرد بلند شد تا رفع زحمت کنه، هول شده به خودم اومدم و با خم شدنی از شانه‌های پهنش گرفتم و با فشاری نگهش داشتم. مثل برق گرفته‌ها عقب پرید که من هم پشت بندش جیخ کشیده، عقب پریدم. چشم‌های سرزنش‌گر نافذش رو بالا کشید و با انگشت اشاره‌اش، تاکیدی که بند دلم رو پاره کرد گفت:

- دیگه به من دست نزن.

موندم برای این همه مومنی و معتقد بودن! فکر می‌کردم تمام حرف‌های فریبا چرت بوده برای بالا بردن برادرش.

- جای برادرمی شما...

«لااله الا الله» پرحرصی زیر لب گفت.

- این چاییت حاضر نشد؟

خوشحال از این موندگاری، مثل فنر از جام پریدم و دو استکان چای کیسه‌ای ریختم و روی زمین مقابلش گذاشتم. خودم هم با فاصله کمی کنارش نشستم.

همین‌طور که چاییم رو مززه می‌کردم؛ حواسم به ساعت مچیم بود تا زودتر بعدِ گذشتن عقربه‌ها از ساعت دوازده راهیش کنم؛ هرچند بدم نمی‌اومد بیشتر صحبت کنم تا کمی از اخلاقی دستم بیاد؛ این‌طوری راحت‌تر اطلاعات می‌گرفتم.

با زیرکی تمام که از حالت چشم و لحنش مشخص بود، پرسید:

- قرار جایی بری؟

- نه ولی...

هنوز حرفم تمام نشده صدای جیغ بلند شد. چشم‌هام گرد شده، خیره به در ناخودآگاه استکانم رو ول کرده، خودم رو کنارش کشیدم.

با هر جیغ خودم رو بیشتر به بازوهای فشار می‌دادم تا جا بازتر کنم. دست خودم نبود و تمام هوش و حواسم پی اون جیغ‌های نامعلوم بود. انگار با این کار ترسم کمتر می‌شد. در اون لحظه‌ی پراسترس به عطر گرمش هم فکر می‌کردم که چه قدر خوشبو می‌تونست باشه.

صدای جیخ تمام شد. هرم نفس هاش رو از زیر روسریم حس می کردم. می دونم الان چه فکری در مورد می کرد. خجالت زده با لب گزیدنی نگاهم رو بالا جایی میان چشم هاش کشیدم. اگر فریبا بهم چیزی نمی گفت، مثل هر شب پای صدای هلما می داشتتم؛ اما الان فکری جز جنی شدن هلما نمی تونستم داشته باشم.

سرزنش بار نگاهم می کرد.

- به خاطر همین نگه‌م داشتی؟

سرخ شده عقب کشیدم.

- نمی تونم به کسی بگم... شمام اتفاقی فهمیدین.

- شبای دیگه چیکار می کردی؟

لحنش توییخی شد. شب‌های دیگه فریبایی نبود که از جیخ‌های برملا شده بگه... شب‌های دیگه می داشتتم روی حساب شب‌گردی و دیوانگی هلما.

می خواستم بگم مقصر خواهر بی مغزته که بی خیال فقط سر پایین انداخته لب زدم:

- میگن کار جناست.

پوزخندش پررنگ شد.

- مگه نگفتی خدمتکار هلما شدی؟

سری به تایید بالا پایین بردم.

- پس باید بدونی هلما...

با مکثی جمله‌اش رو بریده ادامه داد:

- هلما نمی‌تونه صدای به این بلندی داشته باشه که تو کل باغ بییچه .

گیج بهش خیره شدم. لبم به حالت مضحکانه‌ای برای این کودن بودن کج شد. خنده‌ش گرفته بود که لبی گزید. حق داشت؛ قیافه‌ی من به اندازه‌ی کافی خنده‌دار بود، چه برسه به این که احمقانه به کسی زل بزنم.

- زخم روی پیشونیتم کار هلماست؟



جوابش رو گرفت که عصبی گرید.

- علاوه بر ترسو بودن، کند ذهنم هستی.

وارفته روی زمین نشستم. بلند شد. ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. حرفش مثل پتکی روی سرم کوبیده شده. دلم زیر و رو شد. چرا تا حالا خودم نفهمیده بودم. حالا مطمئن شدم فرزاد چیزی بیشتر از آنچه که بقیه خبر داشتن از آدم‌های این عمارت شناخت داشت.

- نذار چیزی یا کسی بترسوندت.

لبخند تلخم، شد حواله‌ی نگاه پرخنده‌ش. حرف‌های پدر رو می‌زد.

- به یکی از دخترا میگم شبا بیاد پیشت تا دیگه نتر...

هین بلندی کشیده، میان کلامش پریدم.

- نه خواهش می‌کنم به کسی نگید؛ حتی فریبا... نمی‌خوام ریسک کنم تا تیمورخان بفهمه.

طوری با لبخند کم‌رنگی نگاهم کرد که جز این‌که «تلاش زیادی نکن» برداشت نمی‌شد.

- بهش میگی؟

از سکوتش صدام لرزید. ملتمس چشم ریز کردم.

- حداقل تا چند روز به رئیسست نگو تا یه جایی رو پیدا کنم.

لبی تر کرد و با خیرگی چند ثانیه‌ایش روی جز به جز چهره‌ی نگرانم گفت:

- حالا شاید نگم...

شاید نگه!... تک خنده‌ی پر استرسی زدم. بی‌شک قصد درآوردن اشکم رو داشت. اگر می‌گفت سر ثانیه‌ای همه‌چیز به هم می‌ریخت.

- اگر بگی منو بیرون می‌کنه؛ شایدم بکشتم... من هیچ جایی رو ندارم؛ جایی هم نمی‌شناسم... اصلا واسه یه دختر یتیم تو این شهر به این بزرگی جایی هم هست؟

نفس عمیق پرصدایی کشید و نگاهش به تایید تو چشم‌های پر خواهشم نشست.

- باشه نمیگم.

جلوی جیخ کشیدنم رو گرفتم تا نپریم از گردنش آویز بشم بابت این خوشحالی. فقط لبخند  
تشکرآمیزی به روش زدم.

اشاره‌ی چشمی به قفل بزرگی که هرگز روی درِ چوبی الونکم زده بود، کرد.

- کار هرمزه؛ نه؟! -

- تمام درست کردن این‌جا، با وسایلا کار هرمزخانه تا راحت باشم.

چه قدر پز دادم از بودن و حمایت هرمز. لحن سرخوشم کامل از این فخر مشخص بود که سری به  
تاسف تکان داد و بی حرف بیرون رفت.

بلند شدم تا دم در بدرقه‌اش کنم. هر چند؛ چند قدمی فاصله بیشتر نبود. جواب خدا حافظیم  
یک سر تکان دادن کوتاه بود.

هنوز چند قدمی نرفته بود که چرخید به طرف منی که دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده  
بودم .

- اسمت چی بود؟ -

خندهام گرفت. تازه اسمم رو می پرسید.

- مهرو...-

ابروهای حالت دار مشکیش بالا پرید.

- اسمی بهتر از این نبود روتو بذارن!

- تو هر چی دوست داری صدام کن.

چشمی روی هم با آرامش باز و بسته کرد و با صدای بم خوش آهنگش گفت:

- این عمارت اون قدر ترسناک نیست، چند نسل تو این خونه راحت زندگی کردن... نگران نباش، فقط بیشتر همه رو بشناس.

بیشتر همه رو بشناسم... چه قدر بعدها به فهمیدن چنین جمله ای احتیاج داشتم.

\*\*\*

با گردن خشک شده و چشم‌های پف کرده به سمت عمارت راهی شدم. به قدری چشم‌هام از بی‌خوابی قرمز و ریز شده بود که باجی با دیدنم اول صبحی جیخ سرسام‌آوری کشید که تمام دخترها رو راهی آشپزخونه کرد.

دیشب تا صبح بیدار بودم... فریبا با اولین نگاه به چهره‌ی خواب‌آلودم فهمید دیشب از حرف‌های گفته شده‌ش چه بر سرم آورده. ولی لب از لب باز نکرد تا دلیلش رو به کسی بگه... فهمیدم ترسیدم... چهره‌ش پشیمانی رو فریاد می‌زد. بیشتر از این حساس شدنش برای من بد می‌شد. به هر قیمتی باید می‌فهمیدم چرا الان این‌جا، در این جایگاه قرار گرفتم؛ حالا این فهمیدن وسیله‌ش یا فریبا بود یا فرزند که امیدم بد به بودنشون خوش بود. پشت سر نصیحت‌های باجی لب‌زده گفتم «مهم نیست» تا بیشتر از این سرخ و سفید نشه؛ تا این میان عذاب وجدانی بابت این ناگفته‌ها نداشته باشه.

این مابین تصویر روبه‌رو شدن با فرزند هم یک لحظه از ذهنم کنده نمی‌شد. وقتی به یادش می‌افتادم لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبم جا خوش می‌کرد. عطر لعنتیش هنوز هم تو الونکم پیچیده بود. بد بی‌خوابم کرده بود؛ این برادر گرامش.

می‌دونستم کلید تمام قفل‌های ذهنم دستِ اونه. حرف‌هایی هست که فریبا هم جرئت گفتنش رو نداشت... همان حرف‌های ممنوعه که امروز سر صبح سرخش کرده بود، تا مبادا باجی بویی بیره به من حرفی زده. آخر تمام فکرکردن‌هام شد یک کلمه، «صبر». و عجیب هم صبوری می‌کردم تا به آخرش برسم.

با سر و صدای کمتری وارد عمارت شدم. قصد داشتم فقط صبحانه رو روی میز بچینم و بی‌خبر راهی بیرون بشم. حدس می‌زدم تیمورخان اون بالا کنارِ هلم‌ها خواب باشه. باجی هم با تاکید،

صبح قبل از رفتن گفت «زودی برگرد تا شر نشه». حرفش رو گذاشتم روی حساب همین... غیر از این ذهنم یاری نمی کرد؛ چون شر خود هلما بود.

میز صبحانه دونفره‌ای آماده کردم. تزئین نکردم. با بدسلیقه‌ترین مدل ممکن پراکنده ظرف‌ها رو چیدم. کوفت هم زیادیش بود این تیمورخان.

آخرین ظرف رو گذاشتم که قلبم هری ریخت از صدای زنده‌ی اول صبحش.

- چرا دیگه داد نمی‌کشی؟

به سمتش چرخیدم. باز هم همان هلما شده بود. ژولیده با پیراهن سفید و صورت گچ‌شده. فرزاد حق داشت؛ به این صدای خشن و این تن نحیف، جیغ‌های بلند این چنینی اصلا نمی‌خورد.

- نمی‌خواستم تیمورخان از خواب بیدار بشن.

برق کینه و غصه‌ی چشم‌هاش از این فاصله حس شد. نگاه‌هاش رو می‌شناختم. درست مثل اولین روز؛ لرزیدم. ریشه موهام به سوزش افتاد. با ترس یک قدم عقب برداشتم. لبخند محوی زد. اهسته به سمتم قدم برداشت. به در نگاه کردم. خدایا باز دیوانه شده بود. خندید... پر صدا خندید.

- دیشب نیومد.

باز هم خندید. خنده‌های رعب‌انگیز که جیغی بود شبیه صدای هر شب.

- بهش گفتم بمون ولی رفت.

به میز دونفره پرحسرت خیره شد... به ناگاه رومیزی رو کشید و تمام محتویاتش روی زمین با صدای وحشتناکی، بین خنده‌های بلندش ریخت.

- منو دیگه دوست نداره؛ از اولم نداشت... فقط ادعا داشت.

به سمتم خیز برداشت. جاخالی داده با دو به سمت در رفتم. شال دور گردنم شکار دستش شد. از پشت کشید و محکم روی زمین افتادم. ضجه‌ی بی‌صدام از درد پیچیده تو کمرم نبود، از سر ناتوانیم بود. تا کی باید تحمل می‌کردم؛ خدایا صبر.

با پا محکم به پهلو زدم. صداهای نامفهومی از خودش در می‌آورد. یک‌دفعه داد کشید.

- دیشب چه غلطی کردین؟

پاش رو دوباره بالا آورد. چشم جمع کرده صورتم رو احاطه‌ی دست‌های لرزانم، بغض کردم. خدایا زیر پاش می‌مردم حتما.

- هلمای بس کن.

میخ شده ایستاد. سکوت مطلق شد. دست‌هام رو آهسته برداشتم.

با درد به دیدن فرشته‌ی نجاتم چرخیدم. تاج‌الملوک بین چهارچوب در ایستاده بود.

- به این بیچاره چیکار داری؟

هلمای بغض کرد؛ مثل بچه‌ها.

- نیومد... تو گفتی راضیش می‌کنی... گفتی میاد.

- حالا دیگه برای نیومدنش دیوونه شدی؟

- فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.

تاج‌الملوک سری به تاسف تکان داد و رو به من، کنجکاو که منتظر جوابش بودم اخم کرده، گفت:



- پاشو برو بیرون.

زیر نگاه‌های بی تفاوت هردو، خودم رو جمع‌وجور کردم. دوست داشتم از درد زار بزنم؛ اما برای همان حفظ غرور که پیش خودم داشتم، جلوی ناله‌های پردردم هم گرفتم.

بلند شدم شالم رو مرتب کردم و با کمر و پای دردمند بیرون رفتم. مهم نبود که زیر دست دخترش له شدم. اگر مهم بود که کمی از نگاه و غرور کناییش محض دلسوزی کم می‌کرد یا من بی‌پناه رو قربانی دخترش نمی‌کرد. حتی نمی‌تونستم درست قدم بردارم.

\*\*\*

وقتی وارد عمارت شدم هیچ‌کس حرفی نزد؛ عادت کرده بودن. فقط باجی خواست کمرم رو نگاه کنه که توجهی نکردم. این دل‌داری‌های بعدِ کتک از هلما که همه‌شون شریک جرمش بودن به درد نمی‌خورد. مطمئناً می‌دونست هلما برای عزانشینی شوهرش امروز حسابی از خجالت‌م در میاد که اول صبحی نگرانی خرجم می‌کرد.

سینی آماده شد رو برداشتم و با پای لنگ و کمر کج بالا رفتم. هرگز هم بدون حرف با دیدن وضعیتم پی به همه‌چیز برد. سینی رو ازم گرفت و روی میز گذاشت.

بی حرف نشست؛ نگاهم کرد. با نگاهی دلواپس که می گفت «فقط تو بگو من گوش می کنم». من به حرف زدن و گلایه کردن احتیاج داشتم. نگاهش طولانی نشد که بلند زیر گریه زدم. برای دومین بار پیشش اشک ریختم. دل زده گفتم:

- منو زد... ازخودم بدم میاد که نمی تونم هیچ دفاعی داشته باشم.

... -

- به خاطرِ موندنم باید تا کی حرف نزنم؟ تا کی باید به خاطر بی کسیم درد بکشم؟

... -

- این انصافه که فقط هلما مهمه؟ مگه من آدم نیستم؟

حرف های دلم بود. نزدیکم شد. بین هق هق هام از بازوم گرفت و به سمت خودش کشید. به سینه اش فشرده شدم.

- نباید از اول به حرفت گوش می کردم.

بین گریه‌هام به جای جواب، به جای حس گرفتن از این دلگرمی و حمایت، یاد عکس‌العمل فرزاد افتادم. یک‌دفعه عقب کشیدم. هرگز متعجب دست به کمر ابرویی بالا داد.

- چی شد؟

صورت‌م رو با پشت دست پاک کردم و با لحن جدی گفتم:

- نامحرمی...

چند لحظه برای جدیت حرفم مکث کرد که بعدِ هضمش، چنان از تعجب به خنده افتاد که من هم به همراهش خندیدم. میان خنده‌های بلندش «خیلی خوبه» ای لب زد.

میز رو چیدم. ته خنده‌ای هنوز داشت که نشست.

- حدس می‌زنم چرا هلما امروز زده به سرش.

- چون شوهرش پیشش نیومده مقصر منم؟

لحنم طلبکار شد از این یادآوری بی‌موقع... لحن اون با آرامش و پر از دلداری.

- اون مریضه مهره؛ روز اول بهت گفتم...خودت قبول کردی...تاج الملوکم اگر حساسه روی دخترش می دونه دست خودش نیست...خیالش راحتیه مثل بقیه ی خدمتکارا دست روش بلند نمی کنی.

- چون می دونه مجبورم این جا باشم.

دلم پر از غصه شد از سکوتش که غیر از تایید حرفی نبود.

- گلبرگ کجاست؟

- نیست... اول صبحی بیدار شدم دیدم نامه گذاشته.

نفسی گرفت.

- با دوستش سمیه ست.

چند بار تا نوک زبانم اومد که بگم اون دوستی نداره چه برسه به سمیه نامی؛ اما بی خیال چرخیدم تا بیرون برم.

- صبحانه خوردی؟

نچ پرصدایی گفتم.

- پس بدو بیا این جا که امروز می‌تونم دیرتر برم.

بدم نمی‌اومد از شر جواب سوال‌های دخترها خلاص بشم. با خیال راحت کنارش نشستم که حرف نگفته‌ای نماند که ما نزده باشیم.

از فرزادی که دیشب برام شام آورد گفتم... از برخوردی که داشتیم... از نگفتن فریبا... از همه چیز گفتم. چنان با لفت و لعاب تعریف می‌کردم و از واکنشش می‌گفتم که اشک گوشه‌ی چشمش جمع شده بود از شدت خنده.

آخر هم گفت «فرزاد دوست قدیمی تیمورخانه که از بچگی کنار همه بزرگ شدن». گفت «مثل تیمورخان مغرور و جدی شده و تمام الگوش در این سن غیر از تیمورخان کسی نیست. یک آدم مذهبی و معتقد که هیچ اصولی رو تا به امروز زیر پا نداشته؛ شاید گاهی فقط یک زیرآبی کوتاهی رفته که بعدش افتاده به توبه کردن».

گفت «باجی هم دوست نداره پسرش زیاد به گناه بیفته. برای بودن با ما خیلی ترس داره، به خاطر همین چند مرتبه خواستگاری رفته؛ اما سرهرکدام بهانه آورده تا از شر اصرارهای باجی خلاص بشه». گفت فرزاد هرچی باشه امکان نداره به تیمورخان چیزی از من بگه؛ چون پای خواهرش هم وسطه. خیالم رو بابت حرف‌هاش راحت کرد از آدمی به نام فرزاد؛ کورسوی امیدم چند برابر شد.

با باز شدن یک دفعگی در و دیدن چهره‌ی مچگیرانه مهر و دستپاچه بلند شدم. هنوز کامل از جام بلند نشده بودم مهر و با نیشخند پرنرنگی لب باز کرد تا حرفی بزنه که هرمرز رو به من گفت:

- مهر و ممنون از صبحانه‌ت... می‌تونی بری.

«خواهش می‌کنم، وظیفه‌م بودی» لب زدم و با لبخند محوی برای راحتی خیالش؛ برای ناراحت نشدنم از این بیرون کردن محترمانه‌ش، بلند شدم. چشم‌های آبی‌رنگش که یک‌باره از خشم پر شده بود، برای من برق پرمحبتی زد.

می‌دونستم هرمرز هیچ ابایی از اومدن یک‌باره‌ی مهر و نداشت. قبلا هم چند باری واکنشش رو به حساسیت مهر و نسبت به من دیده بودم. این دک کردن سریع من، چیزی جز یک گوشمالی حسابی برداشت نمی‌شد. یک دعوی زن و شوهری که کاملا درک می‌کردم و اصلا هم دوست نداشتم بودن من باعث اختلاف بیشتر بینشون بشه.

با تندترین حالت ممکن وسایل روی میز رو جمع کردم و بی‌توجه به مهر و که خون خونش رو می‌خورد و با بددلی هنوز بین چهارچوب در ایستاده و نگاهش زوم من بود، بیرون زدم. در پشت سرم با صدای وحشتناکی به هم کوبیده شد.

هنوز قدمی برنداشته بودم صدای داد و فریاد هرمرز بلند شد.

- بدون اجازه‌ی من از دیشب تا حالا کدوم گوری رفتی که حالا پیدات شده؟

از دیشب!...پس هرمز آبروداری می‌کرد؟ آهم از دم خفه شد برای این تودار بودن هرمز. بمیرم برای غرور مردانه‌ات که مهرو نمی‌فهمید؛ درک نمی‌کرد که چه قدر مراعات حالش رو می‌کرد. هرمز هر چند امروزی؛ هر چند به قول بقیه پر از خطر بود؛ اما منی که فقط یک‌بار غیرتش رو دیده بودم، فهمیدم چه قدر حساس و پرتعصب می‌تونه باشه و فقط وانمود به آنچه که نیست می‌کرد. هرمز پر از مردانگی...پر از غیرت بود. وای بر تو مهرو که هنوز هم‌بالینت رو نشناخته بودی.

- به تو که بد نمی‌گذره، خوب با کلفت‌م رو هم ریختی.

لب گزیدم. حیف که قول داده بودم به پدر؛ وگرنه همین امروز به حرمت تمام مهربانی‌های هرمز برملا می‌کردم این راز نفرین شده رو؛ تا به همین راحتی تهمت نزنه به من، به همسرش که هر دو خوب می‌دونستیم جنس دردِ دل کردن‌های هرروزمون از سرتنهایی و بی‌کسی بود.

- باز پای مهرو رو وسط کشیدی؟ دوستتو نمی‌شناسی؟

جیخ کشید.

- اون دیگه دوست من نیست...دوست منه که با شوهرمه؟

صدای هرمز آرام اما پرغیظ شد.

- چند بار بهت بگم خوشم نمیاد شبا بیرون از این خونه باشی...این خونه قانون داره.

- منم بهت گفتم دیشب مجبور شدم برم...حال دوستم خوب نبود...مهمونی که بودم، دیگه چی می‌خوای؟

نفس پرحرصی بیرون فرستاد.

- واقعا فکر می‌کنی درد من مهمونیه؟ این که زخم نصفه شبی بزنه بیرون مهم نیست!

- زیادی با مهر و گشتی امل شدی.

دادی کشیدی که سیخ شده، دست رو قلبم گذاشتم تا پشت در به جای مهر و پس نیفتم.

- من باید جواب بقیه رو چی بدم که زخم با یه تلفن میندازه میره...این قدر بی‌غیرت دیدی منو؟

- گور بابای بقیه...

زد...یکهو لال شد. صدای سیلی خوردنش تو کل سالن پیچید. من هم از صدای بلندش یک طرف صورتم سوخت. پا به فرار گذاشتم.



اصلا توقع توگوشی زدن از هرمز رو نداشتم. صدای داد و بیداد مهرو کل عمارت رو برداشت. هنوز باورش نمی شد که دست روش بلند شده. جای محمد خالی که سینه سپر کنه برای عشقش.

همه ی دخترها پایین پله ها جمع شده بودن و به صدای داد و فریادشون که هر لحظه بیشتر می شد گوش می دادن...سرعتم از تیرکشیدن پهلوم کم شد و سلانه سلانه با دل اشوب شده از پله ها پایین اومدم و کنارشون ایستادم. در که باز شد لحظه ای تاج الملوک به ما که جمع شده بودیم خیره شد و از داد هرمز نگاهش بالا کشیده شد.

یکه خورده تازه متوجه شد فال گوش ایستادیم که در کسری از ثانیه تا به خودم پیام همه متفرق شدن و من فقط هاج و واج با پای لنگون نمی تونستم سریع جیم بزنم...از وحشت این مچ گیری خودم رو گوشه ی پله ها جمع کردم. وضعیتم رو درک کرد که لب های آماده به حمله اش بسته شد.

مقابلم ایستاد و با نیم نگاهی به بالا رو به من گفت:

- این دختره اومده؟

سری به تایید تکان دادم.

زیر لب غری زد...

- دختره ی گستاخ هر جایی؛ فکر کرده این جام خونه ی باباشه.

قلبم فشرده شد. من هیچ وقت نصفه شبی بیرون از خونه مون نبودم. شبی رو غیر از خونه مون به صبح نرسوندم. وای بر تو مهره که با گم شدن تو رویاهات، همه چیز رو فراموش کردی. دریغ از یک ذره آبرو برای پدر به گور رفته‌م. آبروی گلبرگ که مهم نبود. اسم گلبرگ کهکشانش همیشه پاک و بی حاشیه بود؛ اما حالا...

پوزخندی به چشم‌های دلخورم زد.

- منتظر روزی ام که صدای گریه‌هاش تو این خونه بیچه.

شکستم؛ از این آرزو. چه بدی در حقت کرده بودم بی انصاف... که حالا آرزوی اشک ریختن دختر ندیده‌ی کهکشانش رو داشتی؟! نفرت زیادیش رو درک نمی‌کردم.

آهسته با همان اخم روی چهره‌ی پر غرورش، از کنارم گذشت و گفت:

- بگو یه قهوه برام بیارن... خودتم تا فردا برو تو دخمهت... نمی‌خوام فعلا تیمورخان ببیندت.

پدر همیشه می‌گفت «بعضی اوقات تو زندگی به جاهایی می‌رسی که تازه معنی زندگی کردن رو درک می‌کنی... حالا اگر خیری در این زندگی کرده باشی، اون لحظه همراه یک لبخند واسهت

سپری میشه؛ اما وای به روزی که زندگی بخواد اون روی زشتش رو بهت نشان بده؛ اون موقع می فهمی چه قدر به خوبی زندگی کردی!»

کاش مهرو زندگی اشرافی و عشق هرمز عوضش نمی کرد... شاید هم از اول طمع این زندگی رو داشت... زندگی مهرو درست مثل تعبیر پدر بود؛ با این تفاوت که مهرو جایی برای خیر و شر نداشته بود. این خوشی ها آبنبات موقت زندگیش بود برای فهمیدن مدت زمان خوبی های زندگیش!

فقط از روزی می ترسیدم که هنوز به هیچ جا نرسیده مجبور به فرار از این عمارت بشیم.

\*\*\*

تو کوچه پیچیدم و بوی زندگی رو با تمام وجود حس کردم. با هر نفس کشیدن چشم می بستم و بی خودی لبخند می زدم.

روبه روش ایستادم و با جان و دل کلید رو با یک چرخش تو قفل چرخوندم. با اولین قدم به داخل، بی اختیار چشم بستم و با بستن در پشت سرم، به در تکیه زدم تا هوای خاطرات پاکم رو به ریه بکشم. لبخندم پر از آرامش خیال، از بابت حضور پدر شد. دوباره روح گرفتم و بال درآوردم. لنگ زده پا تند کردم به سمت باغچه ی بزرگ خوشبختیم.

مقابل گل‌های خشک شده‌ش برای این بی‌وفایی خودم زانو زدم؛ سر خم کردم تا عفو بشم که چند مدت می‌شد بهشون سر نزده بودم. یکی یکی زیر لب برای دل پژمرده‌شون شعر می‌خوندم و عذرخواهی می‌کردم.

دست می‌کشیدم روی هر بوته‌ی بی‌جان شده‌شون. سن هر بوته‌ی گل به دو سال هم نمی‌کشید. در این دو سال؛ هربار با عشق آب پای هرگل می‌ریختم؛ اما حالا...

- فک کردی با بچه طرفی یا خیلی بارت میشه این جا آوردمت؟!... این خونه بیشتر از اینا قیمتشه.

دستم به سمت بوته نرفته، بین راه برگشت. ترس و حسم از صدای بم آشنای شنیده شده، غیرقابل توصیف بود. با این‌که زیاد با این صدا آشنا نبودم؛ اما این تن صدا چیزی نبود که به راحتی فراموش بشه!

حتم داشتم صدای خودش بود که این قدر واضح از دیوارهای خالی خونه باغ شنیده می‌شد. با کنجکاوای تمام موهای لخت سمجم که مدام از زیر روسریم سر می‌خورد رو تو فرستادم و با چند گام بلند تو رفتم تا سر از این جا اومدنش دربیارم.

لحظه‌ای دم در تعلل کردم. خودم چه دلیلی برای این جا اومدن داشتم که حالا توجیهی برای بودنش بخوام؟ بگم دلتنگ خونه‌ی پدریم شدم یا دلتنگ کهکشان صاحب‌کار قبلیم؟!

قدم عقب گذاشتم تا راه نرفته رو برگردم که هیچ توجیهی برای این جا اومدنم پیدا نمی شد؛ اما هنوز قدم از قدم برنداشته که باز با صدای بلندِ مردی گوش شده ایستادم.

- این خونه سه تا بیشتر نمی ارزه...سندشم که هنوز مشخص نیست مال شماسه یا مال دخترش.

باز هم صدای بم عصبی شده ش.

- زحمت کم...مفت نمیدم مالمو...گفتمم بهت این جا گروویه برای چکاش...دختره هیچ کاره ست.

حسم چیزی شبیه به مرگ بود. سر خونه باغ معامله می کردن و من هیچ کاره بودم!...هیچ اختیاری از خودم نداشتم؟ روز نحسم خودبه خود تکمیل شد.

پاهام تحمل وزنم رو نداشتم، با هر جمله سر قیمت قلبم فشرده می شد. هنوز متوجه من نشده بودن. باید می رفتم سرشون آوار می شدم یا برای همیشه این خفت سکوت رو تحمل می کردم.

دوباره نگاهم رو به سمتش کشیدم...به دیوار تکیه داده بود، با ژستی رو به مرد خریدار با ابروهای گره شده پیپ می کشید و دودش رو غلیظ از دهان بیرون می داد...به ظاهر خونسرد؛ اما لحن و نگاهش غوغا می کرد. بوی دود به علاوه ی خاموشی چراغها باعث شده بود سالن تقریبا تاریک به نظر برسه و دید کافی برای رویت بهتر چهره ها نباشه...فقط یک نور باریک آفتاب از پنجره به

داخل می‌تایید. به‌خاطر همین دیدِ زیادی روی چهره‌ی مردِ خریدار نداشتیم؛ ولی به شدت آشنا می‌زد. دو مرد گردن‌کلفت هم روی پله‌های سالن رو به هردو نشستند. از چانه زدن سر قیمت مورمورم می‌شد. روزی رو به خاطر آوردم که پدر با عشق این‌جا رو خرید و حالا چوب حراج پاش گذاشته بودن.

چهره‌ی سرخ‌آخرش رو به یاد آوردم که بی‌جان کف‌اتاقش خوابیده بود. ناخواسته نه‌ای جیخ زدم که به ثانیه‌ای نکشید حرف‌ها قطع شده، سرها به سمتم چرخید.

بغضم رو به زور نگه‌داشتم.

اولین نفر اون بود که متوجه من شد...چین شدن یک‌باره‌ی ابروهاش از این فاصله حس می‌شد. صاف ایستاد و متعجب یک کلام بیشتر نگفت:

- مهرو؟! -

یک قدم به جلو برداشت تا از بین تاریکی به درستی تشخیص بده.

دستم رو حصار بدنم کردم. ژاکت کهنه‌ی پوسیده‌م طاقت سرمای وجودم رو نداشت. لرز داشتم. سرمای سالنِ خالی هم این لرز رو چند برابر کرده بود.

خیالش که از بابت بودن من مزاحم راحت شد، پیپ رو با نفسی خاموش کرده داخل جیب کتش گذاشت و به سمتم قدم برداشت. چشم تو چشم نگاه پرجذبه‌اش که به قصد حرف کشیدن به سمتم می‌اومد، شدم. لباس‌های سرتا پا مشکی دیشبش رو با پیراهن سفید که تا ناکجاآباد دکمه‌هاش باز بود و یک کت و شلوارمارک که برند طلایی گوشه‌ی جیبش بد چشمک می‌زد، عوض کرده بود. کلاهش هم تیپ همه چیز تمامش رو کامل کرده بود.

از ذهنم گذشت می‌شد بهش اعتماد کرد؟ به کسی که دلال تیمورخان شده بود و حالا این‌جا سر زندگی من قیمت می‌داشت؟

پسرِ قد بلند و رشیدی هم از تو آشپزخونه بلافاصله بیرون پرید تا شریک بهت و تعجب بقیه باشه.

- به خانم مشاور...

نگاه از فرزند گرفتم که با این جمله، مکث کرده همراه من روبه مردی که حالا جلوتر اومده بود چرخیدیم.

چشم بستم عصبی. لعنتی؛ احمدی بود... بدتر از این هم می‌شد؟ یعنی یک نزول خوار صاحب خونه باغ می‌شد؟

نگاهم رو پر التماس کردم و رو به فرزند که تنها غریبه‌ی آشنای جمع بود گفتم:

- این جا رو نفروشین.

زهرخندِ گوشه‌ی لبش تنها جواب خواهش شد.

صدای احمدی منفور، همراه یک پوزخند، باز هم تکرار شد.

- نکنه باز اومدی نسخه پیچمون کنی؟

لبهام به شدت لرزید. میل شدیدی به اشک ریختن داشتم. من از این مرد متنفر بودم. صدای نحسش بدتر، سوهان روحم می‌شد.

به طرف فرزاد که با ریزینی نگاهش در چرخش بین من و احمدی بود، قدم برداشتم. منتظر ادامه جمله‌اش بود.

احمدی: این دختر کوچولو انگار سوگلی کهکشانش بوده... همین خانم کوچولو حصاری رو بهم معرفی کرد.

ابروهاش از فرط تعجب بالا پرید. پوزخندِ خشکیده‌ی گوشه‌ی لبش، بد اعتماد به نفس نداشتم رو تحلیل می‌کرد و بغضم رو بیشتر.



- جیک و پیک کهکشان زیر دست یک الف بچه بوده.

«بی شرف پیری» که پرتمسخر به پدر نسبت داد فشار قلبم رو بیشتر کرد. از درون می سوختم و یک لحظه هم به سمت احمدی سر نچرخوندم؛ چون دهان به دهان شدن باهاش نتیجه‌ای جز رصد شدن جزبه جز اندام و شنیدن دوباره‌ی پیشنهادهای شرم‌آورانه‌ش نبود.

به هرجان کندی، با فاصله‌ی کم کنار فرزاد ایستادم. نگاهش با هر قدم آرام، خیره‌ی لنگیدن پام بود.

کمی گردن کشیدم تا هم قدش بشم. ولومم رو آهسته‌تر کردم. بی اختیار، دست و پای نداشته‌م رو بیشتر گم کردم. صدای نفس‌هاش بلند و عصبی بود...خدایا آماده‌ی غرش بود!

زوم گره بین ابروهاش سر خم کرده، پچ‌پچ‌گونه گفتم:

- این جا رو چند قیمت گذاشتی؟ خودم میخرم.

صدای خنده‌ای بود که بلند شد.

احمدی: پس حدسم درست بود، کهکشان واسه‌ت کم نداشته!

پاشنه‌ی پاهام از ناامیدی صاف شد که قدم تازه به سر شانهاش رسید. سر پایین انداختم از این صدای به اصطلاح آرام، که از ترس از دست دادن، لرز هم کرده بود.

- از اول گفتم بیا پیش خودم... منم قول میدم کم نذارم واسهت... اگر اجازه بده تیمور...

با نگاه خصمانه‌ی فرزند از دم خفه شد. لبخند بی‌رمقی زدم؛ به نشانه‌ی این هواداری. نگاهم این‌بار پر غم شد. نه خواهش... نه التماسی؛ فقط پر بود از درد برای از دست دادن خونه باغم... برای از دست دادن تنها خاطرات زندگیم.

- بگو برن... حداقل به اینا نفروش... خودم مشتری میارم واسهت... برای تو که فرقی نداره.

- ما هم که مشترییم خانم... باشیم در خدمتتون.

بغضم رو قورت دادم. خدایا چه قدر غریبی و بی‌پنهایی سخت بود. کاش حداقل با اسم و رسم واقعی خودم دفاعی داشتم. هر حرفم چیزی فراتر از یک دلسوزی برداشت می‌شد.

خودم رو باز هم بی‌اراده پشت فرزند کشیدم که اخم و تعللش هر لحظه بیشتر می‌شد. نیم‌نگاه گذرایی به دستم کرد که آویز دست پهن و بزرگش شده بود. خودم جا خورده عقب کشیدم... محکم گرفتم. اصلاً متوجه نشده بودم. گونه‌هام از خجالت قرمز شد. نمی‌خواستم در

این شرایط این برخورد بی قصد رو روی حساب استفاده‌ی من بذاره. واکنشم غیرارادی بود... کاش می‌فهمید.

با لحنی که خیره‌ی گونه‌های سرخم شده بود؛ برای اثبات این بی‌حیایی، رو به احمدی کرد و گفت:

- بگو این دختر چه صنمی با کهکشان داشته؟

خدایا این چرندیات رو باور کرده بود! بدنم یخ کرد از صدای عصبی شده‌ش. احساس کردم هر آن گردنم رو از این خشم می‌شکنه.

صدای احمدی برای این رسوایی پر از شعف شد. حتی ندیده، آویز شدن آب دهانش مشخص بود.

- خودش که میگه کارای کهکشانو می‌کرده... ولی انگاری از خیلی چیزا خبر داشته!

... -

- یک بلبلیه که نگو... با اون پسرهی دیلاق خوب هوای خانمو داشتن.

محمد رو می گفت. آب شدم. با هر جمله احساس عریان بودن زیر نگاهش رو داشتم.  
خدایا... چرا این مرد از زمین برداشته نمی شد؟

نیشخند پرتمسخر و پرصدایی زد.

- به کار ما که خیلی اومد...

مکت کرد.

- و میاد.

دستم رو محکم گره انگشت هاش می فشرد. از درد، بند کیفم رو محکم چنگ زدم.

بی اختیار زانو هام سست شده، روی زمین نشستم... دست به دستش. پوزخند زدم به دل سرخوشم؛ فکر می کردم می تونم تا شب، راحت، بی دغدغه، این جا خلوت کنم. خونه باغ منبع آرامش من بود. بدن کوفته شدهم؛ کمر کج شدهم از کتک های هلمما، هیچ وقت این قدر درد نگرفته بود که نگاه فرزاد روی من پر از سوءظن و زشتی بود. نگاهش هرچی بود؛ خیلی سنگین بود. در ذهنم یک شبه، برای خودم پیشش آبرو خریده بودم؛ اما حالا دلم پی راه حلی برای اثبات کردن خودش بود.

اشک هام بی صدا ریخت. خدایایی لب زدم...تنها دلخوشی زندگی من حراج شد. زیر نگاه هاشون، از فکرهای مسموم در سرشون آب می شدم. دیگه هیچی مهم نبود. تنها یادگاری هم ازم گرفتن. کاش هیچ وقت امروزی نبود و بی خبر تمام خاطراتم رو ازم می گرفتن...دردش کمتر بود.

بعد سکوت طولانی، صدای جدی و بم شده ش به گوشم رسید.

- خبرتون می کنم هر موقع خواستم بفروشم.

خیلی زود با یک جمله خون به تک تک سلول هام جریان پیدا کرد.

- چی شد آقا!؟!

- حرف نباشه...الانم خوش اومدی.

- نکنه شما چشم تو گرفته...می خوای...

دادی کشید که مات شدم...لال شدم از این همه نفس! اشک های ریخته شده از دم خشک شد. حالا می فهمیدم چرا همه کاره ی تیمورخانی شده که آوازه ش از بداخلاقیش زبانه زد همه ی اهل بازار بود...بد بی اعصاب بود.

- نینمت دیگه.

به ثانیه نکشید که صدای پرشتاب قدم‌های احمدی به همراه نوچه‌هاش تو سالن پیچید. لبخند زد و در دل شکر خدا گفتم.

- تو هم یه ماشین بگیر برو شرکت... سوئیچو بذار رو این.

- امروز قرار...

- گفتم چیکار کنی؟

- چشم آقا...

ذره‌ای سر بالا نبردم تا مخاطبش رو ببینم. ترس داشتم و واهمه. حالا باید جواب پس می‌دادم، لابد؛ ولی مطمئن بودم همان پسری که از بدو ورودم همراه نوچه‌های این مردک منتظر نتیجه بود، طرف صحبتش بود. چشم آخرش پر از کلافگی بود. در سالن برعکس چند دقیقه قبل آرام بسته شد.

با قدم‌های متفکرانه طول و عرض سالن رو چند مرتبه طی کرد و نفس‌های عمیق و پی‌درپی کشید.

- از الان عادت کن جلو این جماعت گرگزاده بغض نکنی و نلرزی... با یه قطره اشک طوری لهت می‌کنن که هیچ وقت نتونی بلند شی.

حرفش زیادی به دلم نشست و یک گوشه‌ی قلبم برای همیشه حک شد... ادامه داد:

- غرورتو برای یه چهاردیواری خرج نکن... یاد بگیر همیشه سربلند و بزرگ به نظر بیای، هر چه قدر هم بدون پناه و پشتیبان باشی... دستای بسته همیشه انگیزه‌ی بیشتری برای برنده شدن دارن.

صداش به وضوح نرم و آرام‌تر شده بود. از اون دادی که زده بود؛ فقط گلوی خراش خورده‌ش حس می‌شد که باعث نفس زدن بین حرف‌هاش می‌شد.

- دختری مثل تو باید خودش گرگ باشه... نذار این بی‌کسی نقطه ضعفت برای بقیه باشه.

این قدر پیشش شکننده و مفلوک اومده بودم که یک‌باره لحنش عوض شد. شاید هم یک شگرد برای اعتراف مسالمت‌آمیز بود!... ولی به هر نیتی بود؛ عضلات منقبض بدنم از این لحن آزاد شد و کمی از دلهره‌ی بیهودهم کاسته شد.

صورت‌م رو با پشت دست پاک کرده بالا بردم...مقابلم زانو زد.

- می خوام بهت اعتماد کنم.

... -

- احمدی هم ادمی نیست به خاطر یه دختر خودشو با یه دروغ خراب کنه!...خودت رابطه تو با کهکشان بگو...کجای حرفاش راسته?...کجاش دروغ؟

جدی تر از قبل ادامه داد:

- خیلیا رو دیدم از بی کسی آویز این و اون شدن...تو حتماً جنست فرق می کنه که بی خیال پیشنهاد احمدی الان تو اون لونه سگی...یا نقشه ای این وسط هست که...

- نه همه ش دروغه... فقط یه وابستگی پدرا نه به آقای کهکشان...به موقعشم از اون لونه میرم.

بدون فکر و دستپاچه میان کلامش پریدم. شکش بیشتر شد که با سر خم کردنی رو به صورت بی حال شدهم، این بار با لحن خشن شده گفت:

- حصاری رو از کجا می شناسی?...چرا باید این خونه واسه ت این قدر مهم باشه؟



لحظه‌ای طول کشید تا با نفس کوتاهی از حال و هوای چشم‌های برافروخته‌ی نزدیک شده‌ی روبه‌روم که سعی بر آرام شدن داشت، بیرون بیام. بد خلع سلاح می‌کرد؛ حتی فرصت فکرکردن هم نداشتم.

- تو هم اگر بند بند وجودت به یک چهاردیواری بند بود؛ دست و دلت برای فروختنش می‌لرزید... تمام خاطرات خوشم تو این خونه خلاصه شده... من خاطره‌ی زیاد ندارم، هرچی هم هست تو این خونه‌ست... وقتی آم تو کارای آقا سرک می‌کشیدم خودش زیر و بم کارشو بهم گفت... می‌گفت یک روزی شاید لازمت شد... حصارِی آم اتفاقی شناختم؛ فهمیدم تمام وسایل این خونه رو فاکتور زده... قبلاً حسابدار تیمورخان بوده.

حرف دل زدم؛ بی‌اراده... این چشم‌ها خوب اعتراف می‌گرفتن.

- پول این خونه رو از کجا می‌خواستی بیاری؟

صداش باز هم جدی بود... کمی بیشتر با این لحن می‌پرسید؛ بی‌شک به همه چیز اعتراف می‌کردم.

آب دهانم رو قورت دادم و با مکثی میان ابروهای هشت شده‌ش گفتم:

- گلبرگ خانم مثل من واسه‌ش این خونه مهمه... حتما پولشو میده بفهمه این جا رو تیمورخان می‌خواد بفروشه... شاید طول بکشه؛ ولی حتما می‌خره.

پوزخند زد... به تمسخر.

- اون وقت با چه پولی؟

در اون لحظه فقط به یک چیزی فکر می کردم؛ زمین ها حق قانونی منه و هرکاری برای حفظ خونه باغ باید انجام می دادم. به قدری هم قیمت داشتن که تو کشور غریب در رفاه باشم و چند خونه هم در کنارش معامله کنم. مهم نگه داشتن خونه باغ بود. پدر هم بابت مخفی بودنش بی خودی نگران بود. کسی نمی تونست حق قانونی من رو بگیره؛ نه زمانی که ثبت قانونی شده بودن. بی فکر و با احساس گفتم آنچه که نباید می گفتم!

- زمینای پدریش هست... اونا به اسم خودشه نه آقا... من می تونم راضیش کنم... اون قدر اون زمینا قیمت داره که خریدن این جا چیزی رو ازش کم نکنه.

به یک باره تمام صورت پراخمش کش پیدا کرد و چشم های مشکیش از شادی پر برق شد. حس کردم نفسی از سر آسودگی هم کشید و زیر لب بی شرفی زمزمه کرد.

بلند شد، ایستاد و بدون نیم نگاهی گفت:

- می رسونمت.

به سمت در رفت که از صامت بودن من یک طرفه چرخید.

- چرا نمیای؟! -

با صدایی که سعی کردم آرام به نظر برسم از این اعتراف عذاب آور، گفتم:

- نتیجه‌ی این همه حرف کشیدن رسوندن من شد؟! -

- ... -

- نباید بفهمم جواب رئیس طمع‌کارتو برای امروز چی می‌خوای بدی؟

لبخند محوی به رئیس پرغیظم زد.

- تو نگران جواب پس دادن من نباش... خودم می‌دونم جواب رئیس‌مو چی بدم.

کاملاً رئیس رو کشید که به خنده وادارم کرد. به هر چیزی سریع واکنش نشان می‌داد.

- اگر این‌جا رو فروخت من از کجا باید بفهمم؟

باز هم با چند قدم محکم مقابلم ایستاد. سر بالا بردم.

- این جا رو فقط من باید بفروشم.

منتظر ادامه ی جمله اش بودم که با مکت وافر ی حرف دل زد.

- اون قدر واسه ش مهم هست که زمینا رو با این جا معامله کنه؟

پرتدید سر به اطراف چرخوندم. سوال بی جوابی بود. تک تک خاطراتم مثل یک فیلم از ذهنم عبور کرد.

«تولدهای هر سالم که همه ی سالن پر از بادبادک های رنگی می شد...مراسم مادر...جیغ جیغ کردن های تهمینه از سر به هواییم...آموزش های پدر که با عشق کنار شومینه می نشستیم و واسه م حرف می زد و حرف...درد دل های گاه و بی گاهش...نصیحت های همیشه اش...بازی کردن های من و محمد...آب بازی های تابستان...عاشق شدنم...شکست خوردنم...مرگ پدر و بودن هوای پدر».

این خونه پر از لحظه های تلخ و شیرین برای من بود. لحظه هایی که هرگوشه اش بزرگ شده و قد کشیده بودم. می تونستم به راحتی ازشون دست بکشم؟ محال بود.

صورت‌م رو به طرفش چرخوندم و بی‌تعامل لب زد.

- جونشم میده.

دست به جیب برده کتش رو کناری زد و با خونسردی، بی‌تفاوت سری تکان داد و گفت:

- چه‌قدر زمان لازم داری تا راضیش کنی زمی‌نا رو بده؟

یک حساب کتاب سرانگشتی در ذهنم کردم... اگر کارهای اقامتم رو پارسا هرچه سریع‌تر تمام می‌کرد شش ماه زمان مناسبی بود برای رفتن و پیدا کردن راز پدر... در این شش ماه راحت می‌تونستم هویت‌م رو پس بگیرم و حتی ...

نگاهم رو بالا کشیدم و در مردمک‌های منتظر چشم‌هاش در دل امیدوارانه زمزمه کردم.

«با وجود فرزند... تیمورخانم نابودش کنم».

- شش ماه.

- می‌دونی که دارم بهت اعتماد می‌کنم.

می دونمی لب زدم که جوابش شد نگاه تو عمق چشم هام تا پی به صحت کلامم ببره.

خیلی جدی دوباره برای راحتی خیالش گفتم:

- مطمئن باش سرافکنده پیش تیمورخان نمیشی... منم کم کسی نبودم واسه رئیس.

نگاهش برخلاف چند دقیقه قبل پر از گرما شد؛ شاید هم دلسوزی. با اخم ظریفی تصنعی گفت:

- تیمورخانم زیادی استقبال می کنه از این جور آدمای باوفا.

ته دلم خالی شد. به ثانیه نکشید که رنگم پرید و با تته پته لب زدم:

- یه موقع بهش نگی!

نگاهش اول محض دست انداختن من بود. نفس آسوده ای با خنده ی دندان نمایی کشیدم و منتظر جوابی خیره اش شدم؛ اما یک باره نگاه جدیش جواب سوالم شد. سکوت کرد. تا مغز استخوانم حس بازبینی داشت. لبخندم محو شد و گیج.

احساس کردم حرفی می خواست بزنه که سریع چرخید و با صدای دورگه اش عجله کن بلندی گفت.

پوفی کشیده از زمین گرفتم و بلند شدم. نقطه ضعف دستش داده بودم که به هیچ وجه هم نمی تونستم انکار کنم.

داخل ماشین مشکی رنگ مدل بالایی که دقیقاً مقابل درِ خونه باغ پارک شده بود نشسته بود. در خونه رو با دلتنگی زیادی که هنوز هضم نشده بود بستم و آهسته حرکت کردم. آنالیز شدن سر تاپام رو کاملاً حس می کردم. از این بررسی حس خوبی نداشتم. درد پهلوام نمی داشت تا قدم هام رو مساوی بردارم و از این بابت با سری پایین تا جلوی درِ ماشین رفتم و بی حرکت ایستادم.

متوجه معذب بودن و تعللم برای نشستن عقب یا جلو شد که با خم شدنی در جلو رو باز کرد تا زودتر سوار بشم.

با کمی متانت ذاتی خودم کنارش نشستم و ممنونمی لب زدم. بی جواب بلافاصله حرکت کرد. کمر بندم رو بستم و تعارف های معمولی که مدام تا نوک زبانم می اومد تا از رسوندم منصرف بشه پس زدم.

هنوز هم لرزی در تار و پود بدنم حس می کردم. این لباس های مندرس تنم هم، کارکرد خودشون رو کرده بودن که هرچی به هم می کشیدم، هیچ گرمایی حس نمی شد. خودم رو بغل کرده، بیشتر در صندلی گرم و نرم ماشین فرو رفتم.

به ثانیه‌ای نکشید، بی حرف بخاری ماشین رو روشن و دریچه‌هاش رو به سمت من تنظیم کرد. لبخند زیرپوستی زدم و تشکر کوتاه و مختصری کردم. متقابلاً سری تکان داد.

کمی که از این سرما گذشت و گرما به بدنم رخنه کرد، تازه درد کمرم شروع شد که با درجا نشستنم درد می‌گرفت. به سمت پنجره به پهلو شدم. دقیقاً قسمتی که امروز لگد خورده بود تیر طاقت‌فرسایی کشید. آخ زیر لبی گفتم و به سختی به پهلوئی مخالف چرخیدم. متوجه علت پهلو شدنم و آخ‌های ریزم شد؛ اما خمی به ابرو نیاورد یا ذره‌ای واکنش نشان نداد. به قدری هم محتاطانه و با تمرکز رانندگی می‌کرد که سری به سمتم برنگردوند.

بازوی سمت چپش رو لبه‌ی پنجره گذاشته بود و با یک دست تسلط داشت. ژستش رو دوست داشتم؛ برعکس هرمز که دودستی فرمان رو سفت نگه می‌داشت و شش‌دنگ حواسش هم به همراهش بود.

خیره‌ی نیم‌رخش شدم. چانه‌ی زاویه‌دار و خوش‌فرمی داشت. زیبایی آنچنانی نداشت؛ اما بی‌نهایت جذاب بود و تیپ مردانه‌ای داشت. گیرایی که در نگاه اول می‌تونست هرکسی رو میخکوب خودش کنه... درست مثل من. اخم زینت‌دهنده‌ی بین ابروهای پهن مشکیش به چهره‌اش جدیت خاصی می‌داد.

چشم‌های مشکی حالت‌دارش با هر اخم خمار و کشیده‌تر می‌شد که جذابیتش رو چند برابر می‌کرد.



بوی عطرش تمام فضای ماشین رو پرکرده بود. احساس آرامشی با پر شدن مشامم از عطر تلخ و گرم دل انگیزش وجودم رو در برگرفت. بی اراده نفسی کشیده چشم بستم.

یاد نزدیکی بیش اندازه ی دیشب و نفس های عطرداری که در صورتم پخش می شد افتادم. چشم باز کردم تا ردی از خراش ها پیدا کنم. درست از قسمت گیجگاهش تا چانه، کم رنگ قرمز بود. از ظرافت خراش ها معلوم بود دست رنج یک زن وحشی می تونه باشه... غیر از این هم برداشت نمی شد.

لب گزیده برای رفع و رجوع کردن دوباره متاثر گفتم:

- همه چیزو از دیشب به هرمزخان گفتم الا این یکی...

چشم ابرویی به اشاره رفتم که ندید فهمید.

- می گفتم تا منم...

ادامه جمله اش با صدای زنگ موبایلش قطع شد. گوشیش رو از جای مخصوص ماشین برداشت. مکثی روی اسم مخاطب کرد و با اخم پررنگی تماس رو وصل کرد. نه سلامی نه علیکی «بگو می شنوم» اولین کلامش شد.

- تو رو اون جا فرستادم واسه چی؟

... -

- نه

...-

- به حقی بگو.

احساس کردم نمی‌تونه راحت جلوی من صحبت کنه که با نه و آره‌ی جدی و پرحرصی جواب می‌داد.

بی‌حوصله دست بردم به سمت ضبط تا از این معذب بودن خلاصش کنم. همین که حدسی دکمه‌ی سبز رنگی رو فشار دادم. صدای گوپ گوپ آهنگ خارجی بلند شد. ثانیه‌ای طول کشید که با چشم‌غره‌ی اساسی فرزاد که هنوز گوشی بین دستش بود، به خودم بیام.

هول شده به جان دکمه‌هایی افتادم که ازشون هیچی سردر نمی‌آوردم. به قدری دستپاچه شدم که فکرم به کم کردن صدا هم نمی‌رسید. یک چشمم به چهره‌ی غضبناکش بود یکی به ضبط. یاخدایی لب زدم و دکمه‌ای رو فشار دادم. صدا به طرز کرکننده‌ای بدتر پیچید. بدون این‌که خداحافظی کنه گوشی رو سریع قطع کرده رو ترمز زد و با یک لمس کوتاه، صدای سرسام‌آور رو خفه کرد.

نفس پرصدایی بیرون فرستاد و به سمتم چرخید. همین که دهان بازکرد تا حرفی بآرم کنه زود ببخشیدی گفتم و سر پایین بردم.

سکوت کرد. خیره شدن تو بیخ‌گرانه‌اش هنوز هم روم بود. درحالی که خیره‌ی انگشتم بودم، لبی به جلو چیدم.

- بلد نبودم خب... فقط می‌خواستم راحت باشی.

صدای نفس‌های منظم و آرام شد. لحظه‌ای سر بالا بردم که از بوق ممتد ماشین‌های پشت سر، چرخید و دوباره حرکت کرد. حتم داشتم در همین فاصله‌ی کوتاه لبخند خورده شده‌ش رو شکار کردم.

در دل لعنت فرستادم به خود فضول و بی‌دقتم که ندونسته دست به ضبط ماشینی می‌برد که تا به حال یک‌بار هم سوارش نشده بود تا فوت‌وفنش دستش بیاد. هرچند من روشن کردن ضبط یک ماشین معمولی رو هم بلد نبودم. همیشه اکبری یا پدر زحمت این کار رو می‌کشیدن. حالا این راحتی یک‌باره ناشی از چی بود خدا داند.

صدای زنگ گوشیش باز هم سکوت بینمون رو شکست. این بار با فریادی جوابش رو داد که نیم متر بالا پریده دست روی قلبم برای آرام شدن گذاشتم.

- نیم ساعت دیگه صبر کن خودم میام.

احساس کردم مخاطب پشت خط فهمید که بیشتر از این ادامه بده، مرگش حتمیه که زودتر قطع کرد.

کمی جلوتر روبه روی داروخونه ای ایستاد. بی حرف پایین رفت و بعد چند دقیقه ی کوتاه دوباره کنارم نشست. یک پلاستیک تقریباً بزرگی رو روی پام گذاشت و یک پلاستیک کوچکتتر هم روی داشبورد پرت کرد. ابرویی بالا بردم و با کنجاوی داخلش رو نگاه کردم.

دو نوع کرم بود، یکیش مخصوص کمردرد و یکی دیگه ترمیم پوست، قرص مسکن و کیسه ی آب گرمی هم بود.

با چشم های لرزان سر بالا بردم. شگفت زده بودم. هزاران حس زیر پوستم جریان پیدا کرد که قابل وصف نبود. این محبت یک باره جبران ناپذیر بود.

با اطمینان نگاهم می کرد.

- فکر نکنم اون هلمای دیوونه یک جای سالم تو بدنت گذاشته باشه.

بغضم خنجر شد برای شکستن. پس فهمیده بود چرا درد دارم. با قورت دادن آب دهان هیجانم رو کنترل کردم، همین یک ساعت پیش گفته بود بغض نکن و قوی باش. سعی کردم قدرشناسانه‌ترین نگاهم رو داشته باشم. سرم رو به پشتی تکیه دادم و با لبخند پرمحبتی گفتم:

- ممنونم...

در این مدت، تمام کسایی که در اون عمارت بودن می‌دونستن من هر روز چه زجر و دردی رو تحمل می‌کنم و دم نمی‌زنم؛ اما هیچ‌کدام به فکر درمان و راحتی من نبودن؛ حتی هرمزی که همیشه دلداریم می‌داد، به فکر سلامتی من نبود.

یک طرفه به سمتم چرخید. یک دست روی فرمان و یک دست پشت صندلی گذاشت. منتظر حرفی از جانب من بود. می‌دونستم چه سوالی ذهنش رو درگیر کرده که قصد حرکت نداشت.

از گفتنش خجالت هم می‌کشیدم... لب‌گزیدم.

- دیشب تیمورخان پیشش نرفته بود... اونم امروز... پهلوم به خاطر همین درد می‌کنه و لنگ می‌زنم.

نفس صداداری کشید. دستش دور فرمان ماشین مشت شد و فکش منقبض. دندان‌هاش رو محکم روی هم فشار می‌داد.

- هرگز همه‌ی اینا رو می‌دونست و اون جا بردت.

- خودم خواستم...اون مقصر نیست.

نگاهش به روبه‌رو بود. به سختی از بین دندان‌های کلید شده‌ش گفت:

- می‌خوام از اون عمارت بری...حالا که هستم خودم واسه‌ت...

صاف شده از هولم، سریع میان کلامش پریدم.

- به خدا من خوبم...ببین؛ اصلا نیازی نیست...هلمما خانمم دیر یا زود بهم عادت می‌کنه...هرجا برم همین‌ه شاید بدتر.

صریح به طرفم برگشت. اخم کرد. مردمک‌های ترسیده‌ی چشم‌هام رو نشانه گرفت. فهمید دروغ گفتم که به زور خودم رو صاف نگه داشتیم و صورتی جمع نکردم.

باز هم لب‌هاش برای زدن حرفی باز شد. گیج بودم؛ اما این نگرانی و محبتش شیرین بود. نگاه دزدید. بی‌حرف و با همان اخم پررنگ شده، ماشین رو از پاک درآورده حرکت کرد.

نپرسیدم چرا برای زدن حرفی مرددی و هر بار سکوت می کنی. به خودم نهیب زدم حتما ارتباطی به من نداره وگرنه حدس هم زده باشم، جوابی جز صمیمیت یک باره م برداشت نمی شد.

بین ابروهای پیچ خورده اش سراغ پلاستیک دوم که روی داشبورد بود رفتم. بهانه ای بود تا دوباره کج بشینم. چند جعبه قرص مختلف بود.

یکی یکی هرکدام رو بیرون کشیدم و با خوندن نوع قرص ها بهتم بیشتر می شد.

به خوبی آشنایی با این نوع سردرد داشتم. پدر هم به این درد مبتلا بود؛ اما سن و سال پدر کجا و فرزادی که تازه اوج جوانی و خوشی یک مرد محسوب می شد کجا... اون هم از نوع حاد!... صد رحمت به پدر که خیلی کم از این قرص ها استفاده می کرد. نه بسته بسته! قرص آرام بخش هم داشت!

چرا باید فشارِ عصبی داشته باشه یا...

خود به خود صاف نشستم. بهت زده بودم و خدا خدا می کردم که این قرص ها برای جوانی مثل فرزند نباشه.

- میگرد داری؟

بعد مکث طولانی، خونسرد سری تکان داد. عصبی شدم. عوارض این قرص ها وحشتناک بود.

- برای همین فرت فرت داد می کشی؟! سیگارو پیپ می کشی؟

یک جعبه از مسکن های قوی رو بالا بردم.

- می دونی عوارض اینا چه قدر زیاده؟!... فشارخون... بسته شدن رگای قلبت... کبدت...

هیچ واکنشی به غیر یک پوزخند پررنگ نشان نمی داد.

یک بند ادامه دادم.

- می خوای سخته کنی؟... فکر اون باجی بدبخت و فریبا نیستی؟ مگه چند سالته؟

مقابل عمارت توقف کرد. سریع پلاستیک رو داخل پلاستیک خودم انداختم. متوجه نشد. در رو باز کرده پیاده شدم. به سمتش خم شدم. بی حوصله نگاهم کرد.

- کم عصبی باش... من یه دمنوشایی بلدم برای دردت خوبه... یکم مراعات کنی نیازی به مصرف اینا نیست.

لبخند کم رنگی که بی شباهت به نیشخندی نبود زد.



- مطمئنم اگر تا به دقیقه دیگه نری باز سردردام از جیخ جیغات شروع میشه.

بهت زده خیره اش شدم. به قدری جدی بود که یک لحظه به صدای آرام خودم شک کردم. من هیچ وقت عادت به جیخ جیخ کردن و صدا بلند کردن نداشتم.

صاف ایستادم. با خدا حافظی کوتاهی در ماشین رو بستم. محترمانه بیرونم کرد و ذره ای هم برای حرف هام ارزشی قائل نشد. هر چند با داشتن مادری مثل باجی حق هم داشت از هرچی نصیحت بیزار باشه.

\*\*\*

بخش هفتم

تمام برگه ها رو زیر و رو کردم... نه یک بار، نه دوبار، بلکه صدبار... زیر و بم هر حساب و کتابی رو بیرون کشیدم تا بلکه برای قرارداد جدید شرکت پولی بتونم جور کنم؛ اما در این چند ماه اخیر که سرگرم وصول کردن چک های کهکشان بودم فقط زیان ثبت شده؛ علنا هیچ سود چشم گیری نداشتم.

این ضعف مدیریتی بود که هزینه ها به زیان تبدیل شده. با دیدن هر کدام مخم در حد انفجار داغ می شد.

کم شدن ساعت کاری شرکت... کم کاری کارگرهای کارخونه... جنس‌های انبار شده... دادن چند وام زیاد به چند کارمند و... این‌ها فقط چند نمونه‌ی کوچکش بود.

چنان با ضرب پوشه‌ها رو روی میز کوبیدم که فرزاد از جاش بهت‌زده پرید. دوست داشتم تمام خشمم رو روی سرش خالی کنم؛ اما باید به موقعش می‌فهمیدم این سهل انگاری از جانب کی بوده! فرزاد با تمام تجربه‌ای که پیش من داشت، هیچ‌وقت بدون اجازه یا بی‌فکر، وام زیاد به کسی نمی‌داد یا ساعت کاری رو کم نمی‌کرد. خیلی نرم و بی‌سر و صدا قصد ورشکستگی من رو داشتن! باید می‌فهمیدم این کارگرهای بی‌چشم و رو از کی دستور می‌گرفتن که هر روز در این شش ماه، ساعت کاری رو هر بار کمتر می‌کردن. باید تا آخر هفته پنبه‌ها رو تحویل می‌دادم؛ اما با این کم کاری نیم بیشترش هنوز آماده نبود... این یعنی فاجعه.

سرم به شدت نبض گرفته بود، می‌دونستم به زودی شروع یک سردرد وحشتناک رو دارم.

هیچ‌کدام از حساب‌ها پر نبود. از هرگوشه‌ش که حساب می‌کردم باز هم کسری می‌آوردم. چک نقد شده‌ی آخر کهکشان پاک تمام حساب و کتاب‌ها رو برهم زده بود. کلافه دستی به سرم کشیده با نفس پرصدایی به صندلی تکیه زدم.

فرزاد هم کلافه‌تر از من تمام پرونده‌های زیر دستش رو کنار گذاشته روی مبل ولو شد. «نمیشه» ی کوتاه و خسته‌ای گفت.

هرمز بدون چرخشی یا گرفتن نگاهش از منظره‌ی بیرون پنجره، پوزخند صداداری زد. از اول هم گفته بود این بررسی بی‌فایده‌ست.

- اگر معامله رو با قارداش به هم نمی‌زدیم کلی سود می‌کردیم. الانم...

تک ابروی متعجبی رو به فرزاد که زیر لب غر می‌زد بالا انداختم... هنوز یادش نرفته! قبل از ادامه‌ی حرفش، خودم رو روی میز جلو کشیده کلام ذهنش رو بریدم:

- از اولم قرار نبود پولای اون کثافت تو زندگیم بیاد... خیلی زود خیلی چیزا رو فراموش کردی!

فکر نمی‌کرد شنیده باشم که به توجیه سریع گفت:

- اما الان...

این بار سرزنش بار فرزادی گفتم که از دم سکوت کرد و ببخشیدی گفت. ناراحت و بی‌رمق بلند شد.

- من برم نه‌ارو بیارم.



پیپم رو از روی میز برداشتم. همین طور که به دنبال فندکم تمام پرونده‌ها رو دوباره بالا و پایین می‌کردم پرسیدم:

- سه تا وام بدون اجازه‌ی من از صندوق شرکت داده شده... بارایی که قرار بود این هفته تحویل بدیم هنوز آماده نشده!... کارگرا به هر بهانه مرخصی یا کم کاری کردن...

فندکم رو از زیر یک پرونده بیرون کشیدم. چشم‌هام رو تنگ کرده با مکثی سر بالا بردم. منتظر جواب قانع کننده‌ای بودم؛ اما فقط هاج و واج وسط اتاق ایستاده بود. اطلاع نداشت!

هرمز هم حالا توجهش به ما جلب شد. به طرف فرزاد چرخید.

خونسردیم غیرقابل باور بود. شاید می‌دونستم مقصر نیست و از یک جای دیگه آب می‌خوره... از کسی که به زودی می‌فهمیدم.

- چی شد؟! -

جوابی نداشت. کلافه دستی به صورتش کشید و با التهاب و آفری گفت:

-اسماشونو درمیارم...

خوبه‌ی برنده‌ای گفتم.

- از امشب هر کی از کارش زده یا مرخصی الکی گرفته مجبورش می‌کنی شیفت شب  
واسته... اگر قبول نکردن بی‌برو برگشت اخراجشون می‌کنی.

سری به تایید تکان داد. مردد بود. به قصد دفاع از کارگراها لب باز کرد. آمرانه انگشت اشاره‌ام رو  
بالا بردم.

- من فردا اول وقت میام کارخونه تا چک کنم سرکار هستن یا نه... یکیشون کم بود همه رو بیرون  
می‌کنم.

نفس پرصدایی کشیده چشمی گفت و بدون حرف اضافه از در بیرون زد.

خیالم راحت‌تر شد. روی میز پا دراز کرده، پا رو پا گذاشتم. فندک رو بالا بردم. ضامنش رو آهسته  
کشیدم، با صدای ترق شعله‌ور شد. فتیله‌ی روشنش شاید تنها خاطره‌ی مشترک من و پدر رو به  
دنبال داشت. نگاهم به سمت پایین که اسمش یک نواخت و یک دست حکاکی شده بود  
کشیده شد. لمسش کردم. برجستگی حس قدرت می‌داد. نمی‌داشتم برای یک‌بار دیگه تمام  
زندگیش نابود بشه. هر کسی قصد نابودی من رو داشت؛ بد بازی رو شروع کرده بود.

صدای آشنایی متفاوت‌تر از همیشه باعث شد برای ثانیه‌ای دست از خیرگی شعله‌اش بکشم.  
سر بالا بردم.

هنوز هم خیره به منظره‌ی پنجره‌های سرتاسری اتاق دست به سینه ایستاده بود.

- من می‌تونم کمکت کنم و از حسابم...

نه قاطع و محکمی گفتم. کمک از کسی، آخرین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم؛ حتی اگر هرمز باشه. ضررها هنوز جای جبران داشت و به موقع اقدام کرده بودم.

پیپ رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و آتشش زدم. ضامن کشیده، روی میز پرتش کردم... صدای تق برخورد فن‌دک بین سوال هرمز گم شد.

- چرا خونه‌ی کهکشانو معامله نکردی؟

محکم کام اول رو گرفتم. چیزی نبود که به راحتی با هرمز درمیان بذارم. یک رازی بین من و اون دختر بچه بود... شدید هم ایمان داشتم که از پسش برمیاد.

- می‌تونم با پولش ضررای این چند ماهو بدی.

- ....

- برای منم کارخونه مهمه...تمام زندگیمونو پاش دادیم.

اگر این اعتماد بی دلیل رو به هرمز می گفتم، بی شک سرزنشی بود که از نگاهش می بارید. روی نه گفتن به من رو نداشت...برعکس اعتمادی زیادی هم داشت. چه غلط چه درست مخالفت نمی کرد؛ فقط گاهی با نگاهش حرف دل می زد.

ناخوداگاه مابین حرف های هرمز، چهره ی زرد مهرو که از لرز به خودش می پیچید در ذهنم پررنگ شد. بی خیال جواب دادن، خودبه خود از یادآوریش لبخند محوی زدم. چه ماتی برای خونه ی کهکشان گرفته بود.

- خودم از فردا دنبال فروشش میرم...چندتا آشنا دارم می تونم شیرین معامله ش کنم.

خونه باغ در ازای اون زمین ها هیچ بود...و من از این قول امروز بی نهایت راضی و امیدوار بودم. امکان هم نداشت روزی برسه که من زیر قولم بزنم و اجازه ی فروش اون جا رو بدم.

پکی زدم. حرف هاش تو گوشم زنگ خورد. فسقلی بچه نصیحت می کرد پیپ و سیگار نکشم...برای سردردام خوب نیست.

پوزخند پررنگی زدم.

خبر نداشت درد من با همین دودها چند سالی دود می شد. چه حرصی هم می خورد.

سربه سر گذاشتنش باید لذت بخش باشه. خودش رو زیادی زرنگ می گرفت؛ اما با دوبار دیدن، خنگ و ساده بودنش برای هرکسی مشخص می شد. لحظه شماری می کنم برای روزی که بفهمه من اونی نیستم که فکر می کنه... قیافه اش دیدنی میشه... به خصوص با رئیس گفتن های پرحرصش.

نفس بلندی کشید که بالاخره با حواسی جمع، سرم رو به طرفش چرخوندم.

- اون خونه واسه گلبرگ مهم نیست، اگر برای اونه بی خودی نگهش ندار... بفروزشش.

دلسوزی برای گلبرگ زیادی خنده دار بود. هرگز همه رو مثل خودش دل رحم می دید... چه قدر امروز بی حال و بی قرار بود.

- اون واسهش هیچی مهم نیست.

نمک به زخمش پاشیدم با سوال بی ربطم.

- حتی اون زمینا؟

با مکثی نیشخند زد.



- نه زمینا نه هیچ کس دیگه... به جز...

حرفش رو خورد. امروز حالش گرفته تر از همیشه بود... از زمانی که دختر کهکشانش به عقدش دراومد می فهمیدم یک چیزی آزارش می داد و نتونسته اون طور که قرار گذاشته بودیم گلبرگ رو به خودش وابسته کنه.

تاج الملوک اول صبحی خبر داد که امروز بد دعوایی برای بیرون رفتن نصفه شبی گلبرگ راه انداخته. این دعوا حتما دلیل محکمی داشته که هرگز همیشه خنده رو رو به هم ریخته... کاش هنوز هم با من راحت بود... تا راحت حرف دل می زد.

از مقابل پنجره کنار رفت. با بی حوصلگی روی مبل نشست و پرونده ی بازی رو برداشت.

با اخم ظریفی در یک دنیای دیگه سیر می کرد. بعد چند دقیقه سکوت متفکر پرسید.

- چرا سهام کارخونه ی کهکشانو نمی فروشی؟

این بی تفاوتی و لحن سردش آزاردهنده بود. عادت به این هرگز نداشتم. نگاهم رو معطوف پوشه ی بین دستش کردم. لیست تمام شرکت هایی بود که طرف حساب کهکشانش بودن. با این ورشکستگی خیلی سخت دوباره اعتماد می کردن.

- به فکرای واسهش داشتم؛ اما الان با این وضع...

بی اختیار با ادامه ی فکر بیهوده م نفسی کشیدم. این بار از تصمیمم باید می دونست؛ نیاز به هم فکری داشتم.

- می خواستم مدیریتشو بدم به فرزند تا برای همیشه مستقل بشه... هم خودش هم خانوادهش باید زودتر از اینا می رفتن... باجی پیر شده... فریبا بزرگ شده، به عنوان یک دختر غرور داره، می فهمم به زور کار می کنه... خود فرزادم سرکش شده...

پک کوتاهی زده آهسته تر ادامه دادم.

- نمی خوام بیشتر از این رومون به هم باز بشه.

با دقت با هر جمله ام سری تکان می داد.

- فکر خوبیه... فقط چاره ای جز مزایده نداری...

اوهومی گفتم.

- طوری واگذار می کنم تا مدیریتش با خودش باشه.

همین موقع فرزاد با تقه‌ی کوتاهی وارد اتاق شد. سرحال و بشاش شده بود. مدام بی‌دلیل لبخند می‌زد. چشم تو چشم هرمز شدم. اون هم متوجه این سرخوشی که دلیلش غیر فالگوش ایستادن نبود، شد.

- بختیاری مخصوص گرفتم با تمام مخلفات... بفرما رئیس.

خم شد و پلاستیک محتوای غذاها رو روی میز مقابل هرمز گذاشت. از توش سفره‌ی کوچک سفیدی درآورد و روی میز کنفرانس پهن کرد. با برداشتن دوباره‌ی پلاستیک مشغول چیدن میز شد.

هرمز با اشاره‌ی تاییدی من، پوفی کشیده رو بهش گفت:

- درصدی از سهام کارخونه‌ی کهکشانو بذار برای مزایده... طوری که هم مشکل ما حل بشه، هم مدیریت دست خودت باشه.

فرزاد دست از کار کشیده با شک به من خیره شد.

لحتم پر از اعتماد شد.

- سررشته از چوب ندارم...می خوام مدیریتشو بدم به تو.

ناباورانه تیمورخانی گفت...لابد فکر کرده فقط یک حرفی بینمون زده شده.

جدی تر ادامه دادم.

- تا کی می خوای پیش من باشی؟...نه باجی سنش اجازه میده واسه کار کردن، نه فریبا دوست داره تو عمارت کار کنه. باجی رو راضی کن، اون دختر جوونه دو روز دیگه میره دانشگاه، باید ازدواج کنه...خودت نمی خوای سرمایه جمع کنی؟

با ابروی در هم رفته رو بهم کرد و گفت:

- نکنه به خاطر آیلا...

اون بازی تلنگری برای این تصمیم بود؛ هرچند جوانی خواهر فضولش هم بی تاثیر نبود.

محکم و قاطع چشم تو چشم جواب دادم.

- تصمیمی بود که خیلی قبل تر باید گرفته می شد.

قدرشناسانه نگاهش رو به من دوخت. هنوز هم باورش نمی شد. هرگز با نفس صداداری از بهت خارجش کرد. بلند شد ایستاد.

- برای یه نفر میزو بچین، من باید به عمارت برگردم.

فرزاد سریع دست به کار شد.

هرمز به طرفم اومد و پرونده ی کهکشانش رو روی میز گذاشت. بی تفاوت پیپ می کشیدم و نگاهش می کردم بدون ذره ای تعارف. چشم چشم تو گفت:

- امشب عمارت نمیای؟...هلما دوست داره ببین...

حرفش خورده شده به گوشه ی چشمم خیره شد. پرسوال و متعجب نگاهش کردم. ثانیه ای طول کشید که با لبخند خاصی گفت:

- با مهتاب آشتی کردی؟

از سوالش تازه پی به دلیل خیرگیش بردم. صاف و مستقیم خراش رو نشانه گرفت بود. سر حال شد و شیطان.

بی اختیار صاف نشسته دستی به کنار صورتم کشیدم. پپ از دستم خارج شد و روی میز افتاد. نگاه فرزاد هم زوم من شد و ریز ریز می خندید. لعنتی ها چه فکرها نمی کردن!...توجیهی بهتر از این نبود. بگم یک دختر بچه غافلگیرم کرده!

- دیشب برای همین یک دفعه غیبت زد؟!... باید می دیدی عمه چه حرصی خورد وقتی شام برنگشتی... مدام می گفت رفته رفته قدم بزنه و سیگار بکشه... طفلی خبر نداشته چه کلاهی سرش رفته.

چنان قهقهه ای زد که صداش تو کل اتاق پیچید. فرزاد از فرط خنده به پشت چرخید. شانه هاش می لرزید. خوبه هردو من رو می شناختن.

چشم غره اساسی با یک اخم پررنگ رفتم که فقط کمی خفه شد؛ اما باز هم بی صدا می خندید.

- این یکی زیادی مبتدی بوده یا تو باهاش کنار نیومدی.

هرمز پرحرصی گفتم. یکم دیگه ادامه می داد بی شک من هم پابه پاش به خنده می افتادم.

دستش رو تسلیم وار بالا برد.

- چشم رئیس.

با چشمکی به فرزاد که از خنده در حال بیهوش شدن بود به سمت چوب لباسی رفت و با برداشتن کتش وسط اتاق ایستاد. هنوز هم لبخند به لب داشت.

بدم نمی‌اومد کمی من هم اذیتش کنم...هرچی نباشه مهرو دسته گل خودش بود.

- لونه‌ی گرگی رو بده درستش کنن...می‌خوام یه سگ دیگه بخرم.

خنده روی لب‌هاش ماسید. آستین کتی که قصد پوشیدنش رو داشت روی هوا خشک شد. به وضوح جا خورد؛ اما سریع تو پوست خونسرد خودش رفت و با نگاه دزدیدنی گفت:

- میدم اولِ باغِ واسه‌ش یکی دیگه درست کنن، ته باغ دوباره بلایی سرش میاد.

دقیق دوست داشتم بدونم تا کی قصدِ مخفی کردن مهرو رو داشت.

رو به فرزاد که حالا از عکس‌العمل هرمز می‌خندید گفتم:

- برو قرصامو از تو ماشین بیار.

با خنده برای گرفتن سوئیچ به طرفم اومد.

امروز که مهر و رو خونه‌ی کهکشان دید، از ترسش بی‌وقفه همین که وارد شرکت شدم سراغم اومد تا شریک جرم بقیه نباشه. به همه چیز اعتراف کرد؛ حتی قسم خورد تا دیشب از هیچی خبر نداشته و فقط سینی غذایی برده بدون این که خودی نشان بده. گفت خیلی با فریبا بحث کرده؛ اما بی‌فایده بوده. من هم ازش قول گرفتم به هیچ عنوان از فهمیدن من به کسی نگه تا به وقتش تنبیه حسابی برای این پنهان کاری در نظر بگیرم. هرچند صدر این توطئه تاج‌الملوک و هرمز بود. دلیل هرمز قابل حدس بود... دلسوزی؛ اما دلیل عمه امیدوارم غیر از آنچه که فکر می‌کردم باشه.

هرمز با رفتن فرزند سربح قصد جیم زدن داشت که باز هم با سوالم میخ زمین شد.

- با خدمتکار کهکشان چی کار کردی؟... اون دختر یتیمه.

سری بالا نیاورد. لبخند کم‌رنگی زدم. بازی جالبی بود. پاهام رو از روی میز برداشتم و صاف نشستم. به زور جواب داد.

- سپردمش دست یکی از بچه‌های قابل اعتماد... سرایدار واسه خونه‌اش می‌خواست.

یک دستی زدم.



- یه روز قرار بذار با هم بریم ببینیمش... بدم نیامد تو دست و بالمش... دختر بانمک و جذابی به نظر می اومد.

چنان سریع سرش رو بالا آورد که رگ به رگ شدن گردنش حتمی بود. باشه ی کوتاه و بی میلی لب زد. این دختر واسهش عزیز بود... از پیشنهادش ترش کرد!

عجب کشداری گفتم که خیلی ناشیانه حرف رو عوض کرد.

- جنسایی که وارد کردی چی شد؟

لبخندم رو خوردم. هرگز اهل دور زدن کسی نبود. خیلی راحت لو می رفت. حداقل برای منی که به خوبی می شناختمش، تمام حرکتهاش قابل حدس بود. عصبی شد... حتی بیشتر از چند دقیقه قبل! مهرو مهم تر از گلبرگ بود! بیشتر از این اذیتش نکردم. دست رو میز گذاشتم و به جلو خم شدم. دود پیپ روی میز چشمم رو می زد.

- تو گمرگ گیره... بابت اونم باید پول بدم.

سری تکان داد.

- می تونی رو من حساب باز کنی.

جوابش با تقه‌ی کوتاهی به در فراموش شد. فرزاد نیم‌تنه داخل شد و رو به من گفت:

- قرصی تو ماشین نبود.

تنها چیزی که بعد این جمله به ذهنم رسید مهر و پرحرصی بود. مگر دستم بهش نرسه... نطق‌های امروزش بی دلیل نبود.

طوری پرغیظ به فرزاد خیره شدم که دستپاچه کامل داخل شد.

- برم بخرم؟

نه‌ای لب زدم. رو به هرمز گفتم:

- امشب عمارت میام .

\*\*\*

دود می‌کردم و قدم می‌زدم و مرور می‌کردم... یادآوری سختی بود که بعد مدت‌ها در ذهنم نقش بسته بود. خاطره‌ی شیرین گذشته سوهان روحم شده بود. تصویر خنده‌هاش هنوز هم در ذهنم زیباترین نقاشی خدا بود.

بی‌قرار بودم و بی‌تاب... مثل نشئه‌های خماری، تلو تلو خوران دود می‌کردم و به انتهای باغ بی‌رمق قدم برمی‌داشتم... اول راه فقط یک سردرد بود؛ اما آخرش مسری شد، واگیردار رسید به جایی که نباید می‌رسید... عجب شبی بود... آغازش.

لج کردم با دخترک که به چه حقی دست به قرص‌هایی زده که ربطی به اون نداشت. تحمل کردم تا بعدِ راست و ریست کردن کارهام سر فرصت پیام یک گوشمالی حسابی بابت این فضولی بهش بدم... از راه نیومده بد در برابرش کوتاه می‌اومدم؛ اون هم به اسم یک نفر دیگه! همین امشب باید می‌فهمید من واقعیم کیه و تکلیفم رو باهاش روشن می‌کردم.

پک آخر رو زده، ته سیگار رو روی زمین پرت کردم. با له کردنش زیر پام، مشتم محکمی به در کلبه زدم.

صدای جیغ کوتاهش بلند شد... ترسید.

«کیه‌ی» لرزانی گفت که با صدای دورگه شده‌م «بازکنی» گفتم.

انگار پشت در بود که حرف از دهانم خارج نشده در آهسته باز شد. هنوز هم شک داشت... نیمه تن پشت در پنهان شده، گردن‌کشی به بیرون کرد. مطمئن از دیدن من، صاف قدمی به جلو برداشت.

- تویی؟

نیمه‌شب بود و تاریک؛ نور کلبه باعث شد واضح‌تر من رو ببینه. با چشم‌های درشت شده و نگران سرتاپام رو دوباره رصد کرد.

- یا خدا... چه بلایی سرت اومده؟

سر سنگین شده‌م رو به زور راست نگه داشتم. با چشم‌های نیمه‌باز و پردرد که نبض گرفته بودن، از بین دندان‌های کلید شده‌م غریدم:

- با چه اجازه‌ای قرصا رو برداشتی؟

شانس آورد کارهای شرکت زیادی طول کشید تا به موقع سراغش نیام... این سردرد هردقیقه تشدید شد و من بی‌رمق‌تر. حالا جانی نمانده بود برای فریاد کشیدن.

ثانیه‌ای طول کشید که از خیرگی نگاهم که از صدتا فحش بدتر بود به خودش بیاد. دستپاچه دستی به گوشه‌ی روسریش که کج سر کرده بود، کشید.

- برو بیارشون.

با مردمک‌های لرزان، نگران زمزمه کرد.

- چشمات چرا قرمزه؟ درد داری؟

این دختر حتما منگ بود که مثل احمق‌ها خیره نگاهم می‌کرد...دریغ از ذره‌ای حساب بردن!  
بی طاق‌ت داد کشیدم.

- د برو بیار اون مسکنای لعنتی رو..

چشم‌هایش آنی پر آب شد. چانه لرزاند؛ اما اشکی نریخت. با بغض گفت:

- باشه، باشه بیا تو حالا.

از گوشه‌ی کتم گرفت و به داخل کشیدم.

بدون مقاومتی کتم رو درآوردم و گوشه‌ای رو میز انداختم. هوای داخل گرم و دلنشین بود.  
خودبه‌خود نفس عمیقی گرفتم. در رو پشت سرم بست.

به تعارف بشین روی تختی گفت؛ اما بی اهمیت، نیمه جان با کفش خودم رو محکم روی تخت پرت کردم. طوری که صدای تیک شکستگی فتر تخت به گوش رسید. اعتراضی نکرد. شقیقه هام رو محکم فشار دادم تا این درد لعنتی کمتر بشه. ناله وار گفتم:

- قرصا رو بده.

تند به سمت کتری کوچک روی پیکنیک رفت و پرصدا بینی بالا کشید. این بی توجه ایش به خواسته م بدتر عصبیم کرد. خیلی تلاش می کردم بر اعصابم مسلط باشم تا بلایی سرش نیارم. به نفس نفس افتادم از این خشم پنهان شده.

- گفتم اون لامصبا رو بیار.

- صبرکن الان میارم.

دید کافی به کارهاش نداشتم؛ پشتش به من بود و تند تند صدای تق تق ظرفی می اومد. بعد چند دقیقه که قرنی گذشت به سمتم چرخید. لیوانی که بخار و عطر دل انگیزی ازش ساطع می شد رو با یک ورق قرص مقابلم گرفت... به طرفم خم شد.

- فقط همین یکی رو نگه داشتم، بقیه اش...

نمی فهمید من درد داشتم...بدون این که نگاهش کنم خیره ی دست دراز شدهش دادی کشیدم که شکاف خوردن فرق سرم رو حس کردم.

- دِ تو غلط کردی...تو بی جا کردی دختره ی احمق...تو...

نگاهم رو بالا کشیدم برای چند جمله آنچنانی دیگه که خوب اخلاق نداشتهم دستش بیاد؛ اما سریع دم و باز دم نفس گیری برای کنترل خشمم کشیدم. جمله ام رو خوردم. بی پناه و مظلوم بالای سرم از این طرز حرف زدن یک باره صاف ایستاد و متعجب نگاهم کرد. منتظر واکنش بدتری بود که از سکوتم و نگاه خیره ام دل ترکوند و چانه اش لرزید. باور نمی کرد که به این شدت ما بین حرفش پیام و هوار بکشم.

صورتش قرمز شد. تند تند با پشت دست، چشماش رو پاک می کرد تا اشکی ریخته نشه...بهش برخورد بود...اساسی؛ اما حفظ ظاهر می کرد. با لبخند بغض داری گفت:

- من سال هاست این دردو دیدم، با این قرصا آروم نمیشی...فقط خانواده ات بیچاره میشن.

دلیل این دلسوزی هاش رو نمی فهمیدم. آب دهانم رو با درد پایین فرستادم...سرم گیج می شد.

قبل از این که دوباره حرفی بزنم، نیم خیز شده به سمت میز خم شدم. گوشیم رو از تو کتم برداشتم و صاف روی تخت نشستم. گوشی بین دستم، اسم های مخاطبینم رو بالا پایین می کردم تا به اسم فرزند برسم. باید بهش می گفتم زودتر قرصا رو بگیره و به عمارت بیاره.

دستپاچه مقابلم زانو زد. لحنش خواهشی بود.

- بذار اگر خوب نشدی برو سرم بزن؛ ولی اون قرصا رو نخور.

روی اسم فرزاد که انگلیسی ذخیره شده بود زدم. یک بوق دو بوق... صدای فین فین کردن هاش تو مخزم فرو رفت. تشر زدم.

- ساکت باش.

شرط می بندم صدای نفس هاش هم قطع شد.

ناامید سر پایین گرفت و قرص ما بین دست کوچکش مشت شد. دلیل این همه اصرارش رو درک نمی کردم. به خودم تشر زدم این دختر یتیم و دل نازکه.

دست روی پا مشت کردم. طوری سر بالا بردم که از ترس آب دهان قورت داد. گوشه رو قطع کرده، پایین بردم.

- من همیشه این قدر مهربون نیستم... بده من اون قرصو.



لبخند محوی زد. چشم‌هاش برق خوشحالی زد و لیوان خوش عطر رو بالا آورد.

- حالت خوب میشه... بهم اعتماد کن.

از دستش گرفتم. جرعه‌ی اول رو با شک و تردید خوردم. لبخندش پررنگ‌تر شد. خوش طمع و خوش عطر بود.

- این جوشنده رو مخصوص شما دم کردم... برای هر سردردی خوبه.

... -

تا آخرش زیر نگاه خیره‌ی آرام شده‌ش خوردم. این دختر هیچ ابایی از داد و بی‌دادهای من نداشت، خیلی راحت جولان می‌داد؛ اما هر ازگاهی با فشردن چشم‌هام و یا دست گذاشتن رو شقیقه‌هام بغض می‌کرد. آخر بی‌حوصله لیوان خالی رو به دستش دادم و گفتم:

- حالا چرا بغض کردی؟... خوبه دعوات نکردم؛ اومده بودم پوستتو بکنم.

لبخند محزونی زد... جمله‌ی آخرم رو باور نکرد. روی حساب شوخی گذاشت.

- یاد پ... -

لب گزیده بلند شد و ادامه داد.

- یاد یکی افتادم، اونم میگردن داشت، هر موقع عود می کرد بد اخلاق می شد... مثل تو.

خندهم گرفت. یکم داد کشیدن رو به حساب مریضی گذاشته بود. فکر می کرد چه قدر مهربان و صبور هستم؛ لابد یکی مثل فریبا.

- به خاطر اون بغض کردی؟

کمی نگاهم کرد و با سری افتاده زمزمه کرد.

- دلم هواشو کرد... می فهمم دردتو.

واکنشی به حرفش نداشتم. آهی کشید و قرص رو همراه با لیوان آبی به دستم داد... بی حرف گرفتم و یک نفس خوردم.

- الان بهتر میشی.

دراز کشیدم.

- من همیشه اخلاقم این بوده.

به تمسخر میدونمی گفت.

- امروز تو خونه باغ فهمیدم... ولی توقع نداشتم جواب محبتمو این جور بدی.

پوزخند زدم.

- باید می کشتمت بدون اجازه دست به قرصام زدی.

با صدایی که ته خنده‌ای داشت گفت:

- حالا چند دقیقه‌ای چشم ببند بعد منو بکش.

خوشم اومد. هر دختر دیگه‌ای بود الان برای دادی که کشیدم چشم و ابرویی می رقصوند و باد می کرد؛ اما این دختر انگار واقعاً با این درد آشنا بود یا زیادی خوددار بود. هرچی که بود باعث شد باهاش کنار بیام. چراغ بالای سرم رو خاموش کرد و چراغ مطالعه‌ی کوچک کنار تخت رو روشن کرد. چشم بستم.

بعد چند دقیقه سکوت، آهسته دستمال سردی از زیر سرم رد شد. گره محکمی از پشت زد.

- الان بهتر میشی.

خنکی پارچه رو روی پوست داغم حس کردم. از جنس حریر و عطر ملایمش مشخص بود  
روسری روی چشم‌هام گره زد.

- اجازه هست؟

متوجه منظورش نشدم... دیدی هم نداشتم. بی‌حواس سری تکان دادم. آهسته از روی پارچه  
نرمی انگشت‌هاش رو حس کردم. به صورت مورب شقیقه‌هام رو ماساژ می‌داد، بدون هیچ  
تماسی؛ اما نوک انگشت‌های کوچک و سردش رو به خوبی حس می‌کردم.

بوی عطرش تو دماغم پیچید. عطر ملایم دخترانه... ملایم و شیرین... بدون هیچ عطر یا  
ادکلنی... ترکیبی از ترنج یا عطر گل یاس می‌داد. هرچی بود بی‌رمق و آرامم کرد. نفهمیدم چه قدر  
گذشت که با معجزه‌ی انگشت‌هاش با آرامش گرفته، در یک دنیای دیگه بوی مادر زیر بینیم جان  
گرفت. روزهایی که بعد کلی بازی تو باغ و سر و کله زدن با هرمز و هلما، برای خستگی در کردن  
سر روی پاش می‌ذاشتم و زیر لب واسه‌م حرف می‌زد. پدر هم با حسادت سر روی شانهاش  
می‌ذاشت و عمیق عطرش رو نفس می‌کشید. دوست نداشتم تمام توجه مادر معطوف من باشه.

دوباره خنده‌های بی‌غم مادر تو گوشم پیچید. از نفس‌های پدر قلقلکش می‌اومد که حرفش رو می‌برید و با عشق به پدر خیره می‌شد.

دور شدنش را حس کردم. بلند شد. بوی عطرش رو جا گذاشت. اخم کردم و برای ثانیه‌ای؛ پی وجودش غیرارادی سرچرخوندم. قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شد. زمان و مکان رو فراموش کردم و مهرو بلندی گفتم.

دوباره سریع کنارم نشست.

- بله...؟ فکر کردم خوابیدی.

دم و بازدمی گرفتم تا از گذشته فاصله بگیرم. این دختر به من اعتماد کرده بود و من... از خودم عصبی شدم. حق کشیدن نفس هم برای خودم حرام کردم. جنس این دختر لطیف و پرمحبت بود؛ اما من با عطرش تو رویایی رفتم که سال‌هاست درش غرق شده بودم. هرچند هوا و هوسی نبود. شاید هم زمان درد، حس‌های انسان قوی‌تر می‌شد و من بی‌اطلاع بودم. به خودم لعنت فرستادم که در این اتاق تاریک و گرم چی کار می‌کردم که مسکنم رو باید از یک دختر بچه طلب کنم...؟ نمی‌دونست نباید خیلی راحت به کسی اعتماد کنه؟

شماتت بار گفتم:

- چرا منو تو لونهت راه دادی؟... نمی دونی نباید به یه مرد این قدر نزدیک بشی؟... می دونی من می تونم همین الان هر بلایی سرت بیارم؟

سکوت کرد. چند دقیقه طولانی سکوت کرد و بی حرکت...

همین که قصد باز کردن پارچه رو داشتم صدای مطمئن و رساش بلند شد.

پایین تخت نشسته بود... صداش در عین نزدیکی دور بود.

- مگه میشه پسر باجی بد و غیرقابل اعتماد باشه؟

جوابی نداشتم؛ ولی حتم داشتم فرزاد اگر به جای من در این وضعیت بود سریع عیان از کف می داد. چه فکرها و اعتمادی نسبت به منی که فرزاد هم نبودم داشت... شاید من بدتر از فرزاد بودم؟

شانه‌ای بی تفاوت بالا انداختم.

- پسر پیغمبرکه نیستم... بالاخره غریز...

شرم گونه سریع میان کلامم گفت.

- نه، نه منظورم اینه... باجی نماز می خونه، دعا می خونه زن مومن و با خداییه تمام تلاششو برای شماها کرده... شیر پاک خورده این.

صداش آرام تر شد.

- آقای کهکشان می گفت کسایی که با خدان... فقط با نماز و روزه به خدایشون متصل نمیشن، همه جا حضور خدا رو کنارشون حس می کنن و باهانش راز و نیاز می کنن. تو مهربونی، محبت و بخشش یا خیلی چیزهای دیگه... تو چه طور می تونی قابل اعتماد نباشی؟!... تو و فریبا مهربون و قابل اعتمادین؛ چون مادرتون باجی بوده... اون خدا حواسش به من هست.

نمی دونستم از درد به خودم بیچیم یا از حرف های کهکشان که تو مخ این بچه فرو کرده. پوزخندی به کهکشان زدم. طفلی دم پیری عارف شده.

مطمئن شدم این دختر زیادی ساده و بی تجربه ست که از کسی مثل کهکشان بتی ساخته. یاد شبگردی گلبرگ افتادم و چهره ی ناراحت هرمز... از این نصیحت ها چرا به دخترش نکرده تا کمی با خدا باشه؟! شاید به خوردن یک شیر سالم کفایت کرده!

حرف دلم رو به زبان آوردم، با نیشخند صداداری.

- حتما دخترشم زیادی شیر پاک خورده که وضعش این شده!... یه لالابالی کامل.

لحظه‌ای مکث کرد و با نفس پر صدا و کشیده‌ای گفت:

- به نیم ساعتی بگیر بخواب تا حالت بهتر بشه...مزاحمت نمیشم.

گوشه‌ی لبم به پوزخندی بالا رفت. متوجه کنایه‌ام شد...گلبرگ رو به خوبی می‌شناخت. بی خیال ناراحتیش سری به تایید تکان دادم. با صدای باز و بسته شدن در راحت چشم بستم.

\*\*\*

«سلام»

دل‌م نیومد بیدارتون کنم، باید قبل از اومدن رئیستون می‌رفتم...لطفا قبل از رفتن چراغا رو خاموش کنید. امیدوارم سردردتون خوب شده باشه...مهرو».

خیره به دایره‌ی کشیده شده روی رئیس لبخند زدم. قبل از اومدن من!

تکه کاغذ بریده شده رو دوباره سر جاش روی میز گذاشتم. کت و کلاه‌م رو مرتب رو میز گذاشته بود و برگه یادداشتی هم روش. این بار با دقت نگاهم رو به اطراف دادم. در یک اتاق سه در چهار چه قدر می‌تونست خانمی و پادشاهی کنه. چه قدر همه چیز تمیز و مرتب به نظر می‌رسید. ته باغ



معمولا به خاطر بادی که می‌اومد گرد و خاک بیشتری بود؛ اما دریغ از ذره‌ای خاک که روی میز و زمین باشه.

وسایلم رو برداشتم و با خاموش کردن چراغ‌ها بیرون زدم. ساعت نه شده بود؛ یعنی حدود دو ساعت خوابیدم. انگار نه انگار که ساعت هشت قرار شام تو عمارت گذاشته بودم و همه منتظرم بودن.

همین‌طور که راهم رو به انتهای باغ کج کردم، شروع به چک کردن گوشیم کردم. فقط چند پیام و تماس از دست رفته از هرگز داشتم.

آخریش هم به این مضمون بود.

«تا ده شام نمی‌خوریم، تونستی خودتو برسون».

به هیچ عنوان دوست نداشتم حالا که کمی استراحت کردم و سرم خوب شده بود دوباره با حرف‌های عمه در مورد هلما یا با دیدن دختر کهکشانش عصبی بشم.

حداقل همین امشب که روز پرتنشیش داشتم سکوت دنج خونه‌ام رو ترجیح می‌دادم.

با پیام کوتاه و مختصری نوشتنم نمی‌تونم بیام و جایی گیر کردم و بعد هم گوشی رو روی حالت سکوت گذاشتم تا توضیحی ندم.

پشت عمارت در مجزا و باریکی می خورد که به یک کوچه ی دیگه راه داشت. کلید این در رو فقط من داشتم. به خاطر سردردم وقتی فرزاد به عمارت رسوندم، ازش خواستم کوچه ی پشت پیادهم کنه تا کسی داخل شدنم رو نبینه.

می دونست می خوام برم پیش کی که بدون کنجکاوای ماشین رو پارک کرد و خودش از درب اصلی رفت.

قفل در رو باز کردم و پا به بیرون گذاشتم. دقیق ماشین جلوی در پارک شده بود. با زدن دزدگیر سوار ماشین شدم. اول بخاری رو روشن کردم تا هوای سرد داخل کمی معتدل بشه. کمی هم شیشه ها رو پایین دادم تا اثری از بخار شیشه ها نباشه. در همین حین صدای جیخ کوتاه و کمک خفه ای بلند شد. یک لحظه به گوش هام شک کردم؛ اما به خاطر باغ بودن ملک های این منطقه و خلوتیش با شک پنجره رو تا ته پایین کشیدم. صدای جیخ رو باز هم با فاصله کوتاهی شنیدم.

تعطل رو کنار گذاشتم. با برداشتن قفل فرمون سریع از ماشین پیاده شدم.

مطمئن بودم صدا از کوچه ی پشت عمارت میاد. عمارت نبش دو کوچه بود که به هم راه داشت. قدم هام رو سرعت دادم و یکی یکی گوشه کناره های تاریک رو هم دید می زدم.

هرچی به اول کوچه که درب اصلی عمارت بود نزدیک تر می شدم، صدای جیخ و التماسی بود که بیشتر می شد. معمولا سخت می شد عابر یا رهگذری تو این کوچه ها پیدا بشه. اکثر صاحب ویلاها ماشین داشتن یا بی رفت و آمد بودن.

سرکوجه یک ماشین ازارا مشکی‌رنگ که شیشه‌هاش هم تمام مشکی بود؛ پارک شده بود. شکم به یقین تبدیل شد... ماشین غریبه بود.

دیدِ واضحی به سرنشین نداشتم. به سمتش رفتم. متوجه من شد و با هر قدم نزدیک‌تر شدن، آهسته جلوتر می‌رفت تا جایی که مقابل کوچهی بن بستی که پسر جوان قدبلند و لاغراندامی ایستاده بود رسیدم. پسر نگاهش خیره به داخل کوجه بود و متوجه من نشد.

راننده ازارا بالاتر پارک کرد و با ایستادنم پشت پسر، بوق ممتدی زد تا خبرش کنه. دقیقاً پشت سرش ایستاده بودم. پسر فکر کرد برای عجله کردن بوق زده که داد کشید:

- زود باش صدای آقا سهیلم دراومد.

از دیدن صحنهی روبه‌روم برای یک لحظه نفسم گرفت و قلبم ایستاد. منقبض شدن رنگ گردنم رو حس کردم و خون تا پیشانیم بالا زد.

یک چشمم به ماشین بود و یک چشمم به اونی که این‌قدر جیغ زده بود که دیگه جانی تو بدن نداشت و بی‌حال فقط به دیوار چنگ می‌زد و هق هق می‌کرد.

با یک قدم جلو رفتن؛ بوق ماشین قطع شد. هنوز متوجه من نشده بودن. نگاه راننده رو از تو آینه حس می‌کردم.

پسر با کلافگی گفت:

- آه از پس یک الف بچه برنمیای تو؟!... برو کنار خودم بیام.

پسری که چنگ انداخته بود به دور بازوی مهر و به زور قصد بلند کردنش رو داشت عصبی گفت:

- بگو آقا سهیل ماشینو بیاره جلوتر تا بلندش کنم.

به سمت مهر و خم شد تا از زیر بغلش بگیره...مهر و خودش رو بیشتر روی زمین می کشید و از ته دل جیغ می کشید.

شاید همه چیز در کسری از ثانیه بین بوق ماشین و او مدن من اتفاق افتاده بود؛ اما چهره ی مهر و هر لحظه در حال بیهوش شدن بود. معلوم بود تا این جا همه ی تلاشش رو برای دفاع از خودش کرده. همین که خواست دست زیر بغلش بندازه، دادی کشیدم که هرسه سرجاشون پریدن.

- ولش کن کثافت.

لبخند پرامید مهرو که به طرفم چرخید جری ترم کرد. یک نگاه به هیكل های لاغر و استخوانیشون کردم که از فرط نشئگی رو پا بند نبودن. قفل فرمون رو پرت کردم تا با مشت و لگد حسابشون رو برسم. ترسیدن. پسر اولی سریع جلو اومد و با آرامش تصنعی گفت:

- آقا زنشه... بدقلق بازی در میاره... شما بفرما دخالت...

چنان حرفش تمام نشده با زدن مشت محکمی به فکش روی زمین پرت شد که جیغ مهرو بلند شد. کتم رو درآوردم و روی زمین انداختم. به سمت پسری که مهرو رو گوشه‌ای گیر انداخته بود پریدم. از روش بلندش کردم و محکم به دیوار کوبیدمش. غافلگیر شد. کوچه بن بست و تاریک بود، راه فراری نداشت. محکم دست روی گلوش گذاشتم تا می خورد با دست آزادم تو صورت و با پا تو شکمش می کوبیدم. مهرو تند تند نفس می گرفت.

صدای دویدن پسر اولی به گوشم رسید و بعد صدای ترمز ماشین. دررفته بودن و فقط این یکی مونده بود که بی حال در حال جان دادن بود.

فحش های رکیکی بود که به نافش بستم و تا جا داشت زدم. با مشت آخر که دیگه ناله هم نمی کرد. مهرو دستم رو گرفت.

- تو رو خدا کشتیش... خونش میفته گردنت.

مثل جنازه، پسرک رو گوشه‌ای پرت کردم. حتی نای نفس زدن هم نداشت. دست مهر و رو گرفتم و با زور کشیدم... اول ترسید، مقاومت کرد؛ ولی بی‌حال‌تر از اونی بود که بخواد در برابر من مخالفت کنه.

لحظه‌ی آخر با برداشتن کتم، خم شدم تمام پول و موبایل یا هر چیز دیگه‌ای که بتونه خودش رو سریع نجات بده از تو جیباش خالی کردم و تو کتم گذاشتم. ناله می‌کرد و از درد به خودش می‌پیچید.

بلند شدم این بار دست مهر و رو محکم‌تر گرفتم. لرزش و سردی دستش رو به خوبی حس می‌کردم.

سعی داشت خودش رو از بین دستم آزاد کنه که مچ دستش رو گرفتم و با تمام خشم و زورم فشار دادم. آخ بلندی گفت و سست شده تا آخر کشیدمش.

به ماشین که رسیدم. قبل از بردنش به باغ؛ دستش رو ول کردم و به طرفش برگشتم و داد کشیده گفتم:

- نصفه شبی چه گ\*و\*هی می‌خوردی تو اون کوچه... اون سگ‌دونیت کمته که نصفه شبی زدی بیرون؟ تو نمی‌فهمی این جا بیرون شهره رفت و آمد کمه؟

کمی نگاهم کرد و یک باره زیرگریه زد... اشک‌های درشت و گوله گوله درست مثل بچه‌ها. دستی به صورتم کشیدم تا باز داد نکشم سر این بی‌احتیاطیش؛ اما متقابلاً اون هم با صدا و بدن لرزان داد کشید:

- تو حق نداری با من این جووری حرف بزنی... فکر کردی کی هستی تو... غیر پادوی اون مرتیکه‌ی اشغال چیزِ دیگه هم هستی؟

مرتیکه‌ی اشغال...! بد راه می‌رفت رو اعصابم این دختر... جا داشت فک و دهانش رو پر خون می‌کردم... نیشخند زدم.

- هنوز نفهمیدی اگر من سر نمی‌رسیدم جات کجا بود؟... نکنه دوست داشتی؟

رنگش بیشتر پرید. رو به موت بود؛ اما برای دختری به ضعیفی مهر و این دعوا و ترسیدن‌ها لازم بود. ادامه دادم با همان نیشخند، که پاهاش رو سست می‌کرد و اشک‌هاش رو شدت می‌داد.

- فکر نکردی این‌جا روزِ روزش کسی رد نمیشه چه برسه به شباش؟... یه نگاه به این باغا بکن، خیلی راحت‌تر از اون‌ی که فکرشو بکنی می‌تونن توشون بری.

پوزخند زدم.

- اصلاً عقل داری تو که اینا رو بهت بگم... یا فکر داد کشیدن منی؟

بی حال لب پیاده رو نشست، انگار با شنیدن حرف هام تازه باور کرده بود چه خطری از سرش گذشته. ترسیده و شوک شده برای لحظه ای خیره به دیوار سکوت کرد. با نفس نفسی که به زور اشک هاش رو کنترل می کرد گفت:

- هر چه قدر بی عقل؛ ولی تو حق نداری هر دفعه بهم فحش بدی و با اون صدات تن و بدن منو بلرزونی... تا حالا کسی با من این جووری حرف نزده که تو هر بار منو زیر سوال می بری.

لحنش پر از گلایه بود. نرم شده بود و هیستریک حرف می زد.

بی اختیار دست به کمر بردم و خیره بهش. قفسه ی سینه ام که از خشم بالا و پایین می شد با حرف زدن ملیح و نرمش آرام شد. بیشتر از من ترسیده بود؛ شاید هم توقع نداشت به جای دلداری و آرام کردنش سرش داد بکشم.

دستی به صورتم کشیدم و سکوت کردم تا راحت حرف بزنه و از ترسش کم بشه. خودمم می دونستم وقتی عصبی میشم چه قدر وحشتناک میشم. چشم هاش هنوز هم از اشک برق می زد. به وضوح با نفس های پی درپی بغضش رو کنترل می کرد. ادامه داد:

- بابا منم آدمم... از صبح تا شب تو اون سگ دونی تنهام...

آه کشید... سگ دونی رو قهرآلود گفت.



- صُبا یه جوری اذیت میشم؛ شبام یه جور دیگه از ترس و تنهایی ته اون باغ اذیت میشم...خواستم تا صبح واسه خودم خیابونا رو قدم بزنم و بگردم...اون از صبح که اون جوری تو خونه باغ زهره مو ترکوندی این از الان.

... -

- سرکوچه رسیدم فهمیدم دنبالم، خواستم برگردم اشتباهی کوچه رو رفتم اون جا گیر انداختنم...اگر نمی اومدی...

دوباره بغض کرده صورتش رو بین دو تا دستش گرفت.

کلافه نگاهم رو گرفتم. از داخل ماشین بطری آبی برداشتم و بدون حرفی مقابلش گرفتم.

- مهر و... -

با نگاه شیشه ای گله مندش سر بالا آورد. از چشم هام، نگاهش رو به دست دراز شده سوق داد. نمی دونم تو نگاهم چی دید که لبخند محوی زد و با تشکر کوتاهی بطری رو از دستم گرفت. صورتش رو آب زد و جرعه ای خورد.

- کجا می خواستی بری؟

بینی بالا کشید .

- سینما، ساعت ده.

لبخند کم‌رنگی خیره به چشم‌های سرخش، برای راحتی خیالش زدم. همین که رفته رفته لبخند روی چهره‌اش می‌اومد با جدیت تمام گفتم:

- پاشو می‌رسونمت.

دوباره اخم کرد. حالا فهمیدم از این لحن و تن صدا ترس داره و خوشش نمیاد دورگه‌ترش کنم تا طرف خوب حساب ببره. به پشت چرخیده لبخند زدم، بد نقطه ضعف دستم داده بود. به سمت ماشین رفتم و پشت فرمان نشستم.

چند دقیقه طولانی و پراخم به منی که منتظرش نشسته بودم، خیره نگاه می‌کرد.

چراغ ماشین رو مستقیم تو چشم‌هایش روشن کردم. سریع دستش رو حائل صورتش کرد و بلند شد. سرم رو از پنجره بیرون برده گفتم:

- نمیای؟... برم؟

همین که به انتهای کوچه خلوت و تاریک گذری نگاه کرد، به سمت ماشین پا تند کرد. لبخند محوی زد... لجباز نبود.

\*\*\*

بدم نمی‌اومد بعد مدت‌ها به خودم مرخصی بدم و سینمایی رفته باشم. آخرین بار سینما رفتنم به قدری دور بود که نه اسم فیلم در ذهنم بود نه همراهم... شاید هم اصلا نرفتم و خیالی بیشتر نبود. در این وقت شب هم نمی‌تونستم دختری مثل مهر و رو با خیال راحت تنها بذارم؛ و این بهانه‌ای شد که بعد سال‌ها با اسم و رسم جدید، با یک غریبه پا به این جا بذارم.

مهر و از اول مسیر که دو چهارراه فاصله بیشتر نبود بغ کرده به در تکیه داده بود؛ اما همین که پیاده شدیم با دیدن سر در سینما چشم‌هاش چراغونی شدن و با شگفتی به همه جا نگاه می‌کرد. تمام ناراحتیش رو از یاد برد و حتی کنجکاوی از همراهی من نکرد.

هوش و حواسش پای چند پوستر تبلیغاتی که روی دیوارهای سینما نصب شده بودن، رفت. با دقت و لذت و آفری یکی یکی ژانر فیلم‌ها رو واسه‌م تعریف می‌کرد و به خودش وعده می‌داد حتما با اکران شدنشون میاد.

وقتی که ازش خواستم هر چی که می‌خواد از بوفه‌ی سینما سفارش بده تا بگیرم صورتش به آنی از خجالت سرخ شد و سریع با «ممنونم نیازی نیست» کوتاهی حرف رو عوض کرد.

زیر بار هیچ چیز نمی‌رفت؛ حتی سر پول سینما هم قصد حساب کردن داشت که با یک اخم سریع عقب کشید.

وقتی دیدم برای خرید خوراکی تعارف می‌کنه با نگاه گذری به دخترهای هم سن و سال مهره، انواع خوراکی‌های بوفه رو گرفتم؛ پاپ کورن...چیپس...پفک و آبمیوه...هرچی که به نظرم مناسب سینما بود رو خریدم...بی‌تجربه بودم و خام. برای اولین بار در مقابل چیزی بی‌اطلاع بودم و نمی‌دونستم چه چیزی برای یک دختر اون هم در سینما باید خرید.

از دیدن پلاستیک بزرگ خوراکی‌های بین دستم برای لحظه‌ای مبهوت بهشون خیره شد و بعد بلند خندید.

گفت اگر می‌دونسته قراره این همه خرید کنم خودش حتما می‌اومده و به اندازه ظرفیت شکمش سفارش می‌داده. حسابی ذوق داشت و تشکری بود که می‌کرد. به خصوص این که گاهی با فخر به زوج‌های جوانی که معمولا در این ساعت شب به سینما می‌اومدن نگاه می‌کرد. به هیچ عنوان تو چشم‌هاش حسرت نبود؛ یک نگاه دوست‌داشتنی به دست‌های گره‌خورده‌شون یا خنده‌های ریزشون بود. با هر نگاه فاصله‌اش رو با من کمتر می‌کرد تا حداقل به دیگران وانمود کنه ما زوج هستیم. من هم به روی خودم نمی‌آوردم و با کج ایستادن یا صاف شدن‌های موقعیتی، همراهیش می‌کردم.

از هر چیزی با شگفتی صحبت می‌کرد؛ حتی از این که هیچ وقت فرصت نشده به سینما بیاد و امشب دلش رو به دریا زده تا به تنهایی بیاد.

دلم هر لحظه بیشتر برای بی کسی این دختر می سوخت. دلیل نرفتنش رو نپرسیدم؛ گذاشتم روی حساب تنهایی... شاید هم نخواستم خجالتی بکشه از این که بگه پول کافی نداشته؛ اما بعدها دلیل این سینما نرفتنش؛ شد دلیل برهم زدن آرامش زندگیم.

با شروع فیلم تمام حواسش به پرده بود و تمام حواس من به واکنش هاش.

از این که با هر لبخند بازیگرها لبخند می زد و با هر گریه بغض می کرد؛ جالب بود. از این که با هر جمله ی عاشقانه تمام چهره اش پر از حسرت می شد؛ جای تعجب داشت... و خوشبینانه فکر می کردم این حسرت و بغض به یتیم بودنش برمی گرده.

فیلم عاشقانه ی تلخی بود که مهرو به خوبی فیلم رو درک می کرد و هرچند دقیقه یک بار لعنت می فرستاد به پسر داستان که چرا نامردی می کنه. این مابین خندهم رو به زور نگه می داشتم که مبادا قهقهه ای بین جمعیت بزنم که چرا این قدر این فیلم رو جدی گرفته. در اون دقیقه ها بی خبر بودم؛ تمام زندگی فیلم بوده و کسی که جدی گرفته فقط من بودم.

با همین چند ساعت آشنایی، فهمیدم جنس مهرو پر از لطافت دخترانه ست که خیلی زود شکسته می شد... از اون جنس دخترهایی که راحت عشق می ورزیدن و مهربانی می کردن... ناب و خالص بودن. همه چیز رو از دید خودش ساده و احساسی می دید.

وقتی می دید تمام حرکت هاش رو زیر نظر دارم رسمی می شد و تمام تلاشش رو می کرد خودش رو محکم و جدی نشان بده؛ اما همین که چند دقیقه می گذشت دوباره خود واقعیش می شد. بی ریا می خندید و احساساتش رو بروز می داد.

هرچند به قدری آدم شناس بودم که از همان نگاه اول که یک عکس پرسنلی ساده بود فهمیدم جنس این دختر معصوم و پاکه و تمام تلاشم رو کردم پا به اون عمارت نفرین نشده نذاره؛ اما لعنت بر هرگز یا لعنت بر تقدیر که خیلی راحت این بازی رو شروع کردن.

با هر مشت پاپ کورن که به دهان کوچک خودش می داشت به من هم تعارف می کرد. روی حساب سن و سال و بی میلیم نمی خواستم پاپ کورنی بخورم، حتی تصورش هم با این هیکل خنده دار بود؛ اما به زور در اون تاریکی دستش رو پر از پاپ کورن می کرد و نزدیک دهانم می گرفت. وقتی بی میل سرعقب می بردم و چشم غره می رفتم، باز هم بدون حساب بردن می گفت «می خواستی این همه نخری». به قدری نگه می داشت که توجه همه ناخودآگاه جلب می شد و به ناچار از دستش می گرفتم.

بی دلیل بهانه ی تفریح من شده بود. از بودن باهاش زمان و موقعیت رو فراموش کرده بودم؛ حتی هویتم رو!

هیچ وقت به یاد نمی ارم با زن های زندگیم این چنین تفریح و خوشی کرده باشم. حتی اون سال ها که هلما نامزد بود، به هر بهانه ای از زیر این طور تفریح و بیرون رفتن ها فرار می کرد. فاصله ی ازدواج و طلاق با گوهر هم به قدری کوتاه بود که فرصت یک شناخت ساده از هم نداشتیم، چه برسه به این که بخوایم دونفری تفریح کنیم... یک ازدواج صوری و الکی که هیچ سرانجامی هم

نداشت به غیر از سیاه کردن شناسنامه. مهتاب هم که تمام تفریحش به اتاق خواب ختم می شد.

زن های زندگی من همه چیز رو در مد و تجملات یا مراسم های انجمنی می دیدن. هرچند خرده ای هم بهشون نبود. من خودم هم هیچ وقت چنین رفتارهایی ازم سر نزده بود که دو ساعت بی تحرک کنار دختر اعصاب خرد کنی مثل مهر و که فقط حرف می زد طاقبت بیارم و یا حتی ارزیابیش کنم. بی چون و چرا حوصله ی هیچ کس رو نداشتم... تمام زندگیم خلاصه می شد به کار و پیشرفت. برعکس تمام هم سن و سال های خودم که در اوج جوانی از هر خوشی و تفریحی نمی گذشتن، من هیچ خاطره یا دوستی به غیر از فرزند یا هرمز نداشتم. هدف زندگی من مشخص بود و تمام جوانیم رو پاش گذاشته بودم تا به آرامش برسم.

در کنار مهر و فکرم این بود من تیمورخان نیستم و با شخصیت و چهره ی فرزند ظاهر شدم. وقتی فرزند می گفت یا گاهی که رسمی می شد یک آقا اولش می داشت، بی اختیار نرم می شدم تا جواب بدم... من در برابر مهر و خودم نبودم؛ شاید هم وانمود می کردم خودم نیستم.

\*\*\*

بعد پایان فیلم تا دم ماشین شروع به تجزیه و تحلیل داستان کرد. من هم فقط گوش می دادم از فیلمی که هیچی ازش سردرنیاوردم و فقط از حرف هاش متوجه شدم پسر داستان با دروغی

عشقش رو که زنش باشه گول می‌زنه؛ آخر سر هم دختر داستان می‌فهمه و برای همیشه ترکش می‌کنه.

این‌جای داستان مهرو چنان با طول و تفصیل وافری کار دختر رو تایید می‌کرد که نتونستم حرفی نزنم. جدی و خونسرد مابین نطق‌هاش گفتم:

- من جای پسره بودم گیرش می‌آوردم اول یک فصل کتکش می‌زدم بعد می‌کشتمش، آخرشم بچه‌مو برای خودم نگه می‌داشتم.

با چشم‌های گرد شده یک قدم جلو رفته رو به طرفم چرخید. همین که جدیت کلامم رو از تو چشم‌هام خوندم، عصبی و پرحرص چتری‌های افتاده از زیر روسریش رو تو فرستاد و گفت:

- اون دختریه زندگی طبیعی حقشه... شوهرش بهش دروغ گفت... بچه هم پدر نامرد نمی‌خواد.

نچی کرده ابرویی بالا فرستادم.

- بچه حق پدره... نامرد اون زنیه که مرد زندگیشو ول کنه بره پای کاراش نمونه... اینجور زنا ارزش کشتنم ندارن چه برسه بخوان مادری کنن.

- تو کلاً بی‌اعصاب و بی‌منطقی... طفلک زنت.



چنان یک دفعه پرغیظ و از ته دل این حرف رو زد که نتونستم جلوی لبخند کش اومدم رو بگیرم. به وضوح از خندیدنم جا خورد. نگاهش میخ خنده‌ی روی لبهام شد و از حالت دفاعی خارج شد.

لبخند بدجنسی زدم دست به جیب برده شانهای بالا انداختم. متوجه خیرگی نگاهش شد که لب گزید. همین که قصد سرخ و سفید شدن داشت بی تفاوت گفتم:

- تا صبح دیگه چه برنامه‌ای داشتی؟

با همان ژست چشم ریز کرده پرسید.

- نکنه تا صبح می‌خوای پابه‌پام بیای؟

کتم رو کنار زدم و دست به جیب برده شانهای بی‌قید بالا انداختم.

- تا صبح نه... ولی می‌تونم تا دو ساعت دیگه همراهیت کنم... مسئولیت بقیه‌اش هم با خودت.

لبخند زد... عمیق.

- پیاده روی اونم تو هوای پاییز... بعدشم خوردن لبو یا بستنی... بعدم عمارت.

پیاده روی با کت وشلوار اون هم تو هوای پاییز مسخره ترین کار برای من یکی می تونست باشه.

نچی کردم.

- برنامه ت برای دوساعت زیادیه... من فقط می تونم تا اون رستوران افتخار قدم زدن بهت بدم.

با پشت چشم نازک کردنی به این افتخار، رد نگاهم رو گرفت و به اون سمت خیابان که رستوران چند طبقه و مدرنی بود خیره شد.

به سمتم چرخید، با لحنی که قرار نبود غرور مردانه ای خرد بشه یا ضعف کسی رو نشانه بگیره  
گفت:

- باشه بریم؛ ولی یه جای مناسب تر و ارزون تر و انتخاب کن، غذاهای این جا سنگینه منو تو هم که زیاد گرسنه نیستیم... بریم ساندویچ یا همون بستنی ها؟

این که رستوران گران و مخصوص آدم های خاصه کاملا مشخص بود؛ هم به خاطر بالا شهر بودنش، هم طراحی که سر در رستوران داشت.

با هر جمله‌ش که نگاه می‌دزدید و لحنش نرم‌تر می‌شد؛ فهمیدم فکر جیب من رو کرده.

بی اختیار قلبم از این سوءاستفاده نکردنش گرم شد. از این‌که حواسش به خرج کردن‌های من هست و بیشتر از این نمی‌خواد خرج کنم.

نیشخند زدم... پرتمسخر. به غیرت و مردانگیم برخورد بود.

- اون قدر تو جیبم هست که یه شام مهمونت کنم!

لب گزید. لحنم توهین‌آمیز بود. اخم غلیظی کردم و بی‌توجه از کنارش گذشتم. چند قدم پا تند کرد تا بهم برسه.

- منظوری نداشتم... فقط دونفر دیگه هم هستن که... یعنی منظورم باجی و فریبا...

جدی‌تر میان کلامش گفتم:

- اونام خوب خرج می‌کنن نترس.

-

- من الان با تو همراه شدم نه با اونا.

مطمئن بودم فرزاد هر هفته باجی و فریبا رو به یکی از بهترین رستوران‌های شهر می‌برد که حاضرم شرط ببندم مهرو تو خواب شبش هم نمی‌دید. حالا فکر بیرون رفتن‌های اون‌ها بود. هیچی نگفتم، فقط با قدم‌های بلند به اون سمت خیابان می‌رفتم و تند تند کنارم می‌اومد.

بعد چند دقیقه که حسابی بی‌محلی کردم به شوخی گفتم:

- احم کردی دوباره که... باشه بابا قبول... دارم میام دیگه.

لبخند یک‌وری زدم و صورت صاف کردم.

\*\*\*

ظاهر ساده و تمیز مهرو باعث خیلی از نگاه‌های ظاهربین و کثیف شد. چشم‌هایی که نشانه می‌رفتن تا مغز استخوانت رو از فقر فرهنگ و تفکر پوک کنن... نه از داشتن مغز، نه از داشتن فرهنگ، این پوکی هدفش داشتن ظاهر کهنه و آبرومندی بود که همراه من داشت. همراهی که بی‌شیله و بی‌ریاترین کس در بین این جماعت گرگ بود که با نگاهشون می‌دریدنش به جرم هم سطح نبودن!

خیلی خودش رو کنترل می کرد تا دل نترکونه. مقتدرانه دوشادوش من راه می رفت تا راحت قضاوت و مقایسه بشه. زیرچشمی لباس های تمیز ولی دمه و قدیمی خودش رو با ظاهر مارک دار من می پایید و با هر نگاه و پچ پچی که قصد مقایسه داشت بی صدا بغض می کرد.

خیلی طول نکشید که از بردن مهر و به چنین رستورانی پشیمان شدم. نه این که خجالت بکشم... نه. نگاه های اطرافیان و طرز فکرشون ذره ای مهم نبود. بغض نگاه و سر پایین گرفتهش بیشتر عصبیم می کرد. از لحظه ی ورودمون از نگاه پرتحقیق نگهبان گرفته تا انتخابمون سر میز که همیشه به پیشنهاد من بود، خجالت زده سر پایین گرفته ازم فاصله می گرفت. هم غرورم اجازه نمی داد برگردم و هم نمی خواستم با این برگشت غرور مهر و خُرد بشه و تاییدی روی حرف بقیه باشه.

به سلیقه ی من قسمت غذاهای دریایی رفتیم. همین که گارسون گفت غذای این قسمت تمام شده بی تعلل و بدون در نظر گرفتن پیشنهادشون دست مهر و رو گرفتم و از رستوران بیرون زدم.

بی حرف همراهم شد. تو فکر بود و هر از گاهی آهی کشیده، پرغصه لباس هاش رو زیرچشمی دید می زد. پکر و گرفته شد، تا جایی که با ماشین بردمش رستوران قدیمی و سنتی وسط شهری که از خلوتی و دنج بودنش خیالم راحت بود. پاتوق اکثر روزهام بود که برای کمی آرامش به اون جا پناه می بردم. حداقل می دونستم قرار نیست کسی اذیتش کنه.

مهر و با دیدن رستوران که یک تابلو و نمای شیشه ای ساده ای داشت، نفس آسوده ای کشید و با آرامش خیال بیشتری از ماشین پیاده و همراهم شد.



مثل همیشه خلوت و ساکت بود. صاحبش یک پیرمرد ارمنی خوش قلب بود. به خوبی من رو می شناخت. روزهایی که بی صدا می اومدم گوشه ای می نشستم و سیگار دود می کردم، با لهجه ی شیرینش آواز می خوند و از غم دل می گفت.

خبر از غم دلم نداشت؛ اما با اون موهای سفید پنبه ایش می دونست زخم خوردهم و هر بار آرامش روحم می شد؛ با حرف هایی که همه ش تو بخشش و فراموشی گذشته خلاصه می شد؛ اما من بی حرف فقط سیگار دود می کردم و گوش می دادم.

هیچ کس از این پاتوق جوانی که سال هاست مختص به روزهای تنهاییم بود خبر نداشت. حالا فقط مهرو بود که بی دلیل این جا آوردمش تا ببینه خیلی ها در این دنیا تنها هستن؛ اما بزرگن به وسعت قلب و روحشون. جایی که دیوارهای کهنه اش بوی ناب معرفت می داد. بوی خاطره های کهنه و دوستی ها و مردانگی های قدیمی.

آخر شب بود. شاگرد جوان مسیو به نام صدرا، که پسر بچه ی یتیمی بود در حال برعکس کردن صندلی های فلزی روی میزها بود. با دیدن من دست از کار کشیده با خوشحالی فریاد کشید: «مسیو پسرت اومد».

مسیو بلافاصله با فریادش از پشت یخچال بزرگ رستورانش بیرون پرید. به قصد گلایه کردن دهان باز کرد؛ اما همین که مهرو رو آماده باش کنارم ایستاده دید... اخم غلیظش، به لبخند عمیقی ختم شد.

نه اسمم رو می دونست نه منصبم رو. سال هاست به نام پسر جوان اسم برده می شدم؛ حتی حالا که کنار شقیقه هام کمی سفید شده بود.

تقریبا شش ماه می شد که پا به این جا نداشته بودم و حالا بودن مهر و سوء تفاهمی برای مسیو شده بود. می دونست زیادی تنهام و اهل عشق و عاشقی نیستم.

با دیدن مهر و که فرقمون زمین تا آسمان بود؛ لبخند زد... یک لبخند عمیق و پرمعنی.

قدمی جلو برداشت و با لهجه ی شیرین خودش گفت:

- سلام پسر جوان... خیلی وقته منتظرت هستم.

لبخندی به محبتش زدم.

- مسیو هنوز خوردنی داری واسه ما دونفر؟

دست روی محاسن سفیدش کشید و خیره به مهر و که سرخ و سفید می شد از این خیرگی، گفت:

- بعد مدت ها اومدی، شام نداشته باشم جلوی تو و مهمونت بذارم!

رو به صدرا دستوری داد کشید.

- میز همیشگیشو آماده کن پسر، که امشب بهترین شبه.

بلند خندید. می دونستم پشت این خنده‌ها شیطنت پدرانهای پنهان شده؛ به هوای سر به راهی من که دل به دل دختری دادم. به روی خودم نیاوردم. همین‌طور که به مهر و اشاره می‌کردم به سمت میز گوشه‌ی سالن که جایگاه همیشگیم بود بریم، بلند گفتم:

- پس هرچی داری بیار که حسابی دیروقته.

صدرا با سلام دستپاچه‌ای به من سریع صندلی‌ها رو چید. زیرچشمی حواسش هم به مهر و بود. پسریچه‌ی پنج و شش ساله‌ای بود که مسیو گوشه پارک پیداش کرد. حالا که پشت لبش سبز شده برای من چشم‌چرانی می‌کرد! اخم کردم تا بلکه از رو بره؛ اما چنان محو بود که اصلاً متوجه نشد.

برای مهر و صندلی رو کشید و محترمانه بفرمایید خانمی گفت... پسرک زبل و چاپلوس.

مهر و معذب تشکری کرد و نشست. همین که صدرا چند قدم از کنارم گذشت، خم شده محکم از گوشش گرفتم که به آخ و اوخ افتاد.



آهسته طوری که مهر و نشنوه گفتم:

- اون چشمتو درویش کن بچه تا خودم چشمتو درنیاوردم.

فشار بیشتری به گوشش دادم. رنگش پرید. «چشم چشم آقا» ی پردردی گفتم. خوبه ای لب زدم و دستم رو کشیدم. سریع به سمت آشپزخونه پا تند کرد.

صندلی مقابل مهر و نشستم. سریع گفتم:

- این بچه هم سن و سال من نیست!

بی خیال کتم رو درآوردم و به پشت صندلی آویز کردم و جدی گفتم:

- به خاطر تو نبود... از همین حالا باید یاد بگیره که چشمش نچرخه.

اوهومی گفتم و تا آخر سکوت کرد. با انگشت هاش که روی پاهاش قلاب کرده بود بازی می کرد. هنوز هم ناراحت و تو فکر بود.

طولی نکشید که مسیو و صدرا دونفری میز رو چیدن. حسابی سنگ تمام گذاشته بودن.

مهر و اصلا سرش رو هم بالا نیاورد تا به تعارف‌ها و خنده‌های مسیو جواب بده. آخر مسیو با اون چشم‌های پدران‌اش که نگران شده بود، چشم و ابرویی اومد که اگر کاری کردی از دلش دربیار. چشمی گفتم تا با خیال راحت بره و تنهامون بذاره. صدرا هم تا آخر حتی چشمش به سمت مهر و کشیده نشد.

- بخور سرد میشه.

لحظه‌ای سرش رو بالا آورد و با دیدن غذاها لبخند بی‌حوصله‌ای زد و گفت:

- بازم که زیاد گرفتی.

برای خودم این حجم غذا زیاد نبود؛ اما بهش حق می‌دادم. قورمه‌ی مخصوص مسیو رو طرف خودم کشیدم و گفتم:

- هرچقدر تونستی بخور.

باشه‌ی کوتاهی گفت. اول بشقاب سوپش رو آهسته مقابل خودش کشید. دستمال سفره رو روی پاهاش گذاشت و با طمانینه قاشق سوپ که هیچ‌کدام از مشتری‌های مسیو اهلش نبودن رو برداشت و شروع به خوردن کرد.

رفتارش واسه م جالب بود. مثل یک اشراف زاده رفتار می کرد... مبادی آداب. اگر کسی نمی شناختش اصلاً متوجه نمی شد که بی خانواده بزرگ شده.

همه چیزش از روی اصول و پرستیژ بود. حتی با هلما که تاج الملوک زیادی روی این مسایل سخت گیری می کرد قابل مقایسه نبود. مطمئنم گلبرگ هم این طور رفتار نمی کرد.

- مثل این که کهکشان روی تربیت تو بیشتر کار کرده تا گلبرگ!

برای چند ثانیه دست از خوردن کشید و گیج خیره م شد. حرفم رو عوض کردم تا بیشتر از این معذب نشه.

- گلبرگ مثل تو این قدر آروم نیست... دقیقاً برعکس تو رفتار می کنه.

برای لحظه ای نفس آسوده ای کشید که به لبخند از ته دلی تبدیل شد.

- گلبرگم اینجوریا که نشون میده بد نیست، فقط دوست داره مورد توجه باشه و همه ازش تعریف کنن.

لحنم بی اختیار از شناخت چنین شخصیت هایی سرد و جدی شد. قبلاً هلما بود حالا... الحق که دختر کهکشان بود.

- هلمما هم چنن رفتاری داره... خودخواه و غیرقابل تحمل.

باز هم خندید. متوجه حرص کلامیم نشد.

- هلمما به خاطر شرایطش زیادی حساسه.

پوزخند زدم. چه قدر آدم‌های اطرافش رو ساده می‌دید.

سرم رو مشغول لقمه گرفتن کردم... با حسرتی ادامه داد:

- هر دختری دوست داره ازش تعریف کنن و مورد توجه باشه.

دستی در هوا تکان داد.

- اما به قول هرمزخان من تو سلیقه‌ی خیلیا نیستم.

بغض داشت. حرف هرمز تیری برای نگاه‌های امشب بود که در این لحظه به یاد آورده بود.

نفس عمیقی کشیدم و لعنت فرستادم بر هرگز که به راحتی دل این بچه رو شکسته.

- هرگز وقتی از کسی خوشش بیاد تعریف نمی کنه... تخریب می کنه.

واقعا هم همین بود. هرگز عادت به تعریف کسی نداشت، مگر برعکسش.

خندید بی غل و غش... حرفم رو باور نکرد.

- هرگز خان مرد خوبیه... اخلاقش خیلی خوبه... فقط گلبرگ...

با مکثی حرفش رو خورد.

- سرت خوب شد؟

بیشتر از این ادامه ندادم. نمی خواست باور کنه که حرف عوض می کرد. به موقعش میچ هرگز رو می گرفتم تا دیگه از این غلطها نکنه.

برای این که زیادی بهش رو ندم و نگاه پرشیطنیش رو کم کنه، بی تفاوت گفتم:

- بد نیست.

بعد چند دقیقه بی میل کنار کشید. به قورمه‌ی دست نخورده‌ش اشاره کردم.

- بخور حداقل در برابر هلما بتونی از خودت دفاع کنی.

لبخند تلخی گوشه‌ی لبش جا خشک کرد.

- هرچقدر هم بخورم، مطمئنم از پیشش برنمیام... من زیاد قوی نیستم.

- هلما قبلاً ورزشکار بوده، تو کاراته حرف اولو می‌زد... خودتو نباید با اون مقایسه کنی.

طوری آه کشید که شرط کردم روزی تلافی تمام اذیت‌های هلما رو سرش در بیارم.

- منو بزرگ کردن برای کارای زنانه... آشپزی، شیرینی‌پزی، گلدوزی... موسیقی و طراحی... هر هنری که فکرشو بکنی من بلدم... اما هیچ‌کدوم به دردم نخورد... باید قوی بودنو یادم می‌دادن که ندادن.

خجالت‌زده می‌گفت. لبخند دلگرم‌کننده‌ای زدم. این دختر زیادی خودش رو دست کم می‌گرفت.

- حتماً تو جریزهت یه چیزی بوده که کهکشان بهت اعتماد کرده...اینو ببین...

- خانم خانم؟

با صدای پسرک گل فروشی که کنار مهرو با گردن کج ایستاده بود، حرفم رو نیمه کاره گذاشتم. چرخید.

مهرو بله ی پرمهری گفت. پسرک شیر شده صاف ایستاد و گفت:

- گل نمی خوای؟

رو به من با لحن مظلوم تری ادامه داد.

- آقا واسه خانمت گل می خری؟

چشم ریز کرده به پشت سرش که مسیو می خندید نگاه کردم. معلوم نیست چه خوابی دیده که آخر شبی اینا رو به رستورانش راه داده!

پسر نابینایی هم به همراهش داخل رستوران شد و با فاصله کنارش ایستاد. بی حرف آهنگ ملایمی می زد. مهر و بدون این که متوجه اطراف باشه، به روی هردو لبخند پرمحبتی زد و بعد با اوهم کش داری رو به پسر بچه ادای فکر کردن رو درآورد.

- بذار ببینم کدومو بردارم.

پسر ذوقزده گفت:

- چشماتو ببند یه دسته بردار.

مهر و چشم بست و با کمی مکث بین دسته گل های پسر، دست روی گل نرگس گذاشت.

ذوقزده تشکری کرد و عطرش رو یک نفس بو کشید. همین که خواست دست تو کیفش کنه، پسرک رو صدا کردم و یک اسکناس صد تومانی از تو کتم بهش دادم. چشم هاش درخشید. از فرط خوشحالی بالا پایین پریده دور برادرش که می نواخت چرخید. پسرک نابینا جلوتر اومد و گفت:

- ممنونم آقا.

از خوشحالی ساز بین دستش رو کوک کرد. مسیو جلو اومد دست پشت سرش گذاشت و گفت:



- برای این زوجمون می خونی؟

چشم‌غره‌ای به مسیو رفتم. می خواست من رو یک جووری بند این دختر کنه. هرچند از چهره مهر و به خوبی می فهمیدم متوجه جدی نبودن قضیه و سوءتفاهم مسیو شده. به روی خودش اصلاً نمی آورد که این جا من رو می شناسن و مسیو اشتباهی اون رو جای همسر گرفته.

مهر و با نیم‌نگاهی به من که بی صدا حرص می خوردم خنده‌ی ریزی کرد. گونه‌هاش سرخ شده بود. به زور خنده‌اش رو نگه می داشت. کلاً حال و هواش عوض شد و از حالت گرفته خارج شد. باز همه چیز رو خیلی سریع از یاد برد.

صدای خوش پسرک نابینا، با نفس کوتاهی همراه با ساز قدیمی کوکیش تو فضا پخش شد.

- «می خندی تا دنیا رنگی تازه شود

با لبخندت شادی بی اندازه شود

می خندی تا خوش بنشینم در باور من

می خندد همراه تو اشک آخر من

بنشین لحظه‌ای رو در روی من

چایم را با عطرت هم بزن

بنشین تا شود نقش فال ما

نقش هم فردا شدن.»

نگاهم سمت مهر و کشیده شد. از ته دل می‌خندید. تمام دندان‌های یک دست سفیدش بیرون زده بود. صدرا بی‌پروا جلو اومد و با گرفتن دست پسرک گل فروش وسط رفت و با ریتم ملایم ادای رقصیدن رو دراورد. مهر و دست زیرچانه اش گذاشت و با چشم‌های چراغونی شده‌ش محو پسر نابینا شد. این وسط فقط من اخم روی پیشانیم پررنگ بود.

- «می‌خوابم تا رویای لبخند تو را

رویای شیرین چای و قند تو را

می‌خوابم، تو مثل هر شب در خواب منی

می خوابانم این چشمان پایند تو را».

جعبه ی سیگارم رو بیرون کشیدم و نخعی برداشتم و آتش زدم. بی اختیار عصبی شدم. مهر و چشم غره ای به فندکم که زیر سیگارم گرفته بودم رفت. آهسته دست دراز کرده از بین دستم سیگار رو خارج کرد و روی میز گذاشت. به سمتم خم شد. پچ پچ گونه لب زد: «میگرنه». دوباره صاف شده سر چرخوند و محو پسرک شد.

نتونستم هیچ عکس العملی برای این کارش داشته باشم.

- «بنشین لحظه ای رو در روی من

چایم را با عطر هم بزن

بنشین تا شود نقش فال ما

نقش هم فردا شدن.»

صدرا قری به کمر داد و پسرک بالا پایین پرید. مسیو از این نمایش راه انداخته، خیره به من لبخند زد و اشاره ای به سیگارم کرد. می دونست من بودم و این سیگارهای پی در پی و حالا مهر و به راحتی وادار به نکشیدنم کرد.

این نمایش مسخره بد روی اعصاب بود. یک دفعه صندلیم رو عقب کشیده بلند شدم. همه ساکت شده، به سمتم چرخیدن. نمی دونستم چمه فقط می خواستم برم... هوای این جا به شدت گرم و خفه بود. حساب رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- ممنون مسیو از پذیراییت...

کنایه زدم. چهره ی سالخوردهش ناراحت شد. حق مسیو این بی احترامی نبود؛ اما من رو به خوبی می شناخت... نباید این کار رو می کرد.

کتم رو برداشتم و بدون نگاه کردن به مهر و گفتم:

- بریم.

هاج و واج نگاهم می کرد. دو قدم بلند برداشتم و دو اسکانس صد تومانی داخل جیب پسرک نابینا گذاشتم.

لبخند تلخی زد. چهره ی مظلوم و ساده ای داشت. پسرک کوچک گل فروش که به زور پنج یا شش ساله بود کنارش ایستاد. از من ترسیده بود. دست دور گردنش گذاشت. با تمام نابیناییش، حمایتش نسبت به برادرش حس می شد. بی اختیار یاد خودم و هرمزم افتادم. نفسی گرفتم. امشبم به راحتی تلخ شد.

- خوشتون نیومد؟

نیم‌نگاهی به مسیو کردم و گفتم:

- چرا اتفاقاً لذت بردم...نمایش جالبی بود!

بی‌حرف بیرون زدم. تازه راه تنفسم آزاد شد. مهر و جوجه‌وار پشت سرم تقریباً می‌دوید. نمی‌تونست قدم‌هاش رو با گام‌های بلند و محکم هماهنگ کنه. دلم براش سوخت، به این بداخلاقی‌ها عادت نداشت؛ اما سکوت کرد تا آرام بشم.

\*\*\*

مقابل عمارت توقف کردم. به سمتم چرخید.

- ممنونم خیلی شب خوبی بود.

... -

- هیچ‌وقت این شبو یادم نمیره، تو تمام عمرم این قدر بهم خوش نگذشته بود.

دسته گل های نرگس گرفته شده رو روی داشبورد گذاشت.

- اینا برای تو...عطر گل نرگس آرامش بخشه.

نمی دونستم در جوابش چی بگم...هنوز عصبی و گیج رفتارم بودم. منتظر جواب، خیره نگاهم می کرد...لعنتی هنوز هم می خندید. جدی و سرد گفتم:

- دیرت نشه .

به وضوح از جوابم جا خورد. فکر کرد خوشم نیومد. سری تکان داده با خداحافظی کوتاهی سریع از ماشین پیاده شد.

\*\*\*

گلبرگ

هنوز مصرانه دوست داشتم به جبران نخواستیدن دیشب که تو عالم رویا تا صبح غرق شده بودم چرت مختصری بزنم. بد این اولین بار بیرون رفتن با فرزند به دلم نشست بود که تا صبح به این فکر می کردم چه عمر بیهوده ای گوشه ی خونه باغ گذشت. ای کاش محمد هم پایه و دلسوز بود،

تا حداقل دورانی که نامزد بودیم من حسرت به دل یک تفریح ساده نباشم. از یادآوری دیشب بی اراده از خجالت لب می گزیدم؛ مثل ندید پدیداً سر یک سینما نرفتن مضحکه‌ی فرزند شده بودم.

اما هرچی بود بد هواییم کرد که دوباره سری به اون رستوران بزنم یا تماشای یک فیلم برم.

صبحانه‌ی هلما رو تو گیجی خواب دادم که به طور مشکوک فقط نگاهم می کرد و حرفی نمی زد.

هنوز پلک هام روی هم نیومده صدای آلامر گوشیم مثل مته بلند شد. غرغر زیر لبی کردم به عاطفه که همیشه بدموقع تماس می گرفت.

با خمیازه‌ی بلند بالای الوبی گفتم. بلافاصله صدای داد پارسا تو گوشی پیچید.

- گلبرگ آب دستته بذار زمین بیا این جا...

خواب از سرم پریده، فقط تونستم وحشت زده بگم:

- عاطفه و آیلین؟

صدای دادوبی داد و فحشی بود که از اون سمت گوشه شنیده می شد. صدای پارسا قطع و وصل می شد و فقط داد می کشید.

- بیا...

دلم به جوش افتاده با سریع ترین حالت ممکن لباس هام رو عوض کردم و از الونکم بیرون زدم. شک نداشتم نعره ی مردی آشنا رو که کابوس چندساله ی تنها رفقیم بود رو از انور خط شنیدم؛ ولی بعد از این همه مدت؟

\*\*\*

آموزشگاه برعکس تصورم بسته بود. با تک زنگی سریع در به روم باز شد. از حیاط کوچک آموزشگاه گذشتم. همین که وارد سالن شدم با صدای بلند و نگران، عاطفه ای گفتم.

- بیا این جا.

چند قدم به جلو برداشتم. روی صندلی های انتظار میان راهروهای آموزشگاه نشسته بود. با دیدنم لبخند تلخی حواله م کرد.

بند دلم پاره شد. صورتش پر بود از اشک هایی که دل و قلبم رو به درد می آورد. با هق پردردی «گلبرگ بی چاره شدمی» گفت.



نیازی به پرسیدن نبود. حدسم درست بود. کیفم رو روی زمین انداخته آهسته کنارش نشستم و سر روی پاهاش گذاشتم.

- کی می‌خوای تو راحت بشی خواهری؟

شدت اشک‌هاش بیشتر شد. بدنش از فشارِ پایین می‌لرزید.

- بعدِ چند ماه اومده...می‌خواد جیگر گوشه‌مو بیره.

پر درد به قفسه‌ی سینه‌اش ضربه زد.

- دلم به درد میاد وقتی آیلین بهش میگه بابا.

برای آرام شدنش، صورت خیسش رو بین دست‌هام گرفتم و گفتم:

- مگه آیلین بی‌کسه که دست اون مردک بیفته؟...ما رو فراموش کردی؟

لبخندی زد که دردش رو فریاد می‌زد. هر دو می‌دونستیم هیچ حقی نسبت به آیلین نداره. خودم هم لرز کردم. عقب کشیدم. این نگاه وحشت‌زده طبیعی نبود. با تردید لب زدم:

- بردش؟

هیستریک به دستم چنگ زد. با چشم‌های گرد شده گفت:

- می‌دونم واسه‌ت سخته، می‌دونم تیمور اذیتت می‌کنه...می‌دونم اجازه نداری...

بی‌طاقت گفتم:

- باید چیکار کنم؟

کمی تو نگاهم خیره شد. چشم‌های سبز تیره‌اش، تیره‌تر از همیشه بود. خودش هم تردید داشت.

- با خودت ببرش.

چشم‌هام خود به خود گرد شد. به التماس افتاد.

- یه هفته‌ست پایچم شده...خونم لو رفته...ببرش تا بتونم یه خاکی تو سرم بریزم.

- پارسا کجاست؟

دوباره صدای گریه‌اش بلند شد. بریده بریده گفت:

- صبح اومد آموزشگاه آیلینو ببره... پارسا باهاش درگیر شد، الانم کلانتری رفته.

فرصت فکر یا حتی تجزیه و تحلیل موقعیتم رو هم نداشتم. لبخند پراسترس و کجی به روش زدم. با این‌که می‌دونستم واسه‌م دردسر میشه؛ اما مطمئن برای راحتی خیالش گفتم:

- الان کجاست؟

\*\*\*

یک ربع بعد با اشک و آه فراوان با کلی التماس که مواظبش باش با بیشترین سرعت، آیلین غرق خواب رو تو کریبر با ساک وسایلش به دستم سپرد.

می‌دونستم جونش به جون آیلین وصله و یک شب هم نمی‌تونه ازش دل بکنه؛ اما برای خلاصی از دست مردی که فقط نر بودن رو با خودش یدک می‌کشید چاره‌ای نبود. مردی که پدری نکرد؛ اما ادعای پدری داشت.

از ماشین پیاده شدم. یک دستی پول رو حساب کردم. کرییر آیلین رو برداشتم و کیف به دست به سمت عمارت قدم برداشتم. زیر لب مدام ذکر می گفتم تا مثل همیشه میکائیل درگیر باغبونی باشه و من بچه به دست رو نبینه. کرییر رو گذاشتم روی زمین و با لبخند کش اومده ای زنگ زدم و خیره به دوربین شدم.

- وا مهرو تویی؟ چرا مثل خُلا قیافه تو کج می کنی؟

ماه چهره بود. خودم هم خندهم گرفت. صاف ایستادم.

- باز کن دیگه.

یک حالا شدی گفت و درب ورودی تکی عمارت با تیکی باز شد.

با سرکی به داخل، درست مثل دزدهای گیر افتاده پاتند کردم به سمت الونکم. برای اولین بار خدا رو شکر کردم که من مثل همه تو عمارت نیستم.

سنگین خواب بودن آیلین باعث شد بتونم با خیال راحت به عمارت برم و با فریبا هماهنگ کنم و کارها رو با هم تقسیم کنیم.

کسی تو عمارت دل و دماغ نداشت، همین چند ساعت بی خبری من، سکوت سنگینی رو حکم فرما کرده بود.

مهر و مثل همیشه بیرون رفته بود، انگار نه انگار که همین دیروز دعوا شده بود. هرگز برای ناهار نیومد. هلمما هم امروز عجیب آرام شده بود. حتی ناهارش رو بی سروصدا و عادی خورد. دل نگرانیم از بابت آیلین باعث شد زیاد کنجکاوی نکنم.

\*\*\*

اسباب بازی هاش رو یکی یکی جلوش ریختم. از دیدن این جای کوچک ذوق زده بود. روی تخت هی غلط می زد و چهار دست و پایی می کرد... دوباره می چرخید و توپ کوچکش رو پرت می کرد. خوشش می اومد که دنبالش بره. صدای جیغ جیغ کودکانه اش الونکم رو پر کرده بود.

آیلین در این هشت ماه زندگیش، همیشه من رو کنارش دیده بود. عاطفه به خاطر طرد شدنش از خانواده اش، وقتی زایمان کرد خیلی غریبانه اومد خونه باغ و تهمینه مثل یک مادر جمعش کرد. اون قدر موند که با خبر ورشکستگی کارخونه و به هم ریختن اوضاع پدر رفت. هرچند پدر هیچ وقت راضی به رفتنش نشد و مدام می گفت بمونه و کنار من باشه.

عاطفه رو خیلی اتفاقی وقتی که تازه عروس بود تو یکی از کلاس های طراحی دیدم. سنی نداشتیم. حدود هجده سالمون بود. اون موقع عاشق شوهرش بود و مدام از عشق حمید می گفت؛ حرف های عاشقانه شون... بیرون رفتن هاشون... کادو گرفتن هاش، هر چی که دل من رو آب می کرد. شاید از اون جا بود که من هم نبود کسی رو تو زندگیم حس کردم و عاشق دم دست ترین آدمی که می تونستم بشم شدم.

دختر بسته‌ای مثل من که از همه چیز محروم بود و حتی رفت و آمدهاش چک می‌شد، محمد بهترین گزینه برای پر و بال دادن عشق بود. محمدی که از بچگی کنارش بزرگ شدم و از قبل یک دوست داشتنی بود. شاید یک حس برادرانه که من تعبیری به عشق داشتم.

یادمه چه قدر سر کلاس رفتن با پدر بحث کردم. همه چیز رو به معلم خصوصی و آموزش دادن تهمینه ختم می‌کرد؛ اما نقاشی عشق اول من بود.

شاید تنها هنری بود که سرش جنگیدم و با علاقه یاد گرفتم. دوست داشتم حالا که اجازه‌ی دانشگاه رفتن نداشتم، حداقل بتونم با این کلاس رفتن‌ها خودی نشان بدم. به محمد رو انداختم، خیلی حرفش تو اون خونه برویی داشت. دکتر بود و پدر حسابی آدم حسابش می‌کرد. هرچند بعدِ نامزدیمون به شدت از چشم پدر افتاد. با پدر صحبت کرد. وقتی دید به راحتی راضی نمیشه، خودش مسئولیت بردن و آوردنم رو برعهده گرفت. اون موقع شد واسه‌م اسطوره و کم کم شد عشق نوجوانی که در هجده سالگی هورمونش بیرون زد. هم من هم عاطفه زیادی بلند پرواز بودیم که خیلی سریع هردو شکست خوردیم.

به خاطر همین آیلین پیش من احساس راحتی می‌کرد. عاطفه هم می‌دونست بهانه‌ی بودنش رو پیش من نمیاره که با خیال راحت در این شرایط به من سپردش.

نیمه‌های شب بود. از ظهر که بیدار شده بود اصلا نخوابید. از این مکان تازه کشف کرده، هم چنان اجیر مونده بود تا بازی کنه.

روی دلش رو محکم بوسه‌های ریز صدا دار می‌کردم... لپ‌هاش از خنده قرمز شده بود.

بلند بلند گفتم:

- الهی من قربونت برم نفس من...

غلطی زد که از زیر دستم فرار کنه.

جیخ کشیدم...

- کجا...

هنوز حرفم تمام نشده در با ضرب باز شد. من و آیلین ترسیده از جا پریدیم. فرزاد با یک اخم غلیظ روی پیشانیش با سری خم بین چهارچوب در ایستاد.

همین که لب باز کرد چیزی بگه با نگاهی به آیلین که از ترس بهم چسبیده بود، سکوت کرد و با بهت بهمون خیره شد.

زودتر به خودم اومدم و لب زدم.

- این جا چیکار می کنی؟

اخمش پررنگ شد.

- صدات کل باغو برداشته؛ بعد میگی این جا چیکار می کنی؟

- این جا یه زمانی لونه سگ بوده آقا...نباید الان در بزنی؟

کاملاً کنایه آمیز گفتم. از حرص قرمز شد. دست مشت کرد و با لجبازی بدون اجازه، کامل وارد شد. این یعنی ذره‌ای اجازه‌ات اهمیت نداره.

کفش هاش رو هم روی پاشنه درآورد. به آیلین اشاره چشمی کرد.

- این بچه این جا چیکار می کنه؟...نکنه بچه‌ته؟...اینم قاچاقی آوردی؟

از حرفش ناراحت شدم؛ اما به روی خودم نیاوردم.

- هیس، آروم‌تر با اون صدات...همه فهمیدن دیگه.

- پس بگو زودتر تا خودم همه رو خبردار نکردم!



آیلین بالاخره از صدای بلند شده‌ش لب برچیده، زد زیر گریه.

- بیا خوب شد؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم. زودتر از من به هول و ولا افتاد. دستپاچه در رو بست و به سمتم چرخید. نمی‌دونستم به واکنشش بخندم یا آیلین رو ساکت کنم.

از خنده‌ی ریزم متوجه سوتی ناگهانی‌ش شد. به خودش اومد. گلویی صاف کرد و با همان ژست آقامنشانه‌ش چپ چپی نگاه کرد و خطاری گفت:

- هلاک شد بچه.

خنده‌م رو خوردم. بلند شدم و با تاب دادنش تو بغلم، شیشه‌ی شیرش رو از روی میز برداشتم و تو دهان کوچکش گذاشتم.

با یکم قربون صدقه و نق‌نق کردن آرام شد. روی تخت نشستم. زیرچشمی تمام حواسش هم به فرزاد بود و با دشمنی نگاهش می‌کرد.

سنگینی نگاهش تمام مدت رومون بود. بعدِ سکوتِ آیلین، با خیال راحت لبه‌ی تخت کنارم نشست.

آیلین سریع با نشستنش به قفسه سینه‌ام چسبید. حسابی از صدای بلندش ترسیده بود.

همین‌طور که شیشه‌ی شیر تو دهانش بود، نگاه بدبینانه‌اش رو از فرزاد برنمی‌داشت. انگار منتظر هر واکنشی از سمتش بود.

تا جایی که فرزاد ناخواسته از این اخم‌های شیرینش خم شد و بوسه‌ی جانانه‌ای از لپش کرد و عقب کشید. آیلین خجالت‌زده همه‌چیز رو با یک بوسه فراموش کرد و با یک خنده‌ی نازی تو سینه‌م دوباره قایم شد.

- نگفتی این بچه از کجا اومده!... نکنه واقعاً بچه‌ی خودته؟

با آه کشداری گفتم:

- کاش بچه‌ی خودم بود.

بدون عکس‌العملی با اخم ریزی نگاهم کرد تا ادامه بدم.

- مادرش دوستمه...باباش یه آدم نامردیه که خیلی وقته برای خوشیاش و لشون کرده...الانم برای بردن آیلین برگشته...زن گرفته.

چشم ریز کرد.

- لابد تو هم این بچه رو فراری دادی؟

سری به تایید بالا پایین بردم.

کلافه دستی به صورتش کشید. بعد با مکثی سری به تاسف تکان داد.

- زنگ بزن بیاد ببرش تا دردرس نشده.

به حساب این که منظورش تیمورخان، ناله وار گفتم:

- تیمورخان نمی فهمه...قول میدم...فقط دو روز پیش منه.

- من کی از تیمور گفتم?...یعنی تو نمی دونی واسه ت دردسر میشه اگر شکایت کنه?...اون پدرشه، حقشه...می فهمی اینو؟

سریع گارد گرفتم.

- باز اینو گفت! چه پدری که یه بارم بچه شو ندیده؟!...حتی برای تسویه حساب بیمارستان نیومد...مرتیکه لابد بچه ش همیشه یاد...

آیلین رو به اشاره هولش داده، پرحرص ادامه دادم:

- این افتاده.

چشم هاش گرد شد.

- قبل از آیلین سر و کلهش فقط آخر شبا اونم برای یکی دو ساعت تو...

- آروم تر دختر خانم!

با جمله اش که هزار معنی داشت و لحنش هم توبیخی بود، سرخ شده حرفم رو خوردم. جوش آوردم حسابی. عصبی و خسته بودم. تازه فهمیدم قصد زدن چه حرف بی پرده ای رو داشتمخ اما باز هم کوتاه نیومدم. آیلین رو بیشتر به خودم فشار دادم. اخم کرده صورتم رو به سمت مخالف چرخوندم.

- حتی به قیمت فهمیدن تیمورخانم حاضر نیستم آیلین دستش بیفته.

هیچی نگفت. فقط چند دقیقه عمیق تو چشم‌هام خیره شد...نگاهش از فرق سر تا نوک پام رو به لرزه درآورد. نگاهش پر از فهمیدن‌هایی بود که از توان من خارج بود.

- فردا این بچه رو از این جا می‌بری...من حوصله‌ی دردسر ندارم.

اخم کردم. چیزی در نگاهش بود که با تردید پرسیدم.

- دقیقاً چه دردسری واسه تو داره؟

پوفی کشید.

- همین که گفتم، فهمیدی یا نه؟

دوباره جدی و وحشتناک شد. آب دهانم رو از این چهره‌ی برافروخته‌ش قورت دادم و با لجبازی نوچی کردم.

دندان‌هاش رو از زور حرص و عصبانیت روی هم فشاری داد. ظاهراً وقت مناسبی برای مخالفت کردن نبود. مشخص بود خیلی خودش رو کنترل می‌کنه تا فکم رو پایین نیاره.

بعد کمی سکوت. شمرده شمرده گفت:

- من یه بار یه حرفی رو می‌زنم!

...

- شماره‌مم بهت میدم تا با وکیل شرکت، دوستت صحبت کنه...دیگه ام ادامه نده.

تو تمام حرف‌هاش فقط وکیل رو روی هوا زدم. آژند رو می‌گفت. لبخند محوی زدم که به حساب تایید حرفش گذاشت؛ اما ذهن پلیدم به این فکر می‌کرد به این بهانه می‌تونم آژند رو ببینم!

چشم ریز کرد.

- فهمیدی دیگه؟...به تیمورخان بگم واسه خودت بد میشه!

طوری این حرف رو زد که جدی بودن کلامش کاملاً واضح بود. به ناچار با نگاهی به آیلین سری تکان دادم.

خوبه‌ای لب زد. همین که خواست بلند بشه، سریع آیلین رو به سمتش گرفتم.

- اینو بگیر...هم واسهت جای بریزم هم نماز بخونم.

چنان متعجب به من و آیلین نگاه کرد که پشیمان شدم و بچه رو عقب کشیدم.

- هر طور راحتی...اصرارت نمی کنم.

آیلین انگار منتظر همین فرصت بود که «بابایی» گفت و به سمت فرزاد خم شد.

فرزاد مثل آدم آهنی های کوک شده عقب کشید. چشم های حالت دار مشکیش چنان از زیر اون کلاه گرد شده بود و چهره اش رو از حالت جدی خارج کرده بود که دوست داشتم بشینم و یک دل سیر به این قیافه اش بخندم.

امشب تیپ اسپرت زده بود. پیراهن لی مردانه با شلوار جین هم رنگش. آستینش هاش رو هم تا بالا تا زده بود. دست های قوی و مردانه ای داشت.

یقه اش هم دوباره تا ناکجا آباد باز بود. شانه های پهن و عضلانی با کج نشستنش لب تخت از زیر پیراهنش مشخص بود. سخت می شد چشم گرفت. غری زدم برای این همه چیز تمام بودنش. آیلین هم بد چشم می چرخوند روی سینه ی پهن مردانه اش. هردو دختر خوب زیر چشمی هواش رو داشتیم. به زنجیر نقره اش که از گردنش آویز بود و درخشش خاصی روی پوست خوش رنگ سفیدش داشت اشاره کرد.

- گ...گ...

خوبه گردنبند چشمش رو گرفته بود، وگرنه الان باید توضیح می‌دادم چرا گ؟

آمرانه دست به سمت فرزاد دراز کردم.

- زنجیرتو بده... بچه می‌خواد.

خودش رو بیشتر عقب کشید و چشم‌غره‌ی اساسی به هردومون رفت. نفس عمیق پرحرصی کشید که آرواره‌ش جابه‌جا شد. اگر جا داشت هردومون رو کتک مفصلی می‌زد.

ناامید دستم افتاد؛ اما آیلین از رو نرفت. بی‌توجه، به زور از بغلم پایین اومد. چهاردست و پا از روی تخت به سمتش رفت و مقابلش نشست. گردن کج، با اون گل سرهای ریز صورتی روی موهایش که بی‌نهایت نازترش کرده بود، خندید. پایین دامن بافت کوتاهش رو بالا برده گفت:

- با...با.

نفسم چه دلبری می‌کرد تا بغلش کنه. نرم شدن فرزاد رو حس کردم. فهمید آیلین داره واسه‌ش ناز می‌کنه تا بغلش کنه. خنده‌ش گرفته بود. به طرز جالبی خودداری می‌کرد تا بغلش نکنه.



- به من میگه بابا؟

لحنش پر از شگفتی شد. لبخند زدم.

- پارسا بهش یاد داده هر مردی رو بابا بگه.

- پارسا پدرشه؟

لب گزیدم برای این اسم بردن بی موقع.

- نه رئیس آموزشگاهی که مامانش کار می‌کنه.

سری تکان داد. آهسته با وسواس بسیار از زیر شانه‌های آیلین گرفت و بلندش کرد و روی پاهاش گذاشت.

آیلین بین اغوش مردانه اش راحت لمیده به سمت گردنش دست دراز کرد و با پیروزی زنجیررو لمس کرد. دست به هم کوبید ذوق زده.

فرزاد بعد کمی مکث و خیره به چهره اش خم شد دو تا بوسه ابدار از زیر گردن و لپ‌هاش کرد. آیلین هم دوباره غش کرد از خنده که فرزاد هم به خنده انداخت. دیگه منی وجود نداشت و حواس هردو پرت شده بود.

با خیال راحت بلند شدم. شالم رو که همیشه محض احتیاط روی سرم شل می‌ذاشتم رو از سرم کشیدم و چادرنمازم رو سر کردم.

خدا رو شکر تیم تو این کلبه همیشه پوشیده بود و با اومدن یکدفعه‌ایش با صحنه‌ی وحشتناکی روبه‌رو نشد. قامت بستم.

\*\*\*

سلام آخر رو با صلواتی ختم کردم که متوجه بی‌صدا شدن آیلین و فرزاد شدم. وقتی به سمتشون چرخیدم از چیزی که دیدم بغض راه گلوم رو بست.

جانکم حس کرده بود فرزاد آدم قابل اعتمادیه که پهن شده تو آغوشش به خواب رفته بود.

فرزاد آهسته دست روی گونه‌ش و موهای طلاییش می‌کشید. به قدری تو فکر بود که متوجه خیرگی چند دقیقه‌ای من نشد.

- بچه‌ها فرشته‌هایی هستن که خدا برای پاکی زمین آورده.

آهسته سر بالا آورد...غم چشم‌هاش حس شدنی بود. ته دلم لرزید و چرای پست تمام سوال‌های ذهنم ایجاد شد.

- خدا باید خیلی بی‌انصاف باشه که فرشته‌هاشو بین همه تقسیم نمی‌کنه یا به کسایی میده که فرشته‌هاشو سیاه می‌کنن.

لحنش بی‌نهایت غمگین و پرگلایه بود.

- آقای کهکشان همیشه می‌گفت «بچه‌ها اطرافشون پر از نوره...پر از سفیدی...وقتی بزرگ میشن نسبت به بزرگیشون نوراشونم پر نورتر میشه...یا کم سوتر».

لبخند زد:

- همیشه می‌گفت تا بچه‌ام براش دعا کنم نورش برای همیشه خاموش نشه.

بغض کردم. مادر افسرده و گوشه گیرم هم همیشه خودش رو گناهکار می‌دونست. فکر می‌کرد ستاره‌ش سیاه و بی‌نور از این دنیا میره.

- دنیای منم خیلی وقته سیاهه.

- نه، تو و فریبا پر از حسای خوبین... وجودتون پر از نوره... آدمای پرنور قابل اعتمادن.

با نگاه دزدیدنی لبخند تلخی زد و گفت:

- دستم خشک شد بگیریش.

بلند شدم. چادر از سر درآوردم و آیلین رو از آغوشش برداشتم و روی تخت گذاشتم.

بی پروا خیره‌ی حرکت‌هام بود. خیلی جای تعجب داشت؛ اما اصلا معذب نمی‌شدم، شاید از همان دیشب از این توجه‌ها و خیرگی‌ها لذت هم می‌بردم.

- خودتم هنوز بچه‌ای، بچه‌ی یکی دیگه رو قبول کردی؟

...

- چند سالته؟

اخم کردم... دوباره لحنش جدی شد. دست به کمر صاف ایستادم.

- عقلی چند سالی از تو بزرگترم!

خندید... مردانه و بی صدا خندید. حس کرده بود بچه‌ام؛ شاید هم به خاطر همین این قدر برعکس  
ظاهرش با من راه می‌اومد.

- نیازی به گفتن نیست... هم سن و سالای فریبایی!

لبخندم رو خوردم... مثل همه از روی جثه و صورت بچگونه‌ام پی به سن و سال نداشتمم برده بود.  
خب کسی هم باورش نمی‌شد من ۲۵ سال سن داشتم باشم.

- مهرو؟

چنان با صدای بم خوش‌آهنگ، با لحن آهسته و آرامی مهرویی گفت که بی اختیار لبخندم محو  
شد و کنارش نشست به‌ی پراحساسی گفتم که دست کمی از جان نداشت.

- همیشه نماز می‌خونی؟

سرخ شدم. به ندرت پیش می‌اومد برای عقاید دینیم به کسی توضیح بدم. به خصوص نماز  
خوندن که همیشه در خفا بود. خجالت می‌کشیدم کسی بویی ببرد... نمی‌دونم چرا؟!... شاید

چون پدر و مادرم هیچ اعتقاد درستی نداشتن. مادر که همیشه در یک دنیای دیگه سیر می کرد؛ پدر هم برعکس حرف هاش، هیچ وقت سمت خدا نرفت. حالا در مقابل فرزاد که می دونستم خانواده ی مذهبی داره راحت با خدام خلوت کردم.

همین طور که دستپاچه شالم رو درست می کردم و چتری های همیشه سمج رو تو می فرستادم گفتم:

- آره.

طوری به شومیز و شال شل شده نگاه کرد که چیزی جز این برداشت نمی شد «نه به نماز خوندن پرخلوصش، نه به این تیپ نیت دارش»!

- من میرم بیرون...

بی معطلی با نیم نگاه ی به آیلین بلند شد و بیرون رفت.

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم تا اثری از عطرش رو استشمام کنم. لبخندم پررنگ شد. عطرش رو تغییر نداده بود. بلند شدم، چای تازه دمی واسهش ریختم و قند و خرمایی کنار سینی گذاشتم و بیرون رفتم.

روی یکی از تنه های بریده نشسته بود. هنوز هم گرفته و تو فکر بود.

سینی چای رو مقابلش روی زمین گذاشتم و خودم هم پایین پاهاش کج تکیه به تنه‌ی درخت نشستم. اعتراضی نکرد. لیوان چای رو برداشت و زیر بینیش گرفت و عطرش رو چشم بسته بو کشید. از این کارش خوشم اومد. حداقل اگر تشکری نکرد کارم رو بی‌اهمیت جلوه نداد.

- شام خوردی؟

سری تکان داد و جرعه‌ای نوشید.

- عمارت بودم...قبل از رفتن گفتم پیام بهت سر بزنم.

ناخودآگاه لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبم نقش بست. خیلی ساده در این هوای پاییزی با صدای گرمش ته دلم از حضورش گرم شد.

خیره به عمارت روبه‌رو گفتم:

- هنوز چند دقیقه دیگه مونده.

متوجه منظورم شد. از گوشه‌ی چشم تک ابرویی بالا فرستاد.

- اهالی این خونه عادت به شمردن دقیقه‌ها ندارن... توأم کم کم عادت می‌کنی.

دوباره وسواس گونه لیوان رو زیر بینیش برد و با اخم کم‌رنگی پایین گرفت.

- عطر و طعمش با دیشبی فرق داره!

نفس آسوده‌ای کشیدم. هر آن با این نگاه ذره‌بینیش منتظر ایرادی بودم.

- دیشب دمنوش مینا بود برای سردردت... الان چای ساده دم کردم.

- خوش‌عطره.

برای یک لحظه همه‌چیز رو از این تعریف ناچیز فراموش کردم. لمیده کنارش، با لفت و لعابی که تمام کدبانوگریم رو به رخ می‌کشید گفتم:

- خود چاییش بی‌عطره، من خودم موقع دم کردن یکم هل و چوپ دارچین زدم تا خوش‌عطر بشه.

بله‌ی کش‌داری گفت که از صدتا دستت درد نکنه، بهتر به جان و دل نشست.



- دستم درد نک..

از صدای جیخ بلند، جمله‌ام بریده شده از جا پریدم. دست روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم... لعنتی یادم رفته بود.

فرزاد متوجه غافلگیریم شد؛ اما بی تفاوت و خونسرد قلبی از چای خورد و گفت:

- نگفتی چند سالته؟

به سمتش چرخیدم. انگار نه انگار صدایی شنیده. بین صدای قارقار کلاغ‌ها این وهم و رعب چندبرابر شده بود. چراغ‌های هردو عمارت هم خاموش خاموش بود و نور فقط از داخل کلبه‌ی رو به هردومون می تابید.

از سوال یک دفعگی و بی تفاوتش فهمیدم غیرمستقیم می خواد حواسم رو پرت کنه تا ذهنم به سمت دیگه‌ای کشیده نشه.

مضطرب دست رو هوا تکان دادم. کاملاً به سمتش چرخیدم تا دیدی به تاریکی روبه‌رو نداشته باشم. سر بالا بردم و خیره‌ی نگاه منتظرش گفتم:

- تو خودت چند سالته؟

نمی دونم چرا دوست نداشتم بهش در مورد سنم دروغ بگم. ابرویی بالا انداخت.

- رنگ مورد علاقه ات؟

- آبی... تو چی؟

لبخند زد.

- از کی پیش کهکشانی؟

معلوم بود نمی خواد جواب بده. سوال رو سوال می آورد. بازی جالبی بود.

- از هیجده سالگی و از بچگی مثل قیمم بوده تو پرورشگاه.

- شبا کجا می خوابی؟

چشم هاش برقی زد از شیطنتم.

- خونه ی خودم...این جا فقط بعضی شبا میام.

- چه قدر درس خوندی؟

عمرأ بهش بگم دیپلم!

- باجی و فریبا ناراحت نمیشن پیششون نیستی؟

- پیشهاد جا داری؟

اصلاً هم منظورش لانه نبود! هردو از این سوال به خنده افتادیم.

- پدرت کجاست؟

صورتش جمع شد و با مکثی دوباره پرسید.

- از پدر و مادرت چیزی می دونی؟

- نه...

دیگه صدایی نبود جز صدای خوش آهنگ روبه‌روم که با شیطنت پشت سر هم اجازه‌ی هیچ مکتی رو بهم نمی‌داد.

- با تیمورخان بیشتر صمیمی هستی یا هرمز؟

بدون تعلل گفت:

- هرمزو بیشتر دوست دارم.

متعجب ابرویی بالا انداختم. همین که خواستم سوال کنم چرا، لیوان خالی رو مقابلم گرفت.

- چاییات خستگی درکنه.

نوشِ جانی بهش گفتم و از دستش گرفتم. تازه فهمیدم صدا قطع شد که دیگه سوالی نپرسید و ساکت شد.

ناخواسته لب زدم.

- می‌دونم روزی می‌رسه این صدا تبدیل به خنده میشه.

خیره به عمارت سفید پوزخند زد.

- غصه و غم خیلی وقته تو این خونه لونه کرده.

خودم هم برای سوالی که می خواستم بپرسم شک داشتم. لب هام رو تر کردم و با تردید پرسیدم:

- مربوط به کهکشان میشه؟

فشرده شدن فک و مشت دستش رو دیدم. رگ کنار شقیقه اش برجسته شد. اعتراف سختی بود؛ اما خیلی وقته تردید داشتم نفرت آدم های این عمارت از پدر بی دلیل نیست. به نیم رخ غرق فکرش که اخم کم رنگی داشت خیره شدم. دست روی دستش گذاشتم.

- نمی خواستم ناراحتت کنم.

- کهکشان زیر خاکه، دیگه مهم نیست... ولی روزی از انتقام تیمور خنده به لب همه میاد... آرامش برمی گرده.

لحنش بوی ترس و نفرت می داد... بی احساس و سرد. بیشتر به سمتش متمایل شدم.

- دخترش چی؟

- دخترش تو خواب شبشم نمی دید با آدمی مثل هرمز ازدواج کنه که الان افسار پاره کرده.

سکوت کردم. این بار حرف حق رو می زد. مهرو بی جنبه بود.

بعد کمی سکوت بی اختیار تشویش ذهنیم رو به زبان آوردم. انگار فرزادی وجود نداشت و من راحت از دغدغه هام گفتم:

- از اهالی این خونه می ترسم... همه شون پر از رازن... از هرمزی که غصه هاشو پشت خنده هاش پنهان می کنه تا هلمایی که چشماش پر از غمه تا تویی که دوشب پنهانی مهمون لونه م شدی... آدم های مرده ی این عمارت که هر کدومشون جدا پر از رازن... دوست دارم از همه شون بدونم.

نیشخند زد.

- می دونی این جا تنها جایی بود که کسی تصرفش نکرده بود و فقط من می اومدم!

باز هم حرف رو عوض کرد. نفسی گرفتم و به شوخی گفتم:

- اونم حتما برای سیگار کشیدنای یواشکی!

متوجه اشارهام به شب اول شد. خندید. از بودن در کنارش لذت می بردم، به خصوص وقتی این قدر راحت اخمش به خنده تبدیل می شد.

- باغ همون قدر که ترسناکه، آرامش بخشم هست... به خصوص برای سیگار کشیدن.

دوباره بی صدا خندیدیم. حرف های زیادی در سرم جولان می داد؛ اما هر بار با سوال هاش ذهنم رو منحرف می کرد.

اصلا نمی دونستم چنین آدم خشک و مغرور روبه روم که گاهی خیلی وحشتناک می شد، پتاسیل باز کردن قفل دهان هم داشت. به قدری آرام درعین حال جدی برخورد می کرد که بی اختیار حس اعتماد و اطمینان زیر پوستت به جریان می افتاد.

بعد کمی سکوت که با صدای تیک فندکش شکسته شد، کمی سر پایین برد تا پیش رو روشن کنه گفتم:

- عادت ندارم به گیجی، به ضعیفی... شاید زیادی لوس بودم که وضعیتم این شد... تو زندگی همیشه تنها بودم. هیچ وقت یادم نمیاد برای ترسام یا تاریکیایی که شبا موقع خواب داشتم به کسی پناه برده باشم... اما با اومدنم این جا هنوز نیومده کم آوردم... سنمم به قدری هست که دیگه ترسی نداشته باشم؛ اما دروغ چرا، ازت می خوام همین طور که میای به باجی و فریبا سر

بزنی، هرشب راس این ساعت تونستی به منم سر بزن...حالمو بپرس باهام حرف بزن...می ترسم  
حال و هوای آدمای این خونه رو بگیرم.

- حال آدمای این خونه مسری نیست.

به سمتش چرخیدم.

- هست فرزاد...هست. گلبرگی که تا دیروز ادعای خواهری می کرد الان شده یکی دیگه.

- مثل اون باباش بی چشم و روئه...وقتی تاوان باباشو پس داد آدم میشه.

برای لحظه ای صدام گرفت. هینی کشیدم که بی شباهت به خرناس نبود. قادر به پلک زدن هم  
نبودم، به سختی لب زدم:

- باباش چی کار کرده که باید تاوان پس بده؟

پک غلیظی زد و از دهان خارج کرد. دودش بین سرمای آخر شبی مثل مه مشخص شد. بی توجه  
به من متحیر گفتم:

- روح این خونه رو گرفت.



خوبه که تمام حواسش به روبه‌رو و اون لعنتی بین دستش بود که رنگ پریدگی من رو نمی‌دید.

تمام افکارم رو به سختی جمع‌وجور کردم و با مکثی پرسیدم:

- روح این خونه؟ پس آخرش ختم میشه به گرفتن روح گلبرگ...درسته؟

ثانیه‌ای دستش از حرکت ایستاد. گاف داده بود!

ابروهاش گره‌پرپیچی خورده، به سمتم خم شد و اخطاری گفت:

- بیشین تو لونه‌ت زندگیتو بکن...کاری هم به بقیه نداشته باش.

پوزخند صدا‌داری زدم.

- پس هرمز راست میگه مرید تیمورخانی!

چشم ریز کرد.

- تو مشكلت دقیقاً با تیمور چیه؟ هر موقع اسمشو بردی لحتت پر از نفرت بوده... نکنه این سوال پیچ کردنتم ربطی به کهکشان یا تیمور داره؟

حرف کشیدن از فرزاد کاملاً محال بود. در اون لحظه حس سارقی رو داشتم که از دست پلیس قصد فرار داشت و با تمام سرعت بین خیابانها می دوید. چشمهاش هر لحظه با طولانی شدن سکوت، ریزتر و موج نگاهش بدبینانهتر می شد.

دستیچه با لبخند مضحکی بلند شدم.

- نه فقط محض کنجکاوی، فکر می کنم فهمیده باشی کهکشان واسه م خیلی مهمه.

توجهی به واکنشش یا تاثیر جوابم نداشتم، سریع به سمت کلبه پا تند کردم. دوباره باید اعتمادش رو جلب می کردم، حداقل برای تنها نبودن خودم.

بوم سفیدم رو که هنوز تصمیمی واسهش نگرفته بودم رو به همراه سه پایه ام از کلبه بیرون آوردم و کمی با فاصله مقابلش گذاشتم.

آرنجهاش رو روی زانو گذاشته بود و به جلو خم شده بود. دودی بود که از دهانش خارج می کرد. الحق که تصویر هنری زیبایی می شد.

- می خوام تصویرتو بکشم... خیلی هنری میشه.

تازه متوجه حضورم شد و سر بالا آورد. خیره نگاهم کرد...بدون هیچ واکنشی. ادامه دادم.

- چهره‌ت خاصه...چشم و ابروی مشکیت با پوست روشنت جلوه‌ی خاصی به صورت بیضیت داده...فقط...

مکث کردم و با شیطنت به سمتش قدم برداشتم. تک ابروی به لبخند خبیثم بالا انداخت.

مقابلش ایستادم و آهسته به طرفش خم شدم. کمی خودش رو بالا کشید که به فاصله یک بند انگشت فاصله‌مون رسید. چشم تو چشم. از قصد این کار رو کرد تا عقب بشکم. برای ثانیه‌ای از نزدیکی بیش از حدمون نفسم برید؛ اما تلاشی برای کمی عقب‌نشینی نکردم. پاهام میخ شده بود. چشم‌هاش آهنربایی بود که بی اختیار درگیرش می‌شدی. نفس‌های صدا دارش تو صورتم پخش می‌شد. بوی پیپ مدهوش‌ترم می‌کرد.

خوددار آهسته دست‌هام رو بالا بردم. نیتم رو فهمید. این‌بار کامل صاف نشست.

منتظر بود بفهمه چه‌قدر پیش میرم! نوک انگشت‌هام رو نزدیک‌تر کردم تا سر لبه‌هاش گذاشتم. کمی مکث کردم. نگاهم رو سمت چشم‌هاش کشیدم که با ابروهای گره خورده فقط نگاهم می‌کرد. منتظر اجازه‌اش چند ثانیه‌ای صبر کردم؛ اما باز هم سکوت.

به آهستگی کلاه رو از روی سرش برداشتم و صاف ایستادم. قدمی عقب برداشتم و کنجکاو نگاهش کردم.

چهره‌ی بدون کلاهش هزار حس وصف نشدنی رو بهم منتقل کرد...تعجب...شگفتی و شاید هم حس تحسین از این جبروت مردانه که خاص چهره‌اش با کله‌ی تراش خورده‌ش بود. دیشب تو تاریکی کلبه وقتی کلاهش رو برداشتم عجیب دلم می‌خواست تصویرش رو واضح ببینم؛ اما با بسته بودن چشم‌هاش و خواب عمیقش، از خودم برای دید زدن خجالت کشیدم تا چراغی روشن کنم!

مثل سربازهای نظام وظیفه موهاش رو مدل داده بود؛ اما به قدری به تیپ و چهره‌اش می‌اومد که جزوی از جذابیت‌هاش محسوب می‌شد. هرچند ته‌ریشش هم بی‌تاثیر نبود و دل هرکسی رو می‌برد.

خیره‌ی تارهای خاکستری کنار شقیقه‌هاش گفتم:

- فکر می‌کردم تو هم مثل هرمزخان موهاش لخت و حالت‌داره.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و نیم‌خیز شده خواست از دستم چنگ بزنه که فرزند عقب پریدم.

- بیارش!

نوچی کردم و سریع روی سر خودم گذاشتم. پوفی کشید...عصبی.

- گفتم بیارش تا بلند نشدم!

- چه طور شدم؟

... -

- ازم عکس می گیری بعد واسه م بفرستی؟

کمی مکث روی چهره ی مصمم من کرد و ابروهاش به وضوح به طرز شرارت باری بالا رفت. فکر می کردم الان مخالفتی کنه؛ اما بدون اعتراض خونسرد و جدی دست به جیب برد و با کمی تنظیم روی گوشی بزرگ لمسایش که بهش می خورد مدل و مارک گران قیمتی داشته باشه، لنز دوربینش رو به سمتم گرفت و آماده باشی گفت. دست رو کلاه گذاشته ژستم رو درست کردم و با خنده ی پهنی ایستادم.

منتظر یک دو سه بودم که خیره بهش، با چشمک محسوسی نور فلش زده شد. نفسم حبس شد. هنوز تو شوک چشمکش بودم که از حرفش قلبم شروع کرد به تپیدن.

- سعی کن نخندیو عکس بگیری...عکاس نمی دونه زوم خنده هات باشه یا زوم لنز دوربینش.

سرش تو گوشی بود. با دقت عکس رو تماشا می کرد. خشک شده بودم. با گذاشتن گوشی تو جیبش سر بالا آورد و گفت:

- حالا منم ازت یه تصویر هنری دارم!

غلط کردن وصف حال من بود که روی گرفتن عکس رو هم نداشتم، چه برسه ازش بخوام پاک کنه!...ته دلم هم قندی بود که آب می شد.

برای رسوا نشدنم از این بی جنبگی اتوماتیک وار کلاه رو برگردوندم و تشکری کردم. خندهش گرفت. حالا معنی نگاهش رو درک کردم. قشنگ ثابت کرد با کسی شوخی نداره و من غلط بکنم یکبار دیگه با چنین ادمی سر شوخی بردارم!

خودم رو جمع و جور کردم و جدی پشت بوم ایستادم.

برای عوض شدن حال و هوا و حسی که از حرف هاش گرفته بودم، بی اختیار شروع به حرف زدن کردم. باید حرف می زدم تا فراموش کنم و این رو به خوبی فرزاد فهمیده بود.

از هر دری حرف زدم...از زندگی عاطفه گفتم...از هنری که بهش علاقه دارم...از خیلی چیزهایی که ذهنم رو منحرف کنه. سکوت کرد و سکوت. و من عاشق این آرامش ها و سکوت هایی بودم که گاهی عجیب به من حس اعتماد می داد. این آدم به خوبی می دونست چه زمانی حرف بزنه یا

سکوت کنه؛ حتی شوخی‌هایی که لبخند روی لب‌هات می‌آورد یا جدی شدن‌هایی که لرز به اندامت می‌انداخت... همه‌چیزش از روی اصول و منطق بود. حریمی به نام غرور برای خودش در نظر گرفته بود که به راحتی قابل شکستن نبود... شاید به خاطر همین حریم حس اعتماد رو به من تلقین می‌کرد.

\*\*\*

با نوازش دست کوچک و ظریفی چشم باز کردم. آیلین کنارم دراز کشیده هوشیار، شیشه‌ی شیرِ خالی رو بین دستش بالا آورده بود و منتظر نگاهم می‌کرد.

دلم ضعف رفت برای نگاه معصومش. یک پوئن مثبت بود که از نظر چهره به پدر بدذاتش نرفته بود. از رنگ چشم گرفته تا لب‌های سرخ کوچکش که عجیب هوش و حواس همه رو می‌برد.

نقی زد تا حواسم رو جمع کنم. بوس محکمی روی چشم‌های طلبکارانه‌ش نشوندم. نیم‌خیز شده چشمم به بومی افتاد که تا صبح روی تنه درخت، گوش سپرده نشستته بود تا طرح بزنم... بدون هیچ اعتراضی.

بی‌اختیار لبخند شیرینی زدم. برعکس روزهای دیگه، با انرژی زیاد از تو تخت خواب بلند شدم و با قربون صدقه، آیلین رو آماده کردم تا به عمارت بریم.

امروز قرار بود خانواده‌ی آریایی در کنار هم صبحانه میل کنند. از این بابت خوشحال تر بودم که قرار نیست هلمما رو ببینم تا گند به روزم بزنه.

به خاطر آیلین از درب پشت عمارت که منتهی الیه ضلع غربی باغ بود و به آشپزخونه راه داشت رفتم. معمولاً خریدهای کلّی و بارها رو از این سمت به آشپزخونه می بردن.

دخترها بلافاصله با دیدن آیلین که با پیراهن بافت قرمز دخترانه اش زیادی بانمک و خواستنی شده بود، دست از کار کشیده به سمتم حمله کردن. خدا رو شکر قبلاً فریبا توضیح مختصری بهشون داده بود و نمی خواست روزم رو با سوال و جواب سپری کنم. خودکشی و کشمکشی بود که سر این مهمان ناخوانده می رفتن؛ حتی ماه چهره که به نظر نمی اومد رابطه‌ی خوبی با بچه‌ها داشته باشه.

از خدا خواسته، روی میز نهارخوری آشپزخونه نشوندمش تا به جبران بی کاری دیروز، خودم صبحانه رو بچینم.

هرسه‌ی دخترها هم بی خیال مشغول وارسی آیلین بودن و هرکدام تند تند چیزی برای صبحانه اش آماده می کردن. آیلین هم بی اعتراض اون وسط فرمانروایی می کرد و به شکلک درآوردن هاشون می خندید.

باجی بی حوصله و با یک اخم غلیظ در حال تدارکات نهار بود. اصلاً متوجه ورود ما نشد. چند بار بلند سلام کردم که آخر به زور نیم‌نگاهی کرد و جواب داد.



اصلاً توقع چنین رفتار سرد و بی‌روحي رو نداشتم. واقعاً بهم برخورد. اخم کم‌رنگی کردم و باد کرده مشغول چیدن ظرف‌های آماده تو سینی شدم.

فریبا متوجه ناراحتیم شد. به طرفم اومد و کنارم قرار گرفت. دست روی شانهام گذاشت. دست از کار نکشیدم. آهسته تو صورتم خم شد و گفت:

- به دل نگیر، از صبح با همه این جوریه.

... -

- با داداشم دعواش شده.

بی‌اختیار ته دلم خالی شد. وحشت‌زده به سمتش چرخیدم. دنبال یک ردی از ناراحتی تو چهره‌اش می‌گشتم. برعکسِ باجی، شاد و خنده‌رو بود. سینی سنگین شده رو مقابلم گرفت. پیچ‌و‌ارانه ادامه داد:

- قراره از این جا بریم... این بار فرزاد مصمم‌تره... باجی هم باید عادت کنه.

نفس حبس شده‌م رو بیرون فرستادم. ناخواسته لبخندِ محوی زدم که فریبا به حساب ذوق من هم گذاشت. تمام ترسم از این بود بویی برده باشن که فرزاد چند شب رو پیش من سپری کرده و حالا ناراحت شدن. هر چند منکر خوشحالیم از حرف فریبا نشدم. درک می‌کردم دختری به این

سن و سال واسهش ظاهر قضیه مهمه و چه قدر از این عمارت نفرت داره، تا جایی که ناراحتی مادرش اصلاً مهم نیست.

مبارک باشه ای زمزمه کردم و سینی رو از دستش گرفتم. حداقل مطمئن شدم فرزاد هم مایل به گفتن این دیدارها نیست که اگر بود حداقل به خواهرش می گفت. من هم ترجیح می دادم حرفی زده نشه تا باجی هم مثل تهمنه فکر نکنه من قراره زیر پای پسرش بشینم.

\*\*\*

تاج الملوک اولین نفری بود که پشت میز مجلل دوازده نفره ی سلطنتی نشست و پشت بندش هرمز حاضر و آماده با ژستی فاخر از پله ها پایین اومد.

کت و شلوار سورمه ای با پلیور یقه اسکی هم رنگش پوشیده بود. به شدت این رنگ به چشم های آبی رنگش می اومد. مجذوب کننده شده بود. تفکرات ذهنم رو پس زدم و ناخواسته با آدم دیشبی مقایسه ش کردم. در دل زمزمه کردم... اون کچل گنده ی بد اخلاق جذاب تره.

با طمانینه پالتوی بلندش رو پشت صندلی آویز کرد. همین طور که سلام و صبح بخیر پرانرژی به تاج الملوک گفت، نگاهش رو به سمت من کشید و با چشمکی نشست.

برعکس چشمک دیشب، حس خجالت یا خوشحالی زیرپوستی بهم دست نداد. از روز اول حسم نسبت به هرمز کاملاً واضح بود.

متقابلاً من هم چشمک ریزی تحویلش دادم که هردو از این کار بی صدا خندیدیم تا زن روبه‌روش بویی نبره.

بعد چند دقیقه، مهرو با آرایش غلیظی که بی‌شک از کله‌ی سحر از خواب نازش زده تا سر این میز خانوادگی خودی نشان بده، سلانه سلانه پایین اومد... بدون حتی نیم‌نگاهی به من که منتظر مرخصی از جانب تاج‌الملوک ایستاده بودم.

با صبح بخیر پراکراهی به تاج‌الملوک، به سمت هرمز خم شد و با بوسه‌ی کوتاهی پیراهن دکلتی بلندش رو جمع کرد و صندلی کنارش نشست.

هرمز حتی توجه کوچکی بهش نکرد و بی‌تفاوت گوشی کنار دستش رو چک کرد؛ اما مهرو طوری وانمود می‌کرد که انگار نه انگار دو روز پیش صدای دعواشون تو کل عمارت پیچیده... پر از غرور و فخر. مطمئناً این بوسه هم به خاطر حرص من بوده.

بی تعارف خم شد و با ناز تکه‌ای نان از تو سبد برداشت.

تاج‌الملوک رو بهش که قصد لقمه گرفتن داشت با حرص و افری گفت:

- کهکشان بهت یاد نداده وقتی دور یه میز نشستی صبر کنی تا همه بیان؟

مهر و با غرور کاذبی که دچارش شده بود، با نیم‌نگاهی به من که مقابلشون ایستاده بودم گفت:

- اتفاقاً ما تو خونه باغ همیشه دور هم وعده‌مون صرف می‌شد... همه آن‌تایم بودن، کسی هم اجبارمون نمی‌کرد تا باهاش صبحانه بخوریم!

دقیقاً منظورش از آن‌تایمی به هلم و از اجبار به تیمورخان بود که ساعت نه گفته بود برای صبحانه میاد تا کنار هم باشن؛ اما هنوز ازش خبری نبود.

هرمز عصبی چشم روی هم فشرد. تاج‌الملوک هم از این حاضر جوابی دودی بود که از کله‌ش بیرون می‌زد.

مهر و بی‌توجه ادامه داد:

- یکم معده حساسه نمی‌تونم منتظر بقیه بمونم... عذر می‌خوام.

دوباره روی میز برای برداشتن مربا خم شد.

تاج‌الملوک با نیم‌نگاهی به هرمز پوزخند پررنگی زد و رو به مهر و گفت:

- هنوز چکای امضا شده‌ی بابای گور به گور شده‌ت خشک نشده که خانمی این خونه عوض کرده... روز اول یه جور دیگه بودی!

حرفش چنگ شد روی قلب فشردم که حتی توان اعتراض نداشت. مهر و دستش خشک شده به صندلی تکیه داد.

- دقیقاً چه جوری بودم؟

- اخلاقت عین بابای بی‌ریشه‌ته... یکم قیافه داری اونم مال دو روزه دخترجون، حتماً به مادر...

هرمز سری به تاسف تکان داد و کلام عمه رو بلافاصله با آرامش برید.

- تاج‌الملوک شما ببخشید... گلبرگ قصد بی‌احترامی نداشت.

مهر و چشمی گرد کرد و بی‌توجه به هرمز گفت:

- متوجه منظورتون نمیشم؟

تاج‌الملوک به تمام خشم و حرصش رسیده بود. دست روی عصاش گذاشت و با یک پوزخند سرتاپاش رو برانداز کرد.

- دختر کهکشانش جایگاهش تی کشیدن این خونه‌ست نه عروس آریایی‌ها... اینو همیشه یادت بمونه.

مهر و عملاً با این حرف به من با لبخندِ ملیحی نگاه کرد که تاج‌الملوک و هرمز هم توجه‌شون جلب شد اما گیج و متعجب... به نظر خودشون بی‌ربط بوده.

این رفتار مهر و واسه‌م تازگی نداشت، به شدت نفرتش رو حس می‌کردم. هر بار به هرنحوی قصد داشت بهم یادآوری کنه جایگاهم کجاست. حرف‌های تاج‌الملوک رو هم می‌فهمیدم از روی نفرت به پدر نشات می‌گیره و کاری از دستم برنمی‌اومد... جز صبر و تحمل.

قدمی عقب برداشتم و با اجازه‌ای سر چرخوندم تا برم؛ اما در جا خشک شدم.

آیلین چهاردست و پا به این سمت می‌اومد. قلبم برای لحظه‌ای ایست کرد. مستاصل دوباره سر جام برگشتم تا من رو نبینه.

صدای تاج‌الملوک باز آمرانه بلند شد.

- تا زمانی که عروس این خانواده‌ای بخوای حرمت زیر سوال ببری کاری می‌کنم که شب و روزت اشک ریختن بشه.

... -

- الانم تیمورخان بیاد مطمئن باش این گستاخیتو بهش میگویم تا به غلط کردن بیفتی.

هرمز خواست چیزی بگه که چشمش به آیلین خورد. پرسوال نگاهم کرد. رنگم به شدت پرید. عاجزانه سری تکان دادم. نمی‌دونستم چی کار کنم. اگر به سمتش می‌رفتم و بغلش می‌کردم باز هم می‌دیدن.

مهر و از اسم تیمورخان هول کرد؛ اما سریع خودش رو جمع و جور کرد. با درک موقعیت، اشک‌های تصنعی لعنتیش رو که همیشه به موقع ریخته می‌شدن رو با دست پاک کرد و مظلومانه گفت:

- قصدم بی‌احترامی به شما نبود عمه‌جان... من فقط امروز یکم معده دردم.

هرمز بی‌حواس به این کشمکش، نگاهی به من میخ شده کرد. التماسی بود که تو چشم‌هام ریختم.

بلند شد و با برداشتن پالتوش ایستاد. مهر و لبخندی زد. فکر کرد به حمایت از اون بلند شده.

- بشین عزیزم... من عذر می‌خوام از عمه‌جان... این روزا حال روحیم مساعد نیست.

به سمت آیلین راه کج کردم که این بار صدای تاج‌الملوک آمرانه من رو نشانه گرفت.

- تو کجا؟ بیا اول چای بریز... بعداً برو هلمای رو بیار... خودتم دیگه نیا، تیمورخان الانه که بیاد.

چشم روی هم فشردم... صدای آیلین بلند شد. من رو دید.

- گل گل...

دست روی هم کوبید. فریبا هم پشت بندش هراسان تو سالن پرید. بیشتر از من وحشت‌زده و رنگ‌پریده بود. ازش غافل شده بود.

برای یک لحظه صداها قطع شد. صدای گل گل گفتن و خنده‌های آیلین که من رو دیده بود به طرز فجیعی پیچید.

شرمنده قدمی عقب برداشتم.

تاج‌الملوک با سر خم کردنی از پشت هیکلم، بهت زده گفت:

- صدای بچه‌ست؟!...ای...



با دیدن آیلین که نزدیک تر می شد و حالا کامل در تیررس نگاهش بود، به تته پته افتاد.

- این... بچه کیه!؟

قبل از هر عکس العملی، هرمز با دو قدم بلند، سریع زیر بغلش زد و بلندش کرد و بی توجه به سمت بیرون پا تند کرد.

من هم با ببخشیدی رو به تاج الملوک، پشت سرش به سرعت دویدم. یک دفعگی صدای داد تاج الملوک کل عمارت رو پر کرد... هر چیزی رو می گفت:

- هی دختر صبر کن... هرمز کجا رفتی؟!... این بچه کیه؟!... هرمز...

هرمز هم بی توجه یک گاز به سمت درب ورودی می رفت و آیلین تو بغلش رو به جیغ انداخت.

- هرمز کجا می بریش؟

- وسایلتو بیار من بیرون منتظرتم.

- هرمز...

- حرف نباشه مهرو...می خوای بیرون ت کنن؟...الان تیمور میاد.

اخراج شدن آخرین چیزی بود که می خواستم. بی حرف با همان سرعت به سمت لانه راه کج کردم تا وسایلیش رو بیارم.

\*\*\*

جلوی پام با نیش ترمزی نگه داشت، آیلین رو از دستش گرفتم و صاف نشستم.

روی گونه ش دست گذاشتم و محکم بغلش کردم تا آرام بگیره. دل دل می زد و دور چشم هاش هنوز خیس بود. لب برچیده سر روی سینه ام گذاشت و به هرمز خیره شد.

- حالا چیکار کنم؟

پوفی کشید.

- اگر هلما می دیدش می دونی چه فاجعه ای پیش می اومد؟

حتی فکرش رو هم نمی تونستم بکنم، لابد موهای طلایش رو از ته می تراشید!

با دنده عقبی از باغ خارج شد. همین که درب عمارت باز شد...رو در روی ماشینی قرار گرفتیم که روز اول سوارش شدیم و به این جا اومدیم.

هرمز لعنتی زیر لب گفت و توقف کرد.

میخکوب چشمی شدم که نگاه متعجبش از پشت عینک آفتابی هم قابل شناسایی بود. برعکس دیشب، کت و شلوار رسمی پوشیده بود که سنش رو بیشتر نشان می داد.

با یک مرد دیگه که به نظر می رسید هم سن و سال خودش باشه و پشتش به ما بود کنار ماشین ایستاده بودن. مرد از نگاه خشک شدهش چرخید و با مکثی به هرمز سری تکان داد. به فرزند چیزی گفت و به سمتمون قدم برداشت. هرمز هم سریع با تک بوقی گازی داد و بی توجه از مقابلش گذشت.

- تیمورخان بود؟

سری کلافه به تایید تکان داد. سعی کردم تصویرسازی در ذهنم نسبت به تیمورخان داشته باشم؛ اما هرچی به ذهنم فشار آوردم جز چهره ی مبهوت فرزند چیزی به یاد نمی آوردم. فقط کمی قد بلند و اندام نسبتاً ورزیده اش رو تجسم کردم، اگر عینک آفتابی نداشت تیمورخانی در ذهنم حک می شد! اما فرزند...ناخواسته بغض کردم.

- فرزاد بهم گفت صبح زود آیلین رو ببرم...اما به حرفش گوش نکردم.

عجیب دل نگران ناراحتیش بودم...گفته بود یک حرفی رو یک بار می زنه.

پوف صدا داری کشید...هرمز هم مضطرب و عصبی بود.

- پس فرزاد خبر داشته؟

انگار که چیزی یادش اومده باشه، اخم عمیقی کرد و مچ گیرانه دوباره پرسید:

- از کی پیشته؟

می دونستم برای کمک هرمز، باید همه چیز رو بهش بگم. به خصوص حالا که تیمورخان ما رو با هم دیده بود. بی تعلل با لحنی که تاثیرگذار باشه از وضعیت عاطفه گفتم...و در آخر هم از این که مجبور شدم دیشب به باغ بیمارمش و فرزاد هم به طور اتفاقی دیدش. هرچند این بخش قضیه رو خیلی مختصر و کوتاه گفتم.

- خانوادهش کجان؟

آهی کشیدم.

- بعد از ازدواجش با حمید، ترکش کردن. از اول مخالف بودن، حالا برای آشتی نه عاطفه روشو داره نه اونا پیش قدم میشن.

- دوست بودن؟

سری تکان دادم.

- حمید از اون پسراییی بوده که بعد ازدواج یادشون افتاده مجردیشون حیف شده و باید همه کار می کردن...قیافه نداشته؛ اما خیلی چربزبون و تاثیرگذار بوده، جوری که عاطفه طی چند ماه یک دل نه صددل عاشقش میشه، حتی کار به تهدید خانوادهش می رسه... پدرشم تهدیشو عملی می کنه و رضایت میده؛ اما با شرط این که عاطفه هیچ وقت خونهشون نره و یادشون نکنه... خیلی طول نکشید که فهمید حمید چه جونوریه...چند ماه اول خوشبخت بود، بعدش حمید ماه به ماه هم بهش سر نمی زد...تا موقعی که نیاز داشته باشه...عاطفه خرجشو خیلی ساله خودش درمیاره، حمید حتی برای مرخصیش از بیمارستان و دیدن دخترشم نیومد. بلافاصله بعد به دنیا اومدنشم طلاقش داد...از اول این بچه رو نمی خواست...می گفت مال من نیست.

آهی کشیدم.

- ولی حالا مدعی شده.

عمیق با اخم پررنگی تو فکر بود و به حرف هام گوش می داد.

- حالا چی میشه؟... بیرونم می کنن؟

... -

- من جایی رو ندارم... وضعیت دوستم دیدی.

نفس عمیقی کشید و با نیم نگاه کوتاهی به آیلین گفت:

- خودم با تیمور صحبت می کنم.

\*\*\*

همین که در چوبی واحدش به رومون باز شد و چشمش به منی که چهره م داد می زد ناراحتم و هرمزی که عصبی آیلین رو تو بغل داشت خورد؛ چی شده ی نگرانی لب زد. به قصد گرفتن آیلین خم شد؛ اما هرمز بی توجه کنارش زد و بی تعارف وارد شد.

نگاهش رو از هرمز گرفت و رو به من با لحن غمگینی گفت:

- بیرون ت کردن؟

چشم‌های پف کرده و قرمزش داد می زد دیشب خوابیده... نمی خواستم بیشتر از این نگرانش کنم. لبخند اطمینان بخشی زدم و نه‌ای گفتم. به داخل هدایتش کردم؛ اما هنوز هم آثار تردید و ترس تو چهره‌ش هویدا بود.

هرمز وسط حال ایستاده بود. همین که چشمش به عافه افتاد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- به تو هم میشه گفت مادر؟ چه طوری دلت اومد بچه‌تو به دست آدمی که از پس خودشم برنمیاد بدی؟

من رو می گفت! اخم کرده دست به کمر «هرمزخانی» گفتم که مابین نطق‌هاش لبخند محوی زد. جالب بود آیلین به این داد هیچ عکس‌العملی نشان نداد و فقط با کلاه هرمز بازی می کرد.

صدای گریه‌ی عافه یک دفعه بلند شد که هردو متعجب به سمتش چرخیدیم.

- مادری منو زیر سوال نبر وقتی هیچی نمی دونی... تمام زندگی من آیلینه.

صورتش رو پشت دست‌های ظریفش پنهان کرده اشک می ریخت و گلایه می کرد. به قدری درمانده و کلافه بیان کرده بود که من هم بغضم گرفتم... من از مادریش خبر داشتم که یک تنه شیرزنی بود.

نگاه هرمز در یک لحظه پر از حس پشیمانی و شرمندگی شد.

عاطفه به اندازه‌ی کافی از دیروز تا الان تنش داشته که با یک صدای بلند و سرزنشگر دل بترکونه. با تمام قوی بودنش می‌دونستم چه قدر شکننده‌ست.

دست روی شانهِی لرزانش گذاشتم و آهسته زمزمه کردم:

- همه چیزو بهش گفتم...می‌دونه برای بچت هم مادری هم پدر.

شدت گریه‌ش بیشتر شد. بی‌قرار دستم رو پس زده رو به من گفت:

- از پارسا شکایت کرد...میگه تا بچه رو بهش ندَم شکایتشو پس نمی‌گیره...اون طفلی هم به‌خاطر من تو بازداشتگاه...هیچ کاری از دستم برنمیداد.

هرمز آیلین رو روی کاناپه گذاشت. همین‌طور که گوشیش رو از تو جیبش در می‌آورد رو به عاطفه ملایم‌تر گفت:

- اسم با مشخصات کاملشو بهم بگو...



نیم‌نگاهی بین من و عاطفه ردوبدل شد. پرسوال بهش خیره شدیم که بی‌توجه گوشی رو روی گوشش گذاشت و گفت:

- الو آژند...یه آدرس بهت میدم هرچه سریع‌تر بیا.

صدای حرف زدنش مابین مشتهای پی‌درپی که به در می‌خورد گم شد. عاطفه وحشت‌زده به هرمز‌نگاهی انداخت و به سرعت به سمت در پا تند کرد.

در به شدت به دیوار خورد و صدای هوار حمید زودتر از خودش رسید.

- برای چی اومدی این‌جا؟

- برو کنار با چشمای خودم دیدم آوردنش.

عاطفه به التماس افتاد.

- خودم کم بودم، زندگی بچه‌مم می‌خوای خراب کنی!

صدای آخ عاطفه بلند شد. خواستم قدمی بردارم که زودتر حمید وسط حال مقابلمون ظاهر شد. عاطفه هم با بازویی که مالش می‌داد پشت سرش ایستاد.

هرمز بلافاصله تماسش رو قطع کرد و آیلین رو که ترسیده لب برچیده بود، بلند کرد. پشتش رو نوازش می کرد تا گریه نکنه.

حمید از دیدن این صحنه جری تر به هرمز اشاره کرد.

- می داشتی مهر طلاقش خشک بشه بعد کثافت کاری کنی...

خفه شو پرغیظ عاطفه با هرمز یکی شد. عاطفه یک دفعه به سمتش حمله کرده جیخ کشید و پیراهنش رو از پشت کشید تا بیرونش کنه.

- من بچه مو نمیدم... زیر دست اون ه\*ر\*زه تر از خودت بزرگش کنی، برو بیرون از خونه م.

صدای تو گوشی بی هوای حمید با صدای جیخ من و آشغال بلندِ هرمز یکی شد. عاطفه با لب خونی روی زمین پرت شد. نگاه شرمنده و خجالت زده اش روی هرمز بود و از سر غرور یا همان خجالت، چشمه ی اشکش به یک باره خشک شد.

- پدرش منم، تو هم راحت زندگیتو بکن.

شاید به ثانیه نکشید که هرمز اجازه‌ی واکنشی به کسی نداد. آیلین رو به من داد. کتش رو درآورد آستینش رو بالا زده به سمت حمید خیز برداشت و یقه‌ش رو محکم گرفت.

- دست رو مظلوم بلند می‌کنی؟

حمید با این‌که نصف قد یا هیکل هرمز رو نداشت اما خودش رو از تا ننداخت و با پوزخندی به سرتاپای هرمز که هر لحظه آماده‌ی غرش بود، گفت:

- یه بچه سوسولِ فرنگی رو آوردی تا ازت دفاع کنه!... تو که می‌دونی گنده‌تر از اینم...

قبل از اتمام جمله‌ش با مشت محکمی پخش زمین شد.

\*\*\*

نچ زیر لبی کردم و پر حرص «نکنی» گفتم.

متعجب صاف نشست و با ابرویی بالا رفته نیم‌نگاهی که از صد تا به تو مربوط نمیشه بدتر بود، بهم انداخت و دوباره پاش رو عصبی تکان داد.

عاطفه که دقیقاً صدلی سمت راستش نشسته بود، با نگاه قدرشناسانه‌ای به هرمز که عصبی بین ما مثل فرمانده سپاه شکست خورده نشسته بود تا هر لحظه با هر واکنش حمید بهش بپره، گفت:

- به خاطر ما از کار و زندگیش افتاده.

به تایید سری تکان دادم. هرمز بلافاصله از این تعریف صاف نشست و مثل یک جنتلمن واقعی پا رو پا انداخت و رو به عاطفه گفت:

- کارو زندگی من واسه خانمای متشخص و زیبایی مثل شما همیشه تعطیله.

عاطفه که هنوز صورتش سرخ بود...سرخ‌تر شد. لب گزید و بدون این که نگاه پرعشقش رو از هرمز بگیره...نگاه پرعشق! این چه وضعش بود!...سرفه‌ی مصلحتی کردم که هردو اخم کرده از این پارازیت به سمتم سر چرخوندن.

ریلکس به طوری که اصلا حسادتم مشخص نشه، رو به هرمز گفتم:

- می‌خوای تو برو من هستم...

.... -

- گلبرگم نگرانت میشه.

چشم‌غره‌ای بهم رفت. خودم هم فهمیدم چرت گفتم و حرف احمقانه‌ای زدم؛ اما این حس مالکیت نسبت بهش، یک‌باره فوران کرد که اصلا هم درک و تعریف درستی ازش نداشتم؛ ولی هرچی بود دوست نداشتم هرگز مخاطبش عاطفه باشه.

اشاره‌ی چشمی به حمید کرد که با سرباز مشغول صحبت بود.

- لازم نکرده... تو از پس خودت برنمیای... می‌خوای مواظب دونفر دیگه باشی؟

راحت باشیدی گفتم و قهر کرده سرم رو با گوشیم گرم کردم. اصلا محلم هم نداشتم. صدای صحبت و بگو بخندشون با عاطفه بد رو اعصاب تحریک شده بود. نه عاطفه نه هرگز از حرف کم نمی‌آوردن. خودم هم می‌دونستم این‌ها همه‌ش بهانه‌ست.

برای بار چند هزارم تیک گوشه‌ی پیامم رو چک کردم تا مطمئن بشم بهش رسیده. امیدوارانه دوست داشتم به خودم دل‌داری بدم نخونده و از دستم عصبانی نیست.

بعدِ مِشت محکمی که هرگز به حمید زد، دعوا آنچنان بالا گرفت که تمام همسایه‌ها از صدای دادوبیداشون سر رسیدن، هر چند بیشتر برای نجات حمید از زیر دست‌های هرگز بود که اگر تنها مرد همسایه نبود و پلیس خبر نمی‌کردن، حتما زیر مِشت و لگدهاش جان می‌داد.

بلافاصله همگی به نزدیک‌ترین کلانتری منتقل شدیم. عاطفه هم که طرف اصلی ماجرا بود، این‌بار مجبور شد با سپردن آیلین به دست یکی از همسایه‌ها همراهمون بیاد. با یک سرباز وظیفه که شش‌دنگ حواسش به هرمز و حمید بود، منتظر نوبت تو حیاط کلانتری نشستیم بودیم تا صدامون کنن. این معطلی بیشتر به خاطر نبود وکیل از سمت هرمز بود که با پارتی‌بازی و بردن اسم راضی شدن کمی کار ما رو به تعویق بندازن.

بلافاصله قبل از گرفتن گوشی‌ها، بهش پیام دادم و مختصر همه‌چیز رو توضیح دادم تا دچار سوءتفاهم نشه؛ اما بعد گذشت سه ربع چشم‌انتظاری، هنوز جوابم رو نداده بود. پوفی کشیدم و سرم رو به اطراف چرخوندم. داشتم کم‌کم مطمئن می‌شدم شماره‌ای که دیشب بهم داده اشتباه‌ست.

حمید یک لحظه هم نگاهش از ما که تنها نیمکت خالی حیاط رو اشغال کرده بودیم کنده نمی‌شد. لبخند پرمعنی بهم زد که از فرط تعجب چشم‌هام گرد شده، فحش زیر لبی بهش دادم و رو گرفتم.

کمی نگذشت که صداش رو از بالا سرمون شنیدم.

- خیلی هواشو داری... زیاد مالی نیست... خودتو نکش واسه‌ش.

مخاطبش هرمز بود. آه پرسوز عاطفه عرش خدا رو هم به لرز درمی‌آورد.

هرمز خونسرد پوزخندی به سرتاپاش زد که مطمئناً یک جای سالم تو بدنش نمانده نبود.

- جدی؟ می‌خوای بگی اونای دیگه بهتر بودن؟ یا شایدم زن جدیدت؟ می‌خوای بده امتحانش کنم.

حمید به سمتش خیز برداشت که دوباره با تذکر سرباز لال شده ایستاد؛ اما هنوز هم نگاه خصمانه‌ش روی ما زوم بود. خیلی دوست داشت نسبت من و هرمز با عاطفه رو بدونه... واقعاً فکر می‌کرد عاطفه بی‌کس و کار شده. شاید به‌خاطر همین خیلی راحت قید زندگیش رو زد و عاطفه واسه‌ش بی‌ارزش شد. اگر خانواده‌ش بهش بها می‌دادن و حمایتشون رو داشت، آدمی مثل حمید به خودش اجازه نمی‌داد تا در حد یک زن خیابانی باهاش برخورد کنه.

- بالاخره اومد.

با این حرف ایستاد و به درب ورودی خیره شد. رد نگاهش رو گرفتیم. آژند خیلی خونسرد با لبخند پهنی به روی چهره، به این سمت می‌اومد.

به ساعت مچیش اشاره کرد؛ یعنی زیاد دیر نکرده.

چهره‌ی این مرد همیشه پر از آرامش و خنده بود. زیاد شناختی نسبت بهش نداشتم. دیدارهامون به زور به چند جلسه می‌رسید که اون هم بیشتر به خاطر تنظیم سندها یا وصیت‌نامه یا هرچیزی که مرتبط به این نقشه‌ی لعنتی می‌شد، بود.

ریش‌های کوتاه با موهایی پرپشت که حالا کاملاً سفید شده بودن، جزوی از جذابیتش در این سن و سال بود. برعکس پدر، ظاهر شاد و سرزنده‌ای داشت. هیکل ورزیده‌ش و قامت راستش هم نشان می‌داد هنوز ورزش می‌کنه. من با این مرد حرف‌ها داشتم، هنوز هم باورم نمی‌شد هم وکیل پدر باشه هم تیمورخان.

هنوز متوجه ما نشده بود. وقتی کامل داخل شد ایستادم. به وضوح از دیدنم کنارِ هرمز جا خورد تا جایی که لحظه‌ای سرجاش بهت‌زده خیره به من ایستاد. برای کمی تسلط، دست دور دهانش کشید و دوباره با لبخند آرامش‌بخشی به سمتون قدم برداشت.

هرمز زیر لب گفت:

- می‌شناسدت؟

- بله... وکیل آقای کهکشان بودن.

اصلاً تعجب یا واکنشی نشان نداد به غیر از آهان کوتاهی که چیزی جز این برداشت نمی‌شد... خبر داشته. این شک من رو نسبت به اژند بیشتر کرد که چرا باید وکیل آریایی‌ها



باشه، در صورتی که همیشه بدشون رو می گفت! حتما این تعجب لحظه‌ایش هم به خاطر ترس از برملا شدن واقعیت بوده... تنها کسی که خبر از این راز داشت.

مقابلمون ایستاد. بدون سلام و علیکی بلافاصله با نگاه خیره‌ای به من گفت:

- اتفاقی افتاده؟

هرمز به جای من سریع پاسخ داد.

- به مشکلی پیش اومده آژند...

با این حرف به گوشه‌ای راهنماییش کرد تا خصوصی صحبت کنن. آژند هم رو به من فعلاً گفت و همراهش رفت.

با این که ازمون فاصله گرفتن؛ اما دید کامل بهشون داشتیم و تقریباً حرف‌هاشون رو هم می شنیدیم. به خصوص این که در محوطه‌ی باز رفت و آمد کمتر بود. هرمز آهسته شروع به توضیح دادن ماجرا کرد. پشتش به من بود؛ اما آژند دقیقاً روبه من ایستاده بود.

یاد آخرین باری افتادم که همراه پدر به خونه باغ اومد تا برای شناسنامه‌های جعلی، از من و مهر و عکس بگیره. همان روز بود که پدر تاکید کرد حتما باید به عمارت برم. اون موقع خیلی بیشتر به

خودش رسیده بود، عطر تندش از چند فرسنگی مشخص بود؛ اما حالا خیلی معمولی به نظر می‌رسید.

کنارِ عاطفه نشستم. دوباره با چک کردن گوشیم نفسی گرفتم و آخرین تیرِ خلاص رو برای جواب دادنش زدم. مختصر طوری که کنجکاو بشه پیام دادم.

- آژند اومد.

سند شد. عاطفه با آرنجش به پهلو ضربه زد. بی‌حواس آخی گفتم و به طرفش چرخیدم.

- چته بابا...سوراخ شد.

چشم‌هاش ریز و شکار نگاهش به روبه‌رو بود.

- این آژندو از کی می‌شناسی؟

- در حد شناخت یه وکیل...

آهانی گفت. صدای زنگ پیام بلند شد. لبخند زدم. ترفندم گرفت. بی‌معطلی بازش کردم.

- آژند اون جاست؟

وارفتم...همین! از صبح کلی پیام برای توجیه کارم داده بودم. جوابم این شد! بله ای فرستادم.

- از نگاه‌هاش حس خوبی ندارم...ببین چه جوری نگاهت می‌کنه.

به سمت آژند چرخیدم. بلافاصله صدای ملودی گوشیش بلند شد. با دیدن اسم مخاطب واویلائی رو به هرمز گفتم و جواب داد. از دلهره و انگشت اشاره‌ش روی بینیش تا مبادا صدای هرمز بلند بشه، حدس می‌زدم کی پشت خط باشه.

حواسم رو به گوشیم دادم و به عاطفه گفتم:

- به من نگاه نمی‌کرد.

پیام دادم.

- به تیمورخان گفتم، نه؟

عاطفه: یعنی نفهمیدی؟

بی حواس نچی گفتم.

- تقصیر خودت نیست، اون قدر بابات چشم و گوش بسته بارت آورده که نمی فهمی دور و برت چی می گذره.

سر بالا بردم و با لبخند محوی گفتم:

- آژند هم سن پدرمه! خجالت بکش عاطفه.

چشم غره‌ای بهم رفت. صدای پیامم بلند شد.

- الان باید شرکت باشه نه اون جا!

چشم هام خودبه خود از پیامش گرد شد. من فقط یک دستی زده بودم. نمی دونستم بخندم یا سرم رو به دیوار بکوبم.

- حداقل انکار کن!

شکلک خنده گذاشتم و فرستادم.

- رسماً داشت تو رو می خورد...

چشمی گرد کردم.

- عاطفه بس کن... تو اگر ادم شناس بودی که الان جات این جا نبود.

کنایه م رو گرفت و چشم هاش به آنی پرغصه شد.

- من کر و کور شدم... خاصیت عشق همینه.

...

- ولی این قدر تنهایی کشیدم و با آدمای جورواجور کار کردم که بفهمم هر مردی با چه نیتی نزدیکم میشه.

لبی کج کردم و به تمسخر گفتم:

- حتما نگاههای عاشقانهت به هرمزم از روی شناخته!

- نخ میده؛ ولی به موقعش پس می کشه گلبرگ...حاضرم باهات شرط ببندم تا حالا مخ یه نفرم نزده، چه برسه پاش به تختش باز بشه.

از طرز صحبت کردنش خندیدم. چنان تعریف می کرد که انگار یک کشف بزرگ کرده.

- چون زن داره...زیاد دلتو صابون نزن.

تند سری به نهی تکان داد.

- نه این دلیلش نیست...مطمئناً تمام حرف‌هاییم که در موردش می‌زدی هیچ‌کدوم واقعیت نداره...ببین کی بهت گفتم.

سوالی نگاهش کردم. خودم هم به رفتارهای هرمز شک کرده بودم؛ اما...بی‌اختیار پیام دادم. حس می‌کردم تنها آدمی که بی‌طرف و صادقانه می‌تونست جواب بده اونه.

- حرف‌هایی که درمورد هرمز می‌زنی، این که زن بازه...هیزه...حقیقت داره؟

جواب نداد. عاطفه هم کنجکاو سرش رو تا آخرین حد تو گوشه خم کرد و منتظر پیام شد. دوباره زد.

- واقعاً چنین آدمیه؟

بعد چند دقیقه که کم کم هردو ناامید دوباره سرجامون نشستیم جواب داد.

- نه.

عاطفه از خوشحالیِ درستیِ حدسش، جیخ کوتاهی زد که همه‌ی نگاه‌ها به سمتون چرخید. هرمز چشم‌غره‌ی وحشتناکی بهش رفت و دوباره مشغول صحبت شد؛ اما من دوست داشتم از این طرز جواب دادن جیخ بکشم. عاطفه دوباره ضربه‌ای به بازوم زد و پرکنایه گفت:

- حالا ببینم این آقا فرزادت چی از آب در میاد... این یکی که عالی بود.

هرمز رو می‌گفت، به شوخیش لبخند کجی زدم. صدای سرباز که فامیلی هرمز و حمید رو می‌گفت بلند شد تا هرچه سریع‌تر به سالن بیان. من و عاطفه هم با اشاره‌ی هرمز بلند شدیم تا همراهشون به داخل بریم. قبل از تحویل گوشی‌ها، نگاهم به آخرین پیام ارسالی خشک شد و ناخواسته تمام دل‌نگرانیم فروکش کرد.

- فقط با هرمز برگرد.

\*\*\*

صدای نفس‌های عصبی‌ش از فاصله چند متری صندلی‌ها هم به وضوحی چند میلی‌متری شنیده می‌شد و فضای سنگین اتاق رو نامطلوب‌تر کرده بود.

عاطفه و حمید که دو صندلی فلزی روبه‌رومون رو پر کرده بودن؛ هر چند دقیقه یک‌بار ناسزایی زیر لب به هم حواله می‌دادن تا سروان سراغ اصل مطلب بره. این وسط تنها هرمز بود که به حمایت از عاطفه، نگاه غضبناکش از حمید حتی در این اتاق هم کنده نمی‌شد و من در کنارش فقط به این هرج و مرج گوش می‌دادم.

آژند هم از بی‌جایی نزدیک درِ اتاق ایستاده بود و شرح ماجرا می‌داد. سروان هم با تذکری که مدام به این سه نفر بی‌قرار می‌داد، دست و پا شکسته حرف‌هاش رو نُت برداری می‌کرد. از ظاهر جوان و خواب‌آلودش مشخص بود که دوست داره هرچه سریع‌تر شَرِّ ما رو کم کنه تا یک چرت حسابی بزنه!

بعد توضیحات مفصل آژند، خیلی یک‌دفعه و مچ‌گیرانه رو به من که از بدو ورود فقط شنونده بودم گفتم:

- خانم شما چرا این‌جا هستید؟

خب کاملاً حضور من بی‌دلیل بود و منتظر چنین سوالی هم نبودم. نگاهم بین عاطفه و هرمز چرخید و بدون شک و تردید حقیقت رو گفتم:



- فقط دوست خانم خلیلی هستم.

هرمز بی تفاوت پا رو پا انداخت و پشت بندش اضافه کرد.

- همسرم هستن... خانم گلبرگ کهکشان.

نفسم تو سینه حبس شد؛ دمای بدنم به یک باره به نقطه‌ی جوش رسید... سخت بود شنیدن این اسم... همسرم؛ گلبرگ کهکشان!... درعین واقعیت؛ یک حقیقت کذب و غیرقابل باور بود.

می فهمیدم هرمز بی منظور این نسبت رو داده تا حضورش رو توجیه کنه؛ اما دلم شدید برای این مهربانی سوخت؛ حقش یک همسر اشتباهی یا بودن اسمش تو یک شناسنامه جعلی نبود.

ناخواسته نگاهم به سمت آژند کشیده شد که به خوبی من رو می شناخت و حتی تمام مراحل این دروغ بزرگ رو ترتیب داده بود.

سنگینی نگاهش یک لحظه هم کم نمی شد. با آرامش چشم رو هم فشرد تا خیالم رو راحت کنه. بی دلیل ترسم بیشتر شد. شاید این سنگینی نگاه به قدری بود که تازه پی به حرفهای عاطفه بردم؛ اما نه به تایید از نظر داشتن یا حس عاشقانه‌ای... نگاهی که از تعبیر من خارج بود.

به ثانیه نکشید که اخم کرده سر چرخوندم و حواسم رو تماما به صحبت‌های هرمز دادم.

از فرهنگ و موقعیت اجتماعی می‌گفت که این چنین دعوای در شأنش نیست؛ اما مجبور به دفاع شده. بعد اتمام حرف‌هاش، با لبخند محوی چرخید رو به من و ادامه داد:

- فقط هدفم کمک به دوست همسرم بود!

این بار آژند با یک پوزخند پررنگ خیره‌ی هرمز شد... برق نگاهش به راحتی از صد فرسخی حس می‌شد... پر از شرارت و فتنه‌گری شیطانی که به صدم ثانیه، از نگاه خیره‌م به آرامش بی‌همتایی تبدیل شد.

از درون بی‌اختیار لرز کردم؛ اما گیج به خودم تشر زدم «این فقط یک حس درونی و بی‌ثباته که منشا اون حرف‌های بی‌سروته عاطفه‌ست و زیادی به امین پدر بدبین شدم!»

سروان رو به حمید که حالا تم مظلومی گرفته بود گفت:

- شما حرفی نداری؟

... -

- می‌دونید الان به جرم به زور وارد شدن به منزل خانم خلیلی بازداشت میشدید؟

حمید بلافاصله مضطرب سر جاش جابه‌جا شد و طلبکار گفت:

- مدعی منم...یه جای سالم تو بدنم نمونه.

به زخم گوشه‌ی لبش اشاره کرد.

عاطفه هم دورگرفته جدی و قاطع رو به سروان گفت:

- من از شکایتم نمی‌گذرم جناب سروان.

هرمز هم شمرده شمرده ادامه داد:

- اومده به زور وارد خونه شده!... می‌خواد بچه رو ببره!... شما بودی داغ نمی‌کردی جناب سروان؟

آژند ما بین این بگو مگوها قدمی به جلو برداشت و گفت:

- آقای آریایی قبل از اومدن به این جا به من یه پیشنهادی دادن؛ از نظر قانونی که مشکلی نیست.

همه سرتاپاگوش به سمتش چرخیدن تا ادامه بده. هرمز بی توجه با اجازه‌ای از سروان، رو به حمید گفت:

- چند می‌گیری واسه همیشه کنار بکشی؟

\*\*\*

قدرت بدنیم رو به تحلیل بود. از صبح دریخ از ذره‌ای آب، یک بند سرپا ایستاده بودم. سرم رو به طرف آسمان بلند کردم. چشم روی هم از خستگی فشردم. هنوز هم صدای جرو بحثشون سر نرخ آیلین تمامی نداشت. صدای گریه‌ی عاطفه هم بیشتر جو حاکم حیاط کلانتری رو تشدید می‌کرد. ناباورانه هر چند دقیقه یک‌بار حمیدی می‌گفت که نرخ بالا پایین می‌کرد. هنوز تو بهت بود که به راحتی سر پول دخترش رو بخشیده. از اول هم معلوم بود قصد و نیتی به غیر از حس پدری داره. آهی کشیدم. نگاهم رو به سمت ماموری سوق دادم که کلافه از طرف سروان مسئول حفظ آرامش بود. غافل از حواسش، هرمز به سمت حمید نیم‌خیز شد که بی اختیار به سمتش دویدم و از کتش گرفته به عقب هلش دادم.

- هرمز بس کن... بیا این جا.

به یک باره همه متعجب سکوت کرده با چشم‌های گرد شده به طرفم چرخیدن؛ اما هرگز آرام شده مثل پسرهای حرف گوش کن کشیده شد تا همراهم بشه.

به گوشه‌ای از حیاط که کمی خلوت‌تر بود رفتیم.

بی معطلی بهش توپیدم.

- معلوم هست چیکار می‌کنی؟ می‌خواهی پول بدی حق پدریشو ادا نکنه؟

... -

- چونه عم می‌زنید؟

چشم‌های غرق خورش دودو می‌زد. نفسی گرفت و با برداشتن کلاه، خیره تو عمق چشم‌هام گفت:

- چند روز دیگه که بزرگ شد، چیزی جز شرمندگی واسه‌ش نمی‌مونه.

- در عوض پدرشو داره!

پوزخند صداداری زد و آهسته پرغیظ گفت:

- تو خودت اگر روزی بفهمی پدرت فقط به زیرشکمش (هوسش) می‌رسیده یا مادرت نرمه‌شیشه داشته، بازم حاضری یتیم باشی یا بگی پدر و مادر دارم؟

لال شدم. حتی جوابش برای منی که همیشه حمایت پدر رو داشتم سخت بود؛ اما من الان مهر و یتیم بودم و مطمئنا فکرش برای چندسال بی‌خوابی و عذاب کافی بود.

- عاطفه زن نجیبیه... هیچ‌وقت دست از پا خطا نکرده.

سری به تایید تکان داد.

- نمی‌تونم بیشتر از این واسه‌ت باز کنم!

...

- نگاه اون مرد به بچه‌ی خودشم ایزاریه... چه برسه به زنایی که راهو واسه چنین مردایی راحت کردن... حتی بهش برنخورد پیشنهاد پول دادم... نمی‌ذارم آیلین سرگذشتش یکی مثل اون زنا بشه.

جمله‌ی آخرش رو زمزمه‌وار و با اندوه وافر ی گفت. دم و بازدم عمیقی کشید و ادامه داد:

- بذار شرش کم بشه... شاید این جوری با خانواده‌شم آشتی کنه.

بی توجه به من که حتی توان جم خوردن از سرِ جام رو نداشتم به سمت عاطفه و حمید رفت.

دلم می‌خواست در این سن و سال از آدم‌های اطرافم بیشتر شناخت داشته باشم تا به موقعش خنجری بر گلوی زخم خورده‌ی خودم نباشه. هنوز هم هضم حرف‌هاش سخت بود. نمی‌تونستم درک کنم چنین پدر و مادرهایی وجود داشته باشن و روحشون به راحتی با شیطان گره خورده باشه.

- نگران نباش گلبرگ جان... این پولا برای هرمز چیزی نیست.

یک لحظه از نزدیکی زیادش و صدای زمختش از جا پریدم. دست روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و کمی عقب ایستادم.

لبخند محوی روی چهره‌ش بود.

- نمی‌خواستم بترسونمت.

سعی کردم خیلی زود به خودم و احساسم مسلط بشم. نگاه جدی و مستقیمم رو به چشم‌های پرمعنیش دوختم و با لبخند حرص‌دراری گفتم:

- برای شما هم نباید این پول‌ا چیزی باشه، درسته؟

... -

- موکلای جورواجور، همه‌شونم پولدار!

مکتی کردم.

- فقط قیمت از پشت خنجر زدن تو بازار شما چنده؟

مرد سن و سال دارم مقابلم حتی یک واکنش سطحی هم نشان نداد... لبخند داشت و آرامش. از یک وکیل زبده، غیر از این هم انتظاری نمی‌رفت. حرصم گرفت.

- رک و راست حرفتو بزن.

- پدر می‌دونست وکیل تیمورم هستی؟ فقط نمی‌دونم چرا هر بار بدشو می‌گفتی؟



- قانون، رفیق و دشمن نمی شناسه دخترِ جوان... منم وظیفه مو انجام دادم و میدم.

یک لحظه مکث کرد و قبل از هر عکس العملی از جانب من، لبخند زده ادامه داد:

- برنده ی این بازی هم برای من فرقی نداره کیه، مهم منم که انتخاب می کنم.

با ابروهای درهم شده، پوزخند پررنگی زدم.

- این وظیفه به بزرگ کردن تیمورخان یا رفاقت چندساله با خانواده ی آریایی ها مربوط میشه؟

چین و چروک های کنار چشم هاش به شادی جمع شد. دستم انداخته بود. اژند خیلی خوب می دونست من دختری هستم که تازه سر از اجتماع برای درک آدم های اطراف درآوردم. این پذیرش برای من سال هاست خیلی سخت و دردناک بود. این سوال ها و جواب ها هم به نوعی تفریحی واسه ش محسوب می شد. هر چقدر هم جدی و مصمم برخورد می کردم باز هم بی فایده بود.

- بهت که سخت نمی گذره؟ تیمور اذیتت نمی کنه؟

حدس می زدم چیزی از شرط و شروط های تاج الملوک ندونه. تمام اطلاعاتش مربوط به یک نقشه ی حساب شده از جانب خودش و پدر بود که من فقط چند ماه در عمارت کنار مهر و باشم... به غیر از رفتنم که بی اطلاع این برنامه ریزی حساب شده ش بود.

ناخواسته از حرص وجودیم، با لحنی که خوشحالی زیرپوستی و عشق لحظه‌ای رو نمایان می‌کرد، دستی در هوا تکان داده گفتم:

- اتفاقاً مرد خیلی شریف و خوبیه... مهربون و همه‌چیز تموم. بدم نمیاد کمی بیشتر موندگار باشم، بعدشم...

از خجالت لب گزیده نگاه دزدیدم؛ طوری که اصلاً مخاطبم نیست، بق کرده زمزمه کردم:

- بعدشم من می‌مونم و دلتنگی.

تو دلم‌های‌های خندیدم. من دقیقاً مصداق بارز مردم آزاری بودم... بی‌دلیل از قرمزی صورتش که تازه بعد چند دقیقه مکالمه واکنش نشان داد، لذت می‌بردم. بهم ثابت شده بود این مرد دوست پدر نبوده و به خاطر پول دم از رفاقت می‌زده. هرچند کاش بعدها به همین استدلال ساده ختم می‌شد.

- سعی کن زیاد عادت نکنی... دیر یا زود برمی‌گردی به جایگاه اصلیت.

صدای هرمز نداشت جوابی داشته باشم و به یک پوزخند صدا دار اکتفا کردم.

مقابلمون ایستاد و آشفته دست بین موهای پرپشتش کشید و گفت:

- برو کارای قانونیشو بکن، سر پونصدتا کنار اومدیم. فقط می خوام حضانت کامل بگیری که بعد زیر همه چیز نزنه.

آزند «خیالت راحت باشه» ای گفت و بدون حتی نیم‌نگاهی به سمت حمید رفت.

بهش برخوردده بود به درکی لب زدم و رو به هرمز گفتم:

- عاطفه تا آخر مدیونت میشه... من می شناسمش، اگر مجبور نبود هیچوقت ازت قبول نمی کرد.

لحنش بی نهایت غمگین شد. نفس آه مانندی کشید.

- من برای مدیون شدن کسی این کار رو نکردم... شاید تنها کسی که آیلینو خوب می فهمه منم... نبود پدر خیلی بهتر از پدریه که زنو بچه شو حروم خوشیاش کنه.

...

- نمی خواستم یه عمر از اسم پدرش خجالت بکشه... حالا که یه مادر خوب داره بذار راحت مادریشو بکنه.

مات و مبهوت شده، پرسوال خیره‌اش شدم. در ذهنم فقط تصویر یک مرد خنده‌رو و بچه به بغل نقش بست.

به زور نجوا کردم؛ اما شنید.

- پدر تو هم؟

- هیچ تصویر درستی ازش ندارم، فقط می‌دونم شبیه‌شم... تو ذهنم یه آدم قوی و محکمه.

دوست داشتم از این لحن حسرت‌بارش به آغوش بکشمش و مثل یک مادر دل‌داریش بدم. این لحن متاثر که تو رویا بیان می‌کرد... غیرقابل باور بود.

- بعد رفتنش، پدر واقعیم یه نوجوون شد که الان دنیامم پاش میدم... مادرمم...

نفسی گرفته صورتش چین عمیقی از خشم افتاد.

- الان کجان؟ مردن؟

لبخند بی‌نهایت تلخی جوابم شد و بی‌جواب چرخید. استوار و جدی شده گفت:

- کاراشو آژند می کنه... باید زودتر تو رو به عمارت برسونم.

قدم برداشته داد کشید.

- با دوستت بیا... تو ماشین منتظرم.

\*\*\*

بخش هشتم

بانک(...)

پایانه ی فروش: ۲۰۰۰۰۰۰۰ ریال

احم غلیظی کردم. از شدت عصبانیت خوندن این پیام، معدهم به سوزش افتاد و بالاجبار ظرف دست خورده ی غذا رو روی میز کشیدم. بی میل چند قاشق برای رفع معده دردم خوردم. طعم زهر می داد. چند ساعت از سفارشش می گذشت، حالا کبابش طمع گوشت فریز شده می داد و برنجش بوی کیسه های پشمی آفتاب خورده. به زور چند لقمه پایین فرستادم. دوباره نیم نگاهی

به پیامی که مثل یک سیلی محکم تو گوشم خورده بود کردم. خدا به دادش برسه اگر باز قصد دور زدن من رو داشته باشه!

گوشی رو پرت کرده، تکیه به صندلی خیره به سقف، آه کشیدم.

باید تو زندگیم به دنبال راه‌حلی برای رفع این کسلی پیدا می‌کردم... خیلی وقته احساس پیرمردهای تنهای روی نیمکت‌های پارک بهم دست داده بود.

تمام زندگیم ریتم یک نواخت خسته کننده‌ای گرفته بود. نیم‌نگاه بی‌رمقی به پوشه‌های زیر دستم کردم. تا چند سال آینده باید مسئول ارث یک خانواده‌ی از هم پاشیده باشم؟ اون هم هربار لطف می‌کرد و منتش رو می‌داشت که کاری نمی‌کنم!... خیلی راحت با خراب کردن زندگیم زندگی می‌کرد!

شمارش سال‌های زندگیم هم از دستم در رفته بود... نمی‌دونم چند بهار رو پشت سر گذاشتم... روزهای زندگی من، مگه بهاری هم داشت؟

از اون روز نحس پرالتماس... از اون روزی که هر شب و هر بار خاطره‌ی تلخش مرور ذهنم می‌شد؛ لحظه‌های زندگیم یخ‌تر از هر زمستانی شد... دیگه بهاری نبود. چهار فصل زمستانی من درعین سپیدی سیاه بود.

دست دور گردن کشیدم. با درد فشردم.

درد لحظه‌ای طنابِ دارِ بیشتره یا بغضِ سنگین‌شده‌ی یک مرد که به اسم مرد بودن هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت به مرور خفه‌ش می‌کرد و به مرور جان می‌داد و به مرور می‌مرد؟

چند سال زندگی نکردم... چند سال مرده‌ی متحرکی بودم که برای بقیه زندگی می‌کرد. چند سالی روح سرگردانی بودم به دنبال آرامش... آرامشی که خلاصه می‌شد به زیاد شدن ملک‌های سودآور و چند پرونده‌ی اسم‌دار که آخرش منتهی به قدرت می‌شد. حالا هم ریسمان‌های سیاه این زندگی به پوسیدگی رسیدن و از هر طرف پاره می‌شدن.

یک درد... یک خیالِ شیرین در عین زهر بودن، دوباره پنج سال پیش رو یادآور ذهن خسته‌م کرد.

پوزخند زده خودم رو بیشتر روی صندلی قدرتم کشیدم و چشم بستم.

از زمانی که یادم بود عمه تو گوشم زمزمه می‌کرد... عاشقمه! به قدری فکر و خیال داشتم که هیچ برداشتی از نگاه‌های عاشقانه یا حس یک جنس مخالف نداشتم.

غرق کار بودم و درس... تخته گاز می‌رفتم تا به آنچه که می‌خواستم برسم... آخر رسیدم؛ اما با یک روح مرده.

زمزمه‌ها بیشتر شد و توجه‌ها هم دلنشین‌تر. هر لبخند یا هر توجه بایگانی قلبم می‌شد و حس می‌کردم واقعاً دوست داشتنی هست!

تا زمانی که هر خواستگار یا خاطرخواه‌های جان‌فشانش رو بی‌دلیل رد می‌کردم، حس تملک داشتم، حسی که قبل از زمزمه‌ها فقط حس حمایت بود؛ حس یک پدر.

کم‌کم پیرنگ شد؛ این حسی که هیچ‌وقت درکش نکردم. شاید سر نیاز بود. نیازی که نه از سر هورمون‌های مردانه زنده می‌شد؛ نیازی که هر مردی رو به زندگی امیدوار می‌کرد! نیازی که جدا از نقش تیمورخان بود.

حس خوبی بود... دوست داشتم عشقش رو واسه همیشه برای خودم داشته باشم.

خیلی زود همه‌چیز جدی شد. خواستگاریم مثل بقیه نبود... یک روز عادی به جای میکائیل قبول کردم به دانشگاه برسونمش. اول قبول نکرد و بعد کلی تعارف کنارم جای گرفت... بدون هیچ حرفی تا انتهای مسیر! وقتی معذب از نگاه هم‌کلاسی‌هاش قصد پیاده شدن داشت، بی‌مقدمه خیلی جدی و محکم مثل همیشه رو به چشم‌های جسور و پرغرورش گفتم: «مال منی».

اون موقع فکر می‌کردم تمام زیبایی‌های عالم خلاصه شده تو دوتا چشم آبی درشت! صورتش بی‌نقص‌ترین اجزا رو داشت. لب‌های باریک و سرخ و مژه‌های بلند که با هر پیچ و تاب چشم‌هاش می‌رقصیدن.

خیلی راحت دل و دین هر مردی رو سست می‌کرد و من از این واهمه داشتم که عشقش سهم من نشه.



قرمزی پوستش رو گذاشتم به حساب خجالت عشقی که عمه ازش حرف می‌زد! با تمام پختگیم جوانی کردم. کاش بعضی از حس‌ها کلاس ثبت‌نامی داشت؛ اون موقع همه با چند تا جزوه، عشق و نفرت رو تشخیص می‌دادن. بعد یک هفته جواب مثبتش رو تاج‌الملوک داد.

چه قدر برای زندگیمون نقشه داشتم و ذوق.

دلم خوش شد دیگه شب‌ها جایی هست که با خیال راحت و با آرامش سر روی بالش می‌ذارم... خوابی راحت و آسوده که همیشه حسرتش رو داشتم. امید تو زندگیم یک‌باره جولان داد. صبح‌ها با آرامش و هدف لذت‌بخشی تلاش می‌کردم... جدا از تمام هدف‌هام.

حالا کسی بود که از ته دل دوستم داشته باشه و بی‌ریا عاشقی کنه. خیال‌پردازی می‌کردم و نقشه می‌کشیدم برای آینده‌ای که همیشه نامعلوم بود.

فکر می‌کردم هلما می‌تونه خوشبختی افسانه‌ای که مادر به پدر می‌داد رو به من هم بده... یا عاشقم کنه.

بعد رسمی کردن نامزدیمون، مهمانی‌های سرسام‌آور شروع شد. مجالسی که می‌دونست باب مذاق من نیست؛ اما به خواسته‌ی دلش همراهش می‌شدم تا اعتراض یا غری نزنه. بهانه‌گیر شده بود و عصبی. عمه می‌گفت «از استرس عروسی و خداحافظی با زندگی مجردیه که برای هر دختری عادیه... تو نرم‌تر باش و دل به دلش بده».

من هم ناراحتیش رو نمی خواستم. می دونستم سخته واسه ش. تا دیروز رسمی بودیم و حرفی نمی زدیم؛ جز پر کردن حساب بانکیش، حالا باید نقش همسری داشته باشم.

بی قید تو هر مهمانی شرکت می کرد. هر ماه تو عمارت به جبران، ضیافت شبانه ای ترتیب می داد و هر بار با فخر به همه من رو نامزدش معرفی می کرد. طوری من رو بالا برده بود که باورم شده بود مردی هستم که می تونه خوشبختیش رو تضمین کنه.

پوزخند صداداری زدم. عذاب الهی همین بود...هلما خود جهنم بود.

برای خرید لباس عروس، مزونی نبود که نرفته باشه. بیشتر از من برای اون شب تلخ تلاش می کرد.

هر بار با وسواس جلوی من لباس های سفید پفداری می پوشید و نظرم رو می خواست و با خنده می گفت:

- حالا عروس رویاهات شدم؟

با دامن های پرچین سفید چرخ می زد و می خندید. به عشقش می خندید...به من. چشم های آبی روشنش چه قدر بد می درخشید.

آخر با یک بوسه رضایت به درآوردن لباس می داد و با وسواس سراغ بعدی می رفت و هر بار تکرار و تکرار.

وقتی ساخت خونه ای که به اسم زندگی ساخته بودم، تمام شد؛ از خوشحالی چشم هاش چراغونی شدن و با هر بار چیدن وسایلی می گفت: «این جا خونه ی عشقمونه».

به قدری خوشحال و شاد بود که هیچ وقت، هیچ کس نفهمید چرا اخرش این شد!

تک خنده ی تلخی زدم. چشم باز کردم و خیره به سقف. بعضی از خاطرات رو باید چشم باز مرور کرد تا باورت بشه واقعاً اتفاق افتاده و یک خواب نبوده. خوابی تلخ یا شیرین که به مرور پیرت می کرد.

بازیگر خوبی بود... خیلی راحت می تونست احساساتش رو پشت نقاب آبی رنگش پنهان کنه.

دوباره قلبم تیر محکمی کشید... بی قرار بلند شدم.

هنوز هم صدای جیخ هاش واضح بود... چه آبروریزی شد بهترین شب زندگیم.

پوزخند زدم و مقابل پنجره های سرتاسری اتاقم دست به جیب ایستادم و به ماشین های پرتدد خیابان که هرکدام برای زود رسیدن عجله داشتن خیره شدم. چند نفرشون امید به زندگی داشتن که برای دقیقه ای زود رسیدن این قدر بوق می زدن و سبقت می گرفتن؟ چند نفرشون همسفری

همدل دارن که حاضرین به خاطرش قید همه چیز رو بزنی؟ چند نفرشون مسافرن که با رسیدن به مقصد باید پیاده بشن؟

همیشه مسافر زندگی بودم... وقتی پدر رفت و مادر دق کرد، حکم یک مسافری رو داشتم که فقط باید کار می کرد.

مسافری که شب به شب سقف بالای سرش محکم نبود؛ ولی خودش باید محکم می موند تا گرگ های اطرافش دندان تیز نکنن و تمام هست و نیستش رو نبرن.

مسافری که همیشه با ترس و لرز یک کابوس همیشگی به خواب می رفت تا روزهای سیاهش رو از سر بگیره... تا به موقعش تسویه حساب کنه.

اون شب بعد چند سال زندگی... فارغ از پناه بودن... فارغ از کوه بودن یا مسافری بی آشیانه... حکم یک همسر رو پیدا کردم... خوشحال بودم؛ از ته دل.

فکر می کردم کسی رو دارم که وقتی خسته و کوفته از سر کار میام با یک خسته نباشی خنده رو لبهام میاره و تمام خستگی هام رو به جون می خره.

رویا ساخته بودم سال اول با همسر تمام مسافرت ها و تفریح های دنیا رو میرم و بعد صدای بچه تو کل عمارت می پیچه. آرزوی مادرش هم بود. طفلک تاج الملوک چه نقشه ها واسه مون داشت؛ چه ساده به خاطرش سکوت کردم.

می‌دونست علاقه به بچه دارم که با لجبازی نچی می‌گفت و اخم کرده معترض می‌شد. تا اون موقع هم به بهانه‌ی خجالت نمی‌داشت زیاد بهش نزدیک بشم؛ وقتی هم که حرف بچه می‌شد فاصله می‌گرفت به قهر.

هنوز هم لحن شیرین و نوازش دست‌های کوچک آیلین زیر پوستم جریان داشت و عجیب این حس رو خفه می‌کردم.

نفسی گرفتم. نبض شقیقه‌هام شروع شد. کاش پیش مهر و بودم تا دوباره معجزه می‌کرد. فرصت نکردم دوباره دارو هام رو بگیرم و الان به شدت نیاز به کمی آرام‌بخش داشتم. کاش تمام خاطرات تلخ با مسکن آرام می‌شدن.

هیچ وقت صدای جیغ‌های از ته دل عروسم از ذهنم پاک نمی‌شد... بدتر از شیون‌های جان‌سوز مادر بود وقتی طناب دور گردنِ پهنِ پدر حلق آویز کردن. مادر برای نبود پدر عزاداری و التماس می‌کرد؛ اما عروس من...

لب گزیدم. با زخمی گوشه‌ی قلبم که مدت‌هاست چرکی شده بود، به دنبال پیپ مثل معتادها به سمت میز حمله کردم.

تنها مرهم تنهایی‌هام بود... به سرعت روشنش کردم و پکی زدم... با درد خودم رو روی صندلی پرت کردم... آهم رو پشت دودها خفه کردم... جیغ‌ها دوباره تکرار شد... خفه کردم تا از این نامردی فریاد نزدم... صدای التماس‌های مادر بود... صدای ضجه‌ی مادر بود... صدای جیغ بود.

چشم بسته محکم پک می زدم و می شنیدم.

می دونست از جیغ بدم میاد. می دونست شیون های یک زن من رو یاد چی میندازه؛ اما زجرکشم کرد. قرارمون خوشبختی بود؛ نامردی کرد.

هه مگه دنیای من غیر نامردی چیز دیگه ای هم دیده بود؟

آخر شب شد...هرکسی که می شناختیم دعوت کرده بودیم. دوست و آشنا فرقی نمی کرد، مهم دیدن شادیمون بود.

بعد چند سال، بعد از اون رسوایی بزرگ که تیترو روزنامه ها شد، مگس های دور شیرینی با خرید دوباره عمارت بوی پول حس کردن. جمعیتی بود که برای دیدن این شادمانی اومده بودن...بزن بکوبی بود...یک شب بی خیال گذشته برای خودمون خوش بودیم...یک شب خود واقعیمون بودیم...عروسم با این که ساده ترین لباس رو انتخاب کرده بود؛ اما باز هم قشنگ ترین عروس شده بود که با دلبری کردن از سر شب تا آخر شب نفس می گرفت و می خندید. سرتا سر باغ پر از گل بود...عطر دل انگیزی پیچیده بود تو باغی که فقط درخت بود...باغ بهاری شده بود؛ اما یک شبه برای همیشه زمستان شد.

همه به شادی بدرقه مون کردن و برامون آرزوی خوشبختی می کردن.

خندیدم... پیپ عزیزم رو محکم از خشم روی میز پرت کردم. ما بین خنده هام بغض کردم. مثل اون که ما بین خنده هاش جیخ می کشید. ساعت دوازده شد. برای آرام کردنش می خواستم به اغوش بکشمش؛ اما ای کاش نفسش رو می گرفتم.

به قدری جیخ زد و ناله کرد که همه وحشت زده تو کاخ آرزو هام ریختن... نگاهش قرمز بود... نگاه همه به من بدبینانه بود... یقین برده بودن بلایی سر تازه عروسم آوردم که مثل مرغ سرکنده وحشت زده بال و پر می زد. زن ها همراهش ناآرامی می کردن و اشک می ریختن. مردها متاثر نگاه می کردن. دوباره صحنه های چند سال قبل رو بی رحمانه تکرار کرد.

چشم روی هم فشردم... می دونست من بیزارم... صدایش بیشتر اذیتم می کرد.

بی قرار دوباره بلند شدم و با ضرب روی مبل چرمیم نشستم. پوزخند پردردی زدم.

نفهمیدم چه طوری آرام شد؛ اما از اون روز به بعد کارم شد دنبال دواى دردش گشتن. نمی داشت کسی معاینه اش کنه. پیش هر حکیمی و طبیبی جیخ راه می انداخت و اشک می ریخت. رمال ها می گفتن جنی شده، زده به سرش؛ بقیه هم تشخیص بستری می دادن؛ ولی مگه می شد زنت رو با دست های خودت بستری کنی؟ اون هم دختری که خودت بزرگش کرده باشی. تاج الملوک با هر گوشه گیری هلما به خودش لعنت می فرستاد که مادری نکرده. روز به روز تنها زن های زندگیم بیمارتر می شدن و کاری از دستم بر نمی اومد.

باور نمی کردم دیوونه شده باشه. شب به شب سر اون ساعت لعنتی تو اغوش می گرفتمش تا بین بازو هام به آرامش برسه؛ اما بدتر جنون بهش دست می داد.

هرکاری از دستم برمی اومد انجام دادم. ناامید از همه جا به دست و پای هرمرزی افتادم که خودش هم کم غصه نمی خورد. با هزار پارتی بازی و رشوه تونستم سر یک ماه ببرمش پیش بهترین روانپزشک دنیا که هرمرز معرفی کرده بود. اون جا بود که فهمیدم...

نفس خسته ای کشیدم... همه چیز تمام شد... همه چیز از نفرت بود.

کامل روی کاناپه درازکشیده پا رو پا انداختم.

بعضی اوقات این قدر گذشته پررنگ میشه که آدم یادش میره تو کدام لحظه ی زندگی قرار گرفته.

نیم خیز شده با کمی دست درازی گوشیم رو از روی میز برداشتم و دوباره به حالت اولم برگشتم. با رفتن تو لیست مخاطب هام شماره ها رو یکی یکی بالا پایین کردم تا روی اسم مهتاب مکث کنم... حداقل با کمی حرف می تونست آرامم کنه.

مابین پیدا کردن شماره، زنگ پیامم بلند شد. اسمش پررنگ بالای صفحه حک شد «وراج».

ناخواسته یاد خنده هاش افتادم و لبخند زدم. بی تعلل پیامش رو باز کردم.

- نمایای عمارت؟ به خاطرِ مادرت! از صبح با همه دعوا داره به خاطرِ تو! پاشو بیا.



چه قدر خوبه که من رو نمی شناخت و به دور از هر ترس و لرزی صمیمی صحبت می کرد... انگار فقط این چند شب بدون هیچ هویتی راحت همه چیز رو کنارش فراموش کرده بودم.

بی اختیار تو گالریم رفتم و زوم تنها عکس گوشیم شدم.

لبخند پررنگی گوشه ی لبم نشست. بی خیال حس و حال چند دقیقه قبل، بی خیال سردردم، بی خیال گذشته، با دیدن یک عکس همه چیز رو فراموش کردم. با تمام پرحرفیش هیچ وقت خسته کننده نبود. خنده های از ته دلش پر از آرامش بود.

یعنی زندگی من هم روزی به آرامی فضای اون لانه می شد؟... بوی عطر چای می داد یا بوی زندگی؟... یا صدای خنده های یک بچه شنیده می شد؟ هرگز هم عاشق بچه هاست که برای آیلین همه کار کرد. درک می کردم چرا راضی شده سایه یک پدر بی مسئولیت رو از زندگی آیلین کم کنه.

اصلا هم بعد از اومدن به شرکت به روی خودش نیاورد که کنار مهر و دیده شده، خیلی طبیعی به کارهاش رسید. من هم ترجیح دادم بذارم به موقعش همه چیز رو از زبان خودش بشنوم. حداقل خیالم از بابت هرگز راحت بود.

آه کشیدم بی رمق... کاش روزی بود از مردانگی انصراف بدی تا زنانه دنبال یک آغوش امن بگردی.

\*\*\*

چشم روی هم گذاشتم. تازه پلک‌هام سنگین شده بود که در با تقه‌ی کوتاهی باز شد.

بدون نیم‌نگاهی هم می‌دونستم این وقت شب کی می‌تونه باشه. با عزیزترینش دعوا کرده و حالا حالا آرام نمی‌گرفت و مثل من شرکت رو برای مشغول کردن ذهن انتخاب کرده بود. برای من که هر بار بی‌تاثیر بود، انگار چهاردیوار این اتاق رو برای مرور خاطرات ساختن.

- تیمورخان... هنوز که این جایین! خونه نمیرین؟ ساعت دوازدهم رد کرده.

ساعت دوازده! یاد پیامک مهر و افتادم. بهش قول داده بودم هر شب بهش سر بزدم. پوفی کشیدم. امشب به کل فراموش کرده بودم. بررسی پرونده‌ها با یادآوری گذشته حواسم رو به کل از این قول پرت کرده بود. به روی خودش هم نیاورده بود؛ اما عمیقاً حس می‌کردم پیامش بی‌ربط به این قول نبوده.

با مکثی نشستم.

- تو خودت چرا این جایی؟

دست و پاش رو لحظه‌ای گم کرد و با تته‌پته‌ی آشکاری قدمی به جلو برداشت.

- اومدم مشورتی داشته باشم.

چهره‌ش بی نهایت خسته و کلافه بود. چشم‌های مشکیش به شدت قرمز و خواب‌آلود بود. اصلا حال درستی نداشتم؛ اما به اجبار گفتم:

- بگو می‌شنوم.

یک برگه A4 پر شده‌ای رو از تو جیب کاپشنش درآورد و مقابلم روی میز گذاشت.

- یه سهامدار عالی پیدا شده واسه کارخونه‌ی کهکشان.

امیدوارانه ادامه داد:

- یعنی تنها سهامدار که تمام شرایط ما رو قبول کرده.

حق داشت، کسی برای یک کارخونه‌ی ورشکسته ریسک نمی‌کرد. کنجکاو برگه رو برداشتم. اطلاعات به‌درد بخوری نداشتم. برگه رو تا زدم و روی میز پرت کردم. دست به سینه گفتم:

- چه قدر از این آقای کاوه مالکی می‌دونی؟

خیره به چشم‌هام پوفی کرد. می‌دونستم به چی فکر می‌کنه. چشم‌های من هم قرمز بود و سردردم هم هر لحظه بدتر می‌شد.

همین‌طور که به سمت کشوی میز می‌رفت گفت:

- یه جوون سی ساله...تحصیلات آنچنانی نداره...فوق دیپلم حسابداری...ولی به لطف پدرش تو کار خرید و فروش و پخش دارو موفقم بوده...باهش صحبت کردم می‌گه می‌خواد سرمایه‌شو زیادتر کنه...این کارخونه هم به نظرش آینده داره.

چشم ریز کرده تا آخر تو کشوی میز خم شد.

- قرصا کجاست؟

خب یک دختر بی‌مغز همه رو بیرون ریخته بود و باید تا صبح درد می‌کشیدم. بدون جواب پرسیدم:

- به نظر خودت چه جور آدمیه؟

متوجه نیست شدن داروها یا تمام شدنشون شد که با مکثی بعد کند شدن نگاه شماتت بارش که روی من بی تاثیر بود؛ مطمئن شانه‌ای بالا انداخت.

- تنها گزینه‌ست... تازه وارده؛ ولی تو بازار سری تو سرا درآورده، جریزه داره.. خوش حسابم هست... اما اگر شما...

به نشانه‌ی سکوت دستم رو بالا بردم. هنوز هم پشت میزم ایستاده بود.

- نه نیازی به تایید من نیست... اون کارخونه مدیریتش با خودته خودتم باید تصمیم بگیری.

لبخند قدرشناسانه‌ای زد و اختیار دارید آقای گفت. دغدغه‌ی من فعلا کارخونه‌ی کهکشان نبود. مهمترین موضوع فهمیدن به هم ریختگی کارخونه و شرکت خودم بود.

بلند شدم دست به سینه رو به منظره‌ی ساختمان‌های سر به فلک کشیده که تک و توک روشن بودن با لحنی بی تفاوت؛ اما از درون پر شک، پرسیدم:

- از هلم چه خبر؟

از سوالم به طرز غیر کنترلی متعجب شد. هیچ وقت سابقه نداشت برای همان حفظ غرور که با فهمیدن فرزند نابود شد، حرفی در این مورد ازش بزنم... چه برسه بخوام سوال هم بکنم؛ ولی

می‌دونستم حواسش بهش هست. پوزخند زدم، گاهی آرزو می‌کردم فرزاد امین بودنش رو کنار می‌داشت و به همه می‌گفت.

روی مبل تک‌نفره خیره به من نشست. بعدِ کلیِ حلاجی با ولوم پایینی گفت:

- دو سه باری تو این هفته با میکائیل به هوای دکتر بیرون رفته.

خوبه‌ای لب زدم. راحت زندگیش رو می‌کرد و لحظه‌ای به فکر آدم‌های اطرافش نبود.

- از حساب مشترک دومیلیون کم شده، برو فاکتوراشو بگیر... می‌خوام بدونم چیکار کرده.

هنوز هم یادم نرفته یک ماه پیش به قصد گرفتن ویزا بی‌اجازه پول برداشت کرده بود که به دعوا و آخر هم از گستاخیش به کتک مفصلی ختم شد. منی که با هر زدن دلم بیشتر برای هردمون خون می‌شد. تاج‌الملوک چه قدر غصه‌ی تن و بدن کبودش رو می‌خورد.

وارفته روی مبل پخش شد.

- چرا حسابو مسدود نمی‌کنی؟

اخم کردم. قبل از این که همسرش باشم و وظیفه‌ای نسبت بهش داشته باشم، چند سالی مسئولیتش مثل یک پدر با من بود. به عنوان یک پدر نمی‌تونستم ببینم هلما با تمام دیوونه‌بازی‌هاش از یک نیاز بحرانی به نام پول محروم باشه. فقط ازش توقع اجازه گرفتن داشتم؛ مثل هر پدری.

تو دلم نیشخند زدم. پدر و دختری با پنج سال فاصله!

- زنگ بزن ازش بپرس، دیدی جواب نمیده به خودم بگو.

باشه‌ی با اکراهی لب زد. می‌دونستم نفرتش کمتر از من نسبت به هلما نیست. هیچ‌وقت روزی که بهش گفتم رو یادم نمیره، حتی نمی‌تونست تا چند ساعت حرف بزنه. به قدری حال بد بود که مابین خشمم گفته بودم و بعداً که پیگیری کرد مجبور به گفتن شدم.

- چرا طلاقش نمیدی خودتو راحت کنی؟ بذار بره هر جا که می‌خواد بره.

پوزخند زد که از تلخیش جوابش رو گرفت. هلما دیگه ذره‌ای برای من اهمیت نداشت؛ اما آبروم و نامردی که در حقم کرد چیزی نبود که به راحتی، راحتش بذارم. باید می‌فهمیدم چرا این کار رو با من کرد؟ هیچ‌وقت هم حاضر نشد دلیلش رو بگه، هر چند یک‌بار هم بهش فرصت دفاع کردن ندادم و هر بار که به اون عمارت می‌رفتم دلیلش به غیر از این بود.

- بازم کمشه موندن تو اون خونه تا زمانی که موهاش مثل دندوناش سفید بشه... اما اون قدر تو اون خونه می مونه که خودش به همه بگه.

سکوت کرد. سر پایین برد. چهرهش گرفته تر شد. مدام تو فکر دستی به ته ریشش می کشید. هیچ وقت نفهمیدم چرا خودش رو شبیه به من می کرد. با کمی دقت پی به تفاوت چهره ای می بردن؛ اما با تغییراتی که فرزاد به خودش داده بود، ته چهره شبیه هم شده بودیم. موهای تراشیده و کلاه سرش یا اخم کردن هاش، اگر رنگ پوست تیره ای نداشت بی شک کسی باورش نمی شد نسبتی نداریم.

به قصد رفتن ایستاد. همین طور که به سمت کتم روی جالباسی می رفتم گفتم:

- صبر کن لیست اقلامی که کم بود رو بهت بدم.

با زیر و رو کردن محتوای داخل کتم، گوشی و چند تکه برگ اضافه هم بیرون کشیدم. متعجب به گوشی ساده ای که سر از کتم درآورده بود نگاه می کردم.

با یک فلاش بک کوتاه یاد مزاحم های مهر و افتادم. خودم گوشیش رو گرفتم تا راحت برنگرده.

به سمت فرزاد که منتظر ایستاده بود رفتم و برگه ای مورد نظرم رو مقابلش گرفتم. قبل از این که دستش رو بالا بیاره برگه رو کشیدم و گفتم:



- برو عمارت نذار قهرت با باجی طولانی بشه... بهش زمان بده، مطمئن باش به خاطر شماها قبول میکنه... مادرتو چشم انتظار نذار.

خوبی وجود مهر و این بود چیزی از من پنهان نمی‌موند! با لبخند تلخی چشمی گفت و بی‌حواس خداحافظی کرد و رفت.

بلافاصله گوشی که هیچ رمز و کدی نمی‌خواست رو روشن کردم و تمام برنامه‌هاش رو مو به مو بررسی کردم. لیست مخاطبین که تماماً پاک بود و تنها یک پیام کوتاه داشت که آدرس عمارت بود.

گالریش رو باز کردم و از چیزی که می‌دیدم به وضوح ته دلم لرزید و خدا رو شکر کردم که به موقع رسیدم. همان عکس پرسنلی ساده که روز اول از مهر و دیدم تو گالریش ذخیره بود. شماره‌ای که ازش پیام رسیده بود رو گرفتم؛ حتی بوق هم نمی‌خورد خط رو شکسته بودن.

دوباره با مکتبی عکس رو با دقت نگاه کردم... یاد حرف‌های مهر و افتادم که گفت «همین که از عمارت بیرون اومدم دنبالم بودن». چه طور اون موقع متوجه نشدم می‌شناسنش!

مهر و چه منفعتی برای کسی می‌تونه داشته باشه؟

\*\*\*

## گلبرگ

بی حوصله و دماغ حاضر می شدم. خودم هم می دونستم این بی حوصلگی از کجا به یک باره به جانم افتاده. کمر مانتوم رو محکم بستم. مقابل آینه مربعی روی میز خم شدم. دستی زیر چشمم کشیدم؛ از بی خوابی زیر چشم هام گود شده بود. دوباره از یادآوری چشم انتظاری دیشب اخم ظریفی با لب و لوچه ی آویز شده، نقش صورتم شد. حتی یک پیام خشک و خالی هم نداد. من به درک، دل باجی تا صبح خون شد! دوباره به خودم خیره شدم... این چه وضعشه؟! به خاطر کی ماتم گرفتم؟ سربح به خودم اومدم و شالم رو مرتب کردم.

همان دیشب به خودم قول دادم دیگه هیچ پیامی بهش ندم. تا این جا هم به اندازه کافی صمیمی شده بودم که به خودش اجازه می داد چنین رفتاری داشته باشه! پوفی کشیدم و خیره به آینه لبخندی به این غرغره های اول صبحی زدم. انگار فرزند موظف بود هر دقیقه جواب من رو بده، تازه با تعصبی که فریبا دم می زد تا این جا هم در حقم لطف کرده بود. بهانه هام هم یک دل نبودن. غر می زدم و خودم خودم رو توجیه می کردم. پاک تنهایی در لانه، روانم رو شست و شو داده بود که این قدر ضد و نقیض با خودم حرف می زدم. صاف ایستادم و با پس زدن فکرهای بیهوده، کیفم رو برداشتم و پا به بیرون گذاشتم.

کیف به دست مسیر الونکم رو تا درب ورودی باغ طی کردم و به خش خش برگه های پاییزی گوش می دادم.

زمین هکتاری پردرخت باغ به شدت زیبا و رویایی شده بود. درخت های سر به فلک کشیده با هر نفس باد، اشک ریزان برگی رو بدرقه ی زمین می کردن. برگ های نارنجی و قرمزی که شاهد عشق بازی بهار و تابستان بودن بی رحمانه زیر پا له می شدن. با هر قدم، چشم بسته نفس

عمیقی می کشیدم و به سمفونی عشق گوش می دادم. سمفونی که قارقار کلاغها کاملش می کرد. صبحهای پاییزی باغ برعکس شبهای خوف آورش سرشار از آرامش و حس زندگی بود.

پدر همیشه عاشق پاییز بود، می گفت «پاییز به عشاق دل گرفته یادآوری می کنه بهاری دوباره داشته باشن». می گفت «آدمها تو پاییزه که دلتنگی رو بیشتر حس می کنن». شبهایی که کنار شومینه دو نفری می نشستیم و راحت خاطراتش رو می گفت بهترین لحظه های عمرم بود. تو عمق چشمهام به یاد مادر خیره می شد و از عشقشون می گفت. عشقی که پر از حسرت بود؛ پر از...عشقی که ناخواسته باعث تغییر سرنوشت یک عده شد. هیچوقت فکر نمی کرد پاییز با شروع دوبارهش برگریزان عمرش بشه.

سه ماشین ردیف پارک بود. یکی متعلق به هرمز بود. یکیش هم به نظر آشنا می اومد. امروز به قدری بی حوصله بودم که حتی به خودم زحمت پرسوجو ندادم. تنها کاری که تونستم انجام بدم واگذار کردن صبحانه ی هلما به فریبا بود؛ اما از سومین ماشین آشنا و نفرت انگیز پارک شده مقابل درب عمارت، می شد حدس زد دوباره تیمور خان وعده ی صبحانه این جاست! لگدی به سپر ماشینش زدم و بی حال دوباره به راهم ادامه دادم.

حالم دوباره گرفته شد. نمی دونم چرا برعکس اومدنم به این جا، دیگه برای دیدنش رغبت نمی کردم. شاید به خاطر این که از زمان اومدنم یک لحظه هم راحت نبودم. هربار اتفاقی می افتاد که من رو از مسیر اصلی خارج می کرد؛ به خصوص با عوض شدن یکباره ی مهره.

حداقل تا روشن شدن دلیل نفرت این خانواده، دوست نداشتم باعث و بانی عمر کوتاه شده ی پدر رو ببینم.

انگار همین دیروز بود که یک شب پاییزی مهمان خونه باغ بود. پدر چه قدر قبل از اومدنش بی تاب بود. مدام به من می گفت تو اتاقم بمونم و وقتی که صدام کرد پا تو اتاقش بذارم. یادمه نگران، هر لحظه که به زمان اومدنش نزدیک تر می شد می گفت «از فردا دیگه پدرت نیستم». شاید بهش الهام شده بود فردا طلوع دوباره ای نداره.

همه رو به بهانه ای بیرون فرستاده بود. وقتی صدای فریادش رو شنیدم، بی طاقت قید قولم رو زدم و به سمت پنجره ی رو به حیاط اتاقش رفتم... چه قدر گردن کشی کردم تا بلکه از پشت پرده ببینمش؛ اما افسوس غیر یک سایه نصیبم نشد... وقتی پا تو اتاق پدر گذاشتم فهمیدم چه قدر شب های پاییز سرده و دست های پدر از شب های پاییز سردتره.

کوچه طبق معمول خلوت بود و تا خیابان اصلی باید پیاده می رفتم. حرف های دیروز هرگز باعث شده بود به این فکر بیفتم که به دنبال هویت مهرو برم.

مهرویی که هیچ اطلاعاتی ازش نداشتم. حتی یک بار هم نسبت به وجود یک بارهش وسط زندگیم تحقیق نکردم؛ این که پدر و مادرش کی بودن؟ یا واقعاً پرورشگاهی بوده؟

تصمیم گرفتم به تنها اسم شنیده شده از زبان خودش که خیلی اتفاقی برای تاثیرگذاری و ترحم من گفته بود، برم. شاید تونستم به این روش دلیل پدر رو بفهمم.

پرورشگاه آمنه مقصد امروز من بود. رفتار آژند هم که به تمسخر از اطلاعات ناقصم بود، بی تاثیر به این تصمیم ناگهانی نبود. باید از اول همه چیز این پازل رو می چیدم. به این فکر کردم بخاری

هم از فرزاد بلند نمیشه، چه برسه بخواد اطلاعاتی هم به من بده! الکی دل به بودنش خوش کردم.

تو همین فکرها بودم که با زدن لگدی به سنگریزه‌ی زیر پام با بوق ممتدی که از پشت سرم اومد، یک متر رو هوا پریده به سمت صدا چرخیدم.

از پشت شیشه‌های دودی چیزی مشخص نمی‌شد. یک آن با یادآوری اون ماشین مشکی بی‌اختیار هراسان سری به اطراف چرخوندم. همین که قصد دویدن به سمت خیابان که چیزی نمانده بود رو کردم، بلافاصله شیشه‌ی سمت راننده پایین اومد.

- مهر و منم...

تردید کردم. صدا رو به خوبی می‌شناختم؛ اما...

سرش کمی کج شد. کله‌ی برق‌افتاده‌ی بی‌کلاهش گواه همه چیز بود. بی‌اختیار لبخند زدم و به سمتش رفتم. مقابل پنجره‌ی راننده ایستادم. مجبور شد شیشه رو تا انتها پایین بده.

- سلام صبح بخیر...

عینک دودی مارک‌دارش رو با ژست خاصی برداشت و با اخم ظریفی بی‌سلام، کجا میری گفت. من هم پشت بندش سریع پرسیدم.

- پیش باجی میری؟

سوالم چرت بود؛ چون سر ماشین به سمت برگشت بود؛ اما فهمید به تلافی سلام خورده شده‌ش بی فکر پرسیدم.

- دیدم از عمارت بیرون می‌اومدی!

دومین ماشین آشنا! اشاره‌ی چشمی به شیشه‌های دودی ماشین کرد. خب این چشم‌های شیطان شده و اشاره‌ی دو پهلوش به پنجره‌ها مشخص می‌کرد تمام حس و حال شیرین من رو تو باغ دیده.

به روی خودم نیاوردم. فقط دعا کردم چشم بستن و نفس کشیدن‌های هر دقیقه‌ام رو ندیده باشه که پاک به خل بودنم پی می‌برد، یا... بی‌اختیار رنگم پرید. لگدی که به ماشین تیمورخان زدم رو دیده که لبخندهای موزیانه تحویلیم می‌داد!

- چی شد رنگت پرید!

دستم انداخته بود! سعی کردم با حداکثر سرعت خودم رو جمع‌وجورکنم. لبخند مهربانی زد انگار می‌خواست خیالم رو راحت کنه.

- بیا بالا می‌رسونت.

گلبرگ وجودم از درون فریاد کشید «امروز با خودت عهد بستى... با یک لبخند لعنتی خاص سربح جا نزن». گلویی صاف کردم و به تلافی تمام پیام‌های بی‌جوابم و چشم‌انتظاری دیشب، محض کلاس گذاشتن راست ایستادم و کلافه به چپ و راست کوچه نگاه کردم. بعد مچ دستم رو بالا بردم و به ساعت نگاه کردم. با پوفی دستم رو پایین آوردم و بالحنی که بی‌نهایت شبیه آدم‌هایی بود که از روی ناچاری مجبور به قبول چیزی می‌شدن گفتم:

- باشه تا سر چهارراه اول منو برسون.

دیگه منتظر نمودم ابروهای بالا رفته‌ش که از فرط تعجب و شاید حرصِ پرویی من بود، ببینم.

کیفم رو روی شانه جابه‌جا کردم و از مقابلش با قدم‌های آهسته و پرناز به سمت درِ شاگرد قدم برداشتم. می‌تونستم صدای نفس‌های پرحرصش رو بشنوم. دلم قهقهه‌ای بود که می‌زد. تهمینه اگر خانه‌داری رو به خوبی یادم داد، عشوه‌گری و زنانگی رو به طور حرفه‌ای یادم داده بود. به قول خودش همسررداری! ولی نمی‌دونم چرا هیچ‌وقت برای محمد نازو ادایی نداشتم. شاید چون می‌دونستم اگر یک‌بار چنین رفتاری داشته باشم مسخره‌م می‌کرد یا بدتر عصبی می‌شد، شاید هم قلباً می‌دونستم دوستم نداره؛ اما فرزاد اذیت کردنش بی‌نهایت لذت بخش بود.

با طمانینه‌ی خاصی در رو باز کردم و نشستم. چند دقیقه بیهوده به این ناز و اداها رفت. اگر محمد بود بی‌شک پا رو گاز می‌داشت و می‌رفت.

دندان قروچه‌ای از خشم کرد و از بین دندان‌های کلید شده‌ش گفت:

- با من تا حالا کسی این‌طوری رفتار نکرده.

بی تفاوت بدون این‌که از روبه‌رو چشم بگیرم، خونسرد گفتم:

- تقصیر باجیه لوست کرده... اگر لوس نبودی دیشب...

نیم‌نگاهی به چشم‌های آماده به حمله‌ش کردم.

- با این هیکل قهر نمی‌کردی!

با مکثی کامل به سمتم چرخید. چشم ریز کرده ثانیه‌ای به چشم‌هام خیره شد. آخر با آهان کش‌داری ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس دردت اینه!

گیج نگاهش کردم که سری به تاسف تکان داد و ماشین رو حرکت داد.



بعد چند دقیقه سکوت، همین طور که با یک دست فرمان رو هدایت می کرد و آرنجش رو به لبه ی پنجره تکیه داده بود، با لحنی خونسرد و جدی گفت:

- من عادت ندارم پیام جواب بدم!

پس متوجه ناراحتیم شده بود؛ اما به روی خودم نیاوردم. چشمی در حدقه چرخوندم.

- من فقط به فکر باجی بودم.

با چشم غره ای کاملاً بهم فهموند حرف نزن تا یکی تو دهننت نخورده.

اخم ریزی که فقط برای سکوت من روی چهرهش نشست خیلی سریع محو شد و تمام تمرکزش رو با فکری عمیق به رانندگیش داد. انگار نه انگار منی کنارش بودم و دوست داشتم هم صحبتتم بشه!

خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم به چهارراه اول نزدیک شدیم؛ اما بدون توقف آهسته تر روند و بدون نیم نگاهی جدی پرسید:

- کجا می خواستی بری؟... بگو می رسونمت.

نمی‌دونم چرا این بی‌محلای رو جدی گرفتم و شدید بهم برخورد کرده بود. «نه ممنونم خودم میرمی» لب زدم؛ توجهی به لحن ناراحتی نکرد. به سمت خیابان فرعی پیچید. همین که اولین چراغ قرمز رو رد کرد معترض گفتم:

- خودم میرم شما دیرتون میشه!

به محض شنیدن شما، ابروهاش بالا پرید. بعد کمی مکث با لحن بدی که دوباره وحشتناک شده بود، انگشت اشاره‌ش رو تا کیدی بالا آورده گفت:

- ببین دخترخانم، سعی کن از تجربیات قبلیت خوب درس بگیری که کسی جز خودت تو این شهر درندشت آسیب نمی‌بینه... به خصوص این که بفهمی بی‌کس و کاری راحت می‌تونن بلندت کنن، آب از آبم تکون نخوره... برای من بردن تو فرقی نداره که از عمارت دنبالت راه افتادم. حالام می‌تونم یک گوشه پیاده‌ت کنم؛ اما بذار تا پیدا شدن اون دزدا تنها رفت و آمد نکنی.

باید اعتراف کنم بدون کلاه بی‌نهایت چهره‌ی خشمگین‌تری داشت که به راحتی آدمی مثل من رو زهره‌ترک می‌کرد. دوست داشتم مابین نصیحت‌هاش بگم کلاهت رو بذار تا راحت گوش بدم، به خصوص این که چشم‌هاش مدام بین من و خیابان در چرخش بود تا رشته‌ی هیچ‌کدام از دستش خارج نشه.

با لحن پرتمسخری به سمتش چرخیدم و گفتم:

- امیدوارم منظورت از دزدا اون مزاحما نباشه که خیلی خنده‌دا...

خیلی سریع و قاطع بین حرفم پرید و گفت:

- اتفاقاً منظورم هموناست! بعد انجام دادن کارات میریم پیش پلیس گزارش میدیم!

همین یک کلمه کافی بود عمق مطلب رو بگیرم و هوشیار شده از استرس به کیفم چنگ بزنم. تمام حرف‌هاش به کنار، بردن اسم پلیس چیزی بود که به خیس کردن شلوار هم می‌رسید. با این غلطی که کردیم و هویت قشنگم، برم گزارش به اسم یکی دیگه هم بنویسم!

سعی کردم عادی باشم. پوزخند خونسردی زدم و نگاهم رو به بیرون دادم.

- فقط یه مزاحم بودن... من نباید اون موقع شب تنها بیرون می‌اومدم!

- عجب... پس بالاخره فهمیدی تنها بیرون نباید بیای!

بی‌نهایت کنایه‌دار ادا کرد. عصبی چشم روی هم فشردم. دوباره سر به سمتش چرخوندم. نمی‌دونم چرا اون ماجرا رو فراموش نمی‌کرد. انگار برعکس رفتارش، نسبت به هیچ چیزی بی‌تفاوت نبود. شمرده شمرده گفتم:

- من بچه نیستم! از پس خودم برمیام.

بدون این که لحنش رو ذره‌ای نرم کنه؛ برعکس صورتش جدی تر شد.

- بچه نیستی؛ اما کارای بچگانه می‌کنی! مثل دیروز... اگر پدر آیلین طمع پول نداشت، برای پنهان کردن دخترش از دستتون شکایت می‌کرد و الان باید آب خنک می‌خوردی.

- آیلین مثل بچه‌ی خودمه... واسه‌م مهم نبود چی پیش میاد.

همچنان بی‌توجه به من، خیره به روبه‌رو پوزخند روی اعصابی زد.

- چند نفر دانای کل میدون دادن به یه آدم بی‌صفت و گذاشتن راحت کاسبی کنه!... هرمز و اژندم خوب از احساسات شما دوتا سوءاستفاده کردن.

کلافه جدی‌تر از خودش گفتم:

- میشه واضح‌تر حرفتو بزنی؟

کمی مکث کرد و با نگاه کوتاهی تمام زوایای صورتم رو کاوید. انگار می‌خواست مطمئن بشه واقعاً چیزی می‌دونم یا نه؟

- تا یه سنی نمی تونن مادرو از بچهش جدا کنن، اون مردک از اولم برای ترسوندن دوستت اومده وگرنه قانوناً کاری نمی تونسته بکنه... این دوبارم مدعی کتکایی که خورده شده تا با پول رضایت بده؛ اما...

نیشخند صداداری زد. با نیم نگاه شیطنت باری به منی که دهانم یک بند انگشت باز و مشتاقی ادامه ی حرفش خیرهش بودم، گفت:

- بذار حدس بزنم... حتما پدر عاطفه پولداره یا آبرومند!... بعد چند ماه پول احتیاج پیدا کرده یاد بچهش افتاده! هرزمز فهمیده و از آژند خواسته چیزی از این موضوع به شما نابغه ها نگه و یک راست بحث پولو پیش بکشه... اگر آژند یا دوستت ازش شکایت می کردن موظف می شد خرج آیلینم بده؛ پس بی دردسر قبول کرده.

خب کاملاً فهمیدم گند زدم و با تجربه تر و ریزبین تر به هر چیزی توجه می کنه. خانواده ی عاطفه تو شهرشون سرشناس ترین بودن و از ترس آبرو هرکاری می کردن. حمید هم این رو به خوبی می دونست. نفس صداداری کشیدم. فک افتادهم رو جمع کردم و صاف به روبه رو خیره شدم. فقط با چند پیام حدس زد. چه قدر من ساده ام که مو به مو هم شرح وقایح هم می دادم. از حرف های بودار هرزمز باید می فهمیدم فقط می خواد حمید از آیلین دور بمونه. حمید هم چه قدر راحت تعهد داد. پوزخند زدم.

- چرا این حرفا رو به خود هرزمز نزدی؟

بدون مجالی بلافاصله گفتم:

- اووم، بذار حدس بزنم!...می ترسیدی دو روز دیگه تیمورخان بفهمه پای تو هم گیر باشه؟

با نیم‌نگاه عمیقی نه قاطعی گفتم. توجهی نکردم.

- به‌خاطر پدرش این کارو کرد...درسته؟

... -

- پدر و مادر هرگز آدمای درستی نبودن، نه؟

دست‌هاش غیرارادی دور فرمان مشت می‌شدن و اخمش غلیظ‌تر. لبخند کم‌رنگی زدم، نمی‌خواستم بیشتر از این کنکاش کنم. من جوابم رو گرفته بودم. اصلا هم قصد دخالت تو زندگی هرگز رو نداشتم. هر چند برعکس آدم‌های تو اون عکس، چهره‌ی پدرش هربار واسه‌م واضح‌تر و شفاف‌تر می‌شد و به شدت دوست داشتم یک‌بار دیگه اون عکس رو ببینم و روی خنده‌ی شیرینش زوم کنم. به نظرم تنها مرد غریب تو اون جمع بود که بدون همسرش با فاصله، بچه به بغل ایستاده بود؛ اما لبخندش رو داشت.

بدون این‌که تغییری تو حالت‌م بدم با وصف شیرینی گفتم:

- دیروز مثل یه پدر از آیلین حمایت می کرد، تا جایی که به خاطرش با حمید کتک و کاری کرد...تا می خورد حمیدو زد.

به خنده افتادم.

- اگر نبود تاج الملوک پوست بچه رو می کند. باید بودیو می دیدی چه دادی می کشید...از عصبانیت قرمز شده بود...آدمی که همیشه فقط دستوری میگه...

به ادای تاج الملوک بادی به غبغب انداخته با لوچ کردن چشم هام ادامه دادم:

- دختر چایی بریز...دختر صبحانه ی هلما رو بردی...دختر تیمورخان نبیندت...

نتونست خوددار باشه و به خنده افتاد. با هر حرفم خنده ی از ته دلی روی لب هاش نقش می بست. خنده های نسیه داری که من رو تحریک می کرد بیشتر حرف بزنم و اگر رویی بود دستی زیر چانه بزنم و محوش بشم یا نقاشی از چهره ی خنده روش بکشم تا ملکه ی ذهنم بشه.

با یادآوری چیزی برای کنترل خندهم سری کچ کردم.

- تیمورخانم بالاخره دیدم! اما تو این قدر تو قیافه بودی نشد درست حسابی ببینمش.

شدت خنده‌ش بیشتر شد که مابین حرف زدند دلم ضعف شد برای صدایی که زیادی زیبا و مردانه می‌خندید.

- هرگز با دیدنش یه دور سکنه رو زد.

تابی به سبیل نداشته‌م دادم و با صدای دورگه‌ای گفتم:

- طفلی هلما با اون سبیلش چه‌طوری تحملش می‌کنه... شاید به‌خاطر همین دیوونه شده.

با این حرفم لبخند عمیقش با یک دم و بازدم عمیق‌تری خاتمه پیدا کرد. نگاه شادش تیره شد. بی‌توجه ادامه دادم.

- سن و سالشم بیشتر از هلما می‌زد... راحت ۴۰،۴۱...

- ۳۵ سالشه!

اختیار کلامم از دستم خارج شد.

- اصلا بهش نمی‌خورد!



- تو اشتباه دیدی.

- یعنی تو هم ۳۵ سالته؟ به اون بیشتر می خوره.

نیمرخ پراخمش ناخواسته وادار به سکوتم کرد. حالا فهمیدم نسبت به تیمورخان بی تفاوت نیست که این طور ناراحت شده.

بدون این که به طرفم نگاهی کنه لب زد.

- چرا ساکت شدی؟

به گمان این که از دستم ناراحته برای بی احترامی به تیمورخان، آهسته به توجیه افتادم.

- نمی خواستم ناراحتت کنم... قصدم بی احترامی به کسی نبود.

... -

- هیچ وقت نمی تونم درک کنم بودن مردی که از زن مریزش دوری می کنه... و حتی...

نمی‌دونستم دیگه چه بهانه‌ای برای رفح و رجوع و حساس نشدنش بزنم. یکم دیگه به سکوتش ادامه می‌داد بی‌شک با صورت خیس پیاده می‌شدم؛ اما به یک‌باره با یک جمله‌ی دستوری کلامم رو برید و قلبم به جای زبانه شروع به تپیدن کرد.

- هیچ‌وقت نذار یه اخم صدای خنده‌هاتو بگیره... صدای زیادی دلنشینه.

مات تو سکوت به چهره‌ی خونسرد اما پراخمش که زیبایی مردانه‌ای داشت خیره شدم.

چه‌قدر می‌تونست یک جمله دل من که تشنه‌ی تعریف‌های این چنینی بود رو زیر و رو کنه. این گلبرگِ دلتنگِ پدر چه‌قدر ذوق‌مرگ شد از گفته‌ی مردی که هر حرفی رو نمی‌زد. بغض کردم، چه‌قدر من تنها بودم و تشنه‌ی محبت. مگر در این سن چند نفر پیدا شدن که با چنین لحنی از من دیده نشده تعریف کنن.

چه‌قدر جمله‌ها بی‌رحمن، حتی با یک واو کشیده یا یک حروف بی‌صدا می‌تونن راحت تو گذشته پرت کنن. آخ پدر، تو با من چی کار کردی که مثل بچه‌ها ذوق می‌کنم؟ چرا هیچ‌وقت نداشتی اطرافم آدم‌هایی از جنس فرزند باشن؟ برای اولین بار، برای این لحظه ازت دلگیر شدم.

آه بغض‌داری کشیدم.

- صدای خنده‌های من برای هیچ‌کس زیبا نبود... حتی محمد...

اخم کرد.

- محمد؟!

با پوزخندی سر به سمتش چرخوندم. روزم تکمیل شد، حتی حوصله خودم رو هم نداشتم و هر آن منفجر می شدم. حالا می فهمم چرا دوست داشتم باهاش صحبت کنم؛ چون تا حالا کسی نبوده با آرامش و دقیق به تمام حرفهام گوش بده؛ حتی پدر که فقط دوست داشت درس زندگی بهم بده. هیچ وقت منی نبود. حالا می پرسه محمد کی بود؟ چی بگم؟ بگم نامزدم؟ برادرم؟ یا پسر سرایدار خونه باغ که از همه چیز من خجالت می کشید؟

- میرم خیابون (...). پرورشگاه آمنه، اگر دیرت میشه نزدیکش نگه دار... خیابون گردی به اندازه کافی کردم.

- چرا اون جا؟

خوبه نسبت به محمد نامی پرس وجویی نکرد.

- می خوام برم دنبال خودم.

آهسته و متاثر زمزمه کردم. هنوز هم تو حس و حال حرفش بودم و قلبم دوباره بنای ناسازگاری برداشته بود.

پوفی کشیده با چراغ راهنمایی مسیر رو کج کرد. فهمید به هم ریختم.

- می شناسم اون جا رو، می رسونمت... امروز زیاد کار ندارم.

لبخند زدم.

\*\*\*

یک ساختمان پنج طبقه ی قدیمی که بی شباهت به مدرسه نبود. حیاط نسبتاً بزرگی داشت که روی تمام دیوارهاش شعر یا حدیثی نوشته بودن.

با تمام دل بازیش و استفاده از رنگ ها، باز هم گرفته و دل گیر بود. آهسته به سمت پله های ورودی قدم برداشتم. یاد حرف مهر و افتادم. هربار از این جا به اسم خراب شده یاد می کرد. هیچ وقت نمی خواست به یاد بیاره کجا بزرگ شده.

حالا که پا به این جا گذاشته بودم دلیلم رو برای اومدن درک نمی کردم. نمی دونستم چه بهانه ای برای کنکاش تو گذشته ی یکی دیگه بیارم... یا حتی کارم درست هست یا نه؟ چند بار بین راه تصمیم گرفتم برگردم؛ اما یک نیرویی مانع می شد تا جایی برای پیشیمانی نباشه.

داخل ساختمان تازه صدای بازی بچه‌ها به گوش می‌رسید و چند دختر بچه بین راهروهای تاریک می‌دویدند. سه سالن باریک داشت که سمت راست راه پله‌های کوتاه و بلندی قرار داشت. مستاصل وسط راه ایستادم که با دیدن دو خانم نسبتاً جوانی که هر دو روی چهارپایه‌های جدا ایستاده بودن و پرده‌ی «یا حسین» عریض و طویلی رو نصب می‌کردن، رفتم.

آهی کشیدم. چند روز دیگه اول محرم بود و هیچ برنامه‌ای نداشتم. هر سال این موقع پنهانی با ته‌مینه شله‌زرد می‌پختیم و بین همسایه‌ها پخش می‌کرد؛ اما امسال...

با لبخند ژکوندی، مقابلشون ایستادم.

- سلام خانم‌ها روز بخیر.

هر دو زن با هم به سمتم چرخیدن و با سلام نسبتاً آرامی منتظر درخواستم شدن. هر دو چهره‌ی نسبتاً خشن و تندخویی داشتن. به خصوص با ابروهای پهن درهم شده‌شون بی‌اختیار هول کردم... طفلک بچه‌ها!

گلوی صاف کردم و بی‌مقدمه گفتم:

- پدر من یکی از خیرین این موسسه بوده... آقای سیروس کهکشان.

به آنی گل از گلشون شکفت. یکی از زنها که جا افتاده‌تر به نظر می‌رسید، پرده‌ی نیمه آویز رو ول کرد و از چهارپایه پایین اومد.

دست روی بازوم به نشانه‌ی هم‌دردی گذاشت.

- تسلیت می‌گم دخترم...

ممنونمی لب زد.

- مرد شریف و خیری بودن. وقتی فهمیدیم فوت کردن این‌جا براشون مراسم گرفتیم؛ اما متاسفانه نتونستیم شما رو پیدا کنیم، وکیلشون گفتن اسباب کشی کردین.

ای آژند موزمار! لبخندی به هردو زدم و با یک بله درست گفتن ایشون، حرفش رو کوتاه کردم.

- الانم دنبال مدارک خواهر خونده‌م اومدم، مهرو حق شناس، می‌تونید کمکم کنید؟

اخم کرد.

- چه مدارکی؟

- چیز زیادی نمی‌خوام، همین که کمی از گذشته‌ش بودم کافیه.

لب‌گزیدم و سعی کردم مظلوم‌ترین حالت ممکن رو به صدا و چشم‌هام بدم.

- وصیت پدرم بود تا خانواده‌ی مهرور رو پیدا کنم!

زن با لحن متاثری گفت:

- متاسفم دخترم، من نمی‌تونم کمکت کنم...

مردد به همکارش نیم‌نگاهی کرد و آهسته‌تر ادامه داد:

- ولی خانم همتی می‌تونه کمکت کنه...مسئول بایگانی...

همین‌طور که به همکارش می‌گفت الان برمی‌گردم، دست پشت کمرم گذاشت و با هدایتم به سمت سالن سمت چپ، حرکت کردیم.

- پدرت حق آب و گل تو این موسسه داره...نمی‌تونم بذارم دخترش دست خالی از این‌جا بره.

لبخند کج شده‌ای زدم. خدا رو شکر تونستم فرزاد رو راضی به رفتن کنم، هر چند زیاد هم راغب به همراهی نبود. اگر این جا بود به راحتی نمی‌تونستم پرس‌وجویی کنم.

دوباره حواسم رو به زن دادم، تازه سر درددلش باز شده بود.

- هر ماه سر زمان معینی حساب این جا رو پر می‌کردن... ما با پول همین خیرا تا الان این جا رو سرپا نگه داشتیم، وگرنه می‌بینی که...

اشاره‌ای به ترک دیوارها کرد.

- رو سرمون خراب نشده خیلیه.

... -

- چند باری کمک خواستیم؛ اما هر بار می‌خوان بچه‌ها رو منتقل کنن به یه جای دیگه... برای بازسازی راضی به دادن بوجه نمیشن... آقای کهکشان قولشو داده بود تا کمکون کنه.

... -



- این بچه‌ها حشونه جایی باشن که زیر سقفش احساس امنیت کنن نه این که گوله‌ای جایی جمعشون کنند... تقصیر این طفل معصوما چی بوده پدر و مادر درست حسابی نداشتن.

با هر جمله‌ش لبخند می‌زد. می‌دونستم مقدمه‌چینی چی رو می‌کنه؛ اما خبر نداشت من خودم هم الان سرپنهایی ندارم و نمی‌تونم قولی بدم.

مقابل در اتاقی که انتهای سالن بود ایستاد.

- حتما از دیدنت خوشحال میشه... آقای کهکشان هواس رو خیلی داشت... پارسال زانوهاش رو با پول ایشون عمل کرد.

آهی کشیده لبخند تلخی زد. با این پا اون پا کردنی بالاخره گفت:

- خوشحال شدم دیدمت، بازم بهمون سر بزن.

جواب لبخندش رو دادم. نمی‌دونم یک‌دفعه بر چه اساسی برای دل خوش کردنش گفتم:

- شاید بدونید این اواخر پدر ورشکست شدن... فشار روشن خیلی زیاد بود، شاید به خاطر همین فراموش کردن.

با آهی حرفم رو تایید کرد.

- به اون صورت پولی هنوز دستم رو نگرفته؛ اما بهتون قول میدم همکاری پدر با این جا قطع نشه.

لبخندش به آنی همراه با خدا عمرت بده دخترمی، تبدیل به امید شد.

\*\*\*

ضربه‌ای به در اتاق زدم و وارد شدم. سلام نسبتاً بلندی کردم. هرچی چشم چرخوندم زنی رو نمی دیدم. چند قفسه‌ی بلند و طول دار که توش پر از پرونده بود و یک میز و یک کامپیوتر دستی که وسط قفسه‌ها بود. حتی میز هم پر از پرونده بود.

- بیا این جا دختر جون.

از بین قفسه‌ی آخر خارج شد. عینک ته‌استکانی و ذربینی با موهای پنبه‌ای سفید که از زیر مقنعه‌ش بیرون زده بود. لبخند زدم. سن و سال دار؛ اما خوش چهره بود.

- چیکار می‌تونم واسه‌ت بکنم؟

- من مهر و حق شناسم دنبال پروندهم اومدم.

نگاهی به سرتاپام انداخت. لبخندِ معناداری زد و با زوم شدن دقیقی گفت:

- تو باید دختر معروف آقای کهکشان باشی... من مهر و رو به خوبی می شناسم... پر از خودخواهی بود... تو خیلی با اون فرق داری.

با بردن اسم پدر صورتش به وضوح غمگین شد.

- زودتر از اینا منتظرت بودم، چرا الان؟!

از لحنش شوک شدم. خودم رو مهر و معرفی کردم تا تیری تو تاریکی باشه برای زودتر انجام شدن کارم؛ اما حالا نمی دونستم چه جوابی برای انتظارش بدم؟ همین سوال رو پرسیدم:

- چرا باید منتظر من باشید؟

به سمت میزش قدم برداشت و پشت صندلیش نشست.

- گفته بود یه دختر داره... هر موقع به این جا سر می زد از تو می گفت... فقط عکستو دیده بودم... خیلی دوست داشت همراهش باشی.

تیپ اتو کشیده و تمیزش رو از نظرگذروندم.

- شما با پدرم...

لبخندی ما بین حرفم زد که از خودم خجالت کشیدم.

- نه دخترم... این جا فقط من هم سن و سالش بودم، هر سالم یه نفر جایگزین بعدی می شد، کسی رو نمی شناخت غیر من. کم کم همدیگه رو شناختیم در حد یه هم صحبت که همیشه تو بودی و نوه های من.

بخشیدی برای این سوء تفاهم یک باره لب زدم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. چه قدر دلم واسه ش تنگ شده بود. حالا خوشحال بودم اشتباه نیومدم و واقعاً هدفش فهمیدن من بود.

- می خوام از مهر و بیشتر بدونم... هرچی می دونید خواهش می کنم به من بگید.

منتظر ایستادم. نگاه پرتردیش چیزی نبود که به راحتی فکرهای خوشایندی کنم. بالاخره بعد چند دقیقه رضایت به بلند شدن داد. پشت سرش حرکت کردم.

همین طور که به سمت قفسه ها می رفت با خونسردی گفت:

- نامرتبی این پرونده‌ها رو می‌بینی؟ منم رفتنی شدم...دعا می‌کردم قبل از بازنشستگیم بیای...تمام این پرونده‌ها رو قبل رفتن باید مرتب کنم...همه‌شون زیر و بم بچه‌هایی ان که سرنوشتشون به این جا ختم شده...بعضی هاشونم خالیه، بدون هیچ مشخصاتی.

آهی کشید.

- خوبه دارم میرم و نمی‌بینم روز به روز داره تعدادشون زیادتر میشه...رابطه‌هایی که آخرش ختم میشه به بچه‌های بی‌گناهی که پاسوز هـ-وس میشن یا برچسب حر\*و\*م زادگی بهشون می‌خوره یا...

نفسی گرفته مقابل یک قفسه ایستاد و ادامه داد:

- یا پدر و مادرای که از فقر، جگرگوشه‌شون رو راهی این جا می‌کنن و میرن دنبال زندگیشون...همه‌شون یه سرنوشتی داشتن که به این جا ختم می‌شده.

پرونده‌ی قدیمی رو از بین قفسه‌ها بیرون کشید.

- مهرو هیچ‌کدوم از اینا نبود...یه دختر بچه‌ی بی‌کس که قربانی شد...اسمشم خودم انتخاب کردم و نوشتم تو پرونده‌اش...مثل قرص ماه بود.

مقابلم گرفت. دست دراز کردم تا بگیرم که عقب کشید.

- مهر و خودش کجاست؟

... -

- آقای کهشان می گفت ازدواج کرده... الان خوشبخته؟

سکوت کردم و آهسته پرونده رو از بین دستش بیرون کشیدم. دوست نداشتم چیزی از مهر و بگم.

سکوت رو روی بدبختی مهر و گذاشت. باز هم لحنش پرغصه شد.

- این بچه ها تا زمانی که این جان یه جور باید غصه شونو بخوری، همین که میرن بازم باید نگران این باشی تو این جامعه به این بزرگی می خوان چه جوری زندگی کنن!

هول زدگیم برای فهمیدن نداشت بیشتر از این تعلل کنم. فعلاً که مهر و می تونست گلیم خودش رو به تنهایی از آب بیرون بکشه و نیازی به نگرانی نبود.

پرونده رو باز کردم. به جز چند بریده‌ی روزنامه و مشخصات خود مهر، چیز زیادی نبود. تکه‌های روزنامه رو خارج کردم و یکی یکی تیتراش رو خوندم.

«آتش‌سوزی که باعث مرگ چند نفر بی‌گناه شد» ... «اعدام "ت. ا" بزرگترین رئیس کارخانه‌ی شهر» ... «کارگران خشم خود را خالی کردند» ... «پنبه‌های سفید خانمان‌سوز».

با هر تیترا سرم به دوران افتاد. می‌دونستم این تیترا متعلق به کی می‌تونه باشه. با دیدن دست‌های زنجیر شده‌ش و صورت شطرنجیش بغض کردم و بی‌اختیار دست روی عکس سیاه و سفید قدیمی کشیدم. خودش بود، قد بلند و رشیدش رو به خوبی به یاد داشتم.

یکی یکی بریده‌ها رو بالا پایین می‌کردم. مبهوت شده با زبان عاجز از بیان گفتم:

- اینا...

حتی نمی‌تونستم جمله‌م رو کامل کنم. به قفسه‌ی پشت سرش دست به سینه تکیه داد.

- هر چیزی که به این بچه‌ها کمک کنه جمع می‌کردم... این روزنامه‌هام اون زمان چیزی بود که تو هر خونه‌ای پیدا می‌شد.

آریایی بزرگ، پدر تیمورخان... اعدام پرسروصدایی که فریبا می‌گفت. سست و بی‌حال روی زمین نشستم.

همتی پرسوز ادامه داد:

- مهرو قربانی همین آتش سوزی شد. پدر و مادرش نگهبان اون کارخونه بودن...جا به جا می سوزن؛ ولی بچه شون...

به التماس افتادم و تکه روزنامه ای رو بالا بردم که تیترش مربوط به اعدام می شد.

- خواهش می کنم از این اعدام بگید.

دستی به گوشه ی مقنعه ش کشید. آهسته روی صندلی فلزی که بین قفسه ها بود نشست.

- ۲۱ سال پیش بود...یکی از وکیلای سرشناس شهر خبر اعدامش تو کل شهر پیچید. صاحب بزرگترین کارخونه ی پنبه ی ایران...کم خبری نبود...فهمیده بودن تو پنبه ها مواد جاسازی می کرده...چند تا از کارگرا لوش داده بودن...هیچ کس باورش نمی شد...سرشناس بود...نیازی نبود تو روزنامه های شهر چهره شو شطرنجی کنن، همه ی شهر می دونستن کیه.

خدایا قلب و روحم به یک باره آتش گرفت. به چهره ی این مرد نمی خورد.



- همین که خبر اعدامش رسید، کارگرا برای گرفتن حقشون شورش کردن... حقشونو می خواستن، وقتی دیدن حرفشون به جایی نمی رسه کارخونه رو آتیش زدن... چند نفر و گرفتند؛ اما زیر بار نرفتن، می گفتن برای پول این کارو کردیم... بعد چند روزم آزاد شدن... پدر و مادر مهرو هم پاسوز اونا شدن، میگن بچه رو تو اتاقشون گذاشتن و خودشون رفتن تا آتیشو خاموش کنن.

یک دقیقه سکوت کرد. تو فکر فرو رفته بود. انگار واقعاً پابه پای این بچه ها زجر کشیده بود.

- یکسال اول، بچه رو زن صاحب کارخونه نگه داشته... اما میگن اون طفلکم زیر این همه فشار کم میاره و به سال شوهرش نمی رسه که دق می کنه... بعد از اونم وارث بعدی این جا میارده... اسمش آخر پرونده ست.

سریع به آخر پرونده نگاه کردم... «تاج الملوک آریایی».

خدای منی لب زدم... چه بلایی سر این خانواده اومده بود.

- بعد از اینم دیگه خبری ازشون نبود... همه یادشون رفته بود... تا همین چند سال قبل که میگن دوباره برگشتن... برای پسرشم خیلی نامه می فرستیم تا کمک کنه؛ اما از این جور جاها فراریه، حتی چندباری خواستیم برای کمک حضوری صحبت کنیم راضی نشد... برعکس پدرش که اونم...

به طرز دلهره‌آوری نمی‌خواستم آخرش رو بشنوم. می‌ترسیدم آخرش به نفرت از پدر ختم بشه و تمام باورهام فرو بریزه. قلبم از این حرف به درد اومد... باور نمی‌کردم. به خودم نهیب زدم؛ مگه پدر رو نمی‌شناسی؟ هرچیزی ممکن بود، غیر ربطش به آتش‌سوزی کارخونه و شاید هم اعدام...

لب گزیدم.

- پدر از کی مهر رو می‌شناخت؟

چشم ریزکرده عینکش رو روی بینیش جابه‌جا کرد.

- دقیقاً بعد رفتن اونا آقای کهکشان به این موسسه اومد... به این‌جا کمک می‌کرد؛ اما نسبت به مهر و یه حساب ویژه‌ای داشت، تا هیجده سالگی که از این‌جا بردش.

نفسم گرفت. بی‌حال به قفسه تکیه دادم.

- پدرم چرا می‌خواست اینا رو بدونم؟

به چهره‌ی زار شده‌ی انداخت و سریع بلند شد و با لیوان آبی برگشت. مقابلم گرفت. از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم. حالم دست خودم نبود. دوباره روی صندلی نشست.

- چند روز قبل مرگش اومد قسمم داد هر چی این چندسال از خودش و مهر و می دونم بهت بگم... می دونست میای... منم خیلی مدیونش بودم، اگر نمی اومدی خودم پیدات می کردم.

لبخند تلخی زد.

- مهر و بزرگ شده ی این جا بود؛ اما با هیچ کس سازگاری نداشت... تو این چند سال پدرت ساپورتش می کرد... خیلیا می گفتن دخترشه نمی خواد زنش بفهمه، حرف پشت سرش زیاد بود... چند باری با مادرت این جا اومد که رفتار اونم بی تاثیر نبود، تا بچه ها رو می دید شروع به گریه زاری می کرد.

دخترش؟ این قابل تحمل تر بود؛ اما...

پوزخندی زدم. پرونده رو به تخت سینه م چسبوندم. حتی دوست نداشتم بیشتر از این بدونم. هرچه زودتر باید کارهای اقامتم رو می کردم و برای همیشه می رفتم. هرچی بوده مربوط به گذشته ها بوده و به من ربطی نداشت.

\*\*\*

سرم به شدت درد می کرد. تلو تلو خوران قدم برمی داشتم. یک لحظه هم نمی تونستم حدس هایی که در ذهن می زدم رو هضم کنم. حتی اگر مهر و خواهرم باشه، باز هم مطمئن بودم پدر ربطی به

آتش سوزی داشت. شاید با بزرگ کردن مهر و می خواسته عذاب وجدانش رو کمتر کنه... شاید هم تیمورخان به خاطر همین کینه از مون به دل گرفته بود.

راهم رو به سمت پیاده رو کج کردم. حتی نمی دونستم از کدام مسیر باید به عمارت برگردم. احتیاج به حرف زدن داشتم تا مغزم تهی بشه.

- مهر و... مهر و.

بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد. به سمت صدا چرخیدم. لبخند بغض داری به روش زدم. به سمتم با قدم های بلند و استوار می اومد. دوباره کلاه دوست داشتنیش رو گذاشته بود با یک اخم غلیظ، که اگر نداشت فرزند نبود. چه قدر خوب که به حرفم گوش نکرد. باید حدس می زدم با راحت قبول کردنش تصمیم گرفته بیرون منتظرم بمونه و سمج تر از این حرف هاست.

با یک بند اخم مقابلم ایستاد.

- کجا سرتو پایین انداختی میری؟... چند مرتبه باید یه حرفی رو بهت زد؟

غر می زد! بین تمام بغض هام؛ بین تمام فکرها لبخند زدم. حرص می خورد... به خاطر من؟

دستم رو لرزان به سمتش بلند کردم.

رنگ پریدگیم عیان بود، چیزی به مرز بیهوشی نداشتم. نمی تونستم قبول کنم، تازه پی به عمق ماجرا برده بودم. تا الان دنبال یک راز خانوادگی می گشتم نه رازی که چند نفر رو زیر خاک کرده. من طاقت آخرش رو نداشتم؛ می دونستم. چرا چهره ی اون مرد زنجیر به دست این قدر غمناک بود؟

فرزاد چشم ریز کرده گفت:

- حالت خوبه؟

به زور لبخندی زدم.

- بریم؟

دست بین دست های یخ زده م گذاشت. دستش گرم و بزرگ بود.

نگاهش مشکوکانه بین من و در پرورشگاه چرخید.

- چیزی شده؟

حتماً می‌دونست. احتیاجی به گفتن من نبود. پدرم رو به خوبی می‌شناخت. حتماً تو اون ماجرا بوده... شاهد اعدام چی... مثل پسرش.

- نه... فقط یاد گذشته افتادم.

باور نکرد.

- اگر کار دیگه‌ای نداری بریم.

باشه‌ای لب زدم. هنوز راهی نرفته چشم‌هام سیاه تاریکی کرد.

ناخواسته به سمتش برای تکیه زدن کج شدم. با کمی مکث به خودش اومد و ایستاد. تو این وضع نابه‌سامان از واکنشش خندهم گرفت. دست روی شانه‌هام گذاشت.

- چرا این قدر سردی؟

لب گزیدم تا بغضم نترکه، تا رسوای عالمم کنه.

- میشه سریع‌تر بریم.

- مهرو؟

بعد یک روز ندیدن صدایش چه قدر شیرین شده بود... گلبرگ رو هم می تونست به همین زیبایی ادا کنه؟

- چیزی نیست صبحانه نخوردم... فشارم افتاده.

مکشی کرد. مشخص بود باور نکرده؛ اما بی حرف به سمت ماشین کشیدم.

چشم بسته عقب کشیدم. چشم هام خودبه خود بسته شد. تنها چیزی که شنیدم صدای مهرو گفتن بلندش بود.

\*\*\*

خالی از هر حسی؛ مثل یک روح معلق بودم. می دیدم و نمی تونستم حرفی بزنم. داد می زدم و با صورتی پر از اشک لباس های توی کمد رو محکم تو چمدان روی تخت دو نفره ای پرت می کردم. من این اتاق رو نمی شناختم؛ اما احساس بیگانگی نداشتم. سر بودم و بی روح؛ فقط یک گوشه تماشاگر خودم بودم. موهای بلند شده دورم نامنظم پراکنده بودن. یک مانتو و شوار گشاد که تو تنم زار می زد به تن داشتم.

دستی دور کمرم پیچید. دست روی دستش گذاشتم تا از دور کمرم بازش کنم. احساس خفگی می کردم. قفل دست هاش بیشتر شد. صدای زمزمه های مردانه اش تو گوشم می پیچید. حرف می زد؛ اما من هیچ صوتی نداشتم. به سمت صورتش چرخیدم.

چشم های آبی رنگش نزدیک صورتم بود و با دلتنگی نگاهم می کرد. دیگه خنده ی از ته دلی روی لب هاش جا خوش نکرده بود. غمگین بود و پرحرف .

نمی تونستم حرفی بزنم. بین حصار دست هاش گم شده بودم. تصویرش واضح تر شد. نگاهش به پشت سرم کشیده شد. باز هم خودم رو دیدم که به طرز وحشتناکی داد می زدم. بی اختیار برای دلداریش دست روی صورت پژمرده اش گذاشتم. دلم می خواست باهاش حرف بزنم. لبخند زد... پرغصه. می خواستم بهش بفهمونم این زن من نیستم. صداش زدم. صدام تو همهمه ی دلهره آوری گم شد... صدام می زدن... اما من دوست داشتم اسمش رو بدونم تا یک بار دیگه نگاهم کنه.

- مهر و...

صداش آشنا بود. پلک هام لرزید. تصویرش محو شد. خیسی روی صورت و فین فین هایی که همراه با آه و ناله های آشنایی بود مجبورم کرد چشم های سنگینم رو باز کنم.

دیدن صورت نزدیک و مثل گچش باعث شد بهت زد چشم هام تا آخرین حد باز و قلبم به شدت از وحشت بزنه. فهمید ترسیدم که سریع عقب کشید و شدت گریه اش بیشتر شد. نمی تونستم برای ترسش کاری انجام بدم. خودم هم هنوز تو شوک بودم. به خصوص چشم های آبی آشناس.



دست روی صورت ملتهبم گذاشتم.

خدای منی لب زد. بین این همه آدم چرا اون باید به خوابم بیاد؟! جای تعجب داشت، با تمام شباهتش به هرمز؛ باز هم تو خواب فهمیدم پدرشه... جا افتاده تر بود.

صدای تیز هلما تمرکز رو بر هم می زد. سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق پی درپی به خودم پیام و بعداً به این کابوس فکرکنم؛ اما هنوز هم تپش قلب داشتم.

فریبا دستپاچه از شانهاش گرفته بود و پشت سر هم تکرار می کرد.

- خانم چیزی نیست، نمی خواد نگران بشید.

به زور از ضعف زیاد که باعث سرگیجه و لرزیدن دست و پاهام شده بود نشستم. سوزش دستم رو حس کردم. مچ دستم رد کم رنگ سوزن بود. خیلی دوست داشتم قبل از آرام کردن هلما، از فریبا بپرسم فرزند کجاست و چه طوری به این جا اومدم؟ هلما بی تاب اشک می ریخت و ترسیده به من خیره شده بود.

دست هام رو به طرفش دراز کردم. مثل بچه های بی پناه فریبا رو کنار زد و به سمتم اومد. به آغوشش کشیدم.

بریده بریده لابه‌لای هق‌هق‌های بلندش با چشم‌هایی که حالا آشناتر از هر آشنایی شده بود سر بالا آورد و گفت:

- تیمور اذیتت کرده؛ من می‌دونم... به‌خاطر من... من دیدم.

برای آسودگی خیالش نرم کمرش رو نوازش کردم و با لبخند مطمئنی گفتم:

- هیچ کس منو اذیت نکرده... تو خیالت باشه... من فقط یکم فشارم پایینه، همین.

با چشم‌های اشکی شیشه‌ایش چند ثانیه مات بهم خیره شد.

خدای من... به قدری از همسرش می‌ترسید که حرفم رو باور نمی‌کرد! دلم به رحم اومد. باز هم محض دلداری ادامه دادم.

- تیمورخان کاری با من نداره... من تو این کلبه تنهام... خیالت راحت.

مستاصل به فریبا نگاه کردم. دیگه نمی‌دونستم چه حرفی بزنم تا از این حالت گیجی در بیاد. فریبا بلافاصله به جانب‌داری از من کنارش نشست.

- هلما خانم، اون فرزاد بوده، شما با هم اشتباهشون گرفتین.

... -

- آقا بعد از صبحانه سریع رفتن.

لبخند تلخی، چاشنی پوزخندی زد.

- همه بهم میگن دیوونه؛ اما مگه کسی اهم پیدا میشه عشقشو شناسه؟

مات و شرمنده بهش خیره شدیم. چه حرفی باقی می‌موند برای دل‌داری دادن زنی به شکنندگی  
هلمما؟!

آهسته بلند شد و تو خیال خودش زیر لب زمزمه می‌کرد.

موهای پریشان خرماییش اطراف صورت لاغرش رو قاب گرفته بود. تو این هوای سرد با پیراهن  
بلند نازکش یخ می‌زد. با این وضع به‌خاطر من اومده بود. بودنش این‌جا خوب بود... هلممای مظلوم  
من.

- هلمما...

به سمتم چرخید. به زحمت روی پا ایستادم و ژاکت بافتم رو برداشته به سمتش رفتم. مثل یک مادر ژاکت رو روی شانهاش گذاشتم. آهسته آستینهاش رو دستش کردم و بعد تو تنش مرتب کردم.

صامت و بی حرکت نگاهم می کرد. از یقهش گرفتم. با بغضی که ناشی از این مهربانیش بود، تو چشمهای پرغصهش گفتم:

- این نگرانیت برای من، یعنی دوستیم؟

چند ثانیه خیره نگاهم کرد، تا جایی که از ترس جنون لحظه‌ایش قدمی عقب گذاشتم که دستش رو آرام تو دستم گذاشت. قادر به تعبیر نگاهش نبودم؛ اما تعجبش رو به خوبی حس می کردم. انگار توقع نداشت با تمام کتک‌های ناحقی که ازش خوردم دست به چنین کاری بزنم.

چشمهاش رو آهسته به تایید باز و بسته کرد و بی حرف پا به بیرون گذاشت. شانهاش افتاده‌تر شدن. انگار درد روی شانهاش سنگین‌تر شده بودن.

وقتی که بین درخت‌ها گم شد در رو بستم.

- الان چند ساعته بالا سرته تا بیدار شی.

روی تخت کنارش نشستم.

-از کجا فهمید؟

- دیده بود فرزاد از تو ماشین بیرون میارتت.

نگاهم به سمت رد بیژم کشیده شد. حتی فکرش رو هم نمی‌تونستم بکنم بعد بیهوش شدنم چه اتفاقی افتاده و با چه وضعی من رو به کلبه آورده. چه روزی رو شروع کرده بودم. دوباره یاد بریده‌های روزنامه افتادم. ناخواسته لرزیدم. خواب بی‌ربطی هم که دیدم حتما به خاطر آشفتگی ذهنم بود.

- گفت بیرون بودین حالت بد شده...مجبور شده بیمارستان ببرتت، اون جا بیهوش میای؛ اما بلافاصله خوابت می‌بره، بعدا این جا میارتت...به منم زنگ زد تا پیام پیشت.

هیچی یادم نمی‌اومد. سری به تایید تکان دادم و خونسرد گفتم:

- یه روز کامل نخوابیدم...صبحم بدون صبحانه زدم بیرون...طبیعیه حالم بد بشه.

نمی‌خواستم بیشتر از این حساسش کنم، تو سنی بود که منطقی به بیهوش شدن ناگهانی من نگاه نمی‌کرد. از تردید برای واگذاری غذا به فرزاد و غلو کردنش درباره مومنینش باید حدس می‌زدم اصلا دوست نداره برخوردی باهاش داشته باشم.

بعد کلی من من لب گزیده پرسید.

- چرا نگفتی با فرزند بیرون میری؟

اصلا حوصله‌ی جواب پس دادن نداشتم، اون هم به کسی که چند سال از من کوچکتر بود و دنبال رابطه‌ی برادرش بود. به صورت غیرارادی چندشم شد.

خیلی دوست داشتم به تو چه‌ای بگم و محترمانه بیرونش کنم؛ اما حوصله‌ی در دسرهای بعدش رو نداشتم و چیز پنهانی هم نبود.

- اتفاقی دیدمش... تعارف کرد می‌رسونمت، منم روی هوا قبول کردم... فک نمی‌کردم باعث در دسرش بشم.

در دسر! هنوز هم داغی دست‌هاش حس شدنی بود.

چشمی چرخوند. با لب کج کردنی گفت:

- واسه‌ت ناهار آوردم... بخورکه باز فشارت نیوفته تا زحمت به کسی بدی!

زحمت رو کشید.

همین که خواست بیرون بره صداش کردم. دود از سرم بلند شد. کنایه‌ی حرف زدنش باید عصبیم می‌کرد؛ اما عجیب با یادآوری چشم‌های جدی فرزند که مطمئنم اجازه‌ی دخالت به هیچ‌کس رو نمی‌داد خیالم راحت و آرام بود. من هم دیگه بچه نبودم تا دوباره اجازه بدم تهمینه‌ی دیگه‌ای تو زندگیم بیاد تا با نیش و کنایه اذیتم کنه. اگر اون موقع هم در برابرش کوتاه می‌اومدم می‌دونستم محمد هم حمایت نمی‌کنه و ترس از دست دادنش رو داشتم؛ اما شناختی که نسبت به فرزند پیدا کرده بودم، این حس رو به من القا می‌کرد تا خودم باشم و نگران هیچ چیز نباشم.

لب روی هم فشردم تا حرف ناشایستی نزوم. طلبکار نگاهم می‌کرد. حتماً توقع داشت برادرش من رو تو خیابان ول می‌کرد!

شمرده شمرده با لحن جدی و صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- بین منو فرزند چیزی نیست!

چیزی نبود... غیر چند همراهی!... غیر داغی دست‌هاش!... غیر مهر و گفتن خوش آهنگش!

- می‌خوای به خودش بگم تا توجیهت کنه!

به آنی رنگش به شدت پرید. شرمنده لب گزید.

- هلمما گفت چند دفعه دیده این جا اومده...خب، منم شک کردم.

لحنش پر از پشیمانی بود. در خودم مچاله شده گوشه‌ای جمع شدم و زانو هام رو بغل گرفتم.

- هلمما اشتباه می‌کنه.

- به داداشم میگی؟

بگم که دیگه این جا نیاد؟ آهی کشیدم.

- نه...

لرزش صدام با لبخند ذوق زده‌ش خورده شد. به سمتم اومد و با بوسه‌ای روی گونه‌م ببخشیدی گفت. سری تکان دادم و بدون ذره‌ای جابه‌جایی دوباره با واضح شدن دو چشم آبی مقابل چشم‌هام، بی‌اختیار آهسته پرسیدم.

- اسم پدر هرمزخان چی بود؟

دیدم بهش نداشتم؛ اما بهتش از سوال بی‌ربطم مشخص بود.



- تورج.

زیر لب چند بار تکرار کردم...تورج.

- من رفتم، کارم داشتی زنگ بزن.

بلافاصله با باشه‌ی بی‌آوام، صدای درِ الونک بلند شد.

کارم به جایی کشیده بود که از کابوس پدرِ خودم خواب پدر هرمز رو می‌دیدم. من هم دیوانه شدم.

\*\*\*

امشب با تمام شب‌های دیگه فرق داشت. درد داشتم؛ دردی که از صبح به جانم افتاده بود و می‌دونستم آخر تیشه به زندگی نداشتم می‌زد.

عجیب با دیدن یک خواب گنگ، احساس می‌کردم من واقعاً خودم نیستم و باید برای بودن خودم دست و پا بزنم تا این فکرهای واهی رو پس بزنم.

به جان شکل و شمایلم افتادم. می خواستم باز هم بشم همان گلبرگ چند ماه پیش که کم کم داشت برای همیشه فراموش می شد. نه برای بقیه... برای خودم که امروز فهمیدم اسمم خوش آهنگ نیست و مهر و زیادهای خوش آواست!

عذاب وجدان داشتم برای کمی آرایش کردن و لباس زیباتر پوشیدن. از سر شب، راس ساعت هشت، ده بار دو تیکه از لباس های باقی مانده ی قدیمی و مناسب رو پوشیدم و ده بار صورتم رو پاک کردم. من از این اخلاق ها نداشتم تا کسی رو با ناز یا کمی آرایش جذب کنم. امشب فقط می خواستم همه چیز رو فراموش کنم. شاید صحنه ی اعدام یا یک خواب با لاک قرمز یا یک رژ لب صورتی از بین می رفت. حداقل برای چند ساعت سرگرم می کرد.

شاید من هم باید تغییر می کردم. من هم باید از اون پیله ی تنهایی و سادگی فاصله می گرفتم تا دنیای اطرافم رو بهتر بشناسم.

می خواستم برای اولین بار بجنم... با خودم، با اطرافیانم. مگه من چی کم از دخترهای اطرافم داشتم که برای کسایی که به بودنشون احتیاج داشتم باید جواب پس می دادم؟ چرا باید آدمی مثل فریبا ناراحت بشه برادرش با من معاشرتی داشته باشه و از ترس برادرش سکوت کنه؟

من هنوز هم گلبرگ کهکشانشان بودم... گلبرگ یکی یک دونه ی پدر که روی پاهاش می نشست و تو گوشش زمزمه می کرد تو لیاقت بهترین ها رو داری... پدری که مهر و رو جایگزینم کرد تا آسیبی نبینم. می گفت لیاقت دختر من باید یک مرد واقعی باشه.

ده بار به خودم گفتم فرزاد هم یکی مثل محمد... مگه جز یک همراهی و اعتماد چه کاری واسه ت کرده که حرف خواهرش رو به دل گرفتی؟!... اما یکی از عمق دل فریاد می زد تنهاییت رو پر کرده... تنهایی که سال هاست با داشتن آدم های اطرافت همیشه داشتی.

دلم بعد از سال ها در این سن، کمی از اون نگاه های شیطونی هرمز برای خانم های زیبای اطرافش می خواست... دلم کمی محبت های ناب هرمزانه واسه مهر و می خواست... دلم عجیب محبت می خواست. دلم عجیب دنبال بهانه می گشت.

روی تخت فلزی ساده نشستم و به یاد گذشته عقبه ها رو شمارش می کردم. چه روزهایی گذشت و ثانیه ها رو درک نکردم، چه روزهایی گلبرگ ناب پدر بودم؛ اما جنس محبت پدر فرق داشت، کاش هیچ وقت ناب نبودم و کمی سرکشی به یادم میاد.

دلم امشب پر از بهانه بود... دلم امشب پر از تنهایی... دلم امشب هم غصه ی دو چشم آبی شده بود که به طرز عجیبی مابین فکرهام فراموش نمی شد.

ساعت ده به بعد زیر لب ذکر می گفتم تا امشب رو فراموش نکنه منی هم ته این عمارت چشم انتظار یک مهمان ناخوانده نشسته.

نمی دونستم چی بیزم روی یک پیکنیک قراضه، بدون هیچ امکاناتی تا به مذاقش خوش بیاد و تشکری هم کرده باشم. هوا سرد بود و تنها چیزی که به ذهنم رسید سوپ بود که تو این هوا می چسبید.

ضربه‌ای به در خورد. با دستپاچگی خنده‌داری بلند شدم، فراموش نکرده بود. مثل همیشه اتو کشیده و خوش تیپ... خم شد تا هم قد در نیم وجبیم بشه.

هنوز نگاهش به من رنگ پریده نیفتاده بود. خواست کامل تو بیاد که با سلامم سر بالا آورد و سرش به سقف خورد.

خندهم گرفت. حتما تعجب کرده که چه قدر یک آرایش ساده و یک بلوز و شلوار نو یکی مثل من رو در این حد تغییر داده.

صورت من به خاطر فرم بچگانه‌ای که داشت حتی با یک رژ کم‌رنگ و یک ریمل حجم‌دهنده تغییرش زیادی تو ذوق می‌زد و چند سالی هم به سنم اضافه می‌کرد.

وگرنه آرایش آنچنانی نداشتم که به این صورت بهت‌زده بشه. شاید چون همیشه من رو ساده دیده و این تغییر رو که به خاطرش هم عذاب وجدان داشتم، متعجبش کرده. عذاب وجدانی که با دیدن چهره‌ی بهت‌زده‌ش چند برابر شد. به هیچ عنوان نمی‌خواستم این احساس رو داشته باشه که قصد جلب توجهش رو دارم.

به در شوخی زدم تا طبیعی‌تر برخورد کنه.

- شام بکشم آقا؟

با چپ چپ پرغیضی گفت:

- این چه ریختو قیافه‌ایه؟!...زود پاکشون کن.

گیج ابرویی بالا انداختم.

- حیف صورت معصومانه و بچگانه‌ت نیست.

صورت معصومانه‌م؟!...از آرایشم خوشش نیومد!

باید اعتراف کنم مثل خواهرش جا داشت به تو چه‌ای حواله‌ش کنم. دستی در هوا تکان دادم و بی تفاوت به نطقش گفتم:

- فقط خواستم یکم تغییر کنم...همین.

و آهسته‌تر از وحشت نگاهش زمزمه کردم:

- و به کسی هم مربوط نیست!

ابروهاش بیشتر تو هم پیچ خورد و با نیمچه تمسخری گفت:

- فقط یه نفر تو این خونه پیدا می شد که شکل خودش بود، حالا تو با این قیافه می خوای تغییر کنی؟

به دل گرفته، فرزاد شرمگینی زمزمه کردم که بی حرف با دو سه قدم بلند بهم رسید و دستم رو گرفت. زیر لب غری زد که فرزاد بی فرزاد. تا کنار شیر آب ته باغ که مخصوص آبیاری درختها بود کشیده شدم.

اخطاری رو بهم گفت:

- پاک کن تا خودم پاک نکردم.

چنان آتشی در دلم افتاده بود که چیزی به زار زدنم نمانده بود. به هوای این که فرزاد هم مثل محمد از چهره‌ی آرایش شده‌م خوشش نیومده و روی قصد و نیت من گذاشته تا تحریکش کنم... لعنت به تو محمد که تمام اعتماد به نفسم پای حرفهای تو نابود شد. صورتم از زور بغض و ناراحتی گرفته و پراخم شد.

پوفی کشیده مقابلم ایستاد.

- چرا این شکلی شدی؟

با تمام صداقتم رو به چشم‌های عصبی‌ش گفتم:

- قصد بدی نداشتم من... فقط خواستم...

خدای من با چه رویی می‌گفتم فقط کمی قصد زیبا شدن داشتم.

سکوت شرمگین و لب‌گزیدنم باعث شد نرم از زیر چانه‌م سرم رو بالا بیاره و چند لحظه عمیق و پرمهر نگاهم کنه.

- آخه عزیز من... حیف این صورت زیبا نیست که با این چرندیات خراب بشه؟!... سنتم بیشتر کرده.

به من گفت عزیز من!... صورت زیبا؟ همین دو کلمه کافی بود تا گرمای آرامش‌بخشی زیر پوستم جمع بشه و خونی دوباره به جریان بیفته.

نگاه دزدیدم و از خودبی‌خود شده که تو ابرها سیر می‌کردم، آهسته دو زانو نشستم تا صورتم رو بدون اعتراض بشورم. شیر آب رو باز کردم و همین که دست پر آبم رو به صورتم زدم، کنارم خم شد و با لحن تذکری تند تند تاکید می‌گفت کدام قسمت از قلم افتاده تا مبادا چهره‌ی معصومانم خراب بشه.

شیر آب رو بستم و سرم رو بالا بردم. روی صورتم، تا کمر خم شده بود.

- خوب شدم؟

اوهوم بی تفاوتی گفت. لبخند زدم، نمیخواست به من رویی بده؛ اما چشم‌هاش برق رضایت می‌زد. بدجنسی لب زدم.

همین که خواست بلند بشه، مشتش پر آبی روی صورتم ریختم. تا به خودش بیاد از زیر دستش فرار کردم. هنوز به کلبه نرسیده بودم که بهم رسید. دستش دور کمرم حلقه شده به عقب کشیدم. خواست زیر گوشم چیزی زمزمه کنه که با دیدن نزدیکی صورتمش، تو یک لحظه خوابم برام تداعی شد. جیخ کوتاهی کشیدم. متعجب از این واکنش سریع ولم کرد. بدون مکثی به سمت کلبه پا تند کردم و در رو پشت سرم بستم. نفس نفس می‌زدم و دست روی قلبم گذاشتم. خدای من، هر کاری می‌کردم باز هم فراموش نمی‌شد.

\*\*\*

بعد چند دقیقه به خودم مسلط شدم. همین‌طور که صورتم رو با حوله خشک می‌کردم، مقابل آینه ایستادم. لپ‌هام گل انداخته بود، کلاً پوست گندم‌م قرمز شده بود. حالا می‌فهمم آرایش اصلاً بهم نمیاد. چه قدر فرقه بین گفتن... چه قدر خوبه که هست.



سوپ خوش عطر رو با جان و دل تو بشقاب ریختم و با جزیی ترین مواد روش رو تزیین کردم. با گذاشتن تو سینی، حوله‌ای هم برداشتم و بیرون رفتم.

باز هم مثل همیشه پیپ به دست روی تنه‌ی درخت نشسته بود. سینی رو مقابلش گرفتم. با مکشی نگاه براقش تا چشم‌هام بالا اومد. تعجب، تحسین، محبت، همه‌ی حس‌های خوب تو چشم‌هاش خلاصه شده بود. آهسته پیپ رو از دستش گرفتم. بدون ممانعتی داد. سینی رو به دستش دادم. لبخند کجی کنج لب‌هاش نشسته نگاه دزدید.

کنارش نشستم و با ولح گفتم:

- واسه‌ت سوپ پختم، مثل دستپختای مامانا نیست... اما از پیپ کشیدن و بیکاری بهتره و...

مکت طولانی کردم تا بهم نگاه کنه. همین که توجه‌ش به این سکوت جلب شد، قدردان گفتم:

- و به خاطر تشکر بابت امروز.

لبخند کم‌رنگی زد.

- خوب خوابیدی؟

بی جواب خندیدم. هنوز هم قطره‌های آب از چانه‌ش پایین می‌اومد.

دست جلو بردم و به آهستگی صورتش رو با حوله پاک کردم. هیچی نگفت، فقط نگاهم کرد؛  
نگاهی پر از حرف که من از این نگاه‌ها بیزار بودم.

- محمد کیه؟

دستم خشک شده روی صورتش موند. حالا نگاه من بود که باید دزدیده می‌شد. چه حرفی بود.  
سر پایین گرفتم و دستم خودبه‌خود افتاد.

- اگر تعهدی هست یا کسی رو می‌خوای نمی‌خوام نیمه‌های شب کسی باشه که...

- نیست... محمدی نیست.

خودم هم از قاطعیت‌م تعجب کردم. سر بالا برده محکم‌تر ادامه دادم:

- محمدی نیست که تعهدی باشه... یه آدمی که رویای بچگیام و حماقت بزرگیام حساب می‌شد.

اخم کرده سینی رو روی زمین گذاشت و با گرفتن پیمپش مثل پسر بچه‌های تخس، پک عمیقی  
کشیده جدی شده گفت:

- بگو تا دیگه با بردن اسمش بغض نکنی... حسرت صداتم مشخص نشه.

آه کشیدم، به سینی سوپش نگاهی کردم. این یعنی تا نگم لب به سوپ نمی‌زنه؟ اما صراحت کلامش و جدیت رفتارش نشان می‌داد تا نگم راحت نمی‌ذاره!

بی‌اختیار ذهنم پرش زد به اولین باری که در مورد خواسته‌ی قلبیش با من صحبت کرد. شبی که فهمیدم برای همیشه باید قیدش رو بزنم و هیچ‌وقت سهم من نبوده. روی ایوان خونه باغ نشسته بود و به دور از چشم اکبری و ته‌مین، آخر شبی سیگار می‌کشید. می‌شناختمش... می‌دونستم همیشه وقتی مضطربه یواشکی سیگاری دود می‌کنه. وقتی هم که اعتراض می‌کردم تا چند روز مثل بچه‌ها قهر می‌کرد.

- چرا ماتم گرفتی؟! الان که باید خوشحالی باشی!

لبخند تلخی زد و با حالی داغون، نیم‌نگاهی به منی که پشت سرش به در تکیه زده بودم کرد.

- امروز گفت باید فکراشو بکنه... زیاد ناامیدم گلبرگ.

سعی کردم بغضی نکنم تا لرزشی نداشته باشم.

- چرا؟ به نظر میاد دوستت داشته باشه.

- مهرو هم خوشگله... هم زبر و زرنگ... آقا هم زیاد هواشو داره... یه دختر خوب و همه چیز تموم حاضره با آدمی مثل من که خانوادهش سرایدارن زندگی کنه؟

لب گزیدم... برای من که اهمیت نداشت. چه قدر اون شب سخت گذشت؛ اما الان جز یک خاطره ی تلخ چیزی به یاد نمانده بود.

- خود مهرو خانوادهش مشخص نیستن که خانواده واسهش مهم باشه.

نیشخند زد؛ مثل هر بارکه هر حرف اشتباهی می زدم.

- پدرت یه عمر به دختری گرفتش، تمام امکاناتی که تو داشتی اونم داشته حالا شده این... حتماً قدر داشته هاشو می دونه.

آدم بی انصافی بود. خیلی راحت امکانات و شخصیتم رو با خواهر خوندهم مقایسه می کرد. بی توجه به تکه تکه کردن غرور من ادامه داد:

- به نظرت بین من و این پسر پولداره کیو انتخاب می کنه؟

چه قدر ساده بود، برای مهرویی که خیلی وقت پیش رضایت به ازدواج داده بود افسوس می خورد و سیگاری دود می کرد.

به سمت فرزاد چرخیدم. یک شبی بود مثل امشب؛ اما این آدم کجا و اون...

ماتِ پیپِ بین دستش شدم. این آدم برای تسکین چه دردی یا فراق چه یاری دودی به ریه هاش می فرستاد؟ ژستش رو دوست داشتم. هنوز هم خونسرد بدون توجه به من دودی از دهان خارج می کرد و منتظر گفته های دل من بود. راست می گفت، محمد فراموش شده بود؛ اما هر بار از شکسته شدن روح و دلم بغض می کردم. چرا فکر می کردم این آدمی که روبه روم نشسته با تمام آدم های زندگی من فرق داره؟

ناخواسته لب به درد دل زدم.

- همیشه از دستپختم بدش می اومد... دختری بودم که با جون و دل هرکاری می کردم... اهل هر هنری از نقاشی بگیر تا آشپزی یا هر چیزی که فکرش رو بکنی... اهل درس نبودم... شرایط دانشگاه رفتنم نداشتم، عشقم قل قل کردن آب جوشیده ی برنج با چشیدن عطر بوی قورمه سبزی بود یا ساعت ها نشستن روی ایوون و نقاشی کشیدن.

مکت کردم. نمی دونستم زدن این حرف ها برای کسی که خودش زندگی مشابهی داشته درسته یا نه؟ اما بالاخره باید برای آرام شدن دلم به یک نفر می گفتم:

- با خانواده‌ش خونه‌ی آقا زندگی می‌کردن... باباش سرایدار، مامانشم خدمتکار... پسرشونم...

آه پرحسرتی کشیدم.

- پسرشون با پول آقا شد آقای دکتر... شد همه کس... روزی نبود به چشمم نیاد، هرچی ترقی می‌کرد من کمتر می‌شدم... اگر بگم عادت شاید خنده‌دار باشه، دوستش داشتم... اما فقط من دوستش داشتم. جرمم دیپلم بود و هنرهای دستیم... جرمم چهره‌ی زیادی ساده بود.

صدای جیغ باعث شد سکوت کنم. با چشم‌های برق گرفته به سمت فرزاد چرخیدم. صورتش قرمز شده، نفسش به شماره افتاده بود.

- فرزاد حالت خوبه؟

لب زد «بگو نمی‌خوام صدایی بشنونم». ما بین جیغ‌های ممتد برای آرامشش ادامه دادم.

- گلبرگو دوست داشت.

تو دلم پوزخند زدم.

- دختر کهکشان.

یک پوزخند دیگه... کاش زندگی هم مثل همه ی دروغ ها بافتنی بود تا با خیال راحت ریشه ی زندگی رو می بافتی.

- گلبرگ همه چیز تموم بود. زیبا، پدر پولدار، باهوش... چی کم داشت آقای دکتر برای ترقی.

آه کشیدم. پیشانیش رو محکم با دست هاش ماساژ می داد.

- حالت بده؟

به زور از لای لب های چفت شده ش با حال خرابی لب زد.

- فقط واسه م حرف بزن.

مابین دلواپسیم که شش دنگ حواسم پی عرق های روی پیشانیش بود، بی حواس زبان باز کردم.

- با اومدنش دیگه نگاهم نمی کرد... بعد ۲۳ سال یک شبه واسه ش شدم هیچ کس!... از نامزد شدم خواهرش... کم کم مهرش از دلم بیرون رفت. می دیدم وقتی اون کنارش چه قدر خنده روی لباشه، خنده هایی که هیچ وقت برای من نبود. می دیدم منتشو می کشید و منو در کنارش خار می کرد به جرم نکردهم. آرزوم بود یه بار سوار پراید قدیمیش بشم دور میدون با هم دور بزنیم. ده

بار بهش گفتم، ده بار اون بود. دانشجو بود آقا واسهش موتور خرید، منم عشق موتور. تو دلم موند یکبار دستمو بگیره تو عالم بچگی بگه بیا اینم سهم امروز تو.

به سمتش سر چرخوندم و با نیشخندی که زیادی آشنا بود، ادامه دادم:

- فراموش کردم؛ اما تحقیقش همیشه باهامه... خیلی سخته از یکی بت بسازی اونم تبر برداره ریشه تو بسوزونه.

با کمی حرف احساس تهی شدن داشتم. انگار سال هاست منتظر گفتن یک زخم کهنه بودم که حالا به شدت آرامش داشتم. بعد مکث کوتاهی تک خنده ای کردم و بی توجه به صورت قرمز شده ش، برای عوض شدن حال و هواش گفتم:

- راستی تو چرا پراید نداری؟... حتما تیمورخان به دست راستش خوب میده که همچین ماشینی داری.

همین که خواست از ته دل بخنده با آخ بلندی، محکم دست به سرش گرفت. دستپاچه بلند شدم.

- پاشو برو دکتر... سرم می زنن بهت، سردردت خوب میشه.

دردش رو پشت لبخند کجی پنهان کرد.



- چیزی نیست... عادت دارم.

بی تاب روی دو زانو نشستم و با برداشتن ظرف سوپ، قاشق پرسویی رو مقابل دهانش گرفتم.

- بیا همهی این سوپا رو بخور بعدش با هم میریم دکتر، اصلا می خوای آقا هرمزو صدا کنم؟

چشم روی هم فشرد و به زور نه ای گفت.

- فرزاد...

چشم باز کرد، با کمی مکث لب هاش از هم باز شد. بدون وقفه ای، قاشق رو تو دهانش گذاشتم. خوشحال از این که به حرفم گوش میده، قاشق بعدی رو بلند کردم که دست به دلش برده، خم شد.

از نگرانی، ترس یا هر حسی که با دیدن صورت دردمند قرمزش وحشت به جان و دلم انداخته بود، زیر گریه زدم. انگار خودم درد می کشیدم. قصد رفتن به عمارت رو داشتم که صدام کرد.

- نمی خوام کسی بفهمه من این جام...

- اما...

آمرانه میان کلامم پرید.

- برو به باجی بگو قرص معده با یه مسکن قوی می خوام.

خواستم قدمی بردارم که با شنیدم جمله ی بعدیش سوز سرمای پاییز سوزنده تر شد.

- اگر کسی بفهمه دیگه نمی تونم این جا بیام.

با تمام شدن حرفش، بی معطلی به سمت عمارت دویدم. نمی خواستم لحن جدیش یا جمله ی  
اخطاریش رو برای خودم یادآوری کنم فقط یک چیزی در ذهنم مدام تکرار می شد، اگر نیاد منی  
هست که تو اون الونک از تنهایی دق کنه.

باجی با دیدن چشم های اشکیم به هوای این که حالم بده نگران دورم چرخید تا با جوشنده یا  
کمی شربت درد معده رو تسکین بده. حتی تا نوک زبانم هم نیومد تا از درد پسرش بگم و  
چه قدر از این بابت خجالت کشیدم که به جای پسرش شربت نوش جان می کردم و دلواپسم بود.  
به زور با صدا زدن فریبا دست از سرم برداشت.

من هم در کسری از ثانیه تمام شربت‌ها و قرص‌ها رو به دست گرفته تا کلبه یک نفس دویدم. دیگه تاریکی باغ به چشمم نمی‌اومد و برعکس یک چشم بینا پیدا کرده بودم که راه کلبه رو بی‌ترس پیش گرفته بود. فقط می‌خواستم هر چه سریع‌تر بهش برسم.

در کلبه نیمه‌باز بود. قدمی به داخل برداشته بین چهارچوب خشکم زد. از چیزی که می‌دیدم آرامش به تک تک سلول‌های بدنم رسید. لبخند زدم؛ نه از خوشحالی، از اعتمادی که به من پیدا کرده بود که روی تختم دراز کشیده غرق خواب بشه.

هنوز هم صورتش قرمز بود. اخم داشت... درد هم می‌کشید؛ اما آرام بود روی تخت من! به سوپ کامل خورده شده‌ی پایین تخت خیره شدم. همه رو خورده بود. بدون ذره‌ای سر و صدا در رو بستم. بالای سرش ایستادم. لبخندم غیرارادی کش‌دارتر می‌شد. یک‌وری دست به سینه خوابیده بود و کمی پاهاش از تخت بیرون زده بود. کلاهش رو مثل یک شیء گران‌بها روی میز گذاشته بود و کتش رو هم روی بالاتنه‌ش کشیده بود. آرام کت رو جایگزین پتوی خودم کردم و برای گرم کردن بیشترش، چادر نمازم رو روش کشیدم. با گذاشتن کتش روی میز؛ یکی از شال‌هام رو دورم پیچیدم و وسوسه‌ی برداشتن کتش رو از ذهنم پس زدم. با تمام پرخوابی امروزم، این‌بار آسوده کنار تخت به دیوار تکیه زده نشسته خوابیدم.

زندگی شاید آن لحظه‌ی مسدودی‌ست

که نگاه من در نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد و در این حسی است

که من آن را با

ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازه یک تنهایی ست

«فروغ فرخزاد»

\*\*\*

چه قدر خوبه بعضی اوقات با بودن یک حس که برای خودت هم ناشناخته ست تو زمان غرق بشی و روز و شبت با بودنش یکی بشه. حتی اگر یک خواب باشه یا یک رویا...

بعضی اوقات با بودن یک دل خوشی، یک روزنه ی کوچک، به خودت میگی زندگی مگه بهتر از اینم میشه؟ روزنه ی من تو ظلماتِ لانه حقیرانه م کسی شد که وجودش پر از حس اعتماد و آرامش بود.

شبه چه طوری صبح شد مهم نبود. نماز صبحم رو مجبور شدم زیر نگاه های خیره ش بعد رفتنش دوباره بخونم، مهم نبود. مهم، بودنش بود که برای من... همه چیز شد.

صداش آرامش داشت وقتی تو خواب صدام کرد. زیبا بود وقتی چشم باز کردم دیدم پتویی ضخیم‌تر از پتوی خودم روم کشیده شده.

چشم‌های مشکی براقش بین نیمه باز کردن چشم‌هام، خواستنی‌ترین چشم‌های پف کرده‌ی دنیا بود.

بهم گفت دیشب بهترین خواب عمرش رو داشته... خوابی بدون دغدغه‌ی فکری. گفت تختم از صدتا تخت سلطنتی دنیا بهتر بوده. گفت سردی هوا رو نفهمیده؛ ولی تا صبح گرم بوده. وقتی می‌گفت تو چشم‌هام نگاه نمی‌کرد... نگاه می‌زدید. فرزاد سربه زیر شده بود... فرزاد، از سربه زیری و غرورش نبود که نگاه می‌زدید... ناراحت بود. چشم‌هاش شب تا صبحی پر از غم شده بود. می‌گفت چیزی نیست؛ اما می‌دونستم فشار روشه و نمی‌تونه لب باز کنه.

چند باری ناسزایی به تیمورخان دادم که تمام کارهایش رو روی دوش فرزاد و هرمز گذاشته. خندید... مردانه خندید گفت: «خانم کوچولوها تو کار بزرگترها دخالت نمی‌کنن.»

می‌خواستم تا عمارت بدرقه‌ش کنم. مانعم شد. گفت: «این دیدارهای پنهانی قشنگ‌تره.»

فرزاد از همان شب تغییر کرد و من... و اما من هم تغییر کرده بودم.

\*\*\*

چندبار پشت سر هم به در ضربه‌ی محکمی زدم و آخر با کیهی بلند و عصبیش، این اجازه رو به خودم دادم تا بدون جواب پا به داخل بذارم.

هنوز از در کامل داخل نشده برای لحظه‌ای مات سر جام خشک شدم. اگر از دست دیوانه‌ای مثل هلما در آسایش بودم و روزم رو به خوبی شروع می‌کردم، مطمئناً یک عقده‌ای مثل مهر و نمی‌داشت راحت تو این خونه نفس بکشم.

اتاق به طرز وحشتناکی شلوغ و به هم ریخته بود. لباس‌های راحتی مهر و حتی لباس‌های زیرش رو بی‌قید روی تخت و زمین پراکنده ریخته بود. کثیفی استفراغ ماندنی روی فرش کنار کاناپه تا در سرویس رو پر کرده بود و بوی مشمئزکننده‌ای تو اتاق پیچیده بود.

روی کاناپه و دو عسلی تخت، پر از مجله و پیراهن‌های کثیف هرمز و مهر و بود. آهی کشیده وارد شدم. کثافتی بود که از در و دیوارهای این اتاق بلند می‌شد.

مقابل تخت ایستادم و با دستی که سینی به دست داشت، خم شدم تا پتوی نیمه آویز رو بلند کنم. به آنی از چیزی که زیر پتو دیدم منصرف شده؛ عقب کشیدم. خون زیر پوستم جهید. قرمز شدم و خجالت زده. لعنت فرستادم به مهر و که رعایت هیچ چیز رو نمی‌کرد.

نگاه دزدیده یک راست به سمت میز رفتم و با گذاشتن سینی صبحانه سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم. بلند هرمزخانی گفتم.

در بالکن باز بود. باد خنک اول صبح پاییزی که به داخل می‌وزید باعث می‌شد روحیه‌ت قبراقتر بشه. من که به خودی خود امروز با وجود اون عطر خوشایندِ اتاقم، حسی داشتم که با هیچ کلمه‌ای قابل وصف نبود.

تو بالکن ایستاده بود. پشتت به من بود. سرش رو به آسمان، تند تند دستی بین موهاش می‌کشید. با چند مرتبه بردنِ اسمش، تازه متوجه حضور من شد. همین که به سمتم چرخید، یکه خورده به چشم‌هایی که یک کاسه خون و به اندازه یک بند انگشت زیرش گود افتاده بود، خیره شدم. به یک‌باره تمام وجودم لرزید و نوک انگشت‌هام یخ کرد. با این ظاهر ژولیده و چشم‌های غمگینش شبیه پدرش شده بود. ناخواسته با نیم‌نگاهی به اتاق، خودم رو تجسم کردم که به جای مهرو لباس پرت می‌کنم. با این تفاوت که چمدانی نبود.

بی‌رمق داخل شد.

- سلامتو خوردی؟

بخشیدی لب زدم و دستپاچه از نگاه خیرهش سلامی هم پشت بندش گفتم.

سری تکان داد و متقابلاً سلام صبح بخیری گفت. به سمت سرویس بهداشتی رفت. کسل و کلافه بود. این از طرز نگاه و راه رفتنش کاملاً مشهود بود.

همین که قصد باز کردن در سرویس رو داشت صدایش زد.

- هرمز؟

سرجاش منتظر ایستاد.

نمی‌دونم چرا به خودم بدون هیچ شکی اجازه‌ی پرسیدن چنین سوالی رو دادم.

- بازم گلبرگ بدون اجازه جایی رفته؟

به سمتم چرخید. لبخند تلخی زد. عجیب برای بی‌خیال نشان دادن ظاهر اشفته‌ش به خودش مسلط شده گره روبدوشامبرش رو محکم‌تر کرد و گفت:

- نه...صبح حالش به هم خورد، گفت میره تو باغ قدم بزنه.

- پس چرا تو...

میان کلامم به تندی گفت:

- فقط یکم بدخواب شدم...نگران گلبرگم هستم.



آهانی گفتم و سرم رو با چیدن ظرفها گرم کردم. اصلاً هم مشخص نبود دوباره دعواشون شده و اعجوبه‌ای به نام مهر و خسته‌ش کرده.

وقتی صدای بسته شدن در سرویس اومد بلافاصله به سمت تخت پا تند کردم تا اون شیء پلاستیکی رو نیست و نابود کنم.

به ظاهر دوشی هم گرفت که صدای آب بلند شد. من هم این بین کمی به مرتب کردن لباس‌ها مشغول شدم تا بعد از رفتنش با یکی از دخترها کامل اتاق رو تمیز کنم.

وقتی با سر خیس و لباس حوله‌ای بیرون اومدم، از دیدن من که مشغول تا زدن لباس‌های مهر و بودم با لحن دستوری گفت:

- بذار خودش بیاد جمع کنه...وظیفه‌ت که این نیست!

به باشه‌ای اکتفا کردم. بی حوصله‌تر از اون بود که دوباره تاکید روی حرفش داشته باشه. به سمت پارتیشن رفت.

بعد چند دقیقه حاضر و آماده از پشت پارتیشن بیرون اومدم. پشت میز نشست. لبخندی به روش زد و برای ریختن چای به سمتش رفتم.

- می‌خوای برم دنبالش؟

نه‌ای جدی گفت.

- گشیش بشه خودش میاد.

حتی حوصله‌ی خودش رو هم نداشت. چایی رو مقابلش گذاشتم. این روی هرگز دیدنی بود، شاید هم خنده‌دار. بی‌اختیار به یاد فرزند افتادم و با هر اخم و تخمش با هم مقایسه‌شون می‌کردم.

صامت بالای سرش خانمانه ایستادم. با مزه کردن چای، لبخند تصنعی به این طرز ایستادنم زد و گفت:

- معلومه دیشب خوب خوابیدی...چشمات از هم باز شده.

خندیدم. دیشب جزو بهترین شب‌های زندگیم بود که با تمام وجود حس عالی داشتم.

- کم کم به همه‌چیز عادت می‌کنی.

لبخندم خشک شد و با لحن سردی که از خودم توقع نداشتم گفتم:

- موندن تو اون لونه سگ آخرین چیزیه که باید بهش عادت کنم.

«خوب کاری می‌کنی» گفت. همین‌طور که بی‌حواس خیره‌ی فنجان چای زیر دستش بود و آهسته با ته فنجان روی نعلبکی ضرب گرفته بود ادامه داد:

- اما آدمای این خونه بدجور بهت عادت کردن...یکیش من.

- من نمی‌خوام واسه کسی عادت بشم.

- خیلی زود بدون این‌که بخوای محکوم به عادتت...این قانون زندگیه.

گیج به این هرمز عجیب و غریب خیره شدم. آخرین جرعه چای رو همراه با چشمکی سر کشید. بلند شد و مقابل آینه میز آرایشی ایستاد تا حالتی به موهای ژولیده‌ش بده. لقمه‌ی بزرگ پنیر و گردویی درست کردم و با برداشتن کتش، کنارش ایستادم. لقمه رو به طرفش بالا بردم. برس بین دستش لحظه‌ای خشک شد. نگاهش بین من و لقمه متعجب به چرخش دراومد. بعد کمی تعلل از دستم گرفت. لبخند پهنی زد.

چشم ریز کرده پرسید:

- تو می خوای چیزی ازم بپرسی؟...درسته؟

درست حدس زده بود. امروز به قصد پرسیدن پا به این اتاق گذاشته بودم. کمی کنجاوی به لحن صادقم دادم.

- چرا اخلاقت، نگاهت، با همه فرق می کنه...اما با من مثل بقیه نیستی؟

مبهوت شده به طرفم چرخید.

- دوست داشتنی باهات مثل بقیه رفتار کنم؟

- نه ولی...می خوام بدونم حرفای اون روزت که تو خونه باغ زدی واقعیت داره؟...یعنی من...خب یعنی خیلی...

در دهانم نمی چرخید به زشت بودن خودم اعتراف کنم یا اون روز رو یادآوری کنم. متوجه اشاره‌م به باب سلیقه نبودنش شد.

- زشت بودن یا نبودن تو ربطی به نگاه و رفتارم نداره...قبلاً بهت گفتم تو...

... -

- تو اون قدر ساده ای که...

زیر لب ناسزایی گفت و یک باره سکوت کرد. فقط یک فرزاد مابین این کلمات زیبای اول صبحیش شنیدم. خیلی دوست داشتم بپرسم چه کار به اون بیچاره داری؟

کت رو از دستم گرفت و همین طور که می پوشید برقی به چشم هاش داد. نگاه خریدارانه ای به سرتاپام کرد و با همان لحن همیشگی شیطنت آمیزش مودیانہ گفت:

- می خوای با تو هم یه مدت دوست باشم؟... قول میدم بهت خوش بگذره.

چشم غره ی اساسی بهش رفتم. خنده اش گرفت.

- آخه تو که جنبه نداری واسه چی این سوالا رو می کنی؟

نمی دونم چرا دوست داشتم تاییدش رو بگیرم. اصلا هم ربطی به مهمان الونکم نداشت! محض دل خودم بود... فقط!

- اگر من جای گلبرگ بودم... یعنی اگر من گلبرگ بودم، با همین قیافه قبولم می کردی؟

پوزخند بی‌رنگی زد و تو عمق چشم‌هام سرد گفت:

- هیچ‌وقت آرزو نکن جای گلبرگ باشی.

لب‌هام از هم باز شد که بپرسم چرا، با اخمی ساکت‌م کرد. برای آخرین بار نگاه گذرای به ظاهرش کرد و با گذاشتن کلاهش گفت:

- میزو جمع کن، لازم نکرده منتظرش بمونی.

\*\*\*

مرتب کردن اتاق رو با یک بی‌خیالی به خود مهرو واگذار کردم. سینی گرد استیل رو که امروز نسبتاً سبک‌تر بود رو بلند کردم و با بستن در بیرون زدم.

هنوز به پاگرد پله‌ها نرسیده بودم مهرو با سری پایین به سمت بالا اهسته میومد. احتمالاً هرمز هم بین راه دیده که بلافاصله بعد رفتنش قصد اومدن کرده. ظاهرش پریشان و دمخ بود. رنگ روی زردش با موهای باز بورش زیادی تو ذوق میزد.

بی توجه سینی رو محکم‌تر گرفتم و از کنارش رد شدم. فاصله شانه به شانه مچ دستم رو گرفت و مانع حرکت‌م شد. بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

- جاسوسی منو می کنی؟

چنان فشاری به مچ دستم وارد کرد که سینی از دستم کج شد. این دیگه هلمما نبود که مراعات حالش رو بکنم. دست هام که پر بود، با پا محکم به زانوش زدم. صورتش از درد جمع شد؛ اما از رو نرفت. غریدم.

- دستمو ول کن.

فشار رو محکم تر کرده به سمت نرده ها هلم داد. تو صورتتم خم شد.

- چرا رفتی پرورشگاه؟

حالا فهمیدم دردش چیه. لعنتی ها بهش خبر داده بودن. اخم کردم و با فوت کردن نفسم تو صورتش عصبی گفتم:

- باید می فهمیدم از چه بته ای هستی که این قدر رذلی.

پوزخند زد.

- فکر می‌کنی اونا شهادت میدن من مهروام؟

فکرش کجاها می‌رفت. من اصلاً ثانیه‌ای به ذهنم خطور نکرد تا شهادت بگیرم. با این حال فشاری با سینی به شکمش وارد کردم که سریع عقب کشید.

- فکر کردی واسه من کاری داره زیر همه‌ی قولو قرارا بزوم؟

- پس چرا رفتی زیر و بم زندگی منو در بیاری؟

- بالاخره باید می‌فهمیدم کیه که چنبره زده رو زندگیم!

هر دو صدامون در حد پیچ اما از روی غیض و خشم بود.

- پس فهمیدی من خواهرتم.

حتی ذره‌ای خودم رو نباختم. با لحن بدتر از خودش گفتم:

- خواهر من؟! تو اون قدر بدبختی که هویت خودتو کتمان می‌کنی!



... -

- بذار بگم کی هستی خانم مهر و حق شناس...یه دختر بی سرپرست که تا یکسال نون این خانواده رو خوردی...بعداً پدر بیچاره‌ی من از عذاب وجدان به این جا رسوندت که الان هاری شدی واسه خودت.

چشم‌هاش از خشم دودو می‌زد.

- اون‌ی که این چرندیاتو بهت گفته چرا اسم واقعیمو نگفته؟ بهت گفت پدرت اسمو عوض کرده تا کسی این سمیه حق شناسو نشناسه؟ پدرت منو کرد مهر و تا ردی ازم نباشه...تا پیدام نکنن...تا نفهمن چه گندی زده.

بلند زد زیر خنده. می‌دونستم چرت می‌گه. فقط می‌خواست دست روی نقطه ضعفه من بذاره. پدر ترسی از کسی نداشت تا بخواد دخترش رو پنهانی بزرگ کنه. همتی هم گفت مادر هم مهر و رو دیده...پس ترس از چیزی داشته که حتی از دیروز نمی‌خواستم بهش فکر کنم! حالا شگم به یقین تبدیل شد. پدر بی‌ربط به اون آتش‌سوزی نبوده و با تغییر اسم مهر و هم می‌خواست خانواده‌ی آریایی دیگه کمکی بهش نکنن...هر چند به قدری گرفتار بودن که این همه سال بچه‌ی یتیم شده‌ی نگهبان رو از یاد برده بودن. با تمام این حدسیات، ته دلم باز هم امید داشتم ماجرا به غیر از این باشه.

به حرف‌هاش با نیشخند پررنگی گوش می‌دادم. بدتر عصبیش کردم.

- این صحنه‌سازی پدرت بوده...می‌خواست زنش بویی نبره.

مادر اواخر عمرش چنان افسرده شده بود که اگر پدر چند زن هم می‌گرفت اعتراضی نمی‌کرد...چه برسه بخواد بچه‌ی نداشته‌ش رو رو کنه!

- تا حالا نفهمیدی چرا از بچگی خرجمو داده؟!...چرا گذاشت زن هرمز بشم؟!...فقط می‌خواست جبران کنه.

... -

اصلا درکش نمی‌کردم چرا هویتش رو به راحتی پنهان می‌کنه و نمی‌خواد واقعیت رو قبول کنه. شاید توهمات محبت‌های پدر بود که مهر و رو این قدر طمع‌کار بار آورده بود. از ترس نگاهش مشخص بود خودش هم به حرف‌هایش اعتقادی نداره و فقط نمی‌خواد من دنبال رو کردن هویتش باشم. ترس از دست دادن این زندگی اشرافی رو داشت. ترسی که بعد از مرگ پدر هم به سراغش اومده بود. می‌دونست به راحتی اراده کنم کلی سند و مدرک رو میشه تا ثابت کنم من دختر واقعی کهکشان هستم. شاید به خاطر همین پدر همه چیز رو مکتوب کرده بود و جزو وصیتش هم آورده بود اگر هرکدام زیر قولمون بزنیم ارثی بهش تعلق نمی‌گیره. ارثی که روز اول فهمید خبری ازش نیست.

خواستم عقب بکشم که با دست مانعم شد. لحنش آرام و پرخواهش شد.

- زندگیتو بکن گلبرگ...میخواهی چند سال زندان بیوفتی؟

پوزخند زدم. آهسته و هجی وار گفتم:

- صحنه سازی اون آتش سوزی بوده که پدر و مادر واقعیت توش مردن...خودتم خوب می دونی اگر این جایی؛ اگر پدر خواسته گلبرگ باشی، فقط به خاطر ترس از آدمی بوده که کینه ی انتقام داره...می خواسته چیزی رو بفهمیم که تو نامردی کردیو کنار کشیدی...منم بدون تو دیر یا زود همه چیزو می فهمم... پس خودتو آماده کن برای رو شدن این بازی!

رنگ از صورتش رفت. ناباورانه نگاهم می کرد. خودم هم خوب می دونستم ته برملا شدن همه چیز خوشایند نیست؛ اما دوست هم نداشتم آدمی مثل مهر و تهدیدم کنه!

- پس فقط خودتو پشت میله های زندان تصور کن...

مودیانه لبی تر کرد، به ظاهر آرام بود؛ اما با حرفی که زد فهمیدم باید منتظر یک اتفاق ناخوشایند دیگه باشم.

- حرفایی که پشت سرش می زنو شنیدی؟ یه آدمی که هر شب یکیو صیغه می کنه.

اخم کردم.

- میگن عقیمه که تا حالا با این همه زن نتونسته وارثی برای خودش بیاره.

از استرس ادامه ی حرفش فقط منتظر نگاهش می کردم. لبخند زد.

- فکر می کنی اگر تیمورخان بفهمه زن هرمز حامله ست حاضر میشه تو زندان بندازدش؟ کسی که خودش وارث نداره؟

... -

- چی از این بهتر که بفهمن وارثشون از دختر کهکشانش نیست!

... -

- دختر نگهبان یه کارخونه ی سوخته بهتره یا دختر کسی که بدبختشون کرده؟

- خفه شو...

چنان خفه شویی داد کشیدم که به آنی واقعاً خفه شد. از ضعف حرف هاش سینی تو دستم کج شد. همین که خواست محتویات داخلش بریزه از زیرش گرفت.

در اتاق تاج‌الملوک باز شد، طولی نکشید که متعجب بین چهارچوب در اتاقش ایستاد.

- صدای تو بود مهر و؟

شاید برای اولین بار بود اسمم رو می‌گفت. این بازی زیادی دیگه طاقت فرسا و آزاردهنده شده بود. مهر و برای رسیدن به هدفش حاضر بود پای یک بچه‌ی بی‌گناه هم این وسط باز کنه.

بغض کرده رو به چهره‌ی نگران مهر و که از حالت چهره‌م پی به همه چیز برده بود؛ گفتم:

- خانم می‌خواستم یه حقیقتیو بگم... من گلب....

چشم‌های عسلی مهر و ترسیده میان کلامم پریده گفت:

- من داد زدم عمه‌جان... وظیفه‌شو یادش رفته... داشتم بهش تذکر می‌دادم حواسش جمع باشه  
کیه!

روی کیه تاکید کرد.

حتی اگر ایمان درست و حسابی هم نداشته باشم؛ اما عمیقاً به این اعتقاد داشتم خدایی هست که با گرد کردن دنیاش تقاص تمام بدی‌های عالم رو می‌گیره و هوای بنده‌های بی‌گنااهش رو داره. در اون لحظه از خدا خواستم پای بچه بی‌گناهی این وسط باز نشه یا هوای هرگز رو برای رهایی از این مار خوش‌خط‌و‌خال داشته باشه. من هم شاید تقاص گناه پدرم بودم که گردی دنیا دست به دامن نسلش شده.

با چشم‌های پر آب به سمت تاج‌الملوک چرخیدم.

- ببخشید بانو... من حالم امروز خوب نیست.

باور کردنی نبود؛ اما چشم‌هاش متاثر شد.

- برو مهر و...

آهسته از کنار مهر و رد شده زمزمه کردم.

- بترس از روزی که دستت رو بشه.

\*\*\*

دست و پاهام هنوز از تهدیدش می لرزید. اصلاً فکر این جاش رو نکرده بودم که مهر و خیلی راحت با پس انداختن یک بچه می تونست جا پاش رو محکم تر کنه. بیشتر از خودم عصبی بود که چرا دهان باز نکردم تا به تاج الملوک حقیقت رو بگم. حداقل سر لجبازی بچه ای فدا نمی شد. می فهمیدم زندگیش با هرگز از روی اجبار و هیچ علاقه ای این وسط نیست جز بوی پول که هرگز به خوبی می داد. حالا یک بچه... بی اختیار یاد محبت های هرگز برای آیلین افتادم. این پایبندی بدون عشق حق هرگز پرمحبت نبود.

دلگواه بد می داد؛ انگار از قبل می دونستم این تهدید مهر و دامن من رو هم می گیره. تهدیدی که باعث شد این بازی خیلی زود به انتها برسه... تهدیدی که مسیر سرنوشت همه رو به یکباره تغییر داد.

نفهمیدم چه طوری با سپردن سینی به یکی از دخترها که حتی قیافه اش رو هم ندیدم یک راست پاهام مسیر عمارت تیمورخان رو پیش گرفت. دوست داشتم با کسی حرف بزنم. با کسی که هیچی نمی فهمید و تو دنیای خیال خودش خوش بود. با کسی که می تونستم خیلی راحت باهاش درد دل کنم؛ شاید هم مشورت.

برعکس هر بار از چفت و بست نبودن درب عمارت سوءاستفاده کردم و بدون هیچ سر و صدایی به سمت اتاقش پا تند کردم؛ حتی بدون تقه ای یک ضرب درب اتاق رو باز و خودم رو به داخل پرت کردم.

روی صندلی راک، مقابل شومینه ی روشن اتاقش نشسته بود. پا رو پا انداخته با عقب جلو شدن صندلی با خیال آسوده ای کتاب می خوند. برای لحظه ای از دیدن وضعیتش شوکه شدم؛ اما

همین که من رو بین چهارچوب درب اتاق دید و وحشت زده حالت تهاجمی گرفته، ایستاد. بدون هیچ شکی با چند گام بلند خودم رو تو بغلش پرت کردم.

فشار عصبییم به قدری بود که فقط دنبال یک آغوش بی طرف بودم تا با خیال راحت حرف بزنم... بدون هیچ ترسی. نیاز داشتم تا افکار درهم برهمم رو کمی مرتب کنم. بغضی که ناشی از سردرگمی زندگییم بود به راحتی پس زدنی نبود. خیلی وقته خنجر شده گلوم رو خش دار کرده بود.

با مکث طولانی دست بالا آورده، روی کمرم گذاشت... هنوز تو شوک اومدن ناگهانیم بود.

حس کردن گرمای دستش باعث شد خیلی زود این بغض کشنده بترکه و میان آبهای جاری شده از چشمهام، سوزناک لب به اعتراف باز کنم برای دیوانه‌ی بی تفاوت عمارت.

- من این زندگی رو نمی‌خوام... آخرش که می‌فهمم من کی ام... مگه شوهرت می‌خواد باهام چی کار کنه؟ غیر از این که مهر و لعنتی داره زندگیشو می‌کنه... ولی من چی؟ اون لونه سگ شده زندگی... پدرمو کشت بس نبود؟

برای یک دیوانه پنهان کاری معنی نداشت... بی‌درنگ گفتم:

- به من میگه خواهرشم... میگه پدرمم خواسته تلافی این هم سالو واسه‌ش بکنه که حالا زن هرمز شده... پدرم منو دوست داشت... دخترش بودم... من...



چرا حس می‌کردم دست‌های هلمبا با هر گفتن من سرد و سردتر می‌شد.

مستاصل‌تر از هر زمان دیگه‌ای سرم رو بالا برده با دست‌های لرزانم اشک‌هام رو گرفتم. نگاهش چندان دلچسب نبود؛ اما تو اون گیرودار، ذهن آشفته‌م آرایش ملایمش که صورتش رو زیادی ملیح و زیبا کرده بود به وجد آورد. برای ثانیه‌ای به خودم گفتم چه قدر ناز و دوست داشتنی شده.

چشم تو چشم حیرانش ادامه دادم:

- من خیلی زود از این جا میرم؛ ولی قبلش می‌خوام فکرم راحت باشه.

... -

- چیکار کنم که بفهمم اونی نیستم که همه می‌دونن؟ بدونن من دختر کهکشانم.

دستش رو خیلی نرم از پشتم برداشت و عقب کشید. با صدایی که دیگه زمخت نبود و برعکس نرم و نازک بود اخم کرده همین‌طور که به سمت پنجره می‌رفت گفت:

- تا الان چیکار کردی، از این به بعدم همون کارو بکن.

تک خنده‌ای زدم... پرتمسخر.

- ممنون از راهنماییت!

پرده ی اتاق رو کمی کنار زد و بی توجه به من نگاهی به بیرون انداخت.

زیر لب با پوزخندی زمزمه کردم:

- از یه دیوونه توقع راهنمایی داری!

با این حرفم نفس کلافه ای کشید و دوباره دست به سینه به طرفم چرخید و طلبکار نگاهم کرد.

به سمت جای مخصوص قرص هاش که تو یکی از قفسه های کمد لباس هاش بود رفتم. یکی یکی قوطی های قرص ها رو بالا پایین کردم تا یک چیز به درد بخوری پیدا کنم. یاد فرزاد بخیر که نصیحتش می کردم قرص آرام بخشی نخوره؛ اما حالا خودم شدید به آرام شدن درد سرم نیاز داشتم.

- چی می خوای از اون تو؟

- کدوم یکی از این قرصا برای سردرد خوبه؟

مثل احمق‌ها از هلما سوال می‌کردم. هلمایی که لحظه‌ای باور به این آرامشش نداشتم و این آرامش رو به حساب هر چیزی گذاشتم الا آنچه که واقعیت بود! دوباره با نیم‌نگاهی به بیرون با مکئی لبی تر کرد و گفت:

- اون قوطی سفیده.

سری تکان دادم. بین تمام قوطی‌های رنگارنگ، چشمم قوطی سفیدی رو شکار کرد که انتهای قفسه بود. بی‌تعلم درش رو باز کردم. با نگاهی به هلما که خیره و مات نگاهم می‌کرد، بی‌خیال دو کپسول قرمز رنگ رو با هم بالا انداختم و با لیوان آب پرتقال روی عسلی که نیم‌خورده بود پایین فرستادم. برای لحظه‌ای احساس کردم با این کار رنگش پرید و قصد اعتراض داشت؛ اما خیلی زود دوباره نگاهش خنثی و سرد شد.

لبخندی به سرتاپاش زدم. یک تاپ دکلمتی صورتی با شلوار جین کشی سفید پوشیده موهاش هم دم اسبی جمع کرده بود. ثانیه‌ای چشم ریز کرده زوم بیشتری به روی هیکل و تیپش کردم. حالا با این لباس‌ها پی به ورزشکار بودنش می‌بردی. اندام تراش خورده‌ی بی‌نقصی داشت. متوجه این بررسی شکاکانه من شد که اخم کرده معذب گوشه‌ای جمع شد.

سردردم بیشتر شد؛ اما تازه فهمیدم این هلمای همیشگی نیست... از همه نظر! دستم رو به دیوار تکیه زدم. بی‌اختیار با گیجی که داشت بهم دست می‌داد گفتم:

- قراره تیمورخان بیاد که خوشگل کردی؟ شایدم به خاطر همین حالت خوبه! صبح که یه شکل دیگه‌ای بودی.

احساس کردم به یک باره به پاهام وزنه ی سنگینی وصل کردن. پای راستم رو حرکتی به جلو دادم. به سختی می تونستم قدمی بردارم.

دستم بی حس شده کنارم افتادن. نگاهم کشیده شد به سمت قوطی که روی عسلی تخت گذاشته بودم. قوطی سفید... تنها قوطی پنهان شده! وحشت زده نگاهم رو بالا کشیدم. چشم های ابی رنگ یخش می درخشید. با تک ابرویی بالا داده نظاره گر من افلیج شده بود.

- اون قرصا...

خونسرد و با نگاهی مات تر از همیشه گفت:

- نباید می خوردی.

هیچ حسی نداشتم، جز این که زیر و رو شدن دل و روده م رو احساس می کردم. سوی چشم هام کمتر و کمتر می شد. لعنتی چه طور به یک دیوانه اعتماد کردم... خدایا.

چشم هام از این فلاکت به سوزش افتاد. به هر جان کندی بود با پاهای بی حس شده خودم رو به لبه ی تخت کشیدم. حتی توان بغض کردن هم نداشتم. با همان ته آوایی که مانده بود درمانده گفتم:

- یکیو خبرکن...

- بدون اجازه اومدی!

آهسته با یک لبخند کم‌رنگ به سمتم قدم برداشت.

- به نفعته به کسی نگی دختر کهکشانی.

تو حال خودم نبودم، از صداش فقط یک آهنگی بود که تو ذهنم اکو می‌شد؛ مثل یک خواب نامفهوم. سرم داغ شده؛ بدنم سر و سرد. مرگ رو جلو چشم‌هام می‌دیدم. حتی قوه‌ی تشخیص نداشتم که بفهمم به کدام قسمت تخت بچرخم تا نیفتم. از زیر بغلم گرفت و درازکشم کرد. در اون لحظه فقط تصویر یک نفر مقابل چشم‌هام پررنگ شد. یک نفر که با تمام منگ بودنم می‌دونستم اگر بود کمکم می‌کرد.

- این فقط یه خوابه.

چشم‌های سنگین شده با یک فرزاد بی‌صدایی بسته شد.

\*\*\*

## بخش نهم

- دیشب مست کرده اومده بود خونه... حالش دست خودش نبود... می خواست بهم نزدیک بشه، می گفت نخوردم؛ اما...

دستی به صورت پژمرده و بی حالش کشید. با مکتی که سعی در مزوزه کردن ادامه ی جمله ش داشت گفت:

- حالا که به این جا رسیدم می خوام تا اخرش باشم، نمی خوام قبول کنم دختر کهکشون داره رودست بهم میزنه و با یه هم آغوشی می خواد خامم کنه.

ته مانده ی سیگارم رو تو جا سیگاری روی میز خالی کردم. بلند شدم. تکیه به میز، دست به سینه رو بهش که امروز فقط محض درد دل به این جا اومده بود، ایستادم. طبق عادتش روی مبل سه نفره ولو شده نشسته بود. نگاهش به سقف بود.

- همین که بفهمم سند اون زمینا کجاست... مثل سگ می ندازمش بیرون... جوری که دست قارداشم بهش نرسه.

پوزخند تلخی زد. نیشخند شیرینی زدم.

- من با اون قمار به هدفم می رسم... فقط...

صدای تقه‌ی در و بعد گردن‌کشی فرزاد به داخل، باعث نیمه رها شدن حرفم شد. کنجکاو هردو به صورت رنگ پریده‌ش خیره شدیم. مستاصل نگاهم می‌کرد. راحتش کردم...چی شده‌ای گفتم.

با کلافگی عرق روی پیشانی‌ش رو پاک کرده گفت:

- تیمورخان خیالت بابت همه‌چیز راحت باشه...من حواسم به همه‌چیز هست.

ابرو در هم کشیدم. حواسش به همه چیز هست! این حرف از زبان فرزاد یعنی یک فاجعه .

برای اعتراف چشمی ریز کرده، مچ‌گیرانه، «چی کار کردی» گفتم که ضربه‌ی دوباره به در و صدای تق‌تق پاشنه‌های کفشی قاطی شد.

وارد اتاق شد. پشت سر فرزاد، با لبخندی ایستاد. بعد کمی وقفه روی سرتاپام و آخر کنکاشی روی چهره‌م که مسلما بهت‌زده و متعجب بود، با صدای آهسته و پرنازی گفت:

- سلام تیمورخان...توقع دیدنمو نداشتی نه؟

هرمز بدتر از من بهت‌زده ایستاد.

چشم ازم برنمی داشت، منتظر واکنش یا حرفی بود. نگاه هرگز که درگیر جفتمون شده بود بیشتر سنگینی می کرد.

خو به خود دهانم از خشم چفت شد. اومدنش این جا...اون هم بی خبر حتماً بی دلیل نبوده! نگاهم بین اون و فرزاد بدبینانه به چرخش دراومد.

دعا می کردم اومدنش بی ربط با فرزاد باشه، که از نگاه دزدیدن هاش و سر پایین گرفتنش محال ممکن بود.

دست های قفل شده رو از روی سینه ام باز کردم. با گرفتن لبه ی میز فشار محکمی از پشت به میز وارد کردم تا هنوز نیومده دادی نکشم و بیرون پرتش نکنم.

سکوت بدی تو اتاق بود. هیچ کس قصد حرف زدن نداشت. من عصبی و اون با لبخند خاصی خیره ی هم بودیم.

از چند روز پیش لاغرتر به نظر می رسید. به زور آرایش صورتش شاداب نشان می داد. حجاب آنچنانی نداشت. روسری کرم رنگ طرح دار ابریشمی با گره شلی روی موهای بلوندش بسته بود. مانند جلو باز بلند مشکی با جین آبی تیره سه ربعی به پا و کیف کوچک دستی زنانه ای هم به دست داشت.



بعد هیچ واکنش از سمت، من با چند قدم کوتاه به سمت هرمز رفت. لبخند دلبرانه‌تری زد. رو بهش دست دراز کرده گفتم:

- حدس می‌زدم این‌جا ببینمت... از آخرین باری که دیدمت چه قدر تغییر کردی... مردتر

شدم!

هرمز تک ابرویی بالا فرستاد. با فشردن دستش لطف داری خشکی نثارش کرد.

- گلبرگ خوبه؟

لحن صدایش پر از نگرانی و تمنا برای راست گفتن از سلامت گلبرگ بود. هرمز این‌بار جدی خوبه‌ای گفت که متقابلاً آیلا حتما میام می‌بینمشی گفت. با شل‌تر کردن گره روسریش رو به فرزند گفت:

- همراهم کجا موند؟

فرزند که هنوز از خجالت این‌گند جدیدش نگاهش رو رو به من بالا نکشیده بود الان می‌آید گفت. صدای صاف کردن مردانه‌ای تو سالن پیچید.

فرزاد رنگ به رنگ شده کنارتر ایستاد. به بیرون با دست اشاره کرد و گفت:

- از این طرف لطفاً...

به یک چشم به هم زدنی وارد اتاق شد. من این آدم رو بدون ذره‌ای فکر به خوبی به یاد داشتم. نگاه گستاخ پرغرورش که عجیب شبیه به خودم بود. بودن این یکی خارج از تصورم بود. از قصد تعجبم سلام و حوال‌پرسی بلند بالایی کرد و کنار آیلا ایستاد.

ابروهام بد به هم گره خورد. نفس کنترل شده‌ای کشیدم که صدایش تو اتاق پیچید. داغ کردم. خون زیر پوستم از خشمم به جوشش افتاد. این اتاق حرمت داشت. من جدا بودم از منی که از این آدم‌ها قصد انتقام داشت، من برای آجر به آجر این شرکت زحمت کشیدم. نمی‌خواستم حتی هواش با نفس‌های نجس این چنین آدم‌هایی الوده بشه.

به مرز انفجار رو به چهره‌ی خنده‌روی هردو از بین دندان‌های قفل شده‌م گفتم:

- کی بدون اجازه‌ی من راتون داده این‌جا؟

- آقا من قبلا از اومدنشون می‌خواستم بگم بهتون.

بی‌توجه به فرزاد میز رو دور زدم. پشت به میز دستم به سمت تلفن رفت تا پدر منشی رو جلوی چشم‌هاش در بیارم. شماره‌ی تک رقمی منشی رو گرفتم. بعد چند بوق فرزاد نیستشی گفت.

- فرستادمش طبقه پایین.

برزخی به طرفش چرخیدم که درجا خفه شد.

می‌دونست اولین نفر اون رو تنبیه می‌کنم که سریع دکش کرده. گوشی رو با ضرب روی میز پرت کرده رو به آیلا گفتم:

- این جا چه غلطی می‌کنی؟

آیلا مستاصل و کمی ترسیده نگاهی به کاوه کرد تا اون جواب بده.

کاوه که همه‌چیز اتاق رو زیر نظر داشت الا من، سرخوش و بی‌اهمیت به نگاه آیلا، قدمی به جلو برداشت و مقابل هرمز دست بلند کرد.

- سعادت دیدن شما رو نداشتم آقای هرمز آریایی.

این یعنی سوالم اصلا مهم نیست و نادیده گرفتن من!

هرمز این بار تعلل کرد. نمی شناختش. گیج شده بود. دلیل عصبانیت من رو نمی فهمید. فریاد کشیدم قبل از بلند شدن دستش.

- از این جا گورتون رو گم کنید.

نچ نچ کاوه بلند شد. دست دراز شدهش رو با ابرو بالا انداختنی پایین آورده به جیب برد. یک طرفه ایستاد و رو به من رو به مرز انفجار، گفت:

- کسی شریکشو بیرون نمی کنه.

شریک! پوزخند زد. از چی حرف می زد. صدام دورگه تر شد.

- فراموش کردی من اون بازی رو...

با خونسردی میان کلامم پرید.

- می دونم اون بازی منتفی شده؛ اما ...

گوشه ی کت سبز یشمیش رو عقب فرستاد. با بردن هردو دستش به جیب شلوارش ژست طلبکارها رو گرفته ادامه داد:

- رو صنایع چوب کهکشان نامی سرمایه گذاشتم!

دست مشت کردم. چشم‌هام ناباورانه رو به فرزند بالا کشیده شد.

- نگو که به آین ادم سهام کارخونه رو فروختی؟

فرزند سریع درمانده گفت:

- نمی‌دونستم کاوه مالکی اینه... تازه امروز فهمیدم.

آیلا به هول و ولا افتاده کنارم ایستاد. نگاه لرزان و ترسیده‌ش خیره به من بود. فهمید از چیزی خبر نداشتم که این‌طور رنگ پریدگیش عیان بود.

- چرا عصبی میشی؟! فکر کن ما هم مثل بقیه.

به طرفش خم شدم. بازوش رو چنگ زدم و نگاه برافروخته‌م رو تو جفت چشم‌های نگران‌ش دادم.  
با صدای بلند شده گفتم:

- دوباره چه نقشه‌ای واسه‌م کشیدی آیلا؟!...لابد دو روز دیگه می‌خوای با این مرتیکه مواد جابه‌جا کنی تو اون کارخونه.

... -

- اون بابای پوفیوزت چی؟... چه جوری اجازه داد ایران بیای! لابد اونم...

- اون از هیچی خبر نداره... کاوه منو ایران آورد... از ترس قارداش جرئت نداره رو حرف کاوه حرف بزنه.

کاوه خونسردتر از همه روی کاناپه نشست. پا رو پا انداخته، یکی از مهرهای شطرنج روی میز رو برداشته خیره بهش گفت:

- من با تو قرار داد نبستم... پولشم به تو ندادم که این جور جوش آوردی! اون کارخونه مدیر داره، تو هم یکی مثل من...

دندان‌هام رو روی هم فشار دادم. تحمل کردن این بی‌احترامی و پا رو پا انداختن بی‌تفاوتش کار من نبود. این‌جا دیگه ترکیه نبود تا بخوام کنترلی روی خشمم داشتم باشم تا به آخرش برسه. به سمتش خیز برداشتم تا با زبان خودش بیرون پرتش کنم که جیغ آیلا و گرفتن هرمز مانع هر کتک‌کاری مفصلی شد. پر حرص رو به چهره‌ی خونسردش فریاد کشیدم.

- گمشو بیرون.

لبخند حرص خورده‌ای زد.

- پولمو بده تا برم.

نگاه برزخیم رو به سمت فرزند که مثل مجسمه یک گوشه غم‌زده ایستاده بود دادم.

- پولشو همین الان به حسابش بریز.

سکوت شرمنده‌ش با پوزخند کاوه یکی شد. کاری نمی‌کنم گفتم و دستم رو از بین دست‌های هرمز آزاد کردم. عقب کشید. فقط می‌خواستم بدونم دقیقاً فرزند از چی می‌ترسه که مثل موش آب کشیده ایستاده. آخر با این کارهاش به سکتهم می‌داد. نگاه پرخشمی بهش انداختم.

- چه گندی زدی باز؟

همه منتظر به دهان فرزند خیره شدن... نفس کلافه‌ای کشید و بی‌مکت گفت:

- دیروز حساب کارخونه رو پر کردم، باهاشون سفارش چوب دادم تا هرچه زودتر خط تولیدو راه بندازیم. به تمام کارمندا و کارگرها زنگ زدم تا از هفته ی دیگه بیان سرکار...بقیه ش هم به حساب...

دست بالا بردم تا بیشتر از این ادامه نده؛ این یعنی بی پولی و ته کشیدن حسابی که یک شبه خالی شده بود از سرمایه ی شریکی که زیر دست قارداش بود.

با هر جمله، از خشم سرخ تر، اخم غلیظ تر می شد. هرگز هم تازه پی به فروش سهام شرکت برد. صورت برافروخته ش برای این گند جدید فرزند دست کمی از من نداشت. کاوه بلند شد و جز به جز ادامه ی صحبت های فرزند از خرید سهام به طور قانونی گفت. هرگز هم از پس دادن سهام گفت. بحثش با کاوه بالا گرفت. من هم این بین با هر ادعاش داد می کشیدم «من با تو شریک نمیشم، پولتو میدم». هرکدام با صدای بلند چیزی می گفتیم و حسابی داغ کرده بودیم.

با کشیدن شدن آستین پیراهنم، به سمتی متمایل شدم. به طرفش چرخیدم. آایلا ملتسمانه رو به من بریم بیرونی گفت.

بدون اعتراض تا بیرون از اتاق همراهش رفتم. می خواستم بدونم واقعاً چرا این جاست؟ تو راهرو کسی نبود، به خاطر همین پشت در ایستادم. همین که آستینم رو ول کرد «چی میگي» عصبی گفتم.

خودش رو کمی بالاتر کشید. همین طور که نگاهش جز به جز صورتم رو می کاوید، با ولوم پایین دلخور گفت:



- چرا بهمون اعتماد نمی کنی؟...چرا فکر می کنی من و آرازم مثل پدرمونیم؟

هنوز عصبی بودم. نیشخند زدم، مثل خودش زومش شده بودم که اصلاً یک ذره معذب هم نمی شد!

- تو و آراز هیچی...این مردک چی که گماشته قارداشه؟...اینو واسه چی با خودت آوردی؟

- کاوه فقط سرمایه گذاشته، کاری با بقیه نداره.

آهسته تر ادامه داد.

- پیش خودمو خودت باشه، کاوه از خودمونه! قصد نابودی تو رو نداره...اگر داشت زیر آبتو زودتر برای اون بازی که زیرش زدی می زد.

با شک و بدبینی نگاهش کردم.

- لابد اون قدر از خوده که چند روز دیگه بالای دار رفتنمو ببینه!

جا خورد. خوب می دونست پدرش و دارودسته‌ش چه بلایی سر زندگی ما آوردن. با چشم‌های غمگین شده آهی کشید. ناراحت گفت:

- چی بهت بدم که ضمانتی باشه؟... ما حتی پامونو تو اون کارخونه نمی‌ذاریم.

- چرا راستشو نمیگی؟

گیج نگاهم کرد.

- توقع داری دروغاتم باور کنم؟ خوبه که با هم بزرگ شدیم، بهتر از هرکسی می‌شناسمت.

... -

- اومدنت فقط برای سرمایه‌گذاری کاوه نیست... درسته؟ بهتر از من می‌دونستین حسابم خالیه تا کوتاه پیام!

... -

- فقط می‌خوام بدونم دقیقاً چرا این جایی؟

لبخند آرامی زد که بوی غم می داد.

- چون تو تنها آدم قابل اعتمادی که میشه بهش پناه آورد...مجبورم به هر روشی شده کنارم داشته باشمت...بهت قبلاً گفتم می خوام منم بشم گلبرگ...هرمز با گلبرگ ازدواج کرد و از دست اون کثافتا نجاتش داد...تو هم...

بین حرفش صدای ملودی گوشیم بلند شد. بدون این که نگاهی روی اسم مخاطب داشته باشم، خیره آیلا که یک دفعه سکوت کرد، از تو جیب پیراهنم درش آوردم و دایره ی سبز رنگ رو لمس کردم.

صدای اغواگرانه ای بلافاصله بلند شد. نیازی به فکر کردن نداشت. صداش زیادی آشنا بود. با این که چند سالی گذشته بود از آخرین باری که صداش رو پشت خط می شنیدم...یا بهم زنگ می زد! هنوز هم کش دار و پرعشوه حرف می زد. چه قدر صداش بیگانه بود. چه قدر زود گذشت. چه قدر نسبت به صداش سرد و بی حس بودم. انگار سال هاست مرگ این صدا رو شنیده بودم که بی روح گوش می دادم.

- بیا این دوست دختر مخفیتو از تو خونه م جمع کن!

دوست دختر مخفی! آیلا هم همراه من متعجب زمزمه کرد. چشم غره ای بهش رفتم و با فاصله ایستادم. شرمنده لب گزید؛ اما تماماً گوش شده بود. مطمئناً حتی شک هم نمی کرد هلما پشت خط باشه! ذهنم فقط به سمت مهتاب کشیده شد. مهتاب هم که مخفی نبود! کل شهر می شناختنش...هلما هم بی خبر نبود.

همین که خواستم قطع کنم، صدایش بلندتر و موذیانتر شد.

- اسمش چی بود... اووم... مهری... ماهگل... شایدم گلبرگ!

بی اختیار تو دلم تکرار کردم « مهری ».

- همین که شب پنهانی باهاش سر می کنی!

لعنتی این از کجا فهمیده بود. مکث کرد.

- شایدم هم خوابته... تیمورخان!

تیمورخان رو تهدید آمیز گفت. هم خواب! پوزخند زد. طفلک مهری دیشب با فاصله از من تو خودش جمع شده، خوابیده بود. حالا هلما با مغز معیوبش چه فکرها نمی کرد. قصد تهدید هم داشت. فکر می کرد از رو شدن مهری می ترسم! بدون حرفی قطع کردم... پریغیظ عصبی تر از قبل لب زد.

- مگر دستم بهت نرسه، هلما.

آیلا کنجکاو «چی شده‌ای» گفت و دوباره کنارم ایستاد.

رو بهش گفتم:

- کجا بودیم؟

اهمیتی نداشت. مهم این بود که من پام رو تو اون عمارت نمی‌ذاشتم. مهر و هم اصلاً واسه‌م مهم نبود.

- داشتم می‌گفتم.

زبانی رو لبش کشید و با نفسی ادامه داد:

- فکر کردی قارداش راحت می‌ذاره بری پای میزش قمار کنی؟ آدمی که تا حالا خودشو به کسی نشون نداده؟ اون خیلی راحت منتظر فرصته تا گلبرگو از دست بیرون بکشه... فقط نمی‌دونم چرا تا الان کاری نکرده... باید پاتو از این بازی کثیف بیرون بکشی.

دست روی بازوم گذاشت.

- تو حیفی آلوده بشی.

خیلی سعی کردم حواسم رو جمع کنم و به حرف‌هایش گوش بدم؛ اما بی‌اختیار ذهنم به جای چشم‌های پر آرایش آیلا، دو جفت چشم معصوم قهوه‌ای می‌دید. آیلا با حجاب معصوم به نظر می‌رسید؛ اما نه مثل اون چهره‌ی پاکِ تو ذهنم که بی‌ریا محبت می‌کرد و می‌خندید. اصلا مگه مهرو خدمتکار هلما نیست؟ پس چرا هلما گفت بیا جمعش کن! نکنه هلما به خاطر انتقام از من بلایی سرش آورده؟

بی‌طاقت دست آیلا رو پس زدم. حتی ذره‌ای از حرف‌هایش رو متوجه نشدم. به سمت اتاق پا تند کردم. یک ضرب وارد شدم که هرسه سکوت کرده متعجب به طرفم چرخیدن. بی‌توجه به سمت کتم رفتم. صدای کجا میری آیلا که بین چهارچوب در ایستاده بود بلند شد. اهمیتی ندادم. همین‌طور که کتم رو تنم می‌کردم رو به کاوه گفتم:

- سهممو می‌فروشم! به هیچ عنوان نمی‌خوام دارودسته‌ی قارداش وارد زندگیم بشن، فرزادم خودش می‌دونه.

- من هرچی داشتم دادم دیگه...

منتظر ادامه‌ی اعتراضش نشدم و بی‌تعلم از در بیرون زدم.

فرزاد پشت سرم راه افتاد. به قصد توجیه، تیمورخان تیمورخانی می‌گفت تا به حرف‌هایش گوش بدم. بی‌توجه بهش وارد آسانسور شدم و شماره‌ی پارکینگ رو زدم.

\*\*\*

درب چوبی عمارت سفید نیمه باز بود. آهسته با دم و بازدم عمیقی پا به داخل خونه‌م گذاشتم. خونه‌ای که هیچ وقت رنگ و بوی زندگی به خودش ندید. خونه‌ای که یک روزی با عشق ساخته بودم؛ یک چند سالی می شد که واسه‌م حکم شکنجه گاه رو داشت و تداعی کننده‌ی خاطرات بد بود. هواش برعکس پنج سال پیش خفه و گرفته بود. تمام دیوارهایش بوی نفرت... بوی اسارت می دادن.

چند لحظه‌ای تو سالن با حسرت و آفری ایستادم. نگاهم به اطراف بی حس بود.

هیچ وقت باورم نمی شد خونه‌ای که نقشه‌ش رو با عشق کشیدیم و ماه‌ها با چیدن هر آجرش امید می بستیم، بشه شکنجه گاه روح و جسمم.

هنوز هم با بی سلیقه ترین حالت ممکن روکش سفید روی تمام وسایلها کشیده بود. به خودش هم رحم نمی کرد. نمی خواست هیچ وقت چشمش به جهیزیه‌ای بیفته که هر دختری با هزار آرزو به خونه‌ی شوهرش می برد و با دلی خوش می چید.

لج می کرد؛ با خودش... با من تا سوهان روحم بشه. که الحق هم خوب بازی می کرد با اعصاب نداشته‌م با این قلب سنگ شده.

سراغ یکی از پنجره‌ها رفتم. برای کمی تغییر هوا یکی از پنجره‌ها رو باز کردم و پردش رو کشیدم.

نقشه‌ی این عمارت جزو اولین کارهای رشته‌ی تحصیلم بود. رشته‌ای که با تمام علاقه‌م، همیشه اولویت آخرم بین کارهام بود.

ساده بود. یک خونه‌ی دوبلکس که فضای پایین رو فقط برای سالن پذیرایی اختصاص داده بودم. یک سالن بزرگ مجلل که با چند دست مبلمان سلطنتی و راحتی پرشده بود. گوشه‌ی سمت چپش هم بزرگترین میز نهارخوری سلطنتی رو گذاشته بودیم برای پذیرایی از مهمان‌هایی که هیچ‌وقت پاشون به این‌جا باز نشد. این طرح رو فقط به‌خاطرِ هلم‌ا زدم. عاشق مهمانی و برپا کردن مراسم‌های بزرگ بودم. نمی‌خواستم معذب بشه و هر بار با گرفتن هر مراسم مجبور بشه به عمارت خاکستری بره.

پوزخند زدم.

خاطره‌ی زیاد مشترکی تو این خونه با هم نداشتیم؛ اما باز هم این خونه نفسم رو می‌گرفت... کلافه‌م می‌کرد.

من آرامش اون کلبه رو می‌خواستم که به‌خاطرِ صاحبش پا به این‌جا گذاشتم. به سمت راه پله‌ها پا تند کردم. باید هرچه سریع‌تر از هوای تعفن‌آور این‌جا دوری می‌کردم.



طبقه‌ی بالا یک طبقه آپارتمان کاملاً مجزا و کاملی بود. چهار اتاق سوئیت مانند داشت که دوتا از اتاق‌ها و آشپزخانه از سمت راست با راهرو جدایی پنهان می‌شد؛ اما دو اتاق دیگه‌ی سمت چپ نشیمن قرار داشتن که نشیمن و پذیرایی با ستونی از هم جدا می‌شدن. تمام اتاق‌ها رو قفل کرده بودم. آشپزخانه هم اجازه نداده بودم وسیله‌ای توش قرار بدن. به بهانه‌ی وضعیت هلما می‌خواستم به قدری در تنگنا قرار بگیرم که مجبور بشه ساعاتی در عمارت خاکستری حضور پیدا کنه؛ اما بدتر از من لج کرد و با رفتارهایی که از خودش نشان می‌داد، عمه مجبورم کرد تا اجازه بدم جدا واسه‌ش خدمتکار بگیرم تا وعده‌های غذاییش رو تو این عمارت تنها باشه. خدمتکارهایی که سر ماه نشده طی چند روز فراریشون می‌داد. به جز مهرویی که موندم چه‌طور تا الان مقاومت کرده!

با چند گام بلند و محکم به سمت اتاق دونفره‌مون که یکی از اتاق‌های سمت چپ بود رفتم. تنها اتاقی که قفل نبود و تنها جایی که جرئت نکرده بود تا الان تغییری به وسایل‌های داخلش بده.

درب اتاق رو یک ضرب باز کردم. منتظرم بود که عکس‌العملی نشان نداد. تکیه به دیوار کنار پنجره‌ی بزرگ اتاق که کاملاً پرده‌ش کنار بود دست به سینه ایستاده بود.

با کمی وقفه و خیرگی من به سرتاپایی که هیچ‌وقت تیپ‌های این‌چنینی برای من نمی‌زد، به سمتم چرخید. فقط با نیم‌نگاه کوتاهی دوباره خیره‌ی منظره بیرون شد. حرص می‌داد یا بی‌محل می‌کرد! هرچه بود بی‌نهایت در برابرش خونسرد بودم و بی‌تفاوت.

حالا می‌فهمیدم از کجا متوجه رابطه‌ی من و مهره شده! مطمئناً الان هم دیده بود که از پشت عمارت اومدم و اول هم به کلبه رفتم تا از نبود مهره مطمئن بشم.

نقشه‌ی این جا طوری طراحی شده بود که هر پنجره‌ش به تمام باغ دید داشت. اتاق دونفره‌مون به سمت چپ باغ باز می‌شد که انتهای باغ هم محسوب می‌شد.

به‌خاطر همین کلبه‌ی گرگی رو اون جا ساختم. فاصله‌ی زیادش به قدری بود که تمام بیرون نشستن‌هامون رو به راحتی می‌دید، به خصوص با روشنایی هر شب کلبه که در تاریکی دیدش رو واضح‌تر می‌کرد.

- فکر نمی‌کردم بیای!

لحنش هنوز هم آشنا بود...کشیده و نازدار.

پوزخند زده نگاهی به اطراف دادم.

- مطمئناً به‌خاطر تو...

حرفم تو دهانم خشک، نگاهم تیز شده، خیره‌ی مهرویی شد که چشم بسته روی تخت دونفره‌مون درازکش بود.

برای لحظه‌ای لرزی به جانم افتاد از دیدن دخترک همیشه پرحرف روبه‌روم که مثل میت‌ها گج شده خوابیده بود. هر فکر واهی به سرم زد. بی‌اختیار به سمتش قدم برداشته بالای سرش ایستادم. چشم دوختم به صورت رنگ پریده‌ش، به لب‌های قرمز خشکیده‌ش، به چشم‌های درشت بسته‌ش.

صداش زدم...چند بار. هربار با بی‌جواب ماندنِ مهر و مهر و گفتنم، چیزی درون قلبم خالی می‌شد و فرو می‌ریخت. یک پام رو لبه‌ی تخت گذاشته به طرفش خم شده نشستم.

- مهر و...صدای منو می‌شنوی؟

نگاه هلماسنگین بود. تمام حرکت‌هام رو زیر نظر داشت. لذت می‌برد از این نمایشی که راه انداخته. مهر و مظلوم و بیچاره رو وارد دیوانه‌بازی‌ها و عقده‌های خودش کرده بود.

دست گذاشتم روی صورت معصوم و بچگانه‌ش...تکانی نخورد.

- چه بلایی سرش آوردی؟

- همیشه سر یه ساعت مشخص می‌اومد، این بار بدون اجازه منو با این وضع دید، منم مجبور شدم بهش قرص بدم.

لحن بی‌تفاوتش بدتر وحشت‌زده و عصبیم کرد. زدم روی گونه‌ی نرمش دوباره...چند باره.

- مهر و...

مچ دستش رو گرفتم. سرد بود؛ اما نبض داشت.

- اگر منم بودم این قدر با این سرعت خودتو می‌رسوندی؟

لحنش این بار پر از جدیت و نفرت بود. توجهی نکردم، دکمه‌های شومیز سفید رنگش رو تا قفسه‌ی سینه‌ش باز کردم. شالش رو شل‌تر... وحشتم هر لحظه بیشتر می‌شد.

- چی به خوردش دادی لعنتی؟

اهمیتی نداده پوزخند صدا داری زد.

- ارثمو بده بعد راحت به کثافت‌کاریات برس.

با گفتن کلمه‌ی کثافت‌کاری خیلی بد نگاهش رو به یقه‌ی باز شده‌ی مهر و داد.

این بار نگاه جدیدیم تو نگاه آبی نفرت‌انگیزش نشست و محکم‌تر از هر بار گفتم:

- کدوم ارث؟ همون چند قرونی که بابای ترسوت واسهت گذاشت؟ همون بابایی که تا فهمید برادرزنش قراره اعدام بشه قید زنو بچه شو زد؟ همون یه قرونی که جوونیمو پاش گذاشتم؟

خشمی بود که از چشم هاش می بارید. چند قدم جلوتر قدم برداشته دستی در هوا تکان داد.

- وظیفه ت بوده... منت چی رو می ذاری؟ مگه من ازت خواستم که حالا دور برداشتی.

مثل هر بار آب سردی روی سرم ریخته شد. خوبه می دونست پدرش چه بزدلی بوده که حرفی ازش نمی زد! اما هیچ وقت منتهی نبوده... خودم خواستم تیمورخان بشم و به این جا برسم. این زن هیچ وقت نفهمید... هیچ وقت نفهمید ذره ای مال دنیا برای من اهمیتی نداره... هر کاری کردم فقط به خاطر پدری بود که ازم خواست بعد از اون باشم. بعد از اونیه که مردی نبود. به جز زنی افسرده از فرار شوهرش و مرگ برادرش و سه بچه ای که هیچی از بازی روزگار نمی فهمیدن. باید بود؛ کسی که بلند بشه... باشه تا تکیه گاه بشه. کسی که حق انتخابی نداشت.

پوزخندی به چهره ی عصبیش زدم. این حرف ها رو هر بار تکرار می کرد تا من رو عذاب بده. برای من هم ذره ای اهمیت نداشت.

دوباره به مهر و خیره شدم. می دونستم هلما در حدی نیست که بخواد صدمه ی وحشتناکی بهش بزنه؛ اما نمی دونم چرا دیدن چهره ی بی روحش این قدر نگرانم کرده بود. نفس خش داری کشیدم که بی اختیار با بند اومدن نفسش رو به هلما فریاد کشیدم.

- چه بلایی سرش آوردی؟!...این چرا حس نداره؟

چشم‌هام گرد شده بود...نفسم به شمارش. تحمل دیدن چشم‌های بسته‌ش سخت بود. هلمما برای ثانیه‌ای جا خورد؛ اما مثل خودم داد کشید. زد به سرش یک‌دفعه. به جنون واقعی افتاد.

- یادت نمیاد!؟

چشم‌هاش به خون نشسته، پا تند کرد به سمت قوطی سفید رنگی که روی تخت بود. به چنگ کشیدش. مقابل چشم‌هام بالا گرفته، هوار کشید.

- قرصایی که هر شب به خوردم می‌دادی...منم بی حس می‌شدم مثل این...فقط نفس داشتم...می فهمیدم حرفاتو...

بلند تک خنده‌ای کرد.

- با تموم زجر کشیدن زنت...بهش قرص می‌دادی تا آرام بشه تا از سرت بازش کنی...وقتی می‌دید بی حس کنارت افتادم...بالا سرم می‌شستی با خیال راحت از کارخونه و اون حساب کتابای کوفتی حرف می‌زدی...تا پول رو پول بیاری.

شنیدن این حرف‌ها از زبان هلما چیز بعیدی نبود. اون چند ماهی که فکر می‌کردم بیماره بدترین روزهای زندگیم بود. با تمام مشغله‌های ذهنیم هر لحظه به فکر هلما و روش درمانش بودم. صبح‌ها که تمرکز کافی نداشتم تمام فکر و ذهنم پیشش بود؛ شب‌ها هم وقتی بد حال می‌شد قرص‌هایی که یکی از دکترهای روانپزشک داده بود بهش می‌دادم تا آرام بشه. بعد هم کارهای باقی موندهم رو تلفنی انجام می‌دادم. هیچ‌وقت قصدم از سر باز کردنش نبود. افسوس که هیچ‌وقت نخواست بفهمه... هیچ‌وقت نخواست من رو ببینه.

حالا خیالم از بابت مهر و راحت شد. با نیم‌نگاهی به چهره‌ی معصومش، در جواب تمام حرف‌های تکراریش، خونسرد و آرام، بدون هیچ‌خم به ابرو آوردنی بلند شدم و گفتم:

- اگر همین پول رو پول گذاشتنا نبود این قدر راحت تو خونه‌ت نمی‌نشستی برای من نقشه بکشی.

- تو کدوم خونه!... خونه‌ای که هیچ‌کس از ترسش جرئت نمی‌کنه پا توش بذاره.

فکم منقبض شد. صدام بالا رفت؛ مثل خودش.

- می‌خواستی مثل آدم بشینی زندگیتو بکنی... مگه من گفتم خودتو بزنی به دیوونگی؟

- چون تو هم باید مثل من عذاب می کشیدی...تویی که فکر می کنی همه چیز مال توئه...تویی که می خواستی تصاحبم کنی ولی نداشتی...لذت می بردم رنگ به رنگ شدن تو از صدای جیغام می دیدم.

هیستریک پوزخند زده ادامه داد.

- اون قدر خودخواه بودی که یک بار نپرسیدی تو این زندگی کوفتی چی می خوام...همیشه خودت بودی...تو باید حرف اولو تو این خونه می زدی...هیچ وقت نه من بودم نه هرمز، همیشه باید بهت احترام می داشتیم...چرا؟ چون تو به این جا رسوندیمون.

خیره ی نگاه غضبناکم فریاد بلندتری کشید.

- ازت انزجار دارم هیرومنند.

به یک آن نگاه تیره تر از همیشه شد...مات شد. دردی شبیه یک اسم فراموش شده، یک هویت گرفته شده به جانم افتاد. تصویر چهره ی مریض و رنجور مادر مقابل چشم هام پررنگ شد. مادر آخرین نفر با نفس آخری لب زد...هیرومنند.

لبی به داخل گزید. چند ثانیه هر دو مبهوت شده به هم خیره شدیم...ببخشیدی لب زد. خشک شده وسط ایستاده بود.



هیرمند! چند سالی می شد کسی اسمم رو صدا نزده بود. اون هم آدمی مثل هلما که همیشه پر تمسخر تیمور صدام می زد و هیچ وقت باورم نکرد. دست هاش رو مشت کرده؛ شرمنده سر پایین گرفت از نگاه ماتم.

تبسم تلخی به این اسم فراموش شده، از این حرف های زده شده زدم. از کنارش گذشتم و به سمت پنجره رفتم.

حرفی برای گفتن نبود. تا حالا صد بار بیشتر بهم گفته بود ازم نفرت داره. تا حالا صد بار بیشتر بهم گفته بود از خودخواهیم، از خشک بودنم نفرت داره؛ اما بردن این اسم زیادی حالم رو عوض کرد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به روبه رو دادم.

ته باغ زیاد درخت نداشت، به خاطر همین دید تقریباً واضحی به کلبه داشت. پوزخند زدم. حتما تمام عذاب هام رو دیده که بعضی شب ها پناه ته باغ می شدم و سیگار می کشیدم. عذاب هایی که با وجود مهرو کمتر شده بود.

- همه ی اهالی این خونه می دونن صدای جیغا مال خودت نیست...یه صدای اکو شده ست؛ ولی کیه که فکر شو می کنه فقط برای عذاب منه؟

- ...

- اگر ازم بدت میومد چرا باهام ازدواج کردی؟ به خاطر ارثت یا ویزای باطل شده ت...

بعد ثانیه‌ای نفس‌های کش‌دارش رو پشت سرم احساس کردم. قدش به قدری بلند بود که تا شانه‌هام می‌رسید. آهسته دست روی بازوم گذاشت.

- سهمو بده خلاصم کن... بذار برم. راحت زندگیتو بکن.

تنها نگاهم به کلبه بود. کاش مهرو اون جا بود و یکی از چایی‌های خوش‌عطرش رو دم می‌کرد. حرکت دست‌هاش نوازش‌گرانه آهسته بالاتر می‌رسید.

- من از این وضع خسته شدم... تو نشدی؟ شب و روزم تو این خونه حروم شد... یه امضا بزنی برای همیشه هردومون از این خفگی از این زندان خلاصیم... میرم برای همیشه. من جام این جا نیست تیمورخان.

حالا شدم تیمورخان! به طرفش چرخیدم. اخم کرده نیم‌نگاهی به سمت دستش انداختم که بلافاصله ترسیده برداشت. قصد تشنه کردن داشت.

یک قدم به سمتش برداشتم. یک قدم عقب رفت. اون قدر که از پشت به دیوار خورد. به ثانیه‌ای بین فاصله‌ای بین من و دیوار گیر کرد. نگاهش رو بالا کشید. هنوز هم فکر می‌کرد می‌تونست مثل گذشته خامم کنه... با یک نوازش یا یک لوندی!

دستم رو از بالای سرش رد کرده به دیوار زدم ، خم شدم. نفس های ترسیده اش به صورتم می خورد. دست آزادم رو آرام لابه لای موهای رها شده اش به بازی در آوردم. آرام شد. بهتر از هرکسی علایق و نفرتم رو می شناخت تا به راحتی بازیم بده؛ اما هیچ وقت خود واقعیتم رو شناخت که بدون من هم اهل بازی ام!

تو چشم هاش خیره شدم. هنوز هم گستاخ و پرغرور بود. نگاه شیشه ای سردی که دل هرکسی رو می برد. خوبه که حداقل چشم هاش حرف دل می زد، نمی داشت برعکس لحن آرام و متاثرش دروغ بگه.

همین طور که دستم رو آهسته از بین موهای روی گونه اش سوق می دادم گفتم:

- بری! که چند روز بعدش به ریشم بخندی! بگی نقشه گرفتم از ترس آبروش به کسی نگفت زنش حاضر شده دیوونه باشه ولی باهاش نباشه.

توجهی به حرف های زمزمه وارم نداشت. آرام انگشت هام رو به سمت لبش کشیدم. من هم به خوبی می شناختمش!

- آره خب... کیه که شک کنه یه دکتر روانشناس خود به خود دیوونه بشه!... میگن از ترس شوهر بداخلاقیش بوده که آخرم فرار کرد!

چشم‌های خمار شده‌ش رو نیمه باز کرد. آهسته دست‌هاش رو بالا آورده پشت سرم گذاشت و بیشتر خم کرد. بند بند وجودم به آتش کشیده شد. دلم به حال خودمون سوخت. زن و شوهری بودیم که یک‌بار هم درست و حسابی همراه هم نبودیم. زنم از روی نیاز به سمتم کشیده شد و من هم برای حرف کشیدن ازش. کجای کارم اشتباه بود که این شد عاقبتم! قلبم به درد اومد. تیر کشید.

خنده‌ی ریزی کرد. نفس‌هاش داغ‌تر می‌شد.

تو گوشش زمزمه کردم.

- هنوزم موندم چرا باهام این‌کارو کردی!

درد پیچید تو گلوی خشکم از جمله‌ای که به حسرت گفتم. درد پیچید در قلبی که هزار تکه بود از غصه‌هایی که می‌کشید.

بیشتر چنگ زدم به موهایی که روزگاری عمرم بود.

- فکر همه جاشو کرده بودی لعنتی...

حرکت نرمش روی گلوی گرفته از دردم متوقف شد. سر بالا آورد. برای یک لحظه رنگ نگاهش پرغصه شد.

- چرا این چند سال به کسی نگفتی؟ چرا وقتی فهمیدی نداشتی تو کانادا بمونم؟... چرا هم خودتو عذاب میدی هم منو؟

آهسته‌تر از خودش نزدیک لب‌های تشنه‌ش لب زد.

- چون شک داشتم به خودم، به خودت، نمی‌دونستم کجای کارم اشتباه بوده که زخم از دستم فراری شده.

لبخند تلخی زد. همین‌طورکه با آرامش سر روی سینه‌م گذاشت با ناخن‌ها بلندش آهسته خط‌های مورب فرضی می‌کشید.

- نه... چون هنوزم دوستم داری!

دوست داشتن! اخم کرده بدون تعللی قصد عقب کشیدن داشتم که با دست مانعم شد. صورتم رو قاب دست‌های کوره‌ی آتیشش کرد. خیره‌ی لب‌هام، نفس به نفس لب زد.

- چه‌طوره امتحان کنیم؟

قبل از این‌که سر جلو بکشه با پوزخندی گفتم:

- باید باور کنم همه ی این کارا به خاطرِ خارج رفتنو نفرت از منه...

با این حرف به یک آن دیوانه شده، سریع عقب کشید. بغض کرد. چانه از خشم لرزاند. جیغ کشیده، فریاد زد تو صورت متعجبم.

- توئه عوضی با اون تاج الملوک عوضی تر از خودت نداشتین من زندگیمو بکنم.... نداشتین با کسی که ...

نعره زدم قبل از ادامه ی حرفش. نمی خواستم بشنوم. به یک باره مشتم کوبیدم به آینه کنار دستم تا نکوبم... تا نابودش نکنم در یک لحظه. قلبم؛ تمام وجودم به یک باره داغ شد. خفه شد از کارِ من دیوانه تر.

- بگو پای کسی وسطه تا همین الان خونتو حلال کنم... بگو که فقط بازیچه ی تو بودم.

طاقت شنیدن هر چیزی رو داشتم؛ حتی نفرتی که سالهاست دم می زد؛ اما شنیدن این یکی از غیرت من؛ از مرد بودن خارج بود. این که زنت، به خاطرِ یکی دیگه دیوانه شده، مجنون شده، نقش بازی کرده، به خاطرِ تعهد به عشق، برای یک نفس دیگه!

- مگه چی کم گذاشتم واسه ت بی وجود... منی که این همه سال با تمام بدیات... با تمام بازی کردنات بازم کنارت بودم.

با خشم وسایل روی میز آرایشی رو پرت کردم.

بین نعره‌هام جیخ کشیده ببخشید می‌گفت. دست روی گوش‌هاش گذاشت.

دستم به سوزش افتاد. خیسی خون رو احساس کردم؛ اما سوزش این آتش جدید برنده‌تر بود. به سمتش براق شدم که ترسیده خودش رو گوشه‌ای جمع کرد.

- پنج سال بازیم دادی به خاطرِ کدوم بی‌ناموسی؟... پنج سال من بی‌غیرت هواتو نداشتم هوایی شدی!... پنج سال گفتم آدم میشی، پشیمون میشی، اون موقع دیگه مهم نیست دوستمم نداشته باشه طلاقش میدم خودم همه رو قانع می‌کنم... اما الان میگی به خاطرِ کس دیگه‌ای!... این قدر بی‌غیرت منو فرض کردی؟

- فرزاد...

مابین داد کشیدن‌ها و نفس زدن‌هام شنیدم صدای دخترانه‌ی ضعیف و بی‌جانی که اسمم رو می‌برد به اشتباهی!... اشتباه شیرینی که نمی‌داشت اسم سیاه شده رو صدا بزنه به چنین شیرینی!

آرام شدم. به یک‌باره نفس عمیقی برای کنترل خشمم کشیدم. هلمتا متعجب از عکس‌العملم دست از روی گوش‌هاش برداشت. گیج خیره‌م شد که با فرزاد گفتنِ دوباره‌ی بی‌جان‌ش، نگاه

خیره ی غضبناکم رو با یک چشم غره ی اساسی و یک اخم پررنگ از هلما گرفتم و به سمت تخت قدم برداشتم.

اخم کم رنگی داشت و نامفهوم زیر لب حرف می زد.

لبه ی تخت زانو زده، بالای سرش خم شدم. چتری های کوتاه روی پیشانی اش رو عقب زدم و آهسته تر از خودش زمزمه کردم.

- جانِ فرزاد...

با همان بی حسی لبخندِ محوی زد. صدام رو می شناخت... حتی تو خواب! بی اختیار من هم لبخند زدم که با حرف دوپهلوی هلما دوباره به اخم غلیظی تبدیل شد.

- خوبه صدقه سری دوست دخترات یاد گرفتی چه جوری با زنا رفتار کنی... اولاً جانمی در کار نبود!

پوزخند زدم. باز هم تو پوست سرد و پرغرورش رفت که با لحنی نیش دار و کنایه دار حرف می زد. نیم نگاه تحقیرآمیزی بهش انداختم که در حال بلند شدن و مرتب کردن خودش بود.

- این جور حرف زدن لیاقت می خواست که تو نداشتی... با تو باید با زبون غیر خودی حرف زد که کمتر جفتک بندازی!



با چشم‌های گرد شده، صامت سر جاش ایستاد. کاملاً متوجه منظورم از غیر خودی و جفتک انداختن شد که پوست صورتش به قرمزی زد!

با پشت دستم آرام دست روی گونه‌ی مهر و گذاشتم. حالت‌ها و حرکت‌های صورتش رو خوب دقت کردم. لب‌های کوچکش رو حرکتی داد.

سر خم کردم و گوشم رو نزدیک لب‌هاش گذاشتم. نفس‌های آرام و ریتم‌دار می‌کشید. نفس‌هایی که خنکی بوی نعناع رو ازش حس می‌کردی. با همان ته صدایی گرفته نالید.

- بدنم سنگینه...

- تا چند ساعت دیگه خوب میشی عزیزم.

این بار این عزیزم پراحساس محض خاطرِ هلمما بود که تمام هوش و حواسش به من و مهر و بود. نفس پرصدایی از سر خشم کشید. به درکی لب زدم.

بی حواس با بلند کردن دستم، تازه از قرمزی گونه‌ی مهر و متوجه دست زخمیم شدم. تمام گونه‌ی سمت چپش خونی شده بود. لعنتی. نیم‌خیز شده به اطراف چشم چرخوندم تا دستمال یا پارچه‌ای برای بستن دستم پیدا کنم.

- الانه که بیدار بشه...ورش دار بیر تا نفهمیده...دو تا قرص با هم خورده، فکر نکنم صدامونو شنیده باشه.

... -

- اگرم فهمید بهش بگو خواب دیده.

- ابرویی بالا انداختم...استرس فهمیدن مهر و رو داشت!

- به بقیه هم بگم خواب دیدن؟! می خوام اول به هرگز بگم همه چیز خواب بوده!

- پریغیظتر با صدای خشن و خشکم تو صورتش غریدم:

- می دونی که به موقعش از من سگ تر میشه.

- با بردن اسم هرگز رنگش بیشتر پرید. با تته پته ی اشکاری گفت:

- تو...تو که بهشون...چی... چیزی نمیگی...میگی؟

- خودت مگه همینو نمی خواستی؟ نمی خوای آزاد بشی بری دنبال عشقتو ه\*رز پریدنات؟

پوزخند زدم.

- می خوام به همسرم کمک کنم تا آزاد بشه!

به ثانیه ای از این قاطع بودن خشک شد. فکر می کرد با بودن مهرو چند دقیقه قبل رو فراموش کردم که چه طور تو صورتم برای زندگی تباه شده ش فریاد می کشید. تازه اول عذاب دادنش بود. من رو هنوز نشناخته!

پشت سرش روی صندلی راک چشمم به پیراهن نخیش که همیشه آماده ی نقش بازی کردن کنارش داشت، خورد. به سمتش رفتم و با یک حرکت از وسط دونیم کردم. صدای خرش جر خوردنش با هین بلندش یکی شد.

همین طور که نامنظم دور دستم می پیچیدم جدی گفتم:

- خوبه که این قدر می ترسیو زبونت بازم درازه واسه م!

به خودش اومد و با اخم ظریفی دست به کمر گفت:

- فقط برای حرص دادن تو اون حرفا رو زدم... به خودت نگیر.

- آره... منم باور کردم!

با بستن دستم، بدون توجه به نگاه پرخواهشش به سمت مهر و رفتم.

می‌دونستم با تمام هارت و پورتش هیچ اختیاری از خودش نداره و مثل چی از من می‌ترسید. هنوز هم روزی که دکترش تو کانادا بعد چند روز زیر نظر داشتن و صحبت کردن، متوجه دروغش شد یادم نمیره. از ترسش شبانه قصد فرار داشت که اگر به موقع نمی‌رسیدم برای همیشه فرار می‌کرد. اون جا بود که زیر کتک‌هایی که خورد اعتراف کرد الگوش یکی از مریض‌هاش تو تیمارستان بوده که سر ساعت مشخصی به سرش می‌زده؛ اما تا به امروز هیچ وقت درست و حسابی دلیل کارش رو نفهمیدم تا چند دقیقه قبل که ناهوا گفت!... حالا با وقاحت تمام زیرش هم می‌زد.

تکه‌ی دوم پارچه رو آهسته روی گونه‌ی سرخ مهر و کشیدم.

هلمبا با فاصله‌ی کوتاهی لبه‌ی تخت بالای سر مهر و نشست. نگاهش روی من بود. منتظر جواب بود که آخر به ستوه اومده گفت:

- حیف که کسی حرفمو باور نمی‌کنه وگرنه ابروتو می‌بردمو به همه می‌گفتم تو اون لونه چی می‌گذره.

با بی تفاوت‌ترین لحن، بدون حتی گوشه چشمی، تمسخرآمیز گفتم:

- آفرین که می‌دونی یه دیوونه بیشتر نیستی! وقتی فهمیدن سالمی حتما بهشون بگو، می‌خوام بدونم کی می‌خواد جلوی منو بگیره!

وقتی کامل صورت مهر و پاک شد دستمال رو گوشه‌ای پرت کردم.

مثل بچه‌گره‌ها خودش رو می‌کشید؛ با لب و لوجه‌ی آویز شده. لبخندم رو پشت اخم‌های درهم شده‌م خوردم. این دختر به طرز عجیبی شیرین و بانمک بود. حتی چشم بسته هم وجودش آرامم می‌کرد.

ناخواسته خم شدم و با کنار زدن چتری‌های لجوجش بو\*سه‌ی کوتاهی از پیشانی‌م زدم. هلما پوزخند صداداری زد. حق هم داشت پوزخند بزنه، یک بار هم چنین حرکت‌هایی از من ندیده بود؛ با تمام عشوه‌هایی که داشت! توجهی نکردم. کاملاً این حرکت غیرارادی بود. مثل این‌که زیادی ریاضت کشیدم. باید یک فکر اساسی برای خودم می‌کردم.

کتم رو درآوردم و روی تخت پهن کردم. مهر و رو با یک حرکت از زیر زانوهای گرفته بلند کردم و روی کت گذاشتم و دورش پیچیدم. هوای باغ سرد و سوزناک بود. با یک شومیز نخی ساده حتما سرما می‌خورد. با یک حرکت روی دست بلندش کردم و بی‌توجه به هلما به سمت در رفتم که...

- هر طور شده کارامو می‌کنمو از این جهنم میرم... نمی‌ذارم تو زندگیتو بکنیو من تو این خونه  
حروم بشم...

به سمتش چرخیدم... صداش بلند و عصبی بود؛ اما من با تمام خونسردیم، هنوز هم رگه‌هایی از  
خشم تو صدام مشهود بود.

- فکر فرار از این جا رو به گور می‌بری... اون وقت از زیر سنگم شده پیدات میکنم، اول تلافی این  
پنج سالو خوب درمیارم بعد با دستای خودم می‌کشمت.

چانه‌ش لرزید... از خشم یا حرص.

- خیلی بده هر روز تن و بدن مع\* شوقه‌تو سیاهو کبود ببینی... نه؟... چه‌طوره بهش بگم کی  
هستی؟ می‌دونی که کسی از یه دیوونه توقعی نداره... حتی اگر خفه‌ش کنم!

با مهره تهدیدم می‌کرد! در یک لحظه یاد بغض مهره افتادم که چه قدر مظلوم از کتک‌های ناحقی  
که نمی‌تونست دفاعی داشته باشه می‌گفت.

- انگار زیادی بهت خوش گذشته که منو تهدید می‌کنی! یادت رفته من کی‌ام؟

.... -

- از فردا حسابت مسدود میشه... به میکائیلیم میگم حق نداره به هر بهانه‌ای بیرون ببرت... این قدر این جا می مونی تا واقعاً بیوسی... بسه هر چه قدر کاری به کارت نداشتم... هر موقع فهمیدم اون عوضی کیه همه جا ابروتو می برم... که بد بهانه‌ای شد واسه‌م که با دستای خودم خاکت کنم هلما.

نباید مابین تهدید کردن‌هام آخرش به چنین جمله‌ای ختم می‌شد. قانون دنیا منتظر همین یک جمله از زبان من بود. متاسفانه اولین راهی که هیچ‌وقت قبل از دهان باز کردن به ذهنت نمی‌رسه فکر کردنه تا هر حرف تلخی به زیانت نیاد.

هلما ناباورانه نگاهم می‌کرد. می‌دونست جدی هستم و ذره‌ای از حرفم کوتاه نمیام.

نیم‌نگاهی به مهر و که حالا کمی تکان می‌خورد انداختم... دوباره رو به هلما پوزخند زده با لحن تلخی گفتم:

- این زندگی لیاقت می‌خواست که تو نداشتی...

به مهر و اشاره کردم و با برنده‌ترین لحن ممکن ادامه دادم:

- اسمش چی باشه مهم نیست؛ عشق، دوست داشتن یا هوس... اما هر چی که هست می‌خوام بدم دست کسی که لیاقتش رو داره!

حرفم فقط برای حرص دادن بیشتر هلما بود؛ به تلافی حرفی که زد؛ به تلافی تمام اذیت کردن‌ها و نقشه کشیدن‌هاش... وگرنه در اون لحظه هیچ تصمیم جدی و درستی برای مهر و نداشتیم.

با اتمام جمله بلافاصله مهر و رو بالاتر کشیدم و با خم کردن سرم، ل\*ب‌هاش رو نرم شکار کردم. اول بی حرکت ایستادم تا هلما از اتاق خارج بشه؛ اما به ثانیه‌ای نرسید؛ با یک چشم به هم زدنی؛ با حس کردنش، کنترل از دستم خارج شد و آخرین فاصله رو هم شکستم.

دوباره عطر دخترانه‌ی ملایم و شیرینیش زیر بینیم پیچید. همان عطری که ترکیبی از ترنج یا عطر گل یاس می‌داد... عطری که بوی زندگی داشت... همان عطر دخترانه‌ای که یک بار آرامم کرد و این بار...

حالا می‌فهمیدم چرا این دختر برای من با همه فرق می‌کنه! تا حالا پیش نیومده بود نگران دختری بشم یا برام مهم باشه؛ حتی حسم نسبت به هلما از روی وظیفه بود که کارمون به این جا رسید.

من کنار این دختر به آرامش می‌رسیدم... آرامشی که سال‌هاست گمش کرده بودم. من این دختر رو می‌خواستیم. دوست داشتنی نبود؛ فقط بی‌چون و چرا می‌خواستمش! این دختر تنها کسی بود که می‌تونست زندگی من رو تغییر بده. خودش رو با تمام وجود می‌خواستیم... نه کمتر، نه بیشتر! باید به هر قیمتی مال من می‌شد... این عطشی که در برابرش داشتم نفس‌گیر بود. عطشی که هوس نبود؛ فقط مثل آهن‌ربا من رو به سمتش جذب می‌کرد. گرم شدم؛ از وجودش... از بودنش.



بعد چند لحظه حسش کردم. لبخند زدم. همراهیم می کرد... خیلی ملایم برعکس من. دست گرم شدهش رو روی گونه م گذاشت. می دونستم دست خودش نیست، به خاطر مصرف قرص ها تو خلاء سپری می کرد و بعداً همه این ها مثل یک خواب براش می شد.

صدای کوبیده شدن در اتاق هم باعث نشد دست از کارم بکشم. انگار من نبودم که این قدر با ولح پیش می رفتم. یک ادم از خود بی خود شده ی دیگه بود.

سر به سمت یقه ی بازش بردم. با صدای ضعیف ناله ماندنش تازه به خودم اومدم. سریع عقب کشیدم.

من داشتم چه غلطی می کردم! الان که هلما نبود که بخوام حرصش بدم اونم با دختری که مثل برگ گل پاک بود... اونم تو خواب!... از کی این قدر حیوون شده بودم که خبر نداشتم! کی این قدر نامرد شدم! حالم از خودم به هم خورد. نفس نفس زدن هام به دم و بازدم عصبی ختم شد.

مطمئناً اگر بیدار بود به همین راحتی نمی داشت بهش نزدیک بشم و یک تو گوشی حقم بود. دستی به صورتم کشیدم. نباید این طور می شد. لعنتی، هلما زندگیم رو نابود کردی. اگر بیدار بود بهش می گفتم می خوامش. به چهره ی معصومش خیره شدم. هنوز هم لب هاش خیس بود. یاد نماز خوندن هاش افتادم. خوبه که هوشیار نبود. چه طور به خودم جرئت چنین کاری رو دادم! تمام مردانگیم رو زیر سوال بردم. نباید قبل از مطمئن شدن از احساسش باز هم به زور مال خودم می کردمش. هلما برای تمام زندگیم کافی بود.

به خودم فشردمش و سریع از این اتاق نفرین شده بیرون زدم. روی پله‌ها نشسته بود. همین که من رو دید با نیشخندی گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم وقتی بفهمی بازم این جووری میب\*وس\*یش؟

نپرسیدم چی رو بفهمم و منظورت چیه؟ به قدری اعصابم از نفسِ خودم خرد بود که بی توجه از کنارش فقط گذشتم.

قبل از بیرون رفتنم... فریاد از ته دلی کشید.

- این دختر تاوان تمام بی‌رحمیاته تیمور.

نیم‌نگاه سردی با یک پوزخند بهش زدم. جمله‌ش رو درک نکردم. تاوانی بالاتر از خودش مگر بود؟! درک نکردم و بعدها فهمیدم تاوانم خودِ این دختر بود.

\*\*\*

سنگینی نگاه هلما رو تا وسط باغ حس می‌کردم. بی‌طاقت مثل یک سایه‌ی سیاه کنده نشده به سمتش چرخیدم. پشت پنجره خیره به من ایستاده بود. هنوز هم نگاهش روی دست‌های محکم پیچیده شده دور مهره بود. یاد روزهایی که با هم داشتیم افتادم. خنده‌هاش... لوس شدن‌هاش...

با چشمکی دور خودش چرخید و دامنش رو تابی داد.

- می خوام بهترین شبو واسهت بسازم... ببین این آخرین لباسه...

دست دور گردنم پیچید. نفس هاش رو تو صورتم می داد. لبخندی زد که قبل ترها جان می دادم برای هر لبخندش.

- من باید برای تو با همه فرق داشته باشم... من عشقتو کامل می خوام... تیمور.

سوختم تا خنده هایی که از روی نفرت بود رو باور کنم، تا فراموش کنم... شدم آدمی که نباید می شد.

وسط آجرهای بنا نشده با شوق ایستاده دست به هم کوبید.

- ببین این خونه باید تمامش با سلیقه ی تو باشه... می دونم خوش سلیقه ای چون منو داری...

من رو پشت سرش گذاشت... له کرد پیش خودم. دوباره جمله ای که امروز از ته دل تو صورتم کوبید تو ذهنم چرخ خورد. می دونست چه قدر اون صداها اذیتم می کنه.

- لذت می بردم رنگ به رنگ شدن تو از صدای جیغام می دیدم.»

روزی که فهمیدم همه ش بازی بود... تمام شهر خواب زده بودن و شکستن من رو ندیدن. نمی دونست از بچگی یاد گرفتم بلند بشم تا بازیچه نباشم؛ تا قوی باشم. بلند شدم؛ اما دیگه نداشتمش. کشتمش برای خودی که از اول نداشتمش. چه قدر ناگهانی همه چیز از هم پاشید.

با همان خیرگی نگاهش، نگاهم رو به مهر و دادم. خوبه که دارمش... خوبه که هست. هیچ وقت نمی دارم از دستم بره؛ حتی اگر هیچ وقت دوستم نداشته باشه؛ حتی اگر یک روزی بفهمه تیمورخانم و اون فرزند مهربان و خوش قلب تو ذهنش نیستم. سهم من از تمام تنهایی هام این دختره... خنده های مهر و تمام دنیای من رو تازه می کرد... خنده هاش می ارزید به صدتا خنده های پر نفرت هلمما... هلمایی که حالا می فهمیدم چه قدر خوب شد که نقش بازی کرد. چه قدر خوب شد که فهمیدم چه قدر ازش نفرت دارم. سر بالا بردم و نگاهم رو دوباره سمت پنجره کشیدم. هنوز هم نگاهش روم بود. سرد و بی روح.

با پوزخندی گذشتم از گذشته ای که برای هم ساختیم. چرخیدم و رفتم. پشت سرم جا گذاشتم عزیزیی که از بچگی کنار هم بزرگ شدیم؛ اما نامردی کرد تا نابودم کنه. زخم خودی هرچی می گذره عمیق تر و کهنه تر میشه؛ اما زخم دشمن همیشه تازه می مونه. زخم کهنه؛ درد آورتره... جاش همیشه باقی می مونه؛ اما من گذشتم از نگاه سنگین پشت سرم که همیشه جاش می مونه.

\*\*\*

گلبرگ

- مهر و...

تکان سطحی به دست و پای بی حسم میدم. میل سرکشم صدای خوش آهنگی رو پس می‌زنه و تو رخوت بیشتری فرو میره. نفس‌های کلافه‌ای رو کنار گوشم حس می‌کنم. مورمورم همیشه... یک بار دیگه...

- مهر و...

هنوز هم احساس ضعف دارم. فکر می‌کنم نیاز شدیدی به خواب بیشتری دارم. این بار صدای بم خوش آهنگش مثل شکلات داغی وسط یک عالمه برف به خونم گرمای لذت‌بخشی رو میده. غلبه می‌کنم به حسی که شدید بی‌حالم کرده و با اکراه چشم باز می‌کنم.

- پاشو دختر...

دوباره صدای بم و پرحلافتش تو گوشم تکرار شد... خواب نبود... دست روی گونه‌ام گذاشتم... داغ بود. تار می‌دیدمش؛ اما مطمئن بودم خواب نیست.

با نجوای زیر لبی گفتم:

- فرزاد

گوش تیز کردم. صدایی نشنیدم. اخم کردم. عطرش زیر بینیم پیچیده بود. زبانی روی لبم کشیدم؛ حتی لبهام طعم عطرش رو می داد.

قفل شدن دست های گرمی با دستم، مثل اتصال برق برای روشن شدن بود. به سرعت تا آخرین حد چشم باز کردم. اولین دیده ام، اخم و خیرگی نگاه مشکمی رنگش بود. پلکی زدم و به اطرافم واضح تر چشمی چرخوندم.

تو الونکم بودم! همه چیز به آنی تو ذهنم جرقه زد.

دعوا با مهر و... رفتن پیش هلمما... اون قرص ها و بی حس شدنم و آخر... هیچی یادم نمیاد!

سیخ سر جام نشستم که اگر خودش رو بلافاصله عقب نمی کشید مطمئناً با سر تو صورتش می رفتم.

- هلمما کجاست؟

شانه ای بی تفاوت با همان کج نشستنش لبه ی تخت بالا انداخت.

- تو عمارته...

نفس نفس زدم برای دادن اطلاعاتی که خودم هم باورش نمی کردم...هیجان داشتم.

- منم تو عمارت تیمورخان بودم، همین چند دقیقه قبل...هلما ظاهرش معمولی بود، داشت کتاب می خونند...به حرفام گوش می داد...

دست به سرم کشیدم.

- وای خدای من... سردرد داشتم، از قرصاش خوردم بعد از اونم فلج شدم...نمی تونستم حرکتی کنم...دیگه...

اخمی کرد.

- دیگه؟!...

لحظه ای با تمرکز بیشتر روی صداها نگاهش کردم. مثل یک صدایی که تو گوشم وزوز می کرد. صدای فریاد زدن، شکستن شیشه، بعد هم...همین طور مات به فرزاد، با چشم های گرد شده دست روی لب هام گذاشتم. همراه دستم نگاهش پایین کشیده شد. صدای نفس های کش داری

تو گوشم بود. هرم داغیش رو هنوز هم روی پوستم حس می کردم. من بو\*سیده شدم؛ اما چیز واضحی به یاد نداشتم؛ فقط یک حس بود، شاید هم حقیقت!

- من صدای تو رو شنیدم... داد می کشیدی... خودت بودی که...

سرخ شدم. بگم من خواب دیدم تو من رو بوسیدی یا واقعاً بوسیده و من نفهمیدم! که این حدس آخری از آدمی به معتقدی فرزاد محال بود. اصلاً خارج تصورم از چنین آدمی بود. اشکم در حال جوشش بود از این منگی.

بی تفاوت تر از قبل او هومی گفت.

- آره صدات می زدم... یه ساعتی میشه که از اومدن من می گذره؛ ولی فقط خوابی...

خواب؟! اما من خواب نبودم. ناخودآگاه برای اثبات حرفم از زبانه پریدم.

- هنوزم لبام، دستام بوی تو رو می ده.

برای چند لحظه نگاه خیرهش رو دارم. نگاهم پر از التماسِ باور... نگاه مشکمی اون پر از سردی و جدیت. سرش رو به تاسف تکانی داد و گفت:



- من هیچی از حرفات نمیفهمم...هلما امروز اصلاً عمارت نبوده تا بخواد قرصی به خوردت بده...همین الان با میکائیل اومد...هر چی بوده خواب دیدی...حق هم داری، دیشب بد خواب شدی به خاطر من...

بد خواب شدم! از کنارم بلند شد و به دیوار روبه‌رو تکیه داد. اخم کرده دوباره دست و پیراهنم رو با دقت بو می‌کنم... این بو غیرقابل انکاره!

سر بالا بردم. قبل از این که لب باز کنم دست به سینه با چشم به کتش که روی پاهام بود اشاره کرد.

- روت کشیدم...سردت بود...به خاطر همین بوی من رو گرفتی.

برای یک لحظه خجالت کشیدم از این خواب یا احساسی که داشتم. سوءظنم خجالت آور بود. کششم تو خواب چنان بود که مطمئن بودم من هم همراهیش کردم و هنوز هم مزه‌ش زیر دندانم بود؛ اما بعد از این که به خودم اومدم از ترس لرزی کردم. من برای بار دوم چنین خواب‌هایی می‌دیدم. یک بار تو آغوش پدر هرمز و این بار...

چشم‌هام پر آب شد؛ اما برای نشان ندادن ضعفم حرفی نزدم. کم کم دیوانه هم شدم.

- من این جا دیوونه شدم...رو منم دست گذاشتن...می‌خوان منم جنی کنن...مثل هلما...

برای ثانیه‌ای احساس کردم نگاهش رنجیده و شرمنده شد. بغض کردم؛ اما برای جلوگیری از ریختن غرورم بیش از این، پلک و نفس‌های پی‌درپی می‌زدم.

- هی دختر خوب... این فقط از خستگی زیاد توئه... طبیعیه بخوای بعد چند روز چند ساعت بخوابی یا خواب آشفته ببینی... اون قدر هلما اذیتت کرده تو خوابم به یادش... منم...

به وضوح حرفش رو خوردم. توجهی به جمله‌ی ناتمامش نکردم. نفس عمیقی گرفتم. هر دو درمانده خیره‌ی هم شدیم. توجهی برای هم نداشتیم.

هر چی به مغزم فشار می‌آوردم تا حداقل از خوابی که دیدم تصویری داشته باشم؛ بی‌نتیجه بود. حرف‌هاش قابل قبول‌تره از این که باور کنم هلما سالم بوده یا اون من رو ب\*وسیده... می‌دونم این چند روز فشار به قدری روم بوده که می‌تونه هر احتمالی رو ممکن کنه. به خصوص این چند روز اخیر که خواب درست و حسابی هم نداشتیم و به خودم حق میدم خواب‌های آشفته ببینم.

کمی آرام‌تر شدم. این رو به خوبی از نگاهم خوندم.

- به فریبا میگم تو کارا کمکت کنه... به خصوص کارای هلما... نمی‌خوام یک‌بار دیگه به این فکر کنی که داری دیوونه میشی یا از روی خستگی خوابای آشفته ببینی و چند ساعت بیهوش بشیو کسی نفهمه.

ممنون بی‌رمقی لب زدم و یک لبخند زورکی هم تحویلش دادم. یعنی دوباره چند ساعت از خستگی بیهوش شدم!؟

به سمت کتتش اومد. همین‌طور که کت رو برمی داشت تا روی دستش آویز کنه گفت:

- برای امشب واسهت سورپرایز داشتم؛ ولی می‌ذارم یک شب دیگه تا حالت بهتر بشه.

عکس‌العملم رو با هر کلمه‌ای که به طور وسوسه‌انگیزی بیان می‌کرد می‌سنجید. آخر کلامش ابرویی بالا فرستاد.

خندهم گرفت. می‌خواست من رو ترغیب کنه که موفق هم شد. عجیب دوست داشتم از سورپرایزش بیشتر بدونم. ته مانده‌ی وحشتم رو پنهان کردم و با لبخندِ واقعی گفتم:

- من حالم خوبه فرزند... آمادگی هر سورپرایزی رو دارم.

همراه من خندید. مچ دستش رو مقابلم بالا آورد و با انگشت اشاره‌ش ضربه‌ی کوتاهی روی شیشه‌ی ساعت دایره‌ایش زد. برای من ساعت باز، مارک ساعت گران‌قیمتش جای تعجب داشت و هنوز از ساعت چشم‌گیرش چشم برداشتم که قاطع و خشک گفت:

- پنج دقیقه دیگه بیرون عمارت می‌بینمت.

به آنی به خودم اومدم. چشمی تو حدقه چرخوندم و به تمسخر گفتم:

- نکنه توقع داری تو این تاریکی تا جای در تنها بیام!

بی توجه به ترسم دسته کلیدی به سمتم پرتاب کرد. تو هوا قاپیدم.

- از در پشتی باغ بیا... فقط سروصدا نکن که این عمارت همه جاش چشم و گوش داره.

جیخ کوتاهی کشیدم و سریع روی پا بلند شدم.

- صبرکن ببینم کجا...

با لبخند مرموزی که روی لبهاش اومد، تازه فهمیدم این حرف فقط به خاطر ترسیدن من و زود آماده شدنم بود. عصبی با یک چشم‌غره دسته کلید رو به سمتش دوباره پرت کردم که با یک دست گرفتش و بدون تحلل، زود باش دیر کنی رفتمی گفت و من رو تنها گذاشت.

لبخند زدم. این هم از امروز من. مانتوی جلو بازم رو برداشتم و بدون اتلاف وقت روی شومیزم پوشیدم. شلوارم که احتیاج به عوض کردن نداشت. یک جین ساده معمولی بود. فقط برای

درست کردن شالم مقابل آینه ایستادم. خشک شدم به یک باره... پلک زدم پشت سرهم که به آنی به جیغ وحشت زده‌ای تبدیل شد.

به ثانیه‌ای نکشید که بین چهارچوب در ظاهر شد و چی شده‌ی بلندی گفت.

اشک‌هام این بار از روی ترس بود. به طرفش چرخیدم، با شال باز شده‌ای که فقط موهام رو پوشانده بود گردنم رو کج کردم.

- گردنم قرمزه ببین...

حتم دارم رنگش پرید؛ اما سریع موفق به جمع و جور کردن خودش شد. قسمتی از گردنم قرمز بود و مطمئن بودم بی دلیل این قرمزی ایجاد نشده.

- قرمز یا کبود؟

از سوالش جا نخوردم بلکه با عجز نالیدم.

- قرمز...

نفس آسوده‌ای کشید.

- لابد رد شالته...چند ساعت دور گردنت بوده.

سری تند به چپ و راستی تکان دادم.

- نه...

- نگو که بعد جن و پری تو این لونه خون آشامم اومده!

کاملاً دستم می انداخت. مات نگاهش کردم. اشکم بند اومد.

با چند قدم خودش رو بهم رسوند و با گرفتن دستم وادار به حرکت کرد. همین طور که از کلبه بیرون می رفتیم گفت:

- دوره ی این حرفا گذشته دختر خانم...این حرفا فقط مال داستانااست...می خوای فردا می برمت پیش روانشناس، شاید بتونه کمکت کنه.

روانشناس! خدای من...یعنی من هم دیوانه شدم. به سرعت سرم رو تکان داده دستم رو از دستش بیرون کشیدم. حق هم داشت مسخره م کنه. کی باور می کرد حرف هایی رو که خودم هم

باور نداشتم! حرف‌هایی که فقط شبیه یک حس یا یک خواب بود. صدام پر از هر حسی بود که هر کسی رو وادار به دلسوزی می‌کرد... پر از ترس، پر از عجز، یا شاید هم ناامیدی.

- صبح بیرون اومدم الان شبه، تو میگی خواب بودم! حتی هیچی یادم نمیاد تا بخوام خودمو گول بزنم.

...

- منم دارم دیوونه میشم.

مقابلم ایستاد. مثل پدری مهربان و دلسوز دست روی شانه‌هام گذاشت و با آرامش و اطمینان شروع به حرف زدن کرد. چشم‌های مشکی رنگ لعنتیش امشب می‌درخشیدن. مسحورش شدم.

- قول میدم از امشب دیگه بلایی سرت نیاد... فقط آروم باش دختر خوب... قرار نیست کسی تو این خونه دیوونه بشه.

نمی‌دونم لحن یا صدای اطمینان بخشش بود که باز هم رام شده به آنی فراموش کردم. من به این مرد اطمینان داشتم؛ حتی یک درصد هم فکر نامعقولی نسبت بهش نداشتم. نباید در برابرش بچه‌بازی یا ضعفی نشان می‌دادم.

- متاسفم... من فقط کمی ترسیدم.

نگاه دزد و به آنی دست‌های قدرتمندش شانه‌هام رو سبک کرد. از پشت سر گفت:

- حالا بیا تا دیر نشده...

صداش خش‌دار شد یا من گمان می‌کردم!

پشت سرش با پس زدن تمام توهم‌ها و موکول کردن اون‌ها به آینده بلافاصله پا تند کردم تا به قدم‌های بلند و باعجله‌ش برسم.

به درب فلزی بی‌استفاده‌ی ته باغ رسیدیم. همان دسته کلیدی که چند دقیقه قبل به من داد از تو جیب کت اسپرتش درآورد و با دقت شروع به باز کردن قفل درکرد.

آهسته کنارش قرار گرفتم. اخمی ناشی از تمرکز زیادی روی کارش، روی چهره‌ی سخت و سردش نشسته بود. نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم. با همان اندک نور صفحه‌ی بزرگ گوشیش خیره به نیم‌رخ جذاب متفکرش پرسیدم.

- کلید این‌جا رو از کجا آوردی؟



- از صاحبش گرفتم.

خیلی زودتر از حد تصورم جواب داد. بدون پیچاندن همیشگی‌ش در برابر سوال‌هام! بهتم زد.

- تیمورخان منظورته!

سری با بدجنسی به تایید تکان داد. وارفته گفتم:

- تو آخر منو لو میدی...می‌دونم.

در با صدای تیکی باز شد. کنار ایستاد و با زدن لبخند یک‌وری، دستش رو با فاصله پشت کمرم قرار داد تا اول برم. مودیانہ گفت:

- صمیمی‌تراز این حرفاییم...مطمئنم خوشحالم میشه برای من سرگرمی پیدا کرده.

چی؟! سرگرمیشم شدم! دوباره قصد دست انداختنم رو داشت.

لبی کج کرده چشمی به تمسخر چرخوندم. لبخندش بیشتر شد. اهمیتی ندادم. سر بالا گرفتم و بی‌توجه به تمام احترام و آقامنشانه رفتار کردنش، قدم برداشتم و مثل یک ملکه‌ی پرفخر از کنارش گذشتم. صدای بسته شدن در، بعد چند دقیقه‌ی طولانی جز این برداشت نمی‌شد که

پشت سرم یا بهم کلی خندیده یا از حرص فکش قفل شده؛ که هردو گزینه برای من ذره‌ای اهمیت نداشت.

به سمت ماشین پارک شده‌ش رفتم. مقابل درِ کاپوتش به طرفش چرخیدم تا دزدگیر رو هرچه زودتر بزنه. هنوز هم کمی لرز تو وجودم احساس می‌کردم و اصلاً هم چند ساعت گذشته که برای من چند دقیقه گذشت قابل هضم نبود. فقط برای سورپرایز لعنتیش زیادی ذوق داشتم.

حواسش به من نبود. نگاه عصبیش بین ساعت و سرکوجه در چرخش بود. حدس زدم این معطلی به خاطرِ بدقولی کسی بوده که برمی‌گرده به سورپرایز من! پس ترجیح دادم منتظر بایستم. به کاپوت تکیه زده، دست به سینه مثل دخترهای خوب نگاهش کردم.

احساس کردم دوباره چهره‌ی سخت و سردش برگشته به شبی که اولین بار تو باغ دیدمش. هر آن منتظر غرش بود! اخم‌های درهم شده‌ش فقط برای یک بدقولی!

گوشیش رو از تو جیب کتتش درآورد و شماره‌ای رو گرفت، همین‌طور که نگاهش تو کوچه‌ای که پرنده‌ای هم پر نمی‌زد می‌چرخید رو گوشش گذاشت.

- کجایی؟

باز هم بدون سلام علیکی حتی یک الو ناقابل!... صداش جدی‌تر شد.

- کی بهت گفته بری اون جا!...بیا کوچه پشتی...

کمی از لحنش ترسیدم. یاد شبی افتادم که در حد مرگ با داد کشیدنش سر دزدها نجاتم داد. هنوز هم این مرد برام گنگ و ناشناخته بود؛ اما این عقل و احساس معیوب شده به این لعنتی جذاب روبروم اعتماد کامل داشت.

با قطع کردن گوشی، چشمش به من افتاد. نمی دونم تو نگاهم چی دید که متعجب ابرویی بالا فرستاد. همین که قصد قدم گذاشتن به طرفم رو داشت، صدای گاز موتورسیکلتی به گوش رسید. ایستاد. خیره به پشت سرم چه عجب پرحرصی گفت. کنجاو سر چرخوندم.

شگفت زده با حسرتی نهفته، دهانم از دیدن این عشق بچگی باز شد. قدمی به جلو برداشتم تا دید بهتری داشته باشم. خدای من! این خود عشق بود.

تک چرخي تو کوچه زد که من غش کردم از این حرکت. مقابل پای فرزاد ایستاد. خودبه خود سوت کوتاهی زدم که با چشم‌غره‌ای از دم خفه شدم.

صاحبش با برداشتن کلاه کاسکت، موهای مجعدش رو تابی داده سلام قربانی به فرزاد گفت.

نگاهم با ضعف اشکاری خیرهش شد. نه برای خود غول پیکرش که تقریباً قد و هیكل فرزاد بود. برای موتورسیکلت همه چیز تمام جادویی که فقط نمونهش رو تو فیلم‌های خارجی دیده بودم. مرد جوان و خوش‌پوشی بود. کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی که روش یک بارونی می خورد

به تن داشت. در کل اگر غیر از این مرد جوان یک دایناسور هم سوارش بود من بی برو برگشت مطیعش می شدم تا یک سواری کوتاه حتی تا سرکوجه ازش بگیرم. فراتر از حد باورم بود. می دونستم این مدل خیلی کم وارد ایران میشه و مختص آدم های خاصه. که نه من خاصم، نه فرزاد. پس این مرد حتماً یک ادم خاص حساب می شد.

این چشم چرونی از دید فرزاد که زیرچشمی من رو می پایید دور نمودند. خشمش چند برابر شد. رو به پسر که در حال پیاده شدن بود توپید.

- چرا سر ساعت نیومدی؟

به قدری لحن و صدایش خشک و وحشتناک بود که دلم لحظه ای به حال مرد سوخت. سرش رو با تواضع پایین گرفت و در مقابل صدای نیمه بلند فرزاد یک کلام بیشتر نگفت:

- ببخشید آقا.

فرزاد خشک و جدی تر گفت:

- اونایی که بهت گفتم کو؟

مرد جعبه کادو بزرگی رو از پشت ترک برداشت و مقابلش گرفت.

از این همه خشم و جدیتش در برابر چنین آدمی تعجب کردم. هر چند قبلاً هم یک بار خشم این نگاه زبانه‌دار رو تجربه کرده بودم، شبی که با تمام شجاعتم ردی روی صورتش به یادگار گذاشتم. می‌فهمیدم چه حسی داره.

از تو جعبه، بارونی چرم مشکی رنگی رو بیرون کشید. فرزاد نیم‌نگاه با اکراه و کوتاهی به بارونی انداخت. همین که خواست کتش رو در بیاره مرد به سرعت به طرفش برای کمک رفت تا از پشت کت رو بگیره.

فرزاد هم ذره‌ای خمی به ابرو نیاورد. برعکس احساس می‌کردم چشم‌های مشکی نافذش خیلی متکبر و سخت‌گیر به نظر می‌رسید. با کمکش بارونی رو پوشید.

موتور رو به کل فراموش کردم و مات رفتار ارباب منشانه‌ش شدم. جدی، پرغرور، خونسرد و سرد رفتار می‌کرد... دور از هر احساسی! انگار وظیفه‌ش این بود تا مثل یک رئیس مستبد رفتار کنه. اصلاً فرزادی که چند دقیقه قبل به روم لبخند می‌زد و با نرمی صحبت می‌کرد، به ظاهر هم نبود. به خودم نهیب زدم؛ اون با آدمی مثل تیمور بزرگ شده و الان دست راستش محسوب میشه، پس این رفتار دور از انتظار نیست.

کلاه شاپو رو از سر برداشت و کلاه کاسکت بزرگ و مشکی رو از مرد گرفت. مرد تاکید کرد «یکی دیگه هم تو جعبه هست». فرزاد هم «خوبه‌ای» گفت.

باید اعتراف کنم؛ در اون بارونی مشکی چیزی بالاتر از جذاب بودن شد. سر تراش خورده و ته ریش مرتبش با بارونی بلند چرم و شلوار لی مشکی جذب، مثل شخصیت‌های فیلم‌های آمریکایی درآورده بودش. عجیب این تیپ به قد بلند و هیکل درشتش می‌اومد. به خصوص با دم و بازدمی که می‌کشید هوای نفسش مه کم‌رنگی رو اطراف چهره‌ش احاطه می‌کرد و اون اخم غلیظش وحشتناک‌تر به نظر می‌رسید. خدای من... خیلی مخوف و فوق جذاب.

مرد هم با درست کردن یقه‌ی بارونیش لبخند کم‌رنگی به این ژست و مجسمه پرغرور زد. ته نگاهش چیزی بیشتر از این حس نمی‌شد که با تمام بداخلاقی‌هاش دوستش داره... حتما دیوانه‌ای مثل من بود که با هر اخمش نفسم تنگ‌تر می‌شد.

با گرفتن کت و کلاه فرزاد قصد رفتن داشت. چهره و نگاه غمگین شده‌ش به سختی از موتور کنده شد. کاملاً درکش می‌کردم.

فرزاد سوییچ ماشینش رو بالا گرفته گفت:

- ماشینو ببر تحویل سرایدار آپارتمانم بده.

مرد با «چشم قربانی» سوییچ رو گرفت و «امر دیگه‌ای نداری» هم اضافه‌ی جمله‌های مطیعانه‌ش کرد. آخر هم با اجازه‌ی فرزاد به سمت ماشین اومد.

جاخورده صاف ایستادم. دست و پام رو برای لحظه‌ای از این‌که به سمت می‌اومد گم کردم؛ اما اون با احترام و بدون نگاه سنگین و معذبی سلام خانمی به من گفت.

تعجبم در این شب چند برابر شد. خانم!...من!...اگر گلبرگ بودم بدون شک این احترام رو روی اسم و رسم پدر می‌داشتیم؛ اما الان من مهر و آم و فرزند هم پسر باجی! پس جای هیچ اسم و رسمی نیست.

سرخ شدم. این احترام روی ادب و جنتلمن بودنش بود که شدید به هیكل گنده و مهربانش می‌اومد.

جوابش رو دادم، شب خوشی هم گفتم. لبخند زد. لبخند زدم که با مهر و تهدید آمیزی خورده شد.

پسر از این لحن فرزند سر خم کرد و با اجازه‌ای سوار ماشین شد. کنار رفتم. با تک بوقی ماشین رو از پارک خارج کرد و رفت.

فرزند با همان نیم من اخمش، دست به سینه به اون موتور فضایی تکیه داده، خیره به من بود. هنوز هم گیج بودم...گیج رفتار و این روی جدیدش.

اشاره‌ای بهم کرد.

یک نگاه به موتور، یک نگاه به چهره‌ش کردم. تازه به خودم اومدم. خدای من، بهتر از این هم می‌شد!

دستم رو مقابل دهانم گرفتم تا از فرط خوشحالی جیخ نکشم؛ اما تضمینی نبود تا از هیجان پس نیفتم. در حال خنده به سمتش پا تند کردم. صاف ایستاد و با شعف به واکنشم نگاه می‌کرد. دست روی دکمه‌های عجیب غریب کشیدم. سراغ شیشه‌ی جلو... بدنه‌ی مشکی متالیکش... یکی یکی لمس می‌کردم تا باور کنم. از خوشحالی رو پا بند نبودم و اصلاً هم حواسم به فرزاد نبود تا عکس‌العملش رو از این ندیده بازی ببینم.

- سوار بشیم؟

حیرت‌زده با خنده‌ای که جمع نشدنی بود و چشم‌های گرد شده، نگاهش کردم؛ یعنی من رو می‌خواست سوار این نایس مامانی کنه؟ تا الان فکر می‌کردم فقط محض دیدن من از کسی قرض گرفته؛ اما حالا... حتی خواب به این شیرینی هم تا به حال نداشتم. همه‌چیز رو فراموش کردم، حتی خواب کامل یک روزه رو یا اون قرص‌های لعنتی. فقط من بودم و دنیای کودکی و نوجوانیم... من واقعاً خواب بودم.

خشکم زده بود. حرفی نداشتم فقط منتظر اجازه‌ش بودم تا به ثانیه‌ای سوار ترکش بشم. لب‌هاش رو جمع کرد تا قهقهه‌ای نزنه.

- اگر می‌دونستم زبونت بند میاد زودتر نشونت می‌دادم.



بی اختیار با هیجان غیرتوصیفی گفتم:

- وای فرزاد این عالیه بهترین سوپرایزی که می تونه باشه.

- برای جبران تمام محبتات به خصوص دیشب..

لحن و نگاهش پر از مهربانی شده بود؛ اما همچنان جدی! لبخند زدم. اگر دست خودم بود می پریدم و صورتش رو بوسه باران می کردم.

- فقط برای یه جای خواب اونم تو لونه سگ....این خیلی برای من باارزشه.

لحظه ای از لفظ لونه سگ اخم کرد. بلافاصله دست روی بدنه ی موتور گذاشتم. نمی خواستم ناراحتش کنم.

- اسم و مدلش چیه؟

- هوندا گلدوینگ جی ال ۱۸۰۰

تعجبم بیشتر شد...نمونه ی این مدل خیلی گران و تکه...

- مال دوستته؟

- نه تیمورخان.

حتی ذره‌ای از علاقه کم نشد. یک بار سوار شدن اشکالی نداشت... داشت!؟

متحیر لب زدم.

- فوق العاده‌ست!

... -

- کوفتش بشه چنین عشقی.

نفس عمیقی از این چرت و پرت گوییم کشید. جعبه رو بالا آورد و از داخلش کت چرم کوتاه دخترانه‌ای که تا کرده بود بیرون کشید. بازش کرد و با لبخند یک‌وری، مثل آب‌نبات دادن به دختر بچه‌ای گفت:

- اول اینو بپوش تا سرما نخوری... بعد میریم.

کت رو به طرفم گرفت. قبل از بلند کردن دستم اشاره کرد تا بچرخم.

- لطفاً...

درخواست خیلی رسمی و محترمانه‌ای بود. اوه پس باید من هم مواظب رفتارم باشم...مثل خودش! قرمز شده و موقر چرخیدم و دستم رو بلند کردم. اون هم به آهستگی کمکم کرد تا کت رو بپوشم. چرم گاومیش بود...جنس نرم و لطیفی داشت. فیکس تنم بود.

- اندازه‌ست.

با تحسین نگاهم می‌کرد. تشکر کردم. اصلاً هم به روی خودم نیاوردم سایزم رو می‌دونه.

با برداشتن کلاه کاسکت سایز کوچکتی، جعبه رو گوشه‌ای گذاشت. کلاه رو با آرامش روی سرم گذاشت و بندش رو محکم بست. مثل بچه‌های حرف گوش که منتظر بودن تا هر لحظه عروسک دوست داشتنیش رو بهشون بدن، بی‌اعتراض ایستاده بودم. با لحن ملایمی گفت:

- حالا آماده‌ای.

خودش هم کلاهش رو گذاشت و با یک حرکت روی موتور نشست.

- می تونی سوار بشی...

اجازه ی استفاده از عروسکم رو داد! ذوقزده با جیخ کوتاهی رو به آسمان، سریع پشتش جاگیر شدم. صدای گاز دادنش بلند شد و من هر لحظه قلبم تو دهانم می اومد. با تمام آرام و گوشه گیر بودنم هیجان موتورسواری رو از همان بچگی داشتم و یکی از آرزوهای بزرگم این بود. برای اولین بار به آرزوم می رسیدم و این هیجانم رو چند برابر کرده بود، به طوری که صدای تپش قلبم به وضوح شنیده می شد.

- پاتو روی زیرپایی ترک بذار و به پشتیش هم تکیه بده... بهتره به من تکیه بدی.

جمله ی آخرش شبیه یک خواهش، شاید هم یک درخواست بود... آهسته و نجواگونه.

پاهام رو محکم و به پشتی تکیه دادم. و با هزار تردید کمی خم شدم و از کمرش گرفتم. از مکثم متوجه تردیدم شد؛ شاید هم گمان می کرد چنین کاری نمی کنم. همین که دستم دور کمرش حلقه شد، صدایش شگفت زده و خوشحال بلند شد.

- کجا دوست داری بریم؟

مثل من هیجان داشت یا من احساس می کردم! بی تعلل داد کشیدم.

- هر جا که اوج بگیری...هرجا که فقط بتونی گاز بدی.

تو دلم بیشتر فریاد زدم «هرجا که کنار تو فقط باشم».

سرعتش غیرقابل باور بود. بعد از اتمام جمله به یک چشم به هم زدنی تمام دل و روده به هم پیچید. قفسه ی سینه به طرز حیرت آوری بالا و پایین می شد. صدای جیخ هام پر از هیجان و شادی بود. با هر جیخ من سرعتش بیشتر می شد و مارپیچی بین ماشین ها می رفت و از خطرناک ترین جاها عبور می کرد. تو هوا معلق بودم. خیلی سرگرم کننده و هیجان انگیز بود. آدرنالین خونم به بالاترین حد خودش رسیده بود و کاری جز لذت بردن از دستم برنمی اومد. جیخ می زد و صدای خنده های بلندش رو به جان می خریدم؛ شاید هم دلیل جیخ هام، شنیدن صدای خنده های مردانه اش بود که با صدای بلند به هیجان من می خندید.

دوست داشتم این کلاه لعنتی رو بردارم تا راحت موهام به رقص در بیاد؛ اما می ترسیدم با این کار عصبیش کنم. با خیال آسوده و بدون ترسی کمرش رو گرفته بودم. می دونستم هیچ اتفاقی قرار نیست برام بیفته. تمام شهر رو از شمال تا جنوب، از شرق به غرب بی وقفه می چرخیدیم. هر دو مون رها شده بودیم؛ رها از مشکلاتمون... دوست داشتم ساعت ها تمام زندگیم رو به باد بسپارم.

بعد چند ساعت با انرژی که رو به تحلیل شدن بود جلوی یک طبایخی قدیمی و تمیز نگه داشت. دست هام از سرما قرمز بود و می سوخت؛ اما وجودم گرم و آتشی بود. نمی خواستم به این فکر کنم به خاطر آدمی بوده که برای خوشحالی من همه کار می کرد!

پیاده شد و کمکم کرد من هم کنارش بایستم. کلاهم رو همراه کلاه خودش هم زمان برداشت. صورتش برعکس چند ساعت قبل پر از حس جوانی بود. این به وضوح از برق چشم‌هاش و لبخند روی لب‌هاش مشخص می‌شد. انگار چند سال از سنی که به من گفته بود و همیشه قصد بالاتر نشان دادنش رو داشت، کم شده بود. پسری جوان شده و سرزنده! حسی که هیچ‌وقت تا به امروز تو نگاه و رفتارش دیده نمی‌شد. ته اعماق وجودم خوشحال بودم و دست و هورایی می‌زدم؛ چون مطمئن بودم تنها دلیل این سرحالی من هستم.

صدام از جیغ‌هایی که ممتد کشیدم خش‌دار و کمی گرفته بود؛ اما سعی کردم کمی صدام رو نازک‌تر کنم. به زور لب زدم.

- کله پاچه!... الان؟

اوپس! صدام بیشتر شبیه مرغ سرماخورده شده بود، خجالت کشیدم. اخم کرد.

- صدات چرا این‌جوری شده؟ سرما خوردی؟

نه... فقط کمی قصد دلبری داشتم که گند بزنم به این شانس. بی‌خیال قر و نازی، صادقانه با همان خش صدا گفتم:

- از جیغاییه که کشیدم.

اخمش به لبخند پرمهری باز شد.

- کله پاچه دوست نداری؟

خوبه که حرف رو عوض کرد.

- چرا... اما این ساعت یکم غیرطبیعی به نظر میاد.

اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم، فکرمی کردم تقریباً حدود ساعت دو یا سه بامداد و خیلی عجیب بود برای منی که حساب دقیقه هام رو داشتم.

با نگاهی که کاملاً از خودش راضی به نظر می رسید؛ مچ دستش رو بالا آورد و ساعتش رو مقابلم گرفت. چشم هام گرد شد.

خدای من! پنج صبح بود! این یعنی یک روز کامل هیچی نخوردم! با دیدن عقربه های ساعت، احساس کردم در حال پس افتادنم و چند دقیقه دیگه حتماً از گشنگی می میرم.

دستش رو پایین گرفت. نگاهش بازیگوش شد.

- آخرین بار کی غذا خوردی؟

حرفی نزد، فقط با نگاهی به سردر مغازه زودتر حرکت کردم. خندهش رو پشت سرم حس کردم. خودم هم خندهم گرفت. خوبه تا حالا نمردم.

قبل ورودم به سمتش چرخیدم تا با هم وارد بشیم. لبخند زد و کنارم ایستاد. درب شیشه‌ای رو با احترام باز کرد تا اول من وارد بشم. برعکس دفعه‌ی قبل تشکر کوتاهی کردم و از کنار چشم‌های شیطان شده‌ش گذشتم.

برعکس تصورم از یک مغازه‌ی طبّاحی، دکوراسیون متفاوت و سنتی داشت. سمت چپ درب ورود پشت سکوی اجری، دیگ بزرگی روی شعله آتش بود که کله‌های گوسفندهای بیچاره درحال پخت بود و مرد میانسال تمیز و مرتبی با پیشبند کاملاً بهداشتی پشتش ایستاده بود که با دیدن ما خوش آمدی گفت. تمام دیوارهای مغازه کاشی‌کاری سفید طرحدار بود که روی هر دیوار پرده‌ای از شاهنامه نصب شده بود. در کل جای تمیز و زیبایی بود. از همه مهم‌تر خلوت بود که کمی من رو از معذب نبودن راحت می‌کرد. تعداد محدودی میز و صندلی فلزی و پلاستیکی در مغازه موجود بود که با راهنمایی فرزند گوشه‌ترین قسمت نشستیم؛ هر چند به قدری فضا کوچک بود که فرق زیادی نمی‌کرد. صندلی فلزی رو بیرون کشید تا بشینم. به اندازه‌ی کافی امروز رو هوا بودم و با این کارهاش بیشتر رو به موت می‌شدم/

قبل از نشستن سر بالا بردم تا از دنجی جا حرفی بزنم؛ اما ناخواسته برای یک لحظه کوتاه نگاهمون با هم تلاقی پیدا کرد... لال شدم!. نگاهش پر از تحسین خیره‌ی من بود! نفسم تنگ شد و قلبم به تپش افتاد. تشکر کوتاهی کردم و قرمز شده نشستم.



خیلی دوست داشتم بگم چرا مثل گذشته با من رفتار نمی‌کنی؟ اما فکر می‌کنم خودش بهتر از من تغییر ۱۸۰درجه‌ایش رو درک می‌کرد و نیازی به یادآوری من نبود. ته اعماق وجودم هم از این تغییر قندی بود که آب می‌شد. می‌ترسیدم به روش بیارم و روی معذب نشدن من، دوباره نگاهش جدی و سرد بشه. من این اشتیاق نگاه مشکِی وحشیش رو دوست داشتم.

صندلی مقابلم نشست.

- مهرو این جا همه چیز داره... هر چی دوست داری سفارش بده.

مهرو رو با آوا و غلیظتر در دو بخش ادا می‌کرد... مه‌رو. گلبرگ رو برای همیشه واگذار می‌کنم... مه‌رو بین صدای بمش خوش‌آهنگ‌تره.

لبخند زدم. چشم‌های خواب‌آلودش هنوز هم می‌درخشیدن. اصلاً تجربه‌ای هم در این زمینه نداشتم تا بدونم این چشم‌ها از من چی می‌خوان؛ اما می‌دونم به طرز شگفت‌آوری در حال دلبری کردن هستن.

- نه منم مثل خودت کله‌پاچه.

چشم‌های مشکیش پرحرارت درخشید. انگار خواب از سرش پرید که با جدیت صدایی بلند کرد و سفارش دو کله‌پاچه‌ی کامل رو داد.

به اطراف چشم چرخوندم.

- این جام مثل جای قبلی مخفی حساب میشه!؟

خیلی سریع متوجه اشاره‌م شد. به ثانیه‌ای با چشم‌های باریک شده و مشکوک زومم شد.

- تو از کجا فهمیدی از جای قبلی کسی خبر نداره؟

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم.

- رفتارشون با من و طرز نگاه کردن مسیو.

نفس عمیقی کشید و با کمی فکر مکثی کرد.

- ترجیح میدم یه جایی برای آرامشم بذارم؛ ولی مسلماً نه تو کله‌پزی!

- ولی من دوست دارم یک‌بار دیگه اون‌جا برم.

با یک لحنی که می‌گفت به زودی؛ بهم لبخند مرموزی زد و گفت:

- شاید یک بار دیگه با شرایط دیگه‌ای بردمت!

- امیدوارم.

صادقانه امیدوار شدم. به دور از فکر روی اون شرایط لعنتی.

- فقط بعضی اوقات این جا صبحانه می خورم... روزایی که تنهام یا حوصله‌ی عمارتو ندارم.

کاملاً این بار بی قصد و غرض لبی کج کرده گفتم:

- با تیمورم اومدی؟

- تیمورخان...

دوباره دست روی نقطه ضعفش گذاشتم. چشمی تو کاسه چرخوندم.

- خانِ آخرش چیه!

خدایا...ستاره‌های چشم‌هاش به یک‌باره خاموش شد و نگاهش تیره‌تر! بازوش رو روی میز گذاشته و به جلو خم شد.

- تو با تیمورخان مشکلی داری؟ دفعه قبلم نگفتی چرا؟ فکر نکن یادم رفته!

رنگ به رنگ شده خیره‌ش شدم. لب‌هام رو روی هم فشاری دادم تا برای این چشم‌های سوءظن‌دار جوابی داشته باشم. لعنتی دوباره اخم کرده بود.

- نه...چه مشکلی!

- هر مشکلی هم داری باید فراموشش کنی چون با منی.

چنان نفس‌گیر و جدی بیان کرد که فقط مطیح سری به تایید تکان دادم. کمی بیشتر ادامه می‌داد می‌گفتم «من غلط بکنم مشکلی داشته باشم...تیمورخان تاج سر منه...شکرم لازم دارم!»!

خوبه‌ای گفت و صاف نشست. نگاهش به سمت گردنم کشیده شد. لب‌گزید و کمی سر جاش جابه‌جا شد. خنده‌ش رو خورد!

- شالتو درست کن.

اشاره‌ای به گردنم کرد. شالم کمی شل شده بود. تعجب کردم؛ ولی باز هم بی حرف روی سرم شال رو مرتب کردم.

بعد کمی سکوت پرتردید گفتم:

- می ترسم از این که باجی و فریبا بفهمن من و تو گاهی...

مکثی کردم... خجالت کشیدم. حتی اسم رابطه‌ای که بین من و فرزاد شکل گرفته بود رو به درستی درک نمی کردم و از بیانش عاجز بودم. هیچ اسمی واسه‌ش نداشتم. بگم من و تو دوستیم یا فقط گاهی تو کلبه هم صحبت هم میشیم، که اگر اینه پس من این جا دقیقاً چه غلطی می کنم!؟

نگاه مشکیش دوباره درخشید. لحنش کاملاً ملایم و گرم شد.

- من از هیچ کس نمی ترسم مهر و... تو هم کاری نکردی که بخوای بترسی... پس این نگرانیت بی مورد... به وقتش خودم به همه معرفیت می کنم، نه فقط به باجی بلکه به همه.

معرفیم می کنه! دلم از خوشحالی پیچ شیرینی خورد. سعی کردم منظورش رو به خوبی و درستی تعبیر کنم... نه مثل هر دختر خام و ناپخته‌ی دیگه‌ای. لبخندی روی لبهام اومد؛ چون هر قصد و نیتی داشت به قدری مستقل و مختار بود که هیچ آبابی از کسی نداشت. این مرد برای من باارزش بود.

با تمام شدن حرفش میز رو چیدن. به قدری گرسنه بود که پر بودن ظرف مقابلم به چشم نمی‌اومد.

فرزاد هم با نیم‌گاهی به لب و لوجهی آویز شده لبخند زده، نان سنگک کاملی رو کنار بشقابم گذاشت تا هر چه زودتر شروع کنم. خودش هم خیلی با نزاکت با چنگال شروع به جدا کردن استخوان گوشت‌ها کرد. زیادی مبادی آداب رفتار می‌کرد...اون هم تو کله‌پزی که همه تا مچ روغنی می‌شدن و تا آرنج لقمه می‌گرفتن! ظرفش رو با انگشت اشاره‌م با یک حرکت جلو کشیدم. متعجب ابرویی بالا انداخت.

با اجازه‌ی کوتاهی تند تند شروع به جدا کردن استخوان‌های کم گوشت‌ها کردم. با تمام شدن کارم یک برگ دستمال کاغذی از تو جعبه روی میز بیرون کشیدم. با پاک کردن دست‌هام، لقمه‌ی نسبتاً بزرگی رو با سبزی خوردن گرفتم و مقابل چشم‌های گرد شده‌ش بالا بردم.

- حالا با لذت بخور...

کمی مکث کرد. با نگاه مستقیم به چشم‌هام، دستش رو بالا آورد و لقمه رو گرفت. از جانبش تشکر کوتاهی تو دلم از خودم کردم که هیچ‌وقت این بشر عادت به تشکر نداشت. هنوز هم گیج و پرحرف خیره‌م بود. سرخ شده حواسم رو با غذای روبه‌روم گرم کردم و تا آخر هم از این خود شیرینی‌ها نکردم؛ اما چرا فکر می‌کردم با تمام جدیت و هیبتش نیاز به محبت داره...؟ محبت‌های این چینی؟! محبت‌هایی از جنس مادرانه؛ نه یک دوست!...چرا فکر می‌کردم هر آن منتظر بود تا دوباره دست دراز کنم و لقمه‌ی دیگه‌ای واسه‌ش بگیرم؟ هر بار گنگ و

ناشناخته‌تر جلوه می‌کرد. شاید هم لایه‌های پنهان شده‌ی یک چشم وحشی بداخلاق نمایان می‌شد.

\*\*\*

مقابل درب اصلی عمارت نگه داشت. پیاده شدم، کلاهم رو برداشتم و روبروش ایستادم. با بالا دادن حفاظ کلاهش، کلاه رو از دستم گرفت. چشم‌هاش خسته و خواب‌آلود بود.

- برو زنگ بزن... میکائیل درو واسه‌ت باز می‌کنه.

سری تکان دادم. دوست نداشتم هیچ‌وقت امروز می‌گذشت. لحنم ناراحت و گرفته شد. دوباره به عمارت برگشته بودم.

- ممنون بابت همه‌چیز... هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

- امیدوارم دیگه حسرتی نداشته باشی و فکر اون پسرم از سرت بیرون کنی.

به‌تم از حرفش باعث شد جمله‌ی پرتهدید آخرش که با لحنی که بیشتر شبیه اتمام حجتی بود نادیده بگیرم!

یادش بود؟ بهش گفته بودم محمد هیچ وقت توجهی بهم نمی کرد، حتی یک موتورسواری که بارها ازش خواسته بودم! اشک تو چشم هام جمع شد. یعنی این آدم تا صبح با من بود تا حسرتی به دلم نمونه؟! هیچ جبرانی برای این محبت نبود. حالا تمام وجودم پر از نشاط و خوشحالی زیرپوستی شد.

- برو تو مهرو، من باید برم... تا الانم دیر کردم، مطمئن نیستم بتونم امروز به کارام برسم.

دوباره از ته قلب تشکری کردم و به سمت درب عمارت قدم برداشتم. پشت سرم رو نگاه نکردم تا وسوسه ای درونم احساس کنم. زنگ رو فشردم. همین که درب با تیکی باز شد، صدای گاز پرسرعتش دلم رو لرزوند. از همین الان دلم تنگ می شد.

- گلبرگ

گلبرگ؟! برای یک لحظه به گوش هام شک کردم... چشمی تو کاسه برای خودم چرخوندم و گذاشتم رو حساب همان توهم ناشی از خستگی!

بی خیال درب رو هل دادم که صدای «گلبرگ، گلبرگ» گفتن پشت سرهمی بلند شد.

بند دلم پاره شد. بی اختیار با قلبی که هر آن از دهانم بیرون می زد، وحشت زده به پشت سر چرخیدم. قدمی به جلو برداشتم. با اضطراب و رنگ پریدگی به سمت چپ و راست کوچه نگاه می کردم. هیچ وقت تو عمرم فکر نمی کردم از شنیدن اسمم به حد مرگ بترسم.



نگاه ترسیده‌م به اطراف به قدری ناشیانه بود که متوجه ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که اون قسمت کوچی دقیقاً دیوار روبه‌روی درب عمارت پارک شده بود، نشدم. تازه با دو تک بوق به خودم اومدم و نگاهم رو به سمتش کشیدم. نگاهم این‌بار با گیجی و کمی دقت خیره‌ی ماشین شد.

شوکم از این گلبرگ گفتنِ یک‌باره به حدی بود که ماشین به این گندگی رو ندیده بودم. هر چند شیشه‌های دودیش دید من رو کمتر کرده بود... دو سرنشینش هم از عمد کمی خم شده بودن تا دیده نشن.

هر دو هره‌رکنان به من ترسیده و خشک شده نگاه می‌کردن... بعد کمی خندیدن به قیافه‌ی من، سر جاشون صاف نشستن؛ اما همچنان با لبخند پهنی نگاهم می‌کردن. دختر جوانی راننده بود و مردی جوان هم صندلی شاگرد نشسته بود. بین بهتم، دوباره حرف می‌زدن و خنده رو از سر می‌گرفتن. عصبی شده، اخم کردم. تازه به خودم اومدم. اگر کنجکاوی شناختن من و بردن اسمم نبود، بی‌درنگ داخل عمارت می‌شدم و درب رو با آخرین توانم به هم می‌کوبیدم.

چهره‌هاشون کمی آشنا می‌زد. فاصله کم بود؛ اما برای من غافلگیری زیادی بود. از این رو حافظه‌م زیاد یاری نمی‌کرد. مرد حرفی زد که دختر جوان سری تکان داد و بلافاصله از ماشین پیاده شد. مستقیم خیره به من عینکش رو برداشت و ایستاد.

کمی با مکثش این فرصت رو بهم داد تا تصویرش رو حلاجی کنم. لبخند گیرا و جذابی زد و قدم به سمت برداشت.

با هر پیچ و تاب دادن به کمر و ریتمی به راه رفتنش، خاطره‌ی خیلی دوری در ذهنم جولان می‌داد. نیازی به تمرکز و یادآوری آنچنانی نبود. من تا آخر عمر هم اون مهمانی کذایی، با آدم‌هایی فضاییش رو از یاد نمی‌بردم. به خصوص این دختر که با خودشیرینی‌های زیادی لوسش، نور چشم پدر محسوب می‌شد و تمام نگاه‌های پرشیفته و مشتاقانه به سمت اون بود و نگاه‌های پر از حرف و وحشت‌زده خیره من. بی‌اختیار اخم کردم. هنوز هم بی‌احترامی و نگاه‌های بامعنی مهمان‌های اون مراسم مضحکانه از یادم نمی‌رفت. مراسمی که به عنوان اولین و آخرین مهمانی عمرم برای همیشه ملکه‌ی ذهنم شد.

- گلبرگ عزیزم... چه قدر از دیدنت خوشحالم.

یک دفعه به آغوشم کشید. زیادی صمیمی می‌زد! مثل مجسمه ابوالهول با یک من اخم محکم ایستاده بودم.

لبخندش خشک شد. متعجب لبی شبیه سگته‌ای‌ها کج کرد. توقع داشت بپریم بغلش ماچ و بوسه‌ای راه بندازم؟!

- منو یادت میاد؟ آیلام... دختر فکوری، دوست پدرت.

فامیل و اسمش رو به خاطر نداشتم؛ اما چهره‌ی خانواده چهارنفریش که با دیدن من به اندازه‌ی غار علیصدر دهان باز کردن، به خوبی یادم بود. به خصوص پدر چاق و قد کوتاهش که رنگ پوستش به آنی سفید شد. بله‌ای بدتر از رفتارم زمزمه کردم.

مرد جوان با صدای بلندی که رو به جلو خم شده بود تا صدایش واضح‌تر به گوش برسه گفت:

- آيلا بيايین تو ماشين تا کسی نیومده.

اُه این مورد رو فراموش کردم! اگر کسی می‌اومد خونم برای خانواده‌ی آریایی‌ها حلالِ حلال بود. سعی کردم با رفتاری کاملاً شایسته و به دور از تعصب و حسی که روی افرادِ اون مهمانی داشتم تایید نامحسوسی به حرفش داشته باشم.

- این جا مناسب دید و بازدید نیست... بهتره تو ماشين بریم.

مخالفتی نکرد. با لبخندی «باشه عزیزمی» گفت.

باید می‌فهمیدم چرا این جاست! در اون لحظه فقط به فکر رسید برای تسلیت یا جای خالی نبود پدر به دیدنم اومدن.

آيلا دستی دور کمرم گذاشت و تا جای ماشين راهنماییم کرد. همین که رو صندلی عقب ماشين گرم و نرمش نشستم؛ خودش هم دوباره پشت فرمان جاگیر شد. مرد که هنوز هم ته مانده‌ی شوخ داشت کاملاً به سمتم چرخید و با ابروهای بالا رفته گفت:

- خیلی ترسیدی!

با برقی که تو چشم‌هاش بود، چشمکی به آیلا زد و با بدجنسی ادامه داد:

- ما که چیزی ندیدیم از چی پیاده شدی!

رنگ پریده‌م مهری به حرفش زد. این بار ابرویی از تعجب بالا انداخت و متحیر نگاهم کرد. خدایا یک دستی زد، شاید هم شوخی کرده بود؛ اما من به سریع‌ترین حالت خودم رو باختم. آیلا بدتر از اون امکان نداره‌ی پر بهتی گفت و ناباورانه ادامه داد:

- اون موتوری حتماً آشنا بوده... نکنه اون نامزدِ قبلیته گلبرگ؟

از کلمه‌ی نامزد بیشتر تعجب کردم... درباره‌ی من همه‌چیز رو می‌دونست!

خب متأسفانه این قسمت نقشه، برنامه‌ریزی نشده بود. من نمی‌دونستم چه جوابی به آدم‌هایی بدم که گمان می‌کردن من همسر هر رمز آریایی هستم و الان هم از موتور یک غریبه پیاده شدم و از قضا خبر هم داشتن من نامزد داشتم.

این رنگ به رنگ شدنم باعث شده کاوه سرفه‌ی مصلحتی بکنه. من هم خودم رو زودتر جمع و جور کنم و رو به آیلا که هنوز حیرت‌زده بود، با لحن بی‌عاری بگم.

- توقع دیدنتون رو موقع خاکسپاری پدر داشتیم، نه الان!

آیلا چهره‌ی غمگین شده‌ای به خودش گرفت و با تاثر گفت:

- گلبرگ بابت فوت پدرت خیلی متاسفم... آژند وقتی پدرتو خاک کردن بهمون اطلاع داد... بعد از اونم درگیر اومدن عزیز این خونه و مهمونیایی که خودت بهتر ازشون خبرداری شدیم.

کمی به دل گرفتم و حس حسادتی تمام وجودم رو پر کرد. من هیچ‌وقت سهمی از مهمانی‌های این چنینی نداشتم، فقط یک‌بار که اون هم باعث خجالت پدر شده بودم؛ اما باز هم آژند! لعنتی فکر همه‌چیز رو کرده بود. حدس می‌زدم چرا به خانواده‌ی فکوری اطلاع نداده بود... نمی‌خواست به روز اول با دیدن من همه‌چیز لو بره. با یادآوری خاکسپاری غریبانه‌ی پدر بغض کردم. هیچ آشنایی در اون آرامگاه نبود تا از ته دل فاتحه‌ای بخونه یا یادی به خوبی از پدر کنه.

بی‌حواس با سعی در پنهان کردن ناراحتیم پرسیدم.

- عزیز این خونه؟!!

لبخند از ته دلی چاشنی صورت جذابش شد.

- تیمورخان... یه هفته بیشتر استانبول بود.

باید از اول با دیدن آیلا متوجه می شدم تیمورخان رو می شناسه. اصلا کسی هم هست تیمور یا هرمز آریایی رو تو این شهر شناسه؟! برق چشم هاش هم از بردن اسم تیمورخان به خوبی حس درونیش رو لو می داد. پشت چشمی برای این تیمورخان گفتن پرعشقش نازک کردم. خجالت نمی کشید، عاشق یک مرد زن دار شده بود! هر چند که دیوانه. نگاه کاوه هم برزخی روش بود؛ اما آیلا تو دنیای خودش سیر می کرد.

لبخند کج و بی روحی بهش زدم.

- خب پس فکر نکنم دیگه ارتباطی با هم داشته باشیم!... از دیدنتون خوشحال شدم.

با اجازه ای گفتم و چرخیدم. قبل از گرفتن دستگیره ی در، با پوزخند صدادار کاوه ناخواسته نگاهم به سمتش کشیده شد.

- گلبرگ کهکشانش بشین سر جات... این همه راه نیومدیم که تو از دیدنمون خوشحال بشی.

حقیقتاً جا خوردم... لحنش بیشتر دستوری بود. نگاه عصبییش هم شبیه کسی شده بود که حالا آشناترین آشنای من شده بود؛ اما نه به جذابی و نفس گیری آشنای من.

- حدس می زدم دختر تعصبی باشی؛ اما فکر می کردم زندگی با هرمز عوضت کرده.

این رو آیلا با افسوس آشکاری گفت. هیچ کس بهتر از من هرگز رو نمی شناخت که بفهمه چه قدر مقید به همه چیز هست. من هم تعصبی نبودم؛ اما هرگز هم زیادی باز نبود. حالا انگار واقعاً همسرش بودم که به نشانه‌ی ناراحت شدن چشم و ابرویی رقصوندم و دوباره سر جام برگشتم.

کاوه همچنان نگاهش واکنش‌هام رو ارزیابی می کرد. به طرفم چرخیده بود. با کمی مکث با لحن دوباره نرم شده گفت:

- امیدوارم منو یادت باشه دختر کهکشان.

لبخند بی جان و پوزخندداری زدم... مثل خودش.

- مگه میشه آدمای اون مهمونی رو فراموش کنم! آقای کاوه مالکی... من یه حافظه قوی دارم!

همان یک شب یک ساعت تمام با پدر خصوصی صحبت کردن. به خاطر همین از زمانی که تو ماشین نشستیم به سرعت اسم و فامیلش رو به یاد آوردم. لبخند زیرکانه‌ای تحویلیم داد.

- خوشحالم این جا زودتر دیدمت...دیگه لازم نیست منت اون گرگ وحشی رو بکشیم.

گرگ وحشی! اهمیتی ندادم. رو به آیلا گفتم:

- اومدن شما رو به این جا نمی فهمم.

خندید. زیادی این دختر مجذوب کننده بود. نگاه کاوه رو دیدم که برای ثانیه ای محو لب های باریک قرمز شده اش شد. طره ای از موهای بلوندش رو کج بیرون از روسریش ریخته بود. سایه ی دودی مسی پشت چشم های کشیده ی مشکیش کشیده بود. پوست سفید یک دستش بدون هیچ کرم و سفیدکننده ای می درخشید. فک زاویه دار و دندان های یک دست سفیدش، جذابیتش رو نفس گیر کرده بود. ابروهای کوتاه و باریک شده اش رو رو به بالا تابی داد.

- اول بگو ببینم اوضاع با هرمز خوبه؟...به نظرم از آخرین باری که دیدمت لاغرتر شدی؛ نه کاوه؟

کاوه نیم نگاه کوتاه و بی اهمیتی بهم کرد و اوهمی به تایید گفت.

- هرمز یا تیمور اذیت نمی کنن؟

در همین حین که باید جواب می دادم؛ این چند روز گذشته رو مرور کردم. هرمز اگر همسرم نشد در عوض بهترین هم صحبت من شده بود... تیمور خانم هنوز زیارتش نکرده بودم! اگر آزار و اذیت هلما رو فاکتور می گرفتم، انگار این چند روز زیاد بهم بد نگذشته بود...به خصوص با بودن فرزاد.



در خونسردی ظاهری "نه و همه چیز خوبه‌ای" گفتم. کاوه کلافه دستی بین موهای نامرتب روی پیشانی‌ش کشید. هردو متعجب و گیج به هم نگاه کوتاهی کردن. انگار توقع داشتن من طوماری از بدبختی‌هام رو ردیف کنم.

آیلا شانه‌ای بالا انداخت که معنی‌ش رو درک نکردم. کاوه اخمی کرد.

- این چند روز مزاحمتی یا مورد مشکوکی نداشتی که بخوای به ما بگی؟

طوری این سوال رو کاوه پرسید که انگار از همه چیز خبر داشت و فقط منتظر تایید من بود! من هم با این که قضیه‌ی مزاحمت چند شب پیش رو هنوز فراموش نکرده بودم اما سریع «نه» مطمئنی گفتم. دلیلی برای توضیح به این دونفر نمی‌دیدم.

چشمی ریز کرد که تا مغز استخوانت رسوخ می‌کرد. ناخودآگاه یاد فرزاد و نگاه‌های گاه و بی‌گاهش افتادم.

- چند شب پیش چی؟

خدای من، این بار هیچ چیز قابل انکار نبود. این دو نفر از چیزهایی خبر داشتن که من بی اطلاع بودم. مطمئنم منظورش کاملاً به همان شب سینما بود. خودم رو بین دو صندلی جلو کشیدم. صدام بی اختیار بلند شد... شاید هم از روی ترس بلند شد.

- هنوزم نمی‌خواید بگید چرا این جایید؟!... اصلا شماها کی هستین؟ چی از من می‌دونید؟!!

آیلا بعدِ نگاهِ پرحرفی به کاوه، سرش رو پایین گرفت؛ مثل یک زندانی که قفل دستبندش دست کاوه‌ست تو خودش مچاله شد. منتظر جواب، میخِ کاوه شدم. کاوه هم بعدِ گذشت چند دقیقه با دیدن اصرار و عقب‌نکشیدن من پوفی کشید و تسلیم شده آیلائی جدی گفت. آیلا مستاصل نیم‌نگاهی بهش کرد که با باز و بسته شدن چشم‌های کاوه به تایید، نگاه غمگین شده‌ش رو به طرفم کشید.

- گلبرگ یادته اون مهمونی رو کی گرفته بود؟

سری تکان دادم. انگار همین دیروز بود که با ذوق پیراهن کوتاه صورتیم رو پوشیده بودم و با قهرِ بابا برای اصرار بی‌خودیم، همراهش شدم. یک ویلای قدیمی و متروکه در شمال شهر... شاید سر جمع افراد اون مهمانی به پنجاه نفر هم نمی‌رسیدن. وقتی علتش رو از پدر پرسیدم گفت قارداش هر سال یک‌بار مراسمی ترتیب میده با کسایی که باهاش معامله می‌کنن. اون‌جا کاوه به نمایندگی از قارداش میزبان شناخته شد. قارداشی که خودش حضور نداشت؛ اما جمعیت حاضر می‌گفتن به صورت زنده، مهمان‌هاش رو زیر نظر داره... یک مهمانی رسمی و خشک که رعب و وحشت توش بی‌داد می‌کرد، انگار با هر حرکتت یک دوربین روت زوم می‌شد.

- تو اون مهمونی پدرت نباید می‌آوردت... تو باید یه چیزایی بدونی تا راحت‌تر از پس خودتت بریایی.

حرف پدر رو می‌زد! اخم کردم.

- یه چیزایی هست که گفتنش راحت نیست؛ اما به زودی می فهمی...اون آدمی که به مهمونیش دعوت شدی برای به دست آوردن تو همه کار می کنه...تیمورم خودشو برای انتقام، قاطی این خواستن قارداش کرد...وقتی نامزدیت به هم خورد به گوش همه رسید قراره با قارداش ازدواج کنی...قارداش به همه اعلام کرد چهره ی واقعیش رو با یه جشن مفصل برای تو نشون میده...منتظر بودیم زمان دیدن قارداش برسه، فرصت خوبی بود برای همه، به خصوص پلیس که سال هاست دنبالش بود؛ اما تیمور با انتقامش ناخواسته همه چیزو خراب کرد.

کاوه نفس عمیق و عصبی کشید.

- بعد یه مدت، ازدواج تو با هرمز همه رو غافلگیر کرد. تیمور هدفش رسیدن به قارداش بود...قارداشم تو رو می خواست...هر دوشون برای به دست آوردن تو همه کار کردن تا معامله ت کنن...تیمور قصد نابودی دوستای پدرشو داره...پدر تو هم جزوشون بود.

آهی کشیده عقب کشیدم و به صندلی، وارفته تکیه دادم. همه چیز برام روشن شد. نفر چهارم اون عکس معلوم شد...فکوری.

آیلا وقفه ای بین حرف هاش انداخت و با آب دهان قورت دادنی با نیم نگاه کوتاهی به کاوه گفت:

- کاوه هم...

با کافیهی اخطاری کاوه ساکت شد.

هضم حرف‌هاش واسه‌م سخت بود. مبهوت و کمی دلهره داشتم. هر بار از اون گذشته‌ی لعنتی چیزی رو می‌شد و این برای منی که تازه پا به دنیای واقعی گذاشته بودم باورش کمی سخت بود. شاید هم این دلهره ناشی از رو شدن چهره‌ی واقعی پدرم بود.

- چرا باید از من خوشش بیاد؟ اصلاً این قارداش کیه؟ کیه که پدرم باهاش معامله می‌کرده و تو مهمونیش بود؟ کیه که پلیس دنبالشه؟

آیلا در برابر تمام سوال‌هام لبی گزید. کاوه جدی چشمی روی هم گذاشت و بی مقدمه گفت:

- تو شبیه کسی هستی که دوستش داشته... شبیه م\*عشوقه‌ش... برای بقیه‌شم عجله نکن، به زودی می‌فهمی... خیلی چیزها هست که این وسط هنوز مشخص نیست... ما به آدمی مثل تیمور آریایی احتیاج داریم، فقط منتظر یه فرصتیم تا مجبور به همکاریش کنیم.

بی‌اختیار زمزمه کردم:

- من فقط شبیه مادرمم؛ نه کس دیگه‌ای... حتماً اشتباه گرفته.

کاوه از این بهت من که مثل یک کابوس با چشم‌های گرد شده زمزمه می‌کردم، عملاً با ناامیدی رو به آیلا سری به تاسف تکان داد.

آیلا هم رو به من، سرافکنده از رو شدن حقیقت گفت:

- اصرار من بود بهت بگیم؛ متاسفم...نباید این قدر سریع خودتو ببازی.

کماکان با چشم‌هایی که آماده باریدن بود، بی توجه به تاسفش که حالا خیلی دیر شده بود خیره و مات نگاهش می کردم. پوفی کشید. درمانده رو به کاوه برای اجازه ی دوباره نگاه کرد. کاوه هم کوتاه سری به تایید تکان داد.

- هیچ وقت از خودت نپرسیدی این همه سال چرا پدرت تو رو مخفی نگه داشته؟

این سوالی بود که سال‌ها هر روز مرورش می کردم؛ اما با اومدن تیمورخان فکر می کردم پدر به خاطر ترس از اون من رو محدود می کرده.

اولین قطره ی اشکم، ناباورانه ریخت.

- یعنی چی؟

- پدر و مادرت همدیگه رو دوست داشتن...کسی از ازدواجشون خبر نداشت تا موقعی که تو رو تو اون مهمونی دیدن...همه از شباهتت فهمیدن کهکشان این همه سوال دروغ گفته و مادرتو مخفی عقد کرده.

جیغ کشیدم...حالا معنی اون نگاهها رو می فهمیدم...عصبی و غیرخوددار می لرزیدم.

- چرا حالا اینا رو به من میگوید؟!... بهم بگو من کجای این بازی ام؟!...تیمورخان چرا قصد نابودی همه رو داره؟ به خاطر اعدام پدرش یا آتش سوزی؟!...چرا همه شون دنبال من؟!...پدرم مگه چیکار کرده بود؟ چرا مادرمو مخفی عقد کرده؟ چرا من الان این جام؟

سرم از سوال های بی جوابم داغ شد.

احساس می کردم یکی به گلو و دلم چنگ می زد و هر آن هرچی خوردم رو بالا میارم. نفسم بند اومد و به سرفه افتادم. دیگه خفه شدم. من مثل همیشه از هیچی خبر نداشتم و هربار به هر نحوی باید غافلگیر می شدم...من باید هر چه زودتر می رفتم.

آیلا با خم شدنم رو به جلو که به حد مرگ سرفه های خشک می کردم، بیشتر کج شد و شانهام رو به نرمی ماساژ می داد.

صدای کاوه خونسرد و جدی تر از قبل به گوشم رسید.

- با این که ما مواظبت هستیم؛ ولی تنهایی جایی نرو... به کسی هم اعتماد نکن... هر جا میری با همسرت برو... زندگی تو بکن... به زودی همه چیز مشخص میشه.

نفسی کشیدم و با پس زدن دست های آیلا صاف نشستم و مستقیم رو به کاوه گفتم:

- تیمورخان سر من می خواد با قارداش معامله کنه؟

- با تو و تمام ثروتش قمار کرده... یا تو یا ثروتش... البته به این قمار میشه امیدوار بود اگر با ما همکاری کنه.

در اون لحظه نفرتم به حدی رسید که آرزوی مرگ تیمورخان رو کردم.

پوزخندی به تمسخر زدم.

- سر من قمار کرده؟

هه بغض دار و پرتمسخری گفتم.

- دوتا آدم بی وجدان سر من قمار کردن! آدمایی که حتی نمی شناسمشون! اون وقت میگی با ما همکاری کنه! یعنی زندگی من دست تیمورخانه؟!!

با بدترین و توهین آمیزترین نگاه و کلام، خیره‌ی مردمک‌های قهوه‌ای خونسردش عصبی ادامه دادم:

- نکنه تو پلیسی؟

با وقفه عذاب‌آوری جدی با لبخنده محوی یکدفعه بی‌ربط پرسید.

- اون پسره کی بود که الان باهش اومدی... به نظر آشنا می‌رسید.

نگاهش آرام و شیطون شده بود. طوری خیره‌م شد که انگار از همه‌چیز خبر داشت و به خوبی با آشنای کشیده‌ی آخرش فرزند رو می‌شناخت. سوالش هر چی که بود تونست به راحتی من رو به دنیای خودم پرت کنه.

برای لحظه‌ای گیج و مات نگاهش کردم. تمام خوشی یک ساعت پیش رو به یاد آوردم. تنها تصور چشم‌های اطمینان بخش فرزند گرمم می‌کرد. الان تنها کسی بود که من با تمام وجود بهش احتیاج داشتم. نمی‌خواستم در موردش حرفی بزنم. آیلا هم متوجه لحن غیرطبیعی و مچ‌گیرانه کاوه شد که آرام طوری که من ناراحت نشم کنجکاوانه پرسید «پسره کیه؟!» کاوه هم با لبخند معناداری رو به من «هیچ کسی» لب زد. از نگاه کاوه غیر از این برداشت نمی‌شد «من از همه‌چیز خبر دارم، پس مواظب باش». بدن داغ شده‌م به یک‌باره یخ زد. دستی به صورتم کشیدم و صورتم رو سمت مخالف چرخوندم.



در همین حین ماشین هرمز از درب عمارت با یک گاز از مقابلمون گذشت. با بالا بودن شیشه‌های دودی ماشین متوجه ما نشد.

با دیدنش دوباره بغض کردم، کاش از همه چیز خبر داشتم. سرگردانی بدترین درد بود.

آیلا با محو شدنش از کوچه لبخند تلخی زد.

- این دوتا پسرعمو می‌تونن قابل اعتمادترین مردای روی زمین باشن...

همین‌طور که نگاهش به روبرو و فکرش در یک دنیای دیگه بود، متوجه اخم‌های توهم‌رفته‌ی یک‌باره‌ی کاوه نشد که با هر تعریفش از این پسرعموها کلافه و عصبی‌تر می‌شد.

- نباید نگران باشی وقتی همسر هرمزی... باید خوشحال باشی پدرت یک عمر مخفیت کرده تا مجبور نباشی برای سودای کلانش جایزه‌ی نقدیش حساب بشی... مواظب خودت باش گلبرگ... من، تیمور، هرمز، هلمما، آراز، همه‌مون تاوان اشتباه آدمای گذشته رو پس دادیم... نمی‌ذارم تو قربانی بعدی باشی... تو فقط بینمون پاک موندی... می‌دونم مجبور به ازدواج شدی؛ ولی سعیتو بکن هرمزو عاشق خودت کنی؛ عاشقش شو... هرمزم کم سختی نکشید... اول مخالف و نگران این ازدواج بودم، فکر می‌کردم تیمور یا هرمز از تو انتقام می‌گیرن، حالا که میگی همه‌چیز خوبه پس هرمزو خوشبخت کن... اون پسری که باهاش بودی، هرکسی که هست فراموشش کن... خیانت نکن که بهت نیامد.

هق هقم بلند شد. نمی دونستم برای سوزِ دل آیلا بود یا فکری که در موردم می کردن... شاید هم اعتمادی که در همین چند دقیقه نسبت بهشون احساس می کردم بود. شاید هم می خواستم کسی غیر از آژند، از این نقشه اطلاع پیدا کنه تا از آدمی مثل قارداش محافظتم کنه... بدبختی این جا بود من دیگه به پدرم هم اعتماد نداشتم و حالا نگران و دلهره‌ی شنیدن دلیل رفتنم به عمارت یا عوض کردنم با مهر و رو داشتم. عمارتی که به قول آیلا آدم‌هاش باید با من نامهربان بودن. باید کسی بود که کمکم می کرد، کسی که از همه چیز خبر داشت. کی بهتر از کاوه یا آیلایی که به گفته خودشون نگران و مواظب من بودند. دونفری که صداقتشون کاملاً حس می شد.

- من زن هرمز نیستم.

\*\*\*

بخش دهم

پیپ رو با جرقه‌ای روشن کردم و با زدن پکی کنار کاوه که چند ساعتی بدون حرکت مقابل پنجره ایستاده بود، ایستادم. عمیقاً تو فکر بود. واسه‌م جالب بود، برای اولین بار همراه آیلا نشده بود.

با پک عمیق‌تری نگاهم رو پایین سمت آیلا و فرزاد کشیدم که بی خیال سالن خالی کارخونه رو با هم طی می کردن. فرزاد بین هر دستگاه متوقف می شد و با لفت و لعاب به آیلا از کاربرد دستگاه‌های برش چوب می گفت. آیلا هم با دقت گوش می داد. پوزخندم رو پنهان کرده سعی کردم نگاهم خوشبینانه معطوفشون باشه.

امروز بعدِ چند هفته که از راه اندازی مجدد کارخونه می گذشت و به اصرار فرزاد، برای بازدید راهی کارخونه ای شدیم که از اسم «صنایع چوبی کهکشان» به «راش برتر» تغییر نام داده بود. برعکس انرژی فرزاد که حالا تقریباً مستقل از من کار می کرد، من و کاوه که تنها سرمایه گذارهای این کارخونه ی عظیم بودیم، دل و دماغ بازدید از کارخونه و روند کار تولید رو نداشتیم و این بازدید اولیه رو به ماه آینده موکول کردیم. تنها کسی که با ذوق و شوق همراهش شد آیلا بود که هیچ ربطی هم به این مجموعه نداشت!

کاوه هم به پیشنهاد خودش، همراه من بالای اتاق مدیریت کارخونه که پنجره ی بزرگی رو به سالن تولید داشت منتظر آیلا موند.

از آخرین باری که تو شرکتت قید کردم باید سهمم خریداری بشه و به هیچ عنوان حاضر به شراکت با کاوه نیستم نزدیک دو هفته می گذشت. تقریباً در این دوهفته آیلا و کاوه به هر نحوی برای راضی کردن من راهی شرکت می شدن. روزی نبود که از دست یکیشون آسایش داشته باشم. نه من پول کافی برای خرید سهمش رو داشتم، نه کاوه که به گفته ی خودش تمام سرمایه اش رو گذاشته بود و پولی نداشت؛ هر چند این برای کسی که جزوه گروه قارداش حساب می شد محال ممکن بود. به خاطر همین برای شراکت تعجل می کردم. آخر بالاچاره با گذاشتن شرایطی که تو قراردادی ذکر و از سمت هر دو طرف امضا شد، رضایت به همکاری دادم. اولین شرطم این بود که به هیچ عنوان دخالتی در امور کارخونه نداشته باشه و هر ماه فقط سود سرمایه اش رو بگیره... این وسط کاوه عملاً این شرط رو روی هوا زد و گفت من اصلاً تجربه ای در این زمینه ندارم و ترجیح میدم هر ماه سودم رو بگیرم. شرط دوم و سومم که خیلی راضی تر به نظر می رسید، این بود که بدون اجازه ی من و به تنهایی حق کارخونه اومدن رو نداشت و هر موقع خریدار پیدا کردم سهمش رو بدون درنگ بفروشه.

و آخرین شرط که شک و شاید هم اعتمادم رو نسبت بهشون بیشتر می کرد این بود که هر زمان، حتی کوچکترین تخلفی در کارخونه به وجود بیاد، مسئولش کسی نیست جز کاوه.

بدون هیچ اعتراضی هر شرطی می گفتم هردو قبول می کردن؛ حتی آیلا که در این مدت همراه همیشگی کاوه بود و رابطه شون بیش از پیش برام گنگ تر می شد. آیلایی که از آخرین باری که از اتاقم بیرون پرتش کردم و رابطه ی نیمه رها شده ای داشتیم، خیلی محتاط تر با من رفتار می کرد.

سعی می کرد نسنجیده حرف یا عملی رو انجام نده... تقریباً دختری شده بود که در دوران نوجوانی می شناختمش. یک دختر شاد و دلربا که مدام خنده روی لبهاش می اومد. شخصیتی که خونه ی پدرش گم کرده بود و حالا با بودن کاوه پیداش کرده بود.

چند باری با شرمندگی برای عذرخواهی قصد یادآوری همان شب رو داشت؛ اما سریع به هر نحوی حرف رو عوض می کردم تا مسیر ذهنش منحرف بشه.

این چند روز مطمئن شده بودم که به دور از خصومت های گذشته، دختر فکوری نسبت به من بی احساس نیست و این می تونست برگه برنده ای برای من محسوب بشه؛ مثل نقشه ای که برای گلبرگ کشیده بودم، اول پایبندش کنم و بعد با گرفتن زمین هایی که حق هرگز بود، قلب و روحش رو با هم نابود کنم؛ اما می دونستم این نقشه برعکس کهکشانش که خیلی وابسته و عاشق دخترش بود؛ روی فکوری که دخترش رو عملاً پیشکش همه می کرد بی تاثیر؛ این بار زمینی هم درکار نبود!

کهکشان با تمام راحت بودن دخترش، وقتی که شب آخر اسم گلبرگ رو بردم و قسم خوردم کاری می‌کنم که جلوی چشم‌هام خودکشی کنه به التماس افتاد؛ اما فکوری حتما خوشحال هم می‌شد دوباره رابطه‌ش رو با خانواده‌ی آریایی از سر بگیره.

بارها خود آیلا گوشه چشمی نشان داد که دوست داره سرنوشتش مثل گلبرگ بشه، گلبرگی که فکر می‌کرد خیلی راحت گناه پدرش رو فراموش کردیم؛ حتی غیر مستقیم بارها گفت می‌تونه با هلما کنار بیاد و فقط کافیه من بخوام؛ اما این وسط نه من آدمی بودم که حاضر بشم برای هرچیزی زندگیم رو قمار کنم؛ هم دو چشم قهوه‌ای درشت معصوم مانع لغزیدن یا فکر کردن به هر دختری رو می‌شد.

دوچشمی که هرشب برق نگاهش روشن‌تر می‌شد؛ این چیزی بود که من با محبت‌های بیشترم پیش‌بینیش رو می‌کردم. مقدمه‌ای برای زندگی جدیدی که در ذهنم نقشه‌ش رو می‌کشیدم! فقط منتظر دل باختن مهر و بودم تا برای همیشه به دستش بیارم. مهرویی که قصد وابسته کردن بیشترش رو داشتم تا جایگاهی تو زندگیش برای من باز کنه... تا بی‌چون و چرا راضی به ازدواج با من بشه.

واسه‌ش نقشه داشتم. از اون نقشه‌هایی که می‌دونستم در حق دختری به سادگی مهر و خیلی نامردیه؛ اما من... من بودم و بدون حق اعتراضی می‌خواستمش.

تا الان هم صبر کردم که در برابرش جلوی احساس‌های مردانه‌م رو گرفته بودم و این فقط به‌خاطر روح پاک و لطیف دخترانه‌ش بود که خیلی شکننده به نظر می‌رسید. هر بار که به هر نحوی جواب بی‌حوصلگی‌ها یا بداخلاقی‌های من رو با صبوری و نرمی می‌داد، می‌فهمیدم بیشتر از هر

بار می خوامش و برام عزیزه. مطمئن می شدم برای نگه داشتنش همه کار می کنم. قرص مسکن من بود مهرویی که خیلی اتفاقی وارد زندگیم شده بود.

مهرویی که فهمیده بودم اگر می فهمید من فرزند نیستم، راضی به ازدواج با تیمورخان نمی شد. از این رو خودم رو آماده کرده بودم تا سر یک فرصت مناسب مجبورش کنم راضی به ازدواج با من بشه که این روش در برابر اعتقادهای مهرو تقریباً غیر ممکن بود.

تا جایی که گاهی اون فکری که نباید به سرم می زد، بد جولان می داد و هر بار با فکرش بیشتر از خودم متنفر می شدم... که فکرش هم دور از مرد بودن و مرام من بود. ارزش مهرو هم بالاتر از یک رابطه و زندگی اجباری بود. ارزشش برای من فراتر از نیاز جنسی بود که یک بار هم با دیدنش چشم و دلم هرز نرفت. من مهرو رو تماماً می خواستم، با رضایت قلبی خودش. این ارزش صبرکردن داشت؛ اما به شرطی که حتما مال من می شد... در غیر این صورت راضی به هرکاری می شدم!

فقط امیدم به کلمه ای به نام عشق بود که خیلی وقته برای من بی معنی بود. امیدوار بودم به زودی از اون گنگی که نسبت به دوست داشتن من داشت دربیاد و هر چه زودتر رام من بشه.

- این هفته قراره محموله ی فکوری برسه.

از صدای جدی کاوه از فکرکردن دست کشیدم. نگاهم رو به پیپ خاکستر شده دادم و بی توجه به کاوه به سمت کاناپه های کرم قهوه ای اتاق مدیریت رفتم و نشستم. پا رو پا انداخته با گذاشتن پیپ روی میز، سیگاری دوباره آتش زدم و با آرامش شروع به کشیدن کردم.

بعد چند دقیقه دوباره جدی و بلندتر برای جلب توجه من گفتم:

- همون باری که قرار بود تو برسونی!

پوزخند زدم... برای اولین بار خوشحال شدم با پیشنهاد اژند تو چاه نیفتادم برای محموله‌ای که خطر کشتن چند میلیون نوجوان و جوان رو داشت.

فرزاد با تمام بی‌عرضگی‌ش، حکم نجات‌دهنده من رو داشت. قبلاً با یک محموله می‌خواستیم وارد مهمانی قارداش بشم، حالا با یک قمار ساده سر دختر هیچی‌ندار کهکشانش که بردنم حتمی بود.

لحنش کلافه از پشت سرم شنیده شد.

- این همه سال که تو باندشونم نفهمیدم فکوری از چه راهی این قدر راحت وارد کشور می‌کنه.

با نیشخندی گفتم:

- از دخترش بپرس، شما که با هم خیلی ندارید.

نفس عصبی و بلندی کشید:

- اونم نمی دونه... فکوری زرنگ تر از این حرفاست.

خب معلومه، فکوری مثل کهکشان گماشته‌ی قارداش بود، این همه سال یاد گرفته بودن برای خودشون کار کنن طوری که کسی بهشون شک نکنه.

رو کاناپه تک نفری کنارم نشست. همین طور که خم می شد تا نخ سیگاری از تو جعبه بیرون بکشه با لحن وسوسه کننده‌ای گفت:

- اگر اشتباه نکنم تو هدفت فقط نابودی اوناست...مهم نیست چه روشی باشه تا گیر بیفتن...نه؟

پکی زده، نگاهم رو جدی معطوفش کردم. از این که تونست توجهام رو جلب کنه لبخند زد.

- می تونم این قولو بهت بدم اگر کمکم کنی محموله‌ی فکوری نرسیده لو میره.

...

- این جوروی شاید اعتمادتم نسبت به من بیشتر شد.



- من هیچ جوهره به تو اعتماد نمی کنم.

همین طور خونسرد پکی هم زدم. برای ثانیه ای از این رک بودنم لبخند محوی گوشه لبش نشست. فندکم رو از روی میز بی اجازه برداشت. اخم کردم.

- کهکشانش آخرای عمرش دیگه معامله نمی کرد... از زمانی هم که قارداش از دخترش خواستگاری کرد هر کمکی برای نابودی آدمای اون مهمونی انجام می داد.

این بار با پوزخند صدا داری، پک غلیظتری کشیدم و با فوت کردن دودش سرم رو بالا گرفتم و با خنده گفتم:

- پیرمرد خرفت...

- ....

- اونا هرچند سال زیر دستاشونو لو میدن تا خودشون لو نرن... حتما این بارم نوبت فکوری شده

- ...

به طرفش سرم رو چرخوندم.

- تو هم با کمک من می‌خواهی همین کارو کنی؟!...قارداش ازت خواسته!؟

حس خوبی پیدا کردم. دوست داشتم اعدامش رو ببینم، هرچند مرگ هم واسه‌ش کم بود.

کاوه به این خنده‌های من که بیشتر از روی تمسخر بود سری تکان داد و با روشن کردن سیگارش، فندک رو دوباره روی میز گذاشت. پکی زده به عقب تکیه زد و با گرفتن ژستی مثل من، پایی رو پا انداخته گفت:

- من کار خودمو می‌کنم...بههم اعتماد کن...کاری نمی‌کنم به نفعمون نباشه...برای قارداش بودن و نبودن فکوری یا کهکشان فرقی نداره...اون قدر زیر دستش هستن که سریع جایگزین پیدا کنه.

با مکثی نگاه تیز شده‌ش رو به طرفم بالا کشید.

- بذار روی حساب یه انتقام شخصی از فکوری.

... -

- ما هدفامون یکیه تیمورخان. مطمئنم می‌تونیم اطلاعات جدیدی بهمون بدی.

نیم‌نگاه کوتاهی بهش کردم. بدم نمی‌اومد اگر حرف‌هاش حقیقت داشته باشه شانس به تله افتادن فکوری رو بهش بدم. برای من که فرقی نمی‌کرد، به هر حال قصدم نابودیش بود. برای من مهره‌ی اصلی قارداش و کهکشانش بود. فکوری فقط یک بازیچه‌ی بدبخت بود که حتی به خانواده‌ی خودش هم رحم نمی‌کرد. این بار قِسر در می‌رفت، دفعه بعدی حتماً تو تله می‌افتاد. پس چه بهتر زودتر کارش یک‌سره می‌شد. چیزی هم از گفتن اطلاعاتی که داشتم ازم کم نمی‌شد؛ اطلاعاتی که حتماً خودش کم و پیش می‌دونست، هرچند می‌دونستم به قدری سیستم گروه قارداش پیچیده و امنه که به راحتی به کاوه اعتماد نمی‌کنن، تا این جا هم حتماً به خاطر ذکاوت خودش بوده که وارد گروهشون شده.

بی‌درنگ مابین پک کشیدن‌های غلیظم، خیره به روبه‌روم که یک گلدان گل رز مصنوعی گذاشته شده بود، گفتم:

- فکوری برعکس ظاهرگول زنش، زیرکه... حتی زرنگ‌تر از کهکشانش حواسش به همه چیز هست... تو هرچیزی هم که سود داشته باشه، اسمش لیست اول معامله‌های قارداشه.

- ...

- فکوری فقط نقش نظارت کننده روی محموله‌ای رو داره که به نام خودشم نیست. از قاچاق عتیقه گرفته تا اعضای بدن، هرچی که توش سود بیشتری داشته باشه بلده چه‌طور و کجا انجامش بده.

سرم رو کمی به سمتش منحرف کردم. پرسوال و کمی گیج نگاهش میخ من بود. حدسم درست بود؛ کاوه نقش آنچنانی هنوز بین این گروه دندان گرد نداشت. بیشتر مایل به توضیح شدم. کمی به جلو خم شدم تا تماماً گوش و چشم صحبت‌های من بشه.

- تا حالا اسم گروه‌های هرمی یا طبقه‌ای به گوشت رسیده؟

دقیق‌تر و مشتاق‌تر نگاهم کرد و «اره‌ی» جدی گفت.

با «خوبه‌ای» یک محکمی زدم و دوباره تکیه زدم.

- گروه قارداشم یه جواریی مثل همونا عمل می‌کنه؛ ولی خیلی محتاط‌تر و حرفه‌ای‌تر... چند نفری که هر سال قارداش تو مهمونیاش دعوت و انتخاب می‌کنه خودشون مستقل رئیس یه باند حساب میشن.

همین‌طور که یقه‌ی پیراهنم رو از حرارتی که به جانم افتاده بود بازتر می‌کردم، ادامه می‌دادم:

- آدمایی که هرکدوم زیرمجموعه‌ی جدا و طبقه طبقه‌ای واسه خودشون دارن که به گروه‌های چند نفری تقسیم میشن تا راس گروه هیچ‌وقت مشخص نشه... هرکدومشون جدا فعالیت می‌کنن؛ ولی آخر هر سال، طبقه خواسته‌ی قارداش گزارش کار میدن تا برای سال آینده دوباره انتخاب بشن... زیرمجموعه‌ی این آدما بسته به تخصصشون انتخاب میشه، یکی تو کار پخش مواد حرفه‌ایه، یکی رد کردن دختر یا بچه‌های بی‌گناه یا خیلی چیزا که فکرشو نمی‌کنی.

پوزخند صداداری زدم و با صدای بم شده از خشمم گفتم:

- کهکشان و فکوری جزو اولین نفرایی بودن که وارد گروه قارداش شدن... به خاطرش پا رو خیلی چیزا گذاشتن که موندگار بشن... آدم حسابی نبودن هیچ کدومشون که حالا این شدن.

فکم فشرده شد از یادآوری نامردی که در حق رفیقی کردن که نارفیق نبود برای هیچ کدام.

پک چند باره رو غلیظتر همراه با نفسی برای کنترل خشمم بیرون فرستادم که گلو و قلبم یکبار به سوزشش افتاد برای پدری که تا پای جان، پای نامردی نارفیق هاش ماند.

- معمولاً آدمایی مثل کهکشان یا فکوری که رئیس گروه هستن، زیرمجموعه شون تو مهمونیا و مراسمای صوری که فقط جنبه‌ی سرگرمی داره مشخص میشه... هیچ کدوم از اون پنجاه نفر دعوت شده و انتخابی قارداش حق شرکت تو اون مهمونیا رو ندارن تا روش کار یا چهره هاشون لو بره... حالا اون پنجاه نفر هر کی که می خواد باشه.

زشتی نفرت، از لحن و نگاه پرخشمم قابل تشخیص بود که کاوه متعجب مات این کینه و نفرت من شد.

- جالب شد!

- فکوری برعکس کهکشان که چهار گروه داشت، یه گروه بیشتر نداره که زیر مجموعهش دوازده نفرن... اما همون دوازده نفر راسشون یه ادمیه که می‌ارزه به صد نفر کهکشان.

متفکر سری تکان داد و سیگار برگ کلفت و قهوه‌ای که زیادی برای نگه داشتنش ناوارد بود رو دوباره ناشیانه بین لب‌هاش گذاشت و پک کوتاهی زد. این پسر فقط وانمود به بد بودن می‌کرد! کور شم شناسم جنس آدم‌هایی که یک عمر بزرگم کردن!

- از مرز سرو محموله جابه‌جا میشه... اون جا یه حاج سلیمانی هست که کارش چک کردن و تایید باراست... بارایی که تو عرض یه هفته تقسیم میشن بین همون دوازده نفری که اگر لو برن فقط یه درصد کم ضرر می‌کنن... این جووری ریسکشم کمتره.

دستش نیمه راه دهان یک متر از هم باز شده‌ش از تعجب خشک شد. سیگار بین انگشت‌هاش می‌سوخت؛ ولی مات من بود.

- یعنی از راه قانونی میاد؟

سری به تایید تکان دادم. هیچ‌چیز نمی‌دونست. پوک پوک بود از اطلاعاتی که سال‌هاست ذره ذره برای از بین بردن حریف جمع کرده بودم تا به وقتش نابود کنم.

- جاساز می‌کنن... تو هر چیزی که موقعیتش باشه... از قوطی شیر خشک بچه بگیر تا خود بچه‌های بی‌سرپناه دزیده شده که یه شبه برای رد کردن جنس پدر و مادر دار میشن.

صورتش سرخ شد. پوزخند زدم. تازه یک نمونه از هزار ظلم فکوری برای بالا کشیدن خودش بود. بی تفاوت، شبیه کتاب داستان‌هایی که چندبار خونده شده و دیگه ازش دل زده شدی، دوباره با نیشخندی پرنفرت، داستان رو از حفظ مرور کردم.

- معمولاً دست می‌ذارن روی آدمایی که سرشناسن و یه نقطه ضعفی ازشون دارن تا باهشون کنار بیان.

فریاد از ته دلم رو خفه کردم. فقط از درون سوختم. پدر من هم امین یه شهر بود.

- حاج سلیمانم دخترش ندونسته گول فکوری رو خورد، به زور عقدش کرد. دست گذاشته رو آبروی پیرمرد؛ بدون این که زنو بچه‌ش بفهمن، به خاطر همین آیلام خبر نداره... هر چند بعید می‌دونم فکوری اندازه‌ی پست بودنشو به بچه‌هاش گفته باشه.

از قصد لحنم ابهام‌آمیز شد.

- بچه‌هاشو فقط می‌خواد واسه معامله‌هاش... حتی آرازی که خوب بابتش پول میدن آدمایی که از حیوون پست‌ترن... آیلا که چیزی نیست.

صورتش این بار از خشم رو به کبودی می‌زد، دست مشت کرده بود.

چشم ریز کرده با تن صدای تحریک کننده‌ای ادامه دادم:

- اگر می‌تونی آیلا رو همینجا نگه دار... حتماً فکوری بهت اعتماد داشته که گذاشته با خودت بیاریش.

پوزخند زد و با ضرب سیگارش رو بین دو تا پاش انداخت و با خم شدنی از حرص له کرد.

- دیگه نمی‌ذارم از کنارم جم بخوره.

لبخندم رو خوردم. تیرم به هدف خورد؛ آیلا رو دوست داشت. پک آخرم رو با گفتن «خوبه‌ای» زدم.

گفتنی‌ها گفته شده بود. سکوت کردم. هردو با اخم عمیقی خیره به یک جایی بودیم. من به سیگار ته کشیده‌م و اون خیره‌ی زمین. بعدِ چند دقیقه سر سنگین شده‌ش رو بالا آورد.

- تو چه جووری تو مهمونیاشون شرکت می‌کردی؟

سیگارم به انتها رسید. نگاهش باز هم مشتاقانه خیره‌ی لب‌هام شد. لبخندِ سرد و خونسردی زدم. بی‌توجه با خاموش کردن سیگارم تو جاسیگاری سنگی روی میز، از جلوی چشم‌های منتظرش بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. دست‌هام رو پشت کمرم به هم قفل کرده استوار ایستادم. به ثانیه نکشید که کنارم ایستاد.



- نمی‌خواهی بگی؟ رفتن به اون مهمونیا کار هر کسی نیست، تو هم که این‌کاره نیستی تا بهت اعتماد کنن!

اخم کردم. خیلی چیزهای گفتنی از اون مراسم‌ها داشتم...مراسم‌هایی که هر بار هرگز به اصرار من برای دیدن و جلب نظر گلبرگ می‌رفت.

با مکث و تعلل طولانی که بین گفتن و نگفتن دو به شک بودم گفتم:

- مراسمای کهکشانو یه چند باری هرگز شرکت کرد. به واسطه‌ی وکیلیم به عنوان یه تاجر معرفی شد. اسماً همه تاجر بودن؛ ولی خوب می‌دونستیم تو بطن مراسم چی می‌گذره، فقط نمی‌دونستیم کی واقعاً چی کاره‌ست.

... -

- من فقط تو مهمونی فکوری شرکت کردم که شبیه پارتی شبانه بود، اونم از طرف وکیلیم آژند معرفی شدم؛ دوست قدیمی فکوری و کهکشان...می‌دونستم قراره تو اون مهمونی قمار بشه سر محموله‌ای که اگر درست رد بشه می‌تونم نظر قارداشو به خوبی جلب کنم...آخرم به نفع من تموم شد.

صدای جرقه‌ی آشنای فندکم باعث شد متعجب از این همه پروئی به سمتش بچرخم. با ژستی که بی‌شبهت به من نبود، قصد روشن کردن سیگار برگ دومی رو بین لب‌هاش داشت.

ابرویی بالا انداختم.

- بهت چسبیده انگاری!

نگاه کوتاهی به سیگاراش کرد و با خنده‌ی کوتاهی که دندان‌های درشتش رو به نمایش می‌داشت گفت:

- حرفای تو همچین چیز قوی می‌خواد تا قشنگ بره تو مخت... ژستتم قشنگه لامصب.

لبخندم رو خوردم برای این بی‌شیله شدن یک‌باره‌ش. نگاه زیرچشمی و با دقتی بعد چند مدت از آشناییمون به سرتاپاش انداختم. کت اسپرت ضخیم کشمیر سبز تیره که با پوست برنزه‌ی براقش عجیب هم‌خونی داشت و جدیش کرده بود با پیراهن سفید و شلوارکتان مشکی پوشیده بود... پیراهنی که سه دکمه‌ی اولش رو باز گذاشته... موهای پرپشت مجعد قهوه‌ای روشن هم رنگ چشم‌هاش... بینی استخوانی شکسته که بیش از پیش باعث خشنی چهره‌ش شده بود... اگر یقه‌ی باز پیراهنش و اخم‌هایی که همیشه سعی بر گره کردنش داشت رو فاکتور بگیرم؛ چهره‌ش بیشتر شبیه بچه مثبت‌هاست؛ به خصوص سیگارکشیدنش که بیشتر مواقع ناشیانه و تقلیدی به نظر می‌رسید.

هنوز هم درگیر سیگار بین دستش بود. صدام رو صاف کردم.

- تو نه شما! ادبم حکم می‌کنه برای چیزی که متعلق به خودت نیست اول اجازه بگیری!

دست راستم رو به طرفش بالا بردم و با اخمی اشاره به فندک نازنینم کردم. بررسی و خنده کوتاهی به بدنه‌ی فلزیش کرد و آهسته با لودگی تمام «اوه عذر می‌خوام جناب آریایی» گفت و کف دستم گذاشت. نه به روز اولش که در برابرم گارد گرفته بود، نه به الان که قصد صمیمیت داشت! با چشم‌غره‌ای بهش، دوباره خیره به روبه‌رو دست‌هام رو پشت کمرم گذاشتم و صامت و سرد ایستادم.

بعد گذشت چند دقیقه با یک نفس عمیق و کمی عصبی دوباره به خودش اجازه داد و گفت:

- فکر می‌کردم تو این دو سال کهکشان تونسته کمکم کنه؛ اما این‌طور که معلومه فقط از آدمایی حرف زده که زیرمجموعه حساب می‌شدن نه آدمای اصلی.

پوزخند صداگذاری به تمسخر زدم.

- کهکشان هر ماه با دخترش یا مراسم می‌گرفتن یا تو مراسمی شرکت می‌کردن که یکی از زیر مجموعه‌هاش می‌گرفت، میتینگایی که بیشتر تجاری محسوب می‌شد؛ اما در کنارش گزارش می‌گرفتن یا برنامه می‌چیندن یا نفر برای مجموعه‌ی جدیدشون انتخاب می‌کردن... احتمالاً همون آدمایی رو بهت گفته که قصد لو دادنشونو داشتن.

کامل به سمتم با اخمی برگشت.

- یعنی چی؟

- گفتم که همه شون حرفه ای عمل می کنن. تو زیرمجموعه ای که دارن همدیگه رو نمی شناسن، این جووری امنیت کارشون بالا میره که اگر یه نفر لو رفت نتونه کسی که بهش جنس داده رو معرفی کنه. هرچند سال یک بارم چند نفر از زیرمجموعه شون رو لو میدن تا پلیس رو منحرف کنن.

... -

- کهکشان آدم ابرومند و سرشناسی بود... کسی بهش شک نمی کرد چه جونوری بوده... این اواخرم افتاده بود تو کار توبه... یه مهره ی سوخته حساب می شد.

ابروهاش بالا پرید و چشماش رو باریک کرده گفت:

- تو هم از این مهره ی سوخته استفاده کردی به نفع خودت!

لبخندی به تیز بودنش زد.

- کهکشان جونشم برای دخترش می داد...وقتی فهمیدم قارداش عاشقش شده...منم...

اخم کرده سکوت کردم، ناخودآگاه همه چیز رو داشتم می گفتم. کاوه متوجه دلیل سکوتم شد.

- آيلا همه چیزو تقریباً بهم گفته، این که قصد انتقام از همه شونو داری؛ اما خیلی دوست دارم بدونم چه جووری این قدر راحت آدمی مثل کهکشانو نابود کردی.

لعنت به تو آیلا...نفسی گرفتم.

- من فقط از تنهایی کهکشان استفاده کردم. می دونستم دخترشو حاضر نمیشه به قارداش بده. شریکش با این که خبر نداشت کهکشان شغل اصلیش این نیست؛ ولی خیلی راحت با کمکم کلاه کهکشانو برداشت. کهکشان یه چند سالی بود خودشو از گروه قارداش کنار کشیده بود. پولایی هم که این همه سال از این راه به دست آورده بود وقف می کرد.

پوزخند زدم.

- فکر می کرد این جووری بار گناه هاش کمتر میشه، وقتی ورشکست شد هیچ کس کمکش نکرد؛ حتی فکوری.

- تو هم برای معامله با قارداش دخترشو به عقد هرمز درآوردی؟

سکوت کردم. این فقط یک بخش ماجرا بود. نمی خواستم رابطه ی خانوادگی کهکشان با ما به گوش کسی برسه.

سکوت طولانیم باعث شد با نفس عمیقی حرف رو عوض کنه.

- با این حساب من زیرمجموعه ی فرخی حساب میشم؛ اما اون قدر حرفه ایه که این چند سال من نتونسته بودم هیچ کدوم از آدماشو ببینم... فکر می کردم فقط خودمم که این قدر راحت بهم اعتماد کرده.

با تک خنده ای سری تکان داد.

- دختر کهکشانم یک بار تو مهمونی قارداش دیدم، فرخی از کمر نمی تونست بشینه منو از طرف خودش نماینده ی قارداش گذاشت.

آهسته زمزمه کرد.

- حالا می فهمم چرا اون مهمونی این قدر مهمه!

صدای زنگ گوشیم نداشت بیشتر از این توضیحی بدم. همین که دکمه‌ی تماس رو زدم، صدای گرفته‌ی هرمز تو گوشی پیچید.

- تیمورخان کجایی؟

این صدای غم‌باد شده رو خیلی وقت بود نشنیده بودم. اخم کردم.

- چی شده؟

می‌دونست گوشم پی ادامه‌ی حرفشه. صدای خش‌دارش چیزی شبیه بهت و عصبانیت بلند شد.

- گلبرگ حامله‌ست...

چشم‌هام خود به خود گرد شد. قلبم به ناگاه از تصور حاملگی گلبرگ ایست کرد.

اول سطل پریخی روی سرم ریخته شد بعد وجودم از خشم یک‌باره داغ شد. قلبم نبضی از ناباوری گرفت و دوباره روشن شد. نیمه بلند داد کشیدم.

- حامله‌ست!

صداش دردناک تر شد.

- آزمایشش تو جیمه... این چند روز حالش خوب نبود، خودش می گفت حامله م باور نمی کردم،  
گفتم از چیز دیگه ست..

کوبید به جایی که حتما از ضرب دستش خرد شد. با زجر بیشتری خفه گفت:

- خود ابله م بردمش آزمایش...

صداش بغض دار شد...هرمز من گریه می کرد! اشکی که حتی یک بار هم برای پدر و مادرش  
ریخته نشد!

- می کشمش، به همون خدایی که نمی شناسمش می کشمش.

حنجره اش نابود شد... له شد از فریادهایی که می کشید. صدای بوق های بلند ماشین ها که ما بین  
داده اش پشت سر هم به گوش می رسید نگران تر م کرد.

- الان کجایی؟



خندید...ازروی حرص و خشم.

- دارم میرم عمارت...می خوام خوش خبری بدم به همه.

نزدیک چند کیلومتری ازش فاصله داشتم. چه بد موقع نبودم کنار عزیزترینی که این چند سال نداشتم آبی تو دلش تکان بخوره؛ حالا یک دختر...چشم روی هم فشردم.

- هرمز آرام باش، بذار خودمو برسونم.

- آرام باشم؟! خودتو بذار جای من...این دفعه نوبت منه.

صدای بوق پیچید تو گوشی.

رنگ کاوه بدتر از من پریده بود، تازه از هیچی خبر نداشت. وای هرمز...

فکرم خالی شد...تهی از هرچیزی؛ فقط نگران بودم...نگران آدمی که تحمل نداشت. می دونستم می شکنه...له میشه تا دوباره سرپا بشه. هرمز هنوز هم زخمی گذشته بود...زخمی مادرش. همان پسربچه ی مو بور زیبا که با هر تیش تب می کردم. به تنها کسی که در این شرایط می تونستم اعتماد کنم تا با دیوانگیش کاری انجام بده هلمما بود. نباید می داشتم هرمز کار دست خودش بده، می دونستم الان یاد چه خاطره ی شومی افتاده...زنده نمی ذاره دختری که مرگ خودش رو حتمی کرد. دختری که مرگ کمترین تاوانش بود.

کاوه با احتیاط و من من که ناشی از دودوتا کردن حرفش بود گفت:

- منم الان با آیلا میرم تا زیر قولمون نزده باشیم.

پوزخند زدم. این آخرین چیزی بود که بهش فکر می کردم. به سمت کاناپه رفتم و با برداشتن پالتوم بدون این که خداحافظی کنم بیرون زدم. همین طور که سالن خالی کارخونه رو پا تند می کردم، شماره ی هلما رو گرفتم. خواب آلود صدای آلوی بهت زده اش تو گوشی پیچید.

- تیمور خودتی!؟

نفس نفس زنان شروع به حرف زدن کردم.

- گوش کن ببین چی میگم...

\*\*\*

\*\*\*

گلبرگ

می دانی؟

آدم‌های ساده

ساده هم عاشق می شوند،

ساده صبوری می کنند،

ساده عشق می ورزند،

ساده می مانند؛

اما سخت دل می کنند.

آن وقت که دل می کنند

جان می دهند.

سخت می شکنند،

سخت فراموش می کنند.

آدم‌های ساده

\*\*\*

- تو بمون این جا، من خودم اینا رو پخش می کنم.

باشه آرامی زمزمه کردم. ممنون شدم که تنهامون گذاشت. چهارزانو روی آرامگاه ابدیش نشستم که حالا با یک سنگ سیاه ساده تزئین شده بود. با دلی گرفته دست روی سنگ سردش کشیدم و آهسته خاک‌های گرفته‌ش رو پاک کردم. با دیدن نوشته‌ی سنگ، بغضم ترکیب. فقط فامیل و تاریخ فوتش رو بزرگ حکاکی کرده بودن؛ بدون هیچ شعر یا نوشته‌ای... حتی اسم کوچک!... چه قدر غریب.

آه کشیدم... پدر دست از مرده‌ت هم برنداشتن!؟

نمی خواستم به این فکر کنم این نفرت کار کی می تونست باشه که بدون هویتی یا حتی یادی با یک متن ساده کینه‌ش رو خالی کرده؛ فقط شرمنده شدم از این که خودم اقدامی برای سنگش نکرده بودم.

پربغض گفتم:

- منو ببخش پدر.

امروز چهلمش بود. چهل روز گذشت. بعد چهل روز تازه طاقت دیدنش رو پیدا کرده بودم، اون هم زیر خروارها خاک...

صدام رو می شنید؟ به اندازه ی یک دنیا ازش گلایه داشتم. نمی دونستم از کجا شروع کنم تا بی معرفتیش رو بهش ثابت کنم. زمانی که باید می شناختمش تنهام گذاشت.

هنوز هم باورم نمی شد به این سرعت چهل روز از اجرای من به وصیتش گذشته بود. چهل روز با گذشت اتفاقات تلخ و شیرین رسیدم به جایی که این بار بدون مزاحمتی، با خیال راحت می تونستم گریه کنم و براش عزاداری کنم. این بار تنهای تنها بودم... بدون آدم هایی که حتی یادشون نمی اومد چهل روز پیش یک نفر از روی زمین کم شد.

شروع کردم به گلایه، به شکوه هایی که در این چهل روز بهم تحمیل کرده بود... گفتم از همه چیز... از اولین روز رفتنم به عمارت تا عادت به زندگی که باید می موندم تا به اخرش برسم.

این قدر گفتم تا رسیدم به دوهفته ی گذشته که دیگه دست از عادت برداشته بودم و روزهام رو طور دیگه به امید شب سپری می کردم.

دیگه عادت، حکم روزهای نحس پیش روم نبود. عادت برام شده بود شب‌هایی که منتظر یکی بنشینم تا دم دمای صبح تو خلوت دونفره مون کنار هم باشیم. من حرف می‌زدم و تصویرش رو روی بوم دل می‌کشیدم و اون با نگاهش دلبری می‌کرد و با گفتن یک جمله دل و دینم رو می‌برد.

عادت شب‌هایی بود که به سرمون می‌زد تا صبح تو هوای سرد پاییزه، کوجه‌ها رو دو نفری گز کنیم یا دوباره با موتور فارغ از دنیا تو خیابان‌ها ویراژ بریم. آخر همه‌ی کوجه‌ها... انتهای همه‌ی خیابان‌ها به او و عطرش ختم می‌شد. من جان می‌دادم برای مردی که هر بار با بودنش خنده روی لب‌هام و آرامش به قلبم منتقل می‌کرد.

بعد از اون روزی که همه‌چیز رو مو به مو از نقشه‌ی پدر تا آشناییم با فرزند به آیلا و کاوه گفتم، خیالم راحت شده بود؛ از همه‌چیز... از فکرهایی که کابوس هر شبم بود. بارم سبک شده بود از گفتن، ناگفته‌هایی که یقین داشتم برای فهمیدن بیشتر کمکم می‌کنن. آیلا بعد شنیدن تمام حرف‌هام از خوشحالی؛ از به فکر بودن پدر برای اذیت نشدنم اشک ریخت؛ اشکی که به گفته‌ی خودش از حسادت بود... از محبت پدرانه‌ای که هیچ وقت نداشت. کاوه اما تنها عکس‌العملش بعد شنیدن ماجرای بین من و فرزند بود. چشم‌هاش درخشید، با لحن مودیانه و شیطون شده‌ای گفت «این رابطه رو ادامه بده» و تاکید هم کرد بدون فرزند جایی نرم.

هر دو قول دادن کمکم کنن و عجیب بعد خالی شدن ذهنم، فرصت دوباره‌ای به گلبرگ گمشده‌ی وجودم دادم. گلبرگی که پر از حس بود... شده بودم گلبرگ؛ اما با نقاب مهر و همه تعجب کرده بودن دختر گوشه‌گیر ته باغ یک دفعه سرذوق اومده باشه. پاپیج باجی می‌شدم تا مثل تهمینه کنارش آشپزی کنم... کنار میکائیل باغبونی می‌کردم و برای دخترها هم مشغول شال گردن بافتن بودم. هرکاری رو با انرژی ناآشنایی انجام می‌دادم. درست مثل یک کدبانوی زنده که با ذوق و

شوق، شب به شب از کارهایی که می کرد به همسرش می گفت و همسرش هم با محبت ها و تعریف های بی دریغش وجود و ارزشش رو بیشتر می کرد. حکایت من و فرزند هم همین بود، به طوری که تمام هنرهای این چند سالم واسه مهم شده بود. حکایت نداشتی خیلی از زن هایی که پوسیده می شدن زیر بار خانه داری بدون ذره ای محبت و ارزش وجودی که با یک تشکر نشده، دوباره روز بعد رو تکرار می کردن. فلسفه ای که خیلی از مردها عین مرد بودن، نامردی می کردن در حق زنانی که گوهر و آرامش زندگیشون بودن؛ اما حالا من مردی رو داشتم که وقتی صدایش بم می شد دست و دلم می لرزید.

دیگه فراموش کرده بودم دنبال رد پای از گذشته باید بگردم. بی خیال همه چیز شده بودم و از ته دل ایمان داشتم به موقع همه چیز رو می فهمم.

مهرویی شده بودم که با هر بار صدا زدن اسمش قندی بود که تو دلش آب می شد. فقط ثانیه شماری می کردم برای شنیدن اسمم از زبان یک صدای بم شده. شب رو دوست داشتم برای رسیدن به اونی که شده بود تنها همدم زندگیم...تنها همدم این لانه ی ویرانم.

طبق وظیفه ی روزانه رسیدگی به هرمز و هلما با من بود. هلمایی که بعد از اون روز چند بار مستقیم بهش اشاره کردم من همه چیز رو پیشش اعتراف کردم؛ اما اون هر بار با گیجی نگاهم می کرد به طوری که پشیمان می شدم از این که حرفی بهش زدم. بعد از اون روز دیگه اذیتم نمی کرد؛ بیشتر به حرف هام گوش می داد.

من هم بی پروا از این که هیچی نمی فهمم هر روز صبح طوماری از حرف ها و خوش گذرونی هایی که شب گذشته با فرزند داشتیم رو واسهش تعریف می کردم. اون هم فقط تو سکوت نگاهم می کرد...نگاهی که پر از حرف بود.

هرمز هم فهمیده بود درخشش چشم‌هام روز به روز غوغا می‌کنه. وقتی مستقیم تو چشم‌هام نگاه می‌کرد و جدی می‌گفت «مواظب دلت باش» سرتا پا سرخ می‌شدم. می‌فهمیدم منظورش به فرزادیه که گاهی زیرآبش رو می‌زد تا من دلچرکی بشم؛ اما من بودم و یک دل کور.

مهر و هم تغییر نکرده بود. همان مهرویی بود که از مهمانی‌ها و خوش‌گذرونی‌هاش به هیچ‌عنوان نمی‌گذشت؛ اما این وسط به طرز عجیبی هم سعی بر به‌دست آوردن دل هرمز داشت. صبح به صبح برعکس روزهای قبل، هرمز رو عاشقانه همراهی می‌کرد. اخلاقیش عوض شده بود و این چیزی بود که من رو نگران کرده بود و هرمز رو امیدوار و پایبند به زندگیش.

من فقط در این یک ماه یاد گرفته بودم زندگی بدون او معنی نداشت. می‌ترسیدم روزی برسه که بفهمه با دشمن خونی تیمورخان هم صحبت شده. تیمورخانی که شدید روش تعصب داشت. تیمورخانی که کماکان من رو از فراری می‌دادن تا مبادا بفهمه نون‌خور اضافه‌ای بی‌اجازه‌ش وارد عمارت شده. دیگه کنجکاوی هم نسبت بهش انجام نمی‌دادم. خودم رو زده بودم به بی‌خیالی و تو کوچی‌های علی‌چپ متوقف شده بودم که عجیب هم توش خوش می‌گذشت.

دلم این شب‌ها پر از غوغا بود. پر از حس تازگی و شور. پر از حسایی که محمد با حرف‌هاش و نگاهش ذره ذره ازم گرفت. من کنار فرزاد باور کرده بودم دختر زیبارو و مفیدی هستم. اعتماد به نفسم از بودن در کنارش چند برابر شده بود... وجودم با ارزش. حالا دوست داشتم دنیای اطراف رو بیشتر ببینم و بشناسم. با نصیحت‌هایی که گهگاهی بهم گوشزد می‌کرد بزرگم کرده بود. فرزاد گاهی برای من پدر می‌شد، گاهی برادر، گاهی هم...



با زدن سنگ ریزی فاتحه‌ی زیر لبی فرستادم و بلند شدم. همه چیز رو بهش گفتم و برای ادامه‌ی مسیر و فهمیدن خیلی چیزها کمک خواستم.

آرزویی که از صمیم قلب دوست داشتم برآورده بشه؛ به زبان اوردم.

- خوب بخوابی پدر... بدون عذابی.

دسته‌ی کالسکه‌ی ایلین رو گرفتم و همراه خودم بیرون بردم. با قفل کردن درب آرامگاه، به طرف عاطفه که حلوا بین جمعیت پخش می‌کرد حرکت کردم. تنها کسی که امروز رو یادش بود... خودش تنها حلوا درست کرده بود و طبق هماهنگی که با هم داشتیم برای گرفتن مراسم چهلم به این جا اومدیم. پارسا هم قول داده بود بعد از بستن آموزشگاه پیشمون بیاد تا جزوی از مراسم غریبانه‌مون باشه.

عاطفه با دیدن ما سریع به سمتمون پا تند کرد.

دیس خالی شده‌ی حلوا رو با دسته‌ی کالسکه عوض کرد و هردو بی‌حرف کنار هم عرض جاده خاکی رو در پیش گرفتیم تا به مسیر تردد ماشین‌ها برسیم. یک جاده آسفالت شده‌ی بیابان مانندی که انتهایش به قبرستان سرسبزی ختم می‌شد. تقریباً تعداد ماشین‌ها کم بود؛ به خاطر همین تا نزدیک خیابان اصلی شروع به قدم زدن کردیم که شدیداً بهش نیاز داشتم.

نگاهی به ایلین غرق خواب کرد و با لبخند نصفه نیمه‌ای رو به من گفت:

- کاش امروز به فرزاد می گفتم بیاد... تا همه چیزو بهش بگی.

از صدایش به خودم اومدم و دست از گیج و منگی که با دیدن پدر بهم دست داده بود خارج شدم... دست روی صورت خیسیم کشیدم و ردهای باقی مانده رو پاک کردم. جمله‌ش رو یک بار دیگه برای خودم تکرار کردم... به فرزاد بگم!؟

چشمی تو کاسه چرخوندم.

- به همین زودی بخوام همه چیزو بگم فراری میشه... اونم با اخلاق مزخرفی که اون داره.

با صدا خندید. احتمالاً یاد تعریف‌هام از عصبانیت‌ها یا جدی بودن فرزاد افتاده بود. عصبانیت‌هایی که برای من نبود؛ اما به شدت ازش می ترسیدم.

- خسته نشدی تو اون لونه سگ!؟ بهش بگو شاید کمکت کرد.

- بذار کم کم... اول مطمئن بشم دوستم داره، بعد بهش می‌گم.

حتی از بیان «دوستم داره» سرخ شده، قلبم نبض گرفت. عاطفه پی به حالت درونیم برد که ناخودآگاه با اخم ظریفی گفت:

- پارسا شدید پیگیر کاراته؛ نباید دست دست کنی. به این فکر کردی اگر عاشقش بشی دل کندن ازش سخته؟ اون موقع همه چیزو می بازی گلبرگ... تو می خوای مثل مح...

بلافاصله جدی میان کلامش پریدم. نمی خواستم حرفی از گذشته زده بشه. من کاملاً محمد نامی رو فراموش و از زندگیم خط زده بودم.

- من نمی تونم بمونم این جا... اگر بمونم دیر یا زود تیمورخان می فهمه، اون وقت باید تو زندان ببینمش.

... -

- شاید به خاطر آتش سوزی کارخونه یا همسری هرگز از مهر و بگذره؛ ولی صد درصد من جام گوشه ی زندونه.

کمی فکر کرد و با جرقه ای یکهو با هیجان گفت:

- اگر یه نقطه ضعفی ازش پیدا کنی شاید بتونیم ازش استفاده کنیم.

- این مرد چه نقطه ضعفی می‌تونه داشته باشه؟! به نظرت این فکر به ذهن خیلیا نرسیده... یا پدرم که پسرِ دوستش بود؟

ناامید نفسش رو بیرون فرستاد. همین‌طور که خم می‌شد تا پتوی کنار رفته‌ی آیلین رو درست کنه پرسید:

- فکر می‌کنی فرزاد می‌تونه کمکت کنه؟ یا اون دو نفری که گفتی؟

چشم‌های فرزاد مقابل چشم‌هام جان گرفت. با کمی تردید زمزمه کردم:

- چرا باید کمکم کنه؟! اون نوچه‌ی تیمورخانه... جونش به جون رئیسش بنده... هر موقع اسمشو میارم عصبی میشه... دو سه باری هم دعوا کرده و بهم مشکوک شده... همیشه هم ورد زبونش «باید وجود تیمورخانو تو زندگی قبول کنی».

عاطفه متعجب به سمتم چرخید.

- به‌خاطر همین می‌ترسی همه چیزو بهش بگی؟!!

فقط نگاه دزدیدم. نمی‌دید... فقط شنیده بود؛ وقتی فرزاد خشمگین میشه چه بر سر دست و پای بیچاره‌ی من میاد... و بیره‌ای بود که می‌رفتن. قلبم که از وحشت گوشه‌ای جیغ‌زنان مچاله می‌شد.

- اصلاً بگو ببینم حسرت نسبت بهش چیه؟ چه جور آدمیه؟ رفتارش... اخلاقش...

بی اختیار برای بررسی و مرور اخم کردم.

- خب می دونی عاطفه... روز اولی که دیدمش قدرت فکر کردن روی ظاهر یا اخلاقش نداشتم... فقط یه غولی بود که سرتاپا مشکی پوش پشت به من سیگار دود می کرد... تو شرایط من خیلی وحشتناک به نظر می رسید، به خصوص این که با شکستن بوم خیلی فرز و سریع با یه حرکت گرفتم... وقتی تو آغوشش بودم...

از یادآوریش قرمز شده، حرفم رو خوردم.

- شاید اون موقع تونستم کمی بشناسمش... کنار هم شام خوردیم و بدون این که بخوام از صدای جیغای هلما بهش پناه بردم... هیچی بهم نگفت... ازش قول گرفتم به رئیسش در مورد من چیزی نگه... عصبی بود و ناراحت؛ اما در برابر من از همون شب کوتاه اومد.

... -

- کم کم شناختمش... فهمیدم با همه طوری رفتار می کنه که با من نمی کنه... خشک، سرد و جدی... با اعتماد به نفس بالا و خیلی پرغرور... همه چیزو با رفتار آرام و جدیش کنترل

می‌کنه... وقتی یه خواسته‌ای داره بدون توقع، دوست نداره نه‌ای بشنونه... حرف حرف خودش باید باشه.

پوفی کشیدم... گفتن این مورد از دید من شرم‌آور بود.

- خیلی بی‌ادبانه با مخاطب پشت تلفن صحبت می‌کنه... بدون سلام و تشکری قطع می‌کنه... خودش که میگه نمی‌خواد نه وقت خودش رو بگیره، نه بقیه رو؛ به خاطر همین کوتاه صحبت می‌کنه؛ اما من می‌دونم از سر خودبینی و بی‌اهمیت بودن دیگران این کارو می‌کنه... نمی‌خواد رو به کسی بده.

لب گزیدم.

- اوایل با منم این طوری بود... سرد و خونسرد؛ گاهی زیادی جدی... جواب یه پیام ساده‌مو نمی‌داد یا لبخندی بهم نمی‌زد؛ فقط پوزخند... اما بعد...

نمی‌دونستم دقیق بگم از همان شبی که بیهوش بودم رفتارش نسبت بهم نرم‌تر شد. می‌ترسیدم عاطفه شک یا فکر و خیال‌های ناخوشایندی در مورد بکنه.

- با این که هنوزم کم حرفه؛ اما می‌فهمم نگاهش چه قدر فرق کرده... محبتش چند برابر شده... لحنش گرم شده... هوامو همه جا داره... وقتی باهم بیرون میریم، کسی چپ‌نگام کنه

واکنش نشون میده...هرجا میریم اول در ماشینو واسه من باز می کنه یا می ذاره اول من وارد بشم...

لبخند زدم...دلم تنگ شد.

- درست مثل یه ملکه یا یه شیء با ارزش که شکستنی حساب میشه...

چشمی چرخوندم و دستی به تمسخر تو هوا تکان دادم.

- البته قبل از اون کلاه شاپویی که رو کله ی بی موش می ذاره.

هر دو با این جمله با صدای بلند خندیدیم. از تصور جذابیت و نگاه برنده ی زیباش گرم شدم. بی اختیار خنده م بند اومد. نمی دونستم به عاطفه صراحتاً در مورد ظاهر و چهره ی بی نقصش حرفی بزنم. یک حس زیرپوستی و مزاحم تو وجودم جریان داشت که دوست داشت این جذابیت فقط مختص به خودش باشه!

عاطفه از این لبخند شیرینی که از یادآوری چهره اش کنج لبم نشست و سکوت یک باره؛ شیطنتش گل کرد و با لحن بسی بودار گفت:

- خب...داستی می گفتی!؟

نفس عمیقی کشیده، خیره به جاده‌ی بی‌انتهای اداامه دادم:

- وقتی صداشو برای کسی بلند می‌کنه با تمام ترسی که ازش اون لحظه دارم، باز من آرومش میکنم. وقتی بی‌حوصله و خسته به کلبه میاد دلم خیلی میگیره؛ هرکاری می‌کنم تا دوباره نگاهش به من شیرین بشه و خستگیشو از یاد ببره. گاهی غر می‌زنه از این‌که پرحرفم؛ اما می‌دونم دوست داره واسه‌ش حرف بزنم. چند باری که با هم بیرون رفتیم نگاه دخترایی که اطرافمون بودن رو نسبت بهش حس می‌کردم؛ خودمو می‌زدم به بی‌تفاوتی تا راحت باشه؛ اما اون بی‌اهمیت و جدی‌تر گرم صحبت با من می‌شد تا بفهمم من باید کنارش باشم... فقط وقتی صحبت از تیمورخان میشه خیلی وحشتناک‌تر از اونی که فکرشو می‌کردم میشه... از خشم قرمز و به نفس نفس میفته... تعصب داره روش... می‌خواد زورم کنه منم اون مرد لعنتی سنگدلو دوست داشته باشم.

اهی کشیدم.

- همه چیزش خوبه؛ فقط این پارادوکسی که بین رفتاراش می‌بینم نگرانم می‌کنه.

عاطفه بی‌تفاوت دستی به معنی برو بابا تکان داد و با لحنی شبیه به خودم ناامید و گریان اداام رو درآورد.

- دقیقاً چه پارادوکسی!



... -

- صبرکن ببینم... نکنه تو آدمی می خوای مثل محمد که با همه ی دخترای اطرافش ل\*\*ا\*س بزنه  
الّا تو؟ یا می خوای مثل اون خوب خردت کنه و مدام ازت ایراد بگیره؟ یا می خوای مثل اون  
بی دست و پا باشه و فقط حرف حرف مادر...

کمی آرزوه خاطر شدم. نمی خواستم حرف گذشته پیش بیاد. دستم رو به سرعت بالا گرفتم تا  
بیشتر از این، حسن های نامزد قبلیم رو یادآوری نکنه.

- نه، فرزاد قابل مقایسه با اون نیست... از هیچ لحاظ... نمی خوامم دیگه ادامه بدی... حالا  
می فهمم چه قدر اون زمان بچه و خام بودم که بهش اجازه می دادم هرطور که دوست داره باهام  
رفتار کنه.

نگاهش متاسف و دلسوز شد. خودم هم گاهی دلم برای اون گلبرگ عاشق احمق خیلی  
می سوخت. جدی شد.

- اون دوست داره گلبرگ... مطمئنم.

... -

- اون مرد عاشقت شده...بها دادنش به تو از روی دوست داشتنه...همین که فقط به تو اهمیت میده، با تو لحنش گرمه! باید زودتر می فهمیدی...

سری به نفی تکان دادم. چه قدر دوست داشتم حرف هاش رو باور کنم.

- اون فکر می کنه من هم سن و سالای فریبام...بچه حسابم می کنه...به خاطر همین...

- نه گلبرگ، خودت میگی از اول این جووری نبوده...پس دلیلی نداره به خاطر کم سن بودنت بهت بها بده و محبت کنه...اونم کم کم عاشق تو شده؛ مثل تو...

عاشقتش شدم! با این حرف هردو به یکباره ترسیده، با چشم های گرد شده ایستادیم.

عاطفه بدتر از من رنگش پرید. دست هاش رو دو طرف بازو هام گذاشت و کمی به جلو خم شد. مستقیم خیره به من وحشت زده گفت:

- نباید بذاری اتفاقی بینتون بیفته...هر حسی داری جلوشو بگیر...تو نباید این جا بمونی گلبرگ...

مکث کردم با تردید و لرزش صدای بغض داری گفتم:

- نمی دارم... می دونم باید برم.

- اونم آدمه، وابسته ش نکن... از امشب لونه ت راش نده... اگر بخوای با این احساس ادامه بدی دو روز دیگه میای میگی عاطفه حامله م.

تو کلبه راهش ندم! لب گزیدم. تا کجاها پیش می رفت. هرچند عاطفه همیشه حدس های درست می زد!

سعی کردم لحنم مطمئن و جدی باشه، به طوری که دست و دل سریده م رسوا م نکنه.

- حواسم به همه چیز هست عاطفه... با رفتنم اونم فراموشم می کنه.

لبخند تلخی چاشنی لب های خوش فرمش شد.

- امیدوارم.

تقریبا به خیابان اصلی رسیده بودیم. عصبی دستش رو پس زدم و برای اولین ماشین دست بلند کردم.

خدا می دونه تو دلم با گفتن همین یک جمله چه غوغایی به پا شد. من هنوز نسبت به حسم بیگانه بودم، وای به حالی که زمان رفتن سر می رسید.

\*\*\*

تا عصر خودمون رو مشغول کردیم. نمی دونم چرا دوست نداشتم زمان رفتن برسه. به خصوص این که فرزاد سر ظهر تماس گرفت و گفت «تا شب نمی خواد برگردم». تاکیدش بر موندنم بیشتر نگرانم کرد. ته دلم می دونستم قراره اتفاقی بیفته که خوشایند هیچ کس نیست.

پارسا هم برای نهار به جمع سه نفره مون اضافه شد. پارسایی که بعد از اون روزی که هرمز از تو بازداشتگاه بیرون آورده بودش، کمتر تو چشم هام نگاه می کرد. می دونستم غرورش جریحه دار شده از این که نتونسته کمکی بهمون بکنه؛ اما هنوز هم برای من و عاطفه محترم و قابل اعتماد بود. از کارهایی که این مدت برای مهاجرتم انجام داده بود می گفت؛ این که پدر تقریبا کارها رو انجام داده و فقط منتظر ویزای تحصیلیم باید بمونم تا هر چه زودتر راهی بشم. از گفتنش هم دلم گرفت؛ اما گریزی جز رفتن نبود. دوست نداشتم این جا باشم و با فهمیدن گذشته تمام تصوراتم از اسطورهی زندگیم به هم بریزه. ترجیح می دادم فرار کنم و گذشته رو واگذار کنم به آدم های گذشته. به قول آیلا تنها کسی که زخمی نشده بود من بودم و به هیچ عنوان قصد زخمی شدن هم نداشتم.

\*\*\*

ساعت چهار زمان رفتنم رسید. بیش از این نمی تونستم طاقت بیارم. بدون این که خبر بدم و از خواب ظهر بیدارشون کنم با بوسه ای به آیلین، بیرون زدم و با درستی خودم رو به عمارت رسوندم.

برعکس روزهای دیگه، هر چی زنگ می زدم کسی در رو باز نمی کرد. صدای ریموتِ درب ماشین رو عمارت، باعث شد به سمت درب بزرگ تغییر مسیر بدم. روبروش ایستادم. همین طور که درب از دو طرف باز می شد ماشین و چهره ی پریشان فرزاد رو واضح تر می دیدم. درب کاملاً باز شد. مقابل کاپوت ماشین ایستادم. حواسش به من نبود. سرش پایین بود. همین که قصد چرخوندن فرمان رو داشت چشم هاش بهم افتاد.

هر دو از دیدن هم لحظه ای چشم تو چشم هم متعجب خیره شدیم. من از بودن اون در این ساعت؛ و اون از برگشتن من!

پوفی کشیده نگاهش رو گرفت. کلافه و خسته بود.

آهسته به طرفش قدم برداشتم. شیشه رو پایین داد. اخم داشت.

- مگه نگفتم مرخصی امروز؟ نباید یه بار به حرفم گوش بدی؟

تا نوک زبانم اومد بگم دلم طاقت نیاورد؛ اما با من من و بی طاقتی یک چشمم به عمارت گفتم:

- یکم عالم خوب نبود زود برگشتم.

به آنی مشکوک سرتاپام رو برانداز کرد.

- چیکارته؟ به ظاهر که خوبی!

خدای من! تمام توجهش رو برای مچ گیری و رو کردن دروغی به کار می گرفت. بعد عاطفه دم از دوست داشتن هم می زد!

دستی به سرم کشید.

- سرم درد می کنه.

چشم ریزکرد تا از چشم هام پی به درستی کلامم ببره.

- کجای سرت درد می کنه؟

- اووم...

دقیقاً چی بگم وقتی خودش یک پا مختصص انواع سردردها بود.

زنگ گوشیش نداشت بیشتر از این سوال پیچم کنه. بدون توجه به اسم مخاطب ریجکت کرد و رو به من تاکیدی گفت:

- شب آماده باش می برمت دکتر... الانم نرو عمارت، برو یک راست کلبه.

شمرده شمرده اضافه کرد.

- فهمیدی مهرو!

بدتر با این اصرارش دلشوره رو چند برابر می کرد.

سری تکان دادم که با «خوبه‌ای» به ثانیه‌ای گاز رو گرفته محو شد.

پشت سرش با صدایی بم و خش دار اداش رو درآوردم تا بلکه دلم کمی خنک بشه.

- فهمیدی مهرو... برو کلبه

صورت‌م رو کج و معوج کرده، با زبانی تا حلقم بیرون زده بلند گفتم:

- فکر کرده کی هست...پسره‌ی خودخواه، من غلط بکنم عاشق تو بشم.

با زبان درازی دوباره‌ای راهم رو به سمت عمارت کج کردم.

با بادی که می‌وزید درخت‌ها بیشتر از سرما به هم می‌پیچیدن و برگ‌های خشک شده‌ی نارنجی با رقصی در هوا روی زمین نیمه بیهوش می‌ریختن. هوا تقریباً نیمه تاریک بود. باز هم تاریکی و رعب و وحشتِ باغ، دلهره و نگرانیم رو بیشتر کرد، به طوری که من هم با هر شاخه‌ی درخت دلم به هم می‌پیچید. بی اختیار قدم‌هام رو به سمت عمارت تند کردم.

درب چوبی عمارت نیمه باز بود. آهسته پا به داخل گذاشتم و از راهرو ورودی گذشتم. دلهره‌م تمام شد...منتظر دیدن خود اتفاق یا شنیدن خبر ناگواری شدم! هر آن منتظر بودم تا با تیمورخان روبه‌رو بشم. تمام شجاعت‌م رو جمع کردم تا با دیدنش همه چیز رو بگم؛ اما...

اما با شنیدن صدای گریه و جیغ‌های پرتماسی که تو کل عمارت می‌پیچید و دیدن صحنه‌ی روبه‌رو پاهام بی‌جان شده متوقف شد. لحظه‌ای گیج و مات به چهره‌ی هرکدام از دخترها که گوشه‌ای ایستاده بودن نگاه کردم. توان لب از لب باز کردن نداشتم. جیغ و دادی بود که با صدای گریه زاری دخترها مخلوط شده بود. شبیه شکنجگاه‌ها یا صحنه‌ی جنگ که زنان بالای سر مردگان شیون سر می‌دادن.



قلبم ندونسته عزا گرفته گوشه‌ای جمع شد... چشم‌هام از ترس... از وحشت چیزی که حتی دیدن و شنیدنش هم سخت بود بی‌اختیار بارید. «چی شده‌ای» به هر جان‌کنندی بود فریاد زدم.

سرها به طرفم چرخید و به آنی با دیدنم رنگ هر سه دختر و باجی که روی پله آخر نشسته بود پرید. باجی روی پای دردمندش زد و دوباره بلند گریه از سر گرفت.

همه نگاه دزدیدن و اشک ریختن. تن سست شده‌م رو حرکتی دادم که هم‌زمان شد با شنیدن صدای التماس جیغ ماندی که تکرار شد. این‌بار نگاه ماتم، وحشت زده خیره‌ی طبقه بالا شد.

قسم می‌داد به تمام مقدسات... به تمام ائمه... همسرش رو صدا می‌زد.

من این صدا رو می‌شناختم!

تک تک دخترها رو با حنجره‌ی گرفته شده از روی ناباوری از نظر گذروندم.

فریبا از این شوک من شدت گریه‌ش بیشتر شد... به سمتم قدم برداشت تا به آغوش بکشم.

چند قدم نگذشته که با جیغ آخر، به سرعت پاهای سنگین شده‌م رو کشیدم و به کناری پرتم. کردم و به سمت راه پله‌ها دویدم. میان دویدنم که لحظه‌ی جنون‌آمیزی بود به سمتم هجوم آوردن تا مانعم بشن؛ اما با تمام قوا هر کدام رو پس زدم تا برسم به فریاد کسی که رفیق نیمه‌راهم بود. دوتا یکی پله‌ها رو بالا می‌رفتم و فریاد می‌زدم.

الان میام...

انگار شنید صدای فریاد بلندم رو که جیغها و التماسهاش چند برابر شد... داد می کشید از درد.

به سمت صدا دویدم... از یک به یک راهروهای تاریک گذشتم و رسیدم به اتاقی که...

نرسیده دست دراز کردم برای باز کرد در... قفل بود... یک بار دوبار... تند تند پشت سرهم...  
بی فاصله دستگیره رو بالا پایین می کردم تا باز بشه. بین ضجه هام و اشک ریختن هام که هق  
می زدم... کوبیدم به در با پا... با مشت. فریاد می زدم.

- باز کن این درو...

مهر و شنید... التماس می کرد برای کمک... جیغ می کشید.

- بچه م... خدایا... بچه م... نمی خوام.

صدای زن غریبه ای هم همراه ضجه هاش می پیچید که عصبی دستور می داد «محکم  
بگیرینش».

به خدا قلب من یکی گرفت... این زن دل نداشت.

داد کشیدم.

- بی رحما ولش کنید... چیکارش می کنید...

شاید چند لحظه بیشتر نبود خودم رو پشت اون در نفرین شده رسونده بودم؛ اما نفسی بود که می زدم از گرفتگی این تنهایی.

درب اتاق روبه رو با ضرب باز شد. چرخیدم برای التماس کردن. هرمز با تاج الملوک از اتاقش سراسیمه بیرون زد.

با دیدن هرمز که بهت زده من رو تماشا می کرد دوباره چرخیدم و کوبیدن مشتم و لگد رو از سر گرفتم.

با تمام گیجیم می فهمیدم هرمز این جاست و کاری نکرده برای التماس زنش.

جیغ بلندم با کشیده شدن تنم همزمان شد.

به طرفش چرخیدم... دست هام رو محکم از پشت گرفته بود تا ضربه ای نزدم.

با چرخش یک دفعه، چشم‌هام لحظه‌ای خشکِ لکه‌های قرمز روی پیراهنش شد... خون بود!... سرم رو به سمت چشم‌هاش بالا کشیدم... موهاش پریشان روی پیشانی‌ش پخش بود. پیراهنش هم از شلوار بی‌کمر بندش بیرون زده بود... هیچ وقت تا به حال این قدر نامرتب و درمانده ندیده بودمش!

خودم رو یک باره وحشت زد از تصور هر مزی که به آغوش کشیده بودم بیرون کشیدم... چشم‌هاش قرمز آتشی بود... صورتش سرخ از خشم...

صدای مهرو قطع شد که هم‌زمان صدای نفس آسوده زن بلند شد...

- بالاخره تموم شد.

نگاه من و هر رمز هر دو پر از حرف خیره‌ی هم بود... صدام ناله‌وار «چرایی» از تعجب لب زد.

چشم‌های آبی خوش‌رنگش از اشک و غم سرخ شد. درمانده‌تر زمزمه کرد:

- نباید می‌موند.

ناباورانه بدون گرفتن چشم، سری به دو طرف تکان داده قدم عقب برداشتم. کلافه بین موهاش  
چنگ زد... مهرویی گفت... خواست به سمت قدم برداره که جیخ زدم به یک باره... فحش  
دادم... نفرین کردم...

هرمز هم با یک حرکت عصبی گرفتم تا دست از این دیوانگی بردارم... قصد آرام کردنم رو  
داشت... «هیس مهرویی» پشت بند هر فشار نفس گیر دستش حواله می کرد. گوش  
نمی کردم... بوی خون می داد.

ضربه می زدم به سینه اش... خودم رو می زدم تا از دستش فرار کنم. هرمز هم داد می کشید تا یک  
نفر بیاد من رو بگیره. دخترها مات پای پله ها ایستاده بودن از این کشمکش ما... حتی  
تاج الملوک هم بین در خشکش زده بود. به نفس نفس افتاده بودم... رمقی نداشتم.

- تو هم عوضی... تو هم حیوو...

هنوز حرفم تمام نشده با تیر کشیدن یک باره ی گوشم، خشک شده مبهوت دست روی گوشم  
گذاشتم.

دستش بالا بود و با چشم های قرمز پرخشمش نگاهم می کرد.

من رو زد!

دخترها تازه به خودشون اومدن و به طرفم پاتند کردن. این بار بی صدا اشک برای خودم ریختم.

هنوز بهت زده، دست روی گونه گذاشته، به هرمز نگاه می کردم.

فریبا و رویا از شانهِ و زیر بغلم گرفتن و بی حس همراهشون به سمت پایین کشیده شدم. نگاه آخر هرمز پر از پشیمانی بود. شرمنده بود برای زدن من یا مهرویی که بیهوش تو اتاق بود؟

\*\*\*

همه مون به جز باجی برای فرار از عمارت راهی کلبه شدیم.

عمارتی که حالا بوی خون گرفته بود.

بوی خونِ یک بچه.

بغضم دوباره ترکید.

- چه جوری دلشون اومد با یه بچه این کارو بکنن؟

فریبا که مقابلم روی زمین نشسته بود با هق هق لب گزیده رو به من گفت:

- به زور بالا بردنش...یه مامای تازه کارو تیمورخان آورده بود...معلوم بود با پول راضی شده بیاد...

حرف می زدن و من هم درازکش خیره به سقف گوش می دادم.

ماه چهره پایین پام زانو به بغل نشسته بود. شوک زده زمزمه کرد:

- تا حالا هرمزخانو این جور ندیده بودم...تاج الملوکم بدتر از اون وقتی خبر حاملگی خانومو شنید داشت پس می افتاد.

به خودش لرزید. رویا که کنارم لبِ تخت بود بغض دار ادامه داد:

- کشون کشون بردش اتاق بالا، بعد از اونم صدای داد و فریادش و صدای ضربه های کمر بند می اومد...اگر هلمما از زیر دست و پاش جمعش نمی کرد معلوم نبود...

هق هقش بلند شد. فریبا دستی رو صورت خیسش کشید.

- دو ساعت بعد تیمورخان با سه تا زن اومد...اول خودش تو اتاق رفت، بعد کلی داد و بیدادی که راه انداخت زنا رو فرستاد تو...هرمزخانم بیرون اومد تا اونا کاراشونو بکنن.

دوباره هرسه آه کشیدن.

ساعت‌ها کنار هم نشستیم و اشک ریختیم .

زمان شام باجی دنبالمون اومد. من هم باید می‌رفتم. هیچ‌کس دل و دماغ کار کردن نداشت تا میز شامی آماده کنه.

اول از همه تاج‌الملوک با خیال راحت پشت میز نشست. هرگز هم چند دقیقه بعد، بدون این‌که به کسی نگاه کنه از پله‌ها پایین اومد و صندلی کنار تاج‌الملوک رو انتخاب کرد. ظاهراً مرتب شده بود؛ اما چهره‌ش هنوز سرخ و پریشان بود. چشمش بهم خورد، لحظه‌ای نگاهش از چشم‌هام به طرف گونه‌ی قرمز شده‌م کشیده شد و بعد با لبخند تلخی نگاه گرفت.

هلمما هم پشت بندش با ظاهری آراسته با فریبا اومد و صندلی روبه‌روی هرگز و کنار دست مادرش نشست. این وسط بی‌تفاوت‌ترین شخص موجود بود. بدون توجه به کسی برای خودش سوپ کشید و مشغول خوردن شد.

وقتی تمام غذاها روی میز کامل چیده شد، تاج‌الملوک رو به همگی که جلوی میز به دستورش جمع شده بودیم حتی میکائیل، بدون مقدمه با صدای زمخت جدیدش گفت:

- رگ و ریشه‌ای از کهکشان برای به دنیا اومدن تو این خونه، حکم مرگ رو داره.



آرام از این بی انصافی اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

- اگر بفهمم... چیزی به بیرون درز پیدا کرده همه تونو اخراج می کنم.

آخر تهدیدش هم ماه چهره رو که قبلا از مهر و نفرت داشت مسئول نگه داریش گذاشت.

هرمز تمام مدت سرش پایین بود.

مثل رباط دم و بازدمی کشیدم و بی توجه به تمام حرف های زده شده بیرون رفتم و پناه لانه م شدم. حالا می فهمم چه قدر می تونست آرامش بخش باشه. شب هم فرزند نیومد. برای خلاصی از فکر مهر و، تا صبح نقاشی کشیدم تا بیهوش شدم.

\*\*\*

یک هفته از اون شب نفرین شده گذشت. یک هفته ی عذاب آوری رو سر کردم که فقط صدای جیخ های گوش خراش مهر و آوازه ی دل بی روحم شده بود. بی خبر از همه جا، بدون این که کسی کاری به کارم داشته باشه فقط برای اجابت مزاج راهی عمارت می شدم و مثل روح دوباره مسیر باغ تا کلبه رو طی می کردم.

با هیچ کس حرف نمی‌زدم، روزهی سکوت گرفته بودم. نگاه‌ها همه از روی ترحم و نگرانی خیره می‌شد، نگاه‌های که می‌گفتن حتما من هم مثل خانم عمارت سفید مجنون شدم؛ اما خودم می‌دونستم این گیجی و سکوت برای گیر کردن تو سرنوشتی بود که با تمام وجود نمی‌فهمیدم ازش چی می‌خوام. کنترل این زندگی دست من نبود. نمی‌خواستم باور کنم جیغ‌های مهرو سوت شروع این بازی بود. بازی‌ای که هیچ کس از آخرش خبر نداشت؛ فقط با حکم یک آدم مرده محکوم به بازی شدیم... بازی‌ای که با همان حکم همه چیز رو تغییر داد. تغییری که جز سوختن چیزی عاید من نشد. لحظه‌های زندگیم بدون هیچ تغییری دور تکرار گرفته بودن و هر بار من رو با یک اتفاق غافلگیر می‌کردن. این عمارت مثل یک باتلاقی شده بود که با هردست و پا زدن، بیشتر غرق می‌شدم.

می‌ترسیدم از روزهایی که تاریک‌تر از این روزهام بشه و خیلی زود ظلمات روزهای زندگیم رو دیدم!

بیشتر از هر بار دلم هوای خونه باغ رو کرده بود. دلم تاب‌سواری و گم شدن تو صدای خنده‌هام رو می‌خواست. مهرویی رو می‌خواست که با تمام بد بودن، باز هم کنارم سالم نیش زبان می‌زد. صورت مهرو یک لحظه هم از یادم نمی‌رفت. یک ثانیه هم فراموش نمی‌کردم من باید جاش درد می‌کشیدم و پدر می‌دونست که قراره چه بر سرمون بیاد.

تنها امیدم به رفتنی نامعلوم و فرزادی بود که شب به شب به جای همه‌ی سکوت‌های من حرف می‌زد تا بشنوم. از این که بهم حرفی نزده بود ازش دلخور بودم؛ اما باز هم آرامش هر شب من بود. به قدری حرف می‌زد که از خستگی چشم روی هم می‌ذاشتم و صبح با عطر جامانده‌ش چشم باز می‌کردم.

می فهمیدم با حرف زدن می خواد فراموش کنم؛ اما نمی فهمید من سکوت می کنم تا بشنوم صدای خوش آهنگی رو.

\*\*\*

بی تفاوت غلتی تو جام زدم و با کشیدن نفس عمیق و آه مانندی صدای تقه‌ی در هم بلند شد. سریع ساعت مچیم رو نگاه کردم؛ مثل هر شب راس ساعت یازده.

نیم خیز شده بلند شدم و لبِ تخت نشستم. بی اختیار دست به شالم کشیدم تا مرتبش کنم. در کلبه باز شد. از موقعی که حرف نمی‌زدم بعد چند دقیقه‌ی کوتاه وارد می‌شد. به خاطر قامت بلندش خمیده وارد می‌شد. همین که سر بالا برده راست ایستاد، نگاهش قفل چشم‌های منتظرم شد. همراه لبخند یک‌وره «خوبی؟» زمزمه کرد.

باز هم سلام نکرد. می‌دونست چه قدر روی این عادتش حساس شدم. ناخودآگاه از این غد و یک‌دنده بودنش لبخند محوی زدم. هر بار نسبت به شب قبل بیشتر دلم تنگش می‌شد.

بی‌تعارف کنارم لبِ تخت با فاصله‌ی یک بند انگشت نشست. چپ چپی نگاهش کردم تا کمی عقب‌تر بنشینه.

تخس و خونسرد تک ابرویی بالا فرستاد و طوری نگاهم کرد که معنی‌ش جز این برداشت نمی‌شد «می‌تونی حرف بزنی»!

به روی خودم نیاوردم. بدم هم نمی‌اومد عطرش به این نزدیکی به مشامم برسه تا قلبم رو به نواختن وادار کنه!

از این اعتراض نکردنم شیرتر شد. کلاهش رو با طمانینه برداشت و دست دور کمرم حلقه کرد و با فشار کمی به پهلو، اخم کرده جدی گفت:

- امشب حرف نرنی دیگه نمیام...

بی‌انصاف... حالا که بهش عادت کرده بودم تهدید می‌کرد! با ناز چشمی تو کاسه چرخوندم و سرم رو سمت مخالف برگردونم.

لحظه‌ای بعد نفس‌هاش گوشم رو قلقلک داد. غیرارادی کمی سرم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم. با فاصله‌ی یک اینچ چشم تو چشم هم بودیم. حالا نفس‌های پیپ‌دارش پوست صورتم رو نوازش می‌داد.

- این چشم چرخوندن یعنی برم؟

... -

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

مات نگاه درخشانش شده آب دهانم رو قورت دادم. می‌خواستم «نه‌ای» به سوال اولش فریاد بزنم؛ اما زبان مخالفت نداشتم. منتظر مخالفتی از این چشم به اون چشمم نگاهش درچرخش بود.

نمی‌دونم چرا توان حرف زدن نداشتم؛ به خصوص با این طرز نگاه کردنش که روحم رو جادو می‌کرد. کم‌کم از سکوت چشم‌هاش کدر و آزرده شد... اخم کرد؛ دستش به آنی از دور کمرم باز شد.

چشم بستم. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. حق نداشتم من رو از خودش محروم کنه.

- نمی‌خواد اشک بریزی، الان میرم...

خدایا من این لحن توهین‌آمیز رو نمی‌شناختم! باید بهم برمی‌خورد؛ اما فقط ذهنم یک چیزی رو تکرار می‌کرد «اون داره میره بدون این که تو مانعش بشی»؟! نفسم حبس شد.

همین که قصد بلند شدن داشت، بی‌اختیار ملتسمانه به گوشه‌ی کتتش چنگ زدم و گفتم:

- بمون...

متعجب برای لحظه‌ای نیم‌خیز شده خشکش زد. خودم هم از این صدای بغض‌دار که نگفته پر از فعل خواستن بود، سرخ شده خجالت کشیدم.

لعنت فرستادم به زبانی که نقطه‌ضعفی دستش داد و دلم رو رسوا کرد. کمی مودیانه از یک کشف بزرگ لبخند زده دوباره نشست. خیره خیره با لبخندِ پرحرفی که توش پر از حس‌های متفاوت بود نگاهم می‌کرد. خدایا این مرد با این چشم‌های نافذ و شیطنت‌آمیز خود شیطان بود.

سرم رو زیر انداختم و با انگشت‌های دستم بازی کردم. سکوت نفس‌گیری بینمون شد. می‌دونستم اگر برای رفع و رجوع این سوتی زیادی احساسیم خودم پیش‌قدم نشم تا آخر از این خجالت من سوءاستفاده می‌کنه، به اندازه کافی تو ابرها سیر می‌کرد! با تک سرفه صدای خش‌دارم رو صاف کردم و سعی کردم با قطع کردن افکارم خودم رو جمع و جور کنم. من هم نقطه ضعفش رو می‌دونستم!

- این چند روز همه‌چیز به هم ریخته... هم می‌دونن چی شده؛ اما هیچ‌کس جرئت اعتراض نداره...

پوزخند زده سرم رو بالا بردم.

- اونم از ترس یه نفر!

لبخند محو و آرامی زد. آخ اگر می دونست چه قدر خواهان چهره ی بدون کلاهش هستم این طور با شور خیره نمی شد.

- می خوای بریم دور بزنیم... بعد چند روز حالو هوات عوض بشه؟

لعنتی حرف رو عوض می کرد. لب روی هم فشرد؛ سکوت کردم. خوب می فهمید منظورم از اون یک نفر کیه.

- یا بریم قدم بزنیم؟

جدی تر مستقیم خیره به چشم های نافذ سیاه رنگش گفتم:

- این چند روز خیلی فکر کردم... می خوام انتقام همه رو ازش بگیرم.

لبخندش نیمه ی راه بند اومد... نگاهش گنگ و مات.

می خواستم برای یک بار هم شده شانسم رو امتحان کنم و به حرف عاطفه گوش بدم؛ ولی از یک روش دیگه ای که هویتم برملا نشه.

چند لحظه برای چیدن کلمات کنار هم چشم هام رو بستم و باز کردم.

- بهش قول دادم...قول دادم نذارم خونش پایمال بشه...نگاه آخرش هنوز یادمه.

- مهرو!

چشم‌هایم از پرت و پلا گفتم متعجب گرد شد.

ردیف کردن جملات با تمام سعی که کردم از ارادهم خارج شد. انگار بعد چند روز که قفل دهانم باز شده بود تازه فرصتی برای مرور آنچه که فقط شنیده بودم پیدا کرده بودم و ناخواسته ضمیرناخودآگاهم بین واقعیت و کابوس‌های این چند شبم گیرکرده بود. وحشت‌زده گفتم:

- من دیدمش، بدنش پر از خون بود...دستاشو گرفته بودن...گریه می‌کرد...من نتونستم کاری واسه‌ش بکنم.

باز هم دستش دورم حلقه شد و به خودش فشردم...بی‌اختیار سر روی شانه‌ش گذاشتم. با ناراحتی توام با آرامشی تو گوشم زمزمه کرد:

- این تصویر ذهن توئه...تو که گلبرگو تو اون وضعیت ندیدی.

چند ثانیه پرتردید از این ابهامات مکث کردم.



حقیقت داشت، بارها فقط تصویر جنینی خرد شده و بدن پر خون مهرو مقابل چشم‌هام  
تصویرسازی می‌شد. به سختی سری با ناراحتی تکان دادم و گفتم:

- ازت دلگیرم تو بهم نگفتی... گذاشتی دیر به عمارت پیام... شاید اون موقع می‌تونستم کاری  
واسه‌ش بکنم.

به آرامی شروع به نوازش کردن پشت کمرم کرد.

- نمی‌خواستم به این حال بیفتی... تو هنوز خیلی بچه‌ای که خیلی چیزا رو درک کنی... اون بچه  
اگر به دنیا می‌اومد ...

جمله‌ش رو با دستی به صورتش به وضوح خورد. پوزخند صداداری زدم.

- باید نابود می‌شد چون هم‌خون کهکشان نباید وارث تیمورخان می‌شد!... طفلی چه نقش‌ها  
نکشیده بود.

جمله‌ی آخر کاملاً زمزمه‌وار بیان شد؛ اما شنید.

رنگ نگاهش از حرف‌هایی که زدم پراخم و پرابهام می‌شد.

- تیمورخان نیاز به وارث نداره! خودش بلده چهطوری وارث دار بشه.

باخته‌ای که بی‌شبهت به نیشخند نبود تو چشم‌هاش خیره شدم.

- علاقه‌ی تو به تیمورخان کورکورانه‌ست، آدمی به سنگدلی اون خدا می‌دونست باید عقیم باشه... خدا می‌دونسته هیچ‌کس کنارش اروم نمی‌گیره که با این همه زن جورواجور کنارش، عطش هوسش خاموش نمیشه.

حالا من فقط از روی گفته‌های مهرو و فریبا حرصم رو برای تحریک شدنش خالی می‌کردم. عصبی به میان حرفم پرید.

- بس کن مهرو.

به شانمش زدم. دست خودم نبود، باید می‌گفت. نمی‌تونستم این نگاه پریشان شده و سرگردان رو درک کنم؛ اما بیشتر از من خسته و پریشان نبود؛ منی که زندگی رو باخته بودم به هویتی که هیچ شناختی ازش نداشتم.

- چه قدر می‌خوای خودتو به نفهمی بزنی... تا کجا؟ تا کی می‌خوای منعم کنی از این‌که در موردش حرفی نزنم؟ نشنیدی؟... ندیدی چه حرفایی پشت سرش می‌زنن؟! چرا من باید بس کنم؟

... -

- همه میگویند خودم ماما آورده با پول کلون... کهکشانم اون کشت... خودم دیدم تو اتاقش رفت که به کشتنش داد... حتی اون قدر سنگدل بود بالای سرش نمودن تا یکی بیاد جمعش کنه... من اگر نبودم تا چند ساعت...

با اشک چشم‌های خشکیده، نفس حبس شده‌ای کشیدم تا بیشتر از این ادامه ندم... حتی از تصورش هم می‌لرزیدم.

عصبی نگاهش رو دزدید و چند بار به قصد گفتن چیزی لب باز کرد که آخر با کلافگی و عصبانیت چشم به چشم‌هام دوخته گفت:

- یه دعوی ساده بود... از قبلم می‌دونست قراره چه حرفایی زده بشه... کهکشانم بیماری قلبی داشت...

با تردید نگاهش کردم. سوالی بزرگ در ذهنم شکل گرفت «از کجا می‌دونست؟ بیماری پدر رو چی؟!» با این جواب که کاملاً عیان بود ذهنم رو خفه کردم «چون مشاور تیمورخانه».

روی حرفم برای خراب کردن تصویر تیمورخان در مقابل فرزاد لجاجت کردم.

- تمام ثروتشو چی؟ حتماً همه رو گرفته تا دخترشو خار کنه... چی می خواد دیگه؟

از یقه پیراهنش گرفتم و با تکانی پیرالتماس گفتم:

- اگر همه ی اینا دروغه بهم بگو... ولی کمکم کن انتقام همون بچه... انتقام کهکشانش... انتقام هلماس... انتقام همه ی ظلماشو ازش بگیرم.

چشم های مشکی شفافش تاریک تر از همیشه شد. نگاه غمزده اش تا مغز استخوانم رسوب کرد... لالم کرد و آب دهانم خشک شد.

- تمومش کن، نمی خوام دیگه چیزی بشنوم... این آخرین باریه که بهت میگم.

چنان نیمه بلند اتمام حجت کرد که وحشت زده، لحظه ای با لب ولوچه ای به طرز غریبی چیده شده، بی اختیار «باشه ای» گفتم.

کلافه دستی به سرش کشید، خودش هم فهمید زیاده روی کرده. ثانیه ای رو گرفت و متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره شد. این همه دست و پا زدنش رو برای تیمورخان نمی فهمیدم؛ اما این رو به خوبی می فهمیدم فرزند آخرین نفر باقی مانده برای من بود و به هیچ عنوان قصد از دست دادنش رو نداشتیم. دلم مدت ها بود اعتراف کرده بود خواهان این مرده و واقعاً تحمل دیدن چهره ی آزرده و عصبیش سخت بود.

چتری های نامرتبم رو با دستی زیر شال زدم و به نیمرخ اخم آلودش خیره شدم. با لبخندی که به ظاهر بی خیال از همه چیز به نظر می رسید گفتم:

- نتیجه چند روز صحبت نکردن این میشه دیگه.

آرام و متعجب از این فراموشی به طرفم چرخید. لبخندم رو عمیق تر تکرار کردم.

- تو این قدر پرحرف بودی که رو نمی کردی؟

متوجه اشاره به صحبت های ادامه دار اخیرش شد. چشم هاش دوباره با بدجنسی درخشید. همین که خواستم لب به شوخی دیگه ای باز کنم به یک چشم برهم زدنی با ضرب کوتاه و محکمی از پشت پخش تشک تخت شدم. جیغ خفه ای کشیدم و تا اومدم به خودم بیام خیمه زد روم و صورتش رو مقابلم داشتم.

نفسم بند اومد. همین طور که با ضرب پخش شدم، گیره ی موهام تو سرم فرورفته از درد چشم جمع کردم؛ اما دردش به اندازه ی وحشت کاری که تو ذهنم چرخ می خورد نبود.

لبخند محوی از این ترسی که تو چشمام عیان بود زد. دو زانوی پاهاش رو دو طرف پاهام محکم چسبوند تا جم نخورم. بعد با یک حرکت شال رو هم از سرم سر داد و به گوشه ای پرت کرد. گیره ی موهام که صرفا دکوری بود، همراه شال کشیده شد که با جیغ خفه ای پرغیط «چه غلطی می کنی» گفتم.

از شدت سوزش کف سرم، نیم خیز شدم و به بازو هام تکیه دادم. گیرم رو باز کرده شروع به ماساژ سرم کردم... کمی که سوزشش کم شد با چهره درهم شده سرم رو بلند کردم تا ببینم کجا رفت که صدایی ازش درنمیاد!

با چشم‌های مبهوت و متعجب خیره‌ی موهای باز شده رو زانو نشسته بود. نگران «چیزی شده‌ای» به این چهره‌ی متعجبش گفتم که فقط یک شاخ کم داشت!

با مکثی روی چهره و موهام، با نفس کوتاه و ناراحتی گفتم:

- موها ت کوتاهه؟

دستم روی سرم خشک شد. همه چیز به ثانیه‌ای از مغزم پاک شد و عزای موهای کوتاه شده‌م رو گرفتم. چی باید می‌گفتم! که ناز شست عروس این خانواده‌ست؟ یا از علاقه‌ی تیمورخان به موی بلند می‌گفتم؟

چنان با تن صدای گرفته و ناراحت کننده‌ای گفتم که ناخودآگاه من هم تاثیر گرفته با لحن بدتر از خودش غمناک گفتم:

- موی کوتاه دوست نداری؟ بهم نمیاد؟

ثانیه‌ای دوباره نگاهش در چرخش بین چهره و موهام دراومد. معذب از این زشت بودن و به چشم نیومدنم کمی جابه‌جا شدم تا سراغ شال افتاده‌م برم؛ اما کم‌کم با لبخند دلجویانه به شانهم ضربه‌ی کوتاهی زد تا حرکتی نکنم. سرش رو دوباره خم کرد و با فاصله‌ی یک بند انگشت آهسته با لحنی که سرتاپام رو به لرز درآورد و قلبم رو بیهوش به گوشه‌ای پرت کرد، نجوا کرد.

- فقط تو می‌تونی متفاوت و زیبا باشی.

خدایا در این مدت آشنایی چهره‌ی متفاوتی از فرزاد می‌دیدم. بدنم به یک‌باره یخ بست و سر شد. مابین کشمکش حس‌های وجودیم به ناچار سر عقب کشیدم.

هنوز هم لبخند محوی گوشه‌ی لب‌های لعنتیش بود و نفس‌های داغش به پوست صورتم می‌خورد. گلگون شده دست روی قفسه سینه‌ش گذاشتم که از روی پیراهن سورمه‌ای رنگش به وضوح با شتاب بالا پایین می‌شد.

دستم همراه سینه‌ی ستبرش ریتم گرفت. متعجب از این تنش، با چشم‌های گشاد شده و دهان باز مانده، سر بلند کردم. باور نمی‌کردم این هیجان و کوبش برای من بود!

نگاهش مشتاقانه مستقیم به من بود. نگاهی پر از خواستن، پر از ستاره‌های درخشان که نورش کورکننده بود. خدای من... صدای تپش قلب من هم کر کننده بود!

دوباره جایی میان لب‌هام صداس محتاطانه پیچید.

- نباید این جوری باشه؛ ولی دلم برای صدات تنگ شده بود.

چند لحظه ناباورانه خیره نگاهش می‌کنم. بغض کردم و دلم هوای گریه داشت. اشک درون چشم‌هام حلقه زد. من که هر شب دلم تنگ بودند می‌شد. دست راستش رو آهسته به سمت سرم بلند کرد و سر انگشت‌هایش رو نوازش‌گونه آرام میان تارهای مرده‌ام به حرکت درآورد. حس ناشناخته‌ای درون وجودم سرازیر شد. همان‌گونه که روح و جسمم رو به بازی گرفته بود؛ پیشانی تب‌دارش رو روی پیشانی سردم گذاشت.

اولین قطره‌ی اشک از گوشه چشمم چکید. من تحمل این همه نزدیکی رو نداشتم. حالا بند بند وجودم فریاد خواستن سر داده بود. کمی بهم نزدیک‌تر شد. با دست آزادش فشار کمی به شانهم وارد کرد که دوباره دراز بکشم. همین طور که جای من رو درست می‌کرد خودش هم به حالت اول برگشت و با محاصره گفت:

- بگو که منو می‌خوای...

صداش در عین مصمم بودن و مهربانی؛ مثل یک بازجویی بود که اول از در دوستی قصد اعتراف گرفتن داشت.

من خیلی وقت بود که می‌خواستمش؛ با تمام وجود... شاید از همان شب اول... شاید هم با تلنگری از جانب عاطفه... شاید هم دوست داشتنی که برای فرار از تنهایی بود؛ اما هر چه بود یک لحظه هم تحمل دوریش رو نداشتم. از همان شبی که با وجود حال بدم برای مهرو، باز هم



چشمم به در خشک شد تا بیاد، این حقیقت تلخ رو فهمیدم. ولی این اعتراف چیزی نبود که اول من بازگو کنم.

- بگو که کار من اشتباه نیست.

سکوت کردم. نفس من هم به طرز احمقانه‌ای تند شده بود و این اصلا چیز خوبی نبود که در برابر هیچ اعترافی از جانب او در این حد دست و دلم پیشش زودتر اعتراف کنن. من طلسم دو گوی سیاه وحشی شده بودم که قصد له کردن غرورم رو داشت!

سعی کردم کوبش زیر دستم رو نادیده بگیرم و با دست لرزان و بی‌حسم فشار هر چند جزئی بهش وارد کنم تا فاصله بگیره؛ اما از رو نرفت و دریغ از ذره‌ای حرکت!

پیشانی‌ش رو برداشت و با نیم‌نگاه پراخم و توییخی ناشی از پس زدنش سرش رو دوباره خم کرد.

چشم بست. اول بو\*سه‌ای به پیشانیم زد که از سوزشش جان دادم و حس‌های مزخرفم بیدار شدن و یکباره یک صدا جیخ زدن.

هوای آلود و وحشتناک در عین سردی گرم بود. با عجز هربار که سرش رو بلند می‌کرد نگاهش می‌کردم تا دست برداره، جای جای صورتم مهرِ داغ می‌زد و من می‌سوختم و جان می‌دادم. پشت چشم‌هام... گونه... چانه ام و ... بی‌رحم، رحم نمی‌کرد به دل بی‌تاب من.

بین حس خواستن و عقب کشیدن مانده بودم. عطر همیشگیش رو عوض کرده بود و این بار بوی گرم تر و اغوا کننده تری داشت. این بار حتما به قصد کشتن من، پا به کلبه گذاشته بود.

مگر من چند سال داشتم که در برابر کسی که عاشقش بودم مقاومتی داشته باشم. در سنی بودم که نیاز به تک تک سلول های زنده ام سرایت کرده بود. من هم دختر بودم و تا به امروز با وجود نامزد داشتن این گونه یک بار هم خواسته نشده بودم. حالا می فهمیدم چه قدر عاشقانه دوستش دارم. همین که داغی لبهاش پایین تر کشیده شد، مثل برق گرفته ها به خودم اومدم و از درون فریاد کشیدم... گلبرگ خودتی!؟

بی اختیار لبهام رو از تو جمع کردم و با چشم های گرد شده ناشی از هزاران حس متفاوت؛ وحشت از گناه، هیجان، خواستن، بهش خیره شدم.

هنوز متوجه نشده بود. با حس نکردن لبهام سر عقب کشید. با دیدن حالت دفاعیم؛ گیجیش جاش رو به اخم عمیقی داد. به خودش اومد و با فک سفت شده نفس زنان محکم گفت:

- این چه وضعشه؟ چرا این شکلی کردی خودتو؟

افکار پوچم رو از خودم دور کردم و به قلبم که غمگین و ماتم زده منتظر ایستاده دهن کجی می کنم و سعی می کنم که صدای لرزانم جدی تر از هر بار به نظر بیاد. این بین از چهره ی گرفته و متعجبش خنده هم گرفته بود.

- دقیقاً بگو چه غلطی می‌خواهی بکنی؟

دوباره لب‌هام رو جمع کردم تا غافلگیر نشم؛ این بار تضمینی نبود که خودم ازش کندن بشم! می‌دونستم آدمی هم نیست تا بدون اجازه‌ی من جلوتر بره. در همین حد هم به خاطر اعتراض نکردن من بود.

خنده‌ش گرفته بود؛ اما مصرانه اخم کرده و جدی حرف می‌زد.

- یعنی تو نمی‌دونی؟ کسی که ...

حرفش رو با پوف صدای داری خورد. می‌خواست بگه کسی که نامزد داشته باید خیلی حرفه‌ای باشه؛ اما روش نشد! محمد اگر با من این کار رو می‌کرد که دل کندن ازش به همین آسونی نبود! اون حتی عارش می‌اومد دست من رو بگیره.

با تمام فروکش شدن حس‌های خوبم، به روی خودم نیاوردم و ابرویی بی‌خیال بالا انداختم و گفتم:

- اولاً من تجربه‌ای ندارم! دوماً خودتم داری میگی نامزد! اونم از نوع محرمش! خیلی فرق می‌کنه با کسی که نمی‌شنا...

حالا من بودم که با اخم عمیق و چشم‌های خشمگینش که خفه‌شویی فریاد می‌زد حرفم رو خجالت‌زده خوردم.

با تمسخر تک خنده‌ای زد.

- این حرفا یعنی چیه؟ خودتو می‌زنی به نفهمی. توکه منو نمی‌شناسی پس چرا هر شب منو تو حریمت راه میدی؟

هنوز هم از خشم یا هر چیزی دیگری نفس نفس می‌زد.

فقط بهش زل زدم. آخه جوابم برای خودم هم نامعلوم و گنگ بود. واقعا چرا؟ یکی از درون فریاد میزد «چون بهش اعتماد داری... چون تنهایی هاتو پر کرده! چون همراهت بوده... واسه‌ت بهترین خاطره‌ها رو ساخته!... چون دوستش داری».

زیاد منتظر پاسخ نمودند، با گرفتن شانه‌هام گفت:

- چون بهم اعتماد داری...

سرش رو تکان داد و با تاکید ادامه داد:

- ما الان دوستیم با هم، متوجه هستی!

دوستیم؟ اخم کردم. واقعا فکر می کرد من بچه‌م!

- من یادم نمیاد کسی بهم پیشنهاد دوستی داده باشه که منم قبول کرده باشم!

- همین که هر شب تو خونهت رام میدی کافیه...

به جرئت می تونم بگم فکش از فشار در حال خرد شدن بود.

- اون فرق داره... خودتم می دونی به خاطر ترسمه نه چیز دیگه‌ای!

برای به دست آوردن آرامشش چند لحظه چشم روی هم گذاشت. بعد باز کردن پلک‌هاش، با خاموش شدن یک‌باره‌ی لامپ‌های چشم‌هاش مواجه شدم که به طرز وحشتناکی آرزده و غمگین بودن.

آرام با لحنی تاثیرگذار به سمتم خم شده کنار گوشم گفت:

- چشماتم دروغ می‌گن؟ رنگ به رنگ شدنت چی؟ همه‌ی واکنشاتو از حفظم.

... -

- منو گول می زنی یا خودتو؟

اگر مو داشت بی شک چنگ می زدم و از حرص تار به تارش رو می کشیدم. راست می گفت، من اصلاً نمی تونستم حس هام رو از چهره م پنهان کنم. دوست داشتم گریه کنم یا جیغ بزنم. ناله وار گفتم:

- برو عقب فرزاد، داره نفسم می گیره.

- الانم نمی تونی حس تو پنهان کنی، عضلات سفت شده ت لوت میدن.

لعنت بر تو...

- من احساسی به تو ندارم... نه تا زمانی که خودت چیزی نگی... اینا همه ش توهمات ذهن توئه.

نیمه بلند بهم توپید.

- می دونی چند نفر می خوان موقعیت تو رو داشته باشم؟

به آرامی سرم رو به دوطرف تکان دادم. نالیدم.

- برو با همون چند نفر... من مثل اونا نیستم.

عجزم برای خودم روشن بود.

ابرویی در هم کشید. بهش برخوردی بود که من جزو سردسته‌ی عشاقش نیستم. بدون این که پاهاش رو برداره روی زانو صاف نشست و همین طور که کتتش رو با طمانینه در می آورد خط و نشان دار با دندان‌های به هم فشرده گفت:

- الان بهت نشون میدم... تو جزو کدومایی!

یک مرتبه قلب آسوده‌خیالم به جنب وجوش افتاد. این بار از روی ترس بهش خیره شدم. تاسف خوردم برای لجبازی و حس سرکش درونم که این مواقع نادان می‌شد و نمی‌داشت از موضعم کوتاه پیام.

کتتش رو به گوشه‌ای پرت کرد و با یک حرکت دوباره با فشار زانو زده پاهام رو قفل کرد و با یک حرکت دست‌هام رو بالای سرم نگه داشت... چنان سریع این حرکت‌ها رو انجام داد که هیچ راه اعتراضی برام باقی نمودند. سرش رو خم کرد و با لحن وحشتناک شده‌ای زمزمه کرد:

- الان بهت نشون میدم اعتماد کردن حکمش چیه که الکی به کسی اعتماد نکنی.

تنها کاری که از دستم برمی‌اومد این بود... لب‌هام رو سفت رو هم فشار می‌دادم. به حد مرگ ترسیده بودم؛ اما حس درونم فریاد می‌زد فقط برای تهدید تو این حرف‌ها رو زده وگرنه این دل بی‌تاب شده بی‌دلیل دل‌بسته‌ش نمی‌شد. چند لحظه با آزرده‌گی نگاهم کرد تا التماس کنم یا شاید هم اعتراف به دوست داشتنش؛ اما من هم بی‌خیال؛ اما از درون باخته نگاهش کردم. انگار این نگاه حکم تاییدی بر غرورنابود شده‌ش داشت که یک مرتبه خیلی سریع فاصله رو پر کرد.

ثانیه‌ای گذشت که با گز گز شدن پوست صورتم من هم کم کم حس رخوتی درونم حس کردم. دوست داشتم زار بزنم؛ اما هنوز تسلیم نشدم.

مابین کشمکش‌های درونیم بودم که یک‌دفعه با زدن تقه‌ای به در و پشت بندش شنیدن صدای آشنایی که اسمم رو می‌برد هر دو از جا نفس نفس زنان پریدیم.

نگاه گذرایی به هم کردیم و دوباره خیره‌ی در شدیم.

- مهرو... این جایی؟

فرزاد دستی کلافه به صورتش کشیده لعنتی لب زد. بعد اشاره کرد تا جواب بدم؛ اما مگر می‌تونستم! به ناچار با صدای لرزانی گفتم:

- الان میام.



دست روی گونه کشید و آهسته زمزمه کرد.

- برو ببین چی کارت داره...ولی نذار بیاد تو.

صورتم رو پراخم عقب کشیدم، انگار تازه فهمیده بودم داشتیم چه غلطی می کردیم.

بالاجبار برای لو نرفتنمون که مطمئناً اولین نفر من متهم می شدم، باید می رفتم. قبل از نیم خیز شدنم از میچ دستم گرفته کشید، دوباره سرجام لب تخت نشستم. به طرفم خم شد و بوسه ای محکم روی گونه م گذاشت و گفت:

- بعداً تمومش می کنم...اخماتو باز کن.

خیلی پرو و وقیح بود. فکر می کرد به خاطر کار نیمه تمامش اخم کردم. اگر جا داشت جیخ می کشیدم.

عصبی دست روی صورتم کشیدم و پچ پچ وار گفتم:

- میشه از وضعیت من سوءاستفاده نکنی و شلپ شلپ بوسم نکنی؟

یکی هم با آخرین زورم روی کتفش زدم که خندهش رو خورد؛ اما من کوتاه نیومده با لحن پرحرص و جدی ای گفتم:

- دیگه هم حق نداری این جا بیای.

اخم کرد. به ثانیه‌ای چشم‌هاش به طرز وحشتناکی برق تهدیدآمیزی زد و پرخاشگرانه مچ دستم رو گرفته زمزمه کرد:

- اون موقع که رام دادی باید فکر این جاشو می‌کردی...

همین‌طور که خم می‌شد تا شالم رو از روی زمین برداره گفت:

- از الان تا آخر عمرت با خودت تکرار کن مال منی.

می‌دونستم حس اشتباهیه، با این حال با این جمله، غلغله‌ی خوشایندی تو وجودم سرازیر شد که قابل وصف نبود. من تا آخر عمر مال اون بودم؟! قبل از زدن لبخندی، چشمی تو کاسه چرخوندم و با خشم شالم رو از زیر دستش کشیده بلند شدم. خودم کردم که لعنت برخودم باد. با صدای مهر و آهسته‌ش بدون چرخشی ایستادم. پشت سرم ایستاده بود، هرم نفس‌هاش رو حس می‌کردم.

- دفعه‌ی اول خودت اجازه دادی... بار دوم...

حرفش رو به وضوح با نفسی عوض کرد.

- مطمئن باش تا نخوای دیگه تکرار نمیشه.

این بار با لبخند عمیقی به سمت در رفتم.

شالم رو روی سرم گذاشتم و با مرتب کردن پیراهن بافت بلندم که از زیر ساپورت ضخیمی می خورد، به سرعت بیرون زدم و در رو پشت سرم بستم تا ذره ای داخل دیده نشه.

بودنش این جا، بعد از یک هفته، به اندازه ی کافی غافلگیر کننده بود؛ شاید هم بین سر و کله زدن بین حس های متناقض حکمتی درش بود؛ اما هر چه بود باز هم اون روز نحس رو سر یک ربعی که فکر می کردم دنیا متوقف شده به یاد آوردم.

اخم کردم و به رسم ادب کوچکتی سلام زیر لبی گفتم.

همراه لبخند تلخ و غمگینی سلام آرامی هم لب زد.

هر دو چند لحظه ی کوتاه و نفس گیری خیره به هم، با هزاران حرف، رو در روی هم ایستادیم.

خسته و گرفته بود. چهره‌ی بشاش و شاداب همیشه‌ش سر یک هفته آشفته و پژمرده شده بود. موهای خوش حالتش ژولیده و به هم ریخته، کمی روی پیشانی‌ش ریخته بود. ریش بور چند روزه‌ای به چهره داشت. چشم‌های قرمزش غم رو فریاد می‌زد؛ برعکس هر بار که غرور از قامت استوارش مشخص بود این بار شانه‌های افتاده‌ش، درماندگی و کوله‌باری از غم رو حمل می‌کردن.

دیگه وسواسی روی تیپ به خرج نداده بود، روی پیراهن آبی ساده و شلوار مشکی، یک پالتو بلند مشکی، سرسری پوشیده بود.

با تمام این توصیفات باز هم می‌تونست جذاب‌ترین مرد باشه؛ اما چه فایده که دیگه هرمرزی نبود که من می‌شناختمش! با دیدن حس و حالش از موضعم کوتاه اومدم و اخم کم کم کم رنگ شد.

دلم به حال خودمون سوخت که آدمی مثل تیمور روحمون رو به بازی گرفته بود. هرمز و مهرو می‌تونستن روزی خوشبخت‌ترین زوج باشن تا زمانی که آدمی مثل تیمور وارد زندگیمون نمی‌شد و من هم اسیر این کلبه نمی‌شدم؛ شاید یک آشنایی به دور از نفرت کینه و انتقام.

کمی از در فاصله گرفتم و به سمت راست متمایل شدم تا کاملاً مقابلمش بایستم.

نگاه کوتاهی به پشت سرم انداخت و با لبخند محوی که بی‌حس‌ترین لبخند عمرش بود غمگین گفت:

- نمی‌داری پیام تو... حالا غریبه شدم؟

ازش دلخور و ناراحت بودم؛ فقط با نگاه خیرهم سکوت کرده حرف دل زدم. حتی اگر فرزادی هم داخل کلبه نبود، به هیچ عنوان نمی‌خواستم هوای جایی که نفس می‌کشیدم آلوده بشه! می‌دونم بی‌انصافیه؛ اما در اون لحظه من چیزی جز صدای جیخ‌های مهرو نمی‌شنیدم.

جوابش رو از سکوت‌م گرفت. پوزخند تلخ‌تر از لبخندش زد و «اشکال نداره، همین‌جا خوبه‌ای» گفت.

برای دیدنش خیلی زود بود. هنوز هم باور نمی‌کردم آدمی قصی‌القلب روبه‌روم هرگز باشه!

کلافه چشم روی هم فشرد و به موهای ژولیده‌ش چنگی زد. مردد بود برای حرف زدن. ناخودآگاه آهی کشیده رو به آسمان چشم باز کرد و این‌بار نگاهش رو به سمت مصمم سوق داد.

- اومدم هر چی بدوبیراهه ازت بشنوم؛ اما دوباره ببینمت و با هم حرف بزیم.

دلم هری ریخت. برای یک لحظه از خودم بدم اومدم. یاد حرف‌های روز اول باجی افتادم که می‌گفت «کمتر با هرگز بگو و بخند یا حرف بز» شاید اگر من کمتر هم صحبتش می‌شدم، الان پایبند همسرش بود و زنش رو مجبور به سقط جنین چند هفته‌ایش نمی‌کرد.

نیش زدم... با لحنی که از گلبرگ بعید بود.

- زنت خوبه؟ با اونم حرف می‌زنی؟

پوزخند تلخ و کرکننده‌ای زدم.

- آدمی مثل تو که چشمش دنبال کسای دیگه‌ست، باید از زن مریضش خبر...

دریای چشم‌هاش به یک‌باره طوفانی شد، با «بس کن» پردرد و پرفریادش لال شده بهش خیره شدم؛ اما مگر می‌شد سکوت کرد؟

چانه لرزاندم. من خودم رو مقصر درد کشیدن مهر و می‌دونستم. هنوز هم عذاب وجدان داشتم که چرا من نه؟

همه‌ش تو کابوس‌هام زن سیاه چهره‌ای رو با شکم برآمده می‌دیدم که از درد اشک می‌ریخت و ضجه می‌زد؛ اما تعبیر خوابی نداشتم که بفهمم اون زن خودِ گلبرگ بخت برگشته بوده که روزگارش با سیاهی عجیب شده.

بغضم ترکید، با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم و پرگلایه گفتم:

- آخه بی‌انصاف من چی تو رو باور کنم؟ هرمرزی که واسه آیلین پدری می‌کنه یا هرمرزی که اجازه میده یکی دیگه بچه‌ای که از خونشه تیکه تیکه کنه؟

نیمه بلند؛ عاصی شده؛ با تکان دادن سری گفت:

- من هر چه قدر پست باشم، هر چه قدر وقیح باشم، بچه‌ی خودمو نمی‌کشم.

به خنده افتادم؛ خنده‌ای از روی تمسخر. دستی روی هوا تکان دادم. زبان تلخ و نیش‌دار شده رو به کار گرفتم. دست خودم نبود.

- تو هم می‌خواهی بگی روی حرف تیمورخان نمی‌تونی حرف بزنی...نگو فقط میگم یه بزدلی...

لحظه‌ای بی‌حرکت و جدی به خندیدن و مسخره کردن‌هام نگاه کرد. خودبه‌خود از نگاه آبی‌رنگ فوق‌العاده غم‌زده و بی‌گناهِش ساکت شدم؛ مثل پسر بچه‌هایی شده بود که کار اشتباهی کردن و گوشه‌ای منتظر تنبیه ایستادن. متعجب و کمی گیج من هم خیره‌ش شدم. پوزخندی زد و با شانه‌های افتاده از کنارم گذشت و روی تنه‌ی بریده درخت نشست. نگاهش مستقیم رو به عمارت خاکستری بود.

به طرفش قدم برداشتم. همین که حضورم رو پشت سرش احساس کرد. با لحنی که سعی بر حفظ غرورش رو داشت گفت:

- من عقیمم مهرو...

- چی؟

حتی صدای خودم رو از بهت و ناباوری نشناختم.

پوزخند زد.

- فکر می کردم من باید گلبرگو بازی بدم؛ ولی اون بازییم داد!

دهانم به آنی طمع زهر گرفت و چشم هام وحشت زده گرد شد. به تته پته افتادم.

- من... من... گ... گلبرگو می... می شناسم...!... امکان...

تند سرش رو تکان داده حرفم رو قطع کرد.

- نمی شناسی مهر و... نمی شناسی. من هر چه قدر پست باشم... هر چه قدر چشم ناپاک باشم... قبل ازدواجم بوده... حتی اون قدر شرف داشتم که هیچ وقت از ته دل راضی به بازی دادنش نشدم؛ اما اون...

دم و بازدم حسرت باری کشید و با دلخوری ادامه داد:



- فکر می‌کنی ما اون قدر پستیم که به بچه‌ی من رحم نکنیم؟ تاج‌الملوک و تیمور نمی‌خواستن  
آبروریزی بشه... به‌خاطر همین بی‌سر و صدا ماما آوردن... اون بچه نباید به دنیا می‌اومد.

زیر لب زمزمه کرد.

- اونم مثل مادرم یه بی‌شرفه.

لحظه‌ای شوک‌زده فقط در سکوت با دهان نیمه‌باز نگاهش کردم.

به طرفم چرخید و با دیدن حالت‌م لبخند تلخ دیگه‌ای زد.

- چرا از اول بهش نگفتی؟!

- بهش می‌گفتم که هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم.

چهره‌ش آرام شده بود؛ انگار فقط منتظر خالی کردن بار سنگین شده‌ی شانهاش بود؛ اما حالا  
من بودم که نگرانیم و ترسم شدیدتر شده بود. مهرو بد کرد با زندگی هردومون.

کلامش پر نفرت شد.

- چند سال پیش پدرش گند زد به زندگی پدر و مادرم، حالا دخترش...

خدایا... پدرش؟! با نگرانی دو چندان شده و وحشتی که از چشم‌هام حتی در اون تاریکی هم هویدا بود لرزان گفتم:

- کهکشان چرا باید زندگی پدر و مادرتو...

به آنی چشم‌هاش پر آب شده، رو گرفت. خدای من... نمی خواست اشک ریختنش رو ببینم... پدر و مهر و چی کار کرده بودن با مردی که پر از مهربانی و غرور بود.

حتی نمی‌تونستم حرکتی بکنم. با رنگ و رویی زرد و بدن لرزان بالای سرش ایستاده، هر آن منتظر پس افتادن بودم. هنوز هم تو شوک بودم.

صداش رو با تک سرفه‌ای برای فرو نشستن بغضش صاف کرد.

- اومدم ازت یه درخواستی بکنم...

به طرفم نشسته چرخید. میان غم‌ها و دردهای دلش، حالتی جدی و پرغرور به خودش گرفت. حالا متوجه غم چشم‌های هرمز شدم که همیشه پشت نقاب خنده‌هاش پنهان می‌کرد. خدایا این مرد چه قدر قوی بود!

- من تا چندماه دیگه کارم این جا تموم میشه برای همیشه می خوام برم...از اولم اومده بودم برای تنهایی تیمور...حالم از این خونه به هم می خوره...

نگاهش به من خشک شده، دقیق تر شد. بلند شد و با لبخند محوی روبه روم ایستاد.

- می خوام باهام بیای.

...

- نمی خوام جوونیت تو این عمارت کنار گلبرگ حروم بشه.

ثانیه ای دست و پام رو گم کردم. حرفی نداشتم بزنم، باز هم برای چندمین بار در این شب غافلگیر و شوکه شدم. هرگز برای من ارزشی بالاتراز یک همراه داشت. من همیشه مثل یک برادر و یک دوست نداشته روش حساب باز می کردم.

- من نمیام...من...

- من دوست دارم مهره.

... -

- با من ازدواج کن.

این بیان احساسات و درخواست چه قدر می تونست از زبان یک نفر دیگه شیرین باشه!

لحنش پر محبت شد. چشم هاش خوشحال خندید.

- این یه هفته به خیلی چیزا فکر کردم... به خودم، به تو، به گلبرگ... می تونست از اول سرنوشتمون یک جور دیگه باشه.

دلم مثل سیر و سرکه از ادامه ی صحبت هاش می جوشید؛ یعنی باید برمی گشتم به خونه ی اول؛ ازدواج با هرمز... خنده دار بود.

با مکثی ادامه داد:

- روز اولی که به جای گلبرگ چایی آوردی ازت خوشم اومد... نمی دونم چرا دوست داشتم باهات صحبت کنم... حتی بدون اجازه ی تیمورخان این جا آوردمت... وقتی پا تو این خونه گذاشتی کم کم فهمیدم چه قدر می تونی خوب باشی... مهربون، ساده، خانم، دل رحم... از همه مهم تر پاکی.

با اتفاق چند لحظه پیش دیگه احساس پاک بودن نداشتم... شرمنده ی نفسم و خدای خودم شدم.

پوزخند پردردی بهش زدم.

- واسه همین گفتم تو سلیقه ت نیستم.

پلکی برای اطمینان زد.

- گفتم چون نمی خواستم دلخوش بشی؛ چون هنوز متوجه احساسم نشده بودم... آخرین بارم می دونستم تردیدت برای نظر دادنم از چهره ت به خاطر فرزاده...

بی اختیار اشک ریختم و با رنگ و رویی پریده، خیره نگاهش کردم.

- بس کن هرمز...

به سمتم خم شد. خواست بوسه ای روی سرم بذاره که سریع عقب کشیدم. هق زدم.

- تو زن داری لعنتی... اون وقت...

داد کشید.

- کدوم زن؟...زنی که بچه ی یکی دیگه رو برام میاره؟...زنی که تازه فهمیدم نگاهش، حرفاش بوی لجن میده...من پاکی تو رو می خوام مهرو...  
- برو، خواهش میکنم برو...

نگاهش مهربان شد.

- این که جوابت به من چی باشه واگذار می کنم به خودت؛ اما امیدوارم به خاطر فرزند پسم نزنده باشی که اون آدم کسی نیست که بخواد تو رو خوشبخت کنه.

هرمز سومین نفری بود که بهم تذکر می داد تا از فرزند فاصله بگیرم؛ دومین نفر عاطفه، سومی هرمز و اولی که هیچ وقت توجهی بهش نمی کردم علقم بود که مخالف صددرصد این عشق بی منطق بود؛ اما دل و قلبم هردو با لجبازی، فرزند رو کسی می دونستن که همه ی خیال های دخترانه م درش خلاصه می شد!

شمرده شمرده آرام گفتم:

- این موضوع چیزی نیست که بخوام در موردش به تو توضیحی بدم.

بدتر عصبی شد. به هیچ صراطی مستقیم نبود! تک خنده‌ای زد.

- فرزاد آدم تو نیست، من اونو می‌شناسم، یه آدم مذهبی‌نمای بی‌احساس که چشمش همه‌جا کار می‌کنه.

فرزاد برای همه اگر بد اخلاق و بی‌احساس بود برای من همه چیز بود. بارها رفتارش رو با اطرافیان دیده بودم... هیچ وقت چشمش هرز نرفت... هیچ وقت کاری نکرد که با تمام سرد و خشک بودنش حس کنم کمبودی از جانبش دارم... هر شب کنارش تنها سپری کردم و یک بار هم حس ناامنی نداشتم؛ حتی امشب که می‌دونستم به خاطر مانع نشدن من پیش روی کرده.

هرمز فرزاد رو نمی‌شناخت؛ چون اون آدم رو فقط من به خوبی می‌شناختم!

- حق نداری در مورد آدمی که خوب نمی‌شناسیش این طور حرف بزنی!

تک خنده‌ای زد.

- من نمی‌شناسمش؟!... منی که از بچگی کنارم بوده...

... -

- اونم یکی مثل تیمورخانه که هیچ بویی از احساس نبرده، هیچ کس براش مهم نیست...حالام که کارخونه ی کهکشان دستشه خدا رو بنده نیست.

اصلاً اهمیتی به این که کارخونه ی پدر به فرزاد سپرده شده ندادم...برعکس شاید ته دل خوشحال هم شدم! اما به نفس نفس افتادم از شدت خشم که فرزاد پراحساس من رو با تیمورخان مقایسه می کرد! فرزادی که امشب پر از احساس بود، چه طور می تونست بویی از احساس نبرده باشه؟! فرزادی که همیشه همراهم بود و یک هفته مرهم دردم شد خدا رو بنده نیست؟! هنوز هم پوست صورتم از بوسه هاش گز گز می کرد.

من هم در برابرش گارد گرفتم، برای آدمی که خیلی ساده دنیای من شده بود.

- من هر تصمیمی بگیرم به خودم مربوطه...به تو هم اصلاً ربطی نداره.

- ربط داره؛ چون من تو رو این جا آوردم.

نفس عمیقی برای به دست آوردن خونسردیم کشیدم. مستقیم و گستاخانه، چانه جلو دادم و جدی گفتم:

- منو این جا آوردی؛ ولی برده ت که نیستم...الانم برو.



لحظه‌ای مات نگاهم کرد. توقع این برخورد رو نداشتم. من هم نداشتم؛ اما برای دفاع از آدمی که در اون لحظه گمان می‌کردم چه قدر می‌شناسمش همه کار می‌کردم.

- میرم؛ اما منتظر جوابت می‌مونم... نمی‌ذارم به فرزند که یکی لنگه‌ی اربابشه دل ببندی... نمی‌ذارم زندگیتو به گند بکشی مهرو...  
 -

تمام حرفش رسیدن به فرزند بود که مطمئنم تمام حرف‌هامون رو مو به مو شنیده. بی‌درنگ تو دل تاریکی با تهدیدی که کرد محو شد.

نمی‌دونم چرا دلم بدتر با رفتنش بی‌قرار و مضطرب شد. تمام اتفاقات این یک ساعت رو در یک لحظه مرور کردم. آهسته با زانویی خم شده که دیگه تحمل وزنم رو نداشتن سست روی تنه‌ی درخت نشستیم. قفسه‌ی سینه‌م از حجم فشار اتفاقات به سوزش افتاد. با مرور حرف‌ها، تازه خون به مغزم هجوم آورد... مهرو به‌خاطر کی این کار رو کرده بود؟ هرمز من رو دوست داشت؟ فرزند چی؟

- سه سالش بود، به‌خاطر همون کهکشانی که هی سنگشو به سینه می‌زنی مادرش گذاشت رفت، یه ماه بعدشم جنازه‌ی باباشو از زیر پل پیدا کردن... سگته کرده بود درجا، از کاری که مادرش کرده بود... دوری هردوشون شد سوختن تو تب چند ماهه... پایین نیومدن دمای بدنش... شد مریضی... شد درد... نمی‌فهمید مادرش رفته، پدرش مرده... بچه بود... وقتی بزرگ‌تر شد فهمید کهکشانشان برای چند تیکه زمین مادرشو خام خودش کرده... همون زمینایی که شرط بستیم روش... کینه‌ی کهکشانشان داشت؛ اما هیچ‌وقت راضی نمی‌شد دخترشم بدبخت کنه.

به سمتش چرخیدم. به دیوار چوبی کلبه، یک طرفه تکیه داده بود و ایستاده پا رو پا انداخته، سر به پایین سیگار دود می کرد و جدی و خشک حرف می زد. صورتش زیر کلاه مشخص نمی شد؛ اما از این فاصله هم می فهمیدم دوباره همان فرزند ناشناخته شده... سرد، بی رحم و خشک.

صدای بمش بلند شد.

- به خاطر عقیم بودنش راضی شد دختره \*ر\* \*ز\* \*ه\*ی کهکشانو بگیره.

آه خفه ای از گلوم ساطح شد. بی اختیار مابین غم باد زجرآور گلوم گفتم:

- کهکشان آدم خوبی بود.

جمله م رو روی یک تعصب گذاشت یا یک شوک. پوزخند صداداری زده صاف ایستاد و دود غلیظی بیرون فرستاد.

- خودتو قاطی این بازی نکن. دخترشم تاوان کارشو پس میده.

با زدن کتش به عقب، دست به جیب شلوارش برد. خیره به من که نفسم بالا نمی اومد خونسرد ادامه داد:

- راست میگه، تیمورخان هیچ احساسی نداره. هیچ کس واسهش مهم نیست جز خواستن خودش. نمی تونه اونی باشه که می خوای... نمی تونه مثل هرمن هم صحبتت باشه یا واسهت وقت بذاره... نمی تونه بخندوندت، آدمی که خودش یک بار هم خنده ی از ته دلی نداشته؛ اما اینو بدون دست رو هر چی بذاره باید اونو داشته باشه.

گیج نگاهش کردم. نفسی گرفت و همین طور که سیگارش رو زیر پاش له می کرد گفت:

- کاش از خودم می پرسیدی نظرم در موردت چیه.

خجالت کشیده سر پایین گرفتم تا سوالم رو تکرار کنم. همین طور که اشک هام رو پاک می کردم، با لبخند محزونی و صدای گرفته از بغض گفتم:

- خب الان...

سر بالا بردم که با دیدن جای خالیش یک باره ترکید؛ بغضی که چنگ زده بود به گلویی که پر از زخم بود. روی زمین افتادم و برای حال و روزم ضجه زدم... جیخ کشیدم، التماس پدر رو کردم. نمی خواستم اون آدم بدهی داستان زندگی من باشه. ناله کردم... اشک ریختم... برای پدری که کم کم ازم می گرفتنش. بچگی هام رو می خواستم؛ مثل اون وقت ها که اشک می ریختم و بغلم می کرد و تو گوشم می گفت دخترم چیزی نشده.

خاک روی سرم ریخته، داد کشیدم رو به آسمان.

- حالا کجایی که همه از نبودنت خوشحالن، من از نبودنت خیلی وقته مردم...

جیخ کشیده، «هایی» فریاد زدم. روی پاهای لرزانم بلند شدم...افتادم...اما با انگشت به بالا اشاره کردم.

- منو ببین، دیگه لبخندی نداره گلبرگ بابا...بگو همهش دروغه، بگو منو آوردی تا دشمننتو بشناسم نه خودتو که برای من... جیخ کشیدم. حتی نتونستم بگم اسطوره‌مه. با پدر قهر کردم، رو گرفتم، رو به ستاره‌هاش، خدا رو صدا زدم. به زمینش چنگ زدم. صداش زدم. خدایی که از امشب دیگه نداشتمش...توبه کردم...قسمش دادم...ببخشه منو تا از این بیشتر تنها نباشم.

این قدر ضجه زدم و گریه کردم که بی حس روی زمین سرد افتادم.

\*\*\*

بخش یازدهم

- همیشه آقا...نمیشه، چرا سر و صدای بی خود می‌کنید؟

برگه رو محکم روی میزش کوبیدم که با گردنی گاز کشیده یک متر بیشتر عقب پرید. چشم‌های گرد شده‌ش از زیر عینک ته استکانیش مثل وزغ بیرون زد و با آبی دهانی قورت داده وحشت زده خیره‌م شد. تمام افرادی که اون جا بودن به سمتون متعجب چرخیدن و شروع به پچ‌پچ کردن. بی توجه به نگاه‌های زوم شده روم، از شدت خشم و این بلاتکلیفی نفس نفس می‌زدم.

دوباره با گرفتن نفسی از حرص، به طرف میزش خم شدم که کمی ترسیده عقب کشید.

- من در این جا رو تخته می‌کنم که از صبح معطل شماها شدم آخرم میگی نمیشه...

گردن استخوانی مرد روبه‌روم که از همه‌جا بی‌خبر، قرعه این اعصاب داغون شده به نامش افتاده بود با هر فریادم می‌چرخید برای ذره‌ای کمک از همکارهاش؛ اما مردهای گنده‌تر از او با ترس و بی‌خیالی ظاهری پشت میزهای خود نشسته و بی‌دخالیت شاهد این دعوا بودن.

- آقا به خدا من بی‌تقصیرم... این جا نوشته بار شما مشکل داره.

- حالا میگی؟ بعد چهار ساعت دوندگی؟... بعد این که خوب پول رو گرفتی؟

بدون توجه به چهره‌ی قرمز شده‌ش که ناشی از عربدم بود به قصد دیدن مدیریت از اتاق بیرون زدم تا جنس‌های توقیفیم رو ترخیص کنم. واسه‌م جالب بود با اجازه‌ای که همه‌ی کارمندی‌های گمرگ غرب داشتن، کسی دنبالم نیومد تا نذاره بدون اجازه به سمت اتاق مدیریت برم.

از چارت اداری گمرگ که قسمت در ورودی نصب بود، اتاق مورد نظرم رو پیدا کرده با قدم‌های تند شده به سمت پله‌های طبقه‌ی دوم حرکت کردم. حتی لحظه‌ای تحمل انتظار برای آسانسور رو نداشتم. اصلاً امروز حوصله‌ی هیچ چیز رو نداشتم به خصوص این دنگ و فنگ‌های اداری. سردردی که از دیشب، بعد از رفتن از کلبه بهم دست داده بود و دردی که تا صبح می‌کشیدم، امان و حوصله‌ی هر چیزی رو ازم گرفته بود. دوست داشتم امروز رو به خودم مرخصی می‌دادم و برای از دل درآوردن مهر و دوفتری بدون مزاحمتی بیرون می‌رفتیم؛ اما حیف که با حرف‌های دیشب دل و دماغی نمانده بود.

ضربه‌ای به در زدم و با شنیدن بله‌ای وارد شدم.

مردی جا افتاده‌ای که محاسن بلندی داشت، به همراه پیرمردی که لباس رسمی پوشیده بود، با وارد شدن من از پشت سیستمی که پشت میز بود، همزمان بلند شدن. لحظه‌ای هردو نیم‌نگاهی رد و بدل کرده من رو ارزیابی کردن.

در رو پشت سرم بستم و جدی با گام‌های بلند و محکم به طرفشون حرکت کردم. نرسیده به میز، اسنادم که شامل چند برگه‌ی A4 بی‌محتوا و کد بارنامه‌ها می‌شد رو گذاشتم؛ یعنی تقریباً روی میز برگه‌ها رو کوبیدم. مقابل میز، با دست بردن توی جیب شلوار و عقب زدن گوشه‌ی کتم رو به پیرمرد که ظاهر مدیریتی داشت، با لحن تقریباً عصبی و طلبکار گفتم:

- از صبح معطل دو کامیون جنس شدم.... حالا موقع تحویلش توقیف شده؟

... -

- پول بیشتری می‌خواین این ادا بازیا چیه؟

مردی که مخاطب من نبود، با برداشتن کتِ پشت صندلیش با اجازه‌ای از پیرمرد و با نیم‌نگاه معناداری به من، از دری که داخل اتاق بود خارج شد. پیرمرد که حالا برای گرفتن جواب، پراخم خیره‌ش بودم، سری به تاسف برای این ادب جا نیفتاده تکان داد و «اول سلام پسرمی» گفت که جز پوزخند چیزی عایدش نشد. نفس عمیقی کشید و روی تنها مبل تک‌نفره‌ی اتاق نشست و با دست به ست سه‌نفری قهوه‌ای رنگ روبه‌روش اشاره کرد.

- بفرمایید بنشینید آقای آریایی.

یک لحظه از این‌که بدون نگاه کردن به مشخصات برگه فامیلیم رو گفت یکه خورده نگاهش کردم. تعجبم رو با اشاره‌ی چشمی به میز خالی و خلوتی اتاق پنهان کردم و با کنایه گفتم:

- ظاهراً برعکس شما من سرم خیلی شلوغه، حوصله‌ی این قر و فرا رو ندارم.

خونسرد پا رو پا انداخت و به پشتی مبل تکیه زد. با لبخند آرامی که بیشتر حرصم رو در می‌آورد گفت:

- منم قصدم کمک به شماست.

مکتی کرد.

- هیرمند پسر... ..

هیرمند پسر؟! تعجبم از بردن اسمم با تقه‌ای به در و اومدن کسی که بودنش این‌جا غیر عادی بود بیشتر شد، به خصوص از همان درِ دومِ داخلِ اتاق که مسلماً راه به اتاق دیگری داشت وارد شد. حالا مطمئن شدم این توقیفی و بردن اسمم تصادفی نیست! نگاهم به سمت سیستم روی میز خورد. تمام بخش‌ها دوربین داشت. منتظر اومدن من بودن! دوباره سرم رو به طرف هرمز برگردوندم.

لحظه‌ای هردو به هم خیره شدیم. اون هم با دیدن من شوکه شده بود و با چشم‌های گرد شده از تعجب «تیمورخانی» گفت.

بعد یک هفته به خودش حسابی رسیده بود. از حالت منزوی و پژمردگی دراومده بود. زیاد از حد هم رسیده بود! کت اسپرت راه راه کشمیر آبی نفتی و شلوار جین جذب یخی با پلیور آبی کم‌رنگ که با چشم‌های آبی‌ش تیپ برازنده‌ای شده بود. بارونی زغال سنگی هم رو دست آویز کرده بود. فکم ساییده شده، دستم رو از خشم مشت کردم تا ناگافل تو صورتش کوبیده نشه. این تیپ زدنش بعد یک هفته، حتماً به خاطر دیدن مهروست و با این شکل و شمایل قصد خام کردنش رو داره.

با اخم پرنگی که انگار نه انگار حضور داره رو ازش گرفتم.



یاد حرف‌های دیشبش که پشت سرم زد افتادم. اصلاً فکر نمی‌کردم تو فکر و ذهنش نقش یک هیولا رو داشته باشم که پیش یک دختر غریبه که حتی من رو ندیده و شاید نظرش فرقی با گفته‌هاش داشته باشه، راحت از من بد تعریف کنه! اون هم دختری که فقط یک ماه پا تو عمارت گذاشته! حالا هر چه قدر من بی‌احساس؛ اما برای هرمز که همه چیز بودم. خشمم بیشتر شد. روی تربیتش خوب کار نکرده بودم که به‌خاطر یک خواستگاری زیرآب من رو می‌زد! حدس می‌زدم از اول با اون دل‌شکستن‌ها و پا پس کشیدن‌هاش از مهر و خوشش بیاد؛ اما نه برای...

دوباره یاد پیشنهادش افتادم! اخمم چند برابر و فکم از فشار زیاد در حال خرد شدن بود. مگر از روی جنازه من رد بشه که مهر و رو با خودش ببره. حیف که هنوز زود بود تا بخوام همه چیز رو علنی کنم؛ وگرنه همین دیشب همه‌چیز رو طوری حالیش می‌کردم که نه از من پیش یک غریبه بد بگه، نه دست روی کسی بذاره که من می‌خوام. مهر و رو هم همین امروز برای همیشه عقد می‌کردم تا روی خواستگاری نخواد فکر کنه! اصلاً چه معنی داشت بخواد به کس دیگه‌ای لحظه‌ای فکر کنه تا وقتی که من هستم.

بدون حرفی روی مبل نشستم و پا رو پا انداخته به پیرمرد که با تفریح به ما نگاه می‌کرد خیره شدم.

آهسته با سلامی به مرد کنارم با فاصله نشست.

- امیدوارم دلیل خوبی برای این معطلی داشته باشید؛ وگرنه باید برای جواب پس دادن با وکیلیم صحبت کنید.

با لفظ وکیل، پیرمرد روبه‌روم دستی دور دهانش کشید و با جدیتی که تازه به خودش گرفته گفت:

- ما اگر می‌خواستیم آقای اژندو ببینیم که الان شما این‌جا نبودید!

شنیدن اسم اژند در این اتاق زیاد جای تعجب نداشت؛ اما با اخم عمیق و چشم‌های باریک شده بهش خیره شدم تا توضیح بیشتری بده.

دیروز منشییم گفت از گمرگِ غرب تماس گرفتن و برای تحویل بار باید حتماً خودم حضور داشته باشم. به‌خاطر همین از صبح زود این‌جا اومده بودم تا طبق روالِ هر بار، اژند یا فرزاد بار رو تحویل بگیرن؛ اما الان، اون هم با حضور هرگز جای شک و شبهه‌ی زیادی داشت.

همین‌طور که با لبخندِ ژکوندی بلند می‌شد و به سمت درِ اصلی اتاق می‌رفت گفت:

- اومدنتون این‌جا با برنامه‌ریزی قبلی بوده، متأسفانه نمی‌تونستیم این ریسکو بکنیم تا شما رو بی‌دلیل به جایی بکشونیم.

در با صدای تیکی قفل شد و علناً زندانی این اتاق شدیم. با چند قدم کوتاه به طرفمون اومد و بالای سر من ایستاد. با لبخندِ پدران‌های دست‌دراز کرده گفت:

- سرهنگ خیری هستم... بازنشسته‌ی نیروی انتظامی.

پلیس! هرمز از حالت دفاعی خارج شد. ابروهایش به طرز حیرت‌آوری بهت‌زده بالا پرید و نگاهش سوءظن‌دار من رو نشانه گرفت. چشم‌غره‌ای بهش رفتم تا بیشتر خودش رو کنترل کنه و بند نداشتهم رو به آب نده.

چشم بالا کشیدم به طرف سرهنگ. متعجب به دست دراز شده‌ش خیره شدم و با تاخیر و سستی آشکاری دست تو دستش گذاشتم. مدل «ماهی مرده» دست دادم که هیچ میل و احساسی به طرف نمی‌داد. بعد از فشردن دست من، به سمت هرمز رفت که بیشتر نقش بیننده رو داشت و اصلاً هم مخاطب قرار نمی‌گرفت. با دست دادن کوتاهی که به اظهار خوش‌وقتی ختم شد. هرمز هم بی‌برو برگرد در جوابش «ما رو برای چی این‌جا آوردید» جدی گفت.

سرهنگ خیری هم با لبخندی رو ازش گرفته گفت:

- عجله نکن پسرم...

این پسرم گفتن فقط محض گوش دراز کردن من و هرمز بود؛ مثل دو پسر بچه‌ی نوپا فرت فرت لبخندی هم نثارمون می‌کرد تا مثلاً به آرامش دعوتمون کنه. نمی‌دونست ما خودمون این شگردها رو از حفظیم!

نفس عمیقی کشیدم. از گوشه‌ی کتم دست دراز کرده با برداشتن جعبه‌ی چوبی سیگار، باطمینان درش رو باز کردم و نخ‌ برداشتم. هنوز بین دو انگشت نگرفته تذکر قاطعی بهم داد.

- این جا قدغنه مرد جوان!

حوصله نداشتم. شدید به آرامش همان یک نخ احتیاج داشتم تا بیش از این، از این اتاق نفسم تنگ نشه؛ اما برای ندادن بهانه‌ای دست این جماعت بدتر از گفتار، چشم در چشمش گستاخانه جعبه رو روی میز پرت کردم. نتیجه‌ی این اعتراض نکردنم شد یک لبخندِ مضحکانه‌ی دیگه!

با خیال راحت به سمت میز قدم برداشت و از کشوی میزی که حالا فهمیده بودم یک میز ساختگی یا شاید یک اتاق ساختگی برای بازجویی باشه، دو پرونده با دو بسته پنبه که متعلق به کارخونه‌ی ما بود بیرون آورد. دوباره به سمتون قدم برداشت و روی مبل تک‌نفره نشست.

پوشه‌ی آبی رنگی رو برداشت و همین‌طور که باز می‌کرد، زیر چشمی به هرمز که دست به سینه و پراخم نشسته بود، نگاه می‌کرد و با صدای بلند و رسا شروع به خوندن محتوای پوشه کرد.

- هرمز آریایی ۲۹ ساله... مهندسی صنایع از دانشگاه تورنتو... چند تحقیق و مقاله معتبر به اسمت ثبت شده... رئیس شرکت تجاری آریامهر در...

هرمز چشمی تو حدقه برای این اطلاعات کهنه شده می‌چرخوند.

من هم لبخندِ کجی کنج لبم نشست. به این همه خونسردیِ مرد غبطه می‌خوردم که با داشتن سنی دو برابر ما صبورتر از ما بود؛ شاید اقتضای شغلش بود.

پوست صورتش با تمام سفید بودنش، انعکاس نورانی داشت. در کت و شلوار طوسی رنگی که به تن داشت کمی از این حالت روحانیت کاسته شده بود و جدیت خاصی به چهره پدران‌ش داده بود. تنها جای تیره‌ی چهره‌ش چشم‌های بی‌ریای مشکی رنگش بود که با هر لبخندش چین‌های اطراف چشم‌هاش بیشتر دیده می‌شد. بی‌اختیار محو چهره‌ش در دل زمزمه کردم «پدر من هم کاش زنده بود و در این سن و سال می‌دیدمش». چه آرزوی شیرینی... پوزخند زدم.

سراغ پوشه‌ی بعدی رفت. قصد خوندن اطلاعات من رو داشت که با مکث کوتاهی زوم پرونده شد و بعد نگاهش با ریزبینی به چرخش بین من و پوشه تو دستش دراومد.

لبخندم رو خوردم. حدس می‌زدم چرا چهره‌ش این قدر آویزان شد! حتماً گمان کرده اشتباهی پا به این جا گذاشتم یا از این همه تغییر متعجب شده! از این نگاه که زوم کلاهم بود چیزی جز این برداشت نمی‌شد «تو عکس داخل پوشه مو دارم»!

با طولانی شدن نگاهش، کلاهم رو برداشتم و روی میز گذاشتم تا راحت‌تر کنکاش کنه. ابرویی هم به تمسخر بالا فرستادم. هرگز از این حرکت از خنده در حال منفجر شدن بود که به زور خودش رو نگه داشت.

سرهنگ متوجه شد دست انداختیمش. با تک سرفه و چپ چپی به هردو، سعی بر کنترل‌مون داشت و جدی‌تر از قبل شروع به خوندن کرد.

- هیرمند آریایی ۳۵ ساله... ارشد مهندسی عمران... چند سال پی‌درپی برنده‌ی مناقصه‌های شهر شدی...

آرنج دست راستم رو روی پا گذاشتم و با گرفتن دستم روی دهانم، بی‌حوصله نگاهش می‌کردم. دست چپم روی پا از مچ آویزان بود.

- بهترین و سخت‌ترین نقشه‌های عمرانی متعلق به شرکت آریان مهره... رئیس کارخونه پنبه (...). که دو سال پیش تنها و معتبرترین برنده‌ی (برند) بین‌المللی رو به خودش گرفته.

چشم روی هم فشردم، بیشتر از این تاب شنیدن از خودم رو که چه سال‌های بیهوده‌ای پشت سر گذاشتم رو نداشتم.

- بسه...

به یک‌باره صدا قطع کرد و سر بالا کشید. چشم‌های یخ شده رو به چشم‌هاش دوختم.

- این همه گانگستربازی درآوردین برای معرفی خودمون به خودمون؟

پرونده رو با آرامش بست و نگاه عمیقی که هزاران نصیحت پشتش خوابیده بود بهم کرد.

- خیلی کم صبری آقای آریایی.

پوزخند صداداری زدم.

- پدرت برعکس تو مرد صبوری بود!

با بردن اسم پدر یک باره تمام تنم یخ بست؛ خون جهید در چشم هام... سرخ شد از خشم؛ از نفرت... اخم پررنگی کردم تا تمام کنه این نمایش کهنه ی گذشته ها رو.

بی رحم ادامه داد. پاشید نمک روی زخمی که سال هاست خشک نشده بود.

- ولی مثل پدرت سرِ نترسی داری.

هرمز متوجه واکنش و بلعیدن هر لحظه بود که «تیمور آروم باش» پرغمی گفت. سرهنگ نگاه پیروزش بین هردو چرخیده، ادامه داد:

- حیفه جوونای نابغه ای مثل شماها به همین زودی زیر خاک برن.

زیر خاک! نیشخند تلخی زدم. من رو از زیر خاک رفتن می ترسونند!؟

- بعد چند سال بازنشستگی برگشتم؛ چون نمی‌خوام سرنوشتت یکی مثل پدرت بشه.

باز هم نتونستم به هم ریختگیم رو از بردن اسم پدر پنهان کنم. با ناراحتی و کنترل خود، دست روی صورتم کشیدم و با لحنی گرفته، خیره به چشم‌هایی که سعی بر تحریک کردنمون داشت گفتم:

- از ما چی می‌خواین؟

از لبخندش مطمئن شدم این‌بار به هدف زده و نقطه ضعفمون رو پیدا کرده.

- می‌دونی اون پرونده می‌تونست با کمک پدرت همون بیست سال پیش بسته بشه؟

تقریباً حدس می‌زدم آخر صحبت‌هاش می‌خواد به کجا ختم بشه. پا رو پا انداخته دست به سینه به حالت دفاعی دراومدم.

- فکوری رو گرفتن... با همون اطلاعاتی که تو در اختیارمون گذاشتی.

لبخند محوی از گرفتن فکوری زدم و خیلی فوری اسم کاوه تو ذهنم چرخ خورد. پس نفوذیه و اعتمادی که قولش رو داده بود باعث نشستن من در این‌جا شده بود!



هرمز حالا کاملاً گیج شده به عقب تکیه داد. وارفته رو به من گفت:

- تو کمک کردی؟ می‌دونستی می‌خوان بگیرنش؟

اخم کردم.

سرهنگ که فهمید من رو تونسته کمی نرم کنه، بسته‌های پنبه رو از هم باز کرد و یکی یکی بدون این‌که چشم ازم بگیره از بین الیاف پنبه، بسته‌های کوچک و ریزی که سفیدیش بین رشته‌های نازک پنبه‌ها گم شده بود بیرون می‌کشید.

نتونستم این‌بار تعجب و بهتم رو از دیدن جاسازهای تمیز بین پنبه‌ها که مربوط به کارخونه‌ای که چند سال زحمتش رو کشیدم مخفی کنم. یک آبروریزی بزرگی با همین چند بسته می‌تونست راه بیفته.

هرمز هم بدتر از من شوک‌زده یکی از بسته‌ها رو برداشت و با زیرو رو کردنش عصبی رو میز پرت کرد.

- می‌دونید که این بسته‌ها چیه؟ تو ۵۰ درصد از داروخونه‌های شهر دارن به اسم پنبه می‌فروشن.

خودم رو زدم به بی تفاوتی... جدی و سرد.

- دلیل همیشه چون تو بسته‌های کارخونه‌ی ماست کار ما باشه.

نگاه معناداری کرد و تلخ تک‌خنده‌ای زد.

- آقای آریایی... چند سال پیشم با همین جرم پدرت اعدام شد... با این پیش زمینه خیلی راحت می‌تونیم دستگیرت کنیم، همون چیزی که خیلیا واسه‌ت نقشه‌شو کشیدن... خیلیا می‌خوان دوباره تیترو روزنامه‌ها بشی.

به خودم لعنت فرستادم که چرا قبل از اومدن به مشکوک بودن قضیه فکر نکردم؛ حالا این جا باید بنشینم و باری از حرف‌هاش روی شانه‌هام بنشینم.

- من حاضرم همین الان دستگیرم کنید.

پوزخندی زدم.

- البته اگر مدرکی باشه!

می‌دونستم پدر رو به جرم این‌که تو کارخونه‌ش مواد پیدا کردن و کارگرا علیه‌ش شهادت دادن اعدام کردن؛ وگرنه تو بسته‌های توزیع کار هر کسی می‌تونست باشه.

با حرف من با لحنی آرام‌تری گفت:

- اگر بهت بگم می‌خوان تو رو هم مثل پدرت زمین بزنن چی؟...می‌خوای خیلی راحت سرتو زیر آب کنن؟...حساب کتابای کارخونه‌ت به هم ریخته...کارگرات سرکشی می‌کنن...هرچه قدرم شبانه‌روزی تو اون شرکت به کارات رسیدگی کنی، نمی‌تونی از پس یه نفرم بر بیای.

اخم‌هام درهم گره شده بود، از خشم. دسته‌ی مبل رو زیر دست فشردم. از همه چیز خبر داشتن. وای به حال کسی که این آمار دقیق شده رو می‌داد.

زهرخنده‌ای زدم.

- نمی‌خواه جوش ما رو بزنی...به بازنشستگی برس.

کوتاه نیومد از آرامشی که خورهای جانم شده بود...من این دلسوزی‌هایی که بیست سال دیر شده بود رو نمی‌خواستم. هرگز سرجاش مضطرب با گفته‌های ما مدام تکان می‌خورد.

- پدرتم زیادی به خودش مطمئن بود...وقتی همه‌چیزو باخت که کارگرا بوی پول بیشتری فهمیدن.

صدام آرام آرام بالا رفت...عصبی شدم.

- پدرم فهمیده بود شبانه با کمک نگهبانِ کارخونه جاساز می‌کنن...می خواست ثابت کنه؛ اما نتونست...شماها بهش مهلت ندادین.

سری به تایید با ناراحتی تکان داد.

- برای همین بعدِ اعدامش به طرز مشکوکی اون کارخونه آتیش گرفت و اون زنو شوهر مردن.

داد کشیدم...قلبم سوخت...آتش گرفت...چشم‌هام به سوزش افتاد؛ از این حقیقت تلخ.

- لعنتیا شما همه‌ی اینا رو می‌دونستین؛ اما چیکار کردین؟ گذاشتین ابروش بره...جوونیش خاک بشه...کف پاهام تاول زد وقتی از اون دادگاه به اون دادگاه می‌رفتم التماس، تا برای ثابت کردن بهش زمان بدین، همه‌تون یک چیزی می‌گفتین «همه‌چیز ثابت شده‌ست»...«سنت قد نمیده برای اینکارا»... حالا اومدی اینا رو برای من دوره کنی؟ شماها...آخ...

از تیرکشیدن به یک‌باره‌ی قلبم، به نفس نفس افتادم و تنگی نفس گرفتم. قلبم رو چنگ زده تو مشت گرفتم. هرمز وحشت زده با رنگ پریدگی سریع به طرفم پرید و شانه‌هام رو تند تند ماساژ می‌داد تا کمی آرام بگیرم. سرهنگ هم بدتر بلند شد و به ثانیه‌ای از پارچ روی میز آبی تو لیوان

ریخت و روی لب‌هام گذاشت. دستش رو بی‌حال پس زدم؛ اما هرگز لیوان رو گرفت و به زور چند جرعه به خوردم داد.

بعد چند لحظه تازه نفسم بالا اومد و کمی از تپش قلبم کم شد. به چهره‌ی نگرانم خیره شدم. پوست سفیدش از ناراحتی به قرمزی می‌زد. نمی‌خواستم من رو این‌قدر ناتوان ببینم. با نفس نفس زدن «خوبمی» لب زدم.

- آخر این فرت فرت سیگار کشیدنت کار دستت می‌ده.

حرف‌های مهر و رو می‌زد... مهروی که مابین دود کردن‌هام، از بین انگشت‌هام تند و فرز می‌کشید و به حساب خودش برای اوقات تلخیم، چای بهار نارنجی به خوردم می‌داد. آخر هم با غرغر می‌گفت «آخر زنو بچه‌تو داغ‌دار می‌کنی». می‌خندیدم به زن و بچه نداشته‌م و می‌گفتم «برای تو که بد نمیشه، دیگه نمی‌خواد شب به شب منو تحمل کنی». تا چند دقیقه با چشم‌های پرغصه خیره‌م می‌شد تا حرفم رو پس بگیرم. به آنی نگرانم می‌شد. می‌ترسید از این رفتن بی‌خبر من.

حالا هرگز نگران سرزنشم می‌کرد. اصلاً عین هم مهربانی می‌کردن... عین هم نگران می‌شدن و چشمی تو کاسه می‌چرخوندن و اخمی می‌کردن. اگر مردنی در کار باشه، به اولین کسی که می‌سپرم تنها عزیزترینم رو، هرزه. از فکرش هم ضربان قلبم بالاتر رفت. حتی نمی‌تونستم لحظه‌ای بهش فکر کنم.

تنم رو سست و بی‌حال عقب کشیدم. لبخند تلخی زدم.

«لجبازی» گفت و کنارم نشست. شانه‌هام رو آرام ماساژ می‌داد. سرم رو به پشت تکیه دادم و چشم بستم. دستی هم روی قلبی که نفس گیر می‌سوخت گذاشتم تا بلکه آرام بگیره.

بعد چند دقیقه صدای جدی سرهنگ بلند شد. نای باز کردن چشم‌هام رو نداشتم.

- پدرت وکیل معروفی بود... امکان نداشت پرونده‌ای زیر دستش بیاد و نتونه ازش دفاعی بکنه... کم و بیش می‌شناختمش... اون موقع هنوز درجه نداشتم؛ ولی تو ستاد مواد مخدر رو پرونده‌ها کار می‌کردم. مثل پدرت منم بی تجربه و خام بودم. یادمه اون موقع رو پرونده‌ی برادرش کار می‌کرد. از اون جا بود که با هم آشنا شدیم. مدعی بود مردنش زیر پل غیرطبیعی بوده، می‌گفت کار دونفر از دوستاش به نام کهکشان و فکوریه.

دست‌های هرمرز از حرکت افتاد. سرد شدن یک‌باره دست‌هاش رو از زیر کت هم حس می‌کردم. همه‌مون می‌دونستیم عمو به خاطر تزریق زیاد اوردوز کرده؛ عمویی که پاک بود؛ ولی همان سال پدر از ترس آبروش گفت سخته کرده. همه مرگ غیرطبیعی‌ش رو باور داشتیم به جز پسرش که هنوز هم نسبت به پدرش یک واکنش دفاعی داشت.

- کهکشان و فکوری هم دانشگاهی‌های پدرت بودن؛ ولی از بینشون فقط پدرت وکلای تو ادامه داد.

در دلم زمزمه کردم پدر و آژند.

- می‌گفت این دونفر وارد باند زنجیره‌ای شدن. خیلی پیگیر کاراشون بود، می‌خواست تا این زنجیره رو گسترش ندادن کمکشون کنه؛ اما همین‌طور که خودت گفتی نمی‌تونست ثابت کنه این زنجیره به کی ختم میشه. خودش اطلاعات جمع می‌کرد؛ نمی‌خواست تا مطمئن نشده قضیه رو به کسی بگیم. منم در همین حد اطلاعات داشتم. پنج سالی طول کشید که به نتیجه رسید. می‌گفت نمی‌ذارم خون برادرش و خیلیای دیگه پایمال بشه. قارداشو اون شناسایی کرده بود؛ اما هیچ‌وقت فرصتش نشد تا از هویت واقعیش مطمئن بشه. اون موقع بهم یه ماموریت خورد، ماموریتی که دست هیچ‌کس بهم نمی‌رسید. گفتم برگردم با هم پیگیرش میشیم. نمی‌دونستیم بسته‌های پنبه‌ی مواددار توزیع میشه. پدرتو خواستن، اونم مثل تو گفت ثابت کنید. رفتن کارخونه، کارگرا علیه‌ش شهادت دادن که مجبورشون می‌کرده شبا جاساز کنن...چند تن موادم تو انبار پیدا کردن...پدرت اون‌جا بود که به نگهبان کارخونه شک کرد که یه بچه‌ی شیرخوار داشت. کسی به اون صورت بهشون شک نمی‌کرد. زنه هم حتی نمی‌تونست حرف بزنه. اسم کهکشان و فکوریو وسط کشید که این چند تن مواد کار اوناست؛ حتی مدرکم رو کرد؛ اما تمام اون مدرکا نابود شده بود. کسی دیگه حرفشو باور نمی‌کرد. از قبلم سر یه سری مسایل خانوادگی و زمینا با کهکشان خصومت داشتن؛ به‌خاطر همین کهکشانم از این‌که اسمشو برده بود شکایت کرد که بهش تهمت زده.

مکت طولانی کرده ادامه داد:

- وقتی برگشتم فهمیدم اعدام شده...کاری هم نمی‌تونستم بکنم، پدرت چیزی به من نمی‌گفت. اون‌قدر پرونده‌ش بی‌اشکال بود که خودمم بهش شک کردم...خدا از سر تقصیراتم بگذره.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

- بعد از بیست سال دوندگی روی این باند، تازه شش سال پیش تونستیم یه سرنخی ازشون پیدا کنیم...یکی از افراد تازه کار و زرنگمون رو فرستادیم نفوذی، تقریباً تمام این شش سال رو با یه اسم و رسم دیگه تونست سری تو باندشون دربیاره...تونستیم چند نفری رو بگیریم؛ اما...

دم وبازدم عمیقی کشید.

- پنج سال پیش به طور مشکوک عده‌ای از دخترای گم می‌شدن...تونستیم ردشون رو تو دبی یا ترکیه بگیریم...دخترای جوونی که قاچاق می‌شدن...تقریباً از زمانی که تو سرپا شدی.

به این جا رسیده کمی تعلل کرد.

- باید جالب باشه واسه ت بدونی تمام دخترای جوانی که روزی برای همسرت کار می‌کردن، اسمشون تو اون لیست بود...سر یه هفته غیبشون می‌زد. دوباره چشمای اتهام روی تو چرخید که داری راه پدرتو ادامه میدی؛ اما این بار دست نگه داشتیم تا تو ما رو به هدفمون برسونی.

لب گزیدم. نمی‌تونستم باور کنم تمام اون دخترهای بی‌گناه قربانی به دام انداختن من شدن...به چه قیمتی؟

- بازم تیرشون به خطا رفت و تو گیر نیفتادی...تو این چند سال با داشتن یه نفوذی فکر می‌کردیم خیلی خوب جلو رفتیم؛ اما با دادن اطلاعات تو، فهمیدیم به هیچی نرسیدیم و فقط تونستیم فکوری و باندش رو بگیریم...می‌تونستیم با مراسمی که قارداش برای دختر کهکشان



می خواست بگیره تو تله بندازیمش؛ اما دوباره پای تو وسط کشیده شد... ناخواسته همه رو به خودت حساس کردی. با ازدواج هرمز با دختر کهکشانش همه چیز به هم ریخت. تو می خواستی انتقام خودتو جدا بگیری و قارداشم محتاطتر رفتار می کرد.

لحنش نرم تر شد.

- تو این پنج سال منتظر یه خطا ازت بودیم تا خیلی راحت دستگیری کنیم تا تداخلی تو کارمون ایجاد نکنی؛ اما از شانست تو اون بازی هم نخواستی بارایی که الان فکوری رو به خاطرش گرفتن رو بیاری و ما خیلی قشنگ بگیریمت.

لبخند محوی زدم. هرمز هم با فشاری که به شانهم وارد کرد خوشحالیش رو نشان داد.

- باید کمکمون کنی قارداشو شناسایی کنیم تا بتونیم تمام زیردستاشو گیر بندازیم. ما به اون اطلاعاتی که پدرت بهت سپرده احتیاج داریم.

با تعلل وافر نفس عمیقی کشیده ادامه داد:

- دختر کهکشانش میتونه این وسط یه طعمه خوب برای ما باشه.

نمیدونم چرا با شنیدن این جمله با وحشت چشم باز کردم و خیره ی چهره ی آشفته ی سرهنگ شدم.

نگاه گنگم رو به طرف هرمز کشیدم. برعکس من که منتظر تایید از جانبش بودم، سرهنگ انگار این اجازه رو از من می خواست تا گلبرگ رو بهشون واگذار کنم!

هرمز هم که دیگه دختر کهکشان نقشی تو زندگیش نداشت، شانه‌ای بی تفاوت بالا انداخت؛ اما این من بودم که دلم پر از نگرانی بی دلیل برای آینده‌ی نامعلومی شد.

قفسه‌ی سینه‌ام به هم می‌کوبید... نفسم تنگ شد.

جواب رو با سکوت‌م دادم. اون اطلاعات حاصل جوانی پدرم بود، به همین آسانی عمر تباه شده و آبروی ریخته شده‌ش رو در اختیار آدم‌هایی نمی‌ذاشتم که روزی تنه‌اش گذاشته بودن.

هرمز خیلی سریع ترسش رو از عدم رضایتم بروز داد و با وحشتی که از چشم‌هاش هویدا بود، امیدوارانه نگاهم می‌کرد تا جواب مثبت بشنوه.

خیره بهش زمزمه کردم.

- من راه خودمو می‌رم.

هرمز چنان از جاش مضطرب پرید که چشم رو هم فشردم.

حالا می فهمم چرا ازش خواستن به این جا بیاد. حتماً می دونستن تنها هرمرزه که می تونه رو من تاثیر بذاره و اگر... و اگر از وجود دختر ظریف جثه‌ی ته باغ هم اطلاع داشتن، اون هم الان با اون چشم‌های زلال قهوه‌ایش ملتمسانه خیره می‌شد؛ شاید هم فین فینی بود که راه می‌انداخت.

صدای نگرانش بلند شد.

- همکاری کن... نمی‌خوام دو روز دیگه تو رو هم بالا دار ببینم.

سرهنگ آهسته از جاش بلند شد و بی‌حرف ما رو تنها گذاشت. کار خودش رو کرده بود؛ هرمرز رو به جانم انداخت.

عصبی پاهام رو تکان دادم و سرم رو پایین انداختم تا بهترین تصمیم رو برای خلاصی از این وضعیت بگیرم. می‌دونم تا الان هم باید پشت پا بزنم به همه‌ی نقشه‌هایی که کشیدم... نقشه‌هایی که تنها عقد گلبرگ کهکشان توش عملی شده بود.

پرحرص تک خنده‌ای زد. هرمرز دیگه دست برنمی‌داشت تا من رو راضی به این همکاری اجباری نکنه.

- لعنتی ما غیر تو دیگه کی برامون مونده؟ کیو داریم که بهش تکیه کنیم؟ پدر مادری برامون مونده؟ کیو غیر هم داریم؟

صداش شدید بغض دار شد. من این رو نمی خواستم. بلند شدم و مقابلش ایستادم. صورتش رو با زور با دست هام قاب گرفتم. آرام گرفت.

مطمئن تو چشم های نگرانش خیره شدم.

- اونا نمی تونن کاری بکنن... چرا خودتو باختی!

- نیازم خودمو؟ حتی یه لحظه هم نمی تونم تصور کنم نیستی کنارمون.

دو دقیقه ی دیگه به گریه می افتاد این پسرک دل نازک. جدی تو صورتش خیره شدم و آزرده گفتم:

- برای یه آدم بی احساس که هیچ وقتم کنارتون نیست این جور صدای کلفت می کنیو دل نگرانی!

دستم رو پس زد با ضرب. استخوان های فک خوش تراشش از زور حرص در حال پودر شدن بود. تنها خیره ی صورت سرخش ایستادم. صداش شبیه فریاد بلند شد.

- آره، تو هیچ وقت نیستی؛ ولی همه مون به یه امیدی هر روز و هر شب منتظریم تا از در اون عمارت نفرین شده بیای تو... هرچه قدر کم حرف، هرچه قدر اخمو؛ ولی هستی... بی انصاف

چشمای عمه رو نمی بینی با چه ذوقی نگات می کنه؟...منو نمی بینی به خاطر تو از اون سر دنیا  
اومدم تا تنها نباشی؟

عصبی چشم باز و بسته کرد. بغض داشت. آرام تر گفت:

- ما به جهنم...هلمما خوب بشه نمی خوام بچه دار بشی؟...من که نمیتونم... من...

حرفش رو با آهی خورد.

- بذار صدای یه بچه تو اون عمارت بییچه...بذار برای همیشه این بازی تموم بشه.

چشم روی هم فشردم؛ بین تاریکی پشت پلکم، چهره ی خنده روی مهر و نقش بست. من تمام  
آینده رو با رویای با او بودن ترسیم کرده بودم. حالا هرگز پای هلمایی رو وسط می کشید که  
مطمئنم عروسی عزای من رو می گرفت!

چشم باز کردم. با نفس های عصبی هنوز هم امیدوار نگاهم می کرد. بی شک اگر جرئت یا زوری  
داشت کشان کشان من رو تحویل سرهنگ می داد تا اطلاعات رو بی حرف اضافه ای بدم.

دردش رو می فهمیدم. دل نازک شده بود؛ مثل چند سال پیش. می دونستم نیاز داشت تا کسی  
کنارش باشه. هرگز هر چه قدر مرد... هرچه قدر هم بزرگ...گاهی مثل یک پسر بچه ی نوجوان  
بهانه گیر می شد. بهانه ی تنهایی داشت...تنهایی که هر بار مریضیش رو مرور می کرد به هر نحوی

چند برابر حسش می کرد. من رو هر چه قدر به قول خودش بی احساس، باز هم کنارش می خواست. شاید حرف دیشبش هم از روی دل نازکیش بود که این یک هفته یک بار هم بهش سرزنده بودم تا تنهایی و غصهش رو که با وجود خیانت زنش چند برابر شده بود پر کنم. از من گلایه داشت، خیلی هم... و من شرمنده ی پسرکم شدم که نبودم تا مرهم تنهایی هاش باشم.

به آغوش کشیدمش مردانه؛ مثل یک پدر... آرام شد به یک باره. وجودش مثل تن مهر و می لرزید مرد گنده.

- برو بگو همکاری می کنی... برو بگو اون اطلاعاتو میدی.

- باید فکرامو بکنم... سخته.

سخت بود به پدر جوان مرگ شده ای که دم آخر اسم قارداش رو تو گوشم زمزمه کرد خیانت کنم.

خودش رو با آزاردگی عقب کشید. فریاد کشید مقابل چشم های خونسرد و پراتشم.

- لعنت به تو که هیچی واسه ت مهم نیست.

به سمت بارونیش رفت و با برداشتنش از اتاق دوم بیرون زد و در رو محکم پشت سرش به هم کوبید.

خشک شده خیره‌ی مسیر رفتنش ایستادم. ثانیه‌ای بعد سرهنگ از اتاق بیرون اومد. مقابلم ایستاد. لبخند تلخی زد. همه چیز رو شنیده و دیده بود.

لبخند تلخ‌تری زدم و گفتم:

- باید فکرامو بکنم.

سری تکان داد.

- تا دیر نشده تصمیم بگیر، چون چند نفر به تصمیم تو برمی‌گرده... به هیچ کسم از این ملاقات نگو؛ حتی به وکیل. هرزمز باهاش صحبت می‌کنیم.

باشه‌ای لب زدم. با هزاران فکر کلاهم رو برداشتم و با باز کردن قفل در توسط سرهنگ، بی‌خداحافظی بیرون زدم.

\*\*\*

گلبرگ

«چه خوب شد که من از سر سادگی

صحبت باد و چرت و پرت پاییز را باور نکرده‌ام.

دارم زلال می‌شوم

زلال مثل معنی ب و آینه در عید بوسه‌ها،

زلال مثل یک ستاره دانا،

که آهسته در شب ناروا

به رویای روشن فانوس و گریه رسیده است.

(سید علی صالحی)

شده چشم‌ها رو باز کنی و برای لحظه‌ای آرزو کنی کاش نقطه‌ی پایان زندگیت همین الان بود؟... شده با ناامیدی درک کنی زندگیت شده یک جزرومد بی‌پایان که هر موقع زمانش سر برسه به یک سونامی تبدیل میشه؟... شده هر بار که چشم باز می‌کنی با خودت زمزمه کنی شاید امروز آخر همه چیزه؟!... حال و روز همیشگی من بود که هر بار با دلهره چشم باز می‌کردم و خودم



رو روی پرتگاهی می دیدم که هر بار ممکن بود یک نفر از پشت هلم بده و برای همیشه همه چیز تمام بشه. نمی دونستم هر بار که چنین آرزویی می کردم روزگرم دست می ذاره روی بدترین شکل برای رسیدن به اخرش!

اون روز صبح نمی دونستم وقتی چشم باز می کنم، سلام به زندگی طوفانی جدیدی دادم... طوفانی که ناخواسته خودم به گردبادی که همه چیز رو با خودش می برد تبدیلش کردم.

بدنم کوفته و کرخت بود. سرمای دیشب رو هنوز تو وجودم حس می کردم. وقتی از سوز سرمای پاییزی نصفه شب بیدار شدم؛ وقتی باد سیلی محکمی به هوشیار شدنم زد. فهمیدم باز هم تو اوج بدبختی و تنهایی از حال رفتم و هیچ کس به داد این بدن و روح زخم خورده نرسیده. بیشتر از هر بار تنها بودم؛ اما ته قلبم این بار یک هاله ی پر نور روشن شده بود که از هیچ کس گلایه نکنم و حواسم فقط به اون بالایی باشه... بالایی که خیلی وقته بودنش فقط خلاصه شده بود به خم و راست شدن هایی که فقط از روی وظیفه انجام می دادم.

\*\*\*

سینی رو محکم به میز کوبیده، دست به کمر با اخمی بین ابروهاش پرغیظ و عصبی گفت:

- آه خسته م کرده دیگه... میگه نمی خورم.

باجی درمانده به سینی گرد دست نخورده نگاه نگرانی کرد و محکم پشت دستش زد.

- دختر بلایی سرش بیاد باز ما مقصر میشیم؛ بچه سقط کرده، باید جون بگیره.

همین طور که درحال گرفتن لقمه‌ای بودم، زیر چشمی ماه‌چهره رو که با بی‌خیالی به درکی گفت و صندلی کنارم نشست می‌پاییدم.

باچی تازه نگاهش به من افتاد که خونسرد درحال خوردن صبحانه بودم.

به آنی چشمی گرد کرد. با تمام مهربان بودنش باز هم به طرز وحشتناکی غرهای اول صبحش به من رسید؛ چون دیوار کوتاه‌تر از من هیچ‌وقت پیدا نمی‌کرد. شاید هم من برعکس ماه‌چهره و رویا سلطیه‌گری به خرج نمی‌دادم.

- نمی‌خوای بلند بشی خانم، صبحانه‌ی تاج‌الملوکو ببری؟ بس نیست هر چه قدر خوردی؟

دخترها به این خانم گفتن کشیده لبخند زدن؛ اما من چندشم شد.

شانه‌ای بی‌تفاوت با چشم و ابرو رقصوندی بالا انداختم و یک لقمه کوچک دیگه‌ای قورت داده، با لحن بی‌عار و بی‌اهمیتی گفتم:

- چرا من؟!... من وظیفه‌م بردن صبحانه برای هلماست... برای هرمزخانم صبح زود رویا برده.

با بردن اسم هرمز؛ به رویایی که روبه‌روم نشسته بود، اشاره‌ی چشمی کردم که سرخ شده سر جاش جابه‌جا شد. از این رنگ به رنگ شدن تعجب نکردم؛ چون می‌دونستم به سرعت هرمز با رفتار و کردارش و اون جذابیت ذاتیش، هفته پیش رو از ذهن‌ها پاک می‌کرد و دوباره این دخترها برای خودشون هزار رویای دخترانه می‌چیدن. هر چند به قدری از هرمز شناخت داشتم که بدونم رویی به کسی نمی‌داد و تمام رفتارهایش بی‌قصد و غرضه و فقط از روی عمد یا اذیت کردن دست به شوخی‌های جلف یا چشم‌چرانی‌هایی که به هیچ‌وجه حس بدی بهت منتقل نمی‌کرد می‌زد. این رو نه تنها من، بلکه فرزاد و عاطفه هم تایید کرده بودن.

باجی از این سخنرانی گهربارم از حرص کبود شد. همگی به این حرص و جوش ریز ریز خندیدیم.

- تو هم مثل اینا شدی؟ پاشو دخترجون، خودش گفته تو صبحانه رو ببری.

- تو اون اتاق خصوصیش ببر... من بودم معطل نمی‌کردم.

به فریبایی که کنار گاز ایستاده بود و این جمله رو سربسته با طعنه گفت نگاه کردم. متوجه منظورش به اون اتاق زیبای قدیمی شدم. هردو لبخند محوی زدیم.

باجی دوباره «پاشو دیگه» بلندی گفت که ماه‌چهره پوفی به این سر و صدای اول صبحش کشید.

- باجی باز با گل پسرت دعوات شده؟

باجی اهمیت نداد و رو به من ادامه داد.

- پاشو بچه جون، بعدِ یه هفته بلند شدی اومدی حالا نمی خوای کار کنی.

سینی خالی نشده‌ی مهر و رو با سینی تاج‌الملوک یکی کرد و به سمتم هل داد.

- مال تاج‌الملوک رو بردی مال گلبرگ خانمم ببر... شاید از دست تو خورد.

نفس کلافه و بی حوصله‌ای بیرون فرستادم و با بدن درد از پشت میز بلند شدم.

ماه‌چهره قری به گردنش داد.

- مواظب ناخناش باش، از هلما بدتره.

رویا با نیشخندی ادامه‌ی حرفش گفت:

- دیوونگی خاصیت عروسای این خونه‌ست!

بی تفاوت سینی رو بلند کردم و به سمت پله‌ها رفتم. اصلا دوست نداشتم مهرو رو ببینم. با کاری که کرد جز شرمندگی و خجالت چیزی برامون نداشت. حکم اعداممون هم شکر خدا با این کارش امضا کرد و اگر فقط زندانی بود، الان به دست‌های حلقه شده‌ی تیمورخان به دور گردنم فکر می‌کردم.

آه کشیده، تقه‌ای به در زدم و کمی بعد درب رو باز کردم و بین چهارچوب منتظر اجازه‌ی ورود ایستادم. بعد از اون روز این دومین بار بود که به این جا می‌اومدم. هنوز هم وسایل قدیمیش خیره کننده می‌تونست باشه و نگاه من رو مثل ندیده‌ها به اطراف بچرخونه.

پشت میز تحریرش نشسته بود و با دیدن من عینک از چشم برداشت و قاب عکسی روی میز گذاشت.

اشاره کرد داخل بیام. با پا در رو پشت سر بستم و به سمت میزش قدم برداشتم. زیر نگاه ذره‌بین شده‌ش با اجازه‌ای، با آرامش شروع به چیدن ظرف‌ها به روی میز کردم. لبخندِ ملیحی هم داشتم.

بی اختیار چشمم به سمت قاب عکسی که مشغول نگاه کردنش بود کشیده شد.

همان عکس قدیمی چهار نفره. حالا تک تک این جوان‌ها رو می‌شناختم؛ پدر... فکوری... اژند و...

با صدای تک سرفه‌ش به خودم اومدم. با ببخشیدی دوباره کارم رو کردم؛ اما این بار دست‌هام از دیدن عکس لرز خفیفی گرفت؛ شاید با دیدن چهره‌ی مهربان و بی‌گناه اون مرد که روزگاری تیتراول روزنامه‌ها شده بود.

با ریزبینی عکس‌العمل من رو می‌پایید.

- کهکشانو زیاد دوست داشتی؟

با مکثی دست از کار کشیدم و با ناراحتی «بله‌ای» گفتم.

- آقای کهکشان مرد شریفی بود.

از جمله غیرارادیم که بیشتر شبیه نجوای آخر شب بود اخم کرد.

- از چند سالگی پیشش بودی؟ چه قدر می‌شناختیش؟

چی می‌گفتم؟... می‌گفتم یک زمانی بیشتر از خودم می‌شناختمش یا می‌گفتم همین چند روزه به شخصیت جدیدی ازش رسیدم؟... قلبم مچاله شده شروع به گریه زاری کرد و پرگلایه فریاد زد «برای تو که همه کس بوده، حق نداری در موردش بد فکر کنی».

این مردد بودنم بیشتر نگاهش رو مشکوک تر کرد.

با آه خفه‌ای غصه‌دار جواب دادم.

- از ۱۸ سالگی پیششون زندگی می‌کردم.

سرتاپام رو خریدارانه برانداز کرد.

- زنش بودی یا فقط از دور نگات می‌کرده؟ شایدم تو قید این...

رنگم پرید... این چه حرفی بود؟! بی‌درنگ با لحنی که ناراحتیم مشهود بود کلامش رو بریدم.

- نه خانم، من مثل دخترشون بودم.

ابرویی بالا انداخت.

- اون اشک ریختنات تو قبرستون... اون ابراز دلتنگیت، کاری که باهات کرده همه‌ش ظاهرسازی بود؟

خدای من هنوز یادش بود! لب پایینم رو از خجالت گاز گرفته سکوت کردم. بعدا «معلوم میشه‌ای» با بدبینی و انزجار زمزمه کرد.

- تا حالا بهت گفته شبیه کی هستی؟

نگاهش به دیوار پشت سرم در چرخش دراومد. می‌دونستم با این دقت و ریزبینی چهره‌ام رو با چه کسی مقایسه می‌کنه. دوست داشتم برگردم بگم شبیه مادرم؛ همسر کهکشانی هستم؛ اما از گیجی که ته نگاهش حس می‌شد مشخص بود کاملاً از این شباهت حیرت‌زده‌ست.

- نه...-

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به چشم‌هام داد.

- هرگز می‌گفت بی‌کسو کاری، درسته؟

- بله، به‌خاطر همین آقا وصیت کردن تا همیشه کنار دخترشون باشم.

عینکش رو روی چشم‌هاش گذاشت و با لبخند محوی که فقط انحنای لب‌هاش رو به نمایش گذاشت با لحن ملایم‌تری گفت:



- ازت خوشم اومده... برعکس اون دختره ی بی همه چیز بزرگ شدی... هلمما فقط پیش تو آرومه... از موقعی که اومدی کمتر بهانه می گیره یا پرخاشگری می کنه... تو این چند سال فقط تو تونسستی بیشتر از یه هفته خدمتکارش باشی... فکر می کنم بتونید با هم کنار بیاید.

لطف داریدی لب زدم.

- آخر هفته قراره تو این عمارت یه جشن برگزار بشه به مناسبت تولد تیمورخان... همه می دونن آلا... به تو که تازه واردی میگم می خوام اون روز بهترین باشی... تا چشم تیمورخانو بگیرم.

به چشم تیمورخان پیام! نگاه خیرهش رو به سمت لبهام که مضطرب می جویدم کشید.

- می خوام اون شب به تیمورخان نشونت بدم... شاید برای مدت کوتاهی مجبور شدی واسهش کار کنی... مطمئن باش کاری نمی کنم این وسط برای تو بد بشه... می خوام تا آخر عمرت امینت کنم تا احتیاجی به کار کردن یا موندن پیش اون دختره نداشته باشی.

متوجه منظورش نشدم. فقط لبخند از ته دلی زدم از این که قرار نیست دیگه مخفی ته اون باغ سر کنم. اگر هم قبل از رفتنم مُردم، حداقل کسی برای بردن جنازه م پیدا می شد.

همین که خواستم خوشحالیم رو نشان بدم در با ضربه ی کوتاهی باز شد.

هرمز بدون این که داخل بیاد، بین چهارچوب با سری پایین گرفته مشغول بستن سرآستین پیراهنش ایستاد؛ مثل همیشه خوش پوش و نفس گیر. کت و شلوار آبی کاربی با پیراهن سفیدی که سه دکمه ی اولش باز بود به تن داشت. موهای خوش حالتش رو پریشان روی صورتش پخش کرده بود... خوشحالم که حالش خوبه.

- عمه ببخشید بهم گفتن این جایین مجبور شدم بیام.

تاج الملوک «راحت باشی» گفت. هرمز حتی به خودش زحمت نگاه کردن به اطراف رو هم نداد. برام جالب بود اتاقی که هیچ کس پاش رو داخلش نذاشته بود برای اون کم اهمیت تر از سرآستینش باشه که بی میل و رغبت همچنان خودش رو سرگرم نشان بده و توجهی به دید زدن نکنه!

- عمه من دارم میرم سر پروژه، فقط اومده بودم لباسمو عوض کنم... تا شبم نمیام، شام مهمون تیمورخان رستوران دعوتم.

تاج الملوک این بار با چشم های گرد شده «تیمور دعوت کرده ای» گفت که هرمز سرش رو با لبخند عمیقی بالا آورد؛ اما همین که نگاهش به من افتاد. به شدت لبخندش به اخم عمیقی تغییر کرد. برای چند لحظه نگاه بهت زده اش با نگاه خجالت زده م تلاقی پیدا کرد. هنوز چند ساعتی از ابراز دوست داشتنش نگذشته بود و این برای من غیرقابل باور بود. سرخ شدم و دمای بدنم از گونه هام بیرون زد و حتم دارم صورتم رنگ لبو شد.

- پس جاتو با رویا جابه جا کردی که صبحانه منو نیاری؟

تو لحن و صداس پر از سرزنش من و ناامیدی خودش بود. ناامیدی که بی اختیار جواب منفی رو با این جابه‌جایی حس کرده بود و سرزنش من برای این کار بچگانه! اما من کاملاً غیرعمد و برای سبکی کارم جام رو با رویا تغییر داده بودم. امیدوار بودم بتونم توضیح درستی بدم که همان موقع تاج‌الملوک از این شرمندگی و چیدن کلمات نجاتم داد.

- هرمز کارتو بگو.

نگاه دلخورش رو از من گرفت و به تاج‌الملوک منتظر رفتنم خیره شد.

سینی رو برداشتم و به سرعت بیرون زدم. زمانی که از کنارش می‌گذشتم برای ثانیه‌ای مکث کرده نگاهم کرد. دوست داشتم همان لحظه زیر گریه بزوم و فریاد بزوم «با من و خودت این کارو نکن که تو برای من پر از برادرانه‌هایی که تا به حال نداشتم». با درد بگم «من دلم گروی کسیه که حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم، تو برای من بمون بذار به برادرانه‌های تو دل خوش کنم».

بغضم رو قورت دادم و با نگاهی آزرده و پرحرف سر بالا بردم. چشم‌هام خیس شد. خداحافظی لب زدم. غمگین چشم فشرد و دستی به صورتش کشیده، عقب‌تر ایستاد. لبم رو جمع کردم تا نلرزه از این حمایت و خنده‌هایی که دیگه نداشتم.

به سمت سالن پایین به قصد اتاق مهرو یک نفس با سینی سنگین و بغضی سنگین‌تر دویدم... مهرویی که گند زد به هر چه اعتماد و دوست داشتن برادر من.

\*\*\*

هر چه قدر مهرو شخصیت منفور و بی معرفت ترین دوستم شناخته می شد، باز هم با دیدنش در اون وضعیت، تمام بدی هاش رو از یاد بردم و یک دل رحمی و دلسوزی عمیقی نسبت بهش حس کردم.

پشت راه پله ها به راه عریض و طویلی می خورد که انتهایش با چند پله به سمت پایین که حکم زیرزمین عمارت رو داشت ختم می شد.

زیرزمینی که با یک راهرو نسبتاً باریک، دارای دو اتاق در دو طرفش بود؛ که درب های سمت چپ یکیش انباری برای خرت و پرت های قدیمی و غیر قابل استفاده بود و در دومی مواد غذایی به اصطلاح «آذوقه ی فصلی» نگهداری می شد. اتاق های سمت راست هم موتورخونه بود. از قوی بودن موتورها و روشن بودن هواسازها در این فصل سال، صدای نسبتاً شدید و سرسام آوری ایجاد شده بود و ثانیه ای معطلی بیشتر به مرز دیوانگی می رسیدی.

وقتی در اتاق رو باز کردم دل پیچه و حس تهوعی بهم دست داد. نمی تونستم برای دل داری به سمتش قدم بردارم یا از کاری که سزاش بدتر از این بود سرزنشش کنم!

اتاق تاریک و نم گرفته ای بود که با انواع مواد غذایی پرشده بود و گوشه ترین قسمت رو، تشک، بالش و یک پتوی ضخیم گذاشته بودن. مهرو هم به حالت مچاله، زانو به بغل روی تشک نشسته بود. وضعیت اسفناکی داشت. منی که هر شب ته باغ، در لانه ی سگی می گذروندم،

حاضر نبودم یک لحظه هم در این وضعیت کثیف و نامرتب انباری سپری کنم. اما چاره‌ای نبود. تا خاموش شدن آتش خشم هرمز و دادن حکم نهایی، مهرو باید در انباری تاریک و پرسروصدای موتورخونه زندگی می‌کرد.

هیچ واکنشی به اومدنم نشان نداد. شاید فکر می‌کرد باز هم ماه‌چهره‌ست.

صورت زیبای مهتابیش به زردی می‌زد. چشم چپش از ورم و خون‌مردگی باد کرده بود و گوشه‌ی لبش به طرز فجیعی پاره شده بود. می‌تونستم حدس بزنم زیر ژاکت بافت مارک‌دارش که روزی پزش رو به من می‌داد چه بر سر تن و پوست صافش اومده. حتم دارم با تعریفِ دخترها، ردهای کمر بند صد برابر بدتر از صورتش به یادگار مانده که با دست رنج هرمز تونست به چند دقیقه بچه‌ای رو سقط کنه!

جسمی بدون روح شده بود. هیچ چیزی از چهره‌ی زیباش باقی نمانده بود. چشم‌های خوش‌رنگش که روزی پرشور و پرغرور می‌درخشید، حالا سردتر از یخ‌های قطب شمال شده بود. ناامیدی همراه با گستاخی پنهانی در چشم‌هاش موج می‌زد. گستاخی که منتظر یک فرصت و توانی برای طغیانش بود.

بوی تعفن و خون از چند کیلومتری قابل استشمام بود. یاد اولین روز دیدار با هلما افتادم؛ هر چند صد رحمت به بوی عرق هلما یا چشم‌های همیشه منجمدش!

قدم‌هام سنگین و کوتاه شد. انگار این من بودم که غصه‌ی عالم روی شانه‌هام سنگینی می‌کرد. این دو سال در ذهنم با چند گام مرور شد.

هیچ خاطره‌ی خوش یا خنده‌ی از ته دلی کنار هم نداشتیم. همیشه مثل دو رقیب به هم نگاه می‌کردیم. رقابتی که بیشتر از سمت من حس می‌شد؛ چون با وجودش کسی که امید به عشقش داشتم رو از دست دادم... و این او مدن ناگهانیش همراه شد با فهمیدن رازی از چند سال نبودنم کنار پدر و حسرت خوردن برای مهمانی‌ها و خوش گذرونی‌هایی که به جای من کرده!

حسرتی که فقط به نوجوانی و جوانی تباه شده‌م می‌خوردم؛ به خاطره‌هایی که هیچ‌وقت در واقعیت نداشتیم؛ اما حالا در این شرایط با اتفاقات اخیر و بودن کسی که هر لحظه سعی بر خاطره ساختن در قلب و روحم می‌کرد؛ هیچ حس نفرت و رقابتی نسبت بهش نداشتیم جز برگردوندن هویتیم!

سینی رو روی زمین کنار تشک گذاشتم.

نگاهش رو از دیوار روبه‌روش به کندی کند و با دیدن من پوزخند بی‌حالی به سرتاپام زد. اهمیتی ندادم. سرم رو پایین گرفتم. درحینی که ظرف‌ها رو درون سینی مرتب می‌کردم آرام و خونسرد گفتم:

- مردنت برای کسی فرقی نمی‌کنه... اگر این پایین جون بدی اون قدر هستن تا برای مرگت صحنه سازی کنن.

- تو هم مثل پدرت بی‌وجدانی.

دستم برای گرفتن لقمه‌ای، نیمه راه خشک شد. زبانش هنوز هم نیش داشت!

بی‌معطلی بلند شدم و سعی کردم تمام ناراحتی و حرصم رو از شنیدن جمله‌ش با آرامشی در  
چهره‌م پنهان کنم.

- یه ساعت دیگه میام سینی رو می‌برم.

چشم‌های نفرت انگیزش رو بالا کشید.

- بابات می‌دونسته قراره چی به سرت بیاد که منو فرستاده.

جالب بود، تا دیروز که تو خوش‌گذرونی غرق بود و کاری به کاری نداشتن لطف پدرم حساب  
می‌شد؛ اما حالا! اگر قهقهه‌های هم سر می‌دادم حق داشتم. دست به کمر تک خنده‌ای زدم که  
شباهت زیادی به پوزخند داشت. نیمه بلند عصبی گفتم:

- حالا یادت افتاده جای من اومدی؟ حالا که زیر کتکاش داشتی جون می‌دادی فهمیدی حق من  
بوده؟

از یک قرار نانوشته، قصد فاش کردن راز هرمز رو نداشتم.

- اون روزای اول که التماس می کردم بریم دنبال راز پدر، بعد گورمونو گم کنیم فکر نمی کردی جای من باشی؟

آه کشید. آهی که هیچ رقمه گنااهش رو سر پوش نمی داشت؛ بلکه آهی از روزهایی که گذشته کشید!

- نمی دونستم با بچه دار شدنم مشکل دارن.

صاف نشست و سعی کرد بی گناه و با لحن تاثیرگذاری جمله ش رو ادامه بده.

- حالا کمکم کن... می تونیم با هم فرار کنیم... می تونیم بریم پیش محمد... دلت واسه ش تنگ نشده؟

شرم آور بود. خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا حقیقت فاش شده رو تو سرش نکوبم. چشم ریز کرده با مذموم ترین لحن گفتم:

- مهرو چی تو سرت می گذره؟ می خوای بازم منو خام حرفات کنی؟

بی حوصله خندید. از زخم لب هاش؛ فقط صدای خنده همراه با ناله ای شنیده شد.



- دخترای بی کس همیشه طعمه‌ی خوبی‌ان واسه تیمورخان... تو هم بی کسو کاری!

- منظورتو واضح بگو.

چشم‌هاش سخت و پرنفرت شد.

- کی بهتر از توئه بی کسو کار که صیغه‌ی تیمورخان بشه کسی هم نفهمه!... بعد از آوردن بچه هم بیرون پرتش کنن.

آب سرد نه، یک گالن یخ روی سرم ریخته شد. دست‌هام ناباورانه کنارم افتادن و «خفه شو» پرحرصی گفتم.

- عمه خانم واسه‌ت برنامه داره... اومده بود عیادت‌م از خوشبختی و لیاقت تو حرف می‌زد... خوشحال بود هرگز سرعقل اومده منو شناخته.

لب‌های خشکش رو با زبان تر کرده ادامه داد:

- پدرت حتماً فکر این جاها رو کرده.

عصبی شدم.

- کمتر چرت بگو مهرو، لابد تو هم حامله شدی دست از سر من بردارن؟

با لبخند معنادار و برنده‌ای نگاهم کرد.

- نمی‌ذارم تو وارث همه چیز بشی... نمی‌ذارم ازدواج کنی... آب از سر من یکی گذشته، تو رو هم با خودم نابود می‌کنم گلبرگ.

برو بابایی نثارش کردم و بیرون زدم.

قبلاً گفته بودم مهرو بیمار پول بود و ترس از بی‌پولی داشت؟ همین ترس‌های کوچک باعث نابودی خوشی‌های زندگی می‌شد. شاید هم این دست و پا زدن‌ها برای غرق نشدن بدتر خفت می‌کرد. مهرو هم از ترس به خیلی چیزها چنگ می‌زد و کمک به غرق شدن بیشتر من می‌کرد.

\*\*\*

امروز قرار بود هلما رو حمام کنم. هیچ چیز نمی‌تونست حال بی‌تفاوتم رو خراب کنه و هیچ کس هم نمی‌تونست من رو وادار به کاری کنه! حرف‌های مهرو رو هم گذاشتم روی حساب مریضی و حسادتش و بی‌خیال لبخند ملیح تاج‌الملوک موقع جمع کردن میز؛ راهی عمارت شدم.

نرسیده صدا بلند کردم.

- هلما عزیزم بیداری؟

چشم بسته هم صدای کشیده شدن پاهاش روی سنگ فرش ها شنیده می شد.

بدون حرف پشت نرده های طبقه ی دوم خیره به من ایستاد.

لبخند زنان از پله ها بالا رفتم. امروز بی دلیل خوشحال بودم؛ چون همه چیز رو سپرده بودم به اون بالایی.

کنارش ایستادم. سرد و بی روح... درست مثل چشم های نفوذناپذیرش. از سردیش لرزیدم؛ اما از شانهاش گرفتم و با آرامش راهی اتاقش کردم و روی تخت نشوندمش. این بی صدا شدن یک بارهش عجیب عصبیم می کرد.

دمای شوفاژها رو زیاد کردم. به عادت هفته های گذشته، شروع به صحبت کردم و دور خودم تند تند می چرخیدم تا یکی یکی لباس های گرم بعد حمام رو آماده کنم.

- امروز صبح که بیدار شدم به خودم گفتم یه هفته کنج لونه ت موندی واسه چی؟ واسه کی؟ کیه که نگرانت بشه؟

قلبم خجالت زده، نبض گرفته گفتم «به جز فرزادم».

- نباید تاوان گناه یه نفر دیگه رو با سکوت من پس بدم...

... -

- رویا گفتم این یه هفته چه قدر اذیت کردی.

پیراهن بافت آلبالویی رنگی رو بالا گرفته با اشتیاق بررسیش می کردم.

- روز تولد تیمور هدیه ش تویی.

دستم رو هوا خشک شده ماند. مات و مبهوت به طرفش چرخیدم و به چشم‌های پرغم و متاثرش خیره شدم.

- چی؟! -

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید.

- تاج‌الملوک گفت می‌خواد به آرزوش برسونیش.

چند ثانیه با سبک سنگین کردن همه‌ی صحبت‌های امروز گیج ایستادم. خدای من... تاج‌الملوک عقل نداشت؟ با خودش چه فکری کرده بود؟

با خنده‌ی عصبی کنارش روی تخت ولو شدم. تقریباً با این خنده‌ی مضحکانه و بی‌مورد قصد کنترل این شوک و آرام کردن هلما رو داشتیم.

دوباره صدای ماتش در یک دنیای دیگه با زمزمه‌ی وحشتناک و لحن گرفته‌ای بلند شد.

- آروم آروم تو وجودت میاد... حسش نمی‌کنی... یه پیراهن سفید تنشه... موهای سیاهش کوتاه بلنده... شبیه توئه.

دست روی گونه‌ی منقلبش گذاشت.

- دستتو می‌گیره و برای همیشه می‌بردت... چیزی رو نمی‌فهمی غیر صدای جیغاش که مثل یه لالایی می‌مونه.

با هر جمله از وحشت چشم‌هام گشادتر می‌شد. ثانیه به ثانیه بی‌اختیار نیم‌خیز می‌شدم و آخر به حالت نشسته در اومدم. لرزیدم... از یک غیر خودی حرف می‌زد! کاملاً آگاه بودم از مراحل دیوانه شدنش می‌گفت.

- عقدت زیاد طول نمی‌کشه... تا آخر عمر عروس میشی.

کمی خودم رو به جلو آماده‌ی بلند شدن کشیدم. به التماس افتادم و با لرزش غیرارادی صدام گفتم:

- تمومش کن... خواهش می‌کنم.

با چشم‌های قرمز شده، به آرامی به طرفم چرخید.

- همه‌مون مثل همیم... اون زن نمی‌ذاره آروم بشیم.

به شدت حس می‌کردم هر آن قلبم می‌ایسته. بلند شدم و خیره به اوئی که دستش رو آهسته به سمتم دراز می‌کرد تا بگیرتم عقب عقب می‌رفتم. همین‌طور با لحن کشنده و وهم‌آور با مردمک‌های گرد شده می‌گفت:

- تو بی‌گناهی... نمی‌خوام یکی مثل من بشی... اونا بهت رحم نمی‌کنن.

نداشتم بیشتر از این ادامه بده. در یک لحظه با ترس و لرز، بریده بریده پشت سرهم گفتم:

- من قرار نیست با تیمور ازدواج کنم... قرار نیست... من... من فرزند و دوست دارم... من قراره با فرزند ازدواج کنم.

چشم‌های قرمز شده‌ش درخشید و لبخند فاتحانه‌ای زد؛ اما به ثانیه‌ای نکشید که دوباره به پوسته‌ی مرده و خوفناک خودش برگشت.

- همین شبا سراغ تو هم میان... فقط یک‌بار برای همیشه... مثل یه خراش روی دست تو قلبت کشیده میشه.

مات و وحشت‌زده با دهانی نیمه باز ایستاده نگاهش می‌کردم. تو افکار خودم برای تیکه تیکه شدنم یا دیوانگیم غرق بودم.

- بعدش اروم اروم دستتو می‌گیرنو...

اهسته اهسته به طرفم خم شده، یک‌دفعه جیغ کشید.

-گرومپ.

سرجام بی اختیار عقب پریدم. دست روی قلبم که هر آن از جا کنده می شد گذاشتم. لحظه ای طول کشید تا به خودم بیام و این شوخی مسخره اش رو هضم کنم. از حرکت غیر ارادیم به خنده افتاد و بلند بلند قهقهه زد. اون یک عوضی به تمام معنا بود که با زدن این حرف ها قصد ازار من رو داشت. نزدیک بود گریه بگیره. با قلب پر درد و فشارِ وحشتناکِ روحی از اتاقش بیرون اومدم و به سمت بیرون عمارت پاتند کردم. صدای خنده های بلندش هنوز هم از پشت سر شنیده می شد؛ اما هلما کسی نبود که بگم با من شوخیش گرفته، اون عوضی یک بیمار واقعی بود.

\*\*\*

به قدری تو وحشت حرف های هلما و شوک نقشه ی تاج الملوک بودم که تا شب جرئت نکردم حتی تا چند قدمی عمارت قدم بردارم. الونکم رو ترجیح می دادم به هر چی عمارتی که بوی غم می داد.

تا شب خودم رو به هر نحوی سرگرم کردم تا فکر و خیالی به سرم نزنه و بزمن زیر همه ی قول و قرارهایی که بسته بودم با پدری که دیگه نداشتمش. با صدای بلند کتاب می خوندم... بافتنی می کردم... تمیزکاری کلبه... نقاشی کشیدم؛ اما مگر تمامی داشت این فکرهای واهی که مثل خوره به جانم افتاده بود.

اولین فکری که به ذهنم رسید و بدون تعلل انجامش دادم تماس با پارسا بود. ازش خواستم کارهای رفتنم رو اگر می تونه هرچه سریع جلوتر بندازه. صدام به قدری مضطرب بود که تا ته قضیه رو بدون پرس و جویی فهمید. آخر هم با کلی من من درخواست کردم قیمت زمین هایی که



سندهاش پیشش امانته رو دربیاره. می خواستم قبل از فرارِ ناگهانیم که زمان مشخصی نداشت تکلیف فروش اون زمین‌ها رو مشخص کنم.

چند باری هم نقشه‌های پلیدی به ذهنم خطور کرد که هر بار از فکرش حالت چندش یا چیزی بدتر از اون بهم دست می‌داد.

نقشه‌های مثل «ازدواج با تیمورخان و آوردن وارثی، بعد از اون هم رسیدن به انتقامی که از اول تو ذهنم بود». خیلی خوب می‌دونستم با تن دادن به این رابطه می‌تونم به همه چیز برسم... راز خانوادگی، انتقام، مادرشدن و...

اما با دو دوتا چهارتا کردن، آخر به این نتیجه رسیدم نه من آدمی‌ام که انتقام با یک بچه اون هم بچه‌ای که از پوست و گوشت خونم بود بگیرم... نه می‌تونستم با آدمی رابطه داشته باشم که یک شبه پدرم رو به مرگ سپرده... و این در کناری بود که من هنوز هم تیمورخان رو با یک مَن سیبل می‌دیدم و این ورای تصورم بود... و از همه بدتر زن سوم که هیچ جوره باهاش کنار نمی‌اومدم... البته جدا از زن‌های صیغه‌ای که احتمالاً با ماندنم من هم جزوشون می‌شدم.

به هر حال این نقشه‌ای نبود که نه از احساس و نه از عقل بشه حکمی بهش داد. از هر گوشه‌ش ایرادی جایز بود؛ اگر چه فعلاً همه چیز هم علیه پدر بود و من هنوز دو به شک کارهای گذشته‌ش بودم. شناسنامه‌های جعلی هم چیزی نبود که تا آخر پنهان باقی بمونه و دیر یا زود لو می‌رفتیم. پس کلاً فرار آخرین چیزی بود که برای وضعیت من شدنی بود.

این رو به خوبی می‌دونستم در اون شرایط دست به هر کاری می‌زدم تا تیمورخان روح و جسم دخترانه‌ام رو تصرف نکنه. من بعد از شکست قبلیم نیاز داشتم با کسی ازدواج کنم که روح و جسمم رو تا مرز دیوانگی دوست داشته باشه و بپرسته. نمی‌خواستم یک‌بار دیگه طمع تلخ یک زندگی اجباری بدون عشق رو تجربه کنم. زندگی بدون عشق برای روحیه من معنا نداشت و من کسی رو می‌خواستم که در عین محکم بودن، روح بزرگی برای عشق ورزیدن داشته باشه. کسی که خودم با تمام وجود جسم و روحم رو در اختیارش بذارم. شاید این بزرگ‌ترین دلیل من برای فرار بود.

آهی کشیده به طرف بومم چرخیدم و تمام تمرکزم رو به نقاشی نیمه‌کاره‌م دادم.

دست و دلم به کشیدن نمی‌رفت. حس می‌کردم با کامل کردن ماه پنهان شده‌ی زیر درخت‌ها، نقاب من هم برداشته می‌شد. این حس تلخ چیزی نبود که بعدها فراموشش کنم.

دیوارهای پشت عمارت خاکستری مه گرفته رو، به همراه عمارت تیمورخان از نمای کلبه به تصویر کشیده بودم. عمارت‌هایی که بین درخت‌های سر به فلک کشیده احاطه شده بودن و باد شاخه‌های درخت‌ها رو به سمت رهایی کج کرده بود... و میان ظلمات شب، از بین درخت‌ها، راه باریکی به لانه ختم می‌شد که مردی سیاه‌پوش با کلاه شاپویی گام برمی‌داشت.

دست روی صورت پنهان شده‌ی مرد زیر کلاه کشیدم. امشب می‌خواستم به همه چیز اعتراف کنم و بعد تمام شدن همه حرف‌هام این تابلو رو بهش هدیه بدم. شاید این آخرین چیزی بود که سال‌ها بعد می‌تونست یک گوشه‌ی قلب و ذهنش رو یاد شب‌هایی که کنار هم گذروندیم بندازه.

با غم به راه تاریک خیره شدم. از دور سایه‌ش رو دیدم. به پاش بلند شدم و تا آخرین لحظه‌ای که مقابلم بایسته خیره‌ش شدم. هر قدم که با ابروهای بالا رفته و متعجب نزدیکم می‌شد، درجه‌ی غم من هم از دوریش بیشتر می‌شد. چند قدم نرسیده، با دیدن حال و روزم گام‌های محکم‌تر و بلندتری برداشت تا هرچه سریع‌تر مقابلم بایسته. نگران شده بود.

- چشمتا سرخه!... کسی اذیت کرده؟

چشم‌هاش با ریزینی زوم رنگ‌پریدگی من شد.

آخ می‌شد من قربون اون اخم روی پیشانی‌ش یا اون رگ باد کرده‌ش بشم؟... لب‌گزیدم تا‌های‌های گریه‌نکنم برای فراری که از الان بی‌قرارش شده بودم.

- نه... فقط دیر کردی ترسیدم نیای.

مکتی کرد... درون چشم‌های غم‌دارم. فهمید دروغ می‌گم... فهمید مهر و همیشگی نیستم که با دیدنش لب‌خندِ پهنی تحویلش بدم و نرسیده پرچانگی کنم.

«باشه نگویی» گفت و نگاهش رو طوری ازم گرفت و روی تنه‌ی درخت نشست که چیزی به پس افتادیم از این همه جبروت نمانده بود. از دروغ و پنهان‌کاریم بهش برخورد بود حسابی.

مثل آدم‌های گناهکار با لب و لوچه‌ی آویزان کنارش نشستم. دست روی پاش گذاشته، طلبکار نگاه به تابلوی نیمه‌کاره‌م می‌کرد. درست لحظه‌ای که دهان باز کردم تا حقیقت زندگی‌م رو بگم با لحنی شگفت‌زده دست روی مردی در سایه کشید.

- این منم؟

خودم رو بیشتر به تنه‌ی درخت برای بوییدن عطرش چسباندم و با غمی گرفته زمزمه کردم.

- آره... هر موقع این بازی تموم بشه اینم مال تو میشه.

اخم کرد. دوزاریش به آنی افتاد.

- کدوم بازی؟

طوری نگاهم کرد با خشم و بدگمانی که آب دهانی پر سرو صدا از ترس قورت دادم. هنوز نگفته در این حد واکنش نشان می‌داد، وای به حالی که همه‌چیز رو می‌شد.

من منی کردم.

- منظورم کاری که گلبرگ کرده بود.

خشم نگاهش از بین رفت.

- اونم به موقعش می فهمه چه غلطی کرده... به تو هم ربطی نداره کوچولو که این قدر ترسیدی.

لحظه‌ای برای این فکر اشتباهی خیره‌ی چهره جدیدش ماندم. حرفی نداشتم بزنم... اگر تا چند دقیقه پیش قصد لو دادن هویت‌م رو داشتم، الان اصلا در ذهن قفل شده‌م اسم گلبرگی مرور هم نمی‌شد. پاک شد همه چیز با نگاه مهربان و جبروتی که فقط مختص من بود.

برای این همه حواس‌پرتی لبخندِ دل‌فریب و کجی فقط با نشان دادن ردیف بالای دندان‌های سفیدش تحویل‌م داد.

نفس عمیق‌م رو حبس کردم و بی‌اختیار دستی به شالم کشیدم. نگاهم رو به روبه‌رو دادم و با تک سرفه‌ای جدی پرسیدم.

- امشب دیرتر اومدی.

«اوهوم» خسته و کلافه‌ای گفت.

- به همراه قدیمی رو به شام دعوت کرده بودم.

- پس حسابی باهاش خوش گذشته.

لبخندِ محو و پرمهری گوشه‌ی لبش نقش بست.

- بعد از مدت‌ها عالی بود.

دلم ضعف شد. مطمئن بودم بعد از اون دیگه طعم هیچ بیرون رفتنی رو نمی‌چشیدم. اصلاً اون من رو بد، بدعادت کرده بود که اگر با هزارن نفر بعد از اون تمام رستوران‌ها یا تمام پارک‌ها رو هم می‌رفتم خوش نمی‌گذشت...طعم با او بودن یک حال و هوای دیگه داشت.

حس حسادتم رو از قلبم با لگدی بیرون پرت کردم و با فکری مثبت برای این همراه قدیمی،  
پرسیدم:

- مشکل مالیت حل شد؟

ابروهای پهن مشکیش شطینت‌آمیز بالا پرید.

- پس تمام مدت به حرفام گوش می‌دادی؟

مو به مو بدون جا انداختن «واو یا الفی» فقط «واو» یا «الف» حرف‌ها ت میان صدای خوش‌آهنگت گم شد و به حروف ناآشنای مادری تبدیل شد.

چشمی تو کاسه چرخوندم.

- مگه غیرِ گفتن از کارگرا یا بدهیت یا دعوا با کارمندا حرف دیگه هم زدی که من بخوام گوش بدم؟

خندید... بلند و مردانه خندید که قند خونم افتاد.

- می‌خوای از رابطه‌هام بهت بگم؟ ولی من ترجیح میدم عملی بگم تا...

مشتی محکم به بازوش زدم... که اخ خودم بلند شد.

- تو خیلی پرروئی آقای فرزاد سعیدی.

خنده‌ش شدت گرفت. من هم به زور از داخل لپم رو گاز گرفتم تا قهقهه نزنم. از این شیطنتها بلد نبود، همان یک شب روش باز شده بود حسابی! چه قدر عشق شده بود همین امشب که بد به دلم افتاده بود شب آخر همه چیزه.

دوباره بین خندیدن هام، بغض به گلوم چنگ زد و مات خندیدنش با غم خیرهش شدم. متوجه شد. به یکباره دست از خندیدن کشید و پر سوال نگاهم کردم.

با لبخند تلخی سریع ازش نگاه گرفتم و بعد هم بلند شدم تا بیشتر از این قرمز نشم.

به سمت کلبه رفتم. چند دقیقه بعد با تنها چیز باارزشم برگشتم. کنارش نشستم. درخشش چشم هاش رو می دیدم، هربار که کنارش روی زمین تکیه داده می شستم چه برقی می زد.

جعبه ی فلزیم رو روی پاهاش گذاشتم. پرسش گرانه نگاهم کردم تا توضیحی بدم.

- اینا ماله توئه، بازش کن.

اول کمی تعلل کرد بعد با طمانینه کلیدش رو تو قفل کوچکش چرخوند. با شک و تردید در جعبه رو باز کرد. ثانیه ای بعد چشم هاش درشت شده با بهت پرسید.

- اینا رو از کجا آوردی؟

جای تعجب هم داشت. ساعت های مارک دار چند میلیونی چیزی نبود که از پس یک دختر بچه پرورشگاهی بر بیاد.



باز هم به دروغ که خوراک این چند روزه شده بود متوسل شوم.

- آقا از هیجده سالگی واسه م جمع کرده بود... یعنی گذاشت جمع کنم برای روز مبادا.

- تو اینا رو داشتی و حاضر شدی تو این لونه سگ سر کنی؟!... حتماً عادت کردی به بدبختی به بی پولی یا لباسای کهنه پوشیدن.

... -

- با یکی از اینا می تونستی از این ظاهر دربیای.

خیلی لحن تحقیرآمیزی داشت. شرمنده و خجالت زده سرم رو برای ظاهری که داشتم پایین گرفتم. با تمام گرون قیمت نبودن لباس هام و یا تکراری بودن همیشه سعی کردم تمیز و مرتب به نظر بیام.

فوری به حرف نابه جاش پی برد.

- متاسفم دست خودم نبود... با دیدن این ساعت عصبی شدم. نباید با خودت این کارو می کردی.

آه صداداری کشید و عصبی پپیش رو از گوشه‌ی پالتوی مشکیش برداشت. با روشن کردن پپ  
همین‌طور که پک‌های غلیظ می‌زد یکی یکی ساعت‌ها رو بلند می‌کرد و با دقت هرکدام رو بررسی  
می‌کرد.

- می‌تونستی بفروشیشون تا این‌جا نیای... تا اسیر آدمای این عمارت نشی.

لحنش بسیار ناراحت و ملایم شد. به‌خاطرِ راحتی من جوش آورده بود و کاملاً درکش می‌کردم.  
حسش برام دوست‌داشتنی بود. یک آدم عاقل هیچ‌وقت خودش رو به سختی نمینداخت؛ اما  
نمی‌دونست من مجبور به تحمل این لانه سگ شدم و الان حاضر هستم برای چند روز بیشتر در  
کنارش همه کار بکنم. لانه‌ای که بعدها آبستن خیلی از خاطره‌ها و اتفاقات زندگی من شد.

- من این‌جا رو دوست دارم فرزند... این‌جا برای دختری مثل من امنه.

پوزخند زده ادامه دادم:

- اینا تنها دارایی منه که تیمورخان نتونست روش دست بذاره.

یک‌دفعه انگار توهین یا ناسزایی بهش گفتم که سریع اخم کرد.

- تیمورخان چه دارایی از تو گرفته؟

نشنیده گرفتم. با بی خیالی ادامه دادم:

- نمی خواد ماشینتو برای رهن خونه بفروشی، می دونم عشق ماشینی.

زیر لب غری زد و فحشی هم داد که آخر فرزادی گفت.

متعجب شدم از این ناسزایی که به خودش داد.

- کی به تو گفته می خوام ماشینمو بفروشم؟

دستپاچه شدم از این نگاه برنده و خشمگین.

- چه فرقی می کنه؟

- گفتم بگو.

- فریبا گفت واسه اون خونه ای که می خواین رهن کنین پول کم دارین...گفت تیمورخانم دستش خالیه روش همیشه ازش قرض بگیری.

این حرف رو خیلی وقت پیش از فریبا شنیده بودم؛ ولی متعجب شدم به این شدت واکنش نشان داد.

پوفی کشید و نگاهش رو با ناراحتی به ساعت‌ها داد.

با ذوق همان ساعت تکی که مدت‌ها دنبال دستی برازنده واسه‌ش می‌گشتم بیرون کشیدم. به قول پدر دستی که لیاقت گرفتن دست‌های من رو داشت.

همین‌طور که دستش رو به طرف خودم برگردوندم، متعجب پیپ به دست بهم خیره شد. لبخند زدم و گفتم:

- اینو از بین همه‌شون خیلی دوست دارم... می‌خوام یادگاری از من داشته باشی... اگر روزی از این‌جا رفتم به یادم به عقربه‌هاش نگاه کن... می‌خوام همیشه یادت بمونه دختری بوده که ته باغ چشم انتظار می‌شسته.

بدون تردید و معطلی ساعت رولکس نقره‌ای گرون قیمتش رو از مچ دستش باز کردم و به آرامی ساعت دلخواه چرمم رو پشت دستش بستم. فوق‌العاده به دست‌های کشیده و جذابش می‌اومد.

- خیلی قشنگه.

دستم رو برای تایید و قبول هدیه‌م به نرمی فشرد.

دست گرمش بی‌نهایت محکم، با اراده و قوی بودن رو بهت القا می‌کرد. نوازش‌گونه دستی به موهای مشکی مردانه پشت دستش کشیدم. دلم به درد اومد برای دست‌های مردانه‌ای که هیچ‌وقت سهم من نمی‌شدن. مهرویی زمزمه کرد. در ذهنم تلنگری به احساسم زدم و با خودم تکرار کردم «من باید برم». سریع عقب کشیده بغضم رو پس زدم.

- می‌خوای با هرمز بری؟

صداش خش‌دار و دورگه شد.

سرم رو سریع به دو طرف تکان دادم.

پیش رو خاموش کرد. آهسته دستش رو زیر چانه‌م گذاشت و سرم رو بالا نگه داشت. چشم‌هام رو مصّرانه پایین گرفته بودم. فشاری به چانه‌م وارد کرد.

- به من نگاه کن.

نگاهم رو بالا کشیدم. سرش رو چند سانتی صورتتم قرار داد. با اون لحن و چشم‌های نافذش جدی و خشن گفت:

- گفتم بهت دیگه، تا ابد مال منی رو دیکته کنی؟

- گفتمی...

- حالا بهت میگم، اگر حتی گوشه‌ی اون مغز کوچولوت به رفتن با هرمز فکر کرده باشی داغ دوتاییتونو برای همیشه رو دلم می‌دارم.

داغ دوتاییمون رو! خدای من؛ این یعنی دوست داشتن به صورت فرزندگونه؟ قند تو دلم آب شد از این همه قلدری. لبخندم رو خوردم. صادقانه گفتم:

- فکر نکردم به خدا.

- پس این چرتو پرتا چیه میگی؟ کجا می‌خوای بری بی‌خبر؟ بگو همین حالا قلمای پاتو خرد کنم.

لب‌گزیدم. چانه‌م از فشار محکمی که بهش وارد می‌کرد در حال خرد شدن بود؛ اما بی‌اهمیت فقط سعی می‌کردم ریتم نفس‌هام رو از این تهدید شیرین منظم نگه دارم. نفس‌هایی که با خوردن نفس‌هاش به پوست صورتتم بی‌اجازه ریتم گرفته بودم. نگفتم...هیچی نگفتم دیوانه بودم بس. فقط خمار چشم‌های وحشی زیادی نزدیکش شده بودم که از خشم به سرخی می‌زد. من

بعد از رفتنم کی رو پیدا کنم که با هر بالا رفتن ولوم صداس و بم شدن بیشترش دل ضعفه برم  
برای دوست داشتنی که بلد نبود به زبان بیاره.

- یه مدت شاید برم پیش عاطفه.

چانه م رو بیشتر فشار داد.

- فقط همین؟... دروغ که نمیگی؟

- همین فقط... دروغم نمیگم.

دروغ گفتم برای بار چند هزارم... آخ که ترسیدم؛ اما گلبرگ نیستم اگر روزی من فدای اون خشم  
نگاه مچگیرانه ت نشم. بعد کمی مکث تو عمق چشم هام عقب کشید. تازه راه تنفسیم باز شد.  
خدا لعنت کنه با این اخلاقت که هیچ وقت نمی ذاری باهات احساس راحتی کنم.

نگاه و صورت پراخمش رو به روبه رو داد.

- تو اون مغز کوچیکت چی می گذره بعداً معلوم میشه... من که می دونم یه چیز رو داری پنهون  
می کنی... تو مهر و همیشگی نیستی.

راست می گفتم، من اون مهر و همیشگی نبودم. چون می خواستم با رفتنم گلبرگ باشم.

با صدایی مرتعشی پرسیدم:

- اگر روزی بفهمی من اونی نیستم که می گفتم، بازم حاضری باهام حرف بزنی یا دوستم داشته باشی؟

لحظه ای متفکر سکوت کرد، بعد با لحنی که شدید آرام و جدی شده بود زمزمه کرد:

- منم اونی نیستم که نشون میدم... منم برای تو فقط مهربونم... خودمو کنترل می کنم تا اذیت نشی یا نخوام دلتو با رفتارم بلرزونم... بد اخلاقم، جدی ام، خونسرد و سرد... همه تو این دنیا محکومیم به نقش بازی کردن، به نقاب زدن... فقط باید پیدا کنی اون آدمی که راحت بتونی جلوش نقابتو برداری، تا بتونه از تو چاهی که داری توش غرق میشی بیرون بکشدت، تا خود واقعیتو بهت نشون بده... تو هم برای من حکم همون فرشته ی نجاتو داری مهر و که راحت می تونم یک نقاب دیگه بزنی تا برای چند ساعت شده از تاریکی وجودیم بیرون بیام؛ پس نترس از اونی که نشون میدی، من همه جوهره می خوامت.

ته دلم از شنیدن حرف هاش یک آرامش شیرینی به وجود اومد، یک آرامش خیالی که تا عمر داشتم شیرینیش رو فراموش نمی کردم و به همین امید سکوت کردم.

به طرفم چرخید.



- تو چی؟ اگر بفهمی من اونی نیستم که می گفتم، حاضری تا آخر همراهم باشی؟

به طرفش خم شدم و با گذاشتن دستم روی پاش بهش تکیه زدم. لبخندِ مطمئنی خیره به چشم‌های منتظر و مضطربش زدم. نیاز به فکر کردن نبود، من همین حالا هم با شناخت جزئی با تمام وجود می خواستمش.

- من همین آدمی که روبه‌روم نشسته رو شناختم... مطمئنم اون قدر واسه‌م با ارزش هستی که چشم رو همه چیز می بندم.

لحظه‌ای چشم‌هاش تیره‌تر شدن و پر حرف نگاهم کردن. ته دلم از نگاهش خالی شد، انگار یک نفر دیگه بود که خیره بهم فریاد می‌زد، لعنتی من واقعیم رو بشناس نه چیزی که نیستم.

بالاخره بعد چند ثانیه با نفس عمیقی ازم رو گرفت و به ساعت پشت دستش نگاهی انداخت.

- این ساعت با ارزش‌تر از اونیه که بتونی فکرشو بکنی.

- خوشحالم حداقل به درد دوستم خورد... به درد من که نخورد.

ابرویی با بدجنسی بالا انداخت.

- من کی پیشنهاد دوستی به کسی دادم؟

بدجنس حرف خودم رو به خودم می زد. خندهم گرفت. خودش هم از حرفش خندهش گرفت. با کشیدن لیم بی تعارف گفت:

- امشب رو تختت می خوابم.

اصلاً اجازه ای در کار نبود، کاملاً خبری! لبهام چفت شده، متعجب نگاهش کردم.

بلند شد و همین طور که به سمت کلبه قدم برمی داشت چشمکی زد. دهانم از این همه وقاحت باز ماند. پروتر از این بشر آفریده نشده بود. مطمئناً دیگه تا صبح خواب نداشتم تا مبادا دست از پا خطا کنه.

هنوز چند قدم برنداشته بود که به طرفم چرخید و با جبروت شکل گرفتهش گفت:

- راستی تا یادم نرفته بهت بگم... تیمورخان فردا شب یه دورهمی کاری و دوستانه تو عمارت داره... هر نوع آدمی که بگی توش پیدا میشه... اصلاً خوشم نمیاد تو عمارت یا تو باغ ببینمت... همین جا می مونی درم از تو قفل می کنی.

اگر هم نمی‌گفت عمراً جلوی چشم‌های تیمورخان حاضر می‌شدم. چشمی تو کاسه برای پررو نشدنش زدم و چشم بلند کشیده‌ای گفتم. لبخند محوی زد و پرغرور از این حرف گوش کنی با خیال راحت وارد کلبه شد.

لبخند زدم.

کاش می‌فهمید چه قدر دوستش دارم.

\*\*\*

لازم به توضیح نبود بگم من امروز چه روز متفاوت و افتضاحی رو شروع کردم! متفاوت از نظر نگاه‌های معنی‌دار تمام اهالی عمارت و افتضاح بعد از حکم صادر کردن عمه‌خانم که اول صبحی به یادش بود تا من رو از بیرون رفتن منع کنه!

علناً بعد از بی‌محلی هرمز و سرکار رفتنش، جلوی همه در مورد برنامه‌ی آخر هفته و کاندید شدن من گفتم؛ حتی با کمال پروئی قبل از مطرح کردن، از هلمما که امروز افتخار سر زدن به مادرش رو داده بود اجازه گرفت!

هلمما هم طوری جلوی دخترها و بقیه وانمود کرد که انگار از اول من قصد هوو شدن داشتم! فنجان قهوه‌ش رو با غصه سر کشید و با تابی به چشم‌هاش و با حسرت تصنعی اجازه‌ی داماد شدن همسرش رو داد! این نمایش باعث شد همه با کینه به من و با دلسوزی به عروس بخت

برگشته‌ی عمارت نگاه کنن. تاج‌الملوک هم وقتی حال دخترش رو امروز مساعد دید، برای این‌که این حال خوشش تغییر نکنه تا فردا اومدنم رو به عمارت قدغن کرد.

با وقاحت تمام، هنوز جوابی از من گرفته نشده، به چشم هووی هلما و همسر تیمورخان با من رفتار می‌کردن! در این زمینه مهر و حق داشت. از بی‌کسی من قصد سوءاستفاده داشتن! تمام این مدت با خونسردی سکوت کردم تا به موقعش با فکری حساب شده زبان باز کنم.

این محال ممکن بود من زیر بار می‌رفتم؛ حتی اگر تا آخر عمر محبوس این عمارت می‌شدم یا تاج‌الملوک من رو همراه تیمورخان می‌بلعیدن، زیر بار این خفت زن سوم شدن نمی‌رفتم! هر چند تمام این آرامش و سکوت زمانی قابل تحمل بود که قهر و بی‌محملی هرمز رو در میان جمع نداشته باشم؛ اما افسوس که رابطه‌ی من و هرمز از همان روز تمام شده بود و این رو به خوبی تاج‌الملوک از رفتار هرمز متوجه شد. به قدری ترس از حمایت و مخالفت هرمز داشت که با رفتنش نطق‌هاش باز شدن. می‌دونست اگر حتی کوچکترین بویی هرمز می‌برد، جلوی همه چیز رو می‌گرفت و من رو شبانه فراری می‌داد. خب این از بدشانسی من هم بود که هرمز برای تنبیه بدترین راه رو انتخاب کرده بود.

وقتی برای صبحانه به قصد دلجویی پیش‌قدم شدم و جلوی همه سلام کردم و حالش رو پرسیدم و اون در جوابم اخم کرده پشت میز نشست، وحشتناک احساس تهی شدن پیدا کردم. تکیه‌گاہم رو از همان لحظه از دست دادم.

عمه با ریزبینی لبخند زد. هلما پوزخند و بقیه هم خوشحال از این طرز برخورد، نفس آسوده‌ای کشیدن. این واکنش‌های ضد و نقیض، هر یک در صورتی بود که همه می‌دونستن در این مدت

چه قدر ما با هم صمیمی شده بودیم و گمان می کردن رابطه ی خراب شده ی هرمز با همسرش تماماً زیر سر من بوده.

از همان روز فهمیدم هرمز برای من همه کس بود و من چه قدر دیر به این باور رسیدم. اگر... اگر من رو اون روز صبح تنها نمی داشت و حداقل جواب سلامم رو می داد یا کمی کنجکاوی نسبت به نگاه های معنی دار تاج الملوک می کرد، شاید سرنوشتم طور دیگه ای رقم می خورد. کاش همان روز به پاش می افتادم تا من رو از عمارت فراری بده یا می گفتم چه نقشه ی شومی تاج الملوک واسه م کشیده تا از این تنها شدن یک باره دست به تصمیم اشتباهی نزنم.

اما حیف... حیف که غرور یا هر چیز دیگه ای مانع رو انداختنم شد. شاید هم همه چیز دست به دست هم داده بود تا یک شبه سرنوشتم رو به ویرانی بکشونم.

\*\*\*

برای لحظه ای دید زدن و بودن در مهمانی هایی که روزی آرزوش رو داشتم بی قرار شده بودم. تمام باغ چراغونی شده بود و فقط من ته باغ در حال بیهوش شدن از فرط فضولی بودم.

دل تو دلم نبود. نمی تونستم بیشتر از چند ساعت که از شروع رسمی مهمانی گذشته بود صبرکنم و به در و دیوار کلبه م خیره بشم. باران شدید پاییزی هم مانعم نشد.

کمترین لباس گرم رو صرفاً فقط به خاطرِ مشکی رنگ بودنش پوشیدم با شال بافت مشکی... به خیالم این طوری کمتر دیده می شدم!

به حالت پاورچین پاورچین عزمم رو برای دید زدن، جزم کردم. هر چند قدم، پشت درختها پنهان می شدم و سرکی می کشیدم تا خیالم از نبود کسی راحت بشه.

برای خوش آمدگویی چند نگهبان و میزبان استخدام شده بودن و این دزدکی عمل کردنم رو سخت تر می کرد. به طرز غیرقابل باوری ترس از هیچ کس نداشتم؛ اما به شدت می ترسیدم فرزاد متوجه اومدنم بشه. از تصور واکنشش هم لرز به جانم می افتاد و قلبم جیغ کشیده غش می کرد.

تمام محوطه‌ی باغ از تعداد زیادی ماشین‌های کلاس A پر شده بود. تو خواب شب هم چنین ماشین‌هایی نمی دیدم. آئودی تیمورخان هم جلوی پله‌های عمارت به طرز فخرروشانه‌ای پارک شده بود. آب دهانم خود به خود برای دیدن این مهمانی جاری شد. ندید بدید بودم حسابی و آرزو به دل یک دوره‌می دوستانه‌ی ساده!

هر طور بود خودم رو به قسمت شرقی عمارت رسوندم. پرده‌های والان دار قرمز طلایی پنجره‌ها کنار زده شده بود. با این که فکر بالا بودن پنجره‌ها رو نکرده بودم؛ اما به هر جان کندن شد با جور کردن چند تخته سنگ بزرگ و گذاشتن زیر پاهام، تونستم تا دید چشم‌هام قد بلندی کنم.

اگر کسی حواسش به پنجره‌ای که من پشتش ایستادم بود فقط دو چشم گرد شده قهوه‌ای رو می دید؛ شاید از ظاهر آب کشیده‌م، گمان یک بچه گربه‌ی آب کشیده که لب پنجره نشسته رو می کرد.

خنده‌دار بود؛ ولی از ذوق داشتن می‌مردم. تا به حال این سالن پذیرایی عمارت نیومده بودم. سالنی با سنگ‌فرش‌های کرم که از درب کنده‌کاری بزرگش تا انتهای سالن، فرش قرمز پهن کرده بودن. لوسترهای طلایی بزرگ، آویز سقف بلندش و میز و صندلی‌های سلطنتی قرمز طلایی گرد دورادور سالن چیده بودن.

کسی اگر مثل من گذری دید می‌زد، بی‌شک این‌جا رو با تالار عروسی اشتباه می‌گرفت. سالن پرشکوه و مجللی بود که فقط اختصاص به مراسم‌های آنچنانی این خانواده داشت. بی‌اختیار از این‌که تا به حال به جشن عروسی هم دعوت نشدم دلم گرفت و با «اه» خفه‌ای به دید زدنم رسیدم. لب پنجره و تخته سنگ‌ها از شدت باران لیز شده بودن؛ اما مصرانه با آخرین زورم خودم رو نگه داشتیم. صدای شرشر باران تو صدای موزیک بلند داخل گم شده بود.

به ندرت کسی رو صندلی نشسته بود. همه تا می‌تونستن ایستاده جام به دست درحال خوش و بش و بگو بخند بودن. تمام سالن مملو از مردهایی با هر رده‌ی سنی، با لباس‌های رسمی گران‌قیمت پاپیون یا کراوات زده ایستاده بودن. تعداد بانوان یا دختران جوان مجلس خیلی کم بود؛ اما با لباس‌های پر زرق و برقی که به تن داشتن درخشش‌شون کورکننده بود.

لب گزیدم، از الان به فکر مراسم جشن آخر هفته ذوق کردم. حتماً چند برابر این مهمانی کاری، باشکوه و تجملاتی‌تر برگزار می‌شد و به گفته‌ی تاج‌الملوک من فقط باید می‌درخشیدم.

کنجکاو شده به دنبال همسر اسمی موردنظرم چشم چرخوندم. دوست داشتم برای یک بار هم شده این مرد پر آوازه رو ببینم. به هر حال باید آشنا می شدیم. خودم هم از فکری که کردم خندهم گرفت.

زیاد نگذشت که بین سه دختر جوان در حال خندیدن پیداش کردم. چهرهش رو به خوبی به یاد داشتم. مردی جاافتاده که بسیار به خودش رسیده بود. این بار بدون عینک آفتابی چشم‌های به ظاهر مهربانش هویدا بود! پوزخند زدم. کی باور می کرد این مرد به شدت بی رحم باشه؟

خب از زوایای امر هم پیداست تمام حرف‌هایی که پشت سرش می زدن صحت داشت! بی اختیار با دیدن سبیل هاش که بلندتر شده بود به حالت چندش صورت جمع کردم... مردک لاابالی.

دختر جوانی که پشتش به من بود و ماکسی پوشیده‌ی مشکی طلایی به تن داشت، از کنار تیمورخان با سر خم کردنی به احترام گذشت و به سمت دیگه‌ای با ناز قدم برداشت.

چشم تمام مردها رو تقریباً با هر حرکتش به دنبال داشت، من هم بالطبع مات این ژست پرغورش شدم که کنار مردی درشت‌اندام و قدبلند ایستاد که... صبر کن ببینم.

چشم‌هام به طرز غیرقابل باوری ریزتر شد. خود لعنتی جذابش بود.

این بار کت و شلوار خوش‌دوخت شیری رنگی با پاپیون و پیراهن مشکی پوشیده بود. این رنگ بیشتر از هر بار نفس گیر و جذابش کرده بود. اخم کردم. چرا کلاهِش رو نداشتی؟ اصلاً چه معنی



داشت بی کلاه باشه که این قدر جذاب تر به نظر برسه؟ عجیب حرصم گرفت، فقط برای من تعصب داشت.

دختر جوان با خنده زیر گوشش چیزی گفت که بدون واکنشی سری به تایید پراخم تکان داد. مثل گربه‌های آماده به پنجول کشیدن چشم تیز کردم تا لبخند یا گوشه چشمی نشان بده.

با برگشتن دختر و اشاره به جایی دهانم از تعجب باز ماند... آیلا! اون این جا چی کار می کرد؟

دوست داشتم گریه کنم. لعنتی، آیلا با اون زیباییش با چه حقی کنارش ایستاده بود؟ چه قدر هم به هم می اومدن. ناله‌م زیادتر شد. اون فقط مال من بود.

بی معطلی گوشیم رو در آوردم و به سختی، بی خیال گلی شدن، خودم رو به دیوار تکیه دادم و بهش پیام دادم.

تماماً چشم شدم. کاوه هم به جمعشون اضافه شد و کنار آیلا ایستاد و با فاصله مثل یک محافظ، دستی دور کمر آیلا گذاشت. فرزاد با کار کاوه پوزخندی زد و به تمسخر رو از کاوه گرفت و نگاهش رو به جمع داد. کاوه هم عصبی با فک منقبض نگاهش می کرد. می تونستم کاوه رو درک کنم. آیلا هم بی توجه به هردو با لوندی صحبت می کرد.

پیامم ارسال شد. با اکره بعد چند دقیقه گوشیش رو از گوشه کتتش بیرون آورد. عجیب احساس می کردم این توجه به ملودی پیامش هم مربوط به کم کردن شر آیلا و کاوه بود!

- امشب ساعت چند مراسم میای؟ می خوام پیام...آماده شدم!

اخم میان ابروهای وحشتناک پررنگ شد که آیلا و کاوه متعجب نگاهش کردن. به سرعت انگشتش برای تایپ بلند شد.

- حق نداری سرخود بیای...ببینمت کشتت مهره.

خدای من، صدای خشمگین شدهش تو گوشم پیچید.

بلافاصله جواب دادم.

- برای دیدن تو میام.

با دیدن پیام، اخمش کم رنگ شد. از کنار کاوه و آیلا بی توجه به گوشه ی خلوت تری رفت. بلافاصله صدای زنگ گوشیم بلند شد.

گوشی رو با اشتیاق به گوشم چسبوندم.

- وای به حالت ببینمت.

صدای بمش تو شلوغی گم شده بود؛ اما من هر چه قدر آهسته، صدایش رو تفکیک می کردم.  
انگار زمان متوقف شده و فقط ما اون جا بودیم.

لب گزیدم و ریز ریز خندیدم.

- خب منم دوست دارم تو این جور مهمونیا باشم.

حرفم تمام نشده پرحرص گفت:

- گفتم نیا، خودم این قدر واست مهمونی می گیرم تا خسته بشی.

- بهم قول میدی تا موقعی که من این جا هستم با کسی دوست نشی؟! ... لطفا خیانتم نکن.

خودم هم از حرفی که یک دفعه بی ربط زدم چشم هام گرد شد. کاملاً بی اختیار و از روی حسادت این حرف رو زدم. حسادتی مالکانه... در صورتی که تعهدی به هم نداشتیم! اما این رو هم می دونستم فرزند اهل این برنامه ها نیست و مردتر از اون چیزیه که فکر می کردم.

لحنم بسیار خواهشی و پراحساس بود.

نفس پرحرصش رو شنیدم و خندیدن چشم‌هایی که فقط من ازش سردر می‌آوردم.

- من تا قبل از تو هم با کسی نبودم که الان بخوام برای خیانت نکردنم به یه بچه قولی بدم!

یک مرتبه ضربان قلبم بالا رفت. خیالم راحت شد. خیره بهش که گوشه‌ای از سالن کتی عقب زده بود و دست به جیب برده و با من با لذت صحبت می‌کرد گفتم:

- اگر می‌اومدم قول می‌دادم از اون خانمای اون‌جا خوش‌تیپ‌تر بشم تا نگران تنهاییت نباشم.

در همین حین تیمورخان به همراه هرمز که کلی به خودش رسیده بود و لبخند از صورتش حذف نشدنی بود به سمتش می‌اومدن. بلافاصله گفتم:

- مهرو من باید قطع کنم، نیازی نیست نگران تنهایی منم باشی!

خدای من لحنش به مرحله‌ی خطاری رسید. چشم آرامی لب زدم که باعث کشیدن نفس عمیقش شد.

- می‌دونستم دختر حرف گوش‌کنی هستی.

... -

- شب اگر تونستم میام با هم شام می خوریم.

لبخند زده «منتظرت هستمی» زمزمه وار گفتم و بعد صدای بوق تو گوشم پیچید. آهم رو خفه کردم و لعنت فرستادم به هرمز و تیمورخان!

با لبخندِ ملیحی که خوشحالیش از این مکالمه حس شدنی بود، چند ثانیه به گوشیش خیره شد. از این کارش ذوق زده پیام دادم.

- «لبخندا تو دوست دارم...عشق من».

بی معطلی بازش کرد. با خوندن پیام به سرعت نگاهش رو به سمت پنجره ها چرخوند...خدای من فهمید! اما همین که به طرف پنجره ی من نگاهش رسید، تیمورخان مقابلش ایستاد و باعث شد نگاهش رو به کندی به طرفش به چرخونه.

- گلبرگ تو این جا چیکار می کنی؟

با شنیدن اسمم، اون هم این قدر وحشتناک و بلند، از جا پریده با جیخ کوتاهی به عقب چرخیدم که تخته سنگ های زیر پام کج شدن. همین که خواستم با سر روی زمین سقوط کنم، دستی دور کمرم به سرعت حلقه شد. چند ثانیه تو شوک چشم بسته اشهدم رو خوندم.

- چه قدر دلم واسهت تنگ شده بود.

بلافاصله با لحن حیرت زده و پرحسرتش چشم باز کردم. انگار اون هم تو شوک لحظه ای بود که با باز شدن چشم هام گیج بهم خیره شد.

خودم رو جمع کردم. با این فکر که خطر از بیخ گوشم رد شده، صاف ایستادم که باعث شل شدن دست هاش از کمرم شد.

- ممنون آقای اژند... دستتون رو بردارید. می تونم بایستم.

نفس هاش به شدت بوی الکل می داد و چشم هاش قرمز؛ اما چهره اش هنوز هم نگران و گیج بود. با لحنی که اصلا هیچ خوشم نیومد پرسید.

- سالمی؟ طوریت که نشده عزیزم؟

با دستی که پشت کمرم بود، قصد پایین رفتن و بررسی بدنم رو داشت. پیرمرد سوءاستفاده گر...! به آنی با خشم محکم رو دستش زدم و خودم رو عقب کشیدم.

- خوبم آقای اژند... شما مست هستین؟

نفس نفس می‌زدم. هر آن ممکن بود بهش بیرم یا یک توگوشی نثارش کنم. از سن و سالش خجالت نمی‌کشید! هر چند با این تیپ زدنش چیزی از جوان‌ها کم نمی‌آورد.

از سوال و لحنم خوشش نیومد. اخم کرد. دیگه از مهربانی که همیشه وانمود می‌کرد خبری نبود.

- نمی‌خواد از من بترسی...حالمم خوبه!

سری تکان دادم و «خب چه عالی» پرتمسخری گفتم. از کنارش قصد گذشتن داشتم که با دست مانعم شد.

جدی شده به سرتاپای خیسم اشاره کرد.

- این جا چی کار می‌کردی؟...با کی حرف می‌زدی؟

در همان لحظه به غلط کردن افتادم که چرا به حرف فرزاد گوش نکردم. اگر جیغ هم می‌زدم کسی خبردار نمی‌شد. انگشتم رو محکم روی اسم فرزاد گذاشتم تا اگر مشکلی پیش اومد روی اسمش بزنم. با این کار شجاعانه ابرویی بالا انداختم.

- اومده بودم عشقمو دید بزنم!

اصلاً شوخی قشنگی نبود چون به شدت قرمز شد؛ اما از زمانی که پی به زرنگ‌بازی آژند بردم، نفرت عمیقی نسبت بهش حس می‌کردم. حسی که هر بار دوست داشتم حرصش رو در بیارم. این عشق خیالی به تیمورخان هم خودش نقطه ضعفش رو روز کلانتری دستم داده بود.

- تیمورخان رو دیدین؟ امشب زیادی جذاب شده!

خدایا توبه... کفاره‌ای هم رد می‌کنم برای این تیمورخان زیادی جذاب با اون سیبیلاش!

پوزخندی به خشمش زدم. همین که دوباره نادیده‌ش گرفتم و قصد گذشتن از کنارش رو داشتم، به لحظه‌ای به دیوار کوبیده شدم و دست پرقدرتش زیر گلوم رو با خشم فشرد. نفسم بالا نمی‌اومد. با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کردم. فکر نمی‌کردم در این حد عصبی بشه.

- بفهمم خرگوش کوچولو تو هم مثل پدرت منو دور زدو تمام نقشه‌هامو به باد دادی، کاری می‌کنم که تا آخر عمرت ذره ذره مرگشو ببینیو دعا کنی کاش از اول کشته بودمش.

از حرف‌های پرنفرتش چیزی نمی‌فهمیدم، فقط نیاز به اکسیژن برای نفس کشیدن داشتم. همین که نفسم به خس خس افتاد دستش رو با وحشت برداشتم.

نگاهش ناباورانه خیره‌م شد. به سرفه افتادم. دستی به صورتش کشید و با لحن ملایم احساسی گفت:



- ببخشید گلبرگ... نفهمیدم چیکار کردم.

با نفرت دستی که می خواست روی شانهم بنشینه رو پس زدم. پوزخند زده فاصله گرفت.

با ته مانده ی نفس قطع شدهم رو در روش ایستادم و با نفرت چشم هام، تو صورتش داد کشیدم.

- تو یه عوضی به تمام معنایی آژند، یه پادوی بدبخت که به همه جا و همه کس برای بالا کشیدن خودت چنگ می زنی... قرار نیست بذارم چون بابام نیست اختیارم با تو باشه و هرطور خواستی با من رفتار کنی... یادت نره من دختر همون پدرم... بخوام چشم رو همه چیز می بندمو به همه می گم چه خیانتی به تیمورخان کردی.

از سرما یا هر چیز دیگه ای می لرزیدم و این لرزش بین صدای شرشر باران حس نمی شد. بدون ثانیه ای مکث با تمام شدن حرف هام پاتند کردم به سمت کلبه م. بی توجه به گرد شدن چشم های نگهبان ها، از مقابلشون به سرعت گذشتم.

دلَم خون شد، بعد از رفتن پدر همه هرطور که می خواستن با من برخورد می کردن.

وسط باغ دست بالا بردم و خدا رو با صدای بلند صدا زدم. حالا با کاری که آژند کرد مصمم شده بودم همین امشب همه چیز رو به فرزاد بگم.

دوستش داشتم... خیلی. به اندازه‌ی تمام قطره‌های آب باران که از دل پردرد آسمان سرازیر می‌شد. بهتر از قدرت عشق کی می‌تونست من رو حمایت کنه... کی می‌تونست پشتیبانم باشه؟

عشق ذره ذره وارد قلبم شد. عشقی که با حمایت محمد فرق داشت. عشقی که صدای قلبم حس شدنی بود.

جیج کشیدم. دست‌هام رو از هم باز کردم و با غم تنهایی داد کشیدم.

«خدایا از من نگیریش بذار مال من باشه».

می‌دونستم اون هم دوستم داره، پس معطل کردنِ بیشتر بی‌معنی بود. من به تنهایی نمی‌تونستم مقابل همه بایستم، نیاز به یک آدم محکم و قوی، یک حامی مثل فرزاد داشتم. خسته شدم از این همه بی‌احترامی و ضربه زدن.

\*\*\*

بخش دوازدهم

با سرِ پایین پله‌هارو بالا می‌رفتم و درگیر باز کردن پاپیونم بودم. به شدت خسته و بی‌حوصله بودم از مهمانی که جز سودِ کاری چیزی عایدم نشد. از کنارِ اتاق تاج‌الملوک گذشتم. متوجه نور باریکی که از زیر درِ اتاق بیرون زده بود شدم. از عمه بعید بود تا این وقت شب بیدار بمونه!

تقه‌ای به در زدم و با اجازه‌ش داخل شدم. پشت میزش در حال نوشتن بود و موهای جوگندمیش آزادانه اطرافش پراکنده بود.

با دیدن من لبخند عمیق و مهربانی به چهره‌ش نشست.

- مهمونات رفتن؟

همین‌طور که قدم برمی‌داشتم، گره پاپیون باز شده رو از دور گردنم باز کردم و با کتم روی تخت گذاشته گفتم:

- خیلی خسته کننده بود؛ اما تونستم پیشنهاد ساخت چند برجو بگیرم.

خوبه‌ای گفت. دست از نوشتن کشید و با عشق به سرتاپام نگاه کرد. بی‌توجه به این لوس کردن‌های عمه، دست‌هام رو پشت کمرم قفل کردم و نگاهم رو به قاب عکس‌های ریز و درشت روی دیوار دادم.

اولین عکس مربوط به بچگی‌های هرمز بود... لبخند بدجنسانه‌ای زدم. امشب برای عوض شدن حال و هواش خیلی شیک آیلا و کاوه رو مجبور کردم هرمز رو با خودشون به بام ببرن و کمی باهاش خوش بگذرونن. با دیدن قیافه‌ی دمخ شده‌ی کاوه این پیشنهاد می‌ارزید.

دست روی عکس نوجوانیش کشیدم. چه قدر زود بزرگ شده بود.

- چند سالی همیشه ورود همه رو به این اتاق و عکسای قدیمش ممنوع کردی.

عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت با نفس آه ماندی گفت:

- به‌خاطرِ هرگز بود... تو هم زیاد بهمون سر نمی‌زدی و گرنه این اتاق درش به روی تو همیشه باز بود.

دوباره گلایه‌های همیشگی!

کلکسیون عکس‌های بعدی هلمما بود که بی‌توجه ازش گذشتم. الان که دقت می‌کردم، از همان بچگی تو چشم‌های خوش‌رنگش بدجنسی و شرارت موج می‌زد.

به طرف عمه چرخیدم.

- الانم برای خداحافظی اومدم... باید زودتر برم.

حالا منظور از زودتر رفتن چند ساعت شب‌نشینی کنار مهرو بود! به‌خاطرِ قولی که بهش دادم لب به غذا ن‌زدم. به فرزند هم گفتم به طوری که کسی شک نکنه از فریبا واسه هردومون مخفی غذا بگیره و به کلبه ببره.

- بشین می خوام باهات صحبت کنم.

ایستاده، «می شنوم» جدی ای گفتم تا متوجه عجله‌م بشه.

فنجان چای سبزش رو که عطرش تو اتاق پیچیده بود رو به لب‌هاش نزدیک کرد و بعدِ خیس کردن لب‌هاش با آرامش گفت:

- می خوام درمورد خدمتکار جدید هلما باهات صحبت کنم.

گوش‌هام مشتاقانه تیز شد.

- اولین کسیه که هلما تونست باهات ارتباط برقرار کنه... نمی‌دونم متوجه شدی یا نه؟ این چند مدت کمتر قرص مصرف می‌کنه یا عصبی میشه... به‌خاطر وجود اون دختره...

مکثی کرد. با ریزبینی منتظر واکنش‌م، سر بالا آورد.

- دخترِ صبور، آرام و مهربونیه... می‌تونه از پس خودش بریاد... هرگز تاییدش می‌کنه.

هیچ کس بهتر از من اون موجود کوچولوی دوست داشتنی رو نمی شناخت؛ اما خیلی وقته منتظر شنیدن چنین مقدمه چینی بودم! تقریباً نقشه های تاج الملوک چیز پیچیده ای نداشت.

بی حوصله چشم روی هم فشردم و پوزخند زده گفتم:

- برو سر اصل مطلب عمه...حتماً اون دختریه که این بار واسه من کاندید کردی؟

من مهرو رو می خواستم؛ اما با عزت و سربلندی، نه این که به اجبار و برای فکری که عمه در سرش داشت! تو نگاهش التماس ریخت.

- دختر بی کس و کاره...یه دختر پرورشگاهی...تو هم می شناسیش...مطمئنم دیدیش...هرمز به این جا آوردش... در مورد تو باهاش صحبت کردم مخالفتی نکرد...اون دختر قبلاً پیش کهک...

چنان اخمی کردم که عمه با وحشت سکوت کرد؛ اما اخم برای عمه نبود؛ برای مهرویی بود که مخالفتی نکرده!

به طرف دیوار پشت سرم چرخیدم و حواسم رو به قاب عکس ها دادم تا از فکر تنبیه مهرو بیرون بیام و عمه از دیدن قیافه ی ترش کردم وحشت نکنه و راحت حرفش رو بزنه.

- ادامه بدید می شنوم.

نفسی گرفت.

- به مدت برای کهکشان کار می کرده... چون جایی رو نداشت آوردیمش این جا با مسئولیت من.

جمله‌ی آخرش رو ضعیف و بی جان گفت. از اول هم فقط قصد سوءاستفاده از تنهایی مهر و رو داشت؛ وگرنه عمه اهل دلسوزی برای خدمتکار کهکشان نبود. به روی خودم نیاوردم؛ اما با نیم‌نگاه کوتاهی که با چرخش سرم بهش کردم تا ته فکر رو خوند. رنگش پرید.

دوباره نگاهم رو به طرف قاب عکس‌ها دادم و با پوزخند صداداری، نیش‌دار گفتم:

- تا کی می‌خواستین ازم مخفیش کنید؟ فکر نمی‌کردین من از همه‌چیز این عمارت خبردار میشم؟

خیلی واضح شوکه شد. شانهای برای حفظ غرورش صاف کرد.

- تو می‌دونستی؟

چشمم لبخند پدر رو تو عکس دسته جمعی شکار کرد. یکی یکی آدم‌های فراموش شده‌ی عکس رو از نظر گذرونده جدی گفتم:

- هیچ خوشم نیومد منو یه احمق فرض کردین، تلافی این پنهان کاریو سر همه تون در میارم...من...

نگاهم مات عکس شد. خشک شده برای آنچه که می دیدم یک باره سکوت کردم. چندبار پشت سر هم پلک زدم تا باورکنم این عکس...

- این زن تو عکس...؟

تاج الملوک نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد. خوشحال شد حرف رو عوض کردم.

- پس شناختیش؟

چند ثانیه گیج، شاید هم وحشت زده از چیزی که به آنی به ذهنم رسید، با چشم های درشت شده نگاهم بین عمه و عکس به چرخش دراومد. به عمو تورج و هرمز کوچک و زن کنارش خیره شده، زمزمه کردم:

- مادرِ هرمز؟

عمه با تاسف سرش رو تکان داد. با لحن تضعیف شده و نگرانی گفت:



- می خواستم همینو بهت بگم...یه شباهتایی به این دختره داره...فکر می کنم با کهکشان رابطه داشته...یه مدتی با تو هم باشه بدون چشم داشتی کسی خبردار نمیشه...این جور کسا فقط دنبال پولن.

حرف های عمه مثل یک مذاب داغ مغزم رو ذوب می کرد. داغ کردم. یقه ی پیراهنم رو به چنگ کشیدم.

ناباورانه دست روی عکس کشیدم...صدای مهر و تو گوشم پیچید.

«اگر روزی بفهمی من اونی نیستم که می گفتم، بازم حاضری باهام حرف بزنی یا دوستم داشته باشی؟»

صدای خنده هاش تو گوشم اکو شد. بی اختیار قاب عکس رو برداشتم و با نعره ای روی زمین پرت کردم. هزار تکه شد...خندهش محو شد. رو به عمه فریاد کشیدم.

- چرا این قدر دیر همه چیزو گفتی؟...چرا زودتر نگفتی تا بفهمم چه گندی دارم می زنم به زندگی.

بلند شد ایستاد...رنگش مثل گچ شده بود و متعجب و ترسیده به شیشه های شکسته ی روی زمین نگاه می کرد، با مکثی سرش رو بالا آورد و با بدن لرزان گفت:

- چرا باید این عکسا رو نشونتون می‌دادم؟...این همه سال همه‌چیزو از جلو چشمتون جمع کردم تا هر دفعه داغ دلتون تازه نشه...تا هر روز کسایی که گند زدن به زندگیمون رو نبینید.

اشک‌هاش سرازیر شدن. گلایه‌دار و پریغض ادامه داد:

- هردوتون می‌دونستید من تو این اتاق عکسا رو نگه می‌دارم...هرمز بچه‌م که کلاً از دیدن پدر و مادرش فراریه...تو چی؟ یک‌بار شد بیای این‌جا؟

حق داشت. من کوتاهی کردم. من یک عمر فقط در ذهنم همه‌چیز رو ثبت می‌کردم. دلم با دیدن عکس خون شد. دلم با دیدن لبخندِ آشنای زن آتش گرفت. اون دختر کی بود؟

نمی‌تونستم جلوی خشمم رو بگیرم؛ اما با دیدن وضعیت عمه که هر لحظه بدنش عصبی می‌لرزید و هر آن ممکن بود از واکنشم سخته کنه سعی کردم به خودم مسلط بشم. تا به حال هم عصبانیت من رو به خودش ندیده بود.

فقط می‌خواستم درست فکر کنم. شاید من اشتباه می‌کردم. اون هنوز هم یک فرشته بود...فرشته‌ای که هر شب من رو به روشنایی دعوت می‌کرد.

دم و بازدم عمیقی گرفتم. دست‌هام رو مقابلش به نشانه‌ی آرامش بالا گرفتم و با تن صدای آهسته‌ای گفتم:

- خیلی خب...خیلی خب عمه...بذار از اول مرور کنیم.

اشک هاش رو پاک کرده بی حال روی تختش نشست. به طرفش خم شدم.

- می خوام بیشتر از اون دختر بدونم.

دوباره عاجزانه به دستم چنگ زد. با برقی پر امید تو چشم هام خیره شده، با نفس نفس زدنی گفت:

- به خاطر این که شبیه اون زنیکه ست نه نگو... تنها اون می تونه با شرایط هلما کنار بیاد...فقط اون می تونه...

- عمه، فقط از مادر هرمز بهم بگو، الان کدوم گوریه?...بعد از این که زمینا رو به نام کهکشان زد کجا رفت؟

اول متوجه منظورم نشد. هنوز هم از فریادم تو شوک بود و از سوالم که یک دفعه با صدای نیمه بلند بین حرف هاش زدم باز هم لرزید. با سر تکان دادنی پشت سر هم، با مکثی شمرده شمرده گفت:

- نمی دونم نمی دونم...اون زن یه عفریته بود...بابات بعد از این که از این جا رفت با عموت همه جا رو گشتن...بعد از فوت تورجم پدرت به خاطرِ هرمز دست از پیدا کردنش نکشید...اما یکسال بعد جنازه ی سوخته شو تو ترکیه پیدا کردن؛ ولی پدرت به خاطرِ مریضی هرمز هیچ وقت دنبال جنازه اش نرفت، می گفت با ما نسبتی نداره و لیاقتش تو تنهایی خاک شدنه.

حالا دیگه واقعاً نگه داشتن خودم سخت بود. عصبی از این سمت به اون سمت اتاق قدم برمی داشتم و به کف دستم مشت می زدم. همه ی این ها رو بارها از زبان تاج الملوک شنیده بودم؛ حتی به یاد داشتم! اما یک چیزی این وسط درست نبود...اون هم شباهت ها!...لعنتی...لعنتی...

با صدای خشنی به طرفش یک دفعه ایستاده غریدم.

- شاید پیش کهکشانش بوده؟

نفس کلافه ای کشید و نهی خسته ای لب زد.

- نه...پدرت چند باری حکم بازجویی کهکشانو یا تفتیش خونه شو گرفت؛ اما نتونست پیداش کنه... کهکشانم می گفت «وقتی زمینا رو بهش فروخته رفته» می گفت «سر اونم کلاه گذاشته و زده زیر همه ی قولو قراراشون»...اما پدرت حرفشو باور نکرد، تا چند ماه کشیک خونه شو می داد، اون قدرکه آخر کهکشانش شکایت کرد.

ضمیرِ ناخودآگاهم از این گذشته‌ی خاک‌گرفته فقط یک چیزی رو برداشت می‌کرد. نمی‌خواستم باور کنم اون چیزی که در عرض چند دقیقه خوره‌ی ذهن و جانم شد... شاید هم خوره‌ی قلبم.

با شک پرسیدم:

- شاید اون دخترِ کهکشان باشه!

سری به نفی تکان داد.

- اون دختر به‌خاطر شباهتی که به شبنم داشته کهکشان به فرزندگی گرفتش... مطمئنم شبنم به کهکشان پناه نبرده... اون سالها شبنم دنبال آزادی بود... آزادی که هیچ‌وقت تو عمارت نداشت... زن آزاد و بی‌قیدی بود؛ اما اون موقع هم توجه‌های کهکشانو وقتی به این خونه دعوت می‌شد نمی‌فهمید... من یه زن بودم می‌دیدم هر بار کهکشان به عشق شبنم به این خونه میاد... با هم صمیمی بودن؛ خیلی... اون قدر که شبنم جیک و پیک زندگیمونو کف دستش می‌داشت... روزای آخرم تورج یه بویایی برده بود... بهش شک کرده بود؛ اما شبنم زیر بار نمی‌رفت... می‌گفت «بددلی، به دوستت شک داری»... هر شب جنگ و دعوا داشتن... اون قدر که تورج برای این که پایبندش کنه این دفعه به جای بچه‌دار شدن اون زمینا رو به نامش زد؛ اما به یه هفته نکشید جمع کرد و رفت... دو روز بعدشم فهمیدن کهکشان زمینا رو ازش به قیمت خیلی پایینی خریده... تورج داشت دیوونه می‌شد... به کهکشان شک داشتن... هم پدرت هم تورج؛ ولی نمی‌تونستن ثابت کنن... همون شبی که زیر پل پیداش کردن، قبلش به پدرت زنگ زده بود، گفت یه چیزایی فهمیده و هرچه سریع‌تر باید برای گرفتن کهکشان و فکوری اقدام کنیم... تورج به قدری حالش بد بود که پدرت گفت خودم میام دنبالت، وقتی هم رفت...

صدای حق هقش بلند شد. همه چیز رو خیلی واضح به یاد داشتم. لحظه به لحظه ی گذشته رو هر لحظه ی زندگیم مرور کردم تا روزی به این جا برسم؛ اما آخرش...وای به حال این که بفهمم رو دست خوردم! فکم از ساییدن زیاد تیرکشید. فقط دو چشم قهوه ای جلوی چشم های به خون نشسته م واضح بود.

برگشتم به یک ماه پیش، به روزی که بازی من شروع شد! همه چیز رو ذره ذره مثل یک سریال تو ذهنم به یاد آوردم و کنار هم چیدم.

روزی که تو شرکت سر تنهایی دخترش با آژند بحث می کردم «گلبرگ خیلی تنهاست، به خاطر حساسیتای کهکشان زیاد تو اجتماع نبوده»... «منو بزرگ کردن برای کارای زنانه...آشپزی، شیرینی پزی، گلدوزی...موسیقی و طراحی...هر هنری که فکرشو بکنی من بلدم...اما هیچ کدوم به دردم نخورد...باید قوی بودنو یادم می دادن که ندادن».

چه قدر کدبانو بودنش رو دوست داشتم!

سر میز صبحانه، فکوری از عشق قارداش می گفت «قارداش منتظر بود گلبرگ نامزدیشو به هم بزنه! می دونی که همیشه دست روی خوبا می ذاره».

صدای پرغصه ش تو گوشم پیچید. هنوز هم چشم های پرحسرتش رو به یاد داشتم. چه قدر اون شب زیبا شده بود.

«پسرشون با پول آقا شد آقای دکتر... شد همه کس... روزی نبود به چشمم نیاد، هر چی ترقی می کرد من کمتر می شدم... یه شبه واسه ش شدم هیچ کس!... از نامزد شدم خواهرش».

چی کارکردی تو با من؟ من با تو چی کار کردم؟ من که برای تو خوب بودم!

جز جز کردن های آیلا «گلبرگ پاکه، از هیچی خبر نداره... بدبختش نکن»... «باباش چی کار کرده که باید تاوان پس بده»؟

سرم تیرکشید. با سستی به عقب تکیه دادم. دنیا دور سرم چرخید.

چرا تا الان نفهمیده بودم اون دختر ته باغ واقعی نیست؟ من که خیلی وقته فهمیده بودم آدم های این دنیا همه شون نقاب دارن! فرشته ها هم نقاب می زنن!؟

به چشم های خیس عمه خیره شدم.

به طور واضحی از دورن در حال سوختن بودم، نمی تونستم این واقعیت رو باور کنم. عمه با وحشت بلند شد و مقابلم ایستاد. دست های مشت شده م رو آرام به دست گرفت.

- اون زن مرده... مطمئن باش اون دختر جزیه معشوقه چیز بیشتری نبوده... برای اطمینان برای معاینه ببرش... به بی کس و کاریش فکر کن... می تونی با گرفتن یه خونه راضیش کنی تا از بچه ش بگذره، بعداً با خیال راحت می تونی با هلمما برای معالجهش از این کشور برید با...

صداش زمزمه وار شد... هیچی نمی فهمیدم... این جا نبودم، تو حوالی یک لانه طی می کردم. روحم اون جا بود... روحی زجرکشیده که پی نابودی صاحبش جلوتر رفته بود و برای ویرانی لانهش هیزم جمع می کرد.

تو رگ های قرمز رنگ چشم هام خیره شده با ترس و لرز ادامه داد.

- با بچه تون.

نفسم رفت. دوباره به یاد آوردم لحظه ای که باید می دیدم مردن تمام باورهام رو.

احمدی گفت «این دختر کوچولو انگار سوگلی کهکشان بوده... همین خانم کوچولو حصار ی رو بهم معرفی کرد».

صدای نالهش و التماسش تو گوشم پیچید... برای خونه باغ گریه می کرد! وعده ی زمین هایی رو داد که به نامش نبود!

هر بار پردرد و عزادار می گفت: «آقا واسه من خیلی عزیز بود».



چهره‌ی معصومش، لبخندای دلنشینش جلوی چشم‌هام جان گرفت... چه طوری باور می‌کردم  
فرشته‌ی من معشوقه‌ی شیطان بوده؟! فکم منقبض شد. کاش می‌تونستم همه‌چیز رو نابود کنم.

به خودم اومدم، همین امشب تکلیفش رو معلوم می‌کردم... همین امشب می‌کشتمش.

عمه چی گفت؟... از بچه می‌گفت؟!... بچه‌ی من و اون!... شدنی بود؟! پوزخند زدم.

بی‌توجه به طرف در چرخیدم. همین‌طور که به سمت بیرون کم‌کم پا تند می‌کردم، جدی داد  
کشیدم.

- نمی‌خوام از حرفای امشب کسی چیزی بفهمه...

دستم رو از پشت بلند کرده دوباره با تهدید تکرار کردم.

- هیچ‌کس...

\*\*\*

گلبرگ

«تمام ترسم از این است...»

که یک شب...

بخواهی که به خوابم بیایی و

من...

همچنان به یادت...

بیدار نشسته باشم!»

(سید علی صالحی)

\*\*\*

صدام خش دار و گرفته شده بود از جیغ‌های زیادیم و سرمایی که زیر پوستم رفته بود. گوشه‌ای از سرما جمع شدم تا کمی از لرزم کم بشه. مدام کف دست‌هام رو «ها» می‌کشیدم تا ذره‌ای گرم بشم.

میان سرفه‌هام آخرین لبخندش رو برای بار هزارم در ذهن مرور می‌کردم و بی‌اختیار می‌خندیدم. انتظار دیدنش هم شیرینی جدایی داشت.

لباس زیبایی نداشتم؛ از اون لباس‌های دلبرانه‌ای که هر دختری میان شکاف اتاقش برای روز مبادا کنار گذاشته بود. من بودم و چند رنگ مدل شومیز که به انتخاب برای ست شدن، رنگ سفید رو با شال مشکی رنگم ست کردم. قصد داشتم امشب با تمام حال تبارم بی‌نقص به نظر بیام تا زیباتر همه چیز رو پیشش اعتراف کنم.

نمی‌دونم کوری عشق بود یا سادگی دل من که از روی لبخند محو امشبش به یک پیام ساده، خودم رو تو رویای عشقش نسبت به خودم غرق کرده بودم. یک لبخند ساده من رو امیدوار کرده بود؛ اما افسوس عشق چیزی نبود که رنگ نفرت رو پاک کنه.

ساعت از ۱۲ هم گذشت. چشم‌هام از شدت ضعف و گرسنگی و سرماییه که خورده بودم قرمز و ملتهب شده بود. گاهی هم چشم‌هام سیاهی می‌رفت و سرم گیج می‌شد. الکی برای یک مهمانی خودم رو مریض کرده بودم. بوی چند نوع غذایی که دوستش آورده بود، بیشتر سرگیجه و ضعفم رو تشدید می‌کرد. غذاها به قدری زیاد بود که بفهمم برای دو نفر گذاشته شده و این یعنی حتماً میاد و حالا با این قیافه‌ی بی‌حال باید به استقبالش می‌رفتم.

باران یک لحظه هم بند نیومده بود و بی‌رحمانه به سقف الونکم می‌خورد و چک چک ازش آب می‌ریخت؛ اما این من بودم که با عشق منتظرش نشسته بودم و یک لحظه هم از سرما به عمارت پناه نبردم.

خودم رو بغل کرده بلند شدم و با پاهای لرزان برای سرک چندباره، بین چهارچوب در ایستادم. چند لحظه‌ای شد؛ همین که سرما به بدنم رخنه کرد و کم‌کم از اومدنش ناامید شده به داخل برمی‌گشتم، سایه‌ش رو که به سرعت به طرفم گام برمی‌داشت از بین تاریکی وهم‌آور باغ دیدم. خوشحال از این انتظار، من هم به سمتش پاتند کردم. دوست داشتم زیر باران کمی تا کلبه دونفری قدم بزنیم. دلم لوس شدن و عاشقانه‌ای می‌خواست که هیچ‌وقت فرصتش رو پیدا نکردم.

سرتاپاش کاملاً خیس شده بود. با دیدن من سر جاش ایستاد. من هم از لرز یا تعجب این ایستادن ناگهانش مقابله با فاصله‌ی کمی ایستادم و سلام بلند و خش‌داری بهش کردم.

- دیر اومدی؟

سفیدی چشم‌هاش با قرمزی پوست صورتش یک رنگ شده بود. نفس نفس می‌زد و بخار هوا از دهانش بیرون می‌زد. از خشم قطره‌های خیس عرقش با قطره‌های باران قاطی شده بود. آستین‌های پیراهنش رو تا ساعد دست‌هاش بالا زده بود و رگ‌های بیرون‌زده‌ی دست‌های مشت شده‌ش واضح دیده می‌شد. لب‌هاش چفت، رو هم قفل شده بود و مثل گرگی گرسنه تو دل تاریکی شب نگاهم می‌کرد.

دلم رفت. این فرزند... فرزند من نبود. حالش خراب بود... داغون بود. حالش پریشان بود... گنگ و گیج.

آب دهانم رو قورت دادم از وحشت نگاهش. بی اختیار زیر دلم خالی شد. فقط ذهنم به یک جا کشیده شد. این خشم خبر از یک فاجعه ی بزرگ می داد. قلبم فریاد می زد «این نگاه بی دلیل به خون ننشسته!»

به سختی به طرفش قدم برداشتم تا مثل همیشه آرامش کنم.

هنوز بهش نزدیک نشدم که از برق چشم های برندهش پاهام شل شد. دستش رو مقابلم به حالت ایست گرفته فریاد کشید.

- جلوتر نیا.

فرزادِ پربهتم همزمان شد با خفه شوی بلندش.

دهانم باز ماند... نداشت حرفی بزنم. دوباره فریاد کشید؛ فریاد نه... نعره زد.

- جلوتر نیا که نمی خوام تمام تصوراتمو بهم بزنی... نمی خوام دست روت بلند کنم.

خشک شدم... از دم. من یک چهره ی دیگه از آدمی که رو در روم ایستاده بود می دیدم... من این آدم رو نمی شناختم!

دلشوره‌ی وحشتناکی به جانم افتاد.

- تو با کهکشان رابطه داشتی؟

خدای من، رسید روزی که ازش وحشت داشتم. دهانم از بهت مثل ماهی باز و بسته شد. حالا از کجا بگم که باورم کنه؟! از کجا شروع کنم که این کوه آتش خاموش بشه؟

قطره‌های مزاحم باران رو از روی چشم‌هام گرفتم و «نه‌ی» خفه‌ای لب زدم.

کوبش ضربان قلبم رو حس می‌کردم.

- به من دروغ نگو... دستت رو شده؛ خود تاج‌الملوک بهم گفت.

به سرفه افتاد و من دلم لرزید... نگران گرفتن صداس در این سرما از فریادش بودم. سرمانخورده باشه یک وقت؟ مغزم آب کشیده شده بود تمام!

- تاج‌الملوک اشتباه...

داد کشید باز هم، میان سرفه‌هاش... دستش رو بالا گرفت تا خفه بشم... رگ گردنش این بار بیرون زد.

- چرا پیشش بودی این همه سال؟ چرا از تمام کاراش خبر داشتی؟ کی اشتباه می‌کنه؟!

پوزخند زد... از اون پوزخندهایی که تا فی خالدونت می‌سوخت.

- تو این قدر کثیف بودی که من نفهمیدم؟

مردم برای صدای گرفته‌ش... مردم از خجالت اشتباهش.

- می‌خوای صیغهی تیمورخانم بشی؟ واسه اون چه نقشه‌ای کشیدی؟ این جا واسه من دلبری می‌کنی، جای دیگه قول ازدواج میدی؟

سرم تیر کشید. وجودم تیر کشید. حرف‌هاش عین میخ در قلبم فرو می‌رفت. کاش زمان به عقب برمی‌گشت تا در برابر تاج‌الملوک سکوت نمی‌کردم. حق داشت... به خدا قسم حق داشت که اشتباهی برسر من آوار بشه.

پشت سر هم پلک زدم تا اشک نریزم، که این بار آسمان جور من رو می‌کشید. وای بر من که با سکوت‌م مهر تایید به همه چیز زدم.

- دیگه چه نقشه‌ای داشتی که هنوز رو نشده؟...اصلاً تو از کجا پیدات شد این‌جا؟ چرا اصرار داشتی بیای؟...نقشه‌ی کهشکان بود برای نابودی من؟...هان.

هان رو چنان فریاد زد که سرِ جام وحشت‌زده عقب پریدم. صداس تو هوای بارانی دلم گم شد. چشمم ناباورانه به لب‌هایی بود که مثل مسلسل قلب و روحم رو تیر باران می‌کرد.

- همین الان وسایلتو جمع می‌کنی و برای همیشه از جلو چشمام گم میشی.

خدایا برم؟ حالا که دلم رو باختم؟ حتی لحظه‌ای صبر نکرد تا نگاهم کنه تا توضیحی بدم.

همین که خواست بچرخه، بی‌اختیار با پاهایی که جان گرفتن برای نجات زندگیم، به سمتش دویدم. به بازوش چنگ زدم و با گریه گفتم:

- فرزاد خواهش می‌کنم...بذار توضیح بدم...من...

حرفم تمام نشده یکهو دهانم سوخت...لب‌هام خیس شد. شور شد و تلخ. از شدت و سنگینی دستش پخش زمین شدم. صدای گریه‌م بالا رفت. تمام بدنم تو گل فرو رفت. با درد چشم‌هام رو بالا کشیدم و به قد و هیكلی که بالای سرم بی‌رحمانه ایستاده بود، نگاه کردم. نگاهش میخ لب‌هام بود. میخ دست‌رنجش بود؛ بدون ذره‌ای پشیمانی! مهم نبود؛ اما اگر می‌رفت همه‌چیز برای من تمام می‌شد. بدن عین سنگ شده‌م رو با چنگی به زمین حرکتی دادم. صدای ناله‌م از درد به هوا رفت. سنگدل پوزخند زد؛ به سرتاپای گلی و زخمی پرحقارتم.



- تو برای من با همه فرق داشتی.

چند ثانیه با آزاردهنده‌ترین سکوت نگاهم کرد. سکوتی پر از هیاهو که با نگاهش همه چیز رو فریاد می‌زد. گلایه و تردید داشت... پر از حرف بود. یه قطره اشک از چشمم ریخت. لب‌هام برای حرف زدن از هم باز شد؛ اما مجال نداد، پشت بهم کرد. سنگ شده بود. صدای بم و دورگه شده‌ش رو شنیدم.

- به حرمت روزایی که با هم داشتیم به خاطرِ دروغات زیر دست و پام نمی‌کشمت... دیگه نمی‌خوام ببینمت... همه چیز تموم شد.

یک دفعه دلم پر از غم و درد شد. نفسم برید. همه چیز تمام شد!

این بار تندتر گام برداشت تا من بی‌جان به گرد پاش نرسم. تنها فکرم رفتن همیشه‌ش شد و اون با همه فرق داشتتم.

- فرزاد نرو...

صدام گم شد. نشنید. لب‌هام از درد بازتر نمی‌شدن... می‌سوخت. بغض کردم. خدایا من طاقت یک شکست دوباره رو نداشتم. من تحمل رفتنش رو نداشتم.

به یک باره جیخ کشیدم. به سرم زد از همان ضجه‌هایی که آسمان هم از سوز صدام، عزادارم می‌شد. از ته دل، برای شنیدن، برای از دست ندادنش، جیخ کشیدم. سوزش و خیسی لب‌هام بیشتر شد؛ داغ بودم و نفهمیدم. فقط اگر می‌رفت برای همیشه می‌مردم.

- کهکشان بابامه...

\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*\*

تار می‌دیدم؛ اما دیدم از صدای فریادم ایستاد. شنید. جان دوباره‌ای گرفتم. آب از دماغم سرازیر می‌شد و میان جوشش چشم‌هام، لبخند می‌زدم... لبخند پردردی.

- گلبرگ منم...

به سمتم چرخید. شوکه شده بود. چشم‌هاش گشاده شده خیره به من. نامتعالل به زمین چنگ زدم و بلند شدم. موهای خیس‌م رو از صورتم کنار زدم و مضحکانه می‌خندیدم. می‌خواستم سر جام صاف بایستم؛ اما سرم گیج می‌رفت. همین‌طورکه تلو تلو خوران به طرفش قدم برمی‌داشتم، به خودم اشاره کردم.

- گلبرگ کهکشان منم... می‌خواستم همین امشب همه‌چیزو بهت بگم.

به طرف عمارت دست لرزانم رو بلند کردم.

- اون کسی که تو انباری حبسه مهرو حق شناسه... همون کسی که تو اسمشو خیلی قشنگ میگی.

زمزمه‌وار ادامه دادم:

- نمی‌خواستم بهت دروغ بگم... فقط ترسیدم.

صدام هر لحظه تحلیل می‌شد؛ آب دهانم رو به سختی پایین می‌فرستادم. از سوزش گلو و لب‌هام چشم جمع می‌کردم. لرز داشتم؛ اما رفتنش و فکری که در موردم داشت، پیش چشمم جان می‌گرفت تا برای قلب و روحم دفاع کنم و تا آخرین نفس حرف بزنم.

- اون آدم نامرد پدرمو کشت، من چه جوری می‌تونم زنش بشم؟.. بعد تو میگی من واسه‌ش نقشه کشیدم!

دهانش هر لحظه از حرف‌هام از هم بازتر می‌شد. بدنش مثل قلب من بی‌اختیار می‌لرزید. هنوز هم برزخی نگاهم می‌کرد؛ اما با ظاهری افتاده و گنگ.

- من نمی‌دونم واسه‌م چه نقشه‌ای کشیدن، من فقط می‌خوام با تو باشم... فقط با تو.

چشم روی هم فشردم تا واضح‌تر بینمش... چشم در چشمش لب زدم.

- با من ازدواج می‌کنی؟

... -

- همین‌جا زیر بارون دارم ازت درخواست می‌کنم... می‌دونم تو هم دوستم داری.

سکوت کرد؛ اما نگاه دو دو زده‌ش حرف می‌زد... بد هم حرف می‌زد. توییخم می‌کرد؛ انگار حکم مرگم رو صادر می‌کرد. من دیوانه... من مجنون شده نفهمیدم.

سکوتش شجاعم کرد؛ برای اعتراف دلم.

- بهاش هرچی باشه با جون و دل میدم.

این قدر عمیق با اخم نگاهم می کرد که مابین اعتراف هام، می مردم برای نگاهش. زجرم می داد با این طرز نگاه از بالا به پایین. این بار برای دلم باید می جنگیدم.

- بودن کنار تو تمام رویامه... نمی خوام رویاهامو از دست بدم... می خوامت نه شب به شب؛ می خوامت برای همیشه.

چند ثانیه دندانی روی هم سایید و خیره نگاهم کرد. بعد لب هاش به سختی از هم باز شد و اعجاز جان و دلم شد. با صدایی که هیچ نرمشی هنوز نداشت گفت:

- حاضری بهای دوست داشتنتو بدی، حتی به قیمت از دست دادن خودت یا آزادیت؟

- من آزادی رو تو نگاه تو می بینم... وقتی باهام حرف می زنی روحم آزاد میشه... وقتی نگام می کنی دوباره اسیرم می کنی.

یک دفعه کوبیده شدم به درخت پشت سرم و به یک چشم بر هم زدنی، بین حصار بازوهایش قرار گرفتم. از درد چشم جمع کردم؛ اما لبخندم قطع نشد. عطرگرمش زیر بینیم پیچید. با بوی نم باران و بوی نم خاک عجیب مست کننده بود. هر دو خیس شده بودیم. قطرات باران از روی سر و پلک هامون چکه می کرد.

چانه‌م رو محکم بالا گرفت و انگشت شصتش رو محکم روی پارگی لبم می‌کشید. صدایش بالا رفت.

- بازم این حرفا رو می‌زنی وقتی بین دستام گیر افتادی و روحت درد کشید یا...

فشار دست‌هاش که یکی روی بازوم و دیگری رو چانه‌م بود بیشتر کرد. ناله‌ای از درد کشیدم.

به طرفم به اندازه‌ی یک بند انگشت، خیره به زخم لب‌هام ادامه داد:

- یا وقتی تنم به تنت گره خورد، بازم حاضری تاوان دوست داشتنو بدی؟

بی‌انصاف بود. نفس‌نفس زنان، با این نزدیکی نفسم رو می‌گرفت، چه برسه به ثانیه‌ای فکر کردن!

نگاهم رو تا نگاه برنده‌ش که هزاران فکر در سر داشت بالا کشیدم. قدِ سرنوشت تباه شده‌م دوستش داشتم... مردن کم بود.

نمی‌دونست من لبریز از چشیدن طعم این رسوایی‌ام. طمع رسوایی که گمان می‌کردم فقط با رو شدن عشق ما بین اهالی این عمارت بود! نه رسوایی که وعده می‌داد و دامنم رو گرفت و سیاه‌پوشم کرد.

خیره به نگاهش، بی‌پروا، با قلب پرهیجان و لبریز از عشق زمزمه کردم.

- اگر همه چیز رسمی و شرعی باشه حاضرم تاوان عشقمو پس بدم.

خودم از این همه پررویی سرخ و شرمنده شدم. این من نبودم که مست شده کش‌دار اعتراف می‌کرد. چشم‌هاش برق خوشحالی زد...برق شیطانی داشت!

پلک‌هام سنگین و سنگین‌تر می‌شدن. دیدن برق چشم‌هاش که روی رضایتش گذاشتم کافی بود تا با خیال راحت از نرفتنش ناخواسته پخش زمین بشم و غیر شنیدن مهر و گفتن پرفریادش چیزی دیگه نشنوم.

\*\*\*

رخوت و سستی تمام بدنم رو در بر گرفته بود. وزنه‌ی چند تنی، روی بدن کوفته شده‌م گذاشته بودن که حتی توان غلط زدن هم نداشتم و با هر بار تلاش اندکم برای بلند کردن دستم، ناله‌ای سر می‌دادم.

بوی تندی تمام مشامم رو پر کرده بود.

- بیدار شو...

گنگ و گیج به نرمی، بعد از چند بار شنیدن صدای آشنایی، لای پلک‌هام رو باز کردم. نور چراغ خواب میان مه غلیظی گم شده بود. دوباره سرفه‌هام تکرار شد. به پهلو چرخیدم تا از شدت سرفه‌هام کاسته بشه که با دیدنش بدون ذره‌ای واکنش، به لحظه‌ای همه چیز رو به یاد آوردم!

شرمزده چشم فشردم...خدایا اون این‌جا چیکار می‌کرد؟! لعنتی...این بوی آزاردهنده هم مال سیگار بین دست‌هاش بود.

میان خس خس سینه‌م ناله‌وار زمزمه کردم.

- هنوز این‌جایی؟!!

- پاشو بشین.

امری گفت! روی صندلی میز تحریرم نشسته بود. آرنج هردو دستش رو روی پاهاش گذاشته بود و به جلو خم شده، خیره به نقطه‌ای تند تند پکی به سیگارش می‌زد.



سرم تیر می کشید. بدنم کوفته و سنگین بود. کمی لرز هم داشتم؛ اما از تحکم صداس به تشک زیر دستم چنگ زدم و از پهلو با آه و ناله ای سعی بر بلند شدن کردم. سوزش لبهام هم یادآور دست سنگینش بود!

همین طور که کج نیم خیز می شدم متوجه شومیز و شلوار خیسم پایین تخت شدم. به سرعت گوشه ی پتویی که دورم قنذاق پیچ کرده بود رو بالا زدم. هینی پرصدایی کشیدم. دوست داشتم زمین دهان باز می کرد و کلاً از صفحه ی روزگار محو می شدم. به خصوص هیچ عکس العملی هم نشان نمی داد! چند دقیقه خجالت زده به تاپ و ساپورت پشمیم که برای سرما از زیر شلوار جینم پوشیده بودم خیره شدم... با چه اجازه ای دست بهم زده بود!

نمی دونستم با چه رویی بلند بشم که دوباره صدای عصبیش با پوزخندِ پرصدایی از جا پروندم.

- نترس دید نزد! فقط دلم واسه ت سوخت، نمی خواستم از سرما بمیری.

چانه ام از بغض و خشم لرزید... تحقیرآمیز بود... کاش می مردم.

به خودم گفتم «گلبرگ اون زمانی که باید جواب پس بدی رسید. این آدم حالا فهمیده خود واقعیت قلبی بوده و ممکنه برای همیشه ترکت کنه... دوباره گلبرگی شدی که هیچ کس دوستش نداشت». پوفی کشیدم. این عدم اعتماد به نفسم هم در این مواقع بیشتر روحم رو آزار می داد.

به دیوار تیکه زدم و زانو هام رو بغل گرفته پتو رو محکم تر دورم پیچیدم.

چند دقیقه تو سکوت محو نیم‌رخش نشستم. نیم‌رخ‌ی که با نور زرد چراغ و دودهای پراکنده‌ی اطرافش مثل سایه تیره شده بود. باید اعتراف کنم من از این آدم جدید روبه‌روم می‌ترسیدم و نمی‌دونستم در برابرش چه رفتاری داشته باشم.

چشم‌هایی که تا دیروز برق می‌زد و پر از حس‌های خوب بود، حالا پر بود از نگاه براقِ کمین کرده‌ی گرگی در بیابان که برای دریدن خرگوشی منتظر نشسته. صدایش هم عوض شده بود! صدایی که آرامشم بود و بهترین ملودی قلب و روحم بود، حالا رعشه به اندام مینداخت از گناه گلبرگ بودنم!

هنوز هم ضعف و لرز داشتم. مطمئناً این بیشتر جای شک و دل‌شکستگی داشت! اگر اون آدم قبلی بود با یک سردرد ساده، من رو ده‌باره دکتر می‌برد؛ اما حالا خونسرد از مردنم می‌گفت و با خس سینه‌م و سرفه‌م پک عمیق‌تری می‌زد!

به شدت گرسنه بودم. دلم مالش می‌رفت برای غذاهای خوش آب و رنگ سرد شده‌ی درون سینی؛ اما بی‌توجه به حیف و میل شدن غذاهای زیر پاش، گرد سیگارهایش رو با تکان دادنی روی غذاها پخش می‌کرد. افسوس خوردم چرا قبل از اومدنش ناخونکی به این همه غذا نزدم.

در تمام این مدت حتی گوشه چشمی به من نشان نداد. از تاریکی هوا حدس می‌زدم کمتر از چند ساعت به خواب عمیقی فرو رفتم و این یعنی من رو بی‌توجه به حال بدم بیدار کرده تا هرچه سریع‌تر همه چیز رو بگم!

- از اول همه چیزو تعریف کن...بدون هیچ دروغی!

از سوال یک دفعگی بدون مقدمه ش شوکه شدم. چند لحظه مات نگاهش کردم. سکوتم طولانی شد. سر به سمتم چرخوند و با فکی بیرون زده و دندان هایی که برای کنترل خشمش روی هم فشار می داد خیره شد. طوری پرتشویش نگاهم کرد که دردم به آنی به اضطراب وحشتناکی تبدیل شد.

چشم هاش سرخ و خسته بود. هنوز هم لباس های خیس به تن داشت. دکمه های پیراهنش رو تا آخر بی قید باز گذاشته بود تا خیسی پیراهنش کمتر به پوستش بچسبه. حالا می تونستم به راحتی زنجیر نقره ای که آیلین عاشقش بود و همیشه به گردن داشت رو با درخشش چند برابر شده ش در تاریکی ببینم. دکمه های سرآستینش هم باز بود و تا آرنج رو به بالا، نامرتب تا زده بود. این نشان می داد تمام مدت برای بازخواست کردنم از جاش جم نخورده! هر چند ظاهرش چیزی فراتر از خستگی یا نمدار بودن لباس هاش، پریشان و آشفته تر به نظر می رسید!

ساعت اهدایی من هنوز هم دور میچ مردانه ش جا خوش کرده بود. به زور لبخندی زدم...پس اون قدرها هم که نشان می داد از من نفرت نداشت. دلم ضعف شد. چیزی درونم رو از احساس اعتماد، داغ و گرم کرد. خیالم آرام تر شد، به یاد آوردم این آدم غریبه نیست!

خدا می دونست چند مرتبه زیر لب تکرار کردم «این آدم کابوس نیست...این آدم همونیه که تو به عشقش اعتراف کردی و حالا ساعتت رو تو دستش داره».

آب دهانم رو برای تازه کردن گلو، پشت سر هم قورت دادم و با نفس تنگ و صدای گرفته و سرفه‌های مزاحم شروع به گفتن از سرنوشتم کردم. لب‌هام رو زیاد نمی‌تونستم از هم باز کنم و این باعث شده بود صدام خیلی آهسته‌تر به گوشش برسه.

- زیاد سنی نداشتم که فهمیدم ما با تمام آدمای اطرافمون فرق داریم... قانونایی که پدر واسه‌مون گذاشته بود... نباید زیاد بیرون می‌رفتیم یا خودمونو به کسی معرفی می‌کردیم... کسی هم نداشتم تا باهاش رفت و آمد کنیم... اون موقع‌ها سنی نداشتم، تنها هم‌بازیم پسر سرایدارمون محمد بود... کنار معلم خصوصیا با من هم درس کار می‌کرد، هم بازی می‌کرد... مدرسه رو فقط تو فیلما می‌دیدم یا کارتونایی که باهاشون بزرگ شدم... محمدم هر روز واسه‌م از مدرسه‌ش با شگفتی می‌گفت... فکر می‌کردم مثل مدرسه‌ی جادوگرا تو هری پاتر که پدرم هیچ‌وقت اجازه‌ی رفتن بهم نمیده... فقط زمان امتحانات می‌تونستم یه مدرسه واقعی ببینم و تا چند مدت برای خودم خیالبافی کنم... مادرم یه زن منزوی افسرده بود که هر موقع کنارش می‌شستم گریه می‌کرد و از بی‌مهری مادرانه‌ش می‌گفت.

لبخند محوی به یادش زدم که از چشم‌های تیزبین روبه‌روم دور نماند. صدای پوزخندش رو شنیدم. اهمیت ندادم. غرق شده در دنیای گذشته‌م به یاد عزیزم با حسرت ادامه دادم:

- شبا به زور واسه‌م لالایی می‌خوند تا تمام گریه‌های روزشو تلافی کنه. پدرمم اون موقع بیشتر سرگرم کارش بود؛ اما هر چی بود خانواده‌شو تنها نمی‌داشت. عاشق من و مادرم بود... همیشه دوست داشت بخندم و به جای مادرم ساعت‌ها واسه‌ش حرف بزنم... مادرم وقتی حرف می‌زدم سر روی شانه‌ش می‌داشت و هر دو با عشق نگاهم می‌کردن.

بخضم رو با دلتنگی قورت دادم... کاش الان کنارم بودن تا به این فلاکت نمی‌افتادم.

- هیچ وقت دلیل این گوشه گیریمون رو نفهمیدم... پدرم همیشه می گفت به خاطر کارمه... منم اون قدر عاشقش بودم که هیچ وقت مخالفتی نمی کردم... دنیای بیرونم به قدری کوچیک بود که نمی فهمیدم بیرون چه خبره... دنیام فقط تو خونه باغ کنار اونا خلاصه می شد.

مکثی کردم و خیره به چشم های قرمزش، نامطمئن از حرفی که می زدم گفتم:

- به خاطر همین نمی خواستم اون جا رو بفروشی.

نگاهش با برق عجیبی تیره تر شد.

زیر لب با گرفتن نگاهش و پک عمیق دیگری، خیره به همان نقطه ی روبه رو تشر زد «ادامه بده».

آه کشیدم.

- زن سرایدار مسئول تربیت من بود... اون بود که منو یه کدبانو بار آورد... پدرم به قدری حساس بود که نذاره دانشگاه برم... بهانه اش دوری از خودش بود.

مات به نیم رخش از همه چیز گفتم. از عشقم به محمد یا اون مهمانی کذایی یا حتی دوستی با عاطفه ای که مثل خودم بود. از آخر هم وصیت پدر و اومدنم به این جا که از قبل برنامه ریزی شده

بود و پنهان کاری هرگز و تاج‌الملوک... قارداشی که به تازگی شناخته بودم... از ملاقاتم با آیلا و کاوه... از همه چیز.

زبان دل باز کرده بودم حسابی... اعتماد دوباره‌ش رو می‌خواستم. از خودش هم گفتم... از اون شب نحس که ازش ترسیدم و به گمان این‌که دزد یا جنی ظاهر شده.

تمام مدت سکوت کرده سیگار می‌کشید. گاهی هم که از پدر یا آژند می‌گفتم خرناسی از خشم می‌کشید. می‌فهمیدم تاب شنیدن این حقایق خیلی سنگین بود. از مشت شدن ناگهانی دست‌هاش یا دندان قروچه‌ش شدت خشمش مشخص می‌شد. چند باری هم بلند شد، برای کنترل خودش طول و عرض اتاق رو محکم قدم برداشت و تند تند سیگار روشن می‌کرد. صورتش سرخ‌تر شده بود؛ به خصوص با شنیدن اسم آژند که شناسنامه‌های جعلی رو درست کرده بود. هر زمان برای سرفه و گرفتن نفسی چند ثانیه‌ای ساکت می‌شدم با تشر بهم می‌توپید «تمامش کنم».

همین که به قسمت جشن و نقشه‌ی عمه‌خانم رسیدم و برداشتی که از سکوت‌م کرده بود رو می‌گفتم یکدفعه دستش رو بلند کرده گفت:

- کافیه...

دیگه جانی هم برای گفتن نداشتم. سرم رو تکان دادم. سرفه‌هام تمامی نداشت... چشم‌هام از شدت سرفه‌ها اشک جمع شده بود.

- همیشه سیگار نک...

- نه...

بغض وحشتناکی گلوی خشکم رو گرفت؛ اما با لب رو هم فشردنی جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم. از این تغییر ناگهانی فقط یک چیز برداشت می شد!

قلبم به شدت می کوبید. با ناراحتی و رنجشی که تو صدام به وضوح معلوم بود گفتم:

- می خوای ترکم کنی که این جور صحبت می کنی؟ دیگه دوستم نداری!

... -

- من فقط اسمم عوض شده!

صدام نجواگونه شد، با لبی به جلو ادامه دادم:

- خودم همون آدمم.

با این حرفم سرش رو با مکثی به طرفم چرخوند. تمام زوایه‌ی صورتم رو با نگاه خاصی از نظر گذروند. انگار می‌خواست باور کنه که واقعاً من فقط اسمم عوض شده! با فکی منقبض «لعنتی» بلند و پرغیظی گفت و سیگارش رو زیر پاش وحشیانه له کرد. تو چشم‌هام به سرعت اشک جمع شد.

دستی به سرش کشید و با جذبه‌ی مختص به خودش پرسید.

- مادرت کی مرد؟

دستی به گونه‌م زدم تا بغضم رو خفه کنم. نمی‌خواستم برای هویت رو شده‌م گریه کنم.

- وقتی شونزده سالم بود؛ یه شب قرصاشو خورد خیلی آروم برای همیشه رفت.

- اون قبر کنار پدرت که بدون مشخصاته مال مادرته؟

سری به تایید تکان دادم.

- پدرم اجازه نداد اسمشو بنویسن.



دوست داشتم با همان حال زار می پرسیدم این سوال پرسیدن هاش چه معنی میده؛ اصلاً چرا باید این قدر عصبی بشی؟ مگر خودت نگفتی هر طور که باشم مهم نیست؟ اما من بودم و لال شدن در برابر این مرد!

چند دقیقه ساکت با نگاهی به پایین نشسته بود. بعد نفس عمیقی کشید و صاف نشست. پا رو پا انداخته، تکیه زده به صندلی دست به سینه شد و با فکی به جلو نیم‌نگاهی به من کرد و جدی گفت:

- هنوزم سر حرفت هستی یا تو تب هذیون می‌گفتی؟

گیج بهش خیره شدم... دقیقاً کدام حرفم!

نیشخند پررنگی زد.

- خواستگاریت از من!

خدای من... نزدیک بود از این حماقتم گریه کنم. حس کردم تمام وجود تب دارم به یک‌باره هوشیار و سرد شد. حالا از درون داشتم به این لحن خودستایانه‌ش می‌سوختم.

کم اعتماد به نفس داشتم، حالا خواستگاری من هم جزوی از بالا رفتن دوز غرور و تکبرش شد! در مغزم همه چیز رو مرور کردم.

از یادآوری و جسارتی که به خرج دادم سرخ شدم... انگار واقعاً هم تب داشتم!

چشمی تو حدقه واسهش چرخوندم که خوشبختانه ندید! زدم به کوچهی علی چپ یا همان شیره مالیدن به سرخودم... وگرنه فرزاد زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود!

با همان صدایی که شبیه خروس بی‌سرپناه شده بود، فکری که این دو روز به ذهنم رسیده بود رو به زبان آوردم. خونسرد با ابرویی بالا رفته گفتم:

- اووم... هنوزم سر حرفم هستم؛ چون بهترین راهه برای دور زدن تیمورخان و تاج‌الملوک!

یک‌دفعه طوری عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که شرمندهی فکر نداشتم شدم! قشنگ با نگاهش فریاد می‌زد کمتر چرت بگو! شانه‌ای بالا انداختم.

- من تا آخر هفته بیشتر فرصت ندارم... بیرون رفتنم قدغن شده... می‌تونم با یه اسم صوری بینمون، فرصت بخرم... تو هم تو این مدت می‌تونی به من تو رازی که پدرم دنبالش بوده کمک کنی.

دستی تو هوا تکان دادم و به تمسخر ادامه دادم:

- می دونم تیمورخان دست رو زن دوستش نمی ذاره!

- من اهل نصفه بازی کردن نیستم!

نگاه خونسرد و سردش روی صورت متعجبم چرخ خورد.

- پیشنهادتو برای ازدواج قبول می کنم!

خدای من...انگار قصد داشت امشب من رو از این غرور و احساس نشکفتهش بکشه. چنان متکبرانه در کمال خونسردی از قبول پیشنهاد من می گفت که دوست داشتم از خنده پخش زمین بشم.

پشت چشمی واسهش نازک کردم که لبخندِ بدجنسی زد. می شناختمش، این مرد هیچوقت بلد نبود احساسش رو بیان کنه.

- هر حرفی زدی پاش واستا...یا تا آخرش با من هستی، یا منم نیستم.

- تو الان داری ازم خواستگاری می کنی!

به آرامی سرچاش جابه جا شد و با خونسردی و نگاه تیره گفت:

- مگه همینو نمی خواستی؟... مگه برای رفتنم ضجه نمی زدی!... چشمتو ببین... بازم می خوای انکارش کنی؟

لب گزیدم. راست می گفت حرفی که زدم انکار کردنی نبود. برای لحظه ای از خودم خجالت کشیدم. چه قدر خوب بود که روشنایی زیادی داخل اتاق نبود تا صورت متلهب شده رو واضح ببینه.

سر جام مضطرب تکان خوردم. با تن صدای پایینی، پر از حس عذاب وجدان و پشیمان گفتم:

- اما خانواده ت چی؟ ممکن کارتم از دست بدی... مطمئنم تیمورخان هیچ خوشش نمیاد همسر من دست راستش باشه!

- تصمیمات من به هیچ کس ربطی نداره!

- من تکلیفم هنوز مشخص نیست... شاید مهمون یکی دو روزه ی این جا باشم... نمی دونم تیمورخان با فهمیدن موضوع چیکارمون کنه... تهش برای من میشه زندان یا فرارم...

- یا زن من شدن!

لبخند پراشتیاقم رو با نیشگون گرفتنی از رون پام خوردم. زن تو شدن! ضربان قلبم هم به گوشش می‌رسید. آرزوی من بود؛ اما افسوس که از هر راهی جلوی پاش سنگ مینداختم تا خودش هم اعتراف به دوست داشتنم کنه؛ تا از ته دل یک پیشنهاد حقیقی بده؛ ولی هر بار به هر نحوی به عشق من ختم می‌شد!

با لبخندم از حسم مطمئن شد. نگاهش رو دزدید و خیره به زمین عصبی دستی به سرش کشید و با صدای خش‌دار و خشک گفت:

- تو زندگی با من به هیچی نمی‌رسی... اخلاقمم که می‌دونی... می‌دونم دختر احساسی هستی... من نمی‌...

میان کلامش هیجان‌زده پریدم.

- من خوبیاتم دیدم!

نفس کلافه‌ای کشید.

- من نمی‌تونم اون کسی باشم که فکر می‌کنی!

- من فقط می‌خوام تو دوستم داشته باشی، این اولین و آخرین چیزیه که ازت می‌خوام.

چند ثانیه چشم رو هم فشرد. از این کلام بریدن‌ها عصبی شده بود. نمی‌تونستم این تشویش و تردیدش رو درک کنم. گیج کننده بود. بی‌توجه به جمله‌ی پراحساسم، چشم‌هاش رو باز کرد و مصمم‌تر ادامه داد:

- باید همین‌جا تو عمارتم زندگی کنی.

بی حرکت نگاهش کرد...متعجب شدم.

- مگه خونه‌ی خودت...

- نه.

حرفش رو باور کردم. بلافاصله با لحنی صمیمی که دلم هم به حال خود تنهام و پرحسرتم سوخت، صادقانه گفتم:

- من یه عمر از مال دنیا بی‌نیاز بودم...برای من این‌طور چیزا مهم نیست؛ فقط بهم قول بده اون عشق و محبتی که هیچ‌وقت نداشتم بهم بدی.

چند ثانیه چشم‌هاش رو به سمتم بالا آورد و خیره‌ی نگاهم شد. مهربانی، حسرت و برق برنده‌ای که هیچ درکش نمی‌کردم حرف نگاهش بود... اشتباه بود پیشش اعتراف کردن.

- می‌دونی که هر چیزی تاوان داره!؟

- تاوان چی؟

نگاه معناداری بهم انداخت.

- خیلی زود متوجه میشی!

لبخند کوچکی حالا کنج لبش جا خوش کرد.

- می‌تونم این تضمینو بدم زندان نمیفتی... در مورد اون دخترم هرگز باید تصمیم بگیری.

خوشحال شدم؛ اما بعدها یک عمر پشیمان شدم که کنج زندان خیلی بهتر از کنج تنهایی با یک زخم عمیق بود.

بلند شد ایستاد. همین طور که آهسته بالای سرم قرار می گرفت، از نگاهی بالا به پایین که از چشم هام به لب باد کردهم کشیده می شد، با لحنی که تغییر کرده بود و حالا نرم و احساسی بود گفت:

- بهم اعتماد داری؟

مسخ شده بی تعلل سری به مثبت تکان دادم. حالا چهرهش رو در تاریکی واضح تر می دیدم.

به طرفم از کمر خم شد. بدون این که نگاه هامون رو از هم بگیریم، دست دراز کرد و به آرامی رو شانم گذاشت و فشرد. سرش رو به آهستگی جلوتر کشید و تو گوشم زمزمه کرد.

- پس هرچی میگم تکرار کن!

متوجه منظورش شدم. با چشم های وحشت زده سرم رو بلند کردم.

- اما من...

انگشتش رو به قصد نوازش گونه م بالا آورد که سریع عقب کشیدم. اخم کرد. خوشش نیومد از این پس زدن ها و ناز کشیدن ها. پرغیظ از میان لب های چفت شده اش غرید.



- گفتی بهم اعتماد داری!

اعتماد داشتم... من در اون لحظه به خودم هم اعتماد نداشتم؛ اما به اون چرا! این دلیلی بود که فقط از یک آدم دیوانه‌ی تنهایی مثل من برمی‌اومد! دیوانه‌ای که همه‌ش با خودش مرور می‌کرد «اون یک ماه تمام موقعیت داشته تا دست به هرکاری بزنه. الان هم با کلی صحبت کردن قرار شد ازدواج کنیم! یک محرمیت ساده هم چیزی نیست. کسی هم نداری تا بخوای واسه‌ش توضیح بدی». تردیدم رو که حس کرد رنگ نگاهش مهربان شد. لبخندی زد.

- برای راحتی خودته.

- مادرت...

- هیچ‌کس واسه‌م مهم نیست... فقط تو رو می‌خوام.

به ساعت پشت سرش نیم‌نگاه کوتاهی انداختم. ساعت ۴:۳۰. ساعت عاشقی من... ساعت ویرانی من.

با مکثی نگاهم رو به چشم‌هاش دادم. سرمای وجودم با گرمای نگاهش گرم شد. مات و سحر شده لب زدم:

- قبوله...

با چشم‌های بسته به صدای نجوا گونه‌ش که زیر لب چند آیه‌ی قرآنی رو می‌خوند گوش سپرده، تکرار می‌کردم. چشم بستم تا از شرم رسوا نشم؛ تا دلم بیش از اندازه رسوایی به بار نیاره.

هر کلمه‌ای که می‌گفت با عشق زمزمه می‌کردم. من قبلاً هم این تجربه رو داشتم؛ اما حس الانم غریب بود. حسی که همه‌ی وجودم فریاد می‌زد از الان در این لانه به ویرانی نزدیک شدی.

شاید فکر می‌کردم با چند خطِ ساده، دیگه تمام تنهایی‌هام به اتمام رسیده و حالا می‌تونم در کنار کسی که با چند جمله حسم بهش چند برابر شده، خوشبختی رو لمس کنم. من در این بازی، بی‌گناه زندگیم رو به تباهی از رو عشق کشاندم؛ اما می‌ارزید، بودن او هر چند کم... به تمام این تنهایی‌ها می‌ارزید.

صداش قطع شد...منتظر سکوت کرد.

ناگهان چشم باز کرده گنگ و پرتردید بهش خیره شدم. چشم روی هم با اطمینان باز و بسته کرد و زمزمه‌وار گفت:

- قبلت؟...

چشم‌هاش یادآور روزهایی بود که همراه هم تو این لانه گذروندیم.

«یاد اولین روزمون... ترسیدنم... تصویر چشم هاش... هل کردن هام... درددل های  
شبانه مون... نصیحت های گاه و بی گاهش... صدا کلفت کردن هاش... موتور سواری مون... جیخ  
کشیدن هام... قدم زدن هامون تو نیمه شب های پاییزی...»

همه ی زندگیم رو به فاصله ی تمام خاطرات شیرینی که با هم داشتیم از یاد بردم. از یاد بردم  
حرف های پدري که همیشه زیر گوشم نصیحت می کرد تنهاییت رو در اون عمارت با کسی  
قسمت نکن... یک عمر تو گوشم خوند به کسی اعتماد نکنم... اما من اعتماد کردم.

با تب چند درجه ای و چشم های خمار بی حال لب زدم.

- قبلت.

لبخند زد.

وقتی همه چیز تمام شد، یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید. با کج شدن بیشتر روم، آتش  
زد قلب و روحم رو. هوشیار نبودم؛ اما تشنه ی بودنش بودم. از شدت حرارت وجودش آتش  
گرفتم. کنارم نشسته بود. آهسته چتری هام رو کنار زد و اشکم رو با سر انگشت شستش پاک  
کرد. خنده دار بود؛ اما حالا با نسبتی موقتی ازش خجالت می کشیدم. سرم رو پایین گرفتم.  
گونه هام سرخ شد. کمی استرس و هیجان هم داشتم، نمی دونستم از این به بعد چی پیش میاد.

به طرفم خم شد، تو گوشم با لحنی اغواکننده زمزمه کرد:

- چرا گریه می کنی؟ مگه همینو نمی خواستی؟

این خواستن من تا آخر شد ورد زبانش! خودم خواستتم رو فریاد زدم.

با حس عطرش و باور همه چیز، چشم بستم. دوست داشتم حس کنم همه چیز واقعیه. دوست داشتم حس کنم حالا با بودن اون، همه ی موانع برداشته شده و برای همیشه کنار هم هستیم. پتویی که محکم به چنگ گرفته بودم رو با آرامش از بین دست هام باز کرد. کمکم کرد با چشم های بسته و بدن لرزان با حضورش دراز بکشم. در اون زمان، الونک سرد من بوی خوشبختی می داد. خودش رو بالا کشید و با فاصله کنارم جای گرفت. من با دیدن تردیدش این فاصله رو پر کردم. فکر می کردم از سکوت و خجالت من معذب شده و همه چیز رو به خودم واگذار کرده تا کمی همه چیز رو درک کنم. نمی خواستم حس بدی بهش دست بده و با من مثل دختر بچه ها رفتار کنه! قبول دارم یک احمق به تمام معنا بودم که همه چیز رو زیبا و ساده می دیدم. به ذهنم هم خطور نمی کرد برای حسش در حال جدال کردنه!

خودم رو جنین وار تو آغوشش جمع کردم و همچنان چشم بسته، سرم رو تو قفسه ی سینه ی ستبرش پنهان کردم. لحظه ای دستش بی حرکت ماند؛ اما بعد موهام رو نوازش کرد و دستش دور کمرم حلقه شد.

- می دونی خیلی وقته منتظر این لحظه بودم!

لحنش بوی حسرت می داد. بوی بر باد رفتن تمام امید و آرزوها. به آنی نوازشش هم سخت و سنگین شد. موهام رو چنگ می زد. آخ بلندی از درد گفتم که با خشم بیشتری تارهای بی نوام رو کشید. چشم هام را باز کردم تا به شعله ی پرخشم نگاهش نگاه کنم. چشم رو هم می فشرد و عضلات فکش منقبض شده بود... تو حال خودش نبود. حس بدی بهم غلبه کرد. می فهمیدم هنوز با من بیگانه ست. بی اختیار لرزش بدنم زیر دست هاش شروع شد. ترسیدم. دست روی گونه اش گذاشتم و بغض دار صداش زدم. همان لحظه به خودش اومده، چشم باز کرد.

- هنوز ازم ناراحتی؟... نمی تونی باورم کنی؟

متوجه خشم نوازش و چنگ شدن دسته ای از موهام زیر دستش شد. آهی کشید. چهره اش با درد جمع و چشم هاش سرخ تر شد. سعی کرد به زور لبخندی بزنه. حالت صورتش با یک لبخند نصفه نیمه تغییر کرد؛ اما عصبی و کلافه تر از خود واقعیش بود.

ناخواسته از ناراحتی و غمی که نگاهش فریاد می زد دست بالا بردم و صورتش رو حصار بین دست هام درآوردم. با تمام درد و لرزش لب هام هر چند کوتاه و ناشیانه سعی بر آرام کردنش داشتم. بعد چند ثانیه ای که بی حرکت و تو شوک بود، عقب کشیده نفس نفس می زدم. سرم رو بالا بردم خیره به نگاه گیجش با نفس های مقطع و کشیده لب زدم.

- دوستت دارم.

به آنی چشم‌های سرگردان و غمگینش پر از نور شد... پر از درخشش. بدون معطلی من رو از شُک درآورد. دست روی گونه‌م گذاشت و خشن صورتم رو قاب گرفت و به اندازه یک بند انگشت فاصله لب زد.

- نباید این طوری می‌شد.

همین که خواستم خودم رو عقب بکشم تا دهان باز کنم «چرا؟» نفسم تو سینه حبس شد و همه‌چیز رو به بعد موکول کردم. با جانِ دل که غیر از عشق نبود، فشار به پهلو هم می‌آوردیم. هردو ترس از جدایی و گم شدن داشتیم. این حس غم‌انگیز و نفس‌گیر رو با بند وجودم حس می‌کردم... حس جدایی.

\*\*\*

بخش سیزدهم

آفتاب کم‌کم از لابه‌لای چوب‌های نم‌دار کلبه، روی زمین خودی نشان می‌داد. از بوی سوختگی سیگارهای آتش گرفته با بوی خاک، درون کلبه بوی کنده‌های سوخته‌ی جنگل‌های شمال رو گرفته بود.

به سمت صورتش که با نور آفتاب روشن و زیباتر شده بود چرخیدم. آرنجم رو تکیه‌گاه بدنم قرار دادم و خیره بهش با افسوس تنها همین یک کلمه از دهانم خارج شد.

- چرا؟

زمانی برای بودن در کنارش جان می‌دادم؛ اما حالا می‌دونستم دیگه هر دو مون رنگ خوشی در این زندگی نمی‌دیدیم. با گلبرگ شدنش انگار آتش انداخت به قلب و روحم. چه روزها و ماه‌ها به امید لحظه‌ای خوشبختی تلاش نکردم تا برسم به روزی که در کنار کسی به آرامش برسم؛ اما حالا دختر کسی آرامشم شد که متجاوز زندگیم بود. پتو رو تا شانه‌های عریانش بالا کشیدم. چه قدر راحت با اعتماد در کنار من خوابیده بود. این اعتمادش رو دوست داشتم. اعتماد یک زن به یک مرد، حس قدرت می‌داد، حس تکیه‌گاه بودن... حس شانه‌هایی محکم و مثل کوه بودن. حس تصرف قلب یک زن... حسی که یک مرد همیشه آرزو می‌کرد برای زن زندگیش باشه. حسی که تا به امروز تجربه‌ش نکرده بودم. گلبرگ زن زندگی من بود. زنی بود که برای من تمام قلب و لطافت زنانگیش رو به خرج می‌داد؛ چون برعکس زن‌های زندگیم عشق داشت. طعمی که برای همیشه مبتلاش می‌شدی و هوس یک زندگی واقعی دور از هیاهو و سایه‌های سیاه کینه‌ها رو می‌کردی.

پوزخند زدم... یک طلوع دیگه... متفاوت و ناامیدتر از هر بار.

تو خواب هم ناله‌های ریز می‌کرد... مهرو! نفسم رو حبس کردم. مهرو یا گلبرگی که از برگ گل پاک‌تر و زیباتر بود. کلافه و عصبی بلند شدم. هنوز هم عطر تنش آرامم می‌کرد و از خودبی‌خود. بالاخره زمان زیادی نگذشته از آخرین باری که این دختر برام از همه چیز مهم‌تر بود و حالا با یک خطبه ساده همه گسم و هیچ گسم شد.

سرم درحال انفجار بود. صدای نفس‌هاش منظم شده بود؛ اما همچنان بلند و کوتاه.

به چهره‌ی معصوم و مظلومش که بی‌حال با دهان نیمه‌باز به خواب رفته بود خیره شدم. یاد بوسه‌های دیشب افتادم که جدال مرگ داشتم با خودم؛ با هر بار به یاد آوردن اسمش، با انزجار عقب می‌کشیدم و چه‌قدر صبوری کرد و به روی خودش نیاورد.

کی فکرش رو می‌کرد دختر ته باغ که تمام زندگیش تو یک لانه سگ خلاصه می‌شد دختر کهکشانی نامرد باشه!... کهکشانی که تمام خانواده‌م رو آتش زد؛ حالا دخترش خاکستر این آتش شده بود. آهی کشیده نگاه گرفتم.

لعنت به زندگی که حق انتخابی نداشت.

از خودم بدم اومدم. دیشب با فهمیدن عشقش نسبت به خودم و گلبرگ بودنش، قصد پایبندیش رو داشتم. اگر چشم‌های ترسیده و بی‌گنااهش رو نمی‌دیدم معلوم نبود چه‌قدر از هوای نفسم پیش‌روی می‌کردم و خوی حیوانیم پیشی می‌گرفت. دیشب وقتی اعتراف به عشقش می‌کرد درگیر بودم با خودی که نمی‌فهمید خوشحال باشه یا گریه کنه به حال دخترکی که به سادگی عاشق شده بود. از خودم متنفر شدم چرا از اول قصد وابسته و عاشق کردنش رو داشتم که این‌طور خودم هم در کنارش عذاب بکشم. من که از اول فهمیده بودم یتیمه و محتاج محبت؛ من که فهمیده بودم دنیای پراحساسی داره؛ اما چرا برای عاشق و وابسته کردنش خود واقعیم رو نشانش ندادم تا دیشب واقعیت و تلخیم رو نادیده بگیره.



اگر گلبرگ کمتر اعتماد می کرد یا این قدر از من مرد نمی ساخت، شاید همه چیز طور دیگری رقم می خورد... اما من رو پدرش یتیم کرد، مادرش هرگز رو! پس به درک همه چیز.

به چهره ی غرق خوابش دوباره خیره شدم. در همان حال با نیم خیزی به جعبه سیگارم، به روی میز چنگ زدم و نخعی بیرون کشیدم و گوشه ی لب گذاشتم.

فندک آشنای طلایی رنگم رو زیرش گرفتم و با باز کردن در فندک، صدای کلیک معروف ضامنش شنیده شد. صدایی که یادآور همه چیز بود، سکوت کلبه رو شکست.

روشنش کردم با همان فندکی که با هر بار نگاه کردنش، به فاصله چند سال دلتنگی پدرم رو کنارم داشتم.

با اولین پک تکیه به دیوار زدم و پاهام رو دراز کرده کمی آویز تخت شد. هنوز هم خودش رو جنینی گوشه ای جمع کرده بود.

دلیل لبخندم از دیشب خشک شده بود. می خواست من در کنارش راحت جا بشم... منی که خیلی وقته طعمه ش کرده بودم.

پای چپم رو بالا بردم و همان دستم رو تکیه گاهش کردم. فندک رو میان انگشت هام گرفتم و خیره بهش با ضامنش بازی کردم که با هر بار کشیدن ضامن، آتش شعله ورش روشن و خاموش می شد.

پوزخند زدم... مثل زندگی من و گلبرگ.

سهم من از تمام سیاهی‌ها از دل تاریکی بود. ته خط بود... رسید روزی که همیشه آرزوش رو می‌کردم. گلبرگ دختر شب‌نم و کهکشان بود. آدم‌هایی که زیادی تو گذشته پررنگ بودن. گاهی فکر می‌کردم چه قدر دنیا شیرین تر می‌شد کنار او. گاهی فکر می‌کردم کابوس‌های زندگی‌م کنار او به اندازه‌ی یک دنیا شیرین می‌شد؛ اما حالا با یک غروب و طلوع همه چیز سیاه و تاریک تر شد.

از دیشب تا خود روشنایی صبح، هر بار که خاطرات با هم بودنمون رو مرور می‌کردم، از خشم، از حرص این پنهان کاری دست مشت می‌کردم و نفس کم می‌آوردم. چه قدر احساس حماقت می‌کردم.

کاش می‌شد همان دیشب جان می‌دادم و می‌مردم تا برای همیشه این کابوس سیاه زندگی‌م تمام می‌شد. کاش همان چند سال پیش زیر دست و پای مردم که اشک می‌ریختم و پدر رو فریاد می‌زدم، له می‌شدم تا هم آغوش عشق و نفرت نمی‌شدم.

امتحان بود. امتحانی که نداده مردود می‌شدم از صفحه‌ی روزگارم. گلبرگ امتحانی سخت و بزرگ بود میان نفس و روحم.... دختری که ذره ذره محبت و عشق به جانم تزریق می‌کرد و حالا من بودم و دنیایی از ترک آن مهربانی‌ها و لبخندهایی که تا ابد دلتنگش می‌شدم.

همه‌ی امیدم برای زندگی کردن با او پرید. هیچ وقت به این فکر نکردم با او بودن چه قدر وحشتناک و دردناک می‌تونست باشه.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و زیر چشمی خیره ش شدم. تند تند پک می زدم تا فراموش نکنم شبیه کی می تونست باشه. سرفه هاش شروع شد.

هنوز هم همان دختر بود. همان دختری که روز اول غم و معصومیت چشم هاش از تو عکس هم غوغا می کرد. زوایای صورتش رو برای اطمینان و باورم برای بار چندم بررسی کردم. همان دختر بود. مژه های بلند مشکی... ابروهای پهن کوتاه قهوه ای تیره... دماغ کوفته ای که از سرما قرمز شده بود... اما هویتش مهرویی نبود که من می شناختم... گلبرگ بود... گلبرگ کهکشانی؛ قاتل خانوادگی من.

آه کشیدم.

هم زمان ته سیگار رو درون سینی پرتاب کردم و به طرفش خم شدم. آهسته دست روی گونه ش گذاشتم. هنوز هم تب داشت. لب های سرخش نیمه باز بود. آرام قفسه ی سینه ش با خس خسی بالا پایین می شد. پوستش به لطافت و نرمی گل رز بود. انگشت روی زخم لبش کشیدم که اخم ظریفی کرد.

چه قدر دیشب از واکنش هام می ترسید. چه قدر دیشب دوست داشتنی شده بود. اگر دیروز یا چند ساعت قبلش به عشقش اعتراف می کرد دنیام رو به پاش می ریختم؛ اما حالا من بودم با هزاران فکر... من بودم با دنیا تاریکی که هیچ تصمیمی نداشتم برای روشناییش. من بودم و یک انتقام کهنه... من بودم و دختری که یک عمر نقشه کشیدم برای نابودی روح و قلبش.

احساس می‌کردم همه چیز رو یک‌باره از دست دادم... همه چیز که خلاصه می‌شد در عشق گلبرگ. دختری که عشقش هم مرهم بود، هم زخم قلب و روحم. حالا من بودم و اوایی که مثل بره اسیر گرگش شده بود. اسیری که در لانه‌ای بی‌سر پناه گیر کرده بود.

نفسم سنگین شد. سینه‌ی من هم از فشار این درد به خس خس افتاد. چه قدر راه بود تا خوشبختی...

تمام لحظه به لحظه‌ی دیشب من بودم و اوایی که نمی‌شناختمش. عطرش رو نفس کشیدم. دست روی چتری‌های دوست داشتنیش کشیدم و به عقب فرستادم... دوباره لجوجانه رو پیشانی‌ش ریخت... دوباره و دوباره تکرار کردم. بازیم گرفته بود. لبخند زدم. احساس بدی که تمام وجودم رو گرفته بود به یک‌باره تغییر کرد، قلبم پر از آرامش شد. چه طور می‌شد یکی که ازش نفرت داری حتی چشم بسته هم با عطری آرامت کنه.

با ملودی گوشیم سریع بلند شدم و از روی میز برداشتمش.

هرمز بود.

بدون سلام یا حتی الویی زیر لب لعنتی فرستادم و با نیم‌نگاهی به گلبرگ غرق خواب، با مکثی گوشی وصل شده رو به گوشم چسبوندم.

- الو تیمورخان...

تیمورخان... لعنت به هرچی پسونده یا هرچی خان... از کی برای هرمز تیمورخان شدم؟ چه قدر دلم برای روزهایی که تیمور نبودم تنگ شده بود... یا روزهای کودکی که یک هیرمند ساده بودم.

- بگو می شنوم.

- تیمورخان امروز چند جلسه ی مهم دارید. اگر نباشید قراردادها رو رو هوا می قاپن... زودتر خودتونو برسونید.

اگر بفهمه دیشب خواهرش یا کسی که دوستش داره، صیغهی چند روزه من شده، باز هم تیمورخان می موندم؟ عرق شرم دارم از این مردانگی که باید با عزیزترین هام این کار رو می کردم.

- شرکت نیام... خودت همه ی کارا رو بکن.

با سکوت طولانی «باشه ای» زمزمه کرد. صدایش متعجب شد. پوزخند زد.

حتی جرات نگران شدن نداشت، می دونست جوابی نمی گرفت.

بدون حرفی قطع کردم. به طرف گلبرگ چرخیدم و همین طور که دکمه های پیراهنم رو می بستم خیره ش شدم.

نگاهم بین لب‌های نیمه‌بازش چرخ می‌خورد. حتی توان مقابله با بوسه‌ای روی پیشانی‌اش رو نداشتم. تصمیم رو گرفتم، جهنم هرچی تعهده.

به سرعت به طرفش قدم برداشتم. همین که سرم رو خم کردم، نفسم به صورتش نرسیده، تصویر محوی از پدر در ذهنم با چهره‌ی گلبرگ یکی شد. با وحشت خودم رو عقب کشیدم. دوست داشتم فریاد بزنم. بی‌تعلل از در بیرون زدم. به دیوار کلبه مشت کوبیده فریاد زدم.

- لعنت به تو کهکشان...لعنت بهت.

شماره‌ی فرزاد رو گرفتم، با الوی محکمش گفتم:

- همین الان میری پرورشگاه آمنه...تمام اطلاعات مهر و حق‌شناس رو تا دوساعت دیگه می‌خوام...به هیچ کسم نگو...لازم شد هر چه قدر خواستی خرج کن؛ اما تمام پرونده‌شو بیار.

\*\*\*

«از وقتی یادمه تو عمارت خاکستری زندگی می‌کردیم. یا بهتر بگم، همگی یک‌جا چشم باز کرده بودیم. عمارتی که میراث خانوادگی آریایی و دو نسل گذشته بود تا به پدر و مادرهای ما برسه.

پدربزرگم رو اصلاً ندیده بودم؛ ولی مادرم همیشه دلیل سوال های ناتمامم رو با آرامش می داد؛ از این که چرا باید همگی یک جا زندگی می کردیم و نمی تونستیم به یک خونه ی نقلی یا حیاطداری نقل مکان کنیم. همیشه با آهی از ته دل از وصیت پدر بزرگم می گفت و تنها شرطی که پدرم از اول باهاش گذاشته بود... زندگی با برادر و خواهرش در عمارت خاکستری!

پسر ارشد خانواده، تیمور آریایی بود... پدر من. فرزند دوم تورج... و تاج الملوک که عزیز همه بود، آخرین فرزند می شد.

خانواده ی تحصیل کرده و اسم و رسم دار شهر که همگی بنام و موفق بودن. تورج به نوبه ی خودش یک تاجر موفق و تاج الملوک هم یک زن زیبا و باهوش بود.

تیمور هم یک وکیل زبده و یک رئیس قدرتمند برای میراث پدری بود که سه فرزند سهمی جدا داشتن. کارخانه پنبه که به نمایندگی و انتخاب پدر خانواده، تیمور پشت میز ریاستش نشسته بود.

تیمور اوایل دانشگاه حقوق بود که عاشق هم کلاسیش میشه و خیلی زود این حس دوطرفه به ازدواج عاشقانه ای ختم میشه. بعد از ازدواج، مادرم برای همیشه خانه داری رو انتخاب می کنه و سراغ هنرهایی میره که یک کدبانو لازم داره. هیچ وقت نفهمیدم به میل و علاقه ی خودش بود یا رفتارهای خاص یا علایق پدرم برای همیشه خانه نشینش کرد. مادرم زنی صبور و از خودگذشته و مهربان بود. تمام صفت های خوب رو داشت؛ اما پدرم کمی مستبد و خودرای بود؛ اما هرچی بود روز به روز عشقشون گوش فلک رو هم کر می کرد؛ چون پدرم برای مادرم غرورش رو پشت در زندگیش جا می داشت. دختر خانواده، تاج الملوک هم با فاصله ی زمانی کم با یکی از پسرهای سرشناس شهر ازدواج کرد؛ اما تورج... هیچ وقت کسی نگفت چه طور با شبنم ازدواج کرد؛ اما

همیشه شب‌نم در ذهنم زنی خجالتی و ساده بود که برای من و هلم‌لا لایی می‌خوند یا همان ته آوایی که ازش به یاد داشتم.»

با یک نیش ترمز، ماشین رو پارک نکرده گوشه‌ی جدول پیاده‌رو کج زدم.

سرم تیر می‌کشید و چشم‌هام تار می‌دیدن. دوباره درگیر مرور گذشته شده بودم. به تنها جایی که پناه اول آخر تنهایی‌هام بود، بعد از بیرون اومدن از عمارت بی‌کله روندم. به قدری گیج و ناهوشیار بودم که نزدیک بود چند مرتبه تصادف کنم؛ اما مهم نبود شانس مردن نداشتم.

پوزخند زدم. هه‌ی کش‌داری کشیدم. تلو تلو خوران در رو باز کردم و پیاده شدم.

ورودی آپارتمانم چند پله‌ی کوتاه می‌خورد که چند مرتبه پام به لبه‌ی پله‌ها گیر کرد و برای یک کله پا شدن آماده می‌شدم؛ اما هربار با حفظ همان غرور، قامت راست می‌کردم و قدم برمی‌داشتم.

تو لابی، سرایدار با دیدن من به سرعت از جاش بلند شد و سلام بلند بالایی داد. بی‌جواب یا حتی نیم‌نگاهی دست سنگینم رو بلند کردم و سوئیچ رو به طرفش پرت کردم. کش‌دار اما محکم گفتم:



- بیرش تو پارکینگ.

چشم آقایی گفت و به سرعت برق از درِ لابی بیرون زد. زیاد کنجکاو نشد. عادت داشت به جماعت این ساختمان که نیمی مجرد بودن و هرازگاهی مست و پاتیل به خونه‌هاشون برمی‌گشتن. وضع غیرنرمال من رو هم گذاشت به حساب بی‌دردی و یک شب خوش گذرونی؛ اما من مست زندگیم بود. مست عطری که تمام تنم گرفته بود.

به طرف آسانسور قدم برداشتم و در اون شرایط خدا رو شکر کردم که اتاقکش در این طبقه بود. وارد آسانسور شدم، ملودی آن شرلی تو گوشم پیچید. دوباره وارد دنیای مردهم شدم.

«پدرم مردی خوش‌مشرَب بود. سه دوست قدیمی و متعهد به هم داشت که مثل برادر می‌موندن. کهکشانش... فکوری و آژند. این اعتماد و دوستی کهنه به قدری بود که رفت و آمد خانوادگی داشتیم. فکوری هم‌زمان با پدر ازدواج کرد... با یک زن ترک زبان و ثروتمند. کهکشانش و آژند هم زیاد اهل ازدواج نبودن. می‌شنیدم وقتی حرفش پیش می‌اومد کهکشانش از جور نبودن شرایطش و وضع مالیش می‌گفت، آژند هم بدتر از اون یک پسر روستایی کارگر بود.

در این بین، فقط فکوری کمی اوضاع و شرایط خانوادگی روبه‌راهی داشت.

چند سالی از زندگی مشترکشون گذشته بود که طبق حسادت و چشم و هم چشمی دوستانه‌ای که با هم داشتن، من و آراز که تقریباً هم سنیم به دنیا اومدیم و بعد آیلایی که چند ماه کوچک‌تر از هلماست به دنیا اومد. مادرم به‌خاطرِ مریضی زنانه‌ای که داشت فقط می‌تونست تک فرزند داشته باشه. همیشه هم حسرت آیلا رو می‌خورد. هر زمان که آیلا رو می‌دید موهاش رو گیس

می کرد و بهش لقب دختر گیس طلایی رو می داد. هلما از همان بچگی زیاد پُررور و خودرای بود و به هیچ عنوان دوست نداشت مادرم مثل آیلا باهاش برخورد کنه. گرایش شدیدی به آدم‌هایی که بزرگ‌تر از سنش باهاش برخورد می‌کردن یا چند برابر سنش بودن داشت. هیچ‌وقت مثل یک دختر بچه احساسی و شیطون نبود، همیشه پُرخطر و پُرجنب و جوش؛ شاید به خاطر این بود که با من و هرمز بزرگ شده بود.

- طبقه‌ی شش...

رسیدم. از اول هم نباید تنهاییم رو در یک خونه ۶۰ متری با آرامشی که در کنارش داشتم عوض می‌کردم.

آخر همه‌ی آرامش‌های زندگی یک تنهایی سرکوب کننده‌ست؛ اما آخر همه‌ی تنهایی‌ها همیشه به یک آرامش ابدی ختم بشه. من به هیچ کدام نرسیدم... هم تنهاییم رفت، هم آرامشی که داشتم.

وزن سنگین شده رو از دیوار شیشه‌ای اسانسور گرفتم و با قدم‌های کشیده و نامتعادل بیرون زدم. تو راهرو به قدری روشن بود که هیکل درشت و اتو کشیده‌ش رو که آماده باش به درِ واحدم تکیه زده ببینم. آهم دراومد.

«به دنیا اومدن هرمز رو یادمه... وقتی مادرش مریض احوال بود و از درد به خوش می‌پیچید. صدای جیغش از هر جای عمارت شنیده می‌شد. بعد چند ساعت مادر با یک گردی کوچک که پتوی آبی‌رنگی دورش پیچیده بودن اومد. صورت بیضی کوچک و موهای طلایی که از کلاهِش

بیرون زده بود... زیبا و پاک. عمو از خوشحالی اشک ریخت. پدر به مادر خوش خبری اسکناسی داد. تاج الملوک هم مدام زیر لب آیه قرآنی فوت می کرد.

مادر دست های کوچکش رو که به اندازه یک بند انگشت می شد رو تو دستم گذاشت و گفت:

- هم بازیته؛ مثل هلما».

پوزخند دردآوری زدم به خوشبختی اون سال ها که همه چیز به بازی ما ختم می شد. فرق سرم شکافته شد از یادآوریش.

هیچ وقت به ذهنش هم نمی رسید. هر مز بشه پسر و هلما هم همسرم.

از کشیده شدن کفش هام به کف پوش ها متوجه اومدم شد. چشم هاش رو باز کرد و تکیه ی سرش رو از در چوبی گرفت و با تعجب به طرفم چرخید.

مثل یک پلک زدن از اون ساله ها می گذشت. پلک زدنی که به حسرت یک عمر رسید.

پالتوش که روی دو دست گرفته بود و صاف ایستاده بود، از دیدن وضعیت من افتاد. دهانش با فاصله ی یک بند از هم باز شد. یک شبانه روز نخوابیده بودم و بوی گند سیگار و عرق و نم باران می دادم. ظاهر م که تعریف نداشت، لباس های شب قبل که چروک شده بود. چشم هام هم قرمز و خمار از بی خوابی بود. از شدت درد بدن و سرم هم نمی تونستم دید دقیقی داشته باشم و به

درستی قدم بردارم. دیدن من در این وضعیت یک کمدی تلخ بود. من همیشه در بدترین شرایط قوی و محکم بود.

«سنی نداشتم که پدرم اصرار داشت تا از اول کنارش همه چیز رو یاد بگیرم. تولد هفت سالگیم مصادف شد با اولین جلسه در کارخونه کنار پدرم. طرز فکر آریایی‌ها همین بود. هرگز با مریض شدنش تنها شانس که آورد این بود که خیلی زود وارد دنیای تلخ بزرگی نشد. این من و هلما بودیم که باید از همان اول درک می‌کردیم چه جایگاهی باید داشته باشیم.»

در هفته دو روز در کنار پدر وقت می‌گذروندم. علاقه‌ی شدیدی به درس و کتاب‌هام داشتم. زرنگ بودم و تیزهوش؛ اما پدر متعقد بود در کنار درس، جربزه‌ی مرد بودن رو باید یاد بگیرم؛ مثل هلما که هیچ‌وقت زنانگی رو در کنار آموزش‌های مادرش یاد نگرفت. سنی نداشتم؛ اما از همه کار سر درمی‌آوردم. به خاطر همین از اول در بطن حادثه‌های اون سال‌ها بودم؛ چون کسی بود که گوشه‌ای بایسته و همه چیز رو مثل یک فیلم ضبط کنه!»

نزدیک بهش رسیدم و با تنه‌ی نسبتاً آرامی کنار زدمش تا از این هپروت بیرون بیاد. سعی کردم کلید آپارتمان رو از تو جیب شلوارم بیرون بکشم. پشت سرم ایستاد.

- تیمورخان!

چنان تیمورخانی گفت که برای لحظه‌ای فکر کردم مردم و بر سر مزارم حاضر شده! درحینی که موفق به بیرون آوردن کلید شدم، چرخیدم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم. کلید رو به سمت قفل گرفتم که دست‌های لرزانم مانع این جا افتادنش می‌شد. چند بار امتحان کردم و هر بار کلید به

همراه دست من می لرزید. همین که قصد کردم به در پا بکوبم، صدای تیک چرخش و جا افتادنش اوامد. بی توجه بهش وارد خونه شدم.

خونه کوچک و ساده‌م تو تاریکی مطلق بود. هنوز پا به داخل نداشته از سرما به خود لرزیدم. بدون تعارف از کنارم گذشت و به سرعت به سمت شوفاژها رفت و روشنشون کرد.

بی حال به قصد اتاقم قدم برداشتم که سد راهم شد و مقابلم قد علم کرده ایستاد.

بدون این که نگاهش کنم، چشم‌هام رو به اطراف می چرخوندم. نفس کلافه‌ای کشیدم. همین که خواستم دوباره قدم بردارم، دست‌هاش رو بالا گرفت. اخم کردم.

- می‌دونم به من مربوط نیست... ولی نگرانتم.

به چشم‌هاش نگاه کردم. کاملاً نگرانی و آشفتگی‌ش مشخص بود. با احتیاط پرسید.

- چرا این قدر بوی سیگار میدی؟ دیشب کجا بودی؟

دیشب کجا بودم؟ واقعاً می‌خواست بدونه! یکی از بهترین و بدترین شب‌های زندگیم بود... کنار خواهرش.

بی حواس دست بلند کردم و روی موهای کشیدم. نرم و ابریشمی. نفس عمیقی از حسرت کشیدم. انگار یک بار دیگه موهای گلبرگ رو زیر دست های پهنم دارم.

از تعجب و شاید هم وحشت تکان نمی خورد؛ فقط باغصه نگاهم می کرد. آهم بلند شد، کاش هیچ چیز واقعیت نداشت.

سرم تیر کشید. برای این که زیادی حساسش نکنم و برچسبی به حال پوچم نزنم، اخم کردم و با گرفتن موضع همیشگیم گفتم:

- شرکتو ول کردی که بیای به من سر بزنی؟

- صدات پشت تلفن یک جوری بود...فهمیدم حالت خوب نیست.

گلبرگ هم همین بود، فقط از یک الو ساده همه چیز رو می فهمید. پر قدرت کنارش زد و دوباره به طرف اتاقم قدم برداشتم؛ اما این بار با نقاب بی خیالی و استقامت.

پشت سرم پا تند کرد.

- چی شده که نمایای شرکت؟...چی شده که فرزاد با تماست بدون اطلاع زد بیرون؟... فقط من این جا غریبه م؟

یک ریز می‌گفت؛ مثل او. دست به پیشانیم کشیدم... من هم تب او رو گرفته بودم. کاش قبل از رفتن به فریبا می‌گفتم پاشویه‌ش کنه.

- اصلا حرفم می‌زنی تو؟

بی توجه به ریز و درشت اعتراض‌هاش به طرف حمام اتاق رفتم و با صدای گروپ درب رو محکم تو صورتش کوبیدم.

چند دقیقه صدایش قطع شد. شیر آب رو برای پر شدن وان باز گذاشتم و آهسته لباس از تن کندم. دوباره صدایش بلند شد. تقه‌ای به در زد.

- مرگ هرمز اون تو سیگار نکش.

چشم روی هم فشردم. شلق خودم رو تو وان پرت کردم.

«کم‌کم با روش تربیتی پدر از همه چیز سر درمی‌آوردم. از رابطه‌های کاریش یا دوستانه‌ش... از همه چیز. گاهی تو میتینگ‌های چهارنفره‌شون من هم بودم و گاهی فکوری آراز رو با خودش می‌آورد تا من تنها نباشم؛ اما نه من، نه آراز میونه خوبی با هم نداشتیم. آیلا و آراز هم‌بازی بچگی‌های ما بودن. آراز از اول دوست داشت بیشتر با هلما باشه تا با من... من برای هلما بیشتر یک محافظ یا یک بزرگتر بودم. هرمز از همه‌مون کوچکت‌تر بود، با آب دور دهان، همیشه بازی

بچه‌ها رو تماشا می‌کرد. من هم حسِ بزرگی داشتم و خودم رو همیشه جدا از بچه‌ها می‌گرفتم یا بیشتر مواظبشون بودم. کنار هم خیلی سریع بزرگ شدیم. وقتی همه چیز تغییر کرد که جنگ اعصاب بین تورج و شب‌نم شروع شد.

به سن و سالی رسیده بودم که بفهمم مادرش برای همیشه رفته. عمارت تا چند روز آشفته و شلوغ بود. دیگه هیچ کس تو زندگی خودش غرق نبود.

هرمز مدام گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید. چند شب اول مادر تو اتاق من آوردش تا تنها نباشه. هیچ کس نفهمید چه شب‌ها بغلش می‌کردم تا خود صبح راحت بخوابه؛ اما هیچ‌وقت هم جای خالی مادر و پدرش پر نشد که چند روز بعد از فوت عمو تب کرد و تا چند ماه سوخت تا عادت کنه.

پدر دیگه کمتر پیشم می‌اومد، مادرم هر موقع پدر می‌اومد با پچ‌پچ صحبت می‌کردن... تاج‌الملوک هم درگیرهای خودش رو داشت. شوهرش تعصبی بود... زیادی حساس شده بود روی فرار زن برادر همسرش... معتقد بود «یکی از زن‌های خانواده بیراهه بره، راه کج رو برای زنای دیگه باز کرده».

آشفته بازاری بود. پدر هنوز هم به آموزش‌های بیرون از خونه اصرار داشت؛ اما با حواسی که مال من نبود. می‌دیدم موقع‌هایی که تو کارخونه کنار هم قدم می‌زدیم حواسش جای دیگه‌ست.

آزندم... وقتی پیشش می‌اومد تا یک ساعت تو خودش می‌رفت و با کسی حرف نمی‌زد... پیپ می‌کشید یا پا رو میز دراز کرده با فندکش بازی می‌کرد.»



لبخند زدم.

«ژست خودش رو داشت، مدل مردهای دهه «چهل» لوتی و بامرام. کلاه شاپو می داشت با پالتوهای بلند که پرستیژ هر وکیلی بود. از لباس رسمی پوشیدن هیچ وقت فاصله نمی گرفت، یک اتاق پر از کت و شلوار داشت. شاید به خاطر همین من هم علاقه شدیدی به کلاهی داشتم که خشن تر نشانم می داد.

کهکشان رو یادمه، چند باری پدر پشت تلفن تهدیدش کرد یا فحشش می داد.

اون موقع به نظرم مرد مهربان و محترمی بود؛ اما بعد از دعوا و شنیدن صدای بلندش در برابر پدر، ازش متنفر شدم. هیچ کس حق نداشت با پدر من بد صحبت کنه!

همه چیز کم کم داشت به هم می ریخت؛ اما هیچ کس حرفی از این کشمکش ها نمی زد. فقط من بودم که بی اختیار وارد دعوای سه دوست شده بودم. فکوری و کهکشان در یک تیم بودن؛ ازند هم همیشه بی طرف بود... پدر هم تنها! کهکشان زمین های خانوادگیمون رو تو دست داشت و به هیچ وجه هم حاضر نمی شد تا کمکی برای پیدا کردن شبنم کنه. هیچ کس هم حق نداشت تا از فرار یک دفعه ی شبنم حرفی بزنه. همه بدون استثنا فهمیده بودن وقتی زمینی به نام کهکشان خورده، ارتباطی این میان بوده. کهکشان هم تونسته بود کارخونه ی صنایع چوب بزنه و این بیشتر باعث پیچ پیچ همه شده بود. تا این که جنازه ی تورج رو به طور مشکوکی زیر پل پیدا کردن. شاید بازی از همان زمان شروع شد. ساکت کردن پدر با مرگ برادرش... که بعد نوبت به خودش

رسید. پنج سال طول کشید پدرم به همه چیز برسه، از ما و زندگیش گذشت تا همه چیز رو ثابت کنه و برسه به اون کسی که کارگردان تمام این سناریوی دردآور بود».

نفسم رو حبس کرده یک دفعه سرم رو زیر آب سرد فرو بردم. تمام بدنم به لرز افتاد. پشت پلک‌های بسته‌م تصویر محو لبخندی نقش بست. سرم سنگین شده بود. هر ثانیه هر آنچه که دیشب با هم پشت سر گذاشتیم از جلوی چشم‌هام رد می‌شد. کم‌کم حس کرختی تمام بدنم رو دربرگرفت. خودم رو به اغوش آب سپردم. تازه می‌فهمیدم با کی هم‌بالین شدم. چهره‌ش واضح‌تر می‌شد. دو گوی قهوه‌ای براق، نگران و پر اشک نگاهم می‌کرد. صورتم رو قاب دست‌های کوچک سردش گرفت و آهسته زمزمه کرد.

- فقط می‌خوام تو باشی...

نفسم تنگ شد. سعی کردم هیكل سنگین شده‌م رو تکان بدم تا به سطح آب برگردم؛ اما بی‌فایده بود. جای جای بدنم دوست داشت تا ابد در بی‌خبری و کرختی سر کنه. با دست‌هام سنگ سرد وان رو گرفتم. تمام وزنم رو به روی هردو انداختم و یک‌باره خودم رو بالا کشیدم. وقتی سرم رو از آب بیرون آوردم تازه راه نفس کشیدن رو پیدا کردم. شروع به شمارش کردم. یک، دو، سه ...

«پدر هلمای قبل از دادگاهی که حکمش مشخص بود، به بهانه‌ی آبرو و اعتبارش تاج‌الملوک رو غیرحضورى طلاق داد؛ حتی حاضر نشد تک دخترش رو برای آخرین بار ببینه. قصد ازدواج با یک دختر جوان‌تر رو داشت و هلمای رو آویز زندگیش می‌دونست. چند سال بعد هم خبر مرگ وحشتناکش رو در تصادف رانندگی شنیدیم.

بعد از آتش گرفتن کارخونه، طبق اجازه‌ی تاج‌الملوک و مادر عمارت فروخته شد تا برای همیشه از این آبروریزی دور بمانیم. نصف پول عمارت به بدهی‌های پدر و پول کارگرها رسید و بقیه‌ش هم یک خونه ویلایی در نزدیک‌ترین شهرستان‌های اطراف شد. چند ماه اول وضعیت اسفناکی داشتیم. مادر از غم دوری مریض شده بود؛ تاج‌الملوک هم افسرده.

تنها کسی که می‌تونست در اون شرایط خودش رو با محیط وقف بده و مردانه بایسته من بودم. هر چند با غریب مردن مادر، کمر من هم شکست. آدم‌هایی که یک زمانی دوست و آشنا بودن از ترس آبرو و دامن‌گیر نشدن، برای تسکین دادن هم حضور پیدا نکردن. سه بچه‌ی مریض احوال و یک زن افسرده خاک روی سر مادر مصیبت دیده‌م ریختیم. باجی و خانواده‌ش و آژند هم تنها مهمان‌های ما بودن. سردردها میگرنی و جیخ کشیدن‌های پی‌درپی از بعد مرگ مادر خوره‌ی جانم شد.

چند ماه بعد، آژند با پول باقی مانده، مسئولیت همه‌چیز رو برعهده گرفت تا من به سن قانونی برسم. در شانزده سالگی مدیر یک کارخونه سوخته و ورشکسته شده بودم؛ اما با امضای آژند! در این بین کار نیمه‌تمام پدر رو هم برای آموزش به من رها نکرد و در کنارش همه‌چیز رو یاد گرفتم. دیگه خبری از کهکشان و فکوری نبود. فقط آژند یک‌بار مابین صحبت‌هاش به شوخی به تاج‌الملوک اشاره کرد کهکشان عاشق یک دختر صورت سوخته شده که حاضر نیست به کسی نشانش بده! شاید اون موقع تاج‌الملوک و آژند این غیرت کهکشان رو به تمسخر گرفتن و گمان می‌کردن همسرش زیبایی خفته‌ای داره؛ اما حالا درک می‌کردم کهکشان چرا هیچ‌وقت همسرش رو به کسی نشان نداد! شب‌نم زنی شناخته شده بود. چند سال طول می‌کشید تا همه همسر فراری تورج آریایی رو که چند میلیارد زمین به نامش بود رو فراموش کنن».

باشست و شوی سرسری از وان بیرون اومدم و از جا حوله‌ای، حوله‌ی تمیز و تا شده‌ای رو بیرون کشیدم و دور خود پیچیدم. مقابل آینه مستطیلی سرویس روشویی ایستادم. خمیرو پد مخصوص رو از قفسه برداشتم و شروع به کفی کردن صورتم کردم و بعد آهسته تیغ رو به روی پوستم کشیدم.

«کم کم با قدرتی که آژند به من نوجوان می‌داد، اسمم از هیرمند به تیمور تغییر کرد؛ چون رفتار و اخلاقم شباهت زیادی به پدر داشت. خودخواه، خودرای و پرغرور؛ اما برعکس پدر، کم حرف، سرد و بی مهر هم بودم. با هیچ کس جز هرمز و فرزاد بیشتر از چند کلمه صحبت نمی‌کردم.

تاج‌الملوک هم به خاطر قدرت و اختیار دادن به من، شروع به تیمورخان گفتن کرد. از من مرد پر قدرت و پرنفوذی ساختن که خودم هم گاهی خودم رو گم می‌کردم. کنار درس کار هم می‌کردم. در هر دو موفق بودم. گاهی که پول کارگر نداشتیم شبانه‌روز خودم پای دستگاه‌ها می‌ایستادم تا چرخش بچرخه، تا چراغ کارخونه همیشه روشن باشه. سال‌های اول سخت به نام کارخونه اعتماد می‌کردن و جز ضرر و از جیب گذاشتن چیزی دستم رو نگرفت.

وقتی به سن قانونی رسیدم، همه چیزم مثل یک مرد چند ساله بود. پر قدرت و با اراده صحبت می‌کردم و قرارداد می‌بستم؛ حتی قد و هیكلم هم من رو پسری سن و سال دار نشان می‌داد؛ اما خیلی زود فهمیدم برای جدی گرفته شدن، ظاهرهم باید بزرگ و مردانه باشه! یک شبه شدم یک تیمورخان واقعی که حتی خانواده و آژند هم ازم حساب می‌بردن! برای بزرگ‌تر دیده شدن موهام رو تراشیدم. همیشه تیپ رسمی می‌زدم با انواع کلاه‌هایی که ژستم رو خشن و جذاب‌تر می‌کرد.

در عرض یک سال چند خطِ تولید جدید به بسته‌های پنبه اضافه کردم که باعث سود زیاد و قراردادهای سنگین شد. خطِ تولید پدهای بهداشتی و آرایشی و پوشک بچه! کارخونه روز به روز بزرگ‌تر و قدرت و اسم و رسم من هم در بازار بیشتر می‌شد. آرزوم پس گرفتن عمارت بود و برگردوندن شادی دوباره و دور هم جمع شدن؛ اما هدف اصلی و نهاییم، انتقام از کهکشان و فکوری بود و آخر هم اسمی که پدر در گوشم زمزمه کرد...قارداش!

بعدِ پس گرفتن همه‌چیز به فکر عملی کردن نقشه‌هام افتادم. نقشه‌هایی که از همان بچگی در ذهنم بارها برای خودم مرور می‌کردم. در این چند سال از اژند شنیده بودم کهکشان دختردار شده و هنوز هم دوست نداره خانواده‌ش رو به کسی نشان بده. این رو گذاشته بودم رو علاقه و عشقی که نسبت به خانواده‌ش داشت و چه‌قدر افسوس خوردم که ای کاش پدر هم دوست و خانواده‌ش رو جدا از هم داشت. درگیر هلما و مریضیش بودم که از بازاری‌ها شنیدم کهکشان دخترش رو در مهمانی‌های تجاری با خودش همراه می‌کنه تا قراردادهای سنگینی ببندد. زیبایی دختر و بی‌بندوبار بودنش تا چند روز نقل خاله‌زنک‌های بازار بود. مشتاق دیدنش شده بودم. دوست داشتم شیرهی جانش رو بگیرم.

زیاد نگذشت هرمز رو راضی کردم تا وارد بازیم بشه، به خاطر من برگشت. دست گذاشتم رو نقطه ضعفش که مادرت کهکشان رو انتخاب کرده! همیشه همین بود، با همه‌ی نفرتش به مادرش حساس بود...تعصب داشت مثل خیلی از مردها».

صورت‌م رو با حوله‌ی سفید آویز پاک کردم. چهره‌م از پژمردگی در اومده بود. حالا نفرت توش می‌زد! نه یک عشق شکست خورده. کرم افترشیوم رو برداشتم و آهسته روی پوستم کشیدم. دیگه عطر بهارنارنج از بدنم پاک شده بود.

«همه چیز کهکشان رو گرفتم به جز زمین هایی که به نام دخترش بود. می خواستم تو مشتم داشته باشمش تا با زجر کشیدن دخترش به پام بیفته. شب آخر همه چیز رو بهش گفتم، عذابش دادم. گفتم به دخترت رحم نمی کنم. گفتم ازش مدارک دارم و بالای دار می فرستمش. از فکرش هم قلبش گرفت... می خواست توضیح بده. من نداشتم، دیگه دیر شده بود؛ برای همه چیز... اما همان شب هم رودست خوردم. خیلی وقت منتظر اومدن من بوده. اژند کمکش کرده بود!»

پوزخند زدم.

حوله م رو دور پایین تنم پیچیدم و از حمام بیرون زدم. صدای جابه جایی ظرف و بوی قهوه نشان می داد هرگز هنوز هم این جاست.

مقابل آینه دراورم ایستادم. به چهره ی هیرمند مرده و تیمور زنده خیره شدم.

ای کاش می دونست چه قدر برای این اوضاع به هم ریخته زجر و زحمت کشیدم. چه خون جگری خوردم تا همه چیز به سادگی مثل اولش برگرده. حالا رسیدم به جایگاهی که باید عذاب بدم و لذت ببرم از شکنجه ی عزیزترینم. احساس خفگی و نفرت داشتم از این هیرمندی که با چشم های پر کینه این گونه ناراحت بهم خیره شده بود.

سرم به دوران افتاد. صدایش تو گوشم پیچید.

- دوستت دارم.

دلم می خواست میخ یا انبری پیدا می کردم تا برای همیشه مغزم رو آرام کنم تا سربزنگاه یادآور «او» نباشه. احساس می کردم یک تیغ در گلوم از این حجم درد، می کشیدن.

نفسم هر بار حتی در خیالم از بوییدن عطرش می برید؛ اما باید می بریدم برای همیشه نفسش رو...دیگه همه چیز تمام شد.

همه ی زحمت هام روی این دل پیر شده بود؛ باید می کردم این دل عصیان زده رو.

مغزم در حال منفجر شدن بود. باید نابود می کردم.

به سمت آینه دست دراز کردم و روی صورت ماتم کشیدم. لبخند زدم مثل دیوانه ها. برق زد چشم هایی که خیلی وقته کمین آهوش بود.

باید می شدم تیموری که همه ازش حساب می بردن...کسی رو دوست داشتم که یک عمر خوابش رو می دیدم. این عشق، این دوست داشتن آخرش فقط یک خواب عمیق می خواست. می کشتم هم خودم رو هم...

نفسم قطع شد. دستم افتاد. باید می شدم اونی که سال هاست بودم.

صدای زنگ پیام بلند شد. حتی یادم نمی‌اومد کی از جیبم بیرون آوردم... و حالا این جا روی دراور بود. بی شک هرگز گذاشته بود.

با دیدن اسم فرخی روی صفحه پیام انگار یک پتک محکم به مغزم خورد. بی‌تامل بازش کردم.

- «سالگرد ازدواجت مبارک. دومین بهار سال... چهارمین روز برداشت محصولات... درخت‌های شکوفه‌زده‌ی خاکستری»

چشمم به پیام گنگ فرخی خشک شد. منظور از درخت‌های شکوفه زده، عمارت خاکستری بود. عمارتی که همیشه سیاه‌پوش عزیزانش بود... حالا گلبرگ!

حالا بعد گذشت چند هفته یاد تاریخ و روز قمار افتاده بود؟ این قدر دقیق باید یادآوری کنه؟... حالا که همه چیز رو فهمیده بودم! این یکی از طاقت من خارج بود. حتی نمی‌تونستم تصور کنم بوسه‌های مردی بر تن گلبرگ... پچیده شدن تن گلبرگم به دور مرد غریبه‌ای... آخ خندیدن‌هاش... پلک‌هام رو با درد به روی هم فشردم.

گلووم خشک شد. خنجر شد. قلبم آتش گرفت؛ قلبم هزار تکه شد. به یک‌باره نعره زدم. گوشیم رو با تمام قدرت به آینه کوبیدم و بعد مشت فرو آوردم از زخم دل و قلبم. دستم تیر کشید. صدای شکستن آینه در صدای نعره‌هام گم شد. داد کشیدم، این بار تمام لوازم روی میز رو با یک حرکت روی زمین پرت کردم. صدای خرد شدن شیشه‌ی عطر و ادکلن‌ها وحشتناک بود؛ اما نعره‌ی من سوزناک‌تر. نفس نفس می‌زدم و فریاد می‌کشیدم.



- آخه لامصب من چه جوری می تونم بدمت به اونا!

دندان روی هم فشردم با نعره گفتم:

- تو چی کار کردی با من...

هرمز به آنی تو اتاق سراسیمه پرید. لحظه ای مبهوت میان چهارچوب در ایستاد و این دیوانگی من رو تماشا می کرد.

داد کشیدم.

- برو بیرون.

قلبم یک باره تیر کشید از درد، عقب عقب رفتم؛ خودم رو روی تخت پخش کردم. کاش برای همیشه می ایستاد. دستم مشت شده قلبم رو می فشرد. تیر می کشید. این چند روز زیاد می سوخت.

آه کشیدم... حالا باید چی کار می کردم؟

چشم بستم. صدای بغض دار و درماندهی هرمز از بالای سرم شنیده شد.

- چی شده که من باید تو رو این شکلی ببینم!؟

دست زخم شده رو آرام تو دست گرفت...بوسید. چشم روی هم فشردم. سوزشش کم شد. هنوز هم می سوخت؛ اما نه به شدت قلبم. احمقانه بود؛ اما با لحن و صدای غمگین هرمز، صدای گرفته ی گلبرگ تو گوشم می پیچید.

دستم رو رها کرده، الان میامی گفت و بعد صدای گام های محکمش بلند شد که از اتاق بیرون رفت.

دلم برای هرمز سوخت، هنوز هم به من اعتماد داشت...هنوز هم من امینش بودم. با درد غریدم...مثل خواهرش.

من اون قمار رو باید می بردم تا شرمنده ی هرمز یا خودم نشم. به اشتباه تن به این بازی داده بودم. به اشتباه دل بستم؛ اما نمی تونستم بذارم گلبرگ بدون خاموش کردن آتش انتقامم زندگی کنه. می خواستمش؛ اما باید تحمل می کرد. به رسم عشق باید می سوخت تا هردو خاموش بشیم...تا هردو خاکستر بشیم. تا هردو گم بشیم.

چند دقیقه بعد دایره ی تلخ کوچکی میان لب هام فشرده شد. پلک هام رو به سختی نیمه باز کردم. تار می دیدمش؛ اما آشفته تر از من بود.

- اینو بخور، هم سردردتو آروم می کنه هم می تونی بخوابی.

تازه متوجه دردِ سرم شدم. دهان باز کردم و جرعه‌ای آب با لیوان گوشه‌ی لب‌هام ریخت. خیالش که راحت شد از واکنش نشان ندادنم، پر اخم غرید.

- بگیر بخواب آخر ما رو بیچاره می کنی با این اخلاقت.

آب دهانم رو با سوزش خشکی قورت دادم...از درد گلو و طعم تلخ صورت جمع کردم.

- سرمام خوردی.

لبخند کجی زدم. برای یک بار هم من بچه‌ی هرمز شده بودم. او تر و خشکم می کرد. چه قدر لذت‌بخش بود. صداس کم کم بین جیغ زدن‌های مغزم گم شد. آهسته چشم بستم.

\*\*\*

صدای گریه‌های ریزی نزدیک گوشم بود. بی اختیار پلک‌هام از هم باز شد. برای لحظه‌ای دوباره چشمم رو از نور چراغ جمع و باز کردم.

هرمز با دیدن چشم‌های باز شده به طرفم سریع خم شد. چشم‌های قرمز و موهای آشفته روی پیشانی‌اش ریخته بود.

- بالاخره بیدار شدی.

لبخند زده نگاهش رو بالا داد.

- برو چیزی بیار تا بخوره.

رد نگاهش رو گرفتم و با دیدن چهره‌ی پراشک کنار دستم آهم بلند شد. متوجه تعجب و ناراحتیم شد. دماغش رو با دستمال بین دستش پاک کرد و با سلام هول‌هولکی بلند شد و از اتاق خارج شد.

چرا توقع دیدن گلبرگ رو داشتم!؟

نگاهم رو به سقف دادم و از بین دهان چفت شدهم غریدم.

- اینو چرا آوردی!؟

همان‌طور که کنارم لب‌تخت می‌نشست با خنده گفت:

- مگه غیراز این، دختر دیگه هم می شناسی... من دوست دختر اهل مرتب کردن و کارای خونه نیستن... حالا این پیچاره توبه هم کرده، با یه زنگ سریع خودشو رسوند.

چرت می گفت. سعی داشت با خنده و شوخی زیادی خودش رو ریلکس و بی تفاوت بگیره؛ اما انگار هنوز هم باور نکرده من بزرگش کردم و می فهمیدم رفتارش پر از ترس و نگرانیه. خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم. نگاهی به ظاهرم کردم. دستم باندپیچی شده بود و به غیر از شلوار مشکی ورزشی، پیراهنی به تن نداشتم.

مثل مردهای هیز نگاهی به سرشانه های پهن و عضلات سفت سینه م کرد.

- خودم پات کردم... بدن نیست، سنگه لامصب.

لحنش رو هم کش دار کرد تا آب دهان مثلاً راه افتاده ش ریخته نشه. خدا رو شکر این یک مورد رو به خوبی بلد بود... دلک بازی و لودگی.

اگر هر موقعیت دیگری بود بی شک از وسط دونیمه ش می کردم تا دست از این شوخی ها برداره؛ اما فهمید بی حال و بی حوصله م که سربه سرم می داشت.

محلش ندادم و اخم هام تو هم رفت. شقیقه هام رو با دو دست فشردم؛ کمی درد می کرد. پتو رو آرام مرتب کرد.

- دکتر آرام بخش بهت زد. کم کم برای بیدار شدن داشتیم نگران می شدیم.

خیلی توجهی به حرف هاش نداشتم، فقط برنامه های کنسل شده ی امروز رو مرور می کردم. چندتا قرار مهم رو کنسل کرده بودم. نگاهش رو دوباره با ریزبینی به چشم هام داد تا توضیحی یا واکنشی داشته باشم.

- فرزاد یه دکتر بالا سرت آورد.

...

- تبت بالا بود، اول فکر کردم مست کردی.

تبم! پس گلبرگ چی؟ اون که بدتر از من... نباید بهش فکر می کردم! کلافه نفسم رو بیرون فرستادم تا بلند بشم. باید شرکت می رفتم تا سرم رو گرم کنم. به سرعت مچ دستم رو گرفت.

- کجا می خوای بری! شرکت تعطیله.

پوزخند زدم. به خوبی می دونست به غیر شرکت هیچ جایی ندارم... قبلاً به الونکی گرم دلخوش بودم؛ اما باز هم برگشتم به گذشته.

عمیق نگاهم کرد و بعد سرش رو با تاسف تکان داد.

- فرزادم کارت داشت، چند مرتبه اومد دید خوابی گذاشت رفت.

بالاخره نگاهم رو ازهمه جا به طرفش چرخوندم و با لحن دستوری همیشهم گفتم:

- برو گوشیمو بیار.

دستی به صورتش کشید. از این پنهان کاری میان من و فرزاد عصبی شده بود.

بلند شد ایستاد تا جدی تر به نظر برسه. با دیدن نگاه متعجب و پراخمم چشم دزدید و با سری پایین گفت:

- لازم نیست این همه فشارو تحمل کنی... با پلیسا همکاری کن... وقتی سرهنگ میگه می تونه از گلبرگ استفاده کنه موافقت کن... بذار برای همیشه همه چیز تموم بشه... تو هم به آرامش می رسی.

حالا این نگاه نگران رو می فهمیدم. ناخودآگاه صدام بالا رفت.

- نمی خوام چیزی بشنوم.

نگاه مستاصلش رو تا چشم‌هام بالا آورد. نمی فهمید از من چی می خواست. کلافه مکشی کرد و بعد با قدم‌رو کوتاهی، به موهایش چنگی زد و روبه‌روم ایستاد.

- اون دختر هیچی واسه‌ش مهم نیست... ارزش هیچی رو نداره... بذار مفید باشه برای تو... اون قمارو نکن، از اول معامله کن... نمی خوام هر دفعه تو این وضع ببینمت، این دومین باره قلبت می‌گیره... مگه تو چند سالته که این همه فشارو باید تحمل کنی؟

سرم رو به سمت سقف بالا گرفتم و چشم روی هم فشردم. سعی کردم ذهنم رو از پیشنهاد هرمز خالی کنم. خودم باید همه‌چیز رو درست می‌کردم.

- به سرهنگم گفتم... گفت باید رضایت تو باشه... گفتم من شوهرشم، گفت فقط تو باید حرفشو تایید کنی.

از دیشب فهمیده بودم کاوه و سرهنگ هم از وجود گلبرگ خبر داشتن. نگاه‌های سرهنگ و تعریف‌های کاوه از گلبرگ یک لحظه هم از یادم نمی‌رفت. آيلا حق داشت، فقط من بودم که از چیزی خبر نداشتم. فقط ربط شباهت گلبرگ به معشوقه‌ی قارداش رو نمی‌فهمیدم. کاوه در اون مهمانی گلبرگ رو دیده بود. پس قارداش می‌دونست گلبرگ چه شکلیه!

کمی طول کشید تا دوباره پرگلایه به حرف بیاد.



- می دونم یه چیزی که به من مربوطه رو داری ازم پنهان می کنی...همون قدرکه تو منو می شناسی منم تو رو می شناسم. وقتی منو تو راهرو دیدی بیشتر رنگت پرید... صحبت کردنم اذیتت می کنه.

آه خدایا صبر...حرف زدن با هرمز از گلبرگ هم سخت تره. دیگه دلم نمی خواست برای چند ساعت به چیزی فکر کنم. هر چه خشمم رو بر سرش هوار می کردم کم داشت.

چشم هام رو به طرفش باز کردم. جدی از میان دندان هام پرحرص گفتم:

- تنهام بذار.

نمی دونم چه تو سرش می گذره که لبخند عمیقی زد و با چشم و چشمکی دوباره هرمز خنده رو شد. به طرف در قدم برداشت و در اتاق رو باز کرده گفت:

- عمارت میرم؛ مهتاب پیشت هست. فردام استراحت کن، خودم حواسم به شرکتت هست.

لبخندی به لحن شیطون شدهش که مهتاب رو کشید و نگاهی که روی بالا تنه برهنه بود زد. فرصت چشم غره رفتن هم نداد. سریع با دست تکان دادنی بیرون رفت و بعد با خداحافظی بلندی از مهتاب صدای بسته شدن در اومد.

حالا من بودم با نگرانی‌های که مقصرش خودم بودم. همه‌ی سرم از فکر و خیال‌هایی که این چند ساعت داشتم زخم شد. چه‌طور می‌تونستم از ذهنم برای ثانیه‌ای همه چیز رو خط بزنم؟

\*\*\*

مهتاب با ترس و لرز سرکی به داخل کشید و با نیم‌نگاه کوتاهی و سکوتِ من، آهسته وارد اتاق شد. پیراهن بلند چهارخونه‌ی قرمز با شلوار جین آبی پوشیده بود. لاغرتر از آخرین باری که دیدمش شده بود. موهایش هم به عادت همیشه روی شانه‌هایش آزاد رها کرده بود. برای یک لحظه ته ته دلم پرغرور اعتراف کردم...موی کوتاه زیباتره!

سینی رو روی عسلی تخت گذاشت و بعد قاشق رو داخل ظرف سوپ گذاشته کنارم نشست. ظرف رو با ناز مقابلم گرفت. بدون این‌که نگاهی به چشم‌هایش کنم سرم رو با اخم غلیظی پایین گرفتم و گفتم:

- خودم می‌خورم...می‌تونی بری.

آهی کشیده بامکثی ظرف رو تو سینی گذاشت. گوشیم رو از جیب پیراهنش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

- هرمز گفت لازمش داری.

بی اختیار دستم به سمت گوشیم دراز شد. صفحه‌ش شکسته بود؛ اما هنوز هم قابل استفاده بود. شماره‌ی فرزند رو بلافاصله گرفتم. به بوق دوم نرسیده جواب داد.

می‌دونست منتظر شنیدن چی هستم که بعد سلامی، شروع به توضیح دادن کرد و با هر کلمه ابروهای من بیشتر در هم می‌شد. کهکشان کار خودش رو کرد. با آخرین تیری که زد برای همیشه زهرش رو ریخت. فقط تعجبم از آژند بود که چرا این کار رو با من کرد! منی که این همه سوال بهش اعتماد داشتم. چه قدر ماهرانه من رو فریب داد؛ شاید خیلی ماهرانه نقش بازی می‌کرد.

گوشیم رو قطع کرده پایین گرفتم. حالا ابرهای تاریک کنار رفته بودن و ماه نمایان شده بود. نمی‌داشتم یک بار دیگه شکست بخورم.

نگاهم به طرف مهتاب که متعجب و کنجکاو بهم خیره شده بود چرخید. فکری مسموم برای فراموشی گلبرگ به ذهنم رسید؛ اما نامردی و خیانت تو شخصیت من نبود. نگرانی گلبرگ رو هنوز در اون شب بارانی به یاد داشتم که با چه لحن پرخواهشی ازم قول می‌گرفت خیانت نکنم. مهم بود زجر کشیدن و عذاب روحیش؛ اما نه با کثیف بازی.

از نگاهم دستپاچه به اطراف چشمی چرخوند.

- همیشه فکر می‌کردم تو چه قصری زندگی می‌کنی... این خونه‌ی شصت متری با ساده‌ترین وسایل به تیمورخان نمی‌خوره! از خونه‌ی من ساده‌تره.

با خنده اشاره به تخت دونفره ی سلطنتیم کرد.

- فقط برای اتاق خوابت خوب خرج کردی!

پوزخند زدم. فکرش به کجاها چرخ می خورد. متراژ و وسایل خونه مهم نبود. فقط آرامش و گرمای وجود یک نفر توش مهمه؛ مثل آلونک ما.

همه چیز برمی گشت به... لعنت بهت گلبرگ.

همین طور که از جام بلند می شدم کش و قوسی هم به تنم دادم و به طرف کشو دراورم رفتم. همه ی خرده شیشه ها جمع و همه چیز مرتب شده بود. نگاه مهتاب رو حس می کردم. هنوز هم لب تخت خیره به من نشسته بود. تیشرتی درآوردم و با یک حرکت به تن کردم. کشو دوم رو کشیدم و با برداشتن دسته اسکناس پنجاه تومانی به سمت مهتاب برگشتم و بالای سرش ایستادم. متعجب نگاهش رو بالا کشید و به من و دسته پول ها خیره شد.

- خوشحالم از این که کارت روبراه شده... اینم برای مرتب کردن خونه ست.

یک لحظه مات موند چی بگه. دستپاچه شد. با شانه هایی که سعی بر نگه داشتنشون داشت با صدای لرزانی با تته پته گفت:

- من...من برای تو اومدم نه برای پول...من سرم به سنگ خورده...توبه کردم...تونستم تو کارم موفق بشم...می تونیم دوباره...

- من ازدواج کردم مهتاب...

به یک باره ساکت شده، با دهان نیمه باز نگاهم کرد. به لحظه ای چشم هاش پراشک شد و با چانه ی لرزان گفت:

- کی؟

هرمز یک گوشمالی حسابی لازم داشت. حدس می زد مهتاب دوباره امیدوار شده باشه. پوفی کشیدم و جدی نگاهش کردم.

- دیشب...

- مثل اونایی که... مثل من...

اخم کردم. متوجه منظورش شدم. درست که گلبرگ هم صیغه من شد؛ اما با هیچ کس قابل مقایسه نبود. حتی اجازه نمی دادم چنین فکری در موردش کنند.

- من تا حالا با هیچ کس نبودم مهتاب... تو اولین و آخرین کسی بودی که صیغه ی من شدی... اونم...

حالا خجالت نمی کشیدم از بازگو کردن این که تا به حال در این سن و سال، با داشتن دو زن هیچ رابطه ای نداشتم... دیگه پشتم به وجود زنی گرم شده بود.

اشک هاش روان شد. بی صدا خندید.

- اونم برای پیش رفتن کارات... برای همین همیشه پسم می زدی... باید حدس می زدم.

- به همین کاری که داری بچسب؛ اگر حقوقش کمه بیا شرکت... ولی درست زندگی کن.

سرش رو تکان داد و با سستی از جا بلند شد. روبه روم ایستاد. هنوز هم دستم مقابلش دراز بود.

- بذار تو جیبت، من به خاطر تو اومده بودم این جا... وقتی هرمز گفت خوشحال شدم... من نمی خواستم...

ناگهانی سرش رو بالا برده با بغض پرسید:

- دوسش داری؟

دستم شل شده افتاد. اعترافی تلخ بود. از دیشب بین نفرت و عشق شک کردم؛ اما هنوز هم کشش شدیدی نسبت بهش داشتم، احساسی که نسبت به هیچ کس نداشتم... حتی به هلما و گوهر. نمی‌دونستم اسمش چیه؛ اما هر چه بود من رو معتاد خودش کرده بود. بی‌اختیار با اخم فقط لب زدم:

- اون دوستم داره... اون قدری که منو واسه پولام نخواد!

متوجه کنایه‌م شد. عصبی پوزخندی زد.

- پولات! حق باتوئه... هیچ وقت نفهمیدی! منم تو رو فقط واسه جیبت می‌خواستم.

یکم نگاهم کرد، جوابی به جز خیرگی من و اخم پررنگم نشنید. با سر پایین به آرامی از کنارم گذشت و به طرف در رفت.

- تو هیچ وقت نمی‌تونی کسی رو خوشبخت کنی.

نمی‌دونم چرا؛ اما در یک لحظه تمام ترس‌های عالم به یک‌باره در سرم آوار شد. حقیقت رو کوبید بر سرم. نمی‌تونستم خوشبختش کنم؟

\*\*\*

گلبرگ

«گاهی گرگ شبیه آدمی ست.

گاهی آدمی شبیه گرگ است.

پی تفاوت میان تاریکی ها نباش،

تاریکی همواره تاریکی ست.

عجیب این که ما کور بودیم...اما می دیدیم.

ما کر بودیم...اما می شنیدیم.

ما لال بودیم...اما حرف نمی زدیم.»

(سید علی صالحی)



\*\*\*

- دستاتو بالاتر بگیر.

پوفی کشیده با چشم غره‌ی نامحسوسی دست‌هام رو محکم بالاتر گرفتم.

دوباره غری زیر لب به این سایز کمر زد. دخترها هم ریزریز به حرف‌هاش می‌خندیدن.

لبخند تلخی زدم. بی‌اهمیت نگاهم رو بعد یک ساعت که مقابل آینه قدی اتاق پرو تاج‌الملوک ایستاده بودم، بالا کشیدم و به چهره‌ی زرد شده‌م خیره شدم.

زیر چشم‌هام گودتر از بعد فوت پدر شده بود. وزنم که تعریفی نداشت، دوباره در عرض چهار روز تمام لباس‌ها به تنم درحال زار زدن بود. هنوز بدنم از تب و سرماخوردگی شدیدی که گرفتم ضعیف بود؛ به زور جوشونده‌هایی که هر بار باجی به خوردم می‌داد هنوز سرپا ایستاده بودم.

این‌ها همه به درک...روحم زخم خورده بود، که هیچ راه چاره‌ای پیدا نمی‌کردم تا از این منجلابی که درش گیر کرده بودم بیرون بیام. بین دوراهی گیر کرده بودم...دوراهی که به سیاه‌ترین بن بست‌ها می‌رسید. چهار شبانه‌روز از اون شب بارانی گذشت...شبی که محرمش شدم!

هیچ دلیلی برای یک دفعه غیب شدنش نبود. طوری محو شده بود که انگار از اول چنین آدمی وجود نداشت؛ به جز یک رویا یا خیالی که فقط در خواب بوده؛ مثل یک نسیم خوش آهنگ از لانه م کوچ کرد.

تنها یک چیز دلم رو ویران می کرد و نمی داشت خوش بینانه فکری در موردش کنم. دلایلی که در این چند روز با خودخوری و دوتا دوتا چهارتایی که در خلوت داشتم بهش رسیده بودم.

دردناک و آزرده ترینش این بود که این بار جسمم در کنارِ روحم به بازی گرفته شد. خوش بینانه ترینش هم این بود که پشیمان شده و روی دیدن من رو نداره! اما این نامردی بود که با نشان دادن عشق واقعی و چشیدن طعم عشق، بی خبر با سیاهی روح و جسمم جام گذاشت و رفت.

مثل مرده های متحرک کار می کردم و به یاد بوسه های جانسوزش تا ساعت ها مات به جایی نامعلوم خیره می شدم؛ به قدری که بالاخره یکی پیدا می شد تا من رو از این هیروت شیرین بیرون بکشه. شبها با ناامیدی برای این اعتماد زودگذرم... برای این اعتماد بی جام اشک می ریختم و زار می زدم. ما بین مرور لحظه های مردهم، مدام با خود زمزمه می کردم نباید یک شبه خام نگاهش می شدم؛ اما باز آخرش حرفم رو پس می گرفتم.

حکم آدمی رو داشتم که با تمام وجود حس سوءاستفاده داشت؛ اما بین دوراهی اعتماد و سوءاستفاده شدن مانده بود. بین تمام غصه هام این فکر مثل خوره روحم رو داغون می کرد... فکری که نه می داشت بدبین باشم نه خوش بین!

با جان و دل کنار باجی می شستم تا خبر سلامتی پسرش رو بده. وقتی از فرزادش می گفت، نفس راحتی می کشیدم که حداقل پایان این دیدار ربطی به سلامتی نداشت. سلامتی من مهم نبود، فقط دلم برای این غیب شدن ناگهانی من منتظر توجیه بود. دلم پر از غصه، دلم پر از دلتنگی بود و کمی دل داری برای سوءاستفاده نشدن می خواست.

تمام وجودم پر از شک شده بود. ده بار بیشتر لب باز کردم تا از فریبا بپرسم برادر گمشده کجاست که چهار شبانه روز بی خبری امانم رو بریده؟

با کوبیده شدن دستی تو پهلو و کشیده شدن دامن لباسم، فکرم رو پس زده با اخم پررنگی به خیاط خیره شدم.

- چه خبرته!

پشت چشمی ناز کرد.

- حواست کجاست...میگم بچرخ خانم ببیندت.

اگر دست خودم بود همین حالا تو فرق سرش می کوبیدم؛ اما حیف...با همان اخم و نفس حبس شده روی چهارپایه ی مخصوص لباس به طرف تاج الملوک چرخیدم.

تاج‌الملوک روی صندلی چوبی وسط اتاق، تکیه به عصاش نشسته بود. از اولین ساعتی که خیاط مخصوصش برای پرو و گرفتن اندازه‌های واقعی من اومده بود یک لحظه هم ما رو تنها نداشت.

می‌خواست از همه جهت من رو تک و بی‌نقص کنه.

خیاط خانم جا افتاده‌ای بود. از مدل کت و دامنی که به تن داشت و موهای کوتاه بلوندش به‌روز بودنش مشخص می‌شد. لباس من هم از قبل به انتخاب خودش با سایزهای تقریبی دوخته شده بود. مدلی پرنسی به رنگ مشکی، رنگ شب. دامن پرچینش کمی پف داشت و بالاتنه‌ی گیپوردار که یقه سه سانت کیپ و آستین‌های بلندی تا مچ دستم داشت. دنباله‌ی کمی می‌خورد. جنس پارچه به درخشندگی و لطیفی ابریشم بود که حریر مشکی طرح‌دار و نگین‌های ریزی روش کار شده بود و با هر قدم می‌درخشید.

ماه‌چهره و رویا با خواهش از تاج‌الملوک اجازه گرفتن برای پرو باشن و هردو پشت سر تاج‌الملوک ایستاده بودن. فریبا هم کمک به نوشتن سایزها می‌کرد. خیاط همین که شروع به گرفتن سایز کرد، برای جای جای بدنم غر می‌زد که چه‌قدر لاغر و بد فرم هستم. هر ورزشی که اسمش رو در حافظه داشت پیشنهاد می‌کرد تا نام‌نویسی کنم.

تاج‌الملوک هم فهمیده بود ایراد بی‌جا می‌گیره و هر چند خطی که نطق می‌کرد، اخطاری به سکوت وادارش می‌کرد. به خوبی همه متوجه شده بودن با تمام لاغریم خوش تیپ هستم و سایزی استاندارد دارم.

وقتی که لباس رو به تن کردم واقعاً محشر شدم. چشم‌های همه به تحسین درخشید. خودم شگفت‌زده با دهانی نیمه‌باز خیره به آینه شدم. خانم خیاط، همزمان مدل مو هم پیشنهاد می‌داد که تاج‌الملوک قول یک کلاه گیس رو بهم داد. دامن پرچین لباس قدم رو کشیده‌تر و بدنم رو پرت‌تر نشان می‌داد.

تاج‌الملوک بعد چند دقیقه بررسی با لحن گیرا و تحسین برانگیزی رو به من گفت:

- مطمئنم ازت خوشش میاد. تیمور زیاد اهل قیافه نیست.

قلبم فشرده شد. مثل یک گوسفند زنده برای قربانی شدن بودم که از روی وزن یا هر چیزی الا وجود و هویت خودم انتخاب می‌شدم.

بی‌جواب سرم رو تا یقه‌م پایین گرفتم و برای درآوردن لباس پایین اومدم و به سرعت پشت پارتیشن اتاق رفتم. اگر بیشتر از این بینشون می‌موندم بی‌شک بغضم می‌ترکید. نمی‌خواستم کسی به حال و روزم دل بسوزنه.

چند بار پشت سر هم نفس‌های عمیق کشیدم تا اشکی نریزم. بعد چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم، فریبا پشت پارتیشن اومدم. نگاهم روش خشک شد. قطره اشکی که ناشی از دل شکسته‌م بود با دیدنش سریع از گوشه‌ی چشمم سر خورد. دوباره اعتماد به نفس خرد شده‌م تلنگر زد شاید برای قیافه‌ت پس زده شدی!

آهسته به طرفم قدم برداشت و تو گوشم بغض دار زمزمه کرد.

- تو می تونی تیمورخانو خوشبخت کنی.

لبخند تلخی زدم...خبر از دل من نداشت. چه طور ممکن بود کسی من رو خوشبخت کنه که باعث و بانی حال الانم بود!

لباس رو با کمک فریبا از تنم درآوردم. خودش مسئولیت جمع کردن لباس رو برعهده گرفت. از این بابت ممنونش شدم و بدون تعارف اضافه ای با بغضی که خفهم می کرد، با اجازه ای از تاج الملوک که تمام مدت متوجه حال بدم شده بود، بیرون زدم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دستم از پشت گرفته شده، محکم به پشت ستون کشیده شدم. عطر آشنایش رو شناختم و با خیال راحت سرم رو گناهکار پایین گرفتم، خجالت می کشیدم. انگار می ترسیدم از نگاهم پی به همه چیز ببره. شانه هام رو محکم گرفته به ستون فشرد تا نگاهش کنم؛ اما من از صیغه ای که شده بودم واقعاً از هرمز خجالت می کشیدم.

با لحن پرحرصی که سعی برکنترل ولوم صداش می کرد گفت:

- عمه چرا اصرار داره تو مهمونی باشی؟

ناخودآگاه ابرو هام تو هم رفت. هرچی می کشیدم از نقشه های بی فکر تاج الملوک بود. بدون خجالت چند لحظه پیش، تو چشم هاش با گلایه و لحنی که بیشتر از اعصاب و بی حوصلگی بود به طور زنده ای گفتم:

- به من چه، برو از خودش بپرس!

متعجب چشم هاش کمی گرد شد، بعد با مکثی تو صورتم که کماکان با اخم و طلبکار نگاهش می کردم آهانی گفت و کمی فاصله گرفت. چشم ریز کرده پرسید.

- لب باد کرده ت چی! اینم از تاج الملوک بپرسم؟

دوباره تو پوست رنجیده و افسرده فرو رفتم و با لب های آویزان خیره بهش لب زدم.

- کار هلماست!

اگر این هلمای بیچاره نبود، هیچ توجیهی برای این لب های کتک خورده و خون مردهم نداشتم.

- خوبه که بدونی اگر بفهمم چیزی رو ازم پنهان کردی دیگه ملاحظه تو نمی کنم!

- چیزی برای پنهان کردن ندارم.

- دوستت حتما می دونه چرا دروغ میگی!

رنگم پرید. عاطفه خود شکنجه بود. اگر ذره‌ای بو می برد چه غلطی کردم، زنده زنده آتیشم می زد.

- نه چه دروغی گفتم!

عجب کش دار بدتری گفتم. انگار فهمید چند دقیقه دیگه ادامه بده زیر گریه می زنم و به دست و پاش میفتم تا چیزی به عاطفه نگه.

لب‌هاش رو محکم به هم فشار داد و با کلافگی گفت:

- من نباید بفهمم این چشمای معصوم چرا این قدر پرغصه شده؟

معصوم! تو دلم پوزخند زدم. چند شب پیش خبر نداشت چه عشوه‌ی به دور از معصومیتی داشتم.

تاثیرگذار و نگران تر ادامه داد:

- من هنوز سرحرفم هستم مهرو...می تونم کاراتو انجام بدم...هر زمانی که بگی من آماده‌م.



دستم رو از بین دست‌هاش بیرون آوردم و زمزمه کردم:

- منم روی حرفم هستم؛ ولی...

آرام سر بالا آوردم و با لب‌های لرزانم گفتم:

- همه چیز تموم شد.

- منظورت چیه؟

با اشک‌هایی که دیگه از کنترلم خارج شده بود، با مکثی رو چهره‌ی حاج و واجش، چرخیدم و بی‌جواب پا تند کردم به طرف پله‌ها. در همین حین، بین سروکله زدن با حس‌های سرکوب شده‌م، دیدن مستخدم‌هایی که برای تمیز کردن عمارت اومده بودن حالم رو بدتر و سرعتم رو بیشتر کرد. من دیگه اون گلبرگ قبل نمی‌شدم.

\*\*\*

چند ساعت گذشته بود که مات گوشه‌ای از کلبه جمع شده، خیره به نقطه‌ای بارها و بارها اون شب رو مرور کردم. هنوز بوی عطرش تو کلبه بود.

آخر با کرختی برای انجام آخرین تصمیمی که باید از اول می‌گرفتم بلند شدم. دیگه موندنم این‌جا جایز نبود. نمی‌تونستم به امید یا معجزه‌ای تا روز مهمانی که دو روز دیگه بود صبر کنم. اگر می‌خواست حتماً بعد چهار روز خبرم می‌کرد. مطمئن بودم نتونسته دست از همه چیز بکشه و من رو انتخاب کنه. از اول هم احساسم نابودم کرده بود.

همان چمدان کهنه‌م رو از زیر تخت بیرون کشیدم و چند تکه لباسی که بیرون بود رو تا زده داخلش گذاشتم. بعد جمع کردن کلی وسایل‌هام، با کمی خودخوری زیاد و دل به دریا زدن، قبل از شنیدن اون صدای گوش‌خراش «دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد»، این‌بار برای تایپ روی صفحه گوشی قدیمیم بی‌اراده دست بلند کردم و روی اسمش زدم.

- خوبه که قبل از رفتنم عطرتو پیشم جا گذاشتی!

تازه وقتی که سند شد از پیامی که دادم پشیمان شدم؛ اما می‌دونستم گوشیش خاموشه و دیگه هیچ‌وقت چشمم به چشم‌هاش نمی‌افته.

ناخودآگاه اشک ریختم برای دلی که عشق براش شگون نداشت و این کلبه هم منحوس خاطراتم شد. بودنش برای من پر از مهر بود، چه‌طور می‌تونستم فراموش کنم.

فردا همه‌چیز تمام می‌شد و آفتاب زده چمدانم رو برداشته، راهی می‌شدم. برای دل من عشق، سرانجامش بیراهه و پشیمانی بود.

می تونستم از شلوغی عمارت استفاده کنم و پشت یکی از ماشین خدمتکارها پنهان بشم. گیر هم بیفتم به درک...دیگه هیچ فرقی نمی کرد، بدون او تمام عقربه های دنیا متوقف می شد.

\*\*\*

صدای آلام گوشیم بلند شد. ثانیه ای طول کشید تا مغزم ری استارت (Restart) بشه و همه چیز رو به خاطر بیاره. کش و قوسی به بدنم دادم تا زودتر بتونم از تخت سردم کنده بشم!

به پهلو ی چپ، با خمیازه ی بلند بالایی چشم بسته چرخیدم. مابین صدای کش دار قشنگم، چشم باز کردم که از دیدن دو چشم خندان جیغی توام با وحشت کشیدم.

دیگه کاملاً هوشیار شدم! خشمم قاطی شوک و تعجبم شد؛ نیم خیز شدم تا مشتت حواله ش کنم. صورتم قرمز شده، با همان صدای گرفته اول صبح، خرناسی کشیده به جانم پریدم.

خنده ش گرفته بود؛ اما با هیس آرامی که فقط محض حرص بیشتر من بود، مشت هام رو روی هوا می گرفت و به زور دوباره من رو کنارش جا داد. دست و پا می زدم و جیغ می کشیدم تا رهام کنه. این مابین سعی می کرد یک دستی مهارم کنه. بی توجه به دستش چنگ زدم تا بلند بشم که با آخ تقریباً بلند و صورت جمع شده ش به آنی بدون حرکت کنارش آرام گرفتم. نگران خیره ی دست باندپیچی شده ش که کمی از مچ بالاتر بسته بود شدم.

تمام ناراحتی و خشمم از غیب شدن یک بارهش یا هرگریه و زاری که در حقش کرده بودم رو فراموش کردم. با احتیاط دستش رو از بین دست دیگهش که از درد جمع کرده بود، بیرون کشیدم و بین دست‌های کوچک خودم گرفتم.

دلواپس پرسیدم:

- دستت چی شده؟

لبخند زد. از همان لبخنده‌هایی که برای تمام آرامشت کافی بود. یک طرفه خیره نگاهم کرد؛ انگار فهمید به آنی همه چیز رو از یاد بردم و مجنون‌تر از آنم.

آهسته و با احتیاط باند رو تا نیمه باز کردم. بخیه‌های زیگزاگی روی انگشت‌هاش خورده بود و پوستش ملتهب شده بود. جای بریدگی بود! هینی کشیدم.

- با چی زدی خودتو ناقص کردی؟

در سکوت با چشم‌هایی که تیره و پر محبت شده بود؛ شاید هم متعجب از این نگرانی، نگاهم می‌کرد. به چشم‌هاش خیره شدم. بعد چند روز دلتنگی و بی‌قراری دستش رو به سینه‌م فشردم. اشک‌های بی‌موقع و سمجم بهانه‌ی باریدن داشتن. اعتراف سختی بود؛ اما همان لحظه فهمیدم چه قدر دوستش دارم.

اشک‌هام رو با نوک انگشت سالمش پاک کرد.

- هی گلی بچه شدی! فقط یه زخم ساده‌ست، چرا الکی شلوغش می‌کنی؟

با لذت و خوشحالی به اشک‌هام خیره شد. لحنش پرمهر بود. شوقی ناب در نی چشم‌هاش موج می‌زد. نگرانی و محبت‌م رو دوست داشت.

چه‌قدر دلم واسه‌ش تنگ شده بود؛ اما یک توضیح به من بدهکار بود! دماغم رو بالا کشیدم. جدی اشک‌هام رو پاک کرده گفتم:

- چرا اومدی؟

بعد این محبت‌های الکی و اشک ریختن، اصلا توقع چنین تغییر ۱۸۰درجه‌ای رو نداشت. چشم‌های متعجبش فریاد می‌زد «این دختر دیوانه‌ست»!

اخم کرده، دستش رو به سمت قفسه‌ی سینه‌ش پرت کردم.

- تو منو با اون حال گذاشتی رفتی... صبحش به قدری تب داشتم که تا چند ساعت فکر می‌کردم خواب دیدم... الان اومدی! به خاطر پیام...

حرفم نیمه راه دست کشیده شده‌م ماند. به پلک بر هم زدنی تو آغوشش پرت شدم و از نطفه خفه شدم.

- مگه من می‌داشتتم بری!

بینیش رو بین موهام برد و با نفس عمیقی طوری که سخت شنیدم زمزمه کرد:

- دلم واسه‌ت تنگ شده بود خانم کوچولو.

لبخند زدم.

- نیم ساعت پیش پیامتو خوندم، هر جور شده خودمو رسوندم تا نذارم بری.

با کمی جابه‌جا شدن تو آغوشش، با خیال راحت چشم بستم. من هم بعد چند روز نفس عمیقی کشیدم.

لحتم کمی لوس و پرگلایه شد.

- فکر می‌کردم فراموش شدم...رفتن بهتر از بودن و نداشتنت بود.

آهی کشید.

- این چند روز می خواستم فرصتی به خودمون بدم تا همو پیدا کنیم.

- واسه همین گذاشتی رفتی!

- نمی تونستم پیشت بمونم.

حالا من بودم که با بغضی آه کشیدم. باید از رفتارهای ضد و نقیضش حدس می زدم...هنوز هم با خودش درگیر بود!

- به نتیجه هم رسیدی؟

و حصار دست هاش رو به دورم محکم تر کرد. صداش خفه و گرفته تر شد.

- نمی تونم فراموش کنم...نمی تونم پا رو خیلی چیزا بذارم...ولی می خوام داشته باشمت.

سرم رو کمی عقب کشیدم. به فاصله ی یک لب زدنی مبهم و گیج زمزمه کردم:

- چیه نمی تونی فراموش کنی!؟

چشم‌هاش رو با درد بست تا من رو بی جواب بذاره. فکش دوباره در حال منقبض شدن بود. درحالی‌که از نگرانی و حسی که به این فراموشی داشتم خودم هم عصبی بودم؛ ولی با تردید پرسیدم:

- این‌که تیمورخان بفهمه؟ این‌قدر بهش وفاداری!؟

با مکثی چشم‌هاش رو که حالا ته نگاهش خنده‌ای موج می‌زد باز کرد. با نوک انگشت به سرم زد و با لحن شوخی گفت:

- خوبه که خودت حدس می‌زنی! کهکشانش این یکی رو آکبند نداشته!

چشمی تو حدقه چرخوندم که باعث خنده‌ی بیشترش شد. من رو مسخره می‌کرد! کف هر دو دستم رو به روی سینه‌ش فشردم تا رهام کنه؛ اما جدی شده محکم گرفت و با اخمی گفت:

- اومدم باهات جدی صحبت کنم بدون این‌که بخوای از اون احساسات مزخرفت استفاده کنی.

ثانیه‌ای خیره، لب‌هاش رو محکم به هم فشار داد تا من به تایید جمله‌ش چیزی بگم. من هم متعجب از این تغییر و حرف مهمش که عجیب ته دلم رو خالی کرد و دوست نداشتم بشنوم، سری تکان دادم... احساسات من مزخرف نبود!



همین که دست‌هایم از دور کمرم باز شد و فقط کنارِ هم به پهلو دراز کشیدیم، کنجکاو و مضطرب گوش شدم.

با دم و بازم از ته دلی، دستی به صورتش کشید و خیره به چشم‌هام گفت:

- می‌خوام بهت فرصت بدم تا خودتو از بند این زندگی با اتفاقات بعدش نجات بدی یا...

سکوتش طولانی شد. سرم رو به دو طرف تکان دادم و «یایی» سوالی لب زدم.

همچنان خیره بهم با خودش کلنجار می‌رفت تا ادامه بده؛ آخر با وقفه‌ی چند دقیقه‌ای پوفی کشید و گفت:

- یا برای همیشه منو انتخاب کنی.

... -

- برگرد به یه ماه قبل بعد تصمیم بگیر... می‌خوام فقط به زندگی خودت فکر کنی... به همه چیز؛ اگر رفتی، بدون تیموری همیشه هست تا دنبالت برگرد و خیلی زود پیداتم می‌کنه!... تیموری که

همه چیز و فراموش کرده و فقط به فکر انتقام از توئه... اگر موندی باید هم منو کنارت داشته باشی هم تیمورخانوا!

متوجه حرف هاش نمی شدم. فقط با برداشتی که از قبل داشتم روی جمله هاش فکر می کردم.

- این فرصت مربوط به چیزیه که باید فراموش کنی یا تعهدت به تیمورخانه؟

چشم هاش درخشید. خیالش راحت شد از این گیرایی. لبخندی زد و با آسودگی سری به تایید تکان داد و «هردویی» گفت.

- پس تو می خواهی کنارت باشم تا فراموش کنی یا...

- یا کنار بیای با خیلی چیزایی که حتی نمی تونی فکرشم بکنی!

- من آدم نیمه راه نیستم.

این رو با شجاعت و مطمئن گفتم. لحظه ای طوری بهم نگاه کرد که حسرت و امید حرف اول چشم های تیره اش بود.

با حرارت و لحن گیرایی گفت:

- اگر بخوام برای همیشه عاشقی رو یادم بدی حاضری از خودت بگذری؟

از خودم بگذرم! به گوش هام شک داشتم... با چشم های گرد شده نگاهش کردم. تقریباً قلبم درحال بیهوش شدن بود. دست به جیب شلوارش برد و حلقه ی طلایی ساده ای رو بیرون آورد... بدون هیچ جعبه یا تک نگینی!

نفس عمیقی کشید. دستم رو گرفت و میان دستش فشرد.

- امروز وقت محضر گرفتم. طرف آشناست کارمونو سریع راه میندازه.

مضطرب شروع به کندن پوست لبم کردم. توقع نداشتم این طوری مطرح بشه.

خیره به لب هام که به شدت می سوخت، بوسه ای روی پیشانیم زد و عقب کشید. نفسم حبس شد. دست از کندن پوست لبم کشیدم و مات کارش شدم. آهسته حلقه رو داخل انگشت چهارم دستم (انگشت حلقه) جا داد. دست هاش کوره ی آتش بود و دست های سرد من رو محکم می فشرد.

- می خوام فکراتو بکنی... نمی خوام هیچ اجباری باشه که بعداً متهم بشم گولت زدم یا...

به وضوح حرفش رو خورد.

- می خوام داشته باشمت گلی... برای خودم کنج این لونه.

ناباورانه از نفسی که از هیجان کم آورده بود، نگاهم بین چشم‌هاش و حلقه به چرخش دراومد.  
دست رو دستم گذاشت.

- قول بده اگر انتخابت من بودم، خانواده یا هر چیزی که بعداً فهمیدی، مانع عشقت  
نشه... نمی خوام ازم فرار کنی یا کم بیاری... می خوام هرچیزی رو تحمل کنی.

تشویش و نگرانیش رو به حساب انتخابم گذاشتم. زیاد غرق خیال بودم. عاشق دو چشم  
جادویش، بی خیال همه چیز، با چشم‌های بهت زده و چراغونی، خندیدم و سری به تایید تکان  
دادم.

چشم‌هاش لبخند زدن. بوسه‌ی کوتاهی رو لب‌هام نشوند و از تخت بیرون رفت.

من هم بلند شدم. زانوهام رو بغل زدم و نگاهش کردم. پیراهن آبی کاربنی با شلوار جین آبی  
پوشیده بود. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید کاورداری هم روی میز گذاشته بود. با طمانینه و  
با بدجنسی خیره به من شد و شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهنش کرد تا لباس‌هاش رو  
تعویض کنه.

بعد از اون شب و محرمیتی که بینمون بود گمان می کردم پررو شدم و نسبت بهش خجالتی ندارم؛ اما حالا با دیدن عضلات ورزیده ی بدنش، صورتم از خجالت سرخ و منقبض شدن دل و روده م رو حس می کردم. هر چند رابطه ی آنچنانی با هم نداشتیم که به این صورت قصد محک زدن من رو داشت! نیتش هرچی که بود، منتظر واکنش یا اعتراض من بود. شاید هم قصد اذیت کردنم رو داشت! هرچه بود ترجیح دادم سکوت کنم.

تمام مدت آهسته و اتوماتیک وار خیره به من کارش رو انجام می داد. پیراهنش رو کامل درآورد و روی تخت مرتب پهن کرد. سرم رو پایین گرفتم و حواس پرتم رو به بازی با حلقه م دادم. با لرزش صدایی که تمسخرش رو حس می کردم گفتم:

- پس به باجی و فریبا برای امروز عصر میگی؟

- این راهیه که منو تو باید انتخاب کنیم!

عقد مخفی! شوخی نداشت... صداش بی نهایت سرد و جدی بود! تک خنده ی کوتاهی کردم و بی پروا سرم رو بلند کردم... عصبی شدم.

- می خواهی منو مخفی عقد کنی!

نیشخند زد. بدون این که نگاهم کنه!

- می خوامی تا زمانی که شرایطشو پیدا کردیم تند تند صیغه ی هم بشیم! تو اینو می خوامی؟

صدام ناخودآگاه بلند شد.

- نه معلومه که نه... فقط دوست ندارم کسی ندونه... منم می خوا...

با کلافگی آشکاری دستش رو بلند کرد. ساکت شدم. با لحن مرده ای میان سکوتم گفتم:

- نمی خوام کسی مانعم، بشه یک دفعه ببینت و همه چیزو بفهمن بهتره.

- بعد از عقد بهشون میگی؟

- بعد از مهمونی...

مکثی کرده اخم کرد.

- یه مهمونی خانوادگی، نمی خوام کسی غش و ضعف کنه... نگران نقشه ی تاج الملوکم نباش، اونم حلش می کنم.

از لحن و صورت جمعش با گفتن غش و ضعف به مرز قهقهه زدن رسیدم؛ اما مصرانه خودم رو جدی و قاطع گرفتم.

- می‌خوای همه چیزو بگی؟ این که من گلبرگم و با تو ازدواج کردم؟

- درسته...

- و اگر قبول نکنم چی؟

لعنتی با لبخند محوی شلوارش رو هم درآورد و روی تخت مقابل پاهام گذاشت. خونسرد سراغ پیراهن و شلوار دومی رفت تا از کاور بیرون بکشه. بعد از حسابی سرخ و سفید کردن من که دیگه چاره‌ای نبود تا از نگاهش چشم بگیرم با پوزخندی گفت:

- اون موقع که قبلت گفتم یعنی قبول کردی... الان که عقد محضریه!

پیراهنش رو پوشید. همین‌طور که دکمه‌های پیراهنش رو می‌بست مستقیم سرد و خونسرد گفت:

- خودتم می‌دونی اون شب بیشتر از یه محرمیت ساده پیش رفتیم... اگر یکمم به اون شب فکر کنی می‌تونی تصمیم بگیری.

پوزخند لعنتیش رو دوباره تکرار کرد و در کمال آرامش همزمان شروع به پوشیدن شلوارش کرد بدون این که چشم ازم برداره.

- تو اون قدر دختر بازی نیستی که بتونی خیلی راحت منو فراموش کنی. بعد از رفتن من عذاب وجدان برای خدشه دار شدن پاکیت یا لکه دار شدن احساسات بهت دست میده... حاضریم باهات شرط ببندم این چند روزه هم به شکست دوباره ت و دوری من فکر می کردی هم به عذاب وجدانت!... نمیتونی اون شبو فراموش کنی... دوست داشتنتو نمی تونی مخفی کنی... با چند بوسه خیلی راحت عشقت به من معلوم میشه... حتی اگر بتونی با خودت کنار بیای و ازدواج با کسی غیر از من داشته باشی، هیچ وقت نمی تونی فراموشم کنی؛ چون تو پاکی و نمی تونی عذاب وجدان نداشته باشی.

سراغ کمر بندش رفت.

- اونم محاله با کس دیگه ای ازدواج کنی؛ چون من نمی دارم! باید تا آخر گلبرگ مقدس بمونی یا با من ازدواج کنی.

نفسم گرفت، حتی دیگه نمی تونستم واکنشی نشان بدم. حالا فهمیده بودم چرا یک دفعه غیبش زده بود، می خواست من رو با احساساتم درگیر کنه. اون من رو به خوبی می شناخت. می دونست من هیچ وقت نمی تونم اون احساس های آتشین ردوبدل شده رو فراموش کنم. من فقط یک عشق کور داشتم. عشقی بدون هیچ چرتکه انداختنی! برعکس اون که همیشه در حال حساب و کتاب بود!



با بغضی که از حقایق کوبیده شده بهم دست داده بود، بدون لرزش صدایی گفتم:

- می تونم برم... کاری که از اول قرار بود بکنم... کی می تونه جلومو بگیره؟

لبه‌هاش به خط منحنی تبدیل شد. دکمه‌ی اول پیراهن سفیدش رو بست و با نگاهی پرنفوذ، آهسته به طرفم قدم برداشت. از کمر با فاصله‌ی دوبند انگشت به سمتم خم شد. مقابل چهره‌ی اخم‌دارم، جدی گفت:

- من نمی‌ذارم بری.

پوزخند صداگذاری زدم.

- اما خودت گفتی می تونم انتخاب کنم!

- خوب نشنیدی خانم کهکشان! گفتم اون موقع تیمورخان میفته دنبالت؛ بدون این که فرزادی باشه!

نمی دونم چرا از بردن فامیلم با پیشوند خانم، اون هم طعنه‌دار چندشم شد. به تمسخر چشمی تو کاسه چرخوندم.

- این خیلی سخاوتمندانه‌ست آقای سعیدی!...داری تهدیدم می‌کنی که اول و آخر جام این جاست!...این خیلی عاد...

سرش رو جلو کشید. به لحظه‌ای میان سوالم، فکم رو میان انگشت‌های بلندش گرفت و محکم فشرد. آخم دراومد، حتی نمی‌تونستم سرم رو عقب بکشم. به شانه‌هاش چنگ زدم تا عقب بکشه؛ اما مثل سنگ بود. خوب که جیخ و اشکم رو درآورد؛ چانه‌ای که به گزگز افتاده بود رو با بی‌رحمی ول کرد.

- من تازه تو رو پیدا کردم، نمی‌ذارم جایی بری!

اشاره‌ی چشمی به لبم کرد.

- اینم یادت باشه تو مال منی.

حینی که از درد، چشم‌هام اشکی و قرمز شده، صورت جمع کرده بودم، این حرفش رو روی محبت بی‌حدش گذاشتم. قندی بود که درحال آب شدن بود. قلبم که به دور از خجالتی نبض گرفته روی دور تند می‌رقصید. احساسم که بی‌خیال تکرار می‌کرد «اون شوهرته و از الان می‌دونی قراره چه انتخابی داشته باشی؛ پس حرف‌های اضافه و ناز بی‌خود نکن که فرزاد اهل ناز کشیدن نیست!» فقط مغزم بود که تردید داشت.

جدی ایستاد. این بار در حال پوشیدن کتش خونسرد گفت:

- بهتره گزینه‌ی انتخابیت من باشم... می‌تونم بهتر ازت مراقبت کنم... در برابر همه... قارداش یا...

- تیمورخان!

حالا می‌تونستم به سرتاپای تکمیل شده‌ش که زیادی از حد پر قدرت و نایس شده بود خیره بشم و افتخار کنم دارمش! تو وهم خیالیم یا همان رویای دخترانه‌ی دست و پاگیرم، پراحساس زمزمه کردم «این مرد مال منه». نفسش رو پرصدا فوت کرد تا به خودم بیام، که الحق هم خوب مچ می‌گرفت و صدا کلفت می‌کرد؛ حتماً به خودش می‌گفت نه به اون چشم دزدیدن و سرخ و سفید شدنش، نه به این خیره شدن!

- همون شبم بهت گفتم انتخاب من یعنی تا آخرش... آخرشم این جاست... تو خودت قبول کردی.

دوباره، دوباره فقط نگاهم رو به چشم‌هاش دادم تا تو هیروت یا تحسینی غرق نشم. با لحن محتاطی پرسیدم.

- نگفتی اگر قبول نکنم چی میشه؟

مکثی کرد. متوجه شده بودم تکرار این جمله چه قدر عصبی‌ش می‌کنه؛ اما خیلی راحت می‌تونست احساسش رو پنهان کنه! ابرویی بالا انداخت.

- اون وقت خیلی زودتر همه چیز به هم می‌ریزه!

خدای من... لحنش بوی تهدید گرفت!

- و انتخاب تو همیشه حمایت تو؟

گوشیش که به نظر جدید می‌اومد رو از روی میز برداشت و گوشه‌ی کتش گذاشته، از نیم‌رخ چپ چپی نگاهم کرد... فهمید دستش انداختم.

- هر موقع اسمت تو شناسنامه رفت می‌تونم در این مورد حرفی بزنم.

- و تو هم می‌خوای من با آدمی به این مرموزی ازدواج کنم؟

لحنم کاملا کنایه‌آمیز بود. ثانیه‌ای چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و با باز کردنش لبخند مرموزی روی لب‌هاش نشست.

- می‌تونی از اعتمادی که بهم داری استفاده کنی!

لعنتی... باز از گفته‌های خودم استفاده کرد. از این پروئی هم خنده گرفته بود هم گریه. فقط نگاهش کردم.

کلاهش رو گذاشت. اون هم خیره شد.

- گواهی فوت کهکشانو خودم می‌گیرم... فقط شناسنامه‌ی اصلیت کجاست؟

طوری صحبت می‌کرد که مطمئن از قبول من بود! شاید هم مطمئن بود اول و آخر با دست و پای بسته عقدم می‌کنه! خب من هم همه‌چیز رو به شوخی و خنده گرفته بودم... وگرنه همان لحظه پا به فرار می‌داشتم. سرم رو تکان داده گفتم:

- پیش پارساست.

قبل از دیدن اخم و تخمش، سریع و هولزده اضافه کردم.

- رئیس آموزشگاهی که کار می‌کردم.

خوشش نیومد از این‌که دست پارسا سپرده بودم؛ هر چند خبر هم نداشت همه‌ی آن چیزی که دنبالش بود دست پارساست. سند زمین‌ها... نسخه‌ی اصلی وصیت‌نامه و از همه مهم‌تر پاسپورت من!

طوری بهم اخم کرد و آهانی گفت که کاملاً اعلام می‌کرد «بعدِ عقد پای پارسا برای همیشه تو زندگی‌م بریده میشه»!

به طرف در رفت. قبل از این‌که از در خارج بشه، یک طرفه با ژستی که درحال پس افتادن بودم ایستاد. با گرفتن لبه‌ی کلاهش سرش رو پایین گرفت. لبخندِ کجی زد و با برقی تو چشم‌هاش گفت:

- آدرسو واسه‌ت می‌فرستم خانم گلبرگ کهکشانی؛ امیدوارم تصمیم درستی بگیری!

رفت و خیلی زود من رو به سقوط نزدیک کرد. به پیراهن روی تخت چنگ زدم و به بینیم نزدیک کرده نفسی گرفتم. اگر بی‌خبر کسی وارد کلبه می‌شد، متوجه همه‌چیز می‌شد؛ شاید با دیدن این پیراهن و شلوار فکرهای بدتری هم به سرش می‌زد. لبخند زدم. می‌تونستم دست بکشم از آدمی که این قدر بهم نزدیک شده بود؟ آدمی که راحت پیراهنش بین دست‌هام بود؟ آهی کشیدم... با این درگیریش و حس گنگش چی کار می‌کردم؟ باید بیشتر فکر می‌کردم؛ شاید هم یک بار برای همیشه باید ریسک می‌کردم.

\*\*\*

- می‌خوام برای یک‌بار هم شده بچگی کنم... حس نوجوونای پونزده شونزده ساله‌ای رو دارم که می‌دونن کارشون اشتباهه؛ ولی برای ثابت کردن بزرگی خودشون دست به هرکاری می‌زنن... منم می‌خوام بجنم برای اونی که می‌خوام.

- بذار چند ماه دیگه...بذار حداقل تکلیف رفتنت مشخص بشه؛ یه راهی برای برگشتنت بذار...  
نذار همه‌ی زحمتای پدرت حروم بشه.

پوزخند زدم... یک پوزخند تلخ.

- پدرم! اونم یه بار از ترس منو سپرد به آدمی که می‌دونست دوستم نداره...منو با احساسم گول زد...یه عمر محروم کرد از این‌که خودم باشم...یه عمر فاتحه فرستاد به منو احساسی که گوشه‌ی خونه به آدمای اون بیرون داشتم.

به سمتش چرخیدم...هنوز ناراحت بود؛ خیلی سعی می‌کرد من رو راضی کنه؛ اما من فکرم رو کرده بودم.

- حالا من فاتحه می‌فرستم رو هر چی تعهده، می‌خوام برم پی دلم...می‌خوام پا بذارم روی هر چی قانونه.

- این تصمیمی نیست که بخوای خیلی سریع روش فکر کنی.

اون نمی‌دونست چه قدر سخته یکی رو بیش از حد دوست داشته باشی...یکی که نیمی از خاطرات خوشت رو باهاش گذروندی؛ اگر می‌دونست هیچ‌وقت عشق من رو عجولانه نمی‌خوند.

پافشاری کردم روی احساسم...مصمم بودم.

- اما کسی هم نمی تونه منصرفم کنه!...از تنهایی خسته شدم...از چیزی که بهم سپرده شده خسته شدم...می خوام خودم باشم...عشقش می تونه منو برای همیشه از این برزخ خلاص کنه.

- می دونم اون قدری هم مطمئن نیستی که حتی به صمیمی ترین دوستتم نگفتی!

پوزخند زد؛ اما من به یاد پوزخند یکی که دلم رو برده بود ازش رو گرفتم.

- هنوزم شک داری!

خنده ی مصنوعی کردم. راست می گفت؛ هنوز هم شک داشتم...می ترسیدم. خیلی هم بیم داشتم؛ چون تنها بودم. ته دلم خالی می شد وقتی به این فکر می کردم باجی هم مثل تهمینه مخالف باشه و کسی که براش می مردم رو ازم بگیره...می ترسیدم از نبودنش...از مرور خاطراتی که بدون اون تو خلوت تنهاییم داشته باشم...ترس داشتم از زمانی که همه بفهمن من گلبرگ هستم اون موقع بی پناه باشم، می خواستم برای همیشه همه چیز تمام بشه، با تصمیم دلم؛ اما همه ی این ترس ها به شیرینیش می ارزید؛ چون می خواستم این بار خودم باشم.

نگاهی بهش انداختم. دلم واسه ش می سوخت. از هیچی خبر نداشت. چشم هاش مشکی بود. مردمک های مشکی غمگینی داشت؛ اما تو دنیا فقط یک چشم مشکی برای من جذاب بود و از غمش ماتم می گرفتم.



گفتم:

- فقط می ترسم پشیمونم کنه.

- چه قدر بهش اعتماد داری؟ چه قدر می شناسیش؟

- از نظر عقلم هیچی؛ اما دلم به اندازه ی یه عمر می شناسدش... منم میگم گور بابای هرچی منطق.

اتمام حجت آخر بود... فهمید به آخر خط رسیدم.

- نباید به چشمای خودتم اعتماد کنی... وقتی دور وایمیستی بیرون گودو می بینی خطای دید داره... همه چیزو کوچیک می بینی و خیلی آسون به نظر میاد... وقتی اون قدر میری نزدیک تر از چشمت آب میاد... وقتی به سوزش افتاد، اون موقع تازه عقلت میگه با فاصله ببین... وقتی هم که همه چیز پاک شد، دیگه نمی تونی ببینی، همه چیزو تار می بینی... وای به حالت که تو از اون دسته ی آخر باشی. چشم و دلت تار ببینه، اون موقع دیگه هیچ راه برگشتی برای خودت نمی داری غیر سرپوش گذاشتن تا آخر عمرت.

... -

- امیدوارم تو از اون دسته نباشی...

بودم، من از هر سه دسته بودم که آخر همه چیزو سرپوش گذاشتم؛ اما حیف که در اون لحظه نفهمیدم ازم چی می خواست... داغ بودم؛ مهم نبود... من کم کم بیرون گود بودم که به اون نزدیک تر شدم. این قدر بهش نزدیک شدم که عقم می گفت فاصله بگیر؛ اما دیگه دیدم تار شده بود!

کلی رنگ به رنگ شد وقتی این ها رو بهم می گفت. کلی حرف زد تا متقاعدم کنه... پارسا پسر شریف و بااخلاقی بود. چند ساعت طول کشید فکر کنم... تا عصر از جام جم نخوردم... به همه چیز رسیدم، جز هیچی. آخر شال و کلاه کردم تا برای یک بار هم شده ریسک کنم؛ بدون ترسی؛ بدون این که کسی مانع بشه.

مگر چه قدر تو زندگیم نقش دخترهای جوانِ سرزنده رو بازی کرده بودم که بخوام این بار برای خامی کردنم مبارزه کنم؟

غروب زده تو آموزشگاه مقابل پارسا بودم. وقتی بهش گفتم شناسنامه رو می خوام، از رنگ صورتم پی به همه چیز برد. می شناخت معلم سربه زیرش رو که خیلی کم پیش می اومد ازش چیزی رو بخواد. نپرسید کیه؟ نگفت نکن... فقط گفت «بیشتر بشناسش؛ بیشتر اعتماد کن». اما انگار تمام منطق من دست در دست هم داده بودن تا کج برم تا به بیراهه برم.

من رو تا دم محضر رسوند، گفت که «می خوام کنارت باشم؛ مثل برادر». ناراحت بود، به شدت افسرده به نظر می رسید. چند بار در این فاصله که کنارش نشسته بودم می خواست چیزی بگه

که هر بار حرفش رو می خورد. فقط آخر با کلی خجالت گفت «ارزش تو بیشتر از ایناست، اشتباه نکن».

دوست داشتم مثل خیلی از دخترها لباس سفید بپوشم یا تاج گلی یا دسته گلی به دست بگیرم؛ اما نداشتم. روم نمی شد به پارسا بگم واسه م بگیره. لباسم ساده بود. مانتو بلند مشکی با جوراب شلواری؛ کتونی های صورتی و روسری زمینه سورمه ای بلندی با گل های درشت صورتی به سر داشتم. زیبا شده بودم؛ اما برای اولین بار از سادگی خودم بدم اومدم. نیاز به سرخاب سفیداب داشتم. دلم کمی آرایش می خواست... کمی دلبری کردن می خواست.

دفترخونه ی محقر و کوچکی بود. در یکی از محل های بی نام و نشانی که با کلی گشتن پیدا کردیم و این شد چهل و پنج دقیقه تاخیر ما؛ حتی پارسا هم تعجب کرده بود چرا این جا رو انتخاب کرده!... اما من بند این جور چیزها نبودم... گفتم حتماً فرزند هم مثل من تو قید این برنامه ها نیست.

وقتی وارد محضر شدیم فقط فرزند و دوستش که چندباری دیده بودمش بودن. بی قرار بود، از اون طرف به طرف دیگه ای قدم برمی داشت و سیگاری دود می کرد. بیشتر از من به خودش رسیده بود. بوی عطرش تو اتاق پخش شده بود؛ شاید بینی من دیگه هیچ بوی گرم و تلخی رو حس نمی کرد. کت و شلوار جذب سورمه ای با پیراهن آبی کمرنگی پوشیده بود. محو سیگار و اون ژست لعنتیش شده بودم که اهسته پارسا تو گوشم پیچ کرد:

- اینه!

شناختش، از نگرانش، از بی‌قراری که داشت.

لحنش حسرت داشت. احساس می‌کردم با زومی که روی فرزند داشت در حال مقایسه کردن با خودش بود.

پارسا جوانی لاغر بود و قد متوسطی داشت. هنرمند بود و تیپ‌های هنری هم می‌زد. سوییشرت با تیشرت شلخته‌ای به تن داشت. شلوارش هم که همیشه‌ی خدا گشاد بود. موهای بلند و مجعدی داشت؛ اما با کش مخصوص به عقب مدل داده بود. با مرام و با معرفت بود...مهربان بود. وضع مالی بالایی نداشت؛ اما دریایی از حمایت بود. یک جوانی که بی‌دریغ و برادرانه محبت می‌کرد؛ ولی ظاهر فرزند چیز دیگری بود که مرد بودنش رو فریاد می‌زد.

پوزخند زده گفت:

- امیدارم عاشق تیپ و قیافه‌ی مارک‌دارش نشده باشی.

سکوت کردم. مهم نبود. به‌والله که برای من غیر از اخلاقی که ازش دیده بودم مهم نبود؛ شاید اگر همین پارسا با شلوار زانو انداخته‌ش شیفته‌م می‌کرد من سرنوشتی بهتری داشتم. من فقط اسیر خودش شده بود. اخلاق و مردانگی که هر دختری آرزوش بود رو من دیده بودم.

دوستش که گوشه‌ای آماده با همان ظاهر رسمی ایستاده بود، زودتر متوجه ما شد. با سر سلامی به من داد و آقایی گفت. فرزند گیج نگاهش کرد که با چشم به سمت در اشاره کرد.

وقتی من رو دید سیگارش رو پرت کرد و نفس عمیقی کشید... نفسی از سر آسودگی. به چانه‌ش دست کشید و لبخند پراستری زد. برای چند لحظه سر جاش ایستاد و نگاهم کرد.

لبخند زدم. یک دفعه با چند گام بلند محکم قدم برداشت و به آغوشم کشید. این بار آغوشش حسای امن و مطمئنی رو بهم القا کرد. محکم با تمام وجودش من رو در برگرفته بود.

بینیش رو به کنار شقیقه‌م زد و آهسته گفت:

- چرا دیر کردی؟ گفتم نمیای.

خدای من... این ترس و نگرانی‌ش برای نیومدن من بود! به خاطر همین انقباض بدنش کم شد و حالا ریلکس صدای کوبش قلبش رو می‌شنیدم! خوشبختی غیر از این بود؟! اشک‌های از سر ذوقم روی باریدن نداشتن؛ فقط لبخند از ته دلی زدم. من فقط متعلق به این آغوش بودم.

عطرش رو نفس کشیدم و با بدجنسی و به تلافی صبح گفتم:

- برای تنبیهت بد نبود.

کمرم رو فشرد. ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه حضور غریبه‌های اطرافش بشه و به خودش بیاد. دوستش که متعجب با ابروهای بالا رفته نگاهمون می‌کرد. پارسا هم با چشم‌های گرد شده از این نزدیکی بیش از حد، خیره‌مون شده بود. گلوش رو پرصدا صاف کرد. به آرامی با جدیت و ژست پراخمش عقب کشید و کنارم ایستاد.

پارسا زودتر سلام کرد.

بدون جواب و با بی‌میلی، خشک و بی‌روح به سمت پارسا دست دراز کرد.

- ممنون که گلی رسوندی.

این یعنی زود آشنا شو و شرت کم! دلم برای پارسا که رنگش به شدت پرید سوخت.

پارسا سعی می‌کرد ژستی کاملاً جدی بگیره که به روح لطیفش اصلاً نمی‌خورد. نگاهی بدتر کرد؛ اما نه به جبروت فرزند که شلوارت هم خیس می‌کردی، فقط اخم داشت.

دست تو دستش گذاشت و با نیم‌نگاهی به من گفت:

- ارزش گلبرگ برای من خیلی بیشتر از رسوندنه... اومدم که شاهد عقدش باشم.

چشم هام گرد شد... اوایل خانم کهکشان بودم، بعد گلبرگ خانم... حالا اسمم رو می گفت بدون پسوند یا پیشوندی! اون هم جلوی کی! فرزادی که به شدت تعصب داشت.

نفهمیدم چی شد، فقط هرچی بود پارسا صورتش قرمز شد و سعی داشت دستش رو از دست فرزاد که با فکی منقبض نگاهش می کرد بیرون بکشه.

فرزاد بدون خمی به ابرو آوردن با همان جدیت گفت:

- خانم اگر از موندنت خوشحال میشه من حرفی ندارم.

روی «خانم» طوری تاکید کرد که پارسا تا آخر مطلب رو گرفت. دستش رو ول کرد. همین که قصد داشت من رو همراه خودش به صندلی های خالی هدایت کنه، پارسا با رنگی زرد، شناسنامه م رو از جیبش بیرون کشید و به طرفم گرفت.

- امیدوارم پشیمون نشی.

کلامش بی نهایت طعنه و تمسخر داشت. فرزاد قبل از بلند شدن دستم، از دستش کشید و با چشم غره ی اساسی، به دست دوستش سپرد که تمام مدت با لبخند ملیحی شاهد نزاع زیرپوستی دوستش بود.

\*\*\*

بعد یک ربع معطلی و زدن چند امضای اولیه روی صندلی‌های مخصوص نشسته بودیم. همان یک ربع باعث خجالت یک عمر من شد. وقتی فرزاد برای باطل کردن عقد موقت و این‌که پارسا خوب دست و پاش رو جمع کنه به مردی که مسئول خطبه‌خوانی بود گفت از قبل صیغه‌ی یک هفته‌ای هم شدیم آب شدم و دوست داشتم زمین دهان باز می‌کرد و من رو می‌بلعید. از همان لحظه نگاه پارسا دیگه تغییر کرد...نگاهش طوری شد که انگار می‌فهمید این عجله و سوت و کوری این‌جا از کجا سرچشمه می‌گیره. آب شدم برای فکرهایی که در سر داشت و نگاهی که زیادی سرزنش‌آمیز بود؛ اما همین که فرزاد کنارم نشست، تمام آرامش دنیا با گرفتن دست‌های پرقدرتش به جان و روحم سرایت کرد و بی‌خیال همه چیز، احساس خوبی پیدا کردم.

فرزاد هم پریشان حال بود؛ اما نه برای دلیلی که به نظر می‌رسید. عرق روی پیشانی‌ش رو ده هزار بار پاک می‌کرد و با تردید به ساعتش خیره می‌شد.

نگاه‌های گاه و بیگاه مرد دفتردار هم عذاب‌آور بود. هر چند دقیقه‌ای فرزاد با دوستش دم‌گوشی صحبت می‌کردن تا چیزی به مرد سن و سال دار بگه. رد و بدل شدن چند تراول هم با چشم‌های خودم دیدم.

این تشویش من رو هم مضطرب کرده بود. گمان کردم این دلواپسی و بیتابی برای بی‌اطلاعی باجی بود. مادری که دلش به تک پسرش خوش بود و حتماً آرزوهای زیادی داشت. بی‌انصافی بود اگر به‌خاطر خودم از تمام آرزوهای فرزند و مادری محروم‌شون می‌کردم. درک می‌کردم در این شرایط یک بزرگتر مایه‌ی تسلی‌هردومون بود.



درحالی که لبخندی به لب داشتم، دست روی پاش گذاشتم. آهسته نگاهش رو از دستم به چشم‌هام سوق داد. منتظر و سردرگم نگاهم می‌کرد.

- دوستت خیلی شبیه خودته... تپیش؛ حتی راست ایستادنش!

پوفی کشید، انگار توقع شنیدن این حرف رو از من نداشت.

سری تکان داد و نیم‌نگاهی به دوستش که صندلی کنارِ پارسا نشسته بود کرد.

جلوی کنجاویم رو برای پرسیدن اسمش گرفتم، تا همین جا هم تونسته بودم حواسش رو پرت کنم.

با لبخند تلخی غم‌دار خیره به انگشترم گفتم:

- کاش پدرم این جا بود... اون وقت یه عقدی مثل مال مهر و واسه‌م می‌گرفت. دسته گل و لباس سفید تنم می‌کردم... نه با لباس سیاه.

حسرت صدام بی‌داد می‌کرد. دلم درِ دل می‌خواست. نفسی کشیدم و پلکی زدم تا اشک نریزم. جای خالی‌ش به شدت حس می‌شد.

خونسرد، بی توجه به تسلی دادنم نگاهش رو به روبرو داد.

کمی به طرفش کج شدم، پچ‌پچ‌وارانه تو گوشش با لحن رضایتمندی گفتم:

- من تا هر موقع بگی واسه ت صبر می‌کنم، نمی‌خوام به خاطر من دلهره‌ی مادرتو داشته باشی

نگاهی بهم انداخت، لباس رو به هم فشرد. نمی‌دونست چه جوابی بده.

- می‌فهمم بی‌کسی چه قدر سخته.

دوباره نگاهش رنگ محبت گرفت. در حالی که عرق روی پیشانی‌ش رو با دستمال ابریشمی پاک می‌کرد قاطع گفت:

- قبلاً بهت گفتم تصمیمای من به خودم مربوطه.

صراحت بیان‌ش من رو بیشتر به تردید انداخت.

- پس این اضطرابت...

- چیزی نیست گلی فقط...

با بسم الله مرد سکوت کرد و نگاهش رو به روبه رو داد. حتی کسی نبود قندی بالای سرمون بسابه. فقط پارسا و دوستش و دو مرد غریبه‌ی دیگه شاهد عقد بودن. آه بلندی کشیدم که این بار دستم رو برای آرامشم به گرمی گرفت. نگاهم کرد که سریع چشم گرفتم. حرف نگاه و دلم رو فهمید. بغض داشتم.

- دخترم با میل و رضایت خودت اومدی.

بغضم رو قورت دادم و با لب گزیدنی ارام گفتم:

- بله حاج آقا...

پدرانه گفت:

- می‌دونی اگر اجبارت کرده باشن...یا..

- نیست حاج آقا، بخونید.

صدای پرتحکم کنار دستم نداشت بیشتر از این ادامه بده. با تاسف سری تکان داد و دوباره با نام خدا شروع به قرائت کرد. نیم‌نگاهی به پارسا کردم. با بلند شدن صدای مرد، تو حس و حال بی‌قراری رفتم و بی‌اختیار آرزو کردم که ای کاش عاطفه و هرمز به جای پارسا نشسته بودن. حالا این من بودم که پام رو استرسی تکان می‌دادم و فرزاد دست روش گذاشت تا آرام بگیرم.

یک‌دفعه با ادای کلام آخر، گوش‌هام تیز شد و با بهت زمزمه کردم.

- هیرمند آریایی کیه؟

لحظه‌ای مرد سکوت کرد و دوست فرزاد بی‌قرار بلند شد. جوابی نشنیدم، به سمت فرزاد سر چرخوندم. رنگش پریده بود، دیگه از اون خونسردی ظاهری چند لحظه قبل خبری نبود!

- هیرمند آریایی؟

چشم روی هم فشرد. وقتی به آرامی پلک‌هاش رو باز کرد، چشم‌هاش تیره و عصبی شده بودن. آهسته طوری که کسی نفهمه گفت:

- می‌خواستم همینو بهت بگم...من...

نفسی گرفت، واسه‌ش سخت بود گفتن. دستم رو محکم‌تر گرفت.

- من اسممو عوض کردم...چون...

برای یک لحظه فکری که به ذهنم رسید رو به زبان آوردم.

- چون ازش خجالت می کشیدی؟

سری به تایید تکان داد. ظاهراً با نفس حبس شده‌ای که کشید راحتش کردم.

در اون لحظه یاد صحبت‌های فریبا افتادم از این‌که چه قدر از کارگری خجالت می کشید یا از گفتن شغل پدرش شرمسار بود. با تمام حس هم‌دردی و دلسوزی که نسبت به کارش داشتم؛ اما باز هم نتونستم خودم رو از شنیدن فامیل اریایی قانع کنم.

بی اختیار اخم کردم؛ یعنی این قدر مریدش بود که فامیل اون رو بذاره!

- اسمت بخوره تو سرم؛ ولی فامیل قحط بود! آریایی فرزاد!؟!

... -

- فامیل اون عوضی!

دستی عصبی به صورتش کشید. کتش رو به هم نزدیک کرد، قشنگ معلوم بود خودش رو به سختی کنترل می‌کنه. با چشم‌های تهی و بی‌حسی فقط نگاهم کرد و با دندان‌های قفل شده نزدیک صورتم غریب.

- من فقط اسمم عوض شده...خودم همون آدمم!

لبی به حالت چندش کج کردم. خوب از حرف‌های خودم به نفع خودش استفاده می‌کرد. با این‌که حالم از فامیل زوری شوهرجان گرفت؛ اما باز هم باعث نشد از تصمیم منصرف بشم و شکی کنم؛ حتی حرصم خوشی که داشتم رو از بین نبرد.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که خنده‌ی کجی زد و «ادامه بدید حاج آقای» گفت. پارسا و دوستش که لحظه‌ای هردو با هم نفسی کشیدن.

بار سوم که خونده شد، دست روی پاش گذاشتم. خیره نگاهم کرد. هنوز هم تشویش داشت تا هر چه زودتر بله‌ای بشنوه. من هم خیره‌اش شدم، زیر لب بغض‌دار زمزمه کردم:

- من از الان غیر تو کسی رو تو این دنیا ندارم...بهت اعتماد کردم که الان این جام، از الان امیدم تویی...تویی که قلبمو تسخیر کردی.

به شدت جا خورد و سرجاش تکان خورد، کاملاً مشخص بود توقع این همه روراستی و اعتراف رو نداشت. آشفته تر شد. چند لحظه با دقت تمام زوایای صورتم رو نگاه کرد. کم کم نگاهش آرام گرفت و بعد خیلی غافلگیر، دستم رو بالا برد و بوسه‌ای پشت دستم گذاشت.

چشم رو هم فشردم و با جان و دل بله‌ای گفتم. وقتی صدای دست زدن بلند شد، چشم باز کردم. نگاهش با مهربانی خیره ام بود که با باز شدن چشم‌هام سریع نگاه دزدید.

حضور پدر رو حس می‌کردم. عجیب حس می‌گفت از این ازدواج راضیه.

فرزاد با بله‌ی محکمی و جدی‌ای که گفت، به وضوح ریلکس شدنش رو حس کردم.

\*\*\*

مراسم غسل خوری و رد و بدل کردن حلقه‌ای نبود، به خاطر همین به یک چشم برهم زدنی همه چیز به اتمام رسید. نمی‌دونم چرا توقع گرفتن یک حلقه‌ی دیگه رو داشتم. یک حلقه‌ی نگین‌دار، یک چیزی مثل سورپرایز یا همان غافلگیری که عجیب منتظرش بودم! شاید هنوز باورم نشده بود حلقه‌ی ازدواجم به این سادگی باشه یا سلیقه‌ی هیرمند در این حد باشه! حلقه‌ای که بعدها نفرت‌انگیزترین نشان زندگیم شد...حلقه‌ی بندگی من.

با این که از این غریبی و تنهایی ناراحت بودم؛ اما از ته دل شاد و خوشحال هم بودم؛ شاید آسودگی هیرمند واگیردار بود. بی شک اگر کسی حضور نداشت، از رهایی یک باره‌ای که بهش دست داد روی صندلی پخش می شد.

بعدِ عقد همان تعداد کم، خیلی کلی و رسمی به ما تبریک گفتن. فقط پارسا بلافاصله با عجله به یک خوشبخت باشی که به وضوح ناراحتیش مشخص می شد بسنده کرد و به سرعت بیرون زد.

بعدِ روال‌های طی شده؛ محضردار با اخمی خیلی رک همه رو دک کرد تا با هیرمند خصوصی صحبت کنه. هیرمندی که حالا چهره‌ی جدی و خونسردی به خودش گرفته بود؛ اما من سرخوشانه بی توجه به واکنش‌های غیرطبیعی اطرافم، لبخند از لب‌هام حذف نشدنی بود.

وقتی از پله‌های دفترخونه به تنهایی پایین اومدم، اولین چیزی که چشمم رو زد ماشین اتودی تیمورخان بود که مقابل در به طور زیبا و وسوسه‌انگیزی برق می زد.

دوست هیرمند به همراه پسری که قبلاً موتور رویایی تیمورخان رو برامون آورده بود درحال صحبت کردن، نزدیک ماشین ایستاده بودن.

می دونستم با اولتیماتومی که همسر جان داده بود باید تو ماشین بنشینم و منتظرش بمونم؛ اما نگفته بود ماشین کجاست یا سوئیچی نگرفته بودم! فقط خیلی محترمانه به بیرون پرت شدم. اگر دست من بود بدون تردید سوار این ماشین گرم و نرم می شدم.



دو مرد وقتی چشمشون به من افتاد، هردو برای احترام صاف ایستادن و سری تکان دادن.

صورتتم از این همه احترام سرخ شد. مبادی آداب و جنتلمن بودنشون رو دوست داشتم و به مذاقم خوش می اومد.

نگاه سنگین شده‌ای بدجور گوشه‌ی چشمم رو می زد. حدس زدنش کار سختی نبود. به سمتی که اومده بودم نگاه کردم. جای پارک ماشینِ مدل قدیمی و تصادفی با سیستم چند میلیونی پارسا بود.

با فاصله‌ی نه چندان دور، درست در سمت راست کوچه‌ای که پرنده‌ای هم پر نمی زد، پارسا درحال باز کردن در ماشینش ایستاده بود و نگاهش بین من و ماشین تیمورخان در چرخش بود. دهان باز شده‌ش و چهره‌ی مبهوتش گویای تمام فکرهای باطلش بود. در این کوچه‌ی نسبتاً پایین شهر، مسلماً بودن چنین ماشینی مربوط به آدم‌های غریبه می شد، شاید به خاطر همین پارسا تا الان نرفته بود.

با نگاه زوم شده‌ش، معطلی بیش از حد رو جایز ندونستم. به اندازه‌ی کافی هیرمند نسبت به پارسا آلرژی پیدا کرده بود، وای به حالی که منتظر می دیدش! ذره‌ای هم نگاه سوءظن دارش اهمیت نداشت. من از انتخابم مطمئن بودم. انتخابی که برمبنای هیچ معیار ثروتی نبود. دستی کوتاه به نشانه‌ی خداحافظی بلند کردم. منتظر جواب نماندم و به طرف دوست‌های هیرمند قدم برداشتم تا سوئیچ رو بگیرم. هردو راست و جدی ایستاده بودن. سعی داشتن چهره‌ی شاد و خوشحالشون رو پنهان کنن.

همین که مقابلشون قرارگرفتم؛ پسری که چهره و ظاهرش رو هنوز در ذهن داشتم «تبریک خانم» محکمی گفت و لبخندی هم چاشنی صورت مهربانش کرد.

دوست هیرمند که به شدت مثل خودش جدی و خشک بود و هر بار سعی داشت اصلاً مستقیم به چشم‌هام نگاه نکنه، دوباره تبریک مختصری گفت. این بار یکم صمیمی و کامل‌تر جمله‌ش رو گفت. زیاد حدس زدنش سخت نبود؛ نمی‌تونست مقابل هیرمند به این صورت خوشحالی‌ش رو بروز بده. نگاه ریز شده گوشه‌های موهای تراشیده‌ش رو از زیرکلاه شاپوش شکار کرد. از این همه تقلید تعجب کردم. این شباهت رو گذاشتم به حساب صمیمیتی که بینشون حس می‌شد.

با لبخند محوی ممنونمی گفتم و در ادامه، بدون رودربایستی گفتم:

- هر بار که شما رو دیدم فرصت آشنایی نداشتم آقای...

مکتم برای ادامه جمله بود؛ اما قبل از کامل کردن جای خالی، نفسش بند و رنگش به وضوح پرید. ابرو هام به طرز مسخره و متعجبی بالا پرید. احساس کردم زیادی مومن یا مودبه که نگاهش رو به زمین داد. به یک‌باره گرمای دستی رو دور کمر احساس کردم.

- شماها می‌تونید برید، تا نیم ساعت دیگه شرکت میام.

شنیدن همین یک کلمه کافی بود تا تمام خوشیم نابود بشه و با اخم غلیظی سر بالا بگیرم. در این روز مهم قصد شرکت رفتن داشت!

خیرگی من هم‌زمان با «چشم» هردو نفر شد. بی توجه به منی که از پایین میخ چانه‌ی خوش‌تراشش بودم؛ دست دراز کرد و رو به پسر که حالا متوجه شدم اسمش نوید بود، گفت:

- نوید تو با اون ماشین برو... خودم هستم.

رو به دوست مرموز و مومنش ادامه داد:

- نویدو بذار شرکت، بعد برو دنبال کارات.

از رو رفتن و سرم رو برگردوندم. بله‌ای گفتن. آهسته نوید، سوئیچ رو از داخل جیبش کف دست هیرمند گذاشت.

خندهم گرفته بود. هردو خداحافظی سرسری با من کردن و به سمت ماشینی که قبلاً خیلی سوارش شده بودم رفتن. ماشین خود هیرمند بود که بارها با اون دنبالم اومده بود. با تک بوقی از کنارمون گذشتن.

تازه با رفتنشون خندهم رو با صدای بلند آزاد کردم. با شیفتگی از این اخلاقش خودم رو آزاد کردم.

- ماشین تیمورخانو گرفتی! من با اون لکنته تم خوش بودم...آقا.

آقا رو کشیدم. البته که ماشینش در برابر این عروسک روبه روم لکنته حساب می شد.

به روی خودش نیاورد. اخم داشت و جدی حلقه ی دستش باز شد. قلبم گرفت، دوست داشتم تا آخر گرماش رو داشتم.

از کنارم گذشت، با زدن دزدگیر ماشین قصد نشستن داشت که هنوز در رو باز نکرده با عجله گفتم:

- هیرومند...

سر جاش لحظه ای خشک شد. خودم هم از بردن اسمش با این آوا و با صدای بلند شگفت زده شدم. خوش آهنگ بود...هیرومند.

عجیب با این اسم احساس راحتی می کردم و میل شدیدی به تکرار هرباره ش داشتم. دوباره اسمش رو بلندتر گفتم. ذوقم رو حس می کردم...هیرومند.

با چشم های گرفته و تیره که هزاران غم رو فریاد می زد به سمتم چرخید. چهره ش غمگین و ناراحت شده بود. هیچ دلیلی برای این تغییر ناگهانی پیدا نمی کردم. مطمئن هم نیستم از ناراحتیش متاسف شدم یا نه! به هرحال من عاشق این اسم شده بودم.

- می خوام بهت بگم هیرومنند...

با خنده گفتم. مثل بچه‌ها با ذوق نفس نفس می‌زدم. یک حسی درون قلبم فریاد می‌زد... آره خودشه.

فعل خواستن رو گفتم... نه خواهشی بود نه اجازه‌ی... کمی نگاهم کرد، بعد ابروهایش به حالت تمسخرِ حرفم بالا پرید. به طرز ناشیانه‌ای چهره‌ش هم موافق بود هم مخالف... یک تناقض گیج‌کننده. باور نکرده بود چه قدر من از بردن اسم شناسنامه‌ایش لذت می‌بردم.

- اسم شناسنامه‌ایم در برابر اسم شناسنامه‌ایت!

چهره‌ش کمی نرم‌تر شد. شاید هم واسه‌ش باورپذیرتر بود. چنان خنده روی لب‌هایش اومد و گونه‌هایش بعد این همه مدت آشنایی، برای یک‌بار از خنده برجسته شد که حالا من لحظه‌ای خیره‌ی زیبایی و مهربانیِ نگاهش شدم. بدون اخم، جذاب و رؤوف به نظر می‌رسید.

قبل از این که بی‌جنبه‌بازی در بیارم، از فرصت استفاده کردم و با خنده و لحن گناهکاری گفتم:

- منم شرکت میام... باید بدونم همسرم کجا کار می‌کنه.

محل کارش اصلا مهم نبود و فقط یک بهانه‌ی پیش پاافتاده بود. محض فضولی، دلم به شدت دیدن شرکت تیمورخان رو می‌خواست. یادمه چه قدر محمد زمان تحقیق ازش با لفت و لعاب تعریف می‌کرد.

خنده‌ش محو شد و اخمی وحشتناک کرد. همین که قصد باز کردن در رو داشت، سریع با پاتند کردنی کنارش ایستادم و دستم رو روی لبه‌ی در گذاشتم و مانع باز کردنش شدم.

نگاهم کرد. لحنم این بار پرخواهش شد.

- حالا که روز به این مهمی باید کار کنی بذار کنارت باشم، بعد شب میریم بیرون... باشه؟

...

- قول میدم مزاحم کارت نشم.

ثانیه‌ای بدون گرفتن نگاهش خیره به من سکوت کرد و بعد «خودت خواستی» گفت. کنارم زد؛ در ماشین رو باز کرد و سوار شد.

همین‌طور که خنده پیروزی می‌زدم نگاهم رو به اون عرض کوچه می‌گردونم. هنوز هم سنگینی نگاه‌ی حس می‌شد؛ اما نه دیگه جای ماشینش بود، نه خودش! شاید توهمی بیش نبود که احساس می‌کردم در معرض دید هستم!

\*\*\*

دروغ نگفتم اگر بگم موقع سوار شدن اون هم سرنشین جلو و کنار دست هیرومنند چه احساس غرور و شعفی داشتم. این ماشینی بود که یک بار فقط لگدی به سپرش زدم و بیشتر مواقع تو باغ پارک شده بود. حالا از نزدیک دیدن این تکنولوژی لذت بخش بود.

خم شد. همین طور که کمر بندم رو می بست و نفس هاش به صورتم می خورد، با بدجنسی که به وضوح از چشم هاش مشخص می شد گفت:

- نمی ترسی شرکت بیای؟ شاید تیمورخان اون جا باشه!

دروغ چرا، کمی دلهره با لحنی که داشت پیدا کردم؛ اما بی تامل مثل خودش با لبخند کجی گفتم:

- نه تو هستی.

نفسی گرفت و با اخمی نگاهش رو به روبه رو داد. دست رو دست گرمش گذاشتم. تمام حس اطمینانم رو بهش منتقل کردم.

نگاهش رو با تاخیر از دستم به چشم‌هام کشید. لبخندی زدم و سرم رو به سمت شیشه برگردوندم. ثانیه‌ای بعد صدای آهنگی با صدای گاز پرسرعتش که دنده عقب می‌گرفت یکی شد. جیخ زدم و بین خنده‌هام به چشم‌هایی که گوشه‌هاش از خنده چین خورده بود با عشق نگاه کردم و همراه ترانه، خیره بهش با صدای بلند شروع به خوندن کردم.

با یک گاز به بزرگراه رسید. سرعتی بالای ۱۴۰ که همزمان با جیخ‌های من هر ثانیه بیشتر می‌شد. به قدری به دست فرمونش اعتماد داشتم که با خیال راحت می‌خوندم و نگاهم رو به ماشین‌هایی می‌دادم که به سرعت از کنارشون می‌گذشتیم.

\*\*\*

نیم‌ساعت بعد، مقابل یک ساختمان ۲۰ طبقه‌ی شیشه‌ای که نمایی سبزرنگ داشت ننگه داشت. خودبه‌خود با منظره‌ای که پیش چشم‌هام بود ساکت سر جام نشستم و ترجیح دادم با دهان باز بیننده باشم. دوردور ساختمان فضای سبز و گل‌کاری شده بود که این نمای فانتزیش رو زیباتر کرده بود. نفهمیدم کی پیاده شد و در سمت من باز شد. دستی به روسریم کشیدم و با طمانینه پیاده شدم. هیرمند هم‌زمان با اون استایل خاصش کلاهش رو گذاشت و دکمه کتش رو بست. نگهبانی که کنار در چشمی ساختمان با ظاهری تمیز و فرم‌دار ایستاده بود، با دیدنمون به سرعت به سمتمون دوید و با احترام سلام آقایی گفت. هیرمند هم سری تکان داد و سوئیچ رو به دستش سپرد.

دستم رو با خنده دور بازوش حلقه کردم و با خنده‌ی بلندی گفتم:



- مطمئنم این قدر که تو، تو حس رئیس بازی میری خود تیمورخان نمیره...

بعداً اداش رو با اخم کردن تصنعی درآوردم، از گره ابروهاش با صدای بلندتری خندیدم.

خنده ی کج و لعنتی زد. دوشادوش هم حرکت کردیم. بالای سر در در شیشه‌ای، تابلوی بزرگ نقره رنگی بزرگ نوشته بود «ساختمان آریایی». گوشه‌ی سمت چپ با فونتی کوچک‌تر، شرکت مهندسی آریان مهر و کارخونه بهداشتی... و واردات پارچه‌ی آریا زیر هم نوشته شده بود. سهامی خاص و آرم طلایی مخصوص شرکت که از الیاف پنبه، چند ساختمان به هم گره خورده بود، گوشه سمت راست تابلو حک شده بود.

سعی کردم مواظب باز شدن دهانم باشم و با ژستی مثل هیرومنند قدم بردارم. زیادی نمای شگفت‌انگیز و مدرنی داشت.

از در چشمی گذشتیم. وقتی وارد لابی ساختمان شدیم، نمای سنگی و دیزاین سفید ساختمان تو ذوق می‌زد. سنگ‌فرش‌های سفید با نیم‌ست‌های سفیدی که گوشه‌های لابی گذاشته بودن. مقابل در ورودی، میز نسبتاً بلندی که شبیه دیواری سنگی بود، دو خانم با فرم اداری سورمه‌ای با نوار طلایی که گوشه‌ی مقعنه‌هاشون برند شرکت رو سنجاق کرده بودن در تیرراس نگاهم بود.

سعی کردم نگاه‌های گذری یا زوم شده‌ای که گاهی افرادی که در حین عبور به ما می‌کردن رو نادیده بگیرم. همه سلام و به ادای احترام سری تکان می‌دادن.

به طرف آسانسور که سمت چپ لابی بود راه کج کردیم. همین که وارد کابین شدیم، با بیست دکه که هرکدام با برجسبی مشخص شده بود روبه‌رو شدم. آخرین طبقه که پررنگ اسم مدیریت خورده بود رو زد. تمام مدت هیرومند با جدیتی که پیدا کرده بود، زیرچشمی واکنش‌های من رو زیر نظر داشت.

وقتی درهای آسانسور بسته شد، با نفس حبس شده‌ای که ناامیدی و شگفتیم رو از دیدن قدرت تیمورخان فریاد می‌زد، گفتم:

- پس امپراطوری تیمورخان این جاست!... پدرم حق داشت مهر و رو پیشکشش کنه.

چیزی نگفت. با قامتی راست ایستاده، فقط زیر بینش رو با انگشتی کشید.

دقیقه‌ای بعد آسانسور بین طبقه دوم توقف کرد... واحد اداری!

باز شدن در همانا و خشک شدن شش سر که در حال خوش و بش کردن با هم بودن همانا. شش مرد جوان که ظاهری مشابه هیرومند - کت شلوار سورمه‌ای - داشتن، با چشم‌های گرد شده نگاهمون می‌کردن. ثانیه‌ای بعد با داد هیرومند که خم شد کلید بسته شدن در رو زد سرجاشون پریده، به خودشون اومدن.

- چرا خشکتون زده... برید سراغ کارتون.

در بسته شد...هم خندهم گرفته بود، هم دوست داشتم از این اخلاق ناخوشایند و بداخلاقش سر به دیوار بکوبم.

- بیچاره‌ها می‌خواستن بیان تو!

چپ چپی نگاهم کرد. خندهم رو آزاد کردم.

- این جا چرا این جووری نگات می‌کنن!؟

کمی ابروهای تو هم رفت و با بدعنقی گفت:

- من نه، تو رو!

با نیم‌نگاهی به چهره‌ی متعجبم، غر زیر لبی زد.

- تا حالا ندیدن با کسی پیام.

خب خندهم زیادی کش اومده. صدای اووم ذوق زدهم با ایستادن آسانسور یکی شد. نگاه جدیدش رو ازم گرفت و با گام‌های بلند و پرشتاب بیرون زد.

هرچند من گیج‌تر و محتاط‌تر قدم برداشتم تا دکوراسیون این طبقه رو با دقت ببینم.

وارد راهروی بزرگ و عریض‌تری شدیم. منشی که میزی سنگی مشابه قبلی داشت، با دیدنمون از جاش بلند شد. دختر مو بلوند و جذابی که آرایش افراطیش، چهره‌ی طبیعیش رو پوشانده بود. با لوندی و نازی به صدا، سلام آقایی گفت که هیرمند هم بی‌جواب گذاشتش. دختر جوان با دیدن من اول حالت بهت‌زده‌ای به خودش گرفت و بعد خوش‌آمدین، هول‌زده‌ای به من گفت. به تقلید از هیرمند سری تکان دادم و پشت سرش به تنها اتاق واحد قدم برداشتم.

قبل از وارد شدن به اتاق دست دراز کرد و تابلوی طلایی بالای سر در اتاق رو برداشت و با خودش به اتاق برد. زیاد کنجکاو نشدم، بیشتر محو پوستره‌های ساختمانی روی دیوارهای نصب شده بودم.

وارد اتاق شدم. اتاقی با چشم‌انداز شیشه‌ای. پنجره‌های بلند با لب‌های مرمری. نیم‌ست چرم مشکی که روی میزش صفحه‌ی بزرگ شطرنجی بود، گرد وسط اتاق چیده بودن.

گوشه‌ی سمت چپ، میز مشکی بزرگ چوبی با ده صندلی دورش گذاشته بودن. جالباسی سفید و پهنی با انواع اقسام رنگ کت و شلوار کنارش جا داده بودن.

سمت راست هم تماماً میز چوبی مدیریتی تیره‌ای بود که نقش و نگار برجسته‌ای داشت. میز فوق‌العاده زیبا و پرقدرتی بود. پشت میز روی دیوارهای سفید پوستر بزرگی از نمای بالای کارخونه عظیمی نصب بود و دیوار کناریش کتابخونه‌ی نسبتاً بزرگ و پرکتابی گذاشته بودن.

روی میز که هیرمند مشغول گشتن بود، پر از پرونده‌های ریز و درشت با یک لپ‌تاپ سفید به همراه یک مانیتور بزرگ روش بود. آهسته داخل شدم و کیفم رو روی مبل گذاشتم. بی‌نظیر بود. ترکیب رنگ مشکی و سفید اتاق آرامش بی‌نظیر و جاذبه‌ی پرقدرتی بهت القا می‌کرد.

کنارش ایستادم.

- خود تیمورخان کجاست؟

دستی رو هوا تکان دادم و به میز تکیه زده، به تمسخر و لحن چندشی گفتم:

- خب معلومه، حتماً پیش همسر جدیدشه... تو هم باید جورشو بکشی.

چند لحظه خیره به پرونده‌ای، دست نگه داشت بعد با حالت خونسرد و مودبی سر بالا آورد و خیلی جدی گفت:

- برو بشین و مزاحم کارم نباش.

چشمی تو حدقه چرخوندم و با پررویی که از خودم سراغ داشتم خیره بهش گفتم:

- این جا می‌تونم کاری پیدا کنی؟... کار با کامپیوتر بلدم... می‌تونم روزا کنارت باشم.

ردی از لبخند روی لبهاش نشست. با لحن گیرا و جذابش، چشم تو چشم گفت:

- تو نیازی به کار نداری...

نفس گرفت و با لحنی مبهم ادامه داد:

- می تونی بعد روشن شدن همه چیز درستو ادامه بدی...

درسم رو! آرزوی چند ساله بود؛ اما با شرایط الانم فکر می کنم آخرین چیزی باشه که بتونم در موردش تصمیم بگیرم. فعلاً یک زندگی آرام بدون دغدغه فکری، اولین چیزی بود که می خواستم.

با لبخند کجی گفتم:

- بهش فکر می کنم.

کاملاً متوجه شد زیاد مشتاق به نظر نمی رسم، با این که بارها بهش گفته بودم آرزوی قلبیم ادامه دادن درسمه.

همین که چند قدم فاصله گرفتم تا خوب اطراف رو بررسی کنم، ضربه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای گوش خراش تق تق پاشنه‌ی کفش زنانه‌ای بلند شد.

زیاد خارج از دید نبودم. نزدیک به میز هیرمند و روبه‌روی کتابخونه، به سمت در روی پاشنه پا چرخیدم. هیرمند هم از این یک‌دفعه چرخیدن و گوش تیز کردنم، بی‌اختیار نگاه پراخمش به سمت در کشیده شد.

ثانیه‌ای بعد بلافاصله در باز شد. با نگاه اول میخ تیپ رنگ روشنش شدم. مانتو جلو باز سفید با شالی زرد که به زور فرق سرش رو نگه می‌داشت. در این هوا زیادی تابستانی به نظر می‌رسید! اما در برابر ظاهر جلف و مارکش، تیپ ساده‌ی من زیادی تو ذوق می‌زد. با ورودش ابرویی بالا انداخت، حتم دارم من رو از گوشه‌ی چشم چشم‌های سیاه شده‌ش دید؛ اما با لبخندِ قرمز جذابی مستقیم هیرمند رو مخاطب قرار داد.

- سلام عزیزم... خیلی وقته منتظرت نشسته بودم.

خیلی سخت تونستم عزیزم کش‌دارش رو هضم کنم! هیرمند هم بدتر از من چند لحظه متعجب تماشااش کرد. اگر این چهره رو ازش نمی‌دیدم دوده‌های کله‌م دیدنی بود. زودتر به خودم اومدم و با ابروهای مچ‌گیرانه و درهمی که تا به حال به این شدت به هم پیچ نخورده بودن، دست به کمر به هیرمند خیره شدم تا جواب بده.

از گوشه‌ی چشم نگاهش به من بود. اخم داشت؛ اما لب پایینش رو به دندان گرفت تا خنده‌ش رو کنترل کنه. کاش می‌فهمیدم در این شرایطی که من از حرص قرمز شده بودم از چی خنده‌ش

گرفته! نفس عمیقی کشیدم که به حالت اولش برگشت و با جدیت و سردی رو به دخترک گستاخ که زیادی زیبا بود گفت:

- مهتاب هنوز یاد نگرفتی سرتو نندازی پایین بیای تو؟

دختری که حالا متوجه اسمش شده بودم، با لوندی دستی زیر موهای بلوندش کشید و با طنازی که به چهره‌ش می‌خورد چشمک ریزی زد و گفت:

- بیشتر از این تحمل نداشتم، همین که دیدمت اومدم.

به اطراف سرسری با تابی به چشم‌هاش نگاهی انداخت و با لوسی اضافه کرد.

- می‌خوام پیشنهاد کار تو شرکتتو قبول کنم.

شرکتِ اون! چشمی تو حدقه چرخوندم... قصد دلبری کردن داشت! از لحنش خوشم نیومد... ناز و ادا داشت؛ حسابی. هر یک کلمه به زحمت حرف آخرش رو می‌کشید. چه غلطا برای شوهر من! اخم دیگه برای عصبانیت من کم بود. نمی‌تونستم بیشتر از این تحمل کنم تا هیرمند با دستی که به کمر زد و اخمی که پررنگ‌تر شد از اتاق بیرونش کنه. باید از همین جا همه می‌فهمیدن این آدم مال من شده. این حق من بود تا واکنشی نشان بدم.

به سرعت با تک سرفه‌ای کنارش ایستادم و دستش رو تو دست گرفتم تا اعلام حضور کنم.



هیرمند که قصد حرف زدن داشت، با ایستادن من کنارش لحظه‌ای مکث کرده نگاهم کرد. نگاهی که بین دست گره شده‌م با چشم‌های عصبیم در چرخش بود. به آنی چشم‌های معتجبش از خوشحالی درخشید. حسابی از این نمایش لذت می‌برد. گره ابروهاش باز شد و با نگاهی که حالا پر از ذوق و حس مالکیت بود، دستی دور کمرم گذاشت و با غرور و لبخند، مثل دختر بچه‌ها برای آرام کردنشون، رو به مهتاب من رو معرفی کرد.

- مهتاب...همسرم گلبرگ.

شاید این ورود ناگهانی و لبریز شدن حسادت من به دقیقه‌ای هم نرسید؛ اما با شنیدن لفظ جدیدی که بهم داده بود به یک‌باره آرامشی تمام وجودم رو در بر گرفت. بی‌شک از تغییر دمای بدنم متوجه شد که با فشار کمی تمام اعتمادم رو بهم برگردوند. قندی بود که تو دلم با بشکنی می‌شکوندم و با غرور و حس و صف‌نشدنی ابرویی بالا داده به مهتاب خیره شدم. بدون آشنایی قبلی یک جور حس رقابت یا مبارزه داشتم که خودم رو پیروز از این جاه‌طلبی، میان دست قدرتمندش می‌دیدم.

مهتاب که مثلاً من رو تا اون لحظه ندیده بود، اول حالتی معتجب به خودش گرفته پوزخندی زد.

- فکر می‌کردم برای از سر باز کردن من این دروغو گفتی.

با نگاه زننده‌ای ادامه داد:

- زیادی بچه نیست؟

- چرا باید از سر بازی کنم؟

این بار هیرمند بود که پوزخند صداداری زد و حقیرانه نگاهش کرد.

خب حالا نوبت من بود تا دستش رو از ذوق شنیدن این جمله فشاری بدم. حدسم درست بود، این دختر قصد بند کردن خودش رو داشت. چشم‌هاش هم چیزی شبیه هوس یا گناه ناپاکی رو فریاد می‌زد. در دلم قریون صدقه‌ی همسرجان شدم و بیش از پیش به انتخابم افتخار کردم. البته جدا از خصلت‌های خوب و بدی که بعداً درش دیدم، در این یک مورد مردی نمونه و وفادار بود که قدر ندونستم و دیر متوجه شدم. شاید حضور مهتاب هم به باور من دامن زده بود.

با چهره‌ی متفکری چشم ریز کرده زمزمه کرد.

- گلبرگ! اسمش چه قدر آشناست!

هیرمند همین‌طور که از چشم‌هاش خبثت می‌بارید، چشمک نامحسوسی بهم زد و به سمت میزش قدم برداشت. در همین حین، با لحن خونسردی گفت:

- آره گلبرگ زمانی همسر هرمز بوده.

چنان مهتاب به آنی چشم‌هاش گرد و رنگش عینهو ماست به سفیدی زد که لحظه‌ای نگران پس افتادنش شدم. هیرمند با لبخندی، چیزی روی برگه سفیدی یادداشت کرد و به طرفش رفت. بیچاره مهتاب که نگاهش بین ما مدام با حالتی گیج در رفت و آمد بود. وقتی هیرمند مقابلش ایستاد، با زبان گرفته گفت:

- تو... تو با زن هرمز رو هم ریختی!

... -

- چه طور دلت اومد؟... الان یادم اومد، تو ترکیه به خاطرش کتک ...

هیرمند بدون این‌که به روی خودش بیاره، تکه برگه‌ای رو به طرفش بالا گرفته با قدرت و تحکم میان کلامش گفت:

- کارخونه‌ی کهکشان نیروی جدید می‌گیرن، برو پیش مدیریتهش... می‌شناسیش. بگو من فرستادمت.

... -

- دیگه هم این جا نبینمت!

جمله‌ی آخرش تهدید زیرپوستی حس می‌شد. در رو به روش باز کرد و کناری ایستاد. نمی‌دونستم چه قدر از من شناخت داشت؛ اما ازدواج هرمز با گلبرگ کهکشان رو خیلی‌ها خبر داشتن.

از این دست انداختن هیرمند هم به شدت خشنود بودم؛ چون به طرز باور نکردنی مهتاب رو از قالب مصنوعی خودش بیرون کشیده بود و حالا چهره‌ی یک دختر ساده و عاشق هویدا شد... هویت واقعی خودش. چه قدر در اون لحظه دلم از دیدن قیافه‌ش سوخت. نگو که من هم بدتر از اون چنین ذاتی داشتم.

این شوک به قدری واسه‌ش سنگین بود که با گیجی تنها ری‌اکشنش به گفته‌های هیرمند، فقط سر تکان دادنی بود. هیرمند با فاصله دستی پشت کمرش گذاشت تا محترمانه بیرونش کنه.

مهتاب با حالت گنگ نیم‌نگاهی بهم کرد. هیرمند پشتش به من بود. نمی‌دونم دقیقاً چه حرکت چشمی یا لب زدنی رفت که مهتاب رنگ صورتش برگشت و کمی عصبی با خداحافظی پرحرصی به سرعت بیرون زد. خب حدس زدنش زیاد سخت نبود، حتما اشاره کرده شوخی کردم یا کمتر حرص بخور واسه پوستت بده یا این دختر زن منه، عشق منه! خودم هم از فکرهام خندهم گرفت.

- بهش گفتم؟

به طرفم چرخید، شانهاش رو بالا انداخت.

- اگر نمی‌گفتم تا دو دقیقه دیگه هرگز این جا بود.

لبخند کجی به روش زدم. عاقلانه‌ترین کار همین بود. با بستن در ایستاد. منتظر پرسیدن هرچور سوالی بود که با خیرگی و لبخند ژکوندی دست به سینه نگاهم می‌کرد. شاید بهتره بگم، به هم با خباثت زل زده بودیم. می‌دونستم از تعصب و حسادتی که نسبت به علاقه‌ی مهتاب داشتم لذت می‌برد و هر آن با لب باز کردنم بیشتر تحریکم می‌کرد؛ مثل پسر بچه‌هایی که با دیدن توجه‌های مادرشون حس قدرت بهشون دست می‌داد و خودشون رو لوس می‌کردن؛ اما برعکس تصورش با حس پنجول کشیدنم مبارزه کردم و مثل دخترهای بالغ رفتار کردم تا این حس زیرپوستیش از بین بره.

به اندازه‌ی کافی می‌شناختمش. می‌دونستم نگاهی که به من داشت با نگاهی که به مهتاب می‌کرد چه قدر متفاوت بود. برای من همین کفایت می‌کرد تا آتش خشم و حسادتم به یک‌باره خاموش بشه. هر چند هنوز هم نسبت بهش تعصب دارم و به هیچ عنوان قصد تقسیم کردن نفسم رو با کسی ندارم!

در اون لحظه هیرومنند رو مردی می‌دیدم که تا به حال غیر من سمت هیچ جنس مخالفی نرفته. مهتاب هم از رفتارش مشخص بود چه‌کاره‌ست و چه قصد و نیتی داشت. تصمیم گرفتم بعداً در مورد رابطه‌ش با هیرومنند و هرگز بپرسم، نه در این لحظه که مشتاق شنیدن از حرص من بود؛ اما ای کاش همان لحظه می‌پرسیدم تا هیچ‌وقت موجب آزار دل خودم نمی‌شدم.

با لبخند خبیث‌تر از خودش شانهای بالا انداختم و همین‌طور که به سمت کاناپه می‌رفتم، لبم رو به دندان گرفتم تا خندهم نگیره. به ظاهر خونسرد گفتم:

- کارخونه‌ی پدرم دیگه نیستی؟

ابروهاش بالا پرید. چشم‌هاش داد می‌زد خوشش اومده از پیگر نشدنم، شاید هم از اعتمادی که بهش داشتم.

چهره‌ش لحظه‌ای پر از خواستن و عشق شد. جادوی چشم‌هاش من رو هم گرفت. خود به خود سوالم رو از یاد بردم. لبخندم محو شد و با عشق وسط اتاق دقیقه‌ای به هم خیره شدیم که یک‌دفعه با قدم‌های محکم و دزدیدن نگاهش از کنارم گذشت. وارفته دستی زیر بینیم کشیدم تا به خودم بیام. همین‌طور که پشت میز می‌نشست، جدی با سری که پایین گرفته بود و دست‌هایی که مشغول زیر و رو کردن برگه‌ها بودن جواب داد.

- مسئولیت این‌جا به اندازه‌ی کافی سنگین هست.

اووهومی گفتم و سری تکان دادم... بی‌جنبه‌تر از من هم بود! دوست داشتم سرش رو بالا بگیره و دوباره نگاهم کنه... هر چند کوتاه.

بدم نمی اومد تو کارخونه ی پدرم کار کنم؛ اما پیشنهاد کار کردن رو به بعد موکل کردم. خمیازه ی بلند بالا و تصنعی کشیده گفتم:

- می تونم روی کاناپه ت بخوابم؟

دوبار تکرار کردم تا جدی و سرد نگاهم کرد و تکیه به صندلی چرمش زد. چشمکی زدم.

- به چرت کوچولو تا تو راحت کارتو انجام بدی.

لبهاش ثانیه ای چفت شدن و با نگاهی که اصلاً قابل خوندن نبود، بدون حسی سری تکان داد. با آرامش روسریم رو از سر کشیدم. نیم نگاه مرددی به مانتوی تنم کردم و زیرچشمی هیرمند رو پاییدم. گندش بززن... این عقد هم خجالت من رو کمتر نکرد؛ باز هم بی تفاوتی نسبت به یدک کشیدن اسم شوهر و این محرمیت سخت بود، با این که قبلاً مقابلش راحت تر بودم و باید عادی شده باشه. شاید به خاطر عوض شدن نگاه و رفتاری بود که من رو حسابی گیج می کرد... گاهی مهربان، گاهی مثل گرگ دندان تیز می کرد.

تیشرت ساده ی آستین کوتاه سفیدی که عکس میکی موس خنده رویی برچسب شده بود، زیر مانتوم پوشیده بودم. نمی تونستم با لباس دراز بکشم، با بی خیالی به نگاه خیره ش مانتوم رو آهسته درآوردم و همراه روسریم روی مبل تک نفره مرتب گذاشتم. برای شروع بد نبود. بدون نیم نگاهی به سمتش به در بی عاری زدم و با درآوردن کتونی هام دراز کشیدم و تو خودم جمع شده چشم بستم.

\*\*\*

ده دقیقه می شد که چشم باز کردم و بدون هیچ حرکتی، آرنج رو پیشانی خیره به سقف پلک می زدم. بوی سیگار با عطری که زیرِ بینیم راه افتاده بود، بی اختیار برده بودم به یک ماه قبل. به روزی که اگر بهم می گفتن چند ساعت تو شرکت تیمورخان می گذرونی و راحت ترین خواب عمرت رو می کنی از محال ممکنش بیهوش می شدم!

انگار با خواب آسوده ای که داشتم، تازه همه چیز رو باور کرده بودم. پالتوی بلند مشکیش رو روم کشیده بود تا سرما نخورم. محبت های زیرپوستی. پالتوش ضخیم و خوش بو بود. بوی عطر خودش رو می داد و من رو غرق خوشی می کرد.

خواب بودم؛ اما خیس شدن گونه م رو حس کردم. چه قدر دوست داشتم چشم باز کنم و اونی که تو گوشم زمزمه می کرد و به آرامی موهام رو نوازش می کرد رو ببینم. می دونستم کارِ خودشه؛ اما واسه م سوال بود حالا که محرمش شدم، چرا باید تو خواب صدای غم گرفته ش رو بشنوم؟

پالتو رو تا نوک بینیم بالا گرفتم و چشم بسته نفس عمیقی کشیدم. دلم می خواست تا ابد این آرامش رو کنارش داشتم.

ساعت از دو گذشته بود. چند ساعت دیگه آفتاب می زد.



از این که قرار بود شب به این مهمی رو بیرون بگذرونیم دلم گرفت؛ اما سریع با پس زدن حس های مزخرفم، عزمم رو برای بلند شدن جزم کردم. کارهای مهم تری بود که باید انجام می دادم. با کش و قوسی به بدن که محض خبر بیداریم بود، پالتو رو کنار زدم و با نیم خیزی لبِ مبل نشستم.

شاید می توئم بگم فوق العاده ترین تصویر عمرم رو بعد باز کردن چشم هام دیدم.

اتاق تاریک بود. فقط چراغ مطالعه ی پایه بلند فلزی که مخصوص نقشه کشی بود و نور زرد رنگی داشت روی میزش روشن بود. صورت پراخمش بین سایه های افتاده در عین قدرت امنیت رو بهت منتقل می کرد. کتتش رو درآورده و آستین های پیراهنش رو تا آرنج تا زده بود. سه دکمه ی اول پیراهنش از رسمی بودن دراومده بود و باز گذاشته بود. سیگار نیمه سوزی بین انگشت های کشیده ش بود. با کلافگی و اخم کنده نشدنی، مشغول بررسی برگه های زیر دستش بود و تند تند کامی می گرفت و دودی از سایه های بزرگ بیرون می زد؛ حتی قامت ورزیده ش روی صندلی هم پرصلابت بود.

دلم از وجودش گرم و ضعف شد و قلبم از یادآوری صدای بم غم زده ش، مثل سیگار نیمه سوزش سوخت.

شاید خواب بود... شاید وهم بود؛ اما این سیگار کشیدن ها و بی خوابی ها، چیزی نبود که از خوشی زیاد بیاد! یک آدم غیرعادی و غم دار می تونست مثل سنگ یک تنه کار کنه، کار کنه و کارکنه!

یک حرف نگفته و ذهنی مشغول از غم بزرگی خبر می داد. باید زودتر از این ها متوجه می شدم. خیلی وقت پیش ها که شب تا صبح پابه پای من بیدار می موند یا اون سردردهای میگری که از پا درش می آورد. خدا می دونه چه قدر دلم به درد اومد. مرد قوی من غمی به بزرگی دلش داشت و من دیر فهمیده بودم.

همان لحظه با دیدن تصویر غرق کارش تصمیم گرفتم تا آخر کمکش کنم. عمیقاً دوستش داشتم و از بی قراریش عذاب می کشیدم.

آهسته با دلی که کمی گرفته بود، کتونی هام رو پوشیدم و به سمت پنجره های اتاق قدم برداشتم.

این اتاق با تمام حس جاه طلبی و گرمایی که داشت، زیادی آخر شب هاش بوی غم می داد... بوی تنهایی.

متوجه حرکتش شد که صدای برگه هاش لحظه ای متوقف شد. تیزی و سنگینی نگاهش رو حس می کردم. دیگه مهم نبود خجالت بکشم یا نه... مهم اون شد و مانعی بود که من باید با شکوندن یخ منجمد شده ی هیرمند می شکستمش.

به دیوار پنجره های بلند سبزرنگ اتاق دست به سینه تکیه زدم. صدای برگه هاش دوباره بلند شد.

تمام چراغ های شهر نیمه روشن و ساختمان ها و برج های بلند تاریک و بی سو شده بودن. قرص ماه هم پادشاهی این بی کسی ها و دل های گرفته رو می کرد. ساختمان آریایی در یک خیابان

شمال شهر و پررفت و آمد بود که در نیمی از شب به جز صدای جارو کشیدن پاسبانی شنیده نمی شد. چراغ زرد چشمک می زد و چند ماشینی که با هم کورس گذاشته بودن، بی توجه به آرامش شب لایی می کشیدن. مطمئن بودم هیرمند در این سی و چند سال سنش، هیچ وقت جوانی نکرده.

آهی کشیدم. اولین شبی بود که دور از اون کلبه، کنار هم بودیم.

دست چپم رو بالا گرفتم و خیره به حلقه ی بین انگشتم، بی اختیار آرزویی که روی دلم سنگینی می کرد؛ برای جلب نظرش با صدای بلند به زبان آوردم.

- همیشه تو رویاهام انگشتر حلقه م نگین دار بود.

سرم رو بالا گرفتم. حواسش به من بود. باز هم اون چشم های تاریکش... از این فاصله هم سرمش قلبم رو می لرزوند.

- هر موقع پول دستت اومد ستشو واسه هردومون بخر... باشه؟

دم و بازدم عمیق و بلندی گرفت و بعد به صندلیش تکیه زده پکی به سیگاری که تازه روشن کرده بود زد و دوباره سرش رو به برگه هاش گرم کرد. هیچ اهمیتی نداد. قلبم با نبضی که گرفته بود جیغ می کشید گلبرگ نوبت توئه تا همه چیز رو شروع کنی، تا وادار به حرف زدن بشه.

لبخند زده به طرفش آهسته با پیچ وتابی قدم برداشتم و بالای سرش ایستادم. با تاسف به سیگار بین دستش خیره شدم و نوچی کردم. خر خودش رو بین این همه دود خفه می کرد. تمرکزش رو به هم زده بودم، این رو از تکرار اعدادی که دوباره وارد می کرد متوجه شدم. دست روی دستی که خودکار داشت و در حال نوشتن بود گذاشتم. با مکثی نگاهش رو طلبکار و عاصی بالا کشید.

- همیشه این قدر کار می کنی؟

پوزخند زهرآلودی زد و دستش رو از زیر دستم با ضرب بیرون کشید و عصبی به صندلیش تکیه داد. پرکنایه گفت:

- یاد گرفتم تنهاییام رو با کار کردن پر کنم.

چیزی ته دلم رو چنگ زد. حقیقتی که فقط از نگاهی که درگیر نگاهم بود باید می فهمیدم.

دوباره دستش رو میان دستم گرفتم. آهسته با همان خیرگی نگاهم که کمی از شیطنت برق می زد، بدون این که حرکتی به خودش بده یا استقبالی کنه، صندلی چرخ دارش رو با نوک کفشم با یک حرکت به سمت خودم برگردوندم و روی پاهاش نشستم. سیگارش بین لب هاش خشک شد و متعجب نگاهم می کرد. عینهو سنگ خودش رو منقبض گرفته بود تا منصرفم کنه.

وقتی جاگیر شدم، دستش رو به آرامی روی قلبم گذاشتم و با لحن اغوا کننده ای زمزمه کردم:

- الان اینو داری...دیگه نمی‌ذاره تنها باشی.

پس از مکثی و گرفتن نگاه ناراحتش، انگشت‌هایش رو روی قلبم جمع کرد. مشتش رو گرفتم و خیره به چشم‌های مثل یخش، به نرمی بوسیدم. مشتش محکم‌تر شد.

بی توجه لبخند دلبرانه‌ای زدم. با همان آرامشی که شب داشت، سیگاری که بین انگشت‌هایش خاکستر می‌شد رو بیرون کشیدم و در حینی که تو زیرسیگاری چوبی خاموشش می‌کردم، گفتم:

- چی تو غم چشما ته که با سیگار باید دودشون کنی؟

حرکت ریزی به دست و پاهاش داد. واکنشی غیرارادی و عصبی بود. سخت و نرم شدن بدنش با هر حرکت و هر حرفم حس شدنی بود. از چیزی رنج می‌برد که سعی بر بی تفاوتی می‌کرد و کنترلی بر روی تاثیر گرفتنش نداشت.

بهش نگاه کردم و جدی‌تر گفتم:

- سیگارو باید بذاری کنار قبل از این که بچه‌دار بشیم.

خود به خود دست آزادش روی میز مشت شد. نگاهش رو دزدید و با نفس عمیقی «گلی»  
پرحرصی گفت که از صدتا فحش بدتر بود تا ساکتم کنه.

بلندتر از صدات، تاکیددار گفتم:

- بهم بگو گلبرگ...من گلبرگم.

نیشخند زد.

- هر جور که دلم بخواد صدات میکنم.

بعد اجازه‌ی اعتراض نداد. پاهاش رو یکدفعه از زانو صاف کرد تا هرچه سریع‌تر بلند بشم. به  
سرعت به شانهاش چنگ‌زده از پیراهنش گرفتم، تا اگر قرار بود سقوط کنم با هم روی زمین کج  
بشیم. کمی مانده بود تا سر بخورم که خدا رو شکر قبل از کج شدنم پی به سمجی من برد و  
خس خس گرفته‌ای از سینه‌ش که از فرط خشم بود شنیدم. خنده رو به زحمت کنترل کردم.

پاهاش رو به حالت اول درآورد و غضبناک با مردمک‌های سرخ شده خیره نگاهم کرد تا بلکه از رو  
برم و بلند بشم. کمی نیم‌خیز شدم تا خودم رو جابه‌جا کنم. وقتی از جام مطمئن شدم به روی  
خودم نیاوردم. با خونسردی دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- تو به میکائیل گفته بودی اجازه بده من امروز بیرون بیام؟

بی حوصله با لحنی «چه طوری» گفت که فقط به تایید از کارش بود.

همین طور که دستم رو با عشوه بلند کردم و با سرانگشت هام بین موهای تیغ تیغی تراشیده ش می کشیدم، با لحنی که بیش از اندازه احساسی بود گفتم:

- هیچی، اگر زودتر بهش می گفتمی منو دیگه نداشتی!

لبش رو گاز گرفت تا لبخندش رو کنترل کنه. این روی من رو ندیده بود و خبر هم نداشت قصد از پا درآوردنش رو داشتم!

کف دستم رو روی قبلش گذاشتم. منظم و ریتم دار می زد.

با لبخند محوی آهسته لب زدم... «هیرمند».

دوباره بدنش واکنش نشان داد. قلبش ثانیه ای از کار افتاد و نفسش بند اومد.

نوک انگشت هام رو روی گونه ش به بازی درآوردم و شکلک های هندسی نامرئی می کشیدم. تهریش یک روزه ای داشت که به شدت جذاب و خواستنیش کرده بود.

- بهت گفته بودم هیرمند بیشتر بهت میاد!

... -

- یه اسم اصیل ایرانی... صاحب جاه و مقام... مثل خودِ خودته.

خیلی سعی می کرد حواسش رو به همه جا بده الا چشم های من که مشتاقانه پی نگاهش بودن. خدایا... چرا من این قدر این مرد رو بی دلیل دوست داشتم؟ بعد چند سال، عشقی رو بهم دادی که خودم هم در حیرتم. چه قدر خوبه دیگه بدون هیچ عذاب وجدانی لمسش می کردم.

مطمئناً صدای بلند ضربان قلبم رو می شنید. خیلی دوست داشتم بهش بگم خیلی وقته برای تو می تپه.

دست هام رو دور گردنش گذاشتم. عضلانی و پهن بود. حالا با خیال راحت داشتمش.

نبض تند گردنش رو زیر دستم حس می کردم.

- چرا هیچ وقت اسم واقعیتو بهم نگفتی؟



ثانیه‌ای مکث کرد تا نگاه سرخس رو بهم بده. نگاهی که پرِ غم بود. انگار دیگه نمی‌خواست خودش رو مقاوم و بی‌تفاوت بگیره. دلم با غصه‌ش چنگ شده، به درد اومد.

- یه عمر عادت کردم با اسم پدرم زندگی کنم.

خدای من... این صدایی نبود که همیشه ازش می‌شنیدم. دلم می‌خواست بغلش کنم. یعنی این همه سال با اسم پدرش صدایش می‌زدن؟ خودش خواسته یا مجبور شده؟ هزاران دلشوره و نگرانی همراه با سوال تو ذهنم نقش بست؛ اما گیج بودم. شک نکردم فرزاد زیادی برای خانواده‌ی باجی امروزیه!

- ازش خجالت می‌کشیدی که اسمتو عوض کردی؟

با وقفه‌ای طولانی با همان خیرگی و تن صدای گرفته و بم شده زمزمه کرد:

- اون شریف‌ترین مردی بود که تو عمرم دیدم. هیچ‌وقت باعث خجالتم نشد.

صدایش از یک حسرت بزرگ می‌گفت. دلم ریخت... کاش حرف می‌زد.

- چرا فوت کردن؟ چند سالت بود؟

- سنی نداشتم که جلوی چشمای خودم جونشو گرفتن... هنوز پاهای آویزونش که می لرزید  
یادمه... نتونستم واسهش کاری کنم.

چانهش از فشار لرزید. یکم اکسیژن برای نفس کشیدن لازم داشتم تا غمی که از بیان این لحن و  
تن صدا بیرون زد رو باور کنم. چند قطره اشکم بی اختیار فرو ریخت. به آغوش کشیدمش و تند  
تند گفتم:

- عزیزم عزیزم خیلی خیلی متاسفم، نمی دونم برای دلداریت چی بگم... حتی فکرشم  
وحشتناکه... کاش می تونستم کاری واسهت بکنم تا همه چیزو فراموش کنی.

دست هاش همین طور کنارش افتاده بودن. زحمتی برای دربرگرفتن من به خودش نمی داد. ضربان  
قلبش بلند شده بود و دندان هاش قفل و بدنش منقبض تر و سنگین تر.

خودم رو عقب کشیدم. پلک هام می سوخت، با فاصله ی چند سانت صورتش گفتم:

- شاید تو سن و سال یه بچه این درد سخت تر باشه؛ اما من می تونم درکت کنم، من می فهمم  
وقتی پدرت جلوی چشمت نفس نکشه چه قدر سخته.

نمی دونم چه قدر طول کشید که با فکی قفل شده و نگاه سرد بهم زل بزنه؛ اما من گیج تر از اونی  
بودم که تعبیر حالتش رو درک کنم. بیشتر دلم غصه دار شده بود و درصدد برآوردن رفع غم دلش  
بودم تا خودش رو خالی کنه.

دست‌های همیشه گرمش به قدری سرد بود که از سرمایش به خودم لرزیدم. تو جام بیشتر جابه‌جا شدم. به زور خودم رو نگه داشته بودم تا زیر گریه نزنم. پوست صورتش از درد کبود شده بود... چشم‌هایش سرخ.

- هنوز مونده خیلی چیزا رو درک کنی!

این رو با زمزمه‌ی سنگینی گفت.

به حافظه‌م تلنگری زد. همه چیز رو از وضعیت مالی و اجتماعی باجی و فریبا به یاد آوردم؛ باید دردی فراتر از این مسائل باشه.

نفس گرفتم و جدی یک دفعه گفتم:

- می‌خوام از خانواده‌ت... از پدر و مادرت بیشتر بدونم.

با بی‌رحمی نیشخند زد... به تمسخر!

- یکم دیر نیست این‌که بخوای از من یا خانواده‌م بدونی؟

تو چند لحظه با یک جمله قلبم مچاله شد. لحنش هشدار ی یا گلایه ای بود نفهمیدم. فقط پی به عمق عشق کورکورانه م بردم. درست مثل این که لبه ی یک بلندی ایستادم و هر لحظه ممکن بود بیفتم؛ اما خودم هم می دونستم هر چه قدر هم این لبه تیز باشه، در توانم نبود نداشته باشمش و دوریش رو طاقت بیارم. نفسم شده بود. من به این شانه های پهن و چشم های سرد احتیاج داشتم. پس نیازی به دونستن نبود، من با قلب یا حسم انتخاب کرده بودم.

بهش خیره شدم. منتظر دیدن عکس العملم بود. اگر آخرش هم بد بود می ارزید به یک لحظه داشتنش.

فکرم رو با صدای بلند، بدون هیچ خجالتی گفتم. شوهرم شده بود. دیگه اسمش تو شناسنامه ی اصلیم رفته بود.

- واسه م فقط خودت مهم بودی.

کف دستش رو برای بار چندم روی قلبم گذاشتم.

- ببین با این کم کم شناختم... برای تو می تپه. چرا باید از آدمایی که تو رو به دنیا آوردن زیاد بدونم تا تصمیم بگیرم... من تصمیم گرفتم با این، پای کارم بایستم. برای من تو مهم تر از هر چیزی.

سکوتش این بار طولانی تر شد. ذره ذره گرم شدن دستش رو زیر قلب بی قرارم حس می کردم. بدنش از حالت دفاعی خارج شد و ریلکس خودش رو گرفت. تاریکی چشم هاش روشن تر شد. دیگه فکش منقبض نبود و این بیشتر از هر چیزی خوشحالم کرد که تونستم آرامش کنم.

دستم رو محکم گرفت و با لحنی که پر از تردید و شک بود پرسید.

- تو از خانوادهت بگو، از پدرت، از مادرت.

سعی کردم به این فکر نکنم چه قدر دستم نسبت به سایز دستش کوچک و سرده. بی خیال با لبخندی شانهای بالا انداختم.

- تو که از من همه چیزو می دونی... نکنه تو واسهت خانواده مهمه؟

انگار با نگاه و سکوتش حرفم رو تایید کرد و فهموند بیشتر می خوام بدونم اون چیزی که بهش رسیدی رو از قلم انداختی!

نفس عمیقی کشیدم و دلم رو زدم به دریا و با محرمترین کسم درددل کردم تا من هم آرام بگیرم.

سرم رو پایین گرفتم و همین طور که موهای مردانه ی دستش رو یواش ریزریز می کشیدم، با غم نهفته ای گفتم:

- تا همین ماه پیش به بودن پدرم افتخار می کردم؛ اما از موقعی که پای وصیت و اون راز نفرین شده پیش اومده، شاید بی رحمی باشه؛ ولی به خوب بودنش شک کردم.

پوزخند زدم.

- کابوس هر شبم شده همه ی اون آدمایی که بهشون رسیدم؛ ولی زندگیشون به بن بستى به نام مرگ ختم شده. می ترسم رازش حلال بودی گرفتن از تک تک اون آدمها باشه.

دستش رو پشت گوشم رسوند و آرام شروع به نوازش کردن موهام کرد. همین که نوک انگشت های گرمش به تار موهام خورد، چیزی مثل یک جریان الکتریسته به بند بند سلول های بدنم رسید. خوشم اومد. سرم رو به سمت دستش کج کردم. تو خلاء شیرینی فرو رفتم تا چشم ببندم که نوک انگشت هاش رو کمی فاصله داد تا حرف بزنم. حالا قلقلکم می اومد.

خدای من... مثل شوک بود.

- شاید می خواسته کسی رو پیدا کنی؛ مثل خواهر یا برادری!

گردن قلقلک اومدهم رو از پشت خم کردم. محکم از کمرم گرفت تا حرکتی نکنم. بی انصاف شکنجه می داد. با خنده ی بلندی که خودم رو جمع می کردم گفتم:

- نه، اون عاشقانه مادرمو دوست داشت؛ حتی تا قبل از مرگش با عکساش زندگی می کرد.

- مادرتم دوستش داشت؟

حتی به ذهنم هم خطور نکرد چرا لحنش طعنه آمیز شد. چشمی چرخوندم و «اووهمی» گفتم. بعد با حالت متفکر همین طور که شانهاهم از نوازش قلقلک یا مورمورم می شد یا می خندیدم، گفتم:

- اون زنی به شدت احساساتی بود...بینهایت عاشق پدرم بود.

- تو هم زیادی احساساتی هستی!

این رو گفت و حرکت دستش قطع شد. تو لحنش هیچ چیز از کنایه یا تیکه ای حس نمی شد؛ فقط یک ملایمت خاصی درش بود.

هر دو دستم رو بلند کردم و روی شانهاش گذاشتم. درحالی که به اون چشم های سیاه شفافش نگاه می کردم با لحنی که زیادی پر از شیفتگی بود گفتم:

- برای همین تو مکمل منی.

می تونستم ببینم چه قدر حال و هواش از چند دقیقه قبل عوض شده. تو جام تکان خوردم تا بلند بشم که بازوم رو گرفت و سرجام نشوندم. لبخند زدم.

- هنوزم پدرتو دوست داری؟

هنوز تنش و تناقضی تو چشم هاش بی داد می کرد. نگاهش به نگاهم گره خورده بود و ملتمسانه منتظر جوابم بود. صورتش خیلی کم از نور چراغ روشن شده بود و این حالت خمار، چشم هاش رو شفاف و زیباتر کرده بود.

میخکوب نگاهش، گیج زمزمه کردم.

- معلومه که دارم!

دم عمیق و عصبی گرفت؛ اما ظاهرش خونسرد و آرام بود. همین که خواست نگاهش رو بگیره، صدای غیژمانندی بلند شد. اوه خدای من! لب گزیدم و با صورت سرخ شده نگاهش کردم که متعجب و با شک اطراف رو می پایید.

- صدای چی بود؟ تو هم شنیدی؟

متاسفانه این غرغر این فضای رمانتیک و عاشقانه رو برهم زد. با خجالتی که سرتا پا سرخ شدم، صورتم رو تو سینه ش فرو بردم و با لب گزیدنی گفتم:



- فکر می‌کنم صدای شکم من باشه، از دیشب هیچی نخوردم.

ثانیه‌ای طول کشید تا از این اعتراف ناگهانی و بی‌گناهم به خودش بیاد. یک‌دفعه کمرم رو گرفت و من رو محکم و دیوانه‌وار به خودش فشار داد. با صدایی که ته خنده‌ای داشت پشت سرهم تکرار کرد.

- من باید با تو چیکار کنم.

درحالی‌که سخت نفس می‌کشیدم؛ اما با تمام وجود از این ابراز احساسات فوران شده، لذت می‌بردم.

\*\*\*

بخش چهاردهم

- سعی کن زیادی خوش‌تیپ نکنی تا اون دختر بدبختو بیشتر از این هوایی کنی!

گوش‌هام درگیر صدای زمختش از پشت سر شد. صدایی که در این لحظه منتظر شنیدنش بودم! گوشه‌ی لبم به نیشخندی منحنی شد و دوباره با نگاهی به سرتاپام جمله‌ش رو مرور کردم.

گلبرگ رو می گفت! بیش از حد از کارهام سردرآورده بود! گره کراواتم رو که چند دقیقه ای می شد درگیرش بودم رو سفت کردم و به طرفش چرخیدم تا در تیرراس نگاهم باشه.

دست به سینه به چهارچوب در اتاق مشترکمون تکیه زده، پا رو پای دیگری قلاب کرده بود و کج، با لبخند پلیدی به منی که مقابل آینه میز آرایشی درحال بستن گره بی نقصی بودم چشم دوخته بود.

پوزخندم این بار آشکارا به سرتاپاش زده میشه!

نمی فهمیدم برای نیت خاصی یا برای حرص من زده بود تو کار پوشیدن لباس های چند وجبی یا واقعاً این اخلاق ها رو داشت و من هیچ وقت ندیده بودم!

با لباس خواب حریر قرمزی که فقط چند لایه نازک ساتن از زیر می خورد مقابلم ایستاده بود و موهایی که همیشه برای حرص من جمع می کرد آزادانه روی سرشانه های عریانش ریخته بود.

جدی و اخمدار نگاه بی تفاوتم رو گرفتم و دوباره مشغول مرتب کردن یک تیکه پارچه ی دست و پاگیر شدم.

بعد از چند دقیقه برانداز کردنم و بی فایده دیدن به جلوه گذاشتن خودش؛ کنایه دار، با لحنی که زیادی رو اعصاب بود گفت:

- چرا تیمورخان افتخار دادن به خونه‌ی حقیرشون پا بذارن برای آماده شدن!؟

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و غضبناک نگاهش کردم. دلیل خنده‌دارش فقط به خودم مربوط می‌شد و اصلاً به آدمی مثل هلمای ربطی نداشت! خودش هم به خوبی می‌دونست؛ اما قصد بازی با روانم رو داشت.

«وقت زیادی نداشتم. از صبح گلبرگ با نگرانی‌هایی که داشت مدام بهم زنگ می‌زد و یک ریز صحبت می‌کرد تا بلکه از استرسش برای امشب کم بشه! با این که نمی‌تونستم دلداری یا راهنماییش کنم و این رو به خوبی با سکوت و گوش دادنم که به «بله» یا «خیری» منتهی می‌شد فهمید؛ اما بعدِ دو سه بار قطع کردنم؛ آخر با سماجی که داشت، ملتسمانه با صدای مظلوم گرفته‌ش که صرفاً برای نرم کردن من بود گفت:

- تو فقط گوش بده تا دلهره‌م رو کم کنم.

من هم شنیدن این چرت و پرت‌گویی‌ش رو ترجیح دادم تا این که بعدش مدام پیام بفرسته و تک زنگ بزنه خوندم یا نه!

تمام حرف‌هاش هم حول و حوش ترس دیدن تیمورخان بود!...هیجان و دلهره‌ی زیادی از دیدن من داشت!

جالب‌ترینش این بود که نگران خوش ظاهر شدن و مورد پسند تیمورخان واقع شدن هم بود! این فانتزی رو داشت که تیمورخان عاشقش بشه و ما خبر ازدواجمون رو بدیم! چه قدر اون لحظه با ذوق خاصی از کنف شدن تیمورخان می‌گفت!

با این‌که گوشه‌ی تو دستم خشک می‌شد و حوصله‌م رو سر می‌برد؛ ولی با این حال، لبخندِ شیرینی رو لبهام می‌آورد. توجیه گلبرگ هم یک پروسه جدایی بود!

این استرس و هیجان من رو هم نگران کرده بود و برعکس هر بار، ترجیح دادم برای نظارت رو خراب کاری‌هاش، از اول جشن حضور پیدا کنم. از این رو تصمیم گرفتم برای روشن کردن موضوعی و آماده شدن به این جا (عمارت سفید) پیام.»

با لحن بدی که از خودم سراغ داشتم و در برابر هلما بدتر هم می‌شد گفتم:

- هنوز یاد نگرفتی جایی که اجازه‌ی نفس کشیدن بهت دادن سوال نکنی؟

با نگاهی برنده که عجیب برق می‌زد به تمسخر «چشمی» گفت. در این چند سال حسابی بی‌عار شده بود و حرمتی بینمون نمانده بود.

می‌دونستم دوباره می‌خواد حرفی رو بزنه که شبم رو زهر کنه؛ اما قبل از باز کردن دهان بی‌چاکش باید اون دلیل اصلی رو که به خاطرش پا به این جا گذاشته بودم رو می‌پرسیدم. همان دلیلی که

مدام تو گوشم خطاری زنگ می خورد « خیلی دلم می خواد بدونم وقتی بفهمی بازم این جور می بوسیش »

به طرفش چرخیدم... با چشم های باریک شده و بدگمانم گفتم:

- تو از اول می دونستی اون دختر، دختر کهکشانه؟

تک خنده ی بلندی زد. طره ای از موهاش رو عقب فرستاد؛ با سری به تاسف به مغزم اشاره کرد.

- پس بالاخره فهمیدی؟

این روش جدید تحریکم، زیادی از خط قرمزهام رد شده بود. انگشت های دستم به هم گره خورد تا پرشی به روی صورتی که دستم می انداخت نزنم. نگاه غضبناکم رو نادیده می گرفت.

دستی در هوا تکان داد. با لذت و خوشحالی اووم کش داری با پیچ و تاب دادن کمرش گفت و ادامه داد:

- نمی دونی چه لذتی داشت وقتی دست و پای کبودشو می دیدم و صدایش از ترس در نمی اومد.

با انگشت اشاره اش خط صافی روی ناخن های بلند و تیزش کشید.

- ناخونامو تو بدنش فرو می کردم.

برای لحظه ای قلبم فشرده شد؛ با این که باید از آزار دختر کهکشان خوشحال می شدم؛ اما لیاقت گلبرگ از این زنی که با لذت از شکنجه هاش حرف می زد بیشتر بود. حقش این بی رحمی های بی خبر نبود... نه از طرف سایه ی شیطان!

چشم رو هم فشردم با درد... با صدای خشمگین و پرفریادی «خفه شو بی» گفتم.

بی اهمیت مثل یک مزاح یا یک سرگرمی از دیدن خشم من ابروی بالا انداخت و موهای روی صورتش رو کنار زد.

- بی خیال پسردایی، هر چی نباشه اون دختر کهکشانه... همونی که جون دوتا از عزیزترینامونو گرفت... مگه همینو نمی خواستی؟

لبخند کمرنگی به همراه چشمک ریزی زد.

- نکنه عشقو عاشقی مخفیت، داغ دایی رو سرد کرده واسه ت!

کاملاً حق با او بود. من از همان پانزده سال پیش خواب نابودی خانواده‌ی کهکشانی رو می‌دیدم. حالا در جایگاهی بودم که باید برای این دل‌زدن‌ها و تردیدها مورد تمسخر هم‌ها باشم.

اگر قصد تحریک و متشنج کردن اعصابم رو داشت، موفق شده بود؛ اما من همچنان با چانه‌ای بالا زده و دست به جیب، جدی و برنده که هر آن منتظر غرش بود نگاهش می‌کردم.

این حرف‌های مفت باعث نمی‌شد من رو از سوال و شکم منحرف کنه!

با حفظ خونسردیم همزمان که به سمتش آهسته قدم برمی‌داشتم گفتم:

- این حرفا رو می‌زنی تا منو منحرف کنی؟

... -

- چرا حسم می‌گه کارایی می‌کنی که من ازش بی‌خبرم؟

لحظه‌ای شوکه شده ایستاد... حرفی نزد!

نزدیکش شدم و بین حصار بدنم که دست‌هام رو بالای سرش گذاشتم گیر انداختمش. همین که به طرفش خم شدم، خنده‌ی بلند و عصبی سرداد و خودش رو جمع و جور کرد.

- چون تو زیادی عاقلی... آدم باید گاهی خودشو به نفهمی بزنه که لذت زندگی رو ببره.

دروغ می گفتم. من هلما رو بزرگ کرده بودم. گوشه‌ی چشمش پرش کوتاهی می زد و رنگ چشم‌های یخش می درخشید!

بعد مکشی تو صورتش که با گستاخی نگاهم می کرد، ساعد دستش رو گرفتم و محکم بین انگشت‌هام فشردم. ناله‌ی بلندی سرداد. از بین دندان‌های قفل شده‌م و چانه‌ی مرتعشم زیر گوشش غریدم.

- از کجا روز اول می دونستی دختر کهکشانه؟

نگاهش وحشت زده شد؛ اما با گستاخی غیظدار گفتم:

- خیلی دوست دارم بدونم چه طوری می خوای از زیر نقشه‌ی ازدواج تاج‌الملوک در بری... من که نتونستم گیر توئه حیوون نیفتم.

با کف دست آزادم این بار محکم شانمش رو گرفتم که از شدت ضعف و درد به خودش می پیچید. همین طور که دست روی دستم گذاشت تا حریف این فشار از خشم و حرصم بشه، با بدجنسی نیشخند زده خیره بهم ادامه داد:



- آخ... حیف شد کهکشان به آرزوش نرسید، خیلی دوست داشت دخترش زیرخواب تو...

حرفش خورده شد با پرت شدن ناگهانی به روی زمین و جیخ کوتاهش.

دستم از ضربه‌ی محکمی که یک طرف صورتش رو مهمان کرد به گز گز افتاده بود. رد انگشت‌هام روی صورت متورمش از غضبم مانده بود.

ناباورانه با موهای پریشان شده و دستی روی گونه نگاهم می‌کرد. از خشم و برافروختگی نفس نفس می‌زدم و قلبم می‌سوخت. پشیمان هم نبودم. نقطه ضعفم رو فهمیده بود و چند سیلی حقش بود.

تهدیدآمیز هوار کشیدم.

- جرئت داری یک‌بارِ دیگه در مورد گلی این‌طوری حرف بزنی، اون وقت می‌بینی کی به آرزوش می‌رسی!

به سختی با تکیه به دستش نشست. با خنده‌ی لرزان و پرحرصی بریده بریده با رد خونی که از گوشه‌ی لبش پاک می‌کرد؛ با کینه‌ای که از چشم‌هایش می‌بارید گفت:

- همون دختر تو دخمه‌ی کهکشان به درد توئه آشغال می‌خورد.

یک دفعه به سمتش قدم برداشته خم شدم که از ترس پرشی زد. قبل از هر واکنشی، شانه‌هاش رو محکم فشار داده به طرف خودم کشیدم. خودش رو به زور عقب می‌کشید تا رها بشه؛ اما من خشمگین‌تر از اونی بودم که به جان دادنش فکر کنم.

- دختر تو دخمه‌ی کهکشان به صدتا توی بی‌پدر که زندگی‌مو گرفتی می‌ارزه.

- نابودش می‌کنم... نمی‌ذارم رنگ خوشبختی ببینی.

صبرم لبریز شد از این جان سخت بودن این بشر. دستم رو زیر گلویش گذاشتم و با دست دیگه‌م شانه‌ش رو گرفتم تا پخش زمین نشه. غرش کنان تو صورتش فریاد کشیدم.

- زودتر بگو از کجا می‌دونستی تا جونتو نگرفتم.

صورتش سرخ شد. برای ذره‌ای هوا دست و پا می‌زد؛ ولی با همان صدای گرفته پوزخند زد.

- من... دیوونه‌تر از اونی‌ام که فکرشو بکنی، دست از سرم بردار.

- پس هنوز دیوونگی منو ندیدی!

فشار انگشت‌هام رو بیشتر کردم.

- از کجا فهمیدی؟... کاری نکن همین امشب بدمت دست مادرت.

با چشم‌هایی که رو به سفیدی می‌زد و درشت شده بود، زهر آخرش رو ریخت.

- می‌دونی دلم واسه‌ت می‌سوزه، به هرکی دل بستنی بازیگر خوبی بود!

با این حرف بی‌اختیار فشار دستم کم شد و شانه‌ش رو یک ضربه رها کردم. از زیر دستم با نفس‌های عمیقی سر خورد. دستی که تا چند لحظه پیش قصد کشتنش رو داشت مشت شد. هیچ‌وقت به این فکر نکردم گلبرگ هم روزی نقش بازی می‌کرد.

پوزخند زدم. پوزخندی به تلخی این زندگی که پراز نقاب‌های پوشیده شده بود. صدام ناخودآگاه تحلیل شد و از دادهایی که زدم گرفت.

- راست میگی، این جاشو فکر نکرده بودم دور و برم چه مارای خوش خط و خالی پرورش دادم.

- هنوز لونه‌ی مارا رو ندیدی!

با همان نیش زبانی که داشت با نفس نفس حرف می‌زد.

خم شدم دسته‌ای از موهایش رو گرفته از ریشه کشیدم و تو صورتش غریدم.

- تکلیف گلبرگ روشنه، تا آخر عمرش باید منو تحمل کنه؛ ولی تو جوری جون میدی که هیچ سگی واسهت واق واق نکنه.

پوستش رو به کبودی بود؛ اما هنوز هم برای حرص من، اون لبخند زجرآورش رو لب‌هایش بود.

زمزمه کرد.

- ازت متنفرم.

تا چند دقیقه پرنفرت به هم زل زدیم. من نفرتم رو با کشیدن بیشتر موهایش نشان می‌دادم و اون با چشم‌های سردش. یک‌دفعه با صدای بلند هرمز، موهایش رو بی‌اختیار رها کردم. اگر ما رو در این وضعیت می‌دید بی‌شک سخته می‌زد. رنگ هلما هم با شنیدن صدای هرمز پرید و وحشت‌زده نگاهم کرد.

پوزخند زدم. با همان خیرگی به مفلوک زیر پام، بلند شدم و در جواب صدای بلند هرمز که در عمارت می‌پیچید «الان میامی» فریاد زدم و قبل از این‌که به طبقه بالا برای دیدن هلما بیاد، به سمت کتم که روی تخت بود رفتم و با چنگی بهش از در به سرعت بیرون زدم.

بی خیال ذهن آشفته و زنی که نیت نابودیم رو داشت، همراه هرمزی که منتظرم ایستاده بود شدم. از دیدن ظاهر پریشانم پی به دعوا مون برد؛ هر چند دیگه عادت کرده بودن به کشمش های ما که اکثراً من رو مقصر می دونستن و گمان می کردن از این وضعیت خسته شدم.

بین مسیر دو عمارت فقط به یک چیز فکر و نگرانم می کرد؛ گلبرگی که امشب شاید به هر نحوی من رو بشناسه. اگر طبق برنامه پیش نمی رفت جشن امشب عزا می شد و این بیش از پیش من رو عصبی کرده بود.

طاقت دیدن گلبرگ هم بین اون جمعیتی که منتظر شکاری بودن نداشتم. با تمام حس های ناشناخته ای که بهش داشتم، در این یک مورد نمی تونستم سرپوشی روی عقایدم بذارم و کسی که اسمش تو شناسنامه بود؛ مثل مترسکی برای اطرافیان باشه. نسبت به نقشه ی آشناییش با من هم همین حس رو داشتم. حسی شبیه انزجار و متنفر از اون لحظه ای بودم که عمه قصد نشان دادنش رو داشت.

\*\*\*

با طی شدن مراحل میزبانی، مستخدم هایی که تشریفاتی بودن و لباس فرم مشکی آلبالویی به تن داشتن، به طرف سالن اختصاصی راهنماییمون کردن.

مثل هر سال، جمعیت زیادی دعوت شده بودن. جمعیتی که نسبت فامیلی بهشون خورده بود؛ اما از صد غریبه بیگانه تر بودن. با نقاب های رنگارنگی که به چهره داشتن منتظر شروع برنامه ی هرساله ی پذیرایی می شدن.

هرمز هم بدتر از من حالش گرفته و اخم‌هاش تو هم رفت. هردو خیلی خوب می‌دونستیم به چه دلیل این قدر مشتاق دیدنمون هستن و لبخند به لب دارن. سالن برعکس دیزاین اصلی که داشت، میز و صندلی‌های طلایی رنگ رو اطراف چیده و وسط رو با رقص نورهای رنگی، سنی برای رقص جوان‌ها ترتیب داده بودیم؛ البته این پیشنهاد هرمز بود که از کسلی و گرفتگی جشن هر ساله نالان بود. نور پردازی هم کمتر بود. تاج‌الملوک هم بالطبع برای عوض شدن حال و هواش پا رو علایقش گذاشت و یک جشن شلوغ و پرصدایی برگزار کرد. چند موزیسین هم گوشه‌ی شرقی سالن آهنگ‌های ملایمی که باب رقص‌های دونفری بود می‌نواختن. تقریباً پنج زوج که غریبه به نظر می‌رسیدن روی سن در حال خوش‌گذرانی با حرکتهای ساده‌ای که هیچ اصول و مهارتی نداشتن و صرفاً به حرکت پا و به آغوش گرفتن هم اکتفا کرده بودن و این نشانه‌ای جز غربزدگی و تقلیده کورکورانه نبود.

از بدو ورود بی‌سروصدامون، تقریباً نیمی از جمعیت متوجه حضور ما شدن و به طرفمون چرخیدن. برق نگاه پرتحسین عمه رو از این اقتدار برادرزاده‌هاش حس می‌کردم. نگاهی از سمت چپ سالن و از میز چندنفری که سن و سال‌دارها کنار هم می‌نشستن.

یکی یکی برای سلام و تبریک به طرفمون قدم برمی‌داشتن یا زمانی که از کنارشون می‌گذشتیم لحظه‌ای متوقفمون می‌کردن. هر چند بیشتر هرمز با روی گشاده جواب می‌داد و من به لبخند کجی بسنده کردم. حال از این همه ریا و تزویر به هم می‌خورد.

همراه هرمز به انتهای سالن و تقریباً کم نورترین قسمت رفتیم. همین که پشت میز جا گیر شدم، نگاهم بین جمعیت به دنبال چهره‌ی آشنایی چرخید. چند دقیقه‌ای به تک تک مهمان‌های خانم

خیره شدم، به طوری که هرگز هم به این چشم دوختن شک کرد. خوشبختانه هنوز نیومده بود و چه قدر حرص خوردم از دست گلبرگی که مشخصات لباسش رو نداده بود.

مابین دید زدن‌های بی‌سابقه‌م، چند باری دهان باز کرد تا حرفی رو بزنه؛ اما هر بار با سرتکان دادنی پشیمان شده سکوت می‌کرد. این عادتش رو به خوبی می‌شناختم. حرفی رو می‌خواست بزنه که می‌دونست من مخالف هستم!

همین‌طور که پیپ رو از داخل جیب کتم بیرون می‌کشیدم و بین دو انگشتم قرار می‌دادم تا فندق بزنم، بی‌مقدمه گفتم:

- فردا شب تمام دخترا رو با باجی بفرست برن؛ فقط خودت با عمه و هلما تو عمارت بمونید.

بعد از ثانیه‌ای مکث، با ابروهای بالا رفته به طرفم چرخید و بلافاصله لحن جدی و متعجیبی به خودش گرفت.

- چیزی شده!؟

ضامن فندق رو کشیده، پک اول رو زده نفس پردودی بیرون فرستادم و خونسرد گفتم:

- خودتم فردا صبح گذرت طرف شرکت نیفته... نمی‌خوام حتی سایه‌تو اون سمتا ببینم.

تصمیمم رو گرفته بودم...وقت عملی کردن بود. باید خیلی زودتر نقاب از چهره‌ی آدم‌های اطرافم برمی‌داشتم تا راحت بازی کنم.

ابروهاش از تعجب به اخم عمیقی تبدیل شد. چشم ریز کرد.

- می‌خوای کاری بکنی?...چرا نباید من باشم؟

چون فردا قیامت بود!

- فردا شب می‌فهمی.

در دل ادامه‌ش رو زمزمه کردم «اگر امشب همه چیز خوب پیش بره». پوزخند زده، به روبرو نگاهش رو داد؛ به درب اصلی که دید زیادی به مهمان‌هایی که در حال رفت و آمد بودن داشت.

سکوتش سنگین شد. حرفی نمی‌زد تا خودم دوباره شروع کننده باشم. می‌دونست هرچی هم خودش رو خفه کنه برای دونستن، بی‌فایده‌ست.

- برو فردا دنبال کارای زنت...می‌خوای با برگه‌های پزشک قانونی هرکار خواستی بکن.



لب‌هاش به هم چفت شده با کلافگی و تمسخره واضحی «زمنی» لب زد، بعد با لحنی که ناراحتیش رو با غمی فریاد می‌زد گفت:

- اون دیگه زن من نیست.

... -

- تا الانم زنده مونده به خاطر حرف شما و عمه خانم بود.

سعی کردم مثل هر بار از شما گفتنش عادی بگذرم.

- فردا بهترین فرصته... کارای رفتنتم انجام بده، هر موقع خواستی می‌تونم بری.

فوراً چشم‌هاش گرد شدن و با لحن سوءظن‌داری پرسید:

- برم؟ پس این وسط اون زمی‌نا، نقشه‌ت چی میشه؟

پک محکمی زد و با اخمی که بیشتر از نیومدن گلبرگ روی پیشانی‌م بود، گفتم:

- فکر اون زمینا نباش، من خودم امضای گلبرگو می گیرم، فقط اگر می تونی تاج الملوکو با خودت ببر.

- یا می خوای با سرهنگ همکاری کنی یا می خوای بررسی به قارداش!

- فردا شب می فهمی خودت.

پوفی کشیده با ضرب به زمین ضربه زد.

- همیشه همین بودی، از همون بچگی هیچ وقت نخواستی کنارت باشم، همیشه می خواستی کارا رو خودت کنی... الانم مثل بچه ها میگی نیام شرکت!

نفسم پر از دود شد... کاش برای یک بار هم می شد خفه می شدم؛ گاهی از این مستبد بودن خودم حالم به هم می خورد؛ اما همه ش به خاطر خودشون بود. این زندگی نکبتی به اندازه کافی زشت و کثیف بود که نخوام عزیزترین هام رو درگیر کنم. نمی خواستم حالا که قرار بود همه چیز رو بشه هرمز یا تاج الملوک آسیبی ببینن یا از رو احساس عمل کنن. نمی خواستم با حضور گلبرگ تو این خونه، حرمتی بینمون شکسته بشه. می خواستم من باشم، گلبرگ و هلمایی که تکلیفش رو باید روشن می کردم. عجیب امشب حس ششمم می گفت هلما نفرتش از من فقط سرپوش گذاشتن رو کارهایی بود که من ازش بی خبر بودم. فردا شب قصد داشتم از همه چیز بگم، از نقشی که بازی کرد بود و زجر این پنج ساله ای که کشیدم تا دختر کهکشانی که همسر من شده بود و خواهر هرمز بود.

گلایه‌ش رو با لبخند محوی و نگاهی که می‌دزدیدم جواب دادم.

- الان بزرگ شدی... نمی‌تونم چیزی رو ازت پنهان کنم.

پوزخند صدا‌داری به روم زد. هرگز سابق نبود!

- اگر بهت بگم بی خیال اون زمیناشو، گلبرگم با حکمی که دادگاه واسه‌ش می‌بره محکوم میشه راضی میشی؟

لحظه‌ای تو چشم‌هاش صامت خیره شدم. پیپ رو از لب‌هام فاصله دادم و همین‌طور که خاکسترش رو درون بشقابی خالی می‌کردم گفتم:

- اون چیزیه که از اول می‌خواستی بگیو بگو!

از لحن مچ‌گیرانه‌م اعتراض نکرد. ظاهراً به هدف زده بودم و خیلی خوب هم می‌دونستم حرفش به اون دخترک ته باغ می‌رسید... به گلبرگ من.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم که رد نگاه زوم شده‌ش رو به نقطه‌ای دیدم. نگاهش پر از تحسین می‌درخشید. همین که سر بالا بردم، ناخواسته لحظه‌ای چشم‌هام رو باز و بسته کردم. دروغ نگفتم اگر بگم این دو روز سر نزدن دلتنگم کرده بود. نگاهم خیره‌ش شد. خانمانه و باوقار از درب سالن تو اومد. گوشه‌ی دامن بلند و پرچینش رو به دست گرفته بود تا هماهنگ با قدم‌هاش بشه.

وقتی پاش به روی فرش قرمز پهن شده رسید، نگاهش رو با لوندی و لبخندِ محوی بالا گرفت و با متانت قدم برداشت. سرش هم به طور نامحسوسی می چرخید. نگاهش جمعیت رو برانداز می کرد؛ انگار دنبال کسی می گشت.

تقریباً نیم بیشتر آدم‌های مجلس به این غریبه‌ی تازه وارد چشم دوختن. لبخند محوی به لباسی که زیادی برازنده‌ش بود زد. چه قدر این دو روز شوق غافلگیری من رو داشت و از لباسی که مدلش رو لو نمی داد تعریف می کرد. لباس شب پرنسسی که به زیبایی میان دختران و زنان نیمه برهنه و آزاد جمع می درخشید. یکی از خدمتکارهایی که مسئول پذیرایی بود، سینی جام شربت‌ها رو مقابلش با تعظیم کوچکی گرفت. گلبرگ ناامیدانه گوشه‌ای ایستاد و با جابه‌جا کردن کیف دستی کوچکش، جامی برداشت و بعد تشکری که لبخندِ ملیحی بود، خیره‌ی سن و رقص‌های دونفره شد.

هرمز دستی به پیشانی‌ش زد. با استرس بهم خیره شد که مسیر نگاهش رو دنبال می کردم.

- فهمیدم همون روز جلوی در دیدیش؛ اما به روی خودت نیاوردی!

نیم‌نگاهی بهش کردم.

- دیگه مهم نیست.

در اون لحظه به این فکر کردم اگر هرمز به حرفم گوش می داد و گلبرگ رو برای کار به جای دیگه ای معرفی می کرد، سرنوشت خواهرش خیلی متفاوت تر از اینی بود که رقم خورد.

بدون این که دست از شیفتگی نگاهش برداره گفت:

- با تمام دخترایی که می شناسم فرق می کنه... من می خوام... می خوام...

نفسم رو حبس کردم تا ادامه ی حرفش رو حدس نزنم. فعلاً دست و پام بسته بود و با علم این که هرمز برادرشه و به زودی این موضوع رو متوجه میشه اشاره ی چشمی به گلبرگ کردم و میان کلامش جدی گفتم:

- فردا شب در موردش صحبت می کنیم.

لبخند پرنگی زد و سری تکان داد. با اجازه ای خیلی سریع از کنارم بلند شد و به طرف گلبرگ قدم برداشت.

واکنش گلبرگ از دیدن چهره ی خنده روی هرمز که به طرفش می اومد جالب بود. سرخ شده نگاهش رو پایین دوخت. نمی دونم هرمز وقتی مقابلش ایستاد چی تو گوشش زمزمه کرد که قرمزترش کرد. صحبت های هرمز تمامی نداشت که با خنده ی مصنوعی و معذبی دستی به روسری که با کلی تهدید من، جایگزین کلاه گیس کرده بود می کشید.

خجالت اصلاً بهش نمی اومد. هیچ کس مثل من نمی شناختش؛ که این دختر سرخ و سفید شده چه بلبل زبون و شیطونیه! لب پایینم رو به دندان گرفتم تا خودم رو نبازم که نگاه های زیادی زوم رفتارم بود.

هرمز بدون توجه به تعارف هایی که می کرد، آستینش رو گرفت و بین گروهی از دخترهایی که همگی کشته و مردهش بودن برد. قصد آب کردن یخش رو داشت؛ وگرنه هرمز خیلی وقت بود که دل و دماغ این طور گروه های دسته جمعی رو نداشت.

از این که گلبرگ بهانه ای برای خندیدنش شده بود، خوشحال بودم. یکی یکی معرفی می کرد و با چند جمله ی کوتاه، خنده ی دخترها من جمله گلبرگ بلند می شد. کمی بعد هرمز مورد لطف یکی از دخترها قرار گرفت و گلبرگ رو بین گروه پنج نفری که گرد ایستاده بودن تنها گذاشت تا رقصی داشته باشن. معذب بودنش رو حس می کردم؛ اما خیلی راحت خودش رو باهاشون وقف داد و بین مکالمه هاشون شرکت می کرد.

چندی نگذشت مهندس طرلان که تنها مهمان اختصاصی و بیگانه جمع بود، با دختر جوان شیک پوشی به طرفش قدم برداشت. دستم رو مشت کرده نظاره گر شدم. یکی از مهندس های مجرد شرکت که بی نهایت هوس باز بود و با این سن و سال هنوز تعهدی به کسی نداشت. امشب به خاطر گلبرگ دعوتش کرده بودم؛ همان مردی که اشتباهی در ذهنش تیمورخان شده بود. طرلان هنوز نرسیده، سنگینی نگاهم رو حس کرد که دقیقاً به سمتم چرخید. اول بی حواس به صحبت دخترها چشم ریز کرد بعد با ترش رویی اخم کرده نگاهش رو گرفت.

ابروی بالای انداختم... قهر کرده بود!

طرلان پشت سرش ایستاد و با لبخند چیزی گفت که توجه همه رو جلب کرد. خنده ی دخترها بلند شد؛ اما گلبرگ به محض چرخیدن رنگش پرید. مات و ترسیده به طرلان نگاه می کرد. نفسم حبس شد، اگر هرگز سر می رسید بی شک همه چیز لو می رفت. همین که بلند شدم تا از جمع فاصله ش بدم طرلان به سمتش خم شد و تو گوشش چیزی زمزمه کرد که بیش از پیش رنگ گلبرگ پرید.

بی شرفی لب زدم و به سمتشون قدم برداشتم. گلبرگ با رنگی زرد ازش فاصله گرفت و با عذرخواهی جمع رو ترک کرد. نفس حبس شده رو بیرون فرستادم و مسیر قدم هاش رو از بین جمعیت دنبال کردم.

\*\*\*

بی اعتنا به نگاه های متعجب اطرافش، به سرعت به سمت بیرون قدم برمی داشت. من هم سعی می کردم بدون جلب توجهی به دنبالش حرکت کنم. بیشتر از دستپاچگی نگران شده بودم.

حدس می زدم از دیدن طرلان ترسیده باشه؛ اما نه این که به فرارش به این صورت شتاب بده و از درب سالن بیرون بزنه!

بی هدف به سمت زیر پله ها رفت. من هم با فاصله به این گیجیش نگاه می کردم. به طرف طبقه ی زیرزمین که اریب مانند راهروی تنگ و باریکی داشت می رفت.

صدای کوبیده شدن پاشنه‌های بلند کفشاش پشت یکی از ستون‌های بزرگ زیرزمین متوقف شد. به آرامی و بی صدا نزدیکش می‌شدم. پشت به من ایستاده بود. دم و بازدم‌های صداداری می‌کشید و بدنش به طرز حیرت‌آوری می‌لرزید.

با فاصله‌ی نه چندان زیاد پشت سرش قرار گرفتم. به نرمی صداش زدم که با هینی عقب پریده برگشت. دست روی قفسه سینه‌ش گذاشته بود. صدای نفس‌هایش این بار از ترس بریده و کش‌دار شده بود. اشک تو چشم‌های سیاه شده‌ش که به طرز زیبایی درشت و کشیده‌تر شده بود حلقه زد.

همین که از بودن من خیالش راحت شد، صدای هین خش‌داری از ترس درآورد و به هردو بازو هام چنگ زد. چشم‌هایش با وحشت سرخ و گرد شد. با زبانی که بند اومده بود، لکنت‌دار، عاجز، پشت سر هم گفت:

- نمی‌تونم ببینمش... یاد اون شب افتادم... من، من از اون مرد... من هم نفرت دارم... هم آرزوی مرگشو می‌کنم.

با هر کلمه عرق سردی از پشتم راه پیدا می‌کرد و تا مغز استخوانم ترک برمی‌داشت. بی حرکت به انگشت‌های ظریفی که از ترس می‌لرزید و چشم‌های بی‌گناهِش خیره شده گوش می‌دادم.



- فکر می کردم دیدنش آسون باشه...من... من چه طور می تونم امشبو سر کنم وقتی اون تو نفس می کشه...اون کسیه که پدرمو گرفت...خونه باغ... تمام زندگیمو گرفت...از نگاهش، از بوی نفسش چندشم شد...اون اون منو...

بی اختیار چشم هام رو بستم و دست بلند کرده، صداش رو بین حصار قدرتمند دست هام خفه کردم. قفسه ی سینه من بدتر از اون بالا پایین می شد. نمی فهمید...درد من رو هیچ کس نمی فهمید. این وضعی نبود که به همین راحتی بشه نادیده ش گرفت...اون از من نفرت داشت!

فکم سفت و روی هم منقبض شده، لرزید.

حرفی برای دلداریش نداشتم؛ چون به کسی پناه برده بود که ازش حرف می زد. در برابرش بازی ناجوانمردانه ای رو شروع کرده بودم. حالا می فهمیدم عذابی بدتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم بهش دادم. عذاب همسری یکی مثل من!

فقط اگر می فهمید باز هم حاضر بود پای همه چیز بایسته؟ این سوالی بود که بعد از عقد تازه بهش رسیده بودم. عقدی که غلط اضافه تری روی خودخواهی وجودیم و نفرتی که از پدرش داشتم بود.

چشم هام رو باز کردم و با لحنی که باعث پرت شدن حواسش می شد گفتم:

- چی بهت گفت؟ حرف نامربوطی بهت زد که برم لهش کنم.

شانه‌هاش لرزید از صدا و لحنی که زیادی غیرت‌دار و بم شده بود.

چند دقیقه به همین منوال تو آغوشم گذشت. کم کم داشت از این وضعیت و سکوت خوشم می‌اومد. نفس‌های گرمش از روی پیراهن هم وجودم رو داغ می‌کرد. وقتی سرش رو مدام برای بهتر قرار گرفتن تکان می‌داد، بیشتر عطرش رو حریصانه می‌بلعیدم تا بلکه آرام بگیرم. این یک حقیقت تلخ بود که اون بیشتر از هر زن دیگه‌ای می‌تونست با یک عطر یا یک نفس کوتاه من رو تحت تاثیر خودش قرار بده. زنی که خواستنش یک اعتراف تلخ بود.

بعد از این که بغضش رو سرکوب کرد و کمی از تنش بدنش کم شد. بینیش رو پرصدا بالا کشید و با لحن شیطونی که بیشتر برای تحریک من بود گفت:

- فکر می‌کنم ازم خوشش اومده... حیف شد کاش زودتر می‌دیدمش!

شوخی بی‌نهایت لوسی بود... تحریک غیرت یک مرد!

کمرش رو بی‌اراده محکم فشردم و «غلط کرده» و «غلط کردی» پر غلیظی گفتم.

خنده‌اش گرفت. با صدایی که دیگه شاد شده بود، به تقلید از صدای ظریف طرلان سرش رو بالا آورد و نگاه بازیگوشش رو به چشم‌های جدیدم دوخت.

- گفت «خانمی به زیبایی شما تا حالا کجا بوده»؟

نفسم رو با خشونت بیرون دادم. از تصور خوردن نفس‌های کثیف طرلان به گوش گلبرگ حالم بد شد. «می‌کشمشی» گفتم و همان جا عهد کردم در اولین فرصت اخراجش کنم.

روی پاشنه پا کمی به عقب متمایل شد و ابرویی به لودگی بالا داد تا ادام رو با صدا کلفت کردنی دربیاره.

- می‌کشمش!

لب گزیدم تا ذره‌ای به تقلید صدایش لبخند نزدم. بیش از اندازه رو بهش داده بودم و دست خودم هم نبود تا برای ادب کردنش کاری انجام بدم. هیچ‌کس تا به حال با من این‌طوری صحبت نکرده بود، اون هم به این شیرینی! این روی گلبرگ بعدِ محرمیت زیادی تو دل برو شده بود.

مردمک‌های قهوه‌ای درشت شده‌ش رو خنده‌دار از قصد بیشتر چرخوند تا بهتر دستم بندازه.

- ببینم وقتی معرفی کردی بازم صدا کلفت می‌کنی یا نه؟... فعلاً با گندی که زدیم باید مواظب باشیم تیمورخان ما رو...

انگار چیزی به یادش بیاد، مابین صحبتش سکوت کرد. یک‌دفعه با کف دست به قفسه‌ی سینه‌م ضربه زده به عقب هولم داد تا ولش کنم.

دست‌هام خودبه‌خود از هم باز شد و یک قدم نامتعادل از این غافلگیری به عقب برداشتم.

صداش کمی بلند و عصبی شد.

- چرا این دو روز نیومدی؟ قبل از عقدمون راه و بی‌راه مزاحمم می‌شدی، حالا واسه‌م ناز می‌کنی!؟

متعجب به چهره‌ی طلبکارش خیره شدم. از خشم نفس نفس می‌زد و اخم کرده بود. بی‌نهایت با این آرایش غلیظ خنده‌دار شده بود.

دستی دور دهانم گرفتم تا قهقهه‌ی از ته دلی نزم. مثل کت‌های سفید پشمالو عصبی می‌شد.

با خشم چتری‌هاش رو کنار زد تا ژستش به هم نریزه؛ اما دوباره با یک حرکت روی پیشانی‌ش ریخت. درمانده چشمی تو کاسه چرخونده پوفی کشید.

خدایا...چه‌قدر با این ظاهر دوست‌داشتنی شده بود! یک لحظه میل عجیبی برای بغل کردنش داشتم؛ اما خودم بهتر از هر کسی می‌دونستم چه بدذاتی هستم که قبل از عقد با حضورم وابسته‌ش کردم و حالا بابت عذاب وجدانی که با رفتار و کردارش به وجودم سرازیر می‌کرد، ازش فاصله می‌گرفتم. هر چند از چیزی که ازش زیادی بیم داشتم و باعث می‌شد حد و حدودم رو رعایت کنم، ورای تصورش بود. نمی‌خواستم کنترل همه چیز از دستم خارج بشه و اوضاع از اون‌ی که هست سخت‌تر بشه...خیلی غیرمنصفانه احساسی که نسبت بهش داشتم و بند بند وجودم

بودنش رو می خواست رو سرکوب می کردم. احساسی که مدام بین نفرت و تعهدم نسبت به دختر کهکشانشان کشمکش داشت.

چند دقیقه ای فضای خالی بینمون با نگاه عصبی اون گذشت. همین که دستم رو از جلو دهانم برداشتم و لبخند محوم رو دید به آنی چشم هاش به نرمی لوس شد و با لحن گلایه داری سکوت بینمون رو شکست.

- پس بالاخره خندیدی؟! چند روزی میشه که خنده هاتو ندیدم.

حالا این من بودم که چپ چپ نگاهش کنم و عصبی نفسی بکشم.

قدمی به سمتم برداشت و به فاصله چند اینچ روبه روم ایستاد. حالا که کفش های پاشنه دار پوشیده بود سرش تا زیر چانه م می رسید. آهسته دست راستش رو بالا آورد و کراوات ابریشمی طلاییم رو به دست گرفت و همزمان دست چپش رو روی قفسه ی سینه م گذاشت.

- چرا اونی که می خوای بگی رو بهم نمیگی؟ کی وقتش می رسه؟

کلمات رو کشیده و نازک ادا می کرد.

بدبختانه اون لحظه به این فکر می کردم دوباره قصد تسخیر کردنم رو داره! و در برابرش هم همیشه با ذهنی قفل خیرهش می شدم.

کراواتم رو محکم‌تر کشید. کمی به جلو خم شدم. با چشم‌هایی که از بالا نگاهم می‌کرد؛ طوری که نفس‌هاش به لب‌هام می‌خورد زمزمه کرد.

- چرا این قدر به هم ریخته‌ای؟ هم عصبی هستی، هم چشمات ترس داره!

گلبرگ شخصیتی بود که در عین معصومیت و سادگی که داشت، مثل شیطان آرام آرام زیر پوستت جریان پیدا می‌کرد و به وجودت رخنه و نفوذ می‌کرد. گاهی شرور و شیطان، گاهی خنگ و قوی، گاهی پر از تجربه و بزرگی می‌شد. کهکشانش با تمام محدودیتی که واسه‌ش گذاشته بود، دختر سرسخت و لطیفی رو پرورش داده بود که آرزوی هر مردی بود. خوشبختانه یا متاسفانه اولین نفری هم بود که من رو به خوبی می‌شناخت و نقطه ضعف‌هایی که نسبت بهش داشتم رو فهمیده بود؛ به همین خاطر خیلی راحت مجذوبم می‌کرد.

باید اعتراف کنم دختر کهکشانش از همه نظر تحسین برانگیز بود و تا به امروز کسی دور و برم نبوده که به این خوبی من رو بلد باشه!

خودخواهانه حرف چند دقیقه قبلم رو پس گرفتم! دیگه از داشتنش هیچ عذاب وجدانی نداشتم. اون حق من بود... آرامشی که این چند سال پدرش ازم سلب کرده بود؛ فقط با وجود گلبرگ پر می‌شد؛ اما نه امشب...! نه زمانی که همه‌چیز رو نفهمیده و خود واقعیم رو قبول نکرده!

قبل از این که بذارم موفق بشه و من رو تو مشت بگیره، با اخم‌های عمیق و گره شده، هردو دستم رو بلند کردم و دو طرف صورتش گذاشتم. چند دقیقه نگاهمون خیره به هم قفل شد. هر لحظه منتظر واکنشی از من، راضی ایستاده بود.

یک دفعه انگشت‌های شستم رو روی لب‌های رژ خورده‌ش کشیدم که صدای آخش بلند شد. سعی کرد عقب بکشه. محکم‌تر گرفتمش و رنگ‌های قرمز رو از روی لب‌هاش به شدت پاک کردم. می‌دونستم این آرایش غلیظ زیر سر تاج‌الملوکه؛ اما اون حق نداشت اجازه بده این قدر غیرطبیعی آرایشش کنن. قبلاً هم بهش گفته بود چه قدر از آرایش نفرت دارم.

یک طرفه شد و دست روی شانه‌هام گذاشت. به سختی با صدای نامفهومی که بغض‌دار بود گفت:

- چیکار می‌کنی دیوونه!

لب‌هاش متورم شدن. همین‌طور که رد قرمز گوشه لب‌هاش رو روی گونه‌هاش پراکنده می‌کردم حرصی گفتم:

- این رژ لب قرمزم واسه تیمورخان زدی؟

... -

- این قدر کمی که با یه آرایش مسخره باید یکیو تور کنی؟

صورتش رو با دست هام پوشوندم و دورانی کف دستم رو محکم حرکت دادم.

«آخ اخش» بلند شد. دست و پا می زد.

حسابی که آرایشش داغون و به هم ریخته شد، روسری ساتن مشکیش رو که پاپیون زده زیر گلوش گره زده بود، باز کردم. تقلا می کرد تا از زیر دستم که محکم از کمر گرفته بودمش در بره.

- دل چند نفرو می خواستی ببری؟

- عوضی عوضی ولم کن.

وقتی مطمئن شدم حسابی چهره و تیپش به هم ریخته شده و دیگه نمی تونه به جشن برگرده ولش کردم. راضی از کار خودم، لبخند بدجنسی هم روی لب هام جا خوش کرد.

باورش نمی شد. بهت زده دستی به لب هاش و موهایی که ژولیده بیرون زده بود می کشید.

با حالتی زار به خودش نگاه می کرد. به قدری درمانده و عصبی بود که فقط نگاهم می کرد.



- من الان چه طوری برگردم؟... نمیگن چی شده رژش پاک شده؟

نزدیک بود گریه‌ش بگیره. نتونستم لبخند پر از رضایتم رو متوقف کنم.

ابرویی بالا انداختم.

- دیگه قرار نیست بیای! یه راست میری کلبه.

چشم‌هاش به آنی گرد شد و جیغ مانند «چی؟» فریاد کشید.

- همین که گفتم... نمی‌خوام اون مرتیکه نگات کنه هوا برش داره.

این یکی از دلایلی بود که نمی‌خواستم دوباره پاش رو اون جا بذاره؛ وگرنه دیگه تضمینی به پایین اومدن فک طرلان نبود.

فکش منقبض شد. با دندان قروچه‌ای که اصلاً بهش نمی‌اومد شمرد شمرد گفت:

- معلوم هست چی میگی؟! من هنوز ده دقیقه هم نشده اومدم!

- بهتر، هنوز کسی ندیدت... مهم من بودم که دیدمت!

همین طور که روی پاشنه پا بی توجه بهش چرخیدم و به طرف بیرون حرکت می کردم؛ نگاه خشمگینش رو پشت سر جا گذاشتم و با لحنی که سعی می کردم جدی و قاطع باشه، بلند گفتم:

- خودم به تاج الملوک می گم که رفتی... ببینمت واسه خودت بد میشه... شوخی ندارم، می شناسیم که وقتی دیوونه بشم چه شکلی میشم. گوشتو می کشم جلوی همه می برمت بیرون.

\*\*\*

نور سالن رو کمتر کرده بودن. سالن تماماً با رقص نورهای رنگی روی سن روشن بود. موزیک شادتری بخش می شد و دست و سوت هایی که بیشتر مربوط به رقص های جوانانی که با سرخوشی تو حال خودشون غرق بودن شنیده می شد. بوی سیگار تمام فضای سالن رو پر کرده بود. پوزخندی زدم. انگار نه انگار این یک مراسم رسمی تولد بود! بیشتر احساس رضایت کردم از این که گلبرگ رو از سر باز کرده بودم.

بی حوصله چشمی به جایگاه تاج الملوک چرخوندم تا از رفتن گلبرگ بهش بگم که نگاه معنی دارش رو زودتر شکار کردم. به طرفش قدم برداشتم و صندلی کنارش که خالی بود نشستم.

هنوز نفسی تازه نکردم؛ خندان هیجان زده گفتم:

- دیدم دنبال دختره راه افتادی!

نذاشتم از مچ گیری که کرد غافلگیر بشم و واکنش غیرطبیعی داشته باشم. به ظاهر خونسرد صدایی صاف کردم.

- قصدت دیدن من بود که دیدمش.

برق امیدی از چشم های خوش رنگش عبور کرد.

- چی بهش گفتی؟

غرولندکنان زمزمه کردم.

- برای من لقمه نیبیج تاج الملوک!

لحظه ای نفسش رو با آه بیرون داد و وارفته نگاهش رو چرخوند. با لحنی که بوی غم می داد گفت:

- می دونستم قبول نمی کنی... همیشه آرزوم بود یه پسر داشتم اسمشو بذارم تیمور تا اسم پدرت زنده بمونه... کاش داشتم تا این خانواده این قدر غریب نبود.

عرق روی پیشانیم رو گرفتم. امشب یادآوری گذشته تنها چیزی بود که نمی خواستم.

- این دختر می تونه وارث دارت بشه... بی کس و کاره... دردسری واسهت نداره... ولش کنی کسی نمی فهمه.

حتی اگر شرایط فرق می کرد هیچ وقت حاضر نمی شدم تا از سر خودخواهی دختری رو از حس مادری محروم کنم. بی حوصله پا رو پا انداخته کراواتم رو شل تر کردم.

- وقتش نرسیده یکم به فکر خودتون باشین؟ هلما شاید با وجود بچه حالش خوب بشه.

هلما! پوزخند بلندی زدم که متعجب یک طرفه به سمتم نشست.

- از قیافهش خوشت نیومده؟ می خوای...

حتی نمی خواست باور کنه چرا پوزخند تلخم از شنیدن اسم دخترش بود!

خیلی خشک و جدی میان کلامش پریدم.

- قبل از من، تو زندگی هلما کسی بوده؟ یه خواستگار سمج یا عشقی؟

نفسش بند اومد. لحظه‌ای تو عمق چشم‌هام ترسیده خیره شد.

- خودش بهت گفت؟...اون زیاد پرت و پلا...

- عمه دروغ تحویل من نده...می‌دونی که فهمیدنش واسه‌م مثل یه آب خوردنه.

تسلیم شده، نگاهش رو ازم گرفت و با آه و غصه‌ای که فقط از یک مادر برمی‌اومد گفت:

- عاشق یکی بود؛ ولی من نذاشتم پا پیش بذاره.

نیشخندی زدم، پس حقیقت داشت! به‌خاطر زجر من اون حرف‌ها رو نزده بود. کف دستم رو روی میز گذاشتم و به جلو خم شده، تو صورتش خشن غریدم.

- چرا نذاشتی؟...به‌خاطر من؟

لبخند تلخی زد...هنوز هم نگاهش رو می‌دزدید.

- همسن پدرش بود.

دهانم پر بهت باز مانده، دستم رو به مشت گرفتم؛ یعنی هلما مردی سن وسال دار رو به من ترجیح داده بود!

- همهش به خودم میگم شاید بچم از نبود اون مرد دیوونه شد.

خیلی آرام، غصه دار لب زد. دستی به صورتم کشیدم و صاف سر جام نشستم. دیگه همه چیز مشخص شده بود. با ذهنی که هر لحظه در حال انفجار بود و نقشه‌ی کشتن هلما رو داشت؛ از بین دندان‌های به هم فشردهم پرتمسخر و طعنه‌دار گفتم:

- تو هم برای این که دخترت فراموش کنه تو گوش من خوندی عاشقمه؟ حالا عذاب وجدان گرفتی... آره؟

سکوت کرد و قطره اشک گوشه‌ی چشم‌هاش رو گرفت.

- بهش چه وعده‌ای دادی که حاضر شد زن من بشه؟

متعجب پلکی زد. ناامید و متاسف گفت:

- در مورد من چی فکر می کنی تیمور؟ من هیچ وعده ای بهش ندادم...هلما با رضایت خودش قبول کرد...دوست داشت.

نفسم رو حبس کردم...حتم داشتم عمه دروغ نمیگه...پس فقط یک دلیل می تونست داشته باشه! برای عذاب من قبول کرده بود.

- بد کردی تاج الملوک، با دخترت، با من بد کردی...باید می داشتی با اون مردک ازدواج می کرد تا خودش سرش به سنگ بخوره.

چرخید و بهم نگاه کرد.

- خسته شدی داری اینا رو میگی؟

- خانم؟

هم من، هم عمه هم زمان با چرخش صدو هشتاد درجه ای یک دفعه چرخیدیم. نفس عمیقی کشیدم تا بر اعصابم مسلط باشم. آرایشش رو تجدید کرده بود. دیگه اثری از ظاهر ژولیده اش نبود. فقط چشم هاش رو با سرکشی زوم عمه کرده بود. خنده اش رو به زور لب گزیدنی نگه می داشت.

- اگر اجازه بدید من زودتر میرم.

نیم‌نگاهی از بالا بهم انداخت که برقی جز بازیگوشی و لجبازی نداشت. بی‌اعتنا روش رو گرفت. تاج‌الملوک از حضورش همه‌چیز رو به کل فراموش کرد. چشم و ابرویی بهم اومد و با لبخندِ پرمحبتی گفت:

- برو دخترم.

ابرویی بالا دادم. برای رضایت گلبرگ، مهربان شده لقب دخترم بهش می‌داد! از این لفظ‌هایی که تا به حال به دخترش نسبت نداده بود.

- خدانگهدار... خانم و...

با مکثی سرش رو به طرفم به آهستگی بالا آورد.

- آقا...

لحظه‌ای از غفلت تاج‌الملوک استفاده کرد و چشمکی بهم زد. چشم‌غره‌ی وحشتناکی بهش رفتم که بدتر لبخندی به پهنای صورتش به لب‌هاش زد.



دستی تکان داد و با طمانینه و ناز کیف دستیش رو زیر بغل زد و از کنارمون با سری بالا گرفته و پرغرور گذشت. تا زمانی که از در خارج نشد نگاهم کندنمی نبود. همین که خیالم از بابت رفتنش راحت شد صدای عمه رو شنیدم.

- این نگاه نشون میده خوشت اومده!

لبخند حرص خورده‌ای زدم. مگر دستم بهت نرسه گلبرگ.

- هرزم از این نگاه‌ها زیاد به دخترای اطرافش می‌کنه.

آه پرصدایی کشید و نگاهش رو به سمت هرمزی داد که بین گروهی از دختر و پسرها ایستاده بود و با خنده صحبت می‌کرد.

- هرمز بچهم با کار اون دختر نابود شد، دوباره خودشو داره با این جور چیزا خفه می‌کنه. می‌خواد تلافی کنه ولی نمی‌دونه چه‌طوری.

... -

- کهکشان مردنش کم بود، باید سنگسار شدن دخترشو می‌دید...مثل روز اعدام برادر بیچاره‌م که جشن گرفت، منم سور می‌دادم واسه غمش.

... -

- باید مثل داغی که رو دلمون گذاشت داغ دخترشو می دید.

اگر یک کلمه بیشتر ادامه می داد، نفسم قطع می شد. در مورد کسی حرف می زد که همسر من شده بود. چرا من باید در هر شرایطی زندگی نفرینم می کرد؟

- دیگه نمی دارم آب خوش از گلوی دخترش پایین بره... خودم زجرش میدم.

چشم بستم تا چهره ی گلبرگ از ذهنم خارج بشه... صدای مادرم پرننگ شد.

- هیچ وقت غم پدرت از مرگ توجو فراموش نمی کنم... کمرش شکست.

شبم همسر توج بود! مادر گلبرگ؟ می تونستم با کسی زندگی کنم که شبیه اون بود؟ شبیه کسی که نابودمون کرد!

نفس کم آوردم، فضای سالن خفگی داشت. کاش تمامش می کرد. انگار من اون نبودم که چند دقیقه قبل از وجود دختر کهکشانش آرام گرفت.

نالہ و التماس‌های مادر تو گوشم پیچید. چشم‌های آبی پدر پراشک نگاهم می‌کرد. برای لحظه‌ای تمام صداها قطع شد. قلبم نامنظم می‌تپید.

سخت بود ناله‌های مادرم رو با یک جفت چشم قهوه‌ای مظلوم جدا کنم. من کجا بودم؟ یقه‌ی پیراهنم رو به چنگ زدم برای ذره‌ای هوا...

شبانه کافر شدم از صدای آرامش دهنده‌ای که با دست‌های کوچکش یقه‌ی پیراهنم رو درست می‌کرد.

عمه با وحشت کلام زجرکشش رو برید و با رنگ پریدگی خیره‌م شد.

بدون در نظر گرفتن آبروش، اسم هرمرز رو فریاد زد. فقط آدم‌هایی که نزدیک میزمون بودن متوجه حال خرابم شدن. دمای بدنم به یک‌باره بالا زد. چرا تا الان پی به عمق فاجعه‌ای که برای خودم ساختم نبردم. چرا الان که حالم خوب بود باید می‌فهمیدم چه قدر همه‌چیز رو از یاد بردم.

یعنی من به پدرم خیانت کردم که عاشق دختر قاتلش شده بودم؟

سر سنگین شده‌م رو به زحمت تکان دادم تا صدای جیغ‌های زجرکشم دست از سرم بردارن.

باید می‌رفتم، دیگه نمی‌خواستم چیزی بشنوم. با اقتدار بلند شدم.

بین این همه صدا، صدای عمه مثل ناقوس مرگ تو گوشم تکرار می شد.

- چی شد عمه؟ دوباره میگرت عود کرد؟

می دیدم کم و بیش نگاهها به سمت من کشیده می شد؛ اما خبر نداشتن من سالها اعتماد رو فروختم تا برسم به اونی که آرامشم بود. من حالا داشتمش؛ ولی با حس نفرتی که فعل خواستنی داشت!

از زیر نگاهها و پیچ‌پیچ‌های ریز شده صاف حرکت کردم. شانهام سنگین بود؛ ولی هنوز خم نشده بود. وقتی از در سالن بیرون زدم تازه نفس بند شدهم راهی برای اکسیژن پیدا کرد.

چشم بسته هم می تونستم راه الونک خاله ریزه رو پیدا کنم. بی اختیار به طرف لانه کشیده می شدم. فقط کمی نیاز به اکسیژن داشتم یا کمی عذاب دادنش برای آرامش دلم... برای سبکی باری که روی شانهام سنگینی می کرد.

نصیحت‌های محضردار تو گوشم پیچید... معتقد بود دنیا تاوان کارم رو می گیره... شاید همین تاوانش بود که همسرم ندونسته از من نفرت داشت و من هم درصدد رفع کینه‌های گذشته بودم.

این اولین باری نبود که این مسیر رو طی می کردم. مسیری که من رو رسوند به اون چیزی که همیشه ازش می ترسیدم. جاده‌ی پرپیچ و خمی که با هر قدم به ویرانی نافرجامی می رسیدم.

در عین سردی عرق کرده بودم... می لرزیدم... سرد بود... سوز داشت این هوای مه آلود پاییزی.

صداها تکرار می شد... می نواختن روح دلم رو با ریتم وحشتناکی که به آشنایی دیروز بود.

«من گلبرگم»... «گلبرگ کهکشانش منم»... «نکنه عشق و عاشقی مخفیت، داغ دایی رو سرد کرده واسهت»... «کهکشانش مردنش کم بود»... «مثل روز اعدام برادر بیچاره که جشن گرفت».

نفسی گرفتم تا خفه کنم این صداها ی مرگ آور رو... سرم تیر می کشید از این تکرارها.

این اولین باری بود که خوف داشتم از خودم... از این زندگی که دست از سر تقدیر سیاهم برنداشته بود.

میان سمفونی جیغ های عذاب آور، صدای خنده های شادی می پیچید. عقربه های ساعت هم حکم می دادن؛ برای همراهی این دل زخمی من.

زمان به عقب رفت... ایست کرد؛ بین نفرت و عشقی که جزایی جز ویرانی نداشت. چه اولین بارهایی نبود که حس می کردم عشقی که جز رهایی چیزی واسه من نداشت.

دلم می گفت برگرد، اونی که تو درگیرش شدی، گرفتار دل تو شده... قلبم می گفت باید کنده بشه  
دلی که برای اولین بار راهی رو اشتباه رفته.

لرزیدم... من آخر این بازی رو می باختم... منی که زندگی رو تو چشم های اون می دیدم.

همسفر دلم بود... گل من یا باید کنده می شد یا باید می افتاد از دو جفت چشم سیاهی که جز  
عشق ازش چیزی ندیده بود.

حالا باید چشم هاشو تر می کردم تا ببرم دلی که دنبال پیدا کردن راه خودش بود. گیر کرده بودم تو  
تلخی گذشته ای که هر بار دلم رو سیاه تر از قبل می کرد. نفسم می برید بدون اوئی که جانم بود.

حسم با او پر از نفرتی از جنس عشق بود. با یک جمله یا یک تلنگر، لبریز شد از انتقامی که  
حرف از ناجوانمردی بود.

دوباره پشت در لانه ای رسیدم که سمفونی غم انگیزی از جنس درد داشت. به امید هر اولین بار  
شنیدن خنده هاش؛ در رو به روم باز می کرد؛ حالا از امشب هواش هوای درد پاییزی داشت.

چشم هام رو بستم... پیشانیم رو با درد به در کوبیدم. سنگ شدم. همه ی خاطرات رو پس زدم.  
این من بودم که باید همه چیز رو فراموش می کرد؛ چون من اونی نبودم که بدون غم کنارم باشه.

پاهام سر شد. دست مشت کردم برای کاری که می لرزید از اعتبار خودم پیش دلش. شدم اونی که برای همیشه تو ذهنش پاک بشم.

قلبم فشرده شد از کوبیده شدن یک باره ی در. وحشت زده از جا پرید و از روی غریب زه پیراهن روی شانه های عریانش رو بالا کشید. کارم وقیحانه بود.

چشم هاش گرد شد. لب هاش نیمه باز ماند و لحظه ای خشک شده نگاهم کرد.

عطر پیچیده شده اش آخر من رو دیوانه می کرد. رویای من در همین کلبه ای چال شد که گذشته ی سیاهی داشت.

صدای تق بسته شدن در، تنها صدایی بود که چشم های ترسیده اش رو بست.

صداش زدم تا اسمش رو به یاد بیارم. نه یک بار؛ بلکه چند بار پشت سرهم... برای اولین بار با صدای بلند!

- گلبِـرگ... گلبِـرگ... گلبِـرگ... کهکشانش.

خندیدم، بلند و قهقهه دار. با ظاهری پلید و شیطانی. چشم باز کرد. متعجب به خندیدن هایی که با هر بار صدا زدن اسمش بلندتر می شد، نگاه کرد.

- این اشتباهه گلبرگ کهکشانش؛ اما می‌خوام تا آخرش باهام باشی تا ذلتتو ببینم.

چهره‌ش از حالت تعجب به گیجی و شوک در اومد. از حرف‌هام چیزی سردر نمی‌آورد.

همین‌طور که تلوتلوخوران با حالی زار؛ نامعتادل به طرفش قدم برمی‌داشتم، آهسته بدون کندن نگاه قرمز شده‌ام، کتم رو در آوردم و گوشه‌ای پرت کردم. دکمه‌های پیراهنم رو هم یکی یکی باز می‌کردم که چشم‌هایش هر لحظه با هر قدمم گردتر می‌شد و با آب دهان قورت داده، بیشتر به کنج دیوار یخ‌زده‌ی پشت سرش می‌چسبید.

- معلوم هست چته؟

با فاصله چند قدم خودش رو گوشه اتاق کشید و پراخم و طلبکار گفت.

لبخند زدم و مسیرم رو به طرفش کج کردم. خونسرد بودم و ترسناک.

- همیشه منتظر این لحظه بودم... لحظه‌ای که هم عذابه، هم...

نفسم تنگ شد. تو خوابم هم نمی‌دیدم روزی جانم رو به ویرانی بکشم و بخوام از کشتن روحش بگم.



قدم‌هام رو می‌شمرد... باور نمی‌کرد.

- چرا ترسیدی؟ مگه زخم نیستی؟ مگه نگفتی پای همه‌چیز هستی؟

لب‌هاش لرزید؛ مثل دلِ من.

به میز کنار دستش چنگ زد. راه فراری نداشت. نگاهش رو به پشت سرم کشید، به دری که قفل بود. وحشتش چند برابر شد.

نور کم‌رنگ اتاق صورتش رو رنگ پریده‌تر از همیشه نمایان می‌کرد. آرایشش روی صورت بی‌نقص و زردش هنوز هم وسوسه‌کننده بود. هوس هم شعله‌ی داغ انتقامم شد.

می‌تونستم صدای خس‌خسِ نفس‌هاش رو از ترس بشنوم. نفس من هم کش‌دار از هزاران حس نوظهور به گوش می‌رسید.

سعی کردم نگاهی برنده به شانه‌های عریانش که مثل بید می‌لرزید داشته باشم. از اون نگاه‌هایی که تو کوچه خیابان اگر روی یکی می‌دیدم چندش می‌شد و عق می‌زدم از هر چی مردانگیه.

سوختم و کوه یخ شدم؛ چنگ شدن مشتت رو از نگاهم به روی پیراهنش دیدم.

نیشخند زدم.

- تو خودت مشتاق تر بودی! این ترسیدنات مال ناز و ادای قبل از بله گفتنت بود.

شروع شد اولین دل شکستگی یا زخمِ زبانی که مختص روح و روان بود. زبانی که با چند مثقال وزن، مثل تیرِ زهرآلود می کشت... له می کرد؛ دلی که تاوان وابستگی داشت.

چشم‌هاش ناباورانه خاموش شد و «چی» بهت زده‌ای لب زد.

قدم بعدی سرم گیج شد؛ اما مصرانه بهش نزدیک شدم.

- از روز اول فقط منتظر همین لحظه بودم... به خاطر همین عقدت کردم!

... -

- دختر خواستنی بودی... جذاب و وسوسه کننده.

سست شدن نگاه و فرو ریختن اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمش، دلم رو بیشتر گرم کرد. مثل اولین بارهایی که با هم داشتیم.

ادامه دادم... با لحنی زننده و زشت که شایسته‌ی گلبرگ من نبود.

- پانمی دادی... زبر و زرنگو بودی ولی زیادی ساده لوح!

این من بودم که امشب زدم به سیم آخر تا عشقم رو دل شکسته کنم. حرف‌های قلبم تکراری بود... دلی پر از دلواپسی که از فردا خورشید ماه‌گلم بی‌روح‌تر چشم باز می‌کرد.

جیخ زد... با وحشت.

- این حرفا چیه که می‌زنی؟ مست کردی؟

حالا بالای سر چشم‌های نمناک باخته‌ش رسیدم. یک دستم رو به دیوار تیکه داده به طرفش خیمه زدم. با انگشت سبابه‌ی دست آزادم، گونه‌ی تر شده‌ش رو آرام نوازش کردم.

وحشت کرده بود، از لرزیدن سر شانه‌هاش مشخص بود. مغزم هشدار داد. این عشق اشتباه بود. این دل سیاه نمی‌تونست ما رو به هم برسونه.

سر جلو کشید تا نزدیک دهانم. نفسی کشید... عمیق.

- دهننت بو نمیده... چیزی مصرف کردی؟

هنوز هم نمی خواست باور کنه! هق زد بی صدا... یک دفعه بغض ترکوند.

- داری اذیتم می کنی؟ اصلاً شوخی قشنگی نیست.

همین که خواست کنارم بزنه از مچ دستش گرفتم و فشار خفیفی دادم که دل من هم سوخت از «اخ» بی صداش.

دستش رو ول کردم و موهاش رو نرم پشت گوشش زدم. آهسته داغی نفس هام رو به گوشش چسبونده نجوا کردم.

- این چند روز هر کاری کردم... هر جا رفتم... با هر کی حرف زدم... تو توی ذهنم بودی... صدات... چشمات... اما امشب خودمو باختم، باید اونی باشم با تویی که فقط واسه م موندی.

نفسش بند اومد.

- هیرومند؟!!

جان می دادم برای هیرمند گفتنش.

چشم هام به خون نشسته بود. صدای گذشته ها تو گوشم می پیچید و نمی داشت بشنوم صدای مظلوم و بی گناهش رو.

- یه عمر شدم اون چیزی که همه خواستن، آدمی که باید باشه چون بقیه باید باشن.

دست روی سینه م گذاشت که عقب برم؛ اما کمزورتر از اون بود که حرکتم بده.

- بهم بگو چی شده؟

با یک حرکت دست دور کمرش گرفتم و بلندش کردم.

غافلگیر شده، جیخ خفهای کشید. بدنش زیر دستم شروع به لرزیدن کرد. پیراهنش از روی شانهاش سر خورد. با وحشت نگاهم می کرد؛ نمی تونست حرکتی به خودش بده.

وقتی دستم به زیپ پشت لباسش رسید. به صدم ثانیه شروع به دست و پا زدن کرد. با همه ی زوری که داشتم به تخت سینه م چسبوندمش و نفسش رو از زدن جیخ های بی حالش بند آوردم. هق هقش خفه شد. مثل گنجشک خیس شده ای از سرما و ترس دل دل می زد.

سرم رو عقب کشیدم... نگاهم رو برنده تر و تیره کردم.

با چشم‌های اشکی و نفسی که بالا نمی‌اومد لب زد.

- این جووری نه... خواهش می‌کنم.

دلم با عذاب و التماس صداس لرزید. تسلیم شده بود. بی‌حال، هر لحظه تو آغوشم پس می‌افتاد. با ناامیدی... با نفسی گرفته... با نگاه بی‌فروغش... با لبخند تلخی زمزمه کرد.

- تو همه کس منی، اذیتم نکن.

دست‌هام بی‌حس شد. نگاهم تو نگاه خیسش قفل شد.

حالم پر از غم شد وقتی صدای شکستن قلبش رو شنیدم. دست رو گونه‌ش گذاشتم.

- نترس... نمی‌ذارم اذیت بشی.

دلم بی‌کس شد وقتی پاک می‌کردم اشک‌های روی گونه‌های مرواریدیش رو. پوزخند تلخی زد.

بدنم رو دور تنش پیچیدم و خفه کردم هر چی مردانگی که داشتم.

\*\*\*

هر نفسم جهنم می شد بر اوایی که آتش گذشته و حالم بود. خنده دار بود حالی که دو دوتا چارتایی واسه دیوانگیش پیدا نمی کرد.

صدای ناله هاش یک لحظه هم نمی داشت بی خیالِ خودم، برای دلِ خودم نفس بکشم. صدای گریه هاش و التماس های کودکانه اش دلم رو به رحم می آورد و بیشتر وحشی ترم می کرد تا عذابش بدم؛ تا بلکه آرام بگیره این دل غمباد گرفته.

ناخن های ظریف کوچکش رو به زور و تقلا چنگ بدن داغم می کرد تا دست بردارم از این انتقامی که دلم رو به درد می آورد.

بین عشق و نفرت نفس می کشیدم و فریادی از درد می زدم تا شیرهی جاننش رو بگیرم.

می خواستم فراموش کنم عاشق کسی شدم که اشتباهی بود. باید انتقام می گرفتم... بی حرمت می کردم دختری که نفسم شده بود. باید صدای ضجه هاش به گوش فلک هم می رسید.

ازش که سیر شدم، حتی نگاه نکردم ببینم پشت سرم چی جا گذاشتم. ضجه می زد تا تنه اش نذارم. تو خودش مچاله شده، اشک می ریخت.

از سرِ جام بلند شدم. با نگاه عاری از احساسی... تهی از هر گرمایی، کاری رو کردم که مردنش حتمی بود.

دسته اسکناسی رو از تو جیب شلوارم بیرون کشیدم؛ بدون این که به طرفش نیم‌نگاهی کنم روی صورتش پرت کردم.

خیره‌ی اسکناس‌های پخش شده؛ شوکه به یک‌باره ساکت شد. ترسیدم از نگاهی که تاریک شد و سرماش به منجمدی قطب‌های شمال شد.

نیش آخر رو زدم.

«خوش گذشتی» که بی‌رحمانه با لذتی تو صورت بی‌روحش گفتم، از یک زن روسپی کمترش کردم.

- ارزش داشت شناسنامه‌م سیاه بشه.

پوزخندی به پهنای نگاه مرده‌ش که زوم اسکناس‌ها بود زدم.

- حالا به همه بگو پنهانی تو این کلبه با کسی بودی... یه دختر بی‌کس و کار... \*ه\* \*ر\* \*ز\* \*ه\*.



قلبم تیر کشید از نگاه سنگین شده‌ی دختری که به سختی به نگاه سرد شده‌م جواب داد. دختری که روزی امیدم بود. اشکش خشک شد و پلکی زد تا باور کنه. دوباره نگاهش رو کنار تشکِ تخت، بین اسکناس‌های پراکنده کشید. قطره اشکی مسیرِ گونه‌ش شد. اشکی که نفرین من شد.

کمربندم رو بستم، بی توجه به اه نفس‌گیرش به طرف درب قدم برداشتم. ثانیه‌ای مکث کردم. خرخرِ صداش به گوشم رسید.

به سمتش چرخیدم. باور نکردم دیدن تنی که کشته بودم. گلبرگ رو همان شب دفن کردم. مچاله شده، با چشم‌های قرمز، بهت زده هنوز خیره‌ی اسکناس‌ها بود.

طاقت دیدن این حالش رو نداشتم. یک‌دفعه با چند گام بلند به سمتش رفتم. پایین تخت مقابل صورتش زانو زدم. دست مشت شده‌ش که محکم به ملافه چنگ زده بود رو گرفتم. سرد بود. بغض کردم. نگاهم نمی‌کرد. اسکناس‌ها رو با یک دست پایین ریختم تا حواسش به من جلب بشه. حرکتی نکرد. فریاد کشیدم.

- گلبرگ...

همین که خواستم از شانهاش بگیرم با وحشت عقب پریده هینی با چشم‌های گرد شده کشید. هنوز هم تو شوک بود. هیستریک عمل می‌کرد.

لحظه‌ای مات نگاهش کردم. این گلبرگ من نبود. نگاهش گرمای همیشگی رو نداشت. شیطنت و عشق چند ساعت قبل رو نداشت. یک جنازه‌ی سرد و ترسیده بود. رنگ و رویی زرد با لب‌های خشکیده و ترک برداشته. صدایش از جیخ‌هایی که کشیده گرفته بود.

با یک حرکت که باز هم زور بازوم رو به رخ می‌کشید، صورت زیباش رو قاب دست‌هام کردم و به جلو کشیدمش. پیشانیم رو به پیشانی‌ش چسباندم. دوباره لرز بدنش شروع شد.

لب زدم حرف آخری که خنجرِ روح و قلبم شده بود. وجودم از نگاهش پر از درد شد... با دردی که کمتر از مرگم نبود.

اعتراف سختی بود.

- اونی نبودی که می‌گفتی؛ ولی همونی بودی که می‌خواستم.

به سرعت زدم بیرون. در رو که پشت سرم بستم تازه کنده شدن دلم رو حس کردم. دلی که دیگه دل نمی‌شد. دلی سنگی سیاه شده بود.

\*\*\*

## گلبرگ

گاهی بعضی بغض‌ها مثل یک آب روان سرمستت می‌کنه، دست و دلت رو می‌لرزونه تا از شادی لبریزت کنه. گاهی بعضی بغض‌ها مثل یک سنگ تو گлот گیر می‌کنه تا نذاره بیشتر از این خرد بشی؛ فقط لب‌هات رو از سرغرور می‌لرزونه... اما... امان از بغضی که نفست رو بند بیاره... صدات رو تو هرج و مرج دلت له می‌کنه... غمباد میشه... درد میشه تا باور کنی فقط نفس می‌کشی.

درد تمام جان دلم رو گرفته بود. می‌دونستم اتفاقی افتاده که من رو شکسته‌تر از اینی که هستم می‌کنه. صدام در نمی‌اومد... شب تا صبح به زور بستن یک جفت چشم اشک‌آلود که به سوگ نشسته بود، سخت بود. چشم‌های متورم، هنوز خیره‌ی اسکناس‌های تا نخورده‌ی روی زمین بود. اسکناس‌های رنگی که با هر زدن پلک زخم رو تازه‌تر می‌کرد و «زوزه» می‌کشیدم از ناباوری... یادآور صدای خسته‌ی مردی می‌شد که با بی‌رحمی تو گوشم می‌خوند «خودت خواستی»!

چیز زیادی یادم نبود... فقط یک مردی که یک شبه نامرد شد. صدای جیغ‌هام رو هم به خاطر داشتم... صدای گلوی خفه شده... صدای قلب شکسته... صدای له شدن غرور و وجودی که دیگه سرپا نمی‌شد... همه‌ش یک ضرب آهنگ داشت... آهنگی که ملودیش آه من و سوز دلم بود.

دیگه واسه‌ش مهم نبود زجر بکشم یا بمیرم؛ چون شد اونی که نمی‌شناختم. بی‌رحم شده بود برای منی که با هر تبم تب می‌کرد. کجای دنیا رو می‌رفتم تا باور کنم اونی که عاشقش بودم سوزوند ریشه‌ی هر چی اعتماد و باورم رو.

مثل یک حس بود...حسی شبیه مرگ...حسی شبیه مردن و نمردن...فقط نفس می کشتم؛ چون راحت کشت و رفت؛ اما ته دلم یکی فریاد می زد...«خودت خواستی اون باشه»...امان از خواستنی که پشت بندش باید دلیل قانع کننده ای باشه.

هنوز بعدِ گذشت چند ساعت، با خورشیدی که دیگه برای من طلوع نکرد، تو خودم از سنگینی این درد مجاله شده بودم. بعدِ چند ساعت هنوز نفس نفس زدن های پر هوسش رو کنار گوشم حس می کردم و ناله ای می کردم از وحشت.

چشمه ی اشکم خشک شد. غمی چنبره زده تو گلوم بود که هر لحظه می کشت، آتش میزد و خاکستر می کرد. چند سال گذشته بود که حس پیری داشتم؟

دست هام تو سینه م جمع شد. هیستریک...برای چندمین بار از یادآوری خاطرات دیشب هینی کشیدم. هنوز هم زخمش تازگی داشت...هنوز هم کنارم حسش می کردم...هنوز هم جای جای بدنم بوی عطر گرمش رو می داد...لعنت بر هر عطری که تهوع آور بود...عق می زدم از هرچی اعتماد.

چشم هام می سوخت؛ مثل قلبم که فقط نبضی برای اعلام حیاتم بود. حرکتی به دست هام دادم...سست بودن و دردمند. هر چند دقیقه، سمت چپ صورتم، گوشه ی لبم رو به بالا کج می شد و پشت پلکم می پرید. خشک شده بودم...عضلات بدنم کوفته بود؛ انگار وزنه ی چند تنی روش گذاشته بودن. سرم در حال انفجار بود و تو تب می سوختم. متلاشی شدن کل روح و جسمم رو می فهمیدم.

بغض دار «خدایی» لب زدم.

به کی پناه میبردم پیش کی گلایه می کردم؟

سعی کردم انگشت هام رو خم کنم. هق هقم رو خفه کردم. احساس درد با بی حسی در تمام بدنم می پیچید. کمر و پاهام سوزن سوزن می شد و کف پام و دست هام می سوخت. مطمئنم از شوک و بی تحرکی که داشتم سیاتیکم (رگ های عصبی) گرفته بودم.

نای حرف زدن نداشتم، صورتم با هر خم و راست شدنی جمع می شد.

اشکم سر خورد میان موهام.

از دیشب تا حالا فقط بین سوال های ذهنم دست و پا می زدم.

«چی شد که این شد؟...چی شد که شدم زنی بدکاره؟...جواب عشقم شد اسکناس های تا نخورد تو صورتم؟»

از دیشب تا حالا با هر پلک همه چیز به اندازه ی یک دنیا تغییر می کرد. ذره ذره مردم و دم نردم گوشه ی این الونکی که حالا یک قبرگرم و نرم برای من مرده بود. آلونکی که هواش پر از غم و نفس کشیدن در این وضعیت گناه کبیره بود.

- خدایا...

تقی به در خورد... دلهره چند برابر. بی اختیار کمرم رو حرکت دادم که بی صدا جیغی از درد کشیدم... صدایی که آوا نداشت... آه کشیدم.

یک دفعه صدای کوبیده شدن در که برای من یادآور مرگ بود بلند شد.

- مهرو...

چشم روی هم فشردم. نمی خواستم کسی من رو در بی ثبات ترین حالت یک مرده ببینه. صدای قدم هاش رو می شمردم... یک، دو، سه... تا این که بالای سرم رسید.

- دختر هنوز خوا...

جمله ش با بهت اشکاری که زوم تن ملافه پیچم بود خفه شد.

پلکی از سر ناباوری باز و بسته کرد و نگاهش رو به سمت اسکناس ها کشوند. کاش پای فرار داشتم یا توان آب شدن. نتونستم بیشتر از این نگاهش کنم... نگاهم رو به سقف دادم.

به سرعت با قدمهای بلندی به طرف در رفت و بعد صدای چرخیدن قفل تو گوشم پیچید.

نفسم رو حبس کردم. کاش هیچوقت پا تو این کلبه نمی داشتم یا هیچوقت به حرف پدر گوش نمی دادم. کجاست آخر خوشبختی که همیشه می گفت؟

از صدای بدگمانش که مردد کلمات رو ادا می کرد، بی اختیار لبم کج و پشت پلکم پرید.

- چی کار کردی؟

چه قدر خوار و ذلیل بودم که پاکیم به چند اسکناس فروخته شد. انگشت هام رو تو هم فشردم و به سختی لب زدم.

- کمکم کن... بدنم گرفته.

لحظه ای حس کردم نگاهش غمگین و پردرد خیره ی تنم شد. سریع نگاه دزدید و سری تکان داد. زیر بازوم رو گرفت تا بتونم بنشینم. ستون پشت کمرم به طرز مرگ آوری تیر می کشید و رگ های ساق پاهام جیخ می زدن.

با هر جیغی که از سرِ درد می کشیدم، دستپاچه می شد و تا چند دقیقه در حالی که قرار داشتم نگهم می داشت. کاسه ی چشم هاش رنگ خون شد از این از کارافتادگی من... خبر از دلم نداشت.

از شدت درد لب به دندان می گرفتم. بدنم بی حس بود... درد گرفتگی عضلاتم، در برابر درد قلبم ناچیز بود.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم. آهسته و بی حرف کمکم کرد لباس بپوشم. هر جا که نگاهش رو به سرعت با لب گزیدنی می دزدید، مطمئن بودم کبود شده و به گزگز می افتاد. به این فکر می کردم اگر مرد من با چند جمله روح و دلم رو به هم نمی بافت یا عشقم رو نمی فروخت چه قدر صبح عاشقانه و دل انگیزی رو داشتم.

به جای من خجالت می کشید. حق داشت، حالا باید به همه توضیح می دادم با کسی بودم که محرم بود. دلم به شناسنامه ی سیاه شده خوش بود. شناسنامه ای که قفل بزرگی روی زندگیم شد.

پوزخندم درد داشت. چه قدر این تن حقیر شده بود... حقارتی که تا آخر عمرم لکش پاک نمی شد.

دکمه ی آخر شومیزم رو بست و لب تخت نشست. لباس بیرون به تن داشت. مانتو و شلوار ساده ی کتان مشکی با شال مشکی. چشم هاش به روی اسکناس هایی که پراکنده روی زمین بود



با هزار علامت تعجب خشک شد. اسکناس‌هایی که عجیب به من دهن کجی می‌کرد... به من و عشقی که ازم گرفت. با لب گزیدنی نگاهش رو کند و با انگشت‌های دستش بازی کرد.

ماه‌چهره همیشه سرزبون‌دار و بی‌پروا بود؛ اما این فلاکت من هیچ راهی جز افسوس و شکست نداشت. وضعیت پرخفت من؛ حتی قابل ترحم و دلسوزی هم نبود.

- آقا امروز به همه‌مون مرخصی داده... همه داریم میریم شهرستان... پیش خانواده‌هامون...

بغض کردم... خانواده‌ای که من نداشتم.

چشم‌هام مرطوب شد؛ اما این بغض لعنتی سر باز نکرد؛ با دست گلوم رو فشار می‌داد.

مردمک‌های سوءظن‌دارش به طرفم چرخید. از اون لبخندهای تلخ و زننده که وجودم رو آب کرد زد.

- نمی‌خوام قضاوت کنم... فقط...

از زیر چشم‌هایی که بی‌حال خیره‌ش شده بود، با رنگی که دیگه به رخسار نداشتم مات لب زدم.

- پس قضاوت‌م نکن...

بی نگاه بهم و بی توجه به خواهشم ادامه داد:

- دیشب اکثراً مست کرده بودن حتی هرمز خان... نمی خوام قضاوتت...

اسم هرمز که اومد وسط، بی اختیار به دستش چنگ می زدم.

- هرمز نه... اون بی تقصیره.

از همین حالا هم از هرمز خجالت می کشیدم. انگار خیالش از جانب زیرآبی نرفتم با هرمز راحت شد که نفس عمیقی کشید و لبخند کم رنگی زد.

دستم رو محکم فشرد.

- به کسی نمیگم، مطمئن باش... به همه هم میگم همین جا می مونی تا مزاحمت نشن.

دیگه مهم نبود کسی بدونه یا نه... من چیزی برای باختن نداشتم. پوزخندی زدم و با چشم به زمین اشاره کردم.

- می تونی اون پول رو جمع کنی... مال تو.

- اما تو واسه شون...

وقتی نگاه مات و غمزدهم رو دید، حرفش رو خورد و بی حرف روی زمین نشست و با شرمندگی پول‌ها رو جمع کرد. عجیب با هر اسکناس، حساب کتابم خوب میشه و می‌فهمم نرخ یک شب من فقط دویست تومان ناقابل بود.

نفرتم بیشتر میشه و با انزجار رو می‌گیرم تا نبینم ماه‌چهره چه قدر از این پول‌های بادآورده لذت می‌بره. پول‌هایی که فکر می‌کرد برای حق‌السکوت یک شب‌کاری بهش بخشیدم.

تشکر خجولی کرد و به سمت در قدم برداشت. لحظه‌ی آخر به سمتم چرخید.

- ناهار هلما با تو... باجی آماده کرده تو یخچال گذاشته... تونستی خودتو برای وقت ناهار جمع و جور کن که فقط تو توی عمارتی.

خودم رو جمع و جور کنم؟ دلم بیشتر فشرده میشه. لب گزیده سر به تایید تکان دادم. یک جای قلبم درد می‌کرد. \*\*\*

چشم‌های هلما پر از نگرانی، پر از تشویش، بهم خیره شده بود و ریز و درشت کارهام رو زیر نظر داشت. از خم و راست شدن‌های پردردم تا دست‌هایی که می‌لرزید یا فکری که پی‌خاطرات گذشته می‌گشت.

از بی حرف شدنم تعجب کرده بود. مدام حالم رو می پرسید یا از مهمانی دیشب کنجکاوی می کرد؛ اما من در جواب جز یک لبخند تلخ برای حالی که نداشتم یا مهمانی که برام شده بود کابوس مرگ چیزی نداشتم بزنم.

برای گذاشتن هر ظرفی به روی میز، چند بار مکث می کردم تا محتویاتش نریزه یا ثانیه ای تو هیروت می رفتم و ذهنم stop می کرد تا زمانی که با صدای هلماس سراغ ظرف بعدی که بوش معده رو زیر و رو می کرد می رفتم.

از لحظه ی ورودم، نگاهش روی پریدگی لب و پلکم بود که اختیاری برای نگه داشتنش نداشتم و رنگ چهره ای که از تب رو به قرمزی می زد.

ذهنم درگیر سوال های بی جوابی بود که دلم رو بیش از پیش به آشوب می کشید.

«چه قدر مگر من مهم بودم که بخواد شناسنامه اش رو سیاه کنه ؟ من که بی دست و پاتر از اونی بودم که بتونم یک شب که خفتم کرد، صدام در نیاد و از ترس بی حس بشم... چرا همون موقع که صیغه اش شدم نابودم نکرد؟»

این وسط یک چیزی درست نبود که من ازش بی خبر بودم. آخر این سوال ها می رسیدم به اون رفتار ضد و نقیضی که من هیچ وقت ازش سردرنیاوردم... رسیده بودم به جاده ای فرضی که آخرش مسدود می شد به احساساتی که همیشه برای من گیج کننده بود و حالا شد توانی به جرم بی خبریم.

این بار مکث طولانی تر شد و خیرگییم به نقطه‌ای نامعلوم بیشتر. سرم لحظه‌ای گیج رفت و بی اختیار کج شدم و رومیزی رو چنگ زدم.

هلما به آنی از پشت میز بلند شد و از بازوم گرفت تا بنشینم. همین طور که من رو وادار به نشستن می کرد پرسید:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

صداش برای اولین بار عادی و نگران شد.

بی حال به طرفش گردن کج کردم و به مردمک‌های زلال دریابیش خیره شدم.

نمی دونم چرا... نفهمیدم چه طور... منی که از باد کردن گلوی فشردهم صدام به زور در می اومد یک دفعه در برابر هلما دهان باز کردم.

- همه چیز تموم شد.

دلم از بغض صدام و ناامیدی رفتنش پوکید... دلم به اندازه‌ی یک دنیا برای بی کسیم سوخت.

ثانیه‌ای اخم کرده نگاهش رو تو زوایای صورت‌م چرخوند. نگاهی به سرتاپای پژمرده و لرزوم انداخت و یک‌باره چشم‌هاش ترسیده گرد شد... رنگش پرید. انگار تمام دیشب رو کنارم بود.

- چی کار کردین؟

متوجه فعل به کار برده‌ش نشدم. اوضاعم بدتر از یک مفرد صرف نشدن بود.

یک‌باره بغضم ترکید... خیلی راحت. حالا این من بودم که به دنیای هلما وارد شدم. دیوانه شدم از این سختی که هضمش واسه‌م سخت بود. به جنون کشیده شدم از عشقی که هنوز هم...

به صورت‌م چنگ زدم. جیخ کشیدم... خون دل خوردم.

- منو نمی‌خواست، بهم دروغ گفت... من نفهمیدم... راحت ولم کرد... منو له کرد... بهم گفت \*ه\*ر\*ز\*ه... مگه من چی کارش کرده بودم!

تیکه تکیه و بریده بریده، مابین هیستریک حرف زدنم، قصد نگه داشتنم رو داشت. بی‌تاب خودم رو تکان می‌دادم. تمام دیشب و بی‌رحمیش از ذهنم پاک نمی‌شد. من با اون بهترین رویاها رو ساخته بودم. یک شبه همه چیز رو ازم گرفت. مثل مرغ بال و پر کنده، بال بال می‌زدم و می‌سوختم. عمق درد عشقی که یک‌باره ازم گرفت بیشتر عذابم می‌داد. من واقعاً چرا نفس می‌کشیدم؟

یک دفعه با سیلی محکمی که به گوشم خورد از شوک بیرون اومدم. با غم و هق هق بی صدایی نگاهش کردم. اشک هام دیگه مسیر جاری شدن رو پیدا کردن که یک لحظه هم بند نمی اومدن.

به شانم چنگ زد و جدی تر جملهش رو تکرار کرد.

- درست حرف بزن.

به خودم اومدم و بهت زده با لب های لرزانم گفتم:

- امشب می خواست به تیمورخان بگه ما عقد کردیم، قول داده بود.

بی توجه به حرفم بی حرکت ایستاد و بهم خیره شد. صدای نامفهومی از حنجرهش بیرون زد، چیزی شبیه «بالاخره کار خودش رو کرد» شنیدم.

لبخند محوی تو صورتش جا خوش کرد. لبخندی که خیلی مرموزانه زد و دلشوره رو چند برابر کرد.

بی حرف و بی اهمیت به منی که از این فشار خالی شدم و از دردم کمی کم شد و راحت تر نفس می کشیدم از کنارم گذشت و به طرف راه پله ها رفت. مبهوت به غیرعادی بودن رفتار هلم و حرفی که نباید می زدم، به رفتنش خیره شدم.

وسط راه پله‌ها به طرفم چرخید. به خشکی با صدای همیشگی‌ش گفت:

- خوش اومدی به این خانواده‌ی نفرین شده!

صدا و لحنی که از وهم و رعب پر بود، ته دلم رو خالی کرد و چند بار جمله‌ش رو برای خودم زیر لب تکرار کردم. به کل رفتارش من رو منحرف کرد. این جمله ضربه‌ی آخری برای فرو ریختنم شد.

منظور حرفش گنگ بود؛ ولی به خوبی فهمیدم من تو باتلاقی فرو رفتم که باید به هر زحمتی خودم رو بیرون می‌کشیدم. من نمی‌داشتم به همین راحتی قربانی احساسم بشم. باید حتماً دلیل کارش رو می‌فهمیدم.

\*\*\*

بخش پانزدهم

به شدت عصبی و کلافه بودم. پا محکم به زمین می‌کوبیدم و چنگی برای نفس گرفتن به یقه می‌زدم. تصمیم و تمرکز درستی روی برنامه‌هام نداشتم. از یک طرف تا چند ساعت دیگه باید همه‌چیز رو خیلی واضح رو می‌کردم، از طرف دیگه هم رویارویی با گلبرگی بود که زیر پا لهش کرده بودم.



هر بار دستی که می‌رفت سمت تلفن تا حالش رو بپرسه نیمه راه پیشیمان شده با دودلی خسته کننده‌ای پس می‌کشید؛ به امید این که از امشب به بعد، پای قولی که داده بود می‌ایستاد و من و این اخلاق سگ شده‌م رو تحمل می‌کرد. ته ذهن آشفته‌م عجیب هم بابت این عوضی شدن و قبول نکردنم نگران بود.

پرتوقعی بود؛ اما با گذشت چند ساعت، این حق رو به خودم می‌دادم تا داشته باشمش یا بخوام کمی آتش دلم رو خاموش کنم. این ذهن دوگانه‌م فقط برای آرام کردن خودم و چشم‌هایی بود که صبح بی‌فروغ‌تر از هر زمانی شده بود.

زیرچشمی حواسم به آژند بود که زودتر از بقیه خونسرد نشسته بود. لابه‌لای موهای جوگندمیش رو کمی رنگ مشکی زده بود. همیشه جوان‌تر از شناسنامه‌ش به نظر می‌رسید از تیپ‌های اسپرتش گرفته تا حجم دل‌مشغولی‌هایی که هیچ‌وقت تو زندگیش نداشت. همیشه برای هر چیزی راهکاری داشت بدون ذره‌ای دلواپسی... از حکم‌های قانونی تا زیر پا گذاشتن عرف و شرفی که پایبندش نبود.

هر چی بیشتر نگاهش می‌کردم، به حد مرگ عصبی و خشمگین‌تر می‌شدم؛ چون کاری که نباید می‌کردم رو با عزیزترین کسم کردم و از مرورش کمر به نابودی همه می‌بستم تا در کنار ما زجر بکشن. می‌تونست همه‌چیز مثل روز اول یک نفرت یا یک انتقام باقی بمونه؛ اما با پنهان‌کاری که کردن...

هر دقیقه پاش رو ریلکس با مهره‌های شطرنج روی میز، جابه‌جا می‌کرد. لبخند گوشه‌ی لبش رو می‌شناختم. از بی‌خبری و این دعوت غیرمنتظره عصبی بود و اصرار بر آرامش ظاهری داشت.

هنوز ده دقیقه به قرارمون تو شرکت مانده بود.

همین طور که جوهر خودکار رو روی برگه‌ی زیر دستم هدر می‌دادم ناخوآدگاه دلواپس گلبرگ شدم. انگار یک‌باره نیمی از وجودم رو کندن. دوست داشتم همین لحظه از حالش خبردار بشم. دلشوره‌ای شبیه دوری یک مسافر رو داشتم که می‌دونستی تا چند ماه دیگه نمی‌تونی ببینیش و بی‌قرار دوری و سلامتیش می‌شدی. شاید هم خودم رو گول می‌زدم... این‌ها همه بهانه بود تا دقیقه‌های آخر از شنیدن صداش آرام بگیرم!

از کلافگی این حس، چنگی به تلفن بی‌سیم روی میز زدم. یک بوق، دو بوق، سه بوق....

چشم روی هم گذاشتم تا شنیدن بوق‌هایی که شمارشش از دستم در رفت ناامیدم نکنه. بعد چند دقیقه‌ی طولانی که صدای نفس‌های بلندش تو گوشم پیچید، فهمیدم تماس وصل شده. حالا بهانه‌ای برای نفس کشیدن پیدا کردم. تماماً گوش شدم و حریص شنیدن صدایی که ازم دریغ کرد.

بعد کلی قانع کردن خودم، در یک لحظه با شنیدن نفس‌های بلند و کوتاهش فهمیدم چه قدر باهاش بد تا کرده بودم. احساس گناه به قلبم هجوم آورد.

همین که قصد کنار گذاشتن غرورم رو داشتم تا حالش رو بپرسم، هم‌زمان صدای تقه در و صدای خنده‌های آیلا بلند شد؛ بعدش چند ثانیه سکوت من و شنیدن دوباره‌ی بوق.

لعنتی لب زدم و گوشه تو دستم رو با خشم روی میز پرت کردم. دوست داشتم بپریم و از بیخ آیلا رو خفه کنم. حتم دارم صدای تو شنیدم. بدتر از این نمی شد.

خنده های آیلا و کاوه که مضحکانه به هم تعارف تیکه پاره می کردن تمام شد و داخل اتاق شدن.

با اشاره ی فرزند به خودم اومدم و سعی کردم از این پریشان حالی دست بکشم. پشت در هستمی گفت و در رو بست.

امروز تو شرکت به همه مرخصی دادم تا خبرچین های قارداش شکی به این جلسه نکنن. از بین کارمندهام، اعتمادم فقط به فرزند بود که ناخواسته از همه چیز خبر داشت.

جواب سلام آیلا شد اخم روی پیشانیم و لبخند محو اون.

کاوه هم که از وقتی هویت واقعی رو فهمیده بودم راحت تر برخورد می کرد. بی سلام و حوالی پا به داخل گذاشت. همین که از غیب خبردار شد کارمندها امروز مرخص شدن و از زود اومدن آژند فهمیده بود خبریه، تهدید کرد که اون هم باید باشه تا آژند رو ببینه و بشناسه.

می دونست دستم بسته ست و یک خطام میشه گرفتن تمام زندگیم و سلول انفرادی و خلاص کردن کار خودش برای به دست آوردن اون اطلاعات. من هم قبول کردم همراه آیلا بیاد تا گوش اون رو هم بیچونم و آژند رو به لیست سیاه اضافه کنم.

هر دو به آژند سلام کردن و آیلا خیلی مختصر آژند رو بهش معرفی کرد. سهیل هم با ریزبینی و دقتی که به دست‌های گره خورده‌شون داشت جواب آشناییشون رو داد و خودش رو وکیل من معرفی کرد. آخر هم اضافه کرد در مهمانی تجاری از قبل شناخت نسبی پیدا کرده.

همین که آیلا و کاوه روی مبل دونفره کنار هم نشستند، پوزخندی پشت بند جمله‌ی «وکیل آقای اریایی هستم» آژند زد.

- مطمئنی فقط وکیل منی؟

خنده‌ی هر سه متوقف شد و متعجب به طرفم چرخیدن.

نگاه بُرنده و فک قفل شده روی سهیل بود و ته خودکار رو با ضرب به روی میز می‌کوبیدم.

سهیل نیشخند زد.

- موضوع این جلسه‌ی غیرعلنی شمارش موکلای منه؟

نگاهم بدبینانه‌تر به روی هر سه چرخید. با لودگی که صد برابر توهین‌آمیزتر از خودش بود، پوزخند زده گفتم:

- آره، می خوام تا شب بشمریشون!

روی میز تک ضربه اول رو زدم...

- اولیش تیمور آریایی.

چشم ریز کردم.

- اون موقع پدرم بزرگت کرد.

ضربه‌ی دوم محکم‌تر.

- دومی پسرش...

با دندان کلید شده غریدم.

- چند سال تو خونه‌مون رفت و آمد داشتی؟

برای جواب دهان باز کرد که دوباره پشت سر هم کوبیدم تا خفه بشه.

- کهکشان، فکوری...خودت بشمر...

تک خنده ی بلندی زدم.

- شایدم جابه جا گفتم!

با وقفه ای...

- قارداش...کهکشان...فکوری...تیمور...آخر من...

آخررو فریاد زدم که هردو از جا پریدن الا سهیل که میخ من، با نگاهی که جز آرامش چیزی نداشت نگاهم می کرد. لبخند زد.

- اول تو از جشن دیشبت بگو که دعوتم نکردی!

این که از جیک و پیک من همیشه خبر داشت غیرطبیعی نبود. وکیل من بود و می دونستم کم و بیش بین دوست و آشنا همه می شناسنش و اکثراً به اعتبار من کارهای حقوقی رو انجام می داد.

نگاهم رو با پوزخندی چرخوندم رو به آیلا که موش شده به کاوه چسبیده بود.

- آراز واسه فردا شب واسهت بلیط گرفته... فردا شب راهی میشی برای همیشه تا داداشت جمعت کنه.

برای ثانیه‌ای گیج خیره‌م شد. بعد از این داد و بی‌داد توقع شنیدن این جمله رو نداشت.

کاوه دستش رو فشرد تا به خودش بیاد. یک‌باره جز ترس تو تک‌تک اجزای صورتش چیزی پیدا نمی‌شد. رنگ پریده... لب‌های لرزان... چشم‌های پر جنب و جوش آماده به گریه و ابروهای پیچ خورده.

- چی کار به من داری؟ چرا باید برم؟ چی بهش گفتی؟

- خیلی چیزایی که لازم بود... خیلی منطقی‌تر از تو برخورد کرد، تویی که همه جا سرک می‌کشی برای سوءاستفاده کردن باید دمتو چید.

مطمئن بودم کاوه و آیلا به هیچ وجه از هویت واقعی گلبرگ قصد سوءاستفاده نداشتن؛ اما این فهمیدن و نگفتن واسه‌م سنگین بود. به خصوص این‌که آیلا برای شراکت و کاوه برای همکاری با سرهنگ خیلی اصرار داشتن؛ اما اعتمادم رو گرفتن.

- نمی‌دونستم رسم دوستی به پنهون کردن حقایقه... وقتی برگشتی آراز همه چیزو یادت میده.

کاوه حالا که دوزاریش افتاد، رنگ نگاهش رو باخت. چشمم کشیده شد به سمت آژند که هنوز هم خونسرد بود و لبخند به لب داشت.

صبر من هم حد و اندازه داشت. آهسته خیره به لبخندش، با فکی بیرون زده از پشت میز بلند شدم و مقابل میز دست به جیب ایستادم. نگاه‌هاشون متعجب روی چروک‌های پیراهن و شلوارم که حالا واضح مشخص می‌شد چرخ خورد.

دل و دماغی نداشتم لباس‌های دیشب رو عوض کنم. بعد تنها گذاشتن گلبرگ با اون حال، اوضاعم شد سیگار... سیگار... سیگار و گز کردن خیابان‌ها بعد رسیدن به شرکت.

لحتم تلخ شد... مثل زندگیم.

- وقتی بچه بودم اولین چیزی که بهم یاد دادی جمع کردن مدارک از رقیب بود... از نقطه ضعفایی که داشتن و خبر نداشتن.

سرم رو بالا بردم و نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

- چرا هیچ‌وقت بهم نگفتی شامل حال خودمم میشه؟



متلکم هم باعث نشد دست از لبخندِ مسخره‌ش بکشه.

- نقطه ضعف دستم دادی تا از چی بگذرم؟

با این حرف می‌خکوب با شک نگاهم کرد. باید همه باور می‌کردن گلبرگ نقطه ضعفم شده بود.

- نقطه ضعفت چی می‌...

نداشتم ادامه بده، همین‌طورکه انگشت‌هام رو تو جیب حاضر می‌کردم، آهسته به طرفش قدم برداشته گفتم:

- نقطه ضعف تو اعدامی به حبس تبدیل شده ست یا جعل اسناد یا هزار کثافت‌کاری که این همه سال بهم یاد می‌دادی؟

کاوه مثل غاز گردن‌کشی می‌کرد و با بدبینی به عکس‌العمل‌های اژند خیره می‌شد تا چیزی دستگیرش بشه. همین رو می‌خواستم. لبخندم رو پس می‌زنم و به این فکر می‌کنم گلبرگ الان در چه وضعیتی که مسببش فقط این مردی که مدام لبخند حوالم می‌داد بود.

- چی می‌خوای بشنوی تیمور؟!...منو با متلک و تهدید نترسون.

حالا بالای سرش رسیده بودم. صدایش بی طاقت شده بود... مثل من. قلبم تیر سوزنده ای کشید، توجهی نکردم. خسته بودم و بی حوصله؛ فقط می خواستم همین امروز آدم های دوروبرم رو کم کنم.

پوزخند پررنگی زد... آدم ها؟ سگ هم بعد چند سال به صاحبش وفادار می موند. این آدم که نزدیک به چند دهه کنارمون بود!... بیشتر سوختم.

خم شدن یک دفعه ایم به سمتش، هم زمان شد با باز شدن مشتم و پرت شدن یک طرف صورتش و جیخ آیلایی که سوهان روحم شد.

وقتی نفس نفس زدن های من از سر خشم بلند شد، دستی به گوشه ی لبش با احتیاط کشید. هنوز هم خون سرد عمل می کرد. نگاهش رو از دست خونیش به طرفم بالا کشید و با لحنی که بوی تهدید گرفت گفت:

- این مشتمت بی جواب نمی مونه.

خشم تو وجودم پررنگ تر شد. از نگاه نامفهوم و لبخند نفرت انگیزش خوشم نیومد؛ انگار تازه داشتم اون روی مهربان آژند رو می شناختم.

همین که قصد بلند شدن داشت، از پیراهنش گرفتم و یک ضرب بالا کشیدمش.

بلندتر و سردتر فریاد کشیدم.

- بهم بگو چند سال منو خر فرض کردی؟...بهم بگو از کجای این بازی تو دستای تو بوده؟

تکان‌های محکم و از سر حرصم، پوست صورتش رو قرمز کرد.

- چند سال با کهکشان به ریشم خندیدین؟

بدتر از این حقش بود. با بُرنده‌ترین حالت ممکن سرش هوار شدم.

- راپرت منو به کیا دادی، بی شرف؟ نکنه تو هم جزو گروه قارداشی؟

حبس شدن نفس‌های کاوه و آیلا رو از گوشه‌ی چشم حس می‌کردم. اژند سعی داشت خودش رو از بین دست‌هام آزاد کنه اما موفق نمی‌شد. با این سن و سال ورزشکار بود؛ اما نمی‌رسید به مننه تازه نفس... منی که خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود.

- پدرم شغالی گشنه‌ای مثل تو و کهکشانو از کجا پیدا کرده بود؟

رنگش از خشم به کیودی زد...حرفم آتش زیر خاکستر شد.

- یادت باشه چی گفتی.

بدون مکث با نفرت به عقب هولش دادم. لحظه‌ی آخر، قبلِ پیچ خوردن پاش از لبِ مبل گرفت تا پخش زمین نشه. با همان وضع خودش رو بالا کشید و روی مبل نشست.

قبل از این که فرصت هر عکس‌المعلی رو بهش بدم دوباره به طرفش خم شده تو گوشش عربده کشیدم.

- اون شبی که گلبرگو می‌خواستن بدزدن زیر سر تو بود، آره؟ سهیل تو بودی؟ می‌دونی مدرک دارم از اون شب؟

با این حرف نگاهش رو به طرف کاوه سوق داد. کاوه هم مستاصل به طرفم چرخید. طوری نگاهم کرد که انگار می‌پرسید «این می‌دونه من پلیسم؟»

در اون لحظه از نگاه پرنفرت آژند چیزی برداشت نمی‌شد؛ اما ذهن من هم پر از سوال شد. چشم‌هایی که پر از خباثت و پلیدی شیطان بود رو به چشم‌هام دوخت.

- من به کسی خیانت نکردم... کهکشانش این چند سال به همه دروغ گفت.

قاطع و محکم حرف زدنش مجبورم کرد نفس‌نفس زنان، هر لحظه آماده بالای سرش بایستم و گوش بدم. سرش رو پایین گرفت و دستش رو مشت کرده ادامه داد.

- زن و بچه‌شو این همه سال مخفی کرد تا کسی بویی نبیره شب‌نم کجاست یا کسی مانع کارش نشه... اگر دوسال پیش اون مهمونی، گلبرگ رو نمی‌برد...

بی‌اختیار با شنیدن اسم گلبرگ اون هم به این غلیظی، قدمی عقب برداشتم و قلبم به تپش افتاد.

نفس بلندی گرفت.

- شاید اون موقع همه چیز فرق می‌کرد.

بعد از وقفه‌ی طولانی که به سکوت گذشت، دوباره سرد و جدی لب باز کرد.

- بعد از اون مهمونی و رو شدن همه چیز، از ترس قارداش یه شبه نامزدش کرد، بعدم اومدن تو همه چیزو عوض کرد... می‌دونست تو هم روزی قراره انتقام پدر و عموتو ازش بگیری... بعد چند سال مخفی کردنش و یکی دیگه رو معرفی کردن، نمی‌خواست دست هیچ کس به گلبرگ برسه... نه تو، نه قارداش... نه تا وقتی که تو همه چیزو نفهمیدی. هیچ کس دخترشو نمی‌شناخت الا آدمای اون مهمونی... آدمایی که هیچ وقت هم دیگه رو نمی‌دیدن. هنوز نقشه‌شو داشت. اومد سراغم... بعد چند سال... می‌دونست تو کارِ جعل سندم و وکیل تو... این وسط نگران گلبرگ بود، نمی‌خواست تا زنده‌ست از چیزی خبردار بشه. قسم داد... تمام زندگیشو بهم گفت تا قبول کنم... هزار دلیل داشت تا وادار به همکاری بشم.

پوزخند زدم؛ یعنی از ترس من و قارداش هویت دخترش رو مخفی کرد؛ این که تقریباً خودم هم حدس می‌زدم. هر چی جبر و احتمال بود رو تو ذهنم ردیف کردم؛ اما آخرش همراهی و خیانت آژند به کهکشان رو درک نکردم.

از نگاهم عمق تمسخر و باورم رو فهمید. همین‌طور که انگشت‌هاش رو تو موهاش می‌کشید ادامه داد:

- نقشه‌ی من بود... مهرو رو عقد هرمز کنیم تا وقتی بدهی‌هاشو صاف کردی با گلبرگ از کشور خارج بشه. این‌طوری تو و هرمز با قارداش سر گلبرگ قلابی درگیر می‌شدین.

بی‌اختیار چهره‌ی شکست خورده‌ی هرمز جلوی چشم‌هام نقش بست. حتما می‌دونسته چه لقمه‌ای واسه هرمز پیچیده. هرمرزی که همیشه معتقد بود بیش از حد هرز می‌پره.

یک مشت دیگه از حرص حواله‌ی گوشش کردم که این‌بار با صدای تهدیدآمیز کاوه روبه‌رو شدم... «بذار حرفشو بزنه».

بزاق دهانم رو جمع کرده جلوی پاش ریختم و عصبی تو اتاق قدم‌رو رفتم تا کمی آرام بشم. انگار قصد انتقام گرفتن از ضجه‌های گلبرگ رو از این سه نفر داشتم.

سهیل به قدری من من کرد تا این که با «حرف بزَن آژند» پرخواهش آیلا دوباره شروع به صحبت کرد.

- نمی خواست آخر عمری گوشه‌ی زندون بیفته... تو هم که با اون چکا فقط به فکر انتقام از دخترش بودی... قارداشم تهدیدش می کرد. همه چیز حساب شده بود... به قارداش می گفت تو مجبورش کردی تا گلبرگ رو عقد هرمز کنی و تو هم با هدف قارداش، به انتقامت می رسیدی؛ اما...

... -

- یه شبه نظرش عوض شد... از عذاب وجدانی که از پنهان کردن گلبرگ داشت می گفت... حتی می گفت پلیسا دنبالش تا دست از پا خطا نکنه... به خفت افتاده بود؛ اما نمی خواست به گلبرگ از گذشته چیزی بگه. می گفت تا بفهمه من مردم. وصیت کرد همراه مهرو به عمارت بره... فکر می کرد از شباهتش، تاج الملوک و تو می فهمید... گلبرگ کم کنجاو نبود... اون جاهایی که فکر می کرد میره، سپرده بود تا خودش رازشو پیدا کنه... مسئول پرورشگاه... آدمای تو اون خونه... خیلی وقته منتظرم تا بیاد از منم بپرسه.

خیلی دلم می خواست این وسط با سکوتی که کردم بهش بفهمونم، بیچاره اون چیزی که واسهش نقشه کشیدی خیلی بدترش اتفاق افتاد. حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد طی این یک ماه و خورده‌ای بین من و گلبرگ چه اتفاقاتی افتاده که گلبرگ از همه چیز دست کشید.

- جعل شناسنامه کردم، تو هم درگیر خریدن چکاش و نقشه کشیدن برای فکوری و قارداش بودی.

آیلا نگاهش رو با سرافکندگی پایین گرفت.

دلیش رو می فهمیدم، حکم اعدام پدرش تا چند روز دیگه می رسید و این چند روز باقی مانده یک روز هم سری به پدرش زده بود تا دلش رو صاف کنه. آراز و مادرش هم به کل پدرش رو فراموش کرده بودن.

آژند نگاهش رو ناراحت مچاله کرده ادامه داد:

- نمی خواست قبل از این که چیزی بفهمید، هرمز یا گلبرگ عاشق هم بشن، مهر و دختر خوش چهره ای بود، به هرمز می خورد.

داد کشیدم...

- هیچ فکر نکردین با این پنهون کاری یا اون وصیت مسخره ممکنه هرمز عاشق گلبرگ بشه؟

صداش رو مثل من بلند کرد.



- هرمزو می شناخت که وقتی که زن بگیره چشمش دنبال کسی نیست.

دلم می خواست منصف باشم نسبت به عشق هرمز یا گلبرگ...نباید هیچ کدام از این اتفاقات می افتاد. هرمز خیلی قبل تر از این که گلبرگ پا به اون عمارت بذاره شیفتهش شده بود، تا جایی که حاضر شد به من دروغ بگه...این وسط کی مقصر بود؟ کهکشانش که فقط برای نجات خودش و دخترش مهرو و هرمز رو قربانی کرد؟ یا هرمزی که به خواهرش پناه داده بود؟ یا منی که...

چرا فکر می کردم این همه ی اون چیزی نیست که اژند گفت؟ دلسوزی برای کهکشانش مسخره ترین بهانه ی باورم بود.

- قبل از این که اتفاقی بیفته همه چیز تموم میشه...تو هم که چیز یو از دست ندادی، چه فرقی واسه ت می کنه سرکدومشون قمار کردی؟

آهسته و پدرا نه گفت. چشم تو چشم؛ اما من هنوز از سر خشم مدام اتاق رو با قدم هام زیوررو می کردم. از بردن اسم قمار دوباره همه چیز بدتر بهم حمله کرد. قلبم می سوخت و نامنظم می زد. فرصت چنگ شدن به سینه م رو نداشتم. قلبم فقط دنبال مقصری برای فراموشی دیشب و سرنوشتی که داشتم می گشت.

از لابه لای دندان های چفت شده داد کشیدم یک باره...طغیان کردم. جواب های سربالاش اون چیزی نبود که می خواستم...اون چیزی نبود که توجیهی برای کارم پیدا کنم.

- بذار من از نتیجه‌ی رازتون بگم.

توی سکوت هر سه منتظر شنیدن اون راز شدن. به تخت سینه‌ای که عجیب می‌سوخت زدم و با صدایی که دیگه نفس نداشت، لبخند پیروزی زدم و خیره به سهیل گفتم:

- گلبرگ الان زن منه... دختر کهکشانش زن من شده... دختری که سرش قمار کردم، عاشقم شده، تو زندگی اومده... قبل از این که همه چیز تموم بشه، با همین ذهنی که پر از انتقامه کشتمش.

هاج و واج هر سه بهم خیره شدن... باور نمی‌کردن. برای خودم هم هنوز مثل یک جوک بود. سعی کردم جدی باشم. این زندگی با من شوخی نداشت. دستم رو مشت کردم تا یک بار دیگه تو صورت ازند فرود نیاد. صاف ایستادم و نامحسوس دستی رو قفسه‌ی سینه‌م کشیدم تا بلکه از سوزشش کم بشه.

پوزخند صداداری زدم و چانه‌ای بالا دادم.

- تو نقشه‌تون شمارش جنسای نرو نداشتین که آخرش این نشد... تو شمارش اعداد فقط یه نفر بوده که باید جلوشو می‌گرفتین.

آزند به وضوح جا خورد و به سختی به عقب تکیه زد. رنگش پرید. مردد بهم خیره شد تا ادامه بدم.

- الان روحش تو آرامشه...می ترسید دست من بهش برسه؟ نه...

آرامشی از داشتن گلبرگ و به رخ کشیدنش ته دلم نشست. دست به جیب بردم و با قامتی راست حرف آخر رو زدم.

- فکر این جاشو نکرده بودی که من الان هم جسمشو تو دست دارم، هم روحی که ازش گرفتم.

با درد این جمله ها رو می گفتم. با دردی که عین جدیت صدام نفسی بود که گرفت. صدایی که بالا نمی اومد از این تنگنای گلو.

آژند با نفس حبس شده ای خیره ام شد. آیلا با ناباوری تیموری زمزمه کرد.

- شماها کی می خواستین بهم بگید؟ شماها که می دونستین.

مخاطب جمله ی آخرم کاوه بود. سرهنگ گفته بود یک لحظه هم از گلبرگ چشم برنداشتن. حتماً شاهد تنهایی های من و گلبرگ بودن. قلبم فشرده شد.

دوباره قدم های بلند و محکم به حرکت افتاد و بالای سر آیلا ایستادم. به طرفش خم شدم و تو گوشش با دردی که فقط یک دختر می فهمید زمزمه کردم:

- گلبرگ تو دیگه پاک نیست... من آلوده‌ش کردم.

قطره اشکی از ناباوری از چشمش چکید. این قطره‌ی اشک شد خنجری برای سوزش بیشتر قلبم. دوباره با حسم غریبه شدم که لحظه‌ای چشم روی هم فشردم تا به یاد بیارم کجام.

کاوه یک‌دفعه بلند شد و روبه‌روی پنجره‌ها ایستاد و چنگی به موهایش زد.

هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدن... همه تو فکر فرو رفتن. معلوم بود به چی فکر می‌کنن... چیزی که جرئت پرسیدن نداشتن؛ این که چه طور روح عزیزترین کسم رو گرفتم؛ اما مطمئن بودم فکرشون به وحشتناکی کار من هم قد نمی‌داد.

به سمت میز رفتم و فلسی که پر بود از پرونده‌های ریز و درشت سهیل برداشتم. بین انگشت شصت و اشاره بالا بردم و با لبخند بی‌روحوی گفتم:

- نمی‌تونم واسه خیانتی که بهم کردی ببخشم... ولی من مثل تو نمک شناس نیستم... فقط دو روز بهت مهلت میدم تا گورتو برای همیشه از این شهر گم کنی... جایی بری که روزی حتی نگامم به نگاهت نیفته... بعد دو روز فلش اصلی فرستاده میشه به جایی که باید باشه.

فلش رو روی میز پرت کردم همین که «دیدار به قیامت» گفتم و به سمت کتم رفتم، سکوتی که تو اتاق حاکم شده بود با صدای جدی و بهت‌زده‌ی سهیل شکست.

- اون دختر متعلق به تو نیست... نه تا وقتی که سرش قمار کردی.

بدون این که نگاهش کنم هم زمان کت رو می پوشیدم، گفتم:

- من سر زندگیم با کسی قمار نکردم.

بی اختیار به طرف کاوه که نگاهش سنگینی می کرد نیم نگاهی کردم... مطمئن بودم از پشش برمیام.

- عقدش کردی یا اسماً میگی زنت شده؟ یا بهش تجا...

با این حرف به طرفش چرخیدم و مثل جنون آنی «خفه شوی» بلندی فریاد زدم.

دلم می خواست از یقه ی پیراهنش بگیرم و تا می خورد بزنمش. دلم می خواست «به تو چه» ای تو صورتش فریاد می زدم. عجیب احساس بی غیرتی می کردم که در مورد همسر من این سوال پرسیده بشه.

بالاخره بعد از کلافگی و حلاجی زیاد، حرفی از گلوی خشکیده اش بیرون اومد.

- تو نمی تونی بلایی سر اون دختر بیاری.

خندیدم...بلند و از روی عمد و تمسخر.

- به جای مبارک باشته؟ واقعا فکر کردی من منتظر اجازه‌ی تو بودم!؟

قلبم به شدت می‌کوبید، دوست داشتم سریع از این هوا بیرون بزنم. به طرف در قدم برداشتم که با شنیدن صدای لحظه‌ای سرجام خشک شدم.

- اون دختر تورجه...

...

- شبنم یه ماهه حامله بود که فرار کرد.

یک لحظه همه چیز رو فراموش کردم؛ این که کهکشان کی بود... آژند چه کاره بود؛ فقط یک اسم تو ذهنم چرخ خورد...تورج!

لبخند پرتی زدم و به سمتش چرخیدم.

- نقشه‌ی جدیدته؟

بلند شد ایستاد. کلافه و درمانده بود. آیلا هم با گنگی بلند شد. کاوه هم شوک زده با چند قدم کنار آیلا ایستاد و خیره ی اژند شد. در ذهنم دنبال یک بهانه بودم تا سریع پاهای میخ شده رو حرکت بدم که ادامه داد.

- می دونست اگر روزی بفهمی، دختر تورو اذیت نمی کنی یا زندان نمیندازیش...وقتی تورج زنده شده رو، تو چهره ی هرمز دید نظرش عوض شد...عذاب وجدان داشت...نقشه ی بی نقصی بود اگر همه چیز به خوبی پیش می رفت. می دونست گلبرگ مهره ی مار داره و تا تو انتقامتو از قارداش بگیری پیش شماها جاش امنه و بعدشم...

سکوت کرد.

خیلی دوست داشتم همه چیز رو به شوخی بگیرم و بخندم. لب هام کج شد. ذهنم به سمت تورجی رفت که جانش هرمز بود و اگر روزی می فهمید دختری داشته حتماً از خوشحالی بال درمی آورد. انگار روی یکی از صندلی های اتاق نشسته بود و با آزدگی نگاهم می کرد.

از وحشت حضورش قدمی به عقب برداشتم و بی اختیار از اولین روز آشناییمون با گلبرگ رو به یاد آوردم. قلبم تیر کشید از این حقیقتی که عجیب باورش داشتم. هیچی بدتر از تحمل سرزنش دردی که با همخونم کردم نبود. سرم به دوران افتاد و قفسه ی سینه م به یک باره آتش گرفت. دستم چنگ پیراهنم شد. قلبم بدتر از قبل سوخت، از درد ناله ای کردم. سکندری می خوردم و عقب عقب می رفتم. صدای بلند گریه های گلبرگ تو گوشم می پیچید و من دنبال

رهایی می‌گشتم. معده‌م به یاد زخم دیشب مچاله شده، تیری کشید. احساس تهوع داشتم. سیستم دفاعی بدنم یک‌دفعه بهم حمله کردن. من باهاش چیکار کردم؟

با کسی که هم‌خونم بود؟ حالا چه جوابی به پدر و عموم باید می‌دادم؟!...به برادرش؟ اتاق دور سرم چرخ خورد. از صدای «تیمور تیمور» آیلا و صدای کاوه‌ای که به سرعت بیرون زد و فریاد کشید «یکی به اورژانس زنگ بزنه» چشم‌هام رو بستم. زانوهام سست شد. ناخودآگاه به اولین چیزی که زیر دستم اومد چنگ زدم. با واژگون شدنش، من هم سکندری خوردم و با نفسی که دیگه بلند نمی‌شد؛ پخش زمین شدم. حس کردن خیسی پشت سرم و جیغ آیلا آخرین چیزی بود که شنیدم.

\*\*\*

گلبرگ

آری، بدون تو هم زندگی می‌گذرد.

روز در پی شب

و شب در پی روز.

اما گاهی نمی‌دانم کجای زندگی ناگهان دلم می‌گیرد.



آن قدر که زمان گم می شود.

نه روز است، نه شب؛

مثل همین حالا

یک حالای خالی ست،

یک حالای بی تو.

کاش پیشترها که تو را داشتم، حالا بود

و برای همیشه حالا می ماند.

(بهرام حمیدیان)

\*\*\*

بعد از اون شب نحس، از خودم توقع نابودی اساسی داشتم. هر چند روزهای اول خیلی سخت گذشت؛ نمی‌تونستم لحظه‌ای سرپا بایستم. از نظر روحی و جسمی از هم پاشیده و داغون بودم. جانم به لب رسیده بود برای دلداده‌ای که قلب و روحم رو آتش زد. لرز داشتم و تا مدت‌ها تو تب رفتن و شکستن دلم می‌سوختم تا برای یک شب هم شده فراموشش کنم.

نه این‌که دست بکشم از احساسات یا اعتقاداتی که هنوز هم با فکر کردن بهش دین و ایمانم رو می‌دادم... نه. فقط بعد یک مدت جنگیدن با احساسم، یاد گرفتم در برابر «اه» دلم مقاوم و بی‌حس‌تر برخورد کنم. به طرز وحشتناکی این حالت‌م نگران کننده بود؛ می‌دونستم فقط منتظر یک تلنگر تا مثل یک دمل چرکی سر باز کنه و گند بزنه به زندگی‌ای که به ادامه‌ش هیچ امیدی نداشتم.

تا چند روز اول هنوز تو شوک بودم. گوشه‌ای می‌شستم و برای دل شکسته‌م عزاداری می‌کردم. سخت بود؛ اما گذشت. زخمم تازه بود؛ تسکینی جز آغوش «او» نبود که آهم رو ندید. مثل یک مرده‌ی زنده شده، هر لحظه چشم‌انتظاری می‌کشیدم تا از در تو بیاد و بگه همه چیز خواب بوده و خیالم، من رو به بیراهه کشیده.

اما هر روز که می‌گذشت می‌فهمیدم تو زندگی باید یک «نه» محکم به خودم بگم... نه به دلم. از اون نه‌های که پشتش پر از دلتنگی بود... از اون نه‌هایی که می‌خواست همه‌چیز رو بر هم بزنه؛ اما امیدوار به در خیره می‌شد تا بلکه همه‌چیز رو از اول باور کنه. هرروز به امید شنیدن حرف‌هاش یا یک دلیل توجیه‌کننده‌ای روزم رو شب می‌کردم. دلم دنبال بهانه‌ای برای غمی بود که خواستنش رو طلب می‌کرد.

در این هوای مه‌گرفته‌ی عمارت، کسی کاری به روح زخمیم نداشت. خوب بودن حال من کم اهمیت‌تر از هر چیزی بود. صبح تا شبی که خیلی منتظرش بودم تا رو در رو باهاش صحبت کنم، با خبر سکت‌هی تیمورخان برای همه به یک شب نحس تبدیل شد.

به قدری واسه‌م بی‌اهمیت بود که کوچ کردن به کلبه‌م رو ترجیح دادم به شنیدن جیغ و دادهای تاج‌الملوک و باجی که نصف شب خودش رو رسونده بود تا در کنارش باشه.

از اون شب سرد و نحس همه دست به دعا شده بودن تا شفای مرد این عمارت رو بگیرن...کسی دل و دماغ کار کردن نداشت، برعکس من که مسئولیت همه‌چیز رو تو سکوتی که در پیش گرفته بودم، قبول کردم.

دلم غم داشت؛ اما این درد رو با کار کردن پنهان می‌کردم تا از یاد ببرم شبی رو پیش رو دارم که از نو باید همه‌چیز رو مرور کنم. از خستگی مست می‌شدم تا دردم رو به رخ خرابه‌های کلبه‌م نکشونم.

این وسط دیدن باجی و فریبا حالم رو بدتر می‌کرد. عجیب دوست نداشتم قبل از دیدن هیرمند؛ از خودم و رویاهای دخترانهم دفاع کنم. دلم به شناسنامه‌م خوش بود و می‌دونستم هیچ‌کس نمی‌تونه من رو بد جلو بده. چند باری به سرم زد به آژند بگم تا از طریق قانون اقدام کنم؛ اما این کار به شدت از دیدم بچگانه اومد و ترجیح دادم همین‌طور که قولش رو داده بودم تا آخر پای انتخابم بمونم. اول باید ناگفته‌هاش رو می‌شنیدم تا بعد برای تنها گذاشتن دلم تصمیم می‌گرفتم.

با این که هنوز هم به غیب شدنش عادت نکرده بودم و هر شب منتظر بودم تا لحظه‌ی دیدارمون سر برسه، قلب گرفته‌م امید داشت روزی می‌رسه که تمام این غمباده‌ها رو از دلم درمیاره. مگر روزی که دلش با من نباشه... وای به حال اون روز... اون وقت من میشم اون آدمی که میرم بدون هیچ ردپایی... وای به حال روزی که نباشه اون کسی که می‌خواستم.

گاهی هر جا که نشانی ازش می‌دیدم، قبل از این که اشکی برای نابودیم بریزم، به خودم دلداری می‌دادم اون کی بوده و تا چه حد دنیام رو به حقارت کشید.

جمله‌ی آخرش تو ذهنم مدام تکرار می‌شد... «من اونی نبودم که می‌گفتم». این سوال‌ها و خودخوری‌ها چیزی نبود که به همین سادگی بذارم برم. من هنوز هم می‌سوختم از اون شبی که قلبم رو شکست و غم گذاشت رو دلی که به امیدش شب رو صبح می‌کرد.

\*\*\*

عرق روی پیشانیم رو پاک کردم. نفسم بالا نمی‌اومد. حسابی این چند روز ضعیف و شکننده شده بودم. اصلاً گلبرگی نبودم که روز اول تمام فکر و ذکرش وصیت پدرش بود. پوزخندم درد داشت. دنیام یک شبه تغییر کرده بود. شده بود زنی که نگاهم پی محبتی بود که من رو از این غم رها کنه.

روبه‌روی درِ اتاق هرگز لحظه‌ای مکث کردم تا نفسی تازه کنم. بعد سه هفته تازه دل از بیمارستان کنده بود و برای دیدن تاج‌الملوک پاش به عمارت باز شده بود.

دروغ نگفتم اگر بگم کم دلتنگش نبودم؛ اما بیشتر از اون دلتنگ کسی بودم که دیگه رغبتی برای دیدنش نداشتم؛ فقط دنبال ردپای خاطره‌های جا گذاشته‌ش بودم.

وقتی با «بیا توی خسته‌ش» وارد اتاق شدم نفسم گرفت. هرگز تازه شکل گرفته‌ای رو پشت میز دیدم.

پسری که چند سالی به نظرم بزرگ‌تر می‌رسید. محاسن کوتاه بور و چشم‌های خسته و قرمزش، نور کم‌رنگ اتاق من رو برد به حال و هوایی که انگار ازش چند قرن گذشته بود.

آستین‌های پیراهن سفیدش رو تا آرنج بالا زده مشغول حساب کتابایی بود که عجیب این ژستش من رو یاد کسی مینداخت که این چند روز مجبور بودم تا با هر یادآوری تصویرش رو با بی‌رحمی پس بزنم.

مات شدم. اخم روی پیشانی‌ش... لبخندهای نیم‌بندش... رقص دونفره‌ی نیمه‌کاره‌مون... من چیکار می‌کردم با دلی که بهانه می‌گرفت؟

چراغ رو روشن کردم تا بیشتر از این تداعی خاطره‌ای نشه. بلافاصله با چشم جمع کردنی سرش رو بالا آورد.

لبخندِ محو گوشه‌ی لبش نشان می‌داد اون هم کم دلتنگم نبوده، هر چند امیدوارانه حس محالی بود که برای خودم تعبیر می‌کردم. قصد بلند شدن از جاش رو داشت که به سرعت پیش قدم شدم تا وظیفه‌ای که بهم محول شده بود رو انجام بدم. خسته بود و اصلاً قصد سوءاستفاده از مهربانیش رو نداشتم.

با لبخند، جان گرفته‌م و خیرگی غمزده، اون برگه‌های روی میز رو کنار زدم و ظرف‌های شام رو چیدم.

همین‌طور که ظرف سالاد رو می‌ذاشتم، برای لحظه‌ای یاد پیشنهاد آخرش و جابه‌جایی منی که باید همسرش می‌شدم افتادم... زیر لب دست مریزادی به پدر و خودم گفتم. چه قدر دل هرمز رو ناخواسته شکسته بودم. چه قدر هیرمند و پدر ارزش عشق من رو داشتن که بابتش دل شکستم؟ خدا جای حق نشسته بود.

بغض کرده، ناخواسته سینی رو بغل کردم و لب زدم.

- هرمز...

متعجب از این حس و حال نامعتادلم، جانمی جوابم شد. چرا یک کلمه‌ی بی‌ارزش شد مقایسه با اونی که فقط منتظر با اون چشم‌های جدیش بهم خیره می‌شد؟ دلتنگ بودم؟

- منو ببخش...

ابروهاش بالا پرید. بی حرف پاهای لرزانم رو سر دادم و روی صندلی مقابلش نشستم.

قطره اشک بازیگوشم با لب‌های برچیده شده ریخت که «چی شده‌ی» ترسانی گفت. گوشه‌ی چشمم پرید.

- دلتو بی دلیل شکستم... برای دلی که سهم من نبود.

سهم من دل صاحب مرده‌ای بود که بی خبر ازش دل می‌لرزوند و اشک می‌ریخت.

ثانیه‌ای اخم کرده، متوجه منظوم شد. چشم روی هم فشرد و با کشیدن دستی به صورتش سر به پایین برد و همین‌طورکه مشغول نوشتن شد گفت:

- معلوم هست چی میگی!؟

حتی اگر قرار بود جواب دل شکستگیم، طلب بخشش از تک تک اهالی این خونه باشه من برای بودنش، برای دلیل ترکش دنیا رو به هم می‌ریختم. اگر حق دل شکسته‌م تاوان دوری باشه؛ من این دنیا رو به هم می‌ریختم.

- می‌دونم خیلی دیره؛ اما تو ببخش... من اون... من اونی نیستم که فکر می‌کنی... من...

لحظه‌ای که نوک زبان بند اومدهم به اعتراف دراومد، متعجب، چشم تو چشم نگاه داغون شده، سر بالا آورد که از دم ساکت شدم. گفتن از هویتم کار سختی بود.

- تو چی؟

به گودی زیر چشم‌هام اشاره کرد. به گوشه‌ی چشمی که می‌پرید؛ به لبی که کج می‌شد... این‌ها یادگاری‌های همان شب بود که پیشم جا گذاشت.

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

عاشق شدن بلایی نابهنگام برای من بازنده بود. لب گزیدم.

- تو دل منو نشکستی؛ من هنوزم سر حرفم هستم... اتفاقاً تو اونی هستی که می‌خوام.

لحظه‌ای خیره‌ی هم شدیم. صراحت بیانش این بار دلم رو به تکاپو ننداخت، برعکس در اون لحظه حسی رو نسبت بهش درک کردم که کاملاً ناشناخته بود. نمی‌دونم چرا باز هم بدون هیچ منطق، با یک تصمیم آنی، بی‌اختیار، بدون چشم برداشتنی گفتم:

- منو با زور از این جا ببر، بدون هیچ توقعی.



رنگ نگاهش از غصه‌ای که درش موج می‌زد به سوءظن دست و پاگیری ریز شد و «چرای» بوداری گفت که عدم باورش بود.

هول شدم و گونه‌هام از خجالت سرخ شد. من فقط می‌خواستم کوچ کنم از دنیایی که عادم شده بود با خاطراتش زندگی کنم. خسته شده بودم. بلد نبودم جز برای اوئی که بی‌وفای عالم بود به لحن و نگاهم رنگ و بوی عشق بدم تا کسی باورم کنه.

نفس حبس شده‌م رو بیرون فرستادم و دل به دریا زدم. با لحن محکمی که نگرانش حس شدنی بود پرسیدم.

- از فرزاد خبر داری؟

از سکوت طولانی لب گزیدم. این نگاه مچ‌گیرانه اولین رسوایی بود. همین که قصد فرار داشتم، گفت:

- دو دقیقه نشده که...

سرجام نشستم و سری که زیادی سنگین شده بود، خجالت زده به تایید حرکتی دادم و گفتم:

- باید ببینمش... بهش بگو زیاد وقتشو نمی گیرم، فقط بیاد به سوالم جواب بده... بعد برای همیشه میرم.

از این رفتنی که رویی برای برگشت نداشت، جمله ی آخرم رو با بغضی در گلو خفه کردم. این چند روز مدام یک کلمه ملکه ی ذهنم می شد... کجا؟

پیش عاطفه ای می رفتم که به خیال ساده ش هنوز راهکارهای به دست آوردن قلب هیرمند رو بهم آموزش می داد و این گرفتگی صدام رو از عشق یک طرفه می دید؟ یا پارسایی که آرزوی خوشبختیش بدرقه ی راهم شد؟ کجا می رفتم وقتی هنوز دنبال فهمیدن دلیل کارش می گشتم؟ چه جوابی به دلی که بی منطق قهر کرده بود می دادم؟ کجا می رفتم وقتی هنوز هم از بردن اسمش قلبم ناکوک می زد و همراهیم نمی کرد؟

- دلت پاکه مهرو، برای تیمور دعا کن.

دل من پاک بود؟ حواسم جمع نگاهش شد. کلمه ها رو کوتاه و با درد می گفتم. به خاطر حجم زیاد بغضش بود که خوددار در برابر من کنترلش می کرد... صورتش قرمز شد.

- من بلد نیستم دعا کنم... تو به جای من از خدات بخواه.

خدای من؟ چند روزی می شد از غم یار باهش قهر کرده بودم، از هوایی که همیشه درش پرسه می زدم. هوایی که احساس ناب خدایی داشت. چی شد که این شد؟

- حالش زیاد تعریفی نداره... از قبل می‌گفت قلبم درد می‌کنه؛ ولی هیچ‌وقت جدی نگرفت... ضربه به سرشم ناهوشیارش کرده، الان تو حالت کماست.

صداش آرام‌تر و سرزنش آمی‌ز شد.

- هیچ‌وقت خودشو جدی نگرفت.

ناخواسته بند دلم پاره شد. این اولین باری بود که از وضعیت تیمورخان می‌فهمیدم. در این سه هفته هر زمان حرفش می‌شد به هر نحوی سرِ خودم رو بند می‌کردم تا کسی ازم توقع هم‌دردی نداشته باشه؛

اما این بار حسم نسبت به هربار فرق می‌کرد. انگار بند بند وجودم طالب خبر سلامتیش از لابه‌لای صحبت‌های هررمز می‌گشت که صاف سرجام نشستم و «خوب میشه؟» پر استرسی پرسیدم.

سرش رو خم کرد تا لبخند تلخ و ابروهایی که با درد و غم درهم کشیده شد بود رو نبینم.

- شاید دیگه تا آخر عمرش نتونه درست حرف بزنه.

... -

- شدت ضربه با سکتته‌ای که داشته باعث حال الانش شده.

ضربان قلبم رو هزار رفت. صورتش پردرد جمع شد.

- ظاهراً تو شرکت درگیر شده... وقتی حمله بهش دست میدی می‌خوره زمین و بعدشم...

اسم درگیری که میاد وسط، ناخودآگاه میان کلامش دل نگران «فرزاد» بلندی میگم.

جوابم لبخند محوش شد. از اون لبخندهایی که سرتاپام از خجالت سرخ شد. بعد این همه گفتن از تیمورخان؛ فرزاد گفتن دل نگرانم نوبر بود و این حال رو بدتر کرد.

- نگران نباش... حالش خوبه... اون کسی که همیشه تاوان همه رو میدی تیموره... فرزادم این مدت به وظیفه‌ش می‌رسه، اون قدر مدیونش هست روزایی که من نمی‌تونم بالا سرش واستم اون جای من بمونه.

بغض به صداش چنگ زد.

- منم دنیا مو میدم تا از اون تخت کوفتی بلند شه. این چند روزی که گوشه‌ی بیمارستان مثل یک تیکه گوشت افتاده، هر موقع نگاش می‌کنم می‌فهمم مثل کوه پشت همه‌مون بوده...

اشاره به برگه‌های زیر دستش کرد.

- تازه می‌فهمم چه قدر این همه سال زحمت کشید تا رسیدیم به این جا... کور بودیم ندیدیم.

قلبم مجاله میشه و دلم به حال هرمز کباب میشه. شاید بیشتر از همه درک می‌کردم از دست دادن حامی زندگی چه قدر می‌تونه سخت باشه. اون هم کسی مثل تیمورخان که ابهت و پشتکار مثال‌زدنی داشت. ته دلم هم کمی امیدوار شد که این مدت هیرمند درگیر تیمورخان شده که حتی سری به خانواده‌ش نمی‌زنه یا جواب تلفن‌هام رو نمیده. از ته قلب آرزوی سلامتی کردم برای مردی که بدی‌هاش بیشتر شامل حال من شده بود.

- من باید ببینمش، شناسنامه‌م پیششه.

به آنی اخمی کرد که سریع عقب‌نشینی کردم.

- شناسنامه‌ی تو چرا باید دست فرزند باشه؟

چند دقیقه خیره بهش حرفم رو مزه مزه کردم. هیچ توجیهی نبود... لحنم التماسی شد.

- ازش بگیر، خودت همه چیزو متوجه میشی.

- خودت چرا نمیگی؟

اگر می تونستم تا خود صبح از رابطه‌م با هیرمندی می گفتم که نگاه عصبی هرمز رو تغییر بدم؛  
اما حیف که زیاد شجاع نبودم.

- هیچ انتظاری ازم نداشته باش تا بهت بگم...می تونی قبول نکنی...اسم بیمارستانو بگو خودم  
می‌رم می بینمش.

آخرای جمله‌م خیلی آرام شد. ترس غریبی از بردن اسم بیمارستان و دیدنش پیدا کردم. طوری  
نگاهم کرد که انگار می خواست مستقیم به روحم نفوذ کنه. قانع نشد.

- شجاعتت بیشتر از اینا به نظر می‌رسید!

... -

لبخند محوی زد.

- می تونم مجبورت کنم تا همراهم بیای... تا هر ز مانی که خودت خواستی و بهم علاقه مند شدی ازت هیچ انتظاری ندارم... فقط بعدِ خوب شدن تیمورخان.

سرم رو به تایید تکان دادم. چه قدر خوب که فعلاً همه چیز رو در همین حد برداشت کرد. بقیه اش هم با دیدن شناسنامه و دیدن فرزاد رو می شد.

دستم رو صاف روی میز گذاشتم تا ازش قول بگیرم. آهسته دست بلند کرد و انگشت هام رو تو دست مشت کرد. نگاه هامون کندی نبود. جدی با باوری که از حمایت هرمرز داشتم گفتم:

- برای من دیگه هیچی مهم نیست... فقط بهم قول بده بعدِ سرپا شدنش منو بدون هیچ بازخواستی از این عمارت نفرین شده بیرون ببری.

... -

- حتی اگر همه چیز تغییر کرد.

لبخندی به تایید زد و دستم رو فشرد و بدون سوالی، اسم بیمارستان که از شنیدنش قلبم لحظه ای متوقف شد برد.

مات خیرهش شدم تا دلیل بردن اسم بیمارستان رو بدونم که نگاه دزدید و بی حرف به طرف تراس رفت. هیکلش رو از پشت پرده های حریر سفید می دیدم. چشم بسته بود و نفس های عمیق

پشت سرهم رو به آسمان می کشید. چه قدر دوست داشتم اون دختر سابق بودم تا دلداریش بدم؛ اما برای این دردی که می کشید کاری جز اشک ریختن نداشتم. آهسته با قدم های سست شده بیرون زدم. هیچ وقت فکر نمی کردم حال و هوای این عمارت از نبود تیمورخان به قبرستان خاکستری تبدیل بشه.

\*\*\*

از پشت شیشه، مات زده به بیمارستان زیبای روبه روم خیره شدم که با «رسیدیم خانم» راننده ی پیر، از ماشین پیاده میشم.

باقی مانده آخر کرایه رو با غرغر زیر لبی برگردوند. بدون مجال صدای گازش بلند شد و من رو با ترسی که از دیدن اسم بیمارستان در دلم جوانه زده بود تنها گذاشت.

هزاری رو مچاله شده تو کوله م گذاشتم و با سستی، نگاهم دوباره به سمت بیمارستان کشیده شد.

خدا می دونست از دیشب چه قدر سبک سنگین کردم تا خودم پیش قدم دیدنش بشم. آخر هم به ندای دل بی تابم گوش سپردم و آفتاب نزده راهی بیمارستان شدم.



برای من دیگه چه فرقی می کرد خودم پا پیش بذارم یا منتظر منت کشی بمونم که بی شک با غروری که داشت هیچ وقت اتفاق نمی افتاد. مهم منی بود که مطمئن بودم دیگه اون آدم سابق قبل از اون شب نمی شد.

یک ساختمان بزرگ و زیبا با نمای سفید... از ظاهر مدرن و استریلیزهش مشخص بود بیمارستان خصوصی و زیادی گرانی رو برای تیمورخان انتخاب کردن. راننده ی بیچاره حق داشت که با خشم پول رو پس بده و غری بزنه «مریضیشون هم بی درده».

پوزخندی به دل خوشش زدم و با جابه جا کردن کوله ی خالی روی دوشم، قدم برداشتم. ماشین کمی در محوطه ی سبز رنگش پارک شده بود. تقریباً می شد گفت بیمارستان خلوت و سوت و کوری بود.

لب های خشک شده رو مدام با زبان تر می کردم تا بلکه عطش این تشنگی یک باره م رفع بشه. با هر قدم زیر لب صلواتی می فرستادم تا از تپش قلب، ترس و دلهره ای که تو وجودم بود کم بشه.

تمام دیشب تا توان داشتم قضای نمازهای این چند روزم رو به جا آوردم، به امید بخشش و بی معرفتی خودم. از آخر هم بی بهانه با کششی که عمیقاً تو قلبم از حرف های هرگز حس کردم، پای سجاده برای سلامتی تیمورخان دعا کردم.

خلاصه ی نیت قلبیم و نذر و نیازهایی که کردم، سلامتی دشمنی شد که چشم باز کردنش به سرنوشتم گره خورده بود. عجیب با هر خط قرآنی که واسه ش می خوندم آرام می شدم. برخلاف این سه هفته تا خود صبح به خاطرات گم شده فکر نکردم و یک نفس چند جزء کامل رو

خوندم. با هر خط، تو گوشم زمزمه‌های گلبرگ خوش‌آهنگ و آشنایی می‌پیچید که حضورش رو بیشتر از هر بار کنارم حس می‌کردم. کمی از التهاب وجودی و داغ دلم کم شد. به آرامش عجیبی رسیدم که هیچ درک درستی ازش نداشتم.

بعد نماز صبح بی‌صبرانه راهی این‌جا شدم تا دنبال راهی برای دیدنش بگردم. عمیقاً احساس رضایت و سرمستی داشتم که دوباره برگشتم پیش خدایی که گره همه‌ی کلاف‌های زندگی با اراده‌ی بی‌همتاش باز می‌شد.

اما حالا هر لحظه نگران فرو ریختنم بودم. قلبم با دیدن اسم بیمارستان و هوایی که عجیب خفه کننده شده بود تند می‌زد... محکم و فشرده. هر آن منتظر از جا کنده شدنش بودم. ناخودآگاه با تردید ایستادم تا راهی که اوادم رو برگردم؛ اما حس ناشناخته‌ای باعث شد قدم‌هام رو محکم‌تر از قبل بردارم.

نمی‌تونستم آرام باشم و این بی‌قراری ناشناخته رو پنهان کنم. از اولین پرستار پشت میز با صدای خفه‌ای اسم «تیمور آریایی» رو پرسیدم.

پرستار اول از این دل‌نگرانی، متعجب نیم‌نگاهی بهم کرد. مشخص بود تو ذهنش آشنای درجه یکی نقش بسته که این‌قدر مضطرب به نظر می‌رسه!

بعد کمی معطلی و تایپ چیزی «چنین بیماری نداریم» گفت.

وارفته به امید مرخص شدنش، ابرو هام به فرق سرم چسبید. قبل از سوال پیچ کردنش، صدای رسایی «خانم آریایی» بلندی گفت.

به سمت صدا که از انتهای سالن می اومد چرخیدم...شناختمش. تعجب نکردم از این که به فامیل شناسنامه ای هیرمند صدا زده شدم؛ برعکس شاید خیانت به خودم محسوب می شد. حس غرور زیر پوستی داشتم؛ ولی همین که نفس نفس زنان مقابلم ایستاد. محکم و تاکیدی گفتم:

- کهکشان هستم!

لبخند خسته ای زد. ظاهری کاملاً ژولیده و وحشتناکی پیدا کرده بود. پیراهن آبی کاربنی که بوی ناخوشایند عرق ازش استشمام می شد به تن داشت. ریش های نامرتب و بلند، موهای تراش خورده ش کمی بلند شده بود و چشم های همیشه معذبش رگ های خونی داشت. مشخص می شد روزهای سختی در این بیمارستان سپری کرده. ناخواسته قلب بی تابم یادآور این شد که شدت عشق هیرمند نسبت به تیمورخان چند برابر بود؛ پس حتماً ظاهر و وضع بدتری پیدا کرده! شاید مو یا ریش هاش بلند شده، چشم هاش که همیشه ی خدا خسته بود. در هر شکل مطمئن بودم جذاب تر از همیشه میشه. توهمات مزخرفم رو پس زدم...نباید تا قبل از شنیدن حرف هاش بهش فکر می کردم.

بودن دوستش، اون هم این جا، کورسوی امیدی رو ته دلم روشن کرد. رو به پرستار توضیح داد همراهش هستم. به سمت پله ها راهنماییم کرد. چشمم به آسانسور خالی خشک شد؛ اما بی حرف با آه بلند شده ای حرکت کردم. پشت سرم از پله ها بالا می اومد. خنده م گرفته بود. دقیقاً رفتارش مثل محافظ ها بود. به سمتش چرخیدم و شانه به شانه ش بالا رفتم.

با خنده‌ای که ناشی از استرسم بود گفتم:

- من هنوز اسم شما رو نمی‌دونم!

دستی مضطرب پشت گردنش کشید.

- شما به من بگید سعید خانم.

- واسه دیدن تیمورخان اومدم.

لبخندِ معذبی زد... دوست داشتم بیشتر حرف بزنه تا به اون چیزی که می‌خواستم  
برسم... لعنتی... بدتر از دوستش کم حرف و تودار بود.

- حالش چه‌طوره؟

کاملاً سوالم دوپهلو پرسیده شد... فهمید. نفس عمیقی کشید و با تانیه‌ای مکث، غمگین گفت:

- حتماً اومدن شما رو می‌فهمه، حالش بهتر میشه.

انتظار شنیدن این جواب رو نداشتم. بدتر از اون، انتظار قلبی که با یک جمله کوبنده تر نبض گرفت نداشتم. نفسم بند اومد و با حالت گنگ سری تکان دادم.

بلافاصله گوشیش زنگ خورد و خیلی کوتاه جواب داد.

- بله دیدمش... باشه... منتظرت هستم.

طبقه‌ی سوم رو رد کرده بودیم. حس کردم قدم‌هاش خیلی کند و آهسته شد؛ برخلاف منی که قدم‌هام شتاب‌زده بود و نفس‌نفس زدن‌های بلندم رو نمی‌دیدم. پهلوی و کمرم به شدت می‌سوخت؛ اما در برابر حس غریبم هیچ بود.

از این معطلی و وقت تلف کردن شکی به دلم افتاد... به خصوص که چندباری گوشیش زنگ خورد و هر بار کوتاه پاسخ می‌داد و آسانسورهای خالی هر طبقه رو نادیده می‌گرفت.

با ترش‌رویی بهش پریدم.

- بهش خبر دادی؟ اون تو رو فرستاده بیای دنبالم وقت بگذرونی؟

...

- اون قدر مرد نیست بیاد خودش منو ببینه؟

دوزاریش خیلی سریع افتاد. به طرفم چرخیده ایستاد و نه خانم محکمی گفت.

نگاهم عاجزانه شد. لحنم پر از خواهش.

- من برای دیدن اون تا این جا اومدم، بهش بگو مرد باشه ازم فرار نکنه.

چشم‌هاش به آنی قرمز شد. با نفس خش‌داری پله‌های آخر رو دوتا یکی بالا رفت تا جوابم رو نده. دلم گرفت.

به طبقه‌ی چهارم، بخش آی سی یو (ICU) رسیدیم. هن هنم راه افتاده بود و زیر دلم سوزش عمیقی حس می‌کردم.

چهارطبقه رو یک نفس بالا اومدن برای من کم خون کار به شدت طاقت‌فرسایی بود؛ اما این رودستی که خوردم حالم رو بدتر کرده بود. کاش دلیل پنهان شدنش رو می‌فهمیدم. به قدری هم ازش شناخت داشتیم که روی ترسش ندارم. من دلیل قانع‌کننده‌تر از اون اسکناس‌های پرت شده تو صورتم می‌خواستم. می‌دونستم کسی نبود که بی‌وفایی رو یادم بده.

لب گزیدم و دنبال اون چیزی که تشنه ی دیدنش بودم نوارهای رنگی رو دنبال کردم.

روی صندلی‌های انتظار پشت در "ای سی یو" نشسته بود. با غم وافری منتظر نگاهم می‌کرد. شاید برای اولین بار تو چشم‌هام این طور بی‌پروا و مستقیم زوم کرده بود. چشم‌هاش خیس بود. مضطرب پاش رو به زمین می‌کوبید. بی‌اختیار زانو هام لرزید و قدم‌هام به سمت شیشه‌های "ای سی یو" کند و سنگین شد. قلبم با هر قدم ریتم آرام‌تری می‌گرفت؛ تپش کوبنده‌ش به آرامش عجیبی تبدیل شد. دست‌هام ناخودآگاه مشت شد. عرق سردی پشت کمرم راه پیدا کرد و نفسم به شمارش افتاد. دیگه مطمئن شدم دلم می‌خواد پشت اون شیشه‌ها باشم که بی‌اختیار سخت و بی‌طاقت قدم برمی‌داشتم.

از استرس حالت تهوع داشتم. سرم از شدت ضعف و بالا اومدن از پله‌ها گیج می‌شد؛ اما بالاخره بی‌تاب خودم رو پشت شیشه‌های کوتاه رسوندم.

همین که حریصانه چشمی تو اتاق چرخوندم، صدای بلند بوق دستگاه و آخر هم خم شدن پرستار روی تخت از جام پروندم. به کل همه‌چیز رو فراموش کردم و با وحشت به تیمورخانی خیره شدم که هیچ دیدی بهش نداشتم. دست‌های سرم زده‌ش و پاهای بی‌حرکتش دلم رو به آشوب کشید. دوست داشتم فریادزده، التماس کنم کنار بایسته تا بهتر بینمش. مانیتور بالای سرش خط‌های سبزرنگ صافی رو نمایش می‌دادن. «یا خدای» بلند دوستش حالم رو بدتر کرد. همین که آژیر «ای سی یو» به صدا در اومد دو پرستار و دو پزشک خودشون رو به سرعت رسوندن. از برخورد یکی از پرستارها به تنم تعادل رو از دست دادم؛ اما دوباره با قلبی آتش گرفته، بی‌قرار نزدیک شیشه شدم. این بار صدای شوک و یک دو سهی دکتر بلند شد. سعید با صدای بلند گریه می‌کرد و پشت سرهم «یا حسین» می‌گفت. ناخواسته از حس خفگی و شنیدن صدای مرگ، بغضم ترکید و خدایی لب زدم. نمی‌خواستم بلایی سرش بیاد... با وجود تمام

بی‌رحمی‌هاش، رفتنش رو نمی‌خواستم. باورم نمی‌شد در اون لحظه منی که روزی آرزوی مرگ تیمورخان رو داشتم بی‌دلیل التماس خدا رو می‌کردم.

قلبم فشرده شده می‌سوخت. دردی زیر دلم احساس کردم که بلافاصله از هجوم مایعی تو گلو سریع عقب کشیده دست به دهان گرفتم. کوله‌م از دستم افتاد و کف دستم لیز شده، چشم‌هام تار شد. صداهای نامفهومی تو گوشم پیچید و بدتر از اون صدای آشنایی که بودنش رو می‌خواستم. پلک‌هام خیس شد. هیرومند بلندی از درد فریاد زدم.

پرستاری از اتاق بیرون اومد، سریع به سمتم پا تند کرد. همین که زیر بازوم رو گرفت زیر پام خالی شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*

- من به خانواده‌ش اطلاع میدم... نیازی به گشتن کیف نیست.

- پس مسئولیتش با شما... می‌تونید بعد تموم شدن سرم ببریدش.

همین که صدای بسته شدن در بلند شد، ذهن هوشیار شده شوک زده «تیمورخان» بلندی گفت.



حالا این اسم چه طور از دهانم بیرون پرید و ضمیر ناخودآگاهم هم تایید کرده بود بماند؛ اما با باز شدن ناگهانی چشم‌هام، صورت پر بهت آیلا اولین چیزی بود که من رو به خودم آورد و باعث اخم عمیق روی پیشانی‌م شد. کاملاً درک می‌کردم چی شده و کجا هستم!

چشمی دورادور اتاق آبی رنگ چرخوندم...مجهز و دل‌باز بود. برای یک غش ساده توقع چشم باز کردن در چنین جایی رو نداشتم. مطمئن بودم از جیب تیمورخان مایه گذاشتن.

یک لحظه وضعیت آخرش جلوی چشم‌هام نقش بست؛ هنوز هم می‌تونستم بوق اون دستگاه‌ها رو بشنوم.

بی مقدمه نگران پرسیدم.

- تیمورخان حالش خوبه؟

خیلی طول کشید تا با لبخندی، شمرده شمرده توضیح بده.

- خطر از بیخ گوشش گذشت...وضعیتش برگشته به قبل از ایست قلبی؛ ولی دکترا میگن این شوک امیدوارکننده‌ست.

بی اختیار نفس آسوده‌ای کشیدم و «خدا رو شکری» گفتم. از صمیم قلب نمی‌خواستم اتفاقی واسه‌ش بیفته. زیرچشمی نگاهش کردم. غیرعادی با نگاهی تیره و غمگین خیره‌م شده بود.

به اندازه ی کافی حضورش دلهره آور بود، حالا با این نگاه و چهره...! پوفی کشیدم و رد دست کبود شده رو دنبال کرده، رسیدم به سرمی که آخرش بود. کمی تو جام چرخیدم تا بنشینم. سوزن مانع فشار به دستم می شد.

برای کمک کمی نزدیک تر شد و به سمتم دست دراز کرد. میل عجیبم رو برای پس زدن دستش نادیده گرفتم؛ اما خب چاره ای نبود. به خصوص این که صورتش رنگ پریده تر از من به نظر می رسید و برخلاف آیلایی که می شناختم هیچ آرایشی نداشت. این ظاهر غریب، بی اختیار مجبور به سازشم می کرد.

وقتی تکیه دادم، لبخند جذابش رو تکرار کرد و با فشردن دستم، لحن دلوپسی به خودش گرفت.

- چرا بیشتر مواظب خودت نیستی؟

... -

- نمی خوای شیرینیشو به ما بدی مامان کوچولو؟

کمی لوسی چاشنی صدایش کرد.

- اووم، اول باید سور درست و حسابی برای ازدواجت بدی.

قفسه‌ی سینه‌م رو فشار دادم تا این حجم اطلاعات رو درک کنم.

گیج لب زدم:

- چی؟

لبخند روی لب‌هاش ماسید... لب‌گزید.

- نمی‌دونستی حامله‌ای؟

یک دقیقه بهت‌زده نگاهش کردم. حتی نمی‌تونستم لب از لب باز کنم... گیج بودم... به قدری که از خودم پرسیدم. من کی حامله شدم؟

غافل از این‌که فاصله‌ی عقد تا بدبختیم به حدی کوتاه بود که همه‌چیز رو از یاد برده بودم. شاید هم این‌قدر این مدت رو صرف حلاجی اون شب کرده بودم و برای خودم اما و اگراهایی ترتیب داده بودم که اصل باتلاق زندگی‌م رو فراموش کرده بودم. اون شوهرم بود و من ازش بچه‌ای در بطن داشتم. چه‌قدر این خبر در عین شیرینی تلخ و غم‌انگیز بود.

بغض سنگینی راه گلوم را بست؛ خیلی سخت کنترلش می کردم. آیلا نگران به حالت چهره‌م نگاه می کرد. نمی تونستم چیزی بگم تا بیشتر از این جلوش احمق جلوه کنم. مگر چه قدر گذشته بود؟ احساس خفگی می کردم؛ مثل کودن‌ها نفهمیدم میزان بدبختیم چه قدر بوده. دوست داشتم زار بزنم.

خدایا این بود تنبیه‌م که رسوای عالم بشم؟ زبانم به نفرین هم باز نمی شد. دقیقاً کی رو نفرین می کردم؟ بگم الهی بچه‌م بمیره که نتیجه حقارت‌م بود؟ یا آدمی رو نفرین می کردم که هنوز هم عاشقش بودم؟

حتی نگران جنین چند روزه‌م نبودم... خوش اومده بود به این زندگی... من مادرش بودم؛ نمی تونستم هر فکر مسمومی داشته باشم... چنین سنگ‌دلی‌هایی از من بر نمی اومد... فقط خیلی غافلگیر شده بودم. اگر همه چیز عادی بود، امروز باید بهترین روز زندگی‌م می شد. تو دلم التماسش رو می کردم تا از این بی‌مهری مادر و پدرش ناراحت نشه.

نگرانی ذهنم این بود... اگر هیرمند ما رو نخواد؟ خودم چی؟ با اون کاری که باهام کرد بازم حاضر بودم همسرش باشم؟ چه قدر جواب این سوال واضح بود. قلبم بی‌اجازه دنبال توجیه‌کارش می گشت.

هم‌زمان با هزار فکر تو سرم، شانهم رو برای دلداری فشرده که مثل یک شوک به این دنیا پرت شدم.

چهره‌ش از ناراحتی جمع شده بود. از ترحم بدم می‌اومد. اصلاً چرا ترحم؟ مگر نگفت سور ازدواج! پس از همه چیز خبر داشت!

خدایا صبر... بد شکی به دلم افتاد. لب زدم.

- خود هیرومند گفت ما ازدواج کردیم؟

به وضوح جا خورد... ابروهاش بدبینانه گره خورد.

- بهش میگی هیرومند! به تو اجازه میده!؟

تحقیرآمیز گفت... اون هم با صدای نیمه‌بلند و شوک‌زده. انگار یک مرغ پرو بال چیده بودم که حق قدقد کردن نداشت.

عصبی شدم. حس خفگی و حسادت سرتاپام رو دربرگرفت. دستش رو چنان پرت کردم که از حرصم تازه متوجه جمله و لحن اشتباهیش شد.

- من زنشم!

دستپاچه نگاهم کرد.

- منظوری نداشتم آخه... آخه به کسی اجازه نمیده.

- چرا باید تو از اسم شناسنامه‌ای نوچه‌ی تیمورخان خبر داشته باشی؟

پوزخند زدم.

- همون روزی که کرکر خنده‌ت بلند بود تو پیشش بودی... نه؟

صدام بی‌اختیار بلند شد. این چند روز تمام تلاشم رو کرده بودم تا صدای خنده‌های پشت خط رو با صدای نفس‌هاش فراموش کنم. پوزخند زدم؛ مثل منگ‌ها نگاهم می‌کرد؛ انگار از هیچی خبر نداشتم.

با یک حرکت، سوزن دستم رو کشیدم. جیغ خفه‌ای زد و «دیوونه‌ی» بلندی گفت. نداشتم دوباره دست بهم بزنه. چند برگ دستمال از جعبه‌ی روی میز بیرون کشیدم و خون ضعیفی که از دستم بیرون زد رو بند آوردم. آیلا مدام سعی می‌کرد دستم رو بگیره تا به حرف‌هاش گوش کنم و یک ریز گلبرگ می‌گفت. حالم بهم می‌خورد. دوست داشتم بپریم و از این مظلوم‌بازی موهاش رو بکشم.

همین‌طور که از تخت پاهام رو آویز کردم تا کفش بیوشم با خشم و حرص فوران شده‌ای غریدم.

- چرا باید وقتی بهوش میام تو رو ببینم؟ اون خبرت کرده؟

... -

- فکر می کنید من بچه م...حقم داری، نباید بهتون اعتماد می کردم.

کاملاً هول کرده بود و نمی دونست از چه راهی توجیهم کنه. بالای سرم ایستاده بود.

- نه نه...فرزاد خبرم کرد...تیمو...

دستم روی بند کفش خشک شد...وجودم یخ کرد. پس می دونست حالم بد شده؟ دست جلوی دهانش گرفته بود و با چشم های گرد و وحشت زده نگاهم می کرد. پوزخند زده صاف نشستم.

- سلام منم بهش برسون!

عاجزانه نالید.

- خواهش می کنم گلبرگ.

از لحن حرف زدنش متنفر بودم... از خودم و سادگیم بیشتر.

جوری به دستم چنگ زد که محکم به شانمش کوبیدم. کلافه عقب کشید. روسریم رو نامرتب تا فرق سرم کشیدم و ایستادم. دست هام به قدری از خشم می لرزید که نتونستم بند کتونی هام رو درست ببندم. بی خیال شدم و با بندهای باز از پشت تا زده پوشیدم. کوله م رو از روی میز چنگ زدم. باید هرچه زودتر از این بیمارستان بیرون می رفتم تا یک دل سیر گریه کنم. مات و درمانده نگاهم می کرد.

به سمت در رفتم. دلم برای خودم می سوخت، حالا یک بچه هم وبال گردنم شده بود. اون که می گفت «بچه حق پدره... نامرد اون زنیه که مرد زندگیشو ول کنه بره و پای کاراش نمونه». از فکر آخرم عصبانی تر شدم.

به طرفش چرخیدم... صورتش نگران بود... بعد مکث طولانی گفتم:

- بهش بگو مرد نیست اگر زن و بچه شو به آدمایی مثل تو بفروشه.

خودم هم از حرف نابہ جام خجالت کشیدم. چه برسه به اون که صورتش سرخ شد؛ اما هنوز حس حسادت و خشمم تازه بود و این مانع عذرخواهیم می شد.

لب گزیدم.



- چرا الان نیومد؟

... -

- من صداتو می شناسم، تو پیشش بودی.

لبخند زد. کاملاً حساسیتم رو درک کرد. مثل بچه‌هایی شده بودم که برای عروسک مورد  
علاقه‌شون لب برمی چیدن.

- می‌تونم حدس بزنم کدوم روزو میگی؛ ولی شوهرتو چه قدر می‌شناسی که این تهمتو می‌زنی؟

سعی کردم لحن رنجیده و ناراحتم رو پنهان کنم؛ اما لبخند تلخم رو... نه. بدون این که نگاهش  
کنم گفتم:

- کاش حداقل دلم به این خوش بود برای یکی دیگه این کارو باهام کرد؛ اما بدبختانه می‌دونم  
چنین آدمی نیست.

قبل از این که بغضم بترکه از اتاق بیرون زدم و به سمت آسانسور پا تند کردم.

\*\*\*

همین که منتظر ایستادم، دستی از پشت محکم کمرم رو گرفت و مثل پرکاه به سمت اتاقی بلندم کرد.

صدای جیغم با دست پهنی که روی دهانم گذاشت خفه شد. از ترس داشتم می مردم. هم زمان با بسته شدن در، صدای آشناس تو گوشم پیچید.

- دستمو برمی دارم... فقط آروم باش.

سری به تایید تند تند تکان دادم. همین که دستش رو برداشت یک دفعه تحملم تمام شد و بغضم با صدای بلند ترکید. با وحشت کنار زدمش؛ اما ذره ای نداشت ازش فاصله بگیرم. دستم رو فشرد و کلید برق رو زد. با دیدن چهرهش هق هقم بیشتر شد. به قفسه های داروی پشت سرم بی حال تکیه زدم.

صداس از خشم و حرص دورگه شد.

- صداتو بیار پایین... الان همه رو خبر می کنی.

زیر لب غرید.

- تو و اون شوهرت آخر همه چیزو به باد میدین.

با دست آزادش چانه‌م رو گرفت و با فشار کمی مجبورم کرد نگاهش کنم.

صورتش رو نزدیک‌تر کرد.

- کسی نباید بفهمه تو حامله‌ای... فهمیدی؟

خدایا... از خجالت دوست داشتم بمیرم. خفت تا کجا؟

تقه‌ای به در خورد و صدای خفه‌ی آیلا که «منمی» گفت باعث شد عقب بکشه و قفل در باز بشه. همین که آیلا وضعیتم رو دید، با خشم کاوه رو کنار زد تا کمکم کنه. نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم و سعی کردم به کاوه‌ای که مثل وحشی‌ها به دام انداختم، توجهی نکنم. دست آیلا رو هم رد کردم.

با ولوم کم، پرخاشگرانه رو بهش توپید.

- نمی‌فهمی حامله‌ست! می‌خوای تیمور خفه‌مون کنه؟

واقعاً ترسیده بودم. صدای جروبحث کاوه و آیلا رو نمی شنیدم؛ در حد پیچ خفه‌ای بود. حس و حالی هم برای کنجکاوی نداشتم.

بی حال روی زمین سرد نشستم و به قفسه‌ها تکیه دادم.

نفسم بالا نیومده، صدای عصبی کاوه دوباره بلند شد.

- حاملگیت شاید به قیمت تموم شدن زحمت یه عده بشه.

ایلا «تمومش کن قاطعی» به کاوه گفت. متوجه منظورش نمی شدم... هر جمله‌ش رنگ و بوی شر و تهدید می داد.

صدای تقه‌ی در این بار هم بلند شد. آیلا اخم کرده، لب نامفهومی به کاوه زد و در رو باز کرد.

- کسی نفهمید این جا اومدین.

صدای سعید بود که بلافاصله خودش رو داخل پرت کرد. کاوه عصبانی از حضورش، چشم‌غره‌ای به آیلا رفت و نفس بلندی از خشم کشید.

همه رو دیدم، الا مردی که بهش باخته بودم.

چند دقیقه به سکوت و نفس زدن‌های من گذشت که آیلا آهسته کنارم نشست.

- مجبورت کرد زنش بشی؟ بهت تعرض...-

آرام تو گوشم جمله‌هاش رو می‌گفت؛ اما ادامه‌ی حرفش با پس زدن دستش از روی شانهم بریده شد. حرفی نزدم. توقع داشت حالا که محاصره‌م کردن همه چیز رو اعتراف کنم؟ نگاهم رو به روبه‌رو دادم. رفتار آیلا این بار کنترل شده بود، دیگه از نگرانی و دستپاچگی خبری نبود.

- همون روزی که تیمور حالش بد شد؛ خبر ازدواجشو داد.

با مکثی نیم‌نگاهی به کاوه کرد.

- فرصت نشد بهتون تبریک بگیم...کاوه هم اون جا بود.

کاوه دستی کلافه پشت گردنش کشید و با پوف خسته‌ای تایید کرد.

وحشت چند دقیقه پیشم از بین رفته بود...حالا بیشتر کنجکاو بودم. می‌خواستم بدونم چرا نباید از حاملگیم کسی خبردار بشه.

بدون این که جهت نگاهم رو تغییر بدم پرسیدم.

- خودش کجاست؟

توجهی نکرد. دوباره دستش رو روی شانهم گذاشت تا من رو به خودش نزدیک تر کنه.

- اون قدر سیاه کردن شناسنامهت ارزش نداره تا صبر کنی همه چیزو بهت بگه؟

چشمهام رو بهش دوختم.

- با پنهون کردن خودش؟

- اون خودشو مخفی نکرده، فقط صبرکن هر زمان اومد غیبتشو توضیح میده.

دوباره کنترلم رو از دست دادم. مثل بچه‌ها با من رفتار می‌کردن. بلند شدم به سمت کاوه و سعید که دقیقاً بالای سرمون ایستاده بودن چرخیدم.

سرم رو تا حد ممکن طلبکار رو به سعید بالا گرفته گفتم:

- منو از پله‌ها آوردی تا فراریش بدی؟ اون بهت زنگ می‌زد؟

آیلا هم بلند شد و خونسرد گفت:

- من بهش زنگ زدم...من بهش گفتم یکم طولش بده تا خودمو برسونم.

دم و بازدم غم‌انگیزی گرفت.

- نمی‌خواستیم تیمورخانو ببینی.

نفسم رو با حرص بیرون دادم. واقعاً کلافه شده بودم.

- غرورمو گذاشتم کنار تا پیام ببینمش، تو میگی تیمورخان!

دست به کمر نیشخندِ بلندی زدم.

- آیلا واقعاً فکر می‌کنی تیمورخان واسه‌م مهمه که این همه راه به خاطرش پیام؟

آیلا مستاصل به کاوه که تمام مدت فقط خیره نگاهم می‌کرد، زل زد.

- وقتی به باجی یا هرمز گفتم حتماً سر و کله‌ش پیدا میشه.

- یا خدا!

صدای ترسیده‌ی سعید بود که رنگش به آنی مثل گچ سفید شد.

لحظه‌ای نگاه آیلا اشکی شد. کاوه با یک قدم کنارم ایستاد. نگاهش جدی و قاطع بود. به سمتم خم شد.

- من می‌دونم کجاست... فقط ازت می‌خوام کمی صبر کنی... وگرنه مجبور میشم برای مدتی گم و گورت کنم.

نگاهم رو تیز زومش کردم تا بی‌اهمیت بودن حرف‌هاش رو بفهمه.

رو به سعید که منتظر ادامه‌ی حرفش ایستاده بود، گفتم:

- برو بیرون مواظب باش کسی نیاد.



کاملاً معلوم بود متوجه شده پی نخود سیاه فرستاده شده که با لبخندی «فعلاً» گفت و بیرون رفت.

- بلایی سر خودت یا بچه‌ت بیاد ما مقصریم... شوهر بی‌مغزت یقه‌ی ما رو میگیری.

بی‌اختیار از نسبتی که به کار برد لبخند زدم. تو جمله‌ش خبر از اهمیت ما بود. دستم رو مشت کردم تا بیشتر از این خودم رو از این دیوانگی لو ندم.

- ممکنه قارداش زیر اون قمار بزنه یا بچه‌تو بکشه... هر احتمالی ممکنه... پس به نفعته تا خوب شدن تیمورخان به حرف ما گوش بدی و به کسی نگوی بارداری.

رنگم از شنیدن اسم قارداش و قمار پرید. دروغ چرا، یک لحظه از تهدید و نگاه جدی کاوه بند دلم پاره شد. حداقل این رو می‌دونستم که نمی‌خوام بلایی سر بچه‌م بیاد.

آیلا به طرفم اومد و کنار کاوه ایستاد. انگشت‌هاش لابه‌لای انگشت‌های سردم قفل شد و لبخندی هم با ترس و تردید گوشه‌ی لبش می‌شینیه.

- هرمز روحشم از کارای فرزاد خبر نداره... بهش چیزی نگو، اون به اندازه‌ی کافی ناراحت پس‌رعموش هست... بذار این موضوع بین خودمون بمونه.

...

- نذار همه چیز خراب بشه...ممکنه با نبود شوهرت خیلیا واسهت کمین کنن...چرا به اونى که انتخاب خودت بوده فرصت توضیح نمیدی؟

واکنشى نداشتم به جز خیرگی پرتردید من به کاوه و اونى که ازم چشم برنمی داشت. ذهن خالیم از هجوم این همه تجزیه و تحلیل قفل کرد. انگار تازه فهمیده بودم گلبرگ کهکشان هستم و ممکنه خیلی ها دنبالم باشن...از همه بدتر قارداشى که هیچ شناختی ازش نداشتم. با نبود هیرومنند، به جز این دونفر که از همه چیز خبر داشتن، آدم قابل اعتمادی نمی شناختم. دونفری که از حرف هاشون می فهمیدم از جاش خبر دارن؛ ولی نمی خوان من بدونم. این پنهان کاری بدتر نگرانم می کرد و هر لحظه منتظر یک خبر وحشتناک یا اتفاق ناگوار بودم.

دوباره خط به خط صورت کاوه رو می کاوم تا ردپایی از اون حسى که میگه اعتماد کن توش پیدا کنم. چشم های جدی و مغناطیسیش بی نهایت شبیه اون بی وفا بود. بی وفایی که زیاد ازش دلچرکی بودم؛ اما برای دیدنش بی تاب بودم.

- می تونیم به هم اعتماد کنیم؟

سری تکان دادم...دوباره حس قلبیم واسه م تصمیم گرفته بود.

- ازتند ممکنه بیاد دنبالت...سعی کن بهش نزدیک بشی...خودتو بی قید بگیر...بدون تعهد به همسرت!

... -

- یا حقیقتی رو بهت بگه...اون موقع فقط ازت می‌خوایم دوباره برگردی به اون خونه.

جمله‌ی آخر و آیلا با نگرانی زمزمه کرد. هر چی که پشت سر گذاشته بودم، تو ذهنم فلاش بک می‌خوره...من با آژند صمیمی بشم؟ بدون تعهد به زندگیم؟ به کیا تا حالا اعتماد کرده بودم؟

«چرام» میشه سوالی که کاوه سکوت می‌کنه و آیلا لب می‌گزه.

اعتنایی به حرف کاوه نکردم. حتی جوابش رو ندادم. باید فکر می‌کردم و بعد تصمیم می‌گرفتم. از کنارش گذشتم تا بیرون بزنم که آیلا محکم دستم رو گرفت. منتظر تایید حرف‌هاشون لب می‌جوید و ملتمس نگاهم می‌کرد.

نگاهم رو به طرف کاوه سوق دادم و مطمئن گفتم:

- بهش بگید فقط یه هفته فرصت داره...وگرنه اون می‌مونه و آدمای اون عمارت و منی که با بچه‌ش برای همیشه رفتم.

\*\*\*

آدرس رو درست اومده بودم. خودش بود. اولین قرارمون؛ اولین خلوت دونفره مون. چه قدر زود گذشت. آهم رو پشت هوای غم گرفته پنهان کردم.

پشت درختی ایستاده بودم و با حسرتی دست به سینه، خیره به مغازه‌ای شده بودم که یک دنیا خاطره‌ی شیرین داشت. حسرت چند اسکانس به دلم موند که برای یک پرس غذا باید خاطره‌م رو از پشت شیشه‌های بخار گرفته می‌دیدم. هر چی پول داشتم داده بودم تا به این جا برسم.

زیرلب با خنده‌ی تلخی زمزمه کردم.

«یاد بگذشته به دل ماند و دریغ

نیست یاری که مرا یاد کند.

دیده‌ام خیره به ره ماند و نداد

نامه‌ای تا دل من شاد کند.

خود ندانم چه خطائی کردم

که ز من رشته‌ی الفت بگسست»

امشب دیوانه شده بودم...هیچ چیز رو نمی خواستم؛ جز اویی که تسکین تمام دلتنگی هام بود.  
دلم از کجا سر درآورده بودم؟

«در دلش جایی اگر بود مرا

پس چرا دیده ز دیدارم بست؟

هر کجا می نگرم، باز هم اوست

که به چشمان ترم خیره شده»

قطره‌های باران بی رحمانه تو صورتم می خورد...هوا تاریک شده بود...دیگه کم و بیش رهگذر از کنارم می گذشت و با تعجب به ظاهر لیچ آب و لب‌های لرزانم نگاه می کرد. یک بند به این فکر می کردم چی شد بعد از بیمارستان سر از این جا درآوردم؟ باید تمام دنیا رو می گشتم تا یک بار دیگه هم می دیدمش؟

این کلنجار رفتن شد کز کردن به جایی که خاطره‌های نم زدهم رو داشت.

حرف‌های کاوه مدام تو گوشم زنگ می خورد. «تا کی می‌خوای منتظرش بمونی... شاید هیچ وقت دیگه نبینیش... خودتو پیدا کن».

فراموشش می‌کردم؟ می‌شد؟ عجیب‌ترین پارادوکس دنیا بود نداشتنش و فکر از دست دادنش.

دست رو شکمم گذاشتم... حسش می‌کردم... اگر می‌خواستم فراموش هم کنم؛ یادگاری ارزش داشتم که یادش رو دیوانه‌وار زنده کنه. بغضم بیشتر شد و زمزمه‌م سوزنده‌تر.

«درد عشقست که با حسرت و سوز

بر دل پرشرم چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم

بی‌گمان زودتر از دل برود

مرگ باید که مرا دریابد

ورنه دردیست که مشکل برود»

چند ساعت خیره به آدم‌هایی بودم که با لبخند و دست‌های گره شده بیرون می‌اومدن. با هر لبخند، من هم می‌رفتم به همان شبی که دنیام رو اسیر خودش کرد. عشقم مثل یک زخم عمیق می‌سوخت. قلبم شکسته بود؛ اما به مغزم برای بودنش التماس می‌کرد. احساس پوچی داشتم.

تیک تیک دندان‌هام رو از سرما حس می‌کردم. لباس‌هام خیس شده بود. چشم‌های مناکم می‌سوخت. چند ساعت گذشته بود؟ چرا هیچ‌کس نبود ازم بپرسه نصفه شبی کجا موندی؟ چرا مثل اون روزها زندانیِ خونه باغ نبودم تا جواب پس بدم به پدر؟... چرا باید دلم کشیده بشه به جایی که هوای بودنش رو داشت؟... چرا می‌خواستم این‌جا خبر پدر شدنش رو بدم؟

پسربچه‌ی نوجوانی با خنده‌ی بلندی بیرون پرید تا کرکری مغازه رو پایین بکشه... اسمش چی بود... صدرا؟ هیرمند گوشش رو پیچوند تا چشم‌چرونی نکنه... از اول حسود بود... از اون موقع عادتش شد یقه بگیره برای هرکسی که چپ بهم نگاه می‌کرد. لبخندم خشک شد. کاش بدعادت‌م نکرده بود.

این‌بار پاهام برای نشستن رو همان صندلی فلزی شتاب زده، قبل از قفل شدن در حرکت کرد. این من بودم؛ گلبرگی که رسیده بود به نقطه‌ای که هیچ راه برگشتی نداشت.

زدم به شیشه، دوبار، سه بار... دلم می‌پوکید اگر می‌رفتن. زشت نبود دوازده شب مثل آواره‌ها می‌کوبیدم به دیوارهای مغازه‌ای که اگر در خاطرشون بود، من رو روزی با لب خندان همراه مردی دیدن؟

می گفت «هر موقع دلش می گیره سر از این جا درمیاره» قول داده بود دونفری باز هم بیایم. هیچ وقت پای قول هاش نموند.

وقتی در باز شد، چهره ی بهت زده ی صدرا رنگ باخت و مسیو فریاد زد.

ظاهرم داغون بود. خیس بودم و می لرزیدم. چه بلایی سرم اومده بود که خودم خبر نداشتم. مسیو به ثانیه ای نرسیده خودش رو به در رسوند.

به سرفه افتادم. مرد مهربان پیر با وحشت نگاهم می کرد. از خودم خجالت کشیدم. چتری هام رو کنار زدم و تکیه به در با صدای گرفته گفتم:

- منو یادتون میاد؟

مسیو جلوتر قدم برداشت که بی اختیار یک قدم عقب برداشتم. لحنم التماسی شد.

- ازش خبر دارید؟ اومده بازم این جا؟

سری که به نه تکان داد، اشک هام راه گرفت.

حرف های کاوه تو گوشم پیچید... «خودتو آماده کنم برای بدترین خبرا». بدترین خبر همین بود؟



\*\*\*

دو دقیقه بعد نشسته بودم پشت اون میز، پتویی دورم بود و بخارهای چای رو نگاه می کردم.

مسیو هنوز هم چهره‌ی مبهوت و نگرانی داشت. می خواست خبر اون رو از من بگیره. غافل از این که من هم با یک دنیا فکر پوچ بودم و تهی... نه پا رفتن داشتم نه دلی برای ماندن.

چراغ‌ها رو به خاطر من روشن کردن و کرکری مغازه رو تا نیمه پایین کشیده بودن. صدرا ماتم زده از دور نگاهش به ما بود و میز و صندلی‌ها رو مرتب می کرد. سرفه‌هام تمام نشدنی بود. می دونستم خیلی زود از پا درمییام. دلم برای طفلک چند روزه کباب بود.

رو به چهره‌ی مسیو با لبخند مضطربی زمزمه کردم:

- جز این جا جایی رو برای پیدا کردنش نمی شناختم... نباید نصفه شبی مزاحمتون می شدم.

دست‌هام به دور لیوان چای قفل شد. آهسته و خجالت زده ادامه دادم:

- راست می گفت این جا آرومش می کنه.

ظرف پراز بیسکوییت رو مقابلم سر داد و با لبخندی که زیادی آرامش دهنده بود گفت:

- «در هوایت بی قرارم روز و شب

سر ز پایت بر ندارم روز و شب

روز و شب را همچو خود مجنون کنم

روز و شب را کی گذارم روز و شب؟»

پوزخند زدم... من هم روز و شب مجنون بودم.

- چی شده دخترم؟... یادمه لبخند از صورتت جدا نشدنی بود!

تکه بیسکوییتی که عجیب دل گرسنه‌م رو مالش می‌داد رو با خجالت برداشتم و به دهان بردم.  
خیلی سعی می‌کردم برخلاف ظاهرم آرام و موقر به نظر برسم.

- پی اون اومدی که مدت‌هاست ما رو فراموش کرده؟

لهجهش رو دوست داشتم. شیرین و شمرده صحبت می کرد. پدرم مثل مسیو مردی نورانی نبود...ایمان ضعیفی داشت؛ اما تکیه گاهم بود. عجیب با دیدن مسیو به یادش افتادم. در این مدت فقط یک بار تونسته بودم بهش سر بزنم. من هم بی وفا بودم. دل غمباد گرفتهم زخم داشت. تازه فهمیده بودم یتیم بودن چه دردی داشت.

صدام غم رو فریاد می زد.

- باید پیداش کنم...جام گذاشته تو دنیایی که واسه م ساخته بود.

نگاهش رو کشید به دستی که می لرزید. زوم حقله ی ساده م شد و لبخندی زد. دستم رو از خجالت زیر میز بردم.

- مثل آدمای عاشقی شدی که تو قفس گرفتار شدن؛ ولی دارن از همون زندان و در بند بودن لذت می برن...به امید یه اشاره یا یه خبر از معشوقشون.

یخ کردم. از احساسی حرف می زد که سه هفته درگیرش بودم. زندان من اون لانه بود. زندانبان این دل صاحب مرده که ول کن ماجرا نبود.

- می خوام هر جا باشه خوب باشه...شاد باشه، اگر منو نخواستم اشکالی نداره.

لب گزیدم.

- فقط بهم بگه چرا...

صدام می لرزید. از گوشه های چشمم بی صدا اشک می ریخت.

- اون مردی که من می شناختم اهل بی معرفتی نبود... دلش یه دنیا بود.

سرم رو محکم به دو طرف تکان دادم و اشک هام رو با پشت دست گرفتم.

- بی انصاف بود... زمان رفتن گنگ بوم و گیج. آنچنان با دلم بدتا کرد که وقتی تنهام گذاشت، نمی دونستم باید یاد خوبی هاش کنم یا اون نقابی که داشت رو باور کنم.

نفسم رو با بغضی حبس کردم و حرفی که زیاد قلبم رو به درد می آورد رو گفتم:

- بازیم داد مسیو...

آهی کشید... مستأصل نگاهم می کرد.

- «دل را به عشق بسته ام و عشق را به دل

دیگر ز بند بند دلم وا نمی شود

شیرین تر از عسل شده در کام تلخی اش

مانند عشق نیست و پیدا نمی شود».

- ...

- پی دلت باش دخترم... نذار این بلاتکلیفی شکی به دلت بندازه.

پی دلم می رفتم؟ شاید روزی می رسید که همه چیز به خوبی پیش می رفت. من دیگه تنها نبودم  
تا بخوام خودخواهانه تصمیم بگیرم.

برق خاص و آرامش دهنده ای تو چشم هاش بود که باعث می شد هر چیزی که تو ذهنم بود رو  
فراموش کنم. لبخند خسته ای زدم.

- می تونم این جا کار کنم؟

نگاه خیره ام رو از پیرمرد آرام و مهربان روبه روم گرفتم و به تلخی ادامه دادم:

- همون دلی که منو تا این جا کشوند میگه روزی از این در تو میاد.

\*\*\*

از در که بیرون زدم احساس آرامش داشتم. دیگه از اون خفگی چند ساعت قبل خبری نبود. عجیب از صحبت های مسیو سبک شده بودم. باران هم با هوای دلم بند اومده بود. هنوز هم خیسی لباس هام آزاردهنده بود و سرفه هام قطع نشدنی. دیروقت بود و می دونستم برای برگشت به مشکل برمی خورم. قدم هام رو تندتر کردم تا زودتر به خیابان اصلی برسم.

- گلبرگ...

نیازی به شناختن صدا نبود، منتظرش بودم؛ اما نه این جا و در این ساعت که پرنده هم پر نمی زد.

به طرفش چرخیدم. به در ماشینش تکیه داده بود تا به سمتش برم. «یک» بعد از نیمه شب همراهی یک آشنا غنیمت بود. معطل نکردم و حرکت کردم. قدم هام هم زمان شد با یک دنیا فکری که از صبح تو ذهنم چرخ می خورد.

کاوه چی گفت؟

«این که شاید آژند سرخ رسیدن به قارداش باشه»...گفت « میتونم کمک بزرگی باشم؟»...گفت «آژند تنها آدمیه که ازش هیچ مدرکی ندارن»...گفت «می تونم بدون کمک کسی خودمو نجات بدم؟»...گفت «سر من قمار کردن حقمو بگیرم»

به حرف هاش گوش نکردم. زدم بیرون...هر حرفی که می زدن «چرای» من بود و سکوت اون ها. می دونستم کاوه و آیلا بیشتر از اونی که فکر می کردم هوام رو دارن؛ اما نتونستم اعتماد کنم. یک جای کار می لنگید. اما از دیدن آژند فضولیم عود کرد. دروغ چرا، مطمئن شدم من هم مهمم! باید از راز وجود مهم شدنم سر در می آوردم. از اول می خواستم سر از همه چیز در بیارم؛ اما به طرز وحشتناکی هر بار منحرف می شدم. چرا برای یک بار هم من کسی رو بازی نمی دادم؟

دستم هام رو به پشت کمر بردم و حلقه ام رو از انگشتم بیرون کشیدم و محکم کف دستم فشردم... خدایا من رو ببخش.

آژند لبخندش رو حفظ کرد. یک لحظه هم نگاه خیرهش رو از چشم هام بر نمی داشت. مقابلش ایستادم و کوله رو کج رو شانم انداختم.

سلام پرمحبتی گفت که جوابش رو ندادم و با لحن متحیری پرسیدم.

- تعقیبم می کردی جناب آژند؟

ثانیه ای مکث کرد.

- رفتنتو از بیمارستان دیدم...حالت بد بود اوادم دنبالت.

... -

- دیدن تیمورخان رفته بودی؟

کش دار و با تمسخر خندیدم و دستی در هوا تکان دادم.

- آره از خوش قدمیم داشت می مرد.

نگاهش لحظه ای طوفانی برق زد. با چشم های ریز شده پرسید.

- نمی خوای چیزی رو بگی؟

لعنتی...کاوه گفته بود از عقدم خبر داره؛ اما می خواست از خودم بشنوه...آزند شخصیت مرموز و مبهمی داشت.

جدی شدم و صاف خیره به مردمک های تیره اش گفتم:



- نه، ظاهراً تو حرف واسه گفتن داری که نصفه شبی این جایی!

سکوتش با لبخند محوی بود. دستپاچه شدم. نگاهش معنادار بود. انگار از عمق چشم‌هام حرف‌های دونفره‌ی من و کاوه رو می‌خوند.

بی‌خیال دستی گوشه‌ی روسریم کشیدم و بی‌تعارف سوار شدم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا کنارم جا بگیره.

حرفی برای گفتن نداشتیم. وقتی ماشین رو روشن کرد تا نیمه‌های راه در سکوت گذشت. می‌خواستم حالا که این‌جا بودم کمکی به کاوه کرده باشم یا چیزی که آیلو از حرف می‌زد رو از زیر زبانش بیرون بکشم. کوله‌م رو روی پا جابه‌جا کردم و مشتاق یک‌وری نشسته پرسیدم.

- من عاشق ماشینای بزرگم... همیشه به پدر می‌گفتم یکی از همین شاسی بلندا بخ...

- عوض شدی گلبرگ!

بی‌نهایت اختاری و جدی حرفم رو قطع کرد. سرم خم شد. همزمان بند کوله‌م رو به بازی گرفته با پوزخندی گفتم:

- روزگار عوضم کرد... خوب یادم داد عوضی بشم.

نفسش رو با حرص بیرون داد. اگر از عقد مخفیم می دونست، لابد از غیب شدن هیرومندهم خبر داشت که متوجه دو پهلو حرف زدنم شد.

- تو اون رستوران چی کار می کردی؟ ظاهراً دنبال کسی بودی!

لعنتی تمام مدت من رو دیده بود. جز خنده کاری از دستم برنمی اومد.

- نمی خوای منو دعوت کنی به یه ساندویچ چرب... خیلی گرسنه مه.

اخم روی صورتش نشست.

- اون تو چیزی نخوردی؟

شانه ای بالا انداختم:

- پول نداشتم.

نیم‌نگاهی به لب‌های خندانم کرد و با همان جدیت غرید.

- تو فقط لب تر می‌کردی به حسابت می‌ریختم.

این‌بار خنده‌ی واقعی و از ته دلی کردم. از خواب لحنم کش‌دار شده بود. اگر کسی من رو در این وضعیت می‌دید بی‌شک پی به مستی‌م می‌برد.

- شوخی نکن... تو اگر می‌خواستی از اون پولای حسابم این دوماه بهم می‌دادی.

متوجه گیجی و خواب‌آلودگیم شد که «مواظب باشی» گفت؛ چون مدام به جلو خم می‌شدم و کمر بند هم نبسته بودم.

- این مدت چی کار می‌کردی؟

- خدا عمری به تیمورخان بده، از جیب اون می‌خوردم و می‌خوابیدم.

نیم‌نگاهی بهم کرد.

- بهت نیامد این جور حرف زدن.

چرا عصبی شده بود! مدام ویراژ می‌رفت و بوق می‌زد.

بعد از مکث طولانی که خنده‌م هم قطع شده بود، آهسته و بغض‌دار گفتم:

- به من خیلی چیزا نمیداد... از وقتی نامردی دیدم... آرزو هام شد هـوس یکی دیگه، گلبرگم مرد.

می‌خواستم بهش بفهمونم واسه‌م دیگه هیچی مهم نیست. کاملاً حس شکست صدا و چهره‌م داشت. از گوشه‌ی چشم ابروهای بالا رفته‌ش رو دیدم. دستش دور فرمان بیشتر مشت شد. ناراحت شد. پوزخند زد. با تمام وجود به کاوه و آیلا بیشتر اعتماد داشتم تا آدمی مثل آژند که همه جا سرک می‌کشید. سرم به پشتی تکیه دادم و چشم بسته، خواب‌آلود گفتم:

- منو ببر عمارت.

«مهم نیست چه قدر می‌مانی...»

یک روز...

یک ماه...

یکسال...

مهم کیفیت ماندن است.»

«بعضی‌ها در یک روز تمام دنیا را به تو هدیه می‌دهند.

گاهی بعضی‌ها، یک عمر کنارت هستند؛

اما جز درد هیچ چیز برایت ندارند

و تا ته روحت را می‌خراشند!

بعضی‌ها ناب هستند!

و به تو لحظه‌های ناب‌تری هدیه می‌دهند!

این بعضی‌ها مهم نیست چه قدر بمانند؛

هرچه قدر هم که زود بروند،

یادشان و حس خوب بودنشان

تا همیشه هست»

\*\*\*

عطر غذاها رو با ولح بوییدم و آبدهان راه افتادم رو با سرو صدا قورت دادم. بدون معطلی یکی یکی سفارش‌ها رو با دقت تو ظرف‌های سفالی پر کردم تا وسوسه‌ی ناخنک زدن از ذهن و شکم گرسنهم محو بشه.

حس می‌کردم الان کمرم از شدت فشاری که بهش وارد می‌شد می‌شکست.

سه‌ی بعد از ظهر بود و تقریبا از خستگی رو پا بند نبودم؛ اما با جان و دل کار می‌کردم تا هر چه زودتر سفارش مشتری‌ها روی میزشون آماده باشه.

این چند روز توانم بریده بود. با هر خم و راست شدن سریع به نفس نفس می‌افتادم و با بوی هر غذا واکنش نشان می‌دادم. می‌دونستم علایم بارداری کم‌کم شروع می‌شد و کارم رو بیش از پیش سخت‌تر می‌کرد؛ اما فعلا این دل نازک بودن به کارم نمی‌اومد. نازکشی هم برای کمر خم شده‌م یا پاهای دردمندم نداشتم.

با رضایت به تزئین گوشه‌ی بشقاب‌ها نگاه کردم و صدرا رو صدا زدم. رنگ صدرا هم از گرسنگی پریده بود؛ اما مشتریان در اولویت بودن. لبخندی به روپوش نامرتب سفیدش زدم.

آهسته به سمتش قدم برداشتم. یک دفعه سیخ سر جاش ایستاد و با چشم‌های ترسیده نگاهم کرد.

خندهم رو قورت دادم... از موقعی که فهمیده بود همسر هیرمند هستم بیشتر از مسیو، از من حساب می‌برد.

اخم کرده، غری زیر لب زدم.

- دفعه‌ی بعدی این شکلی ببینمت... ظرفای دو روزو باید بشوری!

«ای بابا گلی جوننی» گفت که اخم شدت گرفته، آهسته جلو کشیدمش تا صاف بایسته. نوچی کرده، چشم‌هاش رو لوچ کرد.

یقه‌ی شل پیراهنش رو مرتب کردم و دکمه‌های یکی در میانش رو از اول بستم. از آخر دست به کمر یک قدم عقب برداشتم و با رضایت «حالا شدی» گفتم.

با لودگی قری داد و چرخی زد. خندهم شدت گرفت. بعضی اوقات حرکت‌هایی می‌کرد که دوست داشتم از شدت خنده زمین رو گاز بگیرم.

از خندهم دندان‌های خرگوشیش رو به نمایش گذاشت و خیلی جلب و تیز صداش رو کشید.

- همیشه بخندی گلی جون!

چشم‌غرم هم‌زمان شد با زدن سینی زیر بغلش و با خنده‌ی بلند از در بیرون زدن.

پوفی کشیدم. گاهی فکر می‌کردم اگر مسیو قبول نمی‌کرد این‌جا کار کنم چه‌طور باید این روزها رو می‌گذروندم؟... اصلاً می‌خندیدم؟

به آخرین مشتری هم سرویس داده شد. با خستگی نگاهم رو به ساعت مچیم دادم.

امروز دیر کرده بود... شاید فراموش کرده یا دیگه قصد فرستادن نداشت. این‌قدر مغزم خسته بود که وقت تحلیل هیچ‌چیزی رو نداشت. خودم رو روی صندلی ولو کردم.

یک ساعتی فرصت داشتم؛ فقط منتظر گل‌های امروز بودم و دعا دعا می‌کردم قبل از رفتن به عمارت دسته‌گلم رو ببینم.

نیم ساعت بعد از خستگی پاهام رو ماساژ می‌دادم که صدای بلند توام با شادی صدرا و علی بلند شد.



- اومد اومد...

- گلی گلی...

لبخند از ته دلی به گلی گلی گفتن بی ملاحظه شون زدم. چه قدر مسیو تذکر داده بود احترام همسر دوستشون رو داشته باشن و خدا می دونه هر بار از لفظ «همسر رفیقیتون»، چه قدر واهمه از نبودش بیشتر می شد.

مشتاقانه از آشپزخونه بیرون زدم. خستگی شدیدم از دیدن گل ها به امید لذت بخشی تبدیل شد. مات گل های رز قرمز بین دست های صدرا شدم که به زیبایی با ربان صورتی بسته شده بود.

این اولین باری بود که گل رز می فرستاد؛ اون هم از نوع هلندی. از شدت شوک و بهت بی خیال نگاه اطرافیان، با دهان باز شده به سمت صدرا قدم برداشتم تا لذت بوییدن و لمسشون رو از نزدیک داشته باشم. ناخودآگاه جلوتر دستم دراز شد؛ همین که گل ها رو از دستش گرفتم مسیو، علی و صدرا دورم حلقه شدن.

سریع کارت روش رو برعکس کردم تا جمله ی این بارش رو بخونم.

- تمام گلبرگ های جهان تقدیم به تک گلبرگم!

لبخندی پرانرژی روی صورتم نقش بست. صدای مسیو از کنار گوشم بلند شد.

- این بارم فکر می‌کنی از طرف خودش باشه؟

با شک و تردید یک بار دیگه گل‌ها رو نگاه کردم. قلب بی‌تاب و دلتنگم دوست داشت از طرف اون باشه.

علی با همان لحن کودکانه‌ش دستی به هم کوبیده پشت سرهم گفت:

- خودشه خودشه... خاله گلی.

صدرا هم پا به پاش به لودگی دستی می‌زد تا نذارن بغضی کنم. می‌مردم برای این محبت‌های بچگانه‌شون.

اولین روزی که دسته گل بی‌نام و نشانی به درِ رستوران فرستاده شد تا یک ساعت بعدش اشک‌هام روان بود. از همان روز یک لحظه‌م من رو به حال خودم نداشتن.

با این‌که از حرکت صدرا و علی هربار خنده‌ی تصنعی می‌کردم؛ اما این بار به زحمت از حرف مسیو بغضم رو قورت دادم.

با نیم‌نگاهی به میزهای خالی، چشم‌غره‌ای بهشون رفته گفتم:

- زود باشید برید نهارتون رو بخورید، باید برای برای شب آماده بشید.

انگار تازه یادشون اومده بود گرسنه هستن که به چشم برهم زدنی به سمت آشپزخونه دویدن.

مسیو هنوز هم متفکر خیره‌ی دسته‌گل بود. از اول هم حس خوبی به این گل‌ها نداشت؛ اما من خوشبینانه فکر می‌کردم از طرف هیرمند فرستاده میشه.

لپم رو از داخل گاز گرفتم و با ناراحتی گفتم:

- من کسیو ندارم...

...

- اما اینم می‌دونم هیرمند آدمی نیست تا واسه‌م گل بخره!

این جمله کاملاً نشان می‌داد چه‌قدر در گول زدن خودم مهارت داشتیم. کمی این‌پا اون‌پا کرد تا حرفی بزنه. در آخر با دستی به محاسن سفیدش گفت:

- نمی‌خوای دوباره بری دنبالش... محل کارش یا بیمارستان رئیسش؟

ثانیه‌ای مکث کرده، خیره‌ی گل‌های تو دستم شدم. خسته شده بودم از این‌که پشت درخت‌ها کشیک شرکت رو بکشم یا نگهبان بیمارستان با پرخاشگری بیرونم کنه. چندباری هم مچم رو موقع داخل شدن گرفته بودن که با پا درمیانی مسیو رهام کردن.

لبخند تلخی زدم.

- اون اگر واقعاً عاشقم باشه هرجا باشم پیدام می‌کنه.

گرفته نگاهم کرد. می‌دونستم دوباره می‌خواد نصحیتم کنه موهاش رو تو آسیاب سفید نکرده و به هیرمند نامردی نمی‌خوره؛ اما گوشم به اندازه‌ی کافی از این حرف‌ها پر شده بود!

بی‌توجه بهش از کنارش می‌گذرم و سراغ میزی راه کج می‌کنم که تقریباً عمر گل‌هاش طولانی‌تر بود.

گل‌های تازه رو با گل‌های پژمرده‌ی روی میز عوض می‌کنم. نگاه کلی به سالن می‌اندام. گوشه گوشه سالن و روی میزها پر از گل‌های ناآشنای من بود.

صدای امیر از گوشه‌ی سالن که روی صندلی مخصوص نشسته بود بلند شد.

- گلبرگ، گلی...بخونم؟

این یعنی فهمیده بود گل‌ها فرستاده شدن و می‌خواست دوباره برای من بخونه. با این‌که نمی‌دید؛ ولی لبخندی به پهنای صورت زدم و «بخون» بلند و پرانرژی فریاد زدم.

این‌بار بغضی دل‌خراش روحم رو به بازی گرفت.

- گلبرگ...

چشم‌هام با حرکت بدن و سرم، بی‌اختیار به طرف صدا چرخید. پشت سرم نشسته بود.

- چه اسم قشنگی!

لحظه‌ای دست رو قلبم گذاشتم. اگر صداش رو نمی‌شنیدم، از کلاه شاپویی که به سر داشت و سر پایینش بی‌شک پخش زمین می‌شدم.

کی این‌جا نشسته بود که من نفهمیدم؟

سر بالا آورد و خیره به چشم‌هام گفت:

- اسمت به صورت ظریفیت میاد!

از دیدن چهره‌اش جا خوردم... سن و سال زیادی داشت... چین و چروک‌های روی پیشانی‌ش به وضوح تو ذوق می‌زد؛ اما ظاهر جوان‌پسند و مرتبی داشت. کت و شلوار خوش دوخت مشکی با کروات هم‌رنگش که شل روی پیراهن سفیدش اویز بود.

نگاهم رو با اشاره‌ی دستش به سمت گل‌ها چرخوندم.

- گل‌های زیبایی هستن... مثل خودت!

سرخ شده «لطف داریدی» لب زدم.

- نامزدت فرستاده؟

- بله.

امیدوارم زیرلبی به این بله‌ی مطمئنم هم گفتم.

برق شادی تو چشم‌هاش نشست. بی‌اختیار از این خیرگی و بی‌پروایی لرز به اندامم افتاد.

لبخند دستپاچه‌ای زدم و به اطراف سر چرخوندم تا به صدرا بگم سفارش بگیره؛ یادم اومد برای ناهار مرخصشون کردم. به ناچار با دست‌هایی که حالا می‌لرزید دست به جیب روپوشم بردم و دفترچه‌ی کوچکم رو برداشتم تا خودم سفارش بگیرم.

- می‌تونید سفارشتون رو به من بدید.

نگاه خیره‌اش رو برداشت و با مکثی به صورتم، پکی به سیگار نیمه‌سوز بین دستش زد.

- هرچی که دسترنج خودت باشه... دوست دارم.

گونه‌های سرخ شده رو با دزدیدن نگاهم پنهان کردم و سریع با سر تکان دادنی به سمت آشپزخونه پا تند کردم.

تقریباً در این مدت به این‌طور نگاه‌ها عادت کرده بودم؛ اما... این یکی با کلاه شاپو و چشم‌های سبز بی‌پرواش... اصلاً چرا باید یکی پیدا بشه شبیه اون لباس بی‌پوشه؟

لعنتی... همه‌جا باید به یادش بیفتم. با احتیاط دست روی گوله‌ی برآمده‌ی شکمم گذاشتم تا کمی از التهاب درونیم کم بشه.

بچه‌ها با تعجب دست از خوردن کشیدن و به حالت‌م نگاه می‌کردن.

لبخندی زدم.

هیچ کس هنوز خبر نداشت من باردارم؛ حتی مسیو!

صدای امیر بعدِ کوک کردن سازش بلند شد. می‌دونست چی بخونه تا حرف دل رو فریاد بزنه.

نفسی گرفتم. به صدای امیر که از سمت سالن روح و روانم رو به بازی می‌گرفت گوش سپردم و خودم رو مشغول نظافت آشپزخونه کردم تا هرچه زودتر به عمارت برم.

«به هوای تو من، تو خیالِ خودم، بی تو پرسه زدم.

منو برد به همان شبی که به چشای تو زل می‌زدم.

من به دنیای تو با این احساس ناب

عادت کردم... عادت کردم



بعد از آن شب سرد، هر نگاه تو را عبادت کردم».

چشم انتظاری و تهی شدن از زندگی برای کورسوی امیدی چیزی نیست که به روزهای گذشته ت فکر کنی و به روزهای پیشِ روت امید داشته باشی؛ مثل خلاء دردآوری بود که هر آن منتظر یک معجزه برای باورهای بودی.

امیدی برای رسیدن عشقی به ته باغ!

پیش‌بند رو محکم از پشت گره زدم. بی‌خیال سروکله زدن‌های علی و صدرا، شروع به شستن ظرف‌ها کردم و زیر لب همراه شدم با امیر.

«آه که نبودت به من آتشی جان زد،

سوختم از این عشق که تو را بی‌وفا کرد.

من شدم آن کس که روم پی مستی،

قلب مرا تو شکستی».

سه ماه گذشت... روزهای سخت پاییزیم خیلی زود بار سفر بستن و من رو تو روزهای خلاء زمستان اسیر کردن. زندگیم به سردی شب‌های زمستان شد و چشم‌هام پر از امید بهارانه.

دوباره رسیدم به اون شب و روزهایی که به سختی پشت سر گذاشتم تا رسیدم به حال الانم!

یک ماه اول همه چیز وحشتناک‌تر از قبل شد. خیلی طول کشید تا عادت کنم... به تنهایی، به بچم یا نبود جانم!

این عادت نه تنها برای من، بلکه این بار برای تمام اعضای نفرین شده‌ی اون عمارت فاجعه بود.

همه چیز به هم ریخته و نامنظم شده بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم تیمورخانی که کم و بیش حضور داشت؛ سلامتیش این قدر مهم باشه که تو زندگی همه خلاء ایجاد کنه.

روزهای اول حالم تعریفی نداشت؛ اما سر و گوشی آب می‌دادم تا بی‌خبر از شرایط نباشم؛ ولی باز هم دل و دماغ سابق رو نداشتم.

صدرا غذاش رو نیمه تمام گذاشت تا کمکم کنه. یکی یکی ظرف‌ها رو از دستم می‌گرفت و با پارچه‌ی نخی خشک می‌کرد. علی هم با لب‌های چرب و چیلی کنارم ایستاد. بوسه‌ای به سرش زدم و دست‌های پر کفم رو به صورتش مالیدم. صدای قهقهه‌ش بلند شد.

دل‌م ضعف شد برای طفل خودم که باید پنهانی از وجودش لذت می‌بردم.

«دل به تو دادم که غمم برهانی،

نشوی تو هم آن کس که به درد بکشانی.

کاش که شود که باز که یه روز تو بیایی و بمانی»

یکی از خبرهای مهم این سه ماه، آزاد شدن مهرو، با اجازهی هرمز، از اون زیرزمین نمود بود. منتها با شرط و شروط لازم! که مهمترین شرط محول شده؛ سپردن وظایف من به اون بود!

مهرو به حدی خوشحال بود که چشم بسته قبول کرد. هلمما هم اولین روز کاریش خوب از خجالتش در اومد و حسابی انتقام هرمز رو ازش گرفته بود.

حتی بدتر از من، موهاش طعمه‌ی نفرتش شدن و تا چند روز از بدن درد کج کج راه می‌رفت.

با این وجود مدام نیش و کنایه به من می‌زد و تمام دقِ دل‌هایش رو سر من خالی می‌کرد؛ اما کم کم فهمید این قدر شکسته شدم که جایی برای نیش زبانش ندارم.

صورت کفی علی رو با حوله خشک کردم و محکم بوسه‌ای رو لپش زدم.

صدرا با خنده و حسرت به شیرین‌زبانی علی خیره بود. باقی مانده‌ی کف دست‌هام رو به موهایش کشیدم تا از هیروت بیرون بیاد. حالا هر سه با شوق و شادی شروع به هم‌خونی با امیر کردیم.

«حال که دگر که مرا تو نخواهی

تو بگو چه کنم که هوایت برهد ز سرم

تو ندانی که خود که تمام منی

تو همانی که من نتوانم از یاد ببرم»

در این مدت هلما زیادی رفتارش عجیب و غریب شده بود؛ دیوانه‌بازی‌هاش فقط مختص مهر و بود. مرتب تو عمارت ظاهر می‌شد و تو جمع می‌خندید... بیرون رفتن‌هاش از هفته‌ای یک‌بار به هر روز رسیده بود و گاهی شب‌ها خبری ازش نبود و کسی هم پیگیرش نمی‌شد. انگار فقط منتظر مردن تیمورخان بود که به حالت طبیعی برگردد!

به سمت گاز رفتم و از بین ظرف‌های خشک شده، چند بشقاب سفالی رنگی انتخاب کردم.

از نهار امروز فقط حلیم‌بادمجان و مرغ شکم‌پر گرم و اضافه مانده بود. با وسواس شروع به پر کردن بشقاب‌ها کردم.

«بعد از آن همه زخم که به جان من افتاد

تو به تسکین دل یار دگر بودی.

من به جان بخریدم که بمیرمو اما

برسی به کسی که به آن دل داده بودی... دل داده بودی»

هرمز بیشتر تو خودش بود، با این که سعی می کرد افسار همه چیز رو به دست بگیره؛ اما قدرت و اختیار تیمورخان رو نداشت تا کسی ازش حساب ببره!

همه چیز به هم ریخته بود...انگار این عمارت تازه به خودش دیده بود مردی نیست تا ازش حفاظت کنه.

کم آوردن هرمز رو به چشم می دیدم. کارهای کارخونه و شرکت همه روی دوشش بود. کم تو عمارت پیداش می شد. اگر هم بود با هیچ کس حرف نمی زد یا مثل جنازه پخش تخت می شد. مهرو هم از فرصت استفاده می کرد و برای خودشیرینی به اتاقش می رفت که با دادش روبه رو می شد.

پوزخند زدم.

با وقاحت تمام امید به بخشش داشت!

در این سه ماه، هرمز با تنها کسی که صحبت و درد دل می کرد من بودم. حتی گاهی شبها مجبور می شدم خودم منتظرش بمونم تا شامش رو بدم. روزهایی هم که نبودم... ماه چهره جلوتر بهم خبر می داد امشب هرمز به عمارت میاد تا خودم رو برسونم. برای همین هرمز هیچ وقت متوجه کار کردنم نشد و هر روز بیشتر بهم وابسته تر می شد.

خوب که خیالم بابت تزیین راحت شد، سینی رو آماده مقابل صدرا هل دادم.

- زود صدرا... خیلی منتظر موند.

چشم قربانی گفت و مثل فشنگ سینی به بغل بیرون زد.

بی اختیار پشت سرش رفتم. دست به سینه، تکیه به چهارچوب در، کنجکاو خیره به واکنش مرد میشم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد که با آخرین ظرف روی میز سری برای تشکر تکان داد. بی اختیار با اخمی برمی گردم و نگاه تیز و برندهش رو پشت سر جا می دارم.

امیر هنوز یک نفس می خوند. برای هر مشتری می خوند تا پولی که مسیو بهش می داد حلال باشه. به سمت لباس هام رفتم. خیلی دیر کرده بودم.

«آه که نبودت به من آتشی جان زد

سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد.

من شدم آن کس که روم پی مستی،

قلب مرا تو شکستی»

تاج الملوک بیشتر از همه ضعیف و زمین گیر شده بود. صبح تا شب تو اتاقش قرآن می خوند تا خبری از تیمورخان بهش بدن.

بعد یک ماه وقتی دیدم اوضاع روحیم روز به روز بدتر میشه بهش گفتم «کار پاره وقت پیدا کردم و اجازه ی بیرون رفتن می خوام».

چشم‌هاش پرآب می‌شد وقتی من رو می‌دید. تا یک ساعت گریه می‌کرد که تیمورخان از من خوشش اومده. این وضعیت بیش از پیش اذیتم می‌کرد و دوست داشتم دل بکنم از اون عمارت. عملاً با آزادی مهرو کاری اون‌جا نداشتم.

به سختی راضی شد بیرون کار کنم؛ اما سرپناهم همان لانه‌ی نحس باشه... قبول کردم؛ اما تا یک ماه اول وضع به این شکل گذشت. کم‌کم با آشفته شدن عمارت، دیگه شب‌ها هم برنمی‌گشتم؛ فقط زمان‌هایی که ماه‌چهره خبرم می‌کرد خودم رو به عمارت می‌رسوندم.

«دل به تو دادم که غمم برهانی

نشوی تو هم آن کس که به درد بکشانی.

کاش که شود که باز که یه روز تو بیایی و بمانی»

روسری مشکی‌رنگ کاریم رو با روسری روشن آبی سفیدی عوض کردم و پالتو پوشیده با نگاه کلی به آشپزخونه‌ی مرتب، بیرون رفتم.

علی تو بغل مسیو به خواب رفته و صدرا هم خبری ازش نبود. مرد بدون این‌که غذاهاش رو تمام کنه در حال سیگار کشیدن بود. بیشتر از این نمی‌تونستم معطل کنم. رو به امیر که آهنگش تمام شده بود خداحافظی بلندی کردم که مرد به سمتم چرخید. توجهی نکردم و رو به مسیو سری تکان دادم.



- خدا به همراهت دخترم، هر خبری شد منو بی اطلاع نذار.

- حتما.

به مسیو گفته بودم ماهچهره دیشب بهم پیام داده که فردا حتما به عمارت بیام.

من هم گفته بودم تا عصر خودم رو می‌رسونم که جوابم شد «بیا تو... خبرای خوب شب قراره اتفاق بیوفته!»

هرکاری کردم بیشتر از این توضیح نداد. شاید بهترین اتفاق بعد از اون شب، رابطه‌ی من و ماهچهره بود که خیلی صمیمی شده بودیم. قبل ترک کردن عمارت بهش گفته بودم هر خبری از فرزاد شد به من بگه؛ ولی اون در این مدت حتی سری به مادر و خواهرش نزده بود تا ماهچهره خبرش رو به من بده.

با امید زیاد رستوران رو ترک کردم. دل تو دلم نبود تا خبرهای عمارت رو بفهمم. به سمت خیابان راه کج کردم.

کمی برف سطح پیاده‌روها رو پوشانده بود. با احتیاط قدم برمی‌داشتم تا لیز نخورم.

دوباره با هر قدم رفتم به این سه ماه گذشته.

پوزخند زدم.

یک ماه اول قبل از رفتنم از عمارت، شبها تا صبح چشم انتظارش بیدار خوابی می کشیدم. چشمم دیگه ترس از تاریکی نداشت... ترس از ناامیدی داشت.

استکان چای رو پر می کردم و سینی به دست بیرون می نشستم تا دوباره کنارم جا بگیره. صبحها پریشان بیرون می زدم تا ردپایی ازش پیدا کنم... بیمارستان... شرکت یا هرجا که با هم دونفری رفته بودیم. با هر ناامیدی نگاهها پراز ترحم می شد.

روزهای اول فریبا از فرزادی می گفت که مسئولیتش رو با هر مز تقسیم کرده. گوش تیز می کردم و دست روی قلب نبض گرفته ام می داشتم تا رسوای عالم نشم. از رنگ به رنگ شدنم پی به حس درونیم می برد که کنار حرف زدنش نصیحت می کرد «دل به دل برادرش ندم؛ مرد زندگی نیست» که من اعتراف می کردم مرد من بود!

نصیحت می کرد «مادرش دختری رو نشون کرده که دیر یا زود عقدش می کنه» و در دل فریاد می زدم من زنش بودم!

از نگاه مشتاقم دیگه حرفی از برادرش جلوی من نمی‌زد. بی‌تاب هر بار به دهانش خیره می‌شدم تا حرف بزنه؛ اما از کنارم به راحتی می‌گذشت. زنانگی رو با بودن کنارش حس می‌کردم؛ اما نبود که کنارش روح زنانگیم رو به ارج(اوج) برسونه... نبود که ببینه ساقه‌م رو شکسته.

با این وضعیت نمی‌تونستم ادامه بدم.

جوِ مرده‌ی عمارت... نیش و کنایه‌های مهرو... حضور باجی و چشم‌غره‌های فریبا... سکوت هرمرز... لانه‌ی ویرانم... همه و همه چیز... هزاران دلیل بود که به دست و پای تاج‌الملوک بیفتم تا اجازه بده.

نفسم رو از هوای سرد پر کردم. پاهام گزگز می‌کرد، دیگه جانی در بدن نداشتم. امروز خیلی روز خسته‌کننده و شلوغی بود.

وقتی تاج‌الملوک رضایت داد، آفتاب نزده بیرون می‌زدم تا خودم آشپزی کنم. مسیو اعتراضی نمی‌کرد. با ایده‌هایی که داشتم اون‌جا رو از یک رستوران قدیمی به یک رستوران جوان‌پسند تبدیل کردم. پیشنهاد من بود برای امیر نابینا ساز جدید و راحت‌تری تهیه کنیم تا کمکی برای جذب مشتری بشه. هر چند غذاهای متنوع و خوشمزه‌ی من باعث شد خیلی زود مشتری جذب کنیم. روشن‌دل بودن امیرکمک می‌کرد مشتری‌ها پول بیشتری بابت صدا و هنرش بدن. برادر شش ساله‌ش علی هم، کمک دست صدرا بود.

از موقعی که پام به رستوران مسیو باز شد، نظم و تمیزی چند برابر شده بود. به تنهایی مسئولیت آشپزخونه رو برعهده گرفته بودم. این فشار کاری باعث می‌شد کمتر فکر و خیال کنم و

از نظر روحی داغون تر نشم. دسته گل های مرموز از همان روز اول کاری، بدون هیچ فرستنده ای به نام گلبرگ کهکشان فرستاده می شد که دلیل کمی جان گرفتم شد.

روزهام تا نیمه های شب تو رستوران می گذشت...گاهی هم پیش عاطفه.

می گذشت...خوب یا بد می گذشت...منتظر بودم به امیدی که من رو می خواست و دنیا رو به هم می ریخت.

پارسا و عاطفه از این که کم به عمارت می رفتم شک کرده بودن؛ اما حرفی نمی زدند. مثل همیشه سه نفره های خودمون رو داشتیم.

ایلا گاه و بی گاه بهم زنگ می زد...چند باری هم برادرش رو مجبور کرده بود تا آرامم کنه؛ از این که صبرکنم...صبر کنم... صبر...و خدا می دونست چه قدر خجالت کشیدم از آرازی که از راه دور مردانه نصیحتم می کرد.

این وسط رفتارهای کاوه مشکوک تر شده بود. خیلی پیگیر دسته گل های بی نام و نشان بود؛ اما هر بار از یک منطقه دسته گل ها فرستاده می شد و نمی تونست ردی از فرستنده بگیره.

برعکس پیش بینیش، رفتارهای آژند عادی بود و تمام صحبت هامون حول و حوش حالم بود یا آب و هوایی که گاهی خودم هم خنده می گرفت.

رفت و آمدهاش به عمارت زیاد شده بود، تقریبا هر روز هفته آژند رو تو عمارت می دیدم.

نفسم رو با آهی بیرون دادم.

با رفتن هیرمند آدم‌های زیادی رو پیدا کردم که خالصانه بهم عشق و محبت می‌ورزیدن. مسیو که مثل یک پدر حمایت می‌کرد یا صدرا، امیر و علی که برادرانه محبت می‌کردن؛ اما من این رو نمی‌خواستم، نمی‌خواستم ادمی غیرِ اون بهم گل بده یا تحسینم کنه... من خیلی چیزها می‌خواستم که گم کرده بودم.

سه ماه به همین منوال گذشت. سه ماهی که هر روزش اعتراف می‌کردم بیاد؛ حتی اگر بازیچه شده باشم.

دلم بی‌قرار بود... دلم عادت کرده بود. جسم و روحم نیاز به بوسه‌ها و حرف‌های عاشقانه‌اش داشت. گلبرگی که اون شب مُرد، اعتراف می‌کرد کاش شبی بود که باز هم کنارم داشته باشمش.

لبخند زدم؛ اما من تنها نبودم.

اولین حقوقم شد یک عروسک برای طفلکم که عجیب تنهایی‌هام رو پر کرده بود.

دست روی شکمم گذاشتم و برای اولین ماشین دست بلند کردم. همه چیز زیادی عجیب و غمناک بود.

\*\*\*

از شانس قشنگم، چند کوچه پایین تر ماشین پنجر کرد و مجبور شدم پیاده سراشیبی رو بالا  
بیام. نفس نفس زنان از دیوارهای عمارت گرفته حرکت می کردم.

درب عمارت نیمه باز بود، آهسته پا به داخل گذاشتم.

دل پیچه ام نمی داشت با لذت به منظره ی روبه روم لبخند بزدم. غروب های باغ رو فراموش کرده  
بودم که چه قدر زیبا و رویایی می تونست باشه.

اعتراف می کردم دلم تنگ این عمارت هم بود. چه روزهایی رو پشت سر گذاشتم... چه شب هایی  
ته باغ... بین اون درخت های سربه فلک کشیده... در یک لانه سگ... وابسته شدم... دل  
بستم... عاشق شدم و شکستم. چه قدر پوست کلفت بودم که هنوز هم دلتنگ هوای این عمارت  
بودم.

تعداد زیادی کارگر مشغول ریشه کشی باغ بودن. تمام چراغ های باغ روشن بود و بوی نم خاک  
زیر بینی می پیچید.

حس های خوب زیر پوستم جریان پیدا کرد.

میکائیل با لحن سرخوشی که تا به حال ازش ندیده بودم، بلند بلند دستور می داد تا هر چه سریع تر کار رو تمام کنن.

همین که به سمتم چرخید، چشم هاش گرد شد. می دونستم رنگم پریده. حتماً به این منظور آشفته به سمتم پا تند کرد.

- خوبی؟ چرا پیش دخترا نیستی؟

فراموش کرده بودم بگم سکتهدی تیمور خان باعث مهربانی همه شد.

آب دهان خشک شده رو پایین فرستادم و با لبخند محوی گفتم:

- چه خبره مکائیل؟ عروسی داریم؟

لبخندش با صدای باجی به نفس کلافه ای بند اومد. چشم روی هم فشرد و زیر لب به ترکی پرحرص حرفی زد.

احتمالاً از غرغره های باجی و دستورهاش کلافه بود.

باجی آهسته با زانوهای دردمندش به سمتون قدم برمی داشت. دستم رو به نزدیک ترین درخت گرفتم تا تکیه گاهم بشه. نمی تونستم بیشتر از این سرپا بایستم. قبل از گرفتن خستگیم، صدای باجی بلند شد.

- مهرو... این جا چیکار می کنی؟

به زور لبخندی زدم و سلامی دادم. مقابلم ایستاد تا از زیر بازوم بگیره.

- چرا رنگت زرد شده؟ مریضی؟

ناخودآگاه دست رو شکمم گذاشته به جلو خم شدم. از بوی تندی که می داد عقی بود که می زدم. حتی برای یک لحظه هم طاقت نیاوردم. شانها رو ماساژ می داد، خیلی سعی کردم دستش رو پس بزنم؛ اما ول کن نبود.

- چیزی نیست... حتماً غذای مونده خوردی.

تو دلم پوزخند زدم. نمی دونست دسته گل پسرش سردلم مونده.

دیگه نا نداشتم. بی حال روی زمین نشستیم. کارگرها دست از کار کشیده، به من نگاه می کردن.



با جی به ترکی چیزی به میکائیل گفت که میکائیل هم با تذکر بهشون به سمت ماشینش پا تند کرد.

به زور از زیر بازوم گرفت تا بلند بشم.

- پاشو دخترم... باید بریم دکتر تا شبمون رو زهر نکردی.

خودم هم نگران شده بودم، چند روزی وضعیتم همین بود. بدون مخالفتی به طرف ماشین حرکت کردم. در اون لحظه ترس از سلامتی بچهام مهم تر از بی آبرویییم به نظر رسید.

\*\*\*

نزدیک ترین بیمارستان شد کلینیک تخصصی پزشکان... از علایمی که داشتم آزمایش خون یک ساعتی دادم. این آزمایش اون هم پیش با جی استرسم رو زیاد کرده بود و حالت تهوعم رو بیشتر.

با هر عقی که می زدم دلم سیلی محکمی به هیرومند می خواست که من رو در این شرایط قرار داده بود.

یک ماه دیگه جنسیت بچه مشخص می شد و من نمی تونستم بیشتر از این وجودش رو مخفی کنم و پای قولم بمونم. شاید بهترین فرصت بود تا به باجی همه چیز رو بگم. با این فکر کمی از استرسم کاسته شد و راحت تر یک ساعت رو گذروندم.

\*\*\*

برگه ی آزمایش رو تو دستش جابه جا کرد و با لبخندی که به چهره ی دلنشینش می اومد گفت:

- مبارکه عزیزم... این علائم مربوط به بارداریته.

... -

- واسه ضعفت دارو می نویسم تا بعداً پیش متخصص بری.

لب گزیده، خودم رو خیلی مضطرب سر جام جابه جا کردم.

- چی؟! -

صدای بهت زده ی باجی بود که صدلی کنارم نشسته بود.

- خانم دکتر حتماً اشتباهی شده.

گیج خنده‌ی بلندی سرداد و چادرش رو روی سرش مرتب کرد.

- ...این اصلاً ازدواج نکرده.

این؟ از دخترش شدم این!

به این فکر کردم کی می‌تونست من رو از حق قانونی خودم منع کنه که با قاطعیت از ازدواج من صحبت می‌کرد و بهم بی‌احترامی می‌کرد. مگر چه قدر ته اون باغ به من سر می‌زد که الان مدعی بود و چشم‌غره حواله‌م می‌کرد تا حرفی بزنم.

خودکار بین انگشت‌های دکتر خشک شد و با ابروهای بالا رفته نگاهمون می‌کرد. با لبخندِ تمسخرآمیزی رو به باجی گفت:

- اما...

نذاشتم ادامه بده، محکم و جدی با صدای رسا گفتم:

- اشتباه نشده... من باردارم.

باجی متحیر به طرفم چرخید.

- هیچ معلوم هست چی میگی؟... کارت این بو...

رو به دکتر گفتم:

- چند روزی میل به غذا ندارم... سرم مدام گیج میره و حالت تهوع دارم.

دکتر لبخندِ اولیه رو نداشت؛ اما با خوش‌رویی گفت:

- از کم خونی و ضعفی هم میشه... واسه تقویتی می‌نویسم، برای پیگیری باید پیش دکتر زنان  
بری.

لبخندِ محوی زد و دو دقیقه بعد نسخه رو به طرفم گرفت.

باجی با کشیدن چادر روی سرش به سرعت بیرون زد. معطل نکردم و با تشکر کوتاهی از دکتر که  
هنوز نگاه بدبینانه‌ش رو داشت از اتاق خارج شدم.

تندرتر از من حرکت می‌کرد. تا جایی که یادم بود باجی از پا درد شکایت می‌کرد؛ اما مثل این که جنایت من به قدری زیاد بود که راه رفتن کنار من حکم پرگناهی می‌آورد و جهنم خدا رو حلالش می‌کرد.

بی توجه به من سوار ماشین شد. یک قدم نزدیک بودم که با گاز پرسرعت ماشین سرِ جام خشک شدم.

معلوم نبود به میکائیل چی گفت که به این سرعت رفت.

گونه‌هام نم‌دار شد.

بی انصاف حتی نگفت بدون کیف چه‌طور برگردم.

پول ته جیبم فقط کفاف اتوبوس رو می‌داد. با آهی به سمت ایستگاه حرکت کردم. با این واکنشی که داشت می‌دونستم به عمارت برم دعوای وحشتناکی رو پیش رو دارم؛ اما از هیچ چیزی ابا نداشتم، من گناه نکرده بودم و تا آخرش هم پای کارم می‌ایستادم. اون کسی که گول خورد من بودم. اجازه نمی‌دادم باجی یا فریبا بهم بی‌احترامی کنن. باید همین امشب همه‌چیز مشخص می‌شد.

\*\*\*

پاهای خسته و یخ زدهم رو روی سنگ ریزه‌های باغ می‌کشیدم. هوا تاریک و سردتر شده بود. خستگی این چند روز به یک‌باره به روی شانه‌هام سنگینی می‌کرد.

دیگه بریده بودم... از تنهایی... از این باری که رو دلم غمباد شده بود. هر چه قدر قوی... هر چه قدر بی تفاوت... من هم آدم بودم... طاقتم طاق شده بود.

وقتی با ترس و لرز کوچه‌های تاریک عمارت رو یک نفس بالا می‌اومدم؛ وقتی غریب وسط خیابان تنهام گذاشتن یا وقتی کسی رو نداشتم زنگ بزنم سراغم بیاد... بیشتر دلم شکست... بیشتر زخم خوردم از این تنهایی که روز به روز بیشتر می‌شد. وقتی میله‌های سرد اتوبوس رو بین اون همه جمعیت گرفتم، فهمیدم هیچ کس رو تو زندگیم نداشتم تا همدم این روزهام بشه.

نفسم بریده بوده... اشک می‌ریختم از سرما؛ از درد... زیر دلم می‌سوخت. قدم برمی‌داشتم تا غم رو فریاد بزنم. دست‌هام بی‌حس و قرمز شده بود از سرما.

هیچ‌کس نبود به من خمیده دل بی‌قضاوت نگاه کنه... همه رهگذرهایی بودن که یادآور می‌شدن راهیه که می‌گذره! آخ که خدا گواهی چه قدر نیاز داشتم تا یک‌بار دیگه باشه... تا یک‌بار دیگه از ته دل صدام کنه؛ چرا به فکر خودم نیستم؟

پالتوی نازکم کفاف سرما رو نمی‌داد. سرما کرخت و بی‌حس کرده بود. سرمای دلم رو چی کار می‌کردم؟

سرتاسر باغ روشن و چراغونی بود. حدس‌هایی می‌زدم. هرچند بدن کوفته‌م یا پاهای ورم کرده‌م نمی‌داشت بیشتر از این خوشحالی کنم یا با هوای دلم خوش خیالی کنم.

دوست داشتم کنار بخاری با حرارت زیاد بنشینم و قهوه‌ای خودم رو مهمان کنم... سرخوش بودم حسابی.

نزدیک درب عمارت که شدم بوی پوست گوسفند و خون حالم رو زیر و رو کرد. دیگه توان عق زدن نداشتم که فکم درد می‌کرد از بس به زور کش اومدن.

جلوی بینیم رو با دست محکم گرفتم و با قدم‌های تند شده از روی خونابه‌ها گذشتم. کمی نزدیک‌تر بوی اسپند دلم رو نرم‌تر و نفسم رو گرفته‌تر می‌کنه.

صدای زنگ بالا درب باعث میشه دلم هری بریزه. این صدا همیشه خاطره‌ی اولین روز رو برام زنده می‌کرد. انگار یک قرن گذشته بود. اون روز ترس و دلهره داشتم؛ اما حالا... بی‌تفاوت بودم و سرد؛ فقط کمی خواب تا ابد نیاز داشتم... لطفاً خدا!

حال و هوای عمارت مملوء از آرامش بود. لوسترهای چندشعله‌ی سالن اصلی سراسر روشن و بوی اسپند و عود هنوز هم حس می‌شد... بوی بهار، بوی زندگی می‌داد. نفس عمیقی کشیدم از ته دل... همه‌جا برق می‌زد از تمیزی و سرزندگی؛ برعکس روزهای مرده‌ی گذشته.

قلب بی تابم عجیب آرام و ساکت گوشه‌ای کز کرد. گرمای دل انگیز عمارت خون منجمد زیر پوستم رو به جریان انداخت.

چشم بسته وسط سالن ایستاده دم و بازدمی می گرفتم...بی خیال دنیای اطراف.

- خانم اومدن!

در عرض چند ثانیه، از این صدای جیغ مانند که گند زد به کرختی و حس و حال، همه چیز به هم خورد. سرجام پریدم و از ترس دست روی قلبم گذاشتم.

به سمت صدا چشم باز کردم. رویا بود که طلبکار روبه‌روم با فاصله زیاد ایستاده بود. اخم داشت. ثانیه‌ای نگذشت که پشت بندش ماه‌چهره و فریبا هم با فریادش از زیر پله سر رسیدن. همگی لباس فرم رسمی پوشیده بودن. چشم‌هاشون بین شکم و چهره‌م به چرخش دراومد.

ناخواسته قدمی عقب برداشتم و دست روی شکمم گذاشتم. انگار با این کار می‌خواستم از زیر عینک بدبینی در امان باشم.

از این نگاه‌ها چیزی جز دهن‌لقی باجی برداشت نمی‌شد. گونه‌های یخ زده‌م به گزگز افتاده، سرخ شد. کارم سخت‌تر شد. به یک‌باره دلشوره‌ی وحشتناکی به جانم افتاد.

رویا حق به جانب‌تر از بقیه با کنایه‌ی آشکاری گفت:



- روزی که اومدی بهت نمی خورد این کاره باشی... خوب جاپاتو باز کردی.

جاپامو! نگاه گنگم رو به ماه چهره دادم که با ترس یا شوک عجیبی نگاهم می کرد.

نوبت فریبا شد. اخم کرد؛ تند و تیزتر از رویا قدمی به جلو گذاشته، دست به کمر گفت:

- خوشحالی که بچه ش مرد حالا تو ازش حمله ای؟

ابرویی بالا انداختم. متوجه منظورشون نمی شدم... من فقط نیاز شدیدی به قهوه ی داغ با پتوی ضخیمی داشتم تا از این کرختی و سرما خلاص بشم... بعد مغز منجمدم شروع به فعالیت می کرد.

فریبا: خیلی وقیحی مهر و... دیدی رابطه شون به هم خورد آوار زندگیش شدی؟ دیدی برادر من نه یکی دیگه؟

رویا: با شب بیداریات جواب داد؟

دوزاریم زیادی هم کج نبود که نفهمم از چی حرف می زدن و از کجا می سوختن. بدون مجالی می بریدن و قضاوت می کردن.

حتی دلم نیومد برای تمام سختی‌هایی که در این مدت در کنار هرمز کشیدم پوزخند بزنم. هرمز بیشتر از این‌ها برای من ارزش داشت... بیشتر از توجیه حرف‌های خاله‌زنی یک عده کوتاه‌فکر؛ اما مزد سکوت‌م شد؛ تهمت... شد حواله دادنم به روح بی‌خبرش.

نیازی به توضیح نمی‌دیدم؛ ولی از رفتارشون عصبی شدم. طوری حرف می‌زدن که انگار تا دیروز من مثل چسب به هرمز چسبیده بودم. خوبه می‌دیدن فقط با من آرام می‌شد!

بی‌روح با پوزخندی گوشه‌ی لبم گفتم:

- من وارد زندگی کسی نشدم...

چشمی به طرف رویا چرخوندم.

- اون‌ی که فهمید زنشو نمی‌خواد مثل لاشخور بهش چسبید من نبودم، تو بودی!

صورتش از عصبانیت سرخ شد. ماه‌چهره شستش رو به معنی تشکر بالا آورد... و با خنده «دارمت» لب زد.

فربا با سخاوتمندی «ولش کنی» به رویا گفت که تا مغز استخوانم سوخت.

یک آدم چه قدر می تونست رنگ عوض کنه؟

همین طور که قدم برمی داشتم به سمت آشپزخونه برای ذره ای آب و غذا با لحن جدی و اخطاری رو به هرسه گفتم:

- این بچه ی هر کی که باشه به شماها هیچ ربطی نداره...

در همین حین نیمه راه آشپزخونه بودم که باجی از در بیرون اومد. نگاهش بهم گره خورد که به یک باره آتش خشم و نفرت تو چشم هاش شعله زد. هنوز رفتاری که چند ساعت پیش باهام داشت رو فراموش نکرده بودم. مات سرجام ایستادم... با اعصابی داغون و کینه ای که ازش به دل گرفته بودم. این نگاه خیره م زیادی بهش سنگین تمام شد. با کولی بازی که امروز به سرش زده بود، با حرصی که از ته گلویش مشخص بود، به سمتم پا تند کرد. سرعتش کم بود... درد پا داشت؛ اما هرچه بود به ثانیه ای بازوم بین پنجه هاش قفل شد. صدا بلند کرده من رو به زور می کشید.

- خدا ازت نگذره، چه جوری دلت اومد به دوستت خیانت کنی؟... وضعشو ندیدی؟... مردن بچه شو ندیدی؟

... -

- خدا از زنایی مثل تو نگذره...نمک به حروم کم کمکت کرد؟

محکم می کشیدم تا از سالن بیرونم کنه...روی نوک پا خودم رو نگه داشتم؛ اما زورش بیشتر از من نفس بریده بود. دست های بی حس و سردم رو دور میچ دستش گرفتم.

هق زدم...ولم کن.

شاید تمام این ترور کردنم به دو دقیقه نرسیده بود که فرصت هیچ حرفی رو بهم نمی دادن. این گرفتگی نفس زمانی شدت گرفت که هلما و تاج الملوک از صدای سر و صدای ما به سالن اوامدن.

دوست داشتم جیخ بکشم؛ اما به خوبی می دونستم من هم اگر کنترلم رو از دست بدم بد دهان بی چاک و بستم باز میشه.

تاج الملوک متحیر، خیره ی گلاویز شدن باجی با من بود.

- ولش کن باجی...چرا می خوای بیرونش کنی.

جیخ باجی بیشتر شد. دستم رو با ضرب ول کرد. اگر خودم رو نگه نمی داشتم پخش زمین می شدم. انگار تازه کسی رو برای خالی کردن خودش پیدا کرده بود که یک نفس گفت:

- خانم من با اجازه‌ی خودم می‌خوام یه هرزه رو بیرون کنم... نمی‌خوام این‌جا باشه... ما تو این خونه قرآن می‌خونیم... نماز می‌خونیم، نمی‌خوام هر نجسی کنارم کار کنه.

با دست مخالف بازوم رو ماساژ دادم و با چشم‌های قرمز شده، نگاهم آزرده بین هلم و تاج‌الملوک به چرخش دراومد. بیشتر از همیشه به خودشون رسیده بودن.

هلم با صدای بم و خش‌دار، عصبی داد کشید.

- بگو چی شده تا هر دو تونو بیرون نکردم.

باجی به یک‌باره ساکت شد. نگاه و فریاد هلم و وحشتناک بود... هنوز هم همه از حساب می‌بردن.

از خجالت به دیوار پشت سرم تکیه زدم. نفس نفس می‌زدم. دل دردم بیشتر شد؛ یعنی وضعیتم رو نمی‌دیدن؟... چرا در مورد خصوصی‌ترین قسمت زندگی‌م حرف می‌زدن؟ چرا باید به این آدم‌ها توضیح می‌دادم؟ بدتر لج کردم تا سکوت کنم تا بشنوم. فقط تشنه‌ی یک قطره آب بودم؛ مثل ماهی لب‌هام رو باز و بسته می‌کردم تا حرف بزنم تا نفسی بگیرم.

چرا فکر می‌کردم این‌قدر شجاع هستم تا به همه بگم؟ اصلاً حرفم رو باور می‌کردن؟

- من می‌خوام با باجی تنها صحبت کنم.

این رو به زور با صدای ضعیفی گفتم...بدون هیچ فکری.

با جی التماس نگاهم رو گذاشت پای لاپوشونی کارم. گمان می کرد نمی خوام تاج الملوک چیزی بفهمه.

همه متحیر نگاهشون به سمت با جی چرخید.

با جی که در صبوری زبازد بود، با صورت قرمز نیشخندی زد و ناله وار با شکوهی پنهانی رو به تاج الملوک گفت:

- دیگه به کی میشه اعتماد کرد. دختر بی پدر و مادر بهتر از این نمیشه... فریبا می گفت سرگوشش زیادی می جنبه... می گفت هم پی فرزاده، هم ور دل هرمز.

قلبم فشرده شد. زبانم بند اومد. نگاه رنجیده ام رو به طرف فریبا کشیدم؛ با لب گزیدنی سر خم کرد. پس نگران پسرش بود که این قدر بال بال می زد. فکر می کردن بعد اغفال هرمز نوبت...

دلم عزا گرفته زار زد. وای به روزی که این زن می فهمید.

حق داشت، من اگر مادری داشتم... اگر قلبم سرشار از محبت بود، دل به محبت‌های پسرش نمی‌دادم.

تاج‌الملوک عصبی عصاش رو به زمین کوبید.

- بگو باجی، الان تیمور بیدار میشه... نمی‌خوام با این حالش این دختری ببینه.

قلبم عین گنجشک نبض گرفت... پس حدسم درست بود. تیمورخان برگشته... بی اختیار لبخند غیرکنترلی که هیچ درک درستی ازش نداشتم گوشه‌ی لبم نقش بست. لبخندم از دید هیچ‌کس پنهان نماند. هلما پابه‌پام خندید و بقیه نگاهشون بدبینانه و خشمگین‌تر شد.

باجی با ضرب آستین پالتوم رو گرفت تا قدمی به جلو بردارم. سر پایین یک قدم کشیده شدم. آستینم رو تکان داد.

- چند روزی میشه جیک تو جیک هرمزخان شده بود... گفتم هم‌دردش شده چیزی بهش نگم...

نفسی گرفت.

- امروز دیدم خانم حالش بده... رنگ و روش زرده... عقی می‌زنه.

دستم رو بیشتر کشید... با حرص.

- نگو خانم و یار داشته.

صداش بالاتر رفت.

- حامله ست... از شوهر دوستش.

طوری فریاد کشید که نفسم از لرز رفت. دستم بین دستش شروع به لرزیدن کرد. گوشه ی پلکم پرید. من تمام اون شب بیداری ها رو با کس دیگه ای هم تجربه کرده بودم.

چشم های تاج الملوک پر بهت سریع به سمتم چرخید. آب شدنم حتمی بود، خودم رو جمع کردم.

- این بچه ی کیه?... نگو که از هرمزه!

وای بر من... چی داشتم می گفتم... لب گزیدم... سرخ شدم... مردم.

هلمما ابرویی بالا انداخته، با تعجب نگاهم می کرد. شاید اون بهتر از همه از همه چیز خبر داشت؛ اما حرف من حجت بود یا هلمما؟ اصلا چه حرفی داشتم وقتی نه شناسنامه ای بود نه فرزادی؟



تاج‌الملوک کمی فاصله گرفت. صداش ناخواسته بلند و مرتعش شد.

- باید می‌فهمیدم روز اولی که واسه کهکشان غش و ضعف می‌کردی چه جونوری هستی!

در اون لحظه تنها چیزی که از شوک یکدفعه‌ایم حاصل شد، لب زدنم با لب‌های خشکیده‌م بود. گلوم می‌سوخت. سرما خوردگی هم حتماً قوزبالاقوز مصیبت‌هام می‌شد. اخم تاج‌الملوک وحشتناک بود.

- من ازدواج کردم.

همین...همین یک جمله نفسم رو قطع و وصل کرد. همین جمله برای طغیان و از کاسه دراومدن چشم‌ها کافی بود... لحظه‌ای سکوت نفس‌گیری که انگشت‌های اتهام زوم من بود تو سالن پیچید.

تاج‌الملوک با همان حرص و عصبانیت عصا بر زمین کوبیده گفت:

- تو ازدواج کرده بودی که برای تیمور دلبری می‌کردی!؟

از چی حرف می‌زد؟ سرم گیج شد؛ اما با تمام توانم پوزخند زدم. من هیچ وقت اهل دلبری نبودم...اون هم برای تیمورخان...چرا باید چنین حرفی به من بزنه؟ همه محق شده بودن!

هلمای بی تفاوت و خونسرد «تاج‌الملوکی» گفت. انگار می‌خواست این نمایش هر چه زودتر تمام بشه تا به خواب شبانگاهیش برسه.

این‌بار فریبا و رویا بودن که به حمایت از باجی زبان باز کردن.

فریبا: این مدت خیلی سعی داشت به همه نزدیک بشه؛ ولی من نداشتم... مدام سراغ برادرم رو می‌گرفت.

باجی حرصی آهی کشید.

رویا: چند باری هم خواست ما رو مثل خودش کنه؛ اما...

ماه‌چهره به حمایت از من دراومد.

- تا چند روز پیش که آرزوت گوشه چشمی از هرمزخان بود... گلای رز سر راهش می‌داشتی تا یه شبم شده کنارش باشی... مهرو گولت زده بود!

رو به فریبا ادامه داد:

- تو نبودی می گفתי کاری بکنیم فرزاد مهر و رو نبینه مبادا عاشقش بشه، این مدت چندبار وادارمون کردی بهش دروغ بگیم... حالا شد بدکاره؟

با جی تشر زد.

- دهننتو ببند، به پسر من چیکار داری... خدا رو شکر اون قدر متدین هست تا به امثال این نگاه نکنه.

با هر کلمه‌ش لبخند تلخ پررنگ تر می شد. خودم رو به زور سرپا نگه می داشتم. چه حمایتی داشتم به جز درستی حرف هاشون... من اینی بودم که ترورم می کردن.

با چه رویی از اون شب‌هایی می گفتم که تو سگ لرزهام گرمای حضور کسی رو داشتم که ازم پنهانش می کردن؟ با چه رویی می گفتم... حماقت کردم.

چی می گفتم؟... چی داشتم بگم؟... شاید واقعاً من زیر پای هیرومنند نشسته بودم که ترکم کرد.

جیخ جیخ همه شون برای متقاعد کردن تاج الملوک بالا گرفته بود. هلما با ریزبینی گوشه‌ای پا رو پا انداخته، نشست تا شاهد ذلتم باشه.

- چه خبره این جا؟ نمی فهمید مریض خوابیده.

نفسم بند اومد. این بار از خجالت کمرم خم شد. بی حال و شکست خورده به زانو افتادم. دوست داشتم زمین دهان باز می کرد تا من رو بلعه.

پشتم بهش بود، دیدی بهش نداشتم. از بیرون اومده بود. امشب به عشق تیمورخان زود برگشته بود... شاید هم...

باجی به سمتش چرخید و بدون مکثی با لحن ناخوشایندی دهان باز کرد.

- دستت درد نکنه مادر...یه تکیه جواهرو به این پاپتی ترجیح دادی؟

ندیده می دونستم حالت چهره اش چه شکلی شده. ابروهای بورش بالا پریدن؛ با لبخند کجی چشم هاش برق می زدن تا جمله ای سرهم کنه و باجی رو دست بندازه.

- جواهرم کجاست؟ از بین این سه تا باید انتخاب کنم؟

لحظه ای سکوت مزخرفی بینمون برقرار شد.

دستم رو مشت کردم...من باید به هرمز توضیح می دادم.

در کمال تعجب، تاج‌الملوک خونسرد به سمتم اومد. از بازوم گرفت تا بلند بشم.

- هرمز اینو از این جا ببر... از اولم اومدنش اشتباه بود... نمی‌خوام تیمور ببیندش.

چشم‌هام تار می‌دید. هق‌هقم رو خفه کردم... وای بر من. چرخیدم به پشت سر و دیدن هرمز سخت‌ترین حقارت دنیا بود. کاش می‌مردم. ناخودآگاه چشم‌هام رو می‌بندم و با فشاری به طرفش می‌چرخم.

هرمز: مهرو!

مردم برای بهت صدایش که باز هم به نرمی صدام می‌کرد تا نگاهش کنم.

- معلوم نیست از کی حامله‌ست می‌گه از توئه... همه دوست دارن پدرت کنن!

تاج‌الملوک با بی‌رحمی کلمه‌ها رو می‌گفت.

صدای هرمز قطع شد... حرفی نمی‌زد... تمام حواسم رو بهش دادم.

حالش رو می‌فهمیدم... کشتم هرچه اعتمادی که داشت.

- مهرو!

این بار نتونستم تحمل کنم. پلک هام رو محکم به هم فشار دادم و با تردید باز کردم.

لال شده بودم و فقط می تونستم با نگاه خودم رو تبرئه کنم. مردمک های آبی رنگش ناباورانه صورتم رو می کاوید. لب هاش نیمه باز شدن.

اشکی از گوشه ی چشمم چکید. سرم رو به چپ و راست تکان دادم و نه ای لب زدم.

لحظه ای به چشم های نمناکم نگاه کرد و بعد دستی به صورتش کشیده با صدای گرفته و خش دار گفت:

- بهتون اجازه نمیدم با مادر بچه ام این کارو بکنید.

قبل از این که بفهمم چی گفت باجی تو گوشش زد و تاج الملوک بهت زده هرمرزی گفت.

بدون این که به روی خودش بیاره، رو به باجی پرخاشگرانه ادامه داد:

- وضعیتشو نمی بینی؟... نمی بینی داره از ترس می لرزه؟... رنگو روشو ندیدی؟ تو مسلمونی؟

لبهام خود به خود از هم باز شد. چی داشت می گفت؟ باجی رنگش پرید.

تاجالملوک: من باید با تو حرف بزنم... نمی خوام یه هرزه رو بچسبونی به این خانواده.

همین طور که سری به تایید تکان می داد و دستی در هوا... با چند گام بلند خودش رو به من رسوند و از کمرم گرفت تا بهش تکیه بزنم.

- فعلاً که مادر بچه مه... زیادم این جا نمی مونیم... ماه دیگه میریم از این جا.

لبخندی به روم زد.

پاهای سست شده کمی قوت گرفت. دروغ چرا، دیگه ترس از رسوایی بین این جمعیت نداشتم. نه که از حمایت و به گردن گرفتنش خوشحال بشم؛ احساس کردم یک تکیه گاه محکم پیدا کردم. این بار با اتمام جمله اش طوری نگاهم کرد که بی صدا فریاد می زد من بهت اعتماد دارم.

- پس از اولم نقشه ی پدرت همین بود؟

این صدای شوک زده و غمگین چیزی بود که نگاه همه رو از من و هرمز کند و به سمتش چرخوند. با پیراهن نخی سفید که مخصوص خدمتکارها بود، با موهای ژولیده گوشه ای ایستاده بود. چشم هاش اشکی بود. نمی دونم از کی اون جا ایستاده بود؛ اما نگاهش بین چشم های هرمز و دست دور کمرم رنجیده چرخید.

با نگاه ترسناکی خیره به من گفت:

- بچه‌ی منو کشتی تا خودت وارث همه‌چیز بشی؟

بی‌اختیار بدنم منقبض شد؛ دست‌های هرمز محکم‌تر شد.

هرمز چشم‌هایش برق خشمگینی زد و «خفه‌شویی» گفت.

اما مهرو چشم‌هایش از حدقه بیرون زده جیخ کشید.

- به اسم کهکشان بچه‌ی منو تیکه تیکه کردی که به این برسی؟

صدای تک خنده‌ی عصبی هرمز بلند شد. کلافه پوفی کرد. از گوشه‌ی چشم «آروم باشی» گفت.  
فهمید می‌لرزم.

- می‌دونی این کیه؟

هرمز خواست دهان باز کنه که تاج‌الملوک اخطاری «هرمزی» گفت.



به التماس افتادم و با صدای گرفته و آرامی «خواهش می‌کنم» لب زدم.

می‌تونستم برای اولین بار معنی ترس رو بفهمم. اصلاً توقع چنین چیزی رو نداشتم.

بدون این‌که نگاهش رو ازم جدا کنه با وحشتی تو صدایش ادامه داد:

- بابای بدذاتت از اول می‌دونست... حتماً مثل اون زمی‌نا هرزمز به نامت زد.

با این حرف دست‌های هرزمز از کمر سر خورد. نگاهش پر از علامت سوال به طرفم چرخید. خدایا رحم کن. من امشب می‌مردم.

تاج‌الملوک زیر لب چند بار کلمه‌ی زمین رو تکرار کرد. هلمبا با کنجکاوی بلند شد.

باجی و دخترها از ترس جیکشون در نمی‌اومد. این نمایشی بود که راه انداخته بودن و حالا...

هرمز مشکوکانه و عصبی با اخم غلیظی گفت:

- از چی حرف می‌زنی؟

بی اراده یک قدم عقب برمی دارم.

مهر و خندید به تمسخر... برای آنتریک کردن هرگز.

- گلبرگ یکی دیگه ست... رو دست خوردی مهندس.

ناگهان با خشم بی طاقت به سیم آخر زده جیخ کشیدم.

- خفه شو، خفه شو...

واقعاً از توانم این همه سکوت و صبر خارج بود. رو به همه شون عقب عقب می رفتم و به شکمم می کوبیدم.

- این بچه ی فرزند... فرزند.

رو به باجی گفتم:

- بچه ی پسرت.

رو به مهر و نگاه اشکیم رو داده، هوار کشیدم.

- خراب کردی... احمق... خراب کردی.

انگشت اشاره رو به طرف خودم گرفتم.

- اون کسی که باید گلایه کنه منم، نه شماها...

هق زدم... به دیوار خوردم و با درد و صدای تحلیل شده روی زمین سر خوردم.

من ذره ذره مردم... من تمام عشقمو گذاشتم پای آدمی که می گفت مال منه... چرا نمی ذارید من هم حرف بزنم... گناه من فقط عشق کورم بود.

باجی رنگش به کبودی زد... هاج و واج نگاهم می کردن.

- چه قدر از پسرت خبر داشتی؟ چه قدر می فهمیدیش؟ غیر از این بود که همیشه فریبا از فراری بودن برادرش می گفت؟ حالا مدعی چی شدی؟

هرمز میان حال خرابم با صورتی قرمز و دستهای مشت شده عربده زد.

- ساکت شو...

خفه شدم و آرام نگاهش کردم... احساس سبکی می کردم. نگاه او هم اشکی خیره شد. اخم هم داشت. از اخمش می ترسیدم؛ اما اخم های او چیز دیگری بود. سینه ام به خس خس افتاد.

هنوز نگاهم از هرمز کند نشده، پشت دهانم سوخت. خیسی لب هام رو حس کردم. تمام هیكلش رو روی من انداخت و موهام رو با ضرب تو مشت گرفت. باجی بود که با تمام نفرت به جانم افتاده مشت و لگد می زد... فحش می داد و نفرین می کرد. فریبا هم بدتر.

ماه چهره و هلما دونفری به فریادم رسیدن. هرمز هم سعی می کرد باجی رو از روم بلند کنه. فریبا مشت به پهلویش می زد. نای جیخ زدن هم نداشتم. صدایی از گلویم بیرون می اومد... شبیه مرگ... دست هام رو محافظ شکم گرفتم تا طفلکم هدف نفرت کسی نشه.

طره ای از موهام از ریشه کنده شد. هنوز به خودم نیومده ضرب شست بعدی رو می خوردم. سرم بی حس شد. لگدی به رون پام زد که دلم ضغف شده به گوشه ای افتادم. از درد به خودم پیچیده، ناله می کردم. هرمز نعره می زد و لش کن... باجی محکم می زد تا نابودم کنه... نفرینم می کرد. ناسزا می گفت... تا آرام بشه.

کم کم چشم هام سیاهی می شد که...

- ولش کن.

خواب بود یا رویای قبل از مرگ؟ صداش آشنا نبود؟

به خس خس افتادم، خواب از گوشه‌ی لبم سرازیر می‌شد. سرفه می‌کردم و قطره‌های اشک بی‌صدا از چشم‌هام پایین می‌ریخت و برای ذره‌ای هوا پشت سرهم نفس می‌گرفتم. همه کنار رفتن؛ برای لحظه‌ای راه تنفسیم باز شد.

فربا از زیر بازوی باجی گرفت و هیکل نحیفش که به نظرم چند تنی بود به زور از روی پاهام بلند کرد. هنوز لعن و نفرین‌هاش رو با شیون فریاد می‌زد و آتش به دل و جانم می‌زد.

جای هیچ دفاعی نداشتم. حرفی نداشتم جز خاطراتی که مرورش برای من هم دردآور بود. جز خجالتی که فریادش زد. تمام این مدت دوست داشتم از این حقارت فریاد بکشم؛ اما خوددار برای همان اندک غروری که مانده بود، با اخم‌هایی ناشی از درد سر پایین گرفتم.

ماه‌چهره به فریاد هلما رسید که بی‌نصیب از کتک‌ها نمانده بود؛ اما هلما با پرخاشگری دستش رو پس زد و با اعصابی خرد شده پیش تاج‌الملوک رفت.

فقط من مانده بودم دراز به دراز خیره به سقف، اشک می‌ریختم.

دوباره رگ سیاتیک پا و کمرم گرفته بود. نمی تونستم ذره ای جابه جا بشم فقط نفسم می کشیدم. در این چند ثانیه خفت، تنها کسی که کنارم موند و به آغوش کشیدم تا سرپا بشم هرگز بود. آرام مقابلم زانو زده کمک کرد تا بنشینم.

این بار عطر پیراهنش متفاوت تر زیر بینیم پیچید. تو آغوشش می لرزیدم و گریه می کردم. هیس آرامی تو گوشم زمزمه می کرد؛ مثل یک لالایی مادرانه؛ مثل یک حمایت پدرانه.

عطرش زیادی آشنا بود... صدایش زیادی یادآور غم بود. انگار قبلاً هم یک بار دیگه یک جای دیگه این آغوش گرم و این حس رو تجربه کرده بودم.

همین حس باعث شد کمی رگ های عصبیم باز بشه و بتونم بنشینم. آرام شده بودم... حالا می فهمیدم وجود هرگز چه قدر تو زندگی ما ارزش بود.

نگاهم رو از چشم هاش می دزدیدم و بی صدا به این روزگار زار می زدم.

توان نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم. من اشتباه کرده بودم... من از اعتمادش سوءاستفاده کرده بودم و روی دیدنش سخت بود.

آهسته به طرفم خم شده روی سرم بوسه ی پرمحبتی زد تا نلرزم یا بیهوش نشم. محبت های خالصانه که بوی ناب پدرانه می داد. دست مردانه و گرمش رو بلند کرد و موهای آشفته ام رو مرتب کرد.

واژه‌ها رو گم کردم. چشم‌هام کور بود، هیچ‌وقت ندیدم این همه محبت و عشق رو...

تو حال خودم نبودم. خمار صدای بمی بودم که به دادم رسیده بود. آشنا بود؛ اما روح خسته‌ام  
ناامیدتر از غمِ دلم بود تا صدای فرشته نجاتم رو باور کنه.

کمی تکان خوردم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم... نبود... هیچ کس نبود. بغضم با صدای هرمز به  
نالهی آه‌مانندی کشیده شد.

دستمال ابریشمی از جیب کتتش بیرون آورد و آرام روی زخم گوشه لبم گذاشت. سوختم و با درد  
چشم جمع کرده دست رو دستش گذاشتم.

- چرا بهم نگفتی؟

- ...

- می‌دونستم چیزی رو ازم پنهان می‌کنی.

صدای رنجیده‌ش بیشتر شرمندهم می‌کرد. سکوت کردم و بی‌صدا مُردم.

سر خم کرد تو صورتم و آرام تر گفتم:

- فرزند پای کارش نمی مونه.

آرام نگاهش کردم... غمگین و دلشکسته.

از حرفش پشیمان شده نگاه دزدید و من تمام حواسِ دلم پی صدایی رفت که ناشی از توهم بود.  
پای کارش نمی موند؟ پای بچه‌ش؟ اون مردترین مرد قلبم بود.

لبخند تلخی زدم. صدای باجی و گریه‌های فریبا عذابم می داد. کاش هرگز به جای گرفتن دیدم،  
گوش هام رو می گرفت. چشم‌های تار شده رو بستم تا نفسی بگیرم.

- این جا هنوز بی صاحب نشده که هرکی صداشو بالا بیره.

صدای بم خوش آهنگی میان نفس‌های بریده شنیدم. همه‌ی داخل سالن یک دفعه به سکوت  
سنگینی رسید. من این صدا رو به خوبی می شناختم. چشم هام غیرارادی هیجان زده باز شد.

شاید خواب بود یا رویا...

صدای باجی قطع شد و «دور از جون» بغض داری گفتم.



- بدبخت شدم آقا...یه عفریته زیر پای پسرم نشست.

آقا؟ کمی سکوت شد.

- همین امشب وسایلتو جمع می کنی برای همیشه از این جا میری تا زیر پای پسرت کسی نشینه.

زیر پای پسرت؟! با صدای بلند و بم تری گفت:

- این جا غربت خونه نیست.

باچی به حالت غش نفسی گرفت و دوباره به کولی بازی زد.

درهمان حالت نشسته، بیشتر از کنار هرمز خم شدم تا با چشم دل ببینم .

پلک زدم. یک بار، دو بار...خدایا خواب نبود.

بغضم از دلتنگی با تک خنده‌ی تلخی خیره به روبه‌رو ترکید. می‌خواستم زار بزنم تا تمام دل‌مشغولی‌های این مدت رو خالی کنم. روی پله‌ها ایستاده بود و دست به میله نگاه می‌کرد. نگاهم پله‌ها رو شکار نکرده بود تا زودتر ببینمش.

باید اعتماد به چشم‌هایی می‌کردم که از اشک تار می‌دید یا قلبی که بی‌قرار می‌تپید؟

مثل همیشه تمیز و آراسته با اخمی غلیظ ایستاده بود. شلوار جین آبی با پیراهن سفیدی که روی شلوارش بود. موهای بلند و کمی پراکنده روی پیشانی‌اش ریخته بود. زیر چشم‌های خمار مشکیش به اندازه‌ی یک بندانگشت گود شده بود. خدایا چه قدر لاغر شده بود؛ اما هنوز هم سینه‌ی ستبر و شانه‌های پهنش پر از قدرت بود. به اندازه‌ی یک دنیا دلتنگش بودم.

نفسم رفت... مُردم؛ برای لحظه‌ای که هم دلتنگ بودم و هم...

نگاه تیره‌ش زوم دست‌های قفل شده من و هرمز شد. قلبم نزدیکی دهانم ایست کرد. دلم آشوب شد برای حدسی که می‌زدم. هرمز چند دقیقه پیش چی گفت؟ یعنی همه‌چیز رو شنید؟ خدایا...

هرمز بهتم رو پای ترسم گذاشت. همین‌طور که می‌ایستاد دستم رو فشرد و زمزمه کرد:

- خودم صحبت می‌کنم... تو دیگه چیزی نگو.

همه‌ی چشم‌ها روی هیرمند بود. منتظر عکس‌العملش بودن؛ اما اون یک لحظه هم نگاه پراخمش رو از چشم‌هام برنمی‌داشت.

- حالش خوب نیست... باید ببرمش بیمارستان.

خیلی دلم می‌خواست به جبران تمام بی‌وفاییش رو ازش بگیرم و پا تند کرده بیرون بزنم؛ اما نگاهش بد کار دستم داد. دل من دیوانه بود؛ فقط ازش یک اشاره می‌خواست از نیمه‌ی گمشده‌ای که عشقم بود... جانم بود. دلم از حضورش آرام شد... طفلکم حس کرده بود!

چشم و دلم دل‌تنگ بودن و بی‌خیالِ گله و شکایه شده بودن.

همین که نگاهش رنجیده و پراخ‌تر میشه، می‌فهمم تمام حمایت‌های هرمز رو شنیده. جواب هرمز همیشه بی‌محلی و دست به جیب بردنی که دلم ضعف شد برای ژست‌هایی که کم‌کم از خاطر برده بودم.

رد گوشه‌ی لبم رو با پشت دست پاک کردم و خودم رو کمی عقب کشیدم. هرمز لحظه‌ای متعجب به واکنشم خیره شد. بعدِ حمایتش توقع این کار رو نداشت. نفس‌نفس می‌زد و بهش نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم در برابر نگاه پرحرفش توجهی به هرمز کنم. دهانم از بهت و شوک حضورش باز شده بود.

تاج‌الملوک یک قدم به من نزدیک شد.

- تا تکلیف حرفاشون معلوم نشه کسی حق نداره بیرون بره، حتی اگر جون بده.

این رو خیره و با خشم رو به هرمز گفت. چرخید رو به مهرویی که با رنگ و رویی زرد شده ایستاده بود، ادامه داد:

- گلبرگ کیه؟ تو چی کاره‌ی کهکشانی؟

نگاه ترسیده اون با نگاه خنثای من لحظه‌ای تلاقی پیدا کرد. هردو سکوت کردیم و چشمی بود که رومون می چرخید.

دستی گوشه‌ی لبم کشیدم و بی اختیار با هزاران حرف خیره‌ی هیرمند شدم. تعبیری برای چشم‌های پرغرورش نداشتم. جدی سرد و خونسرد جواب نگاه‌های دلتنگم رو می داد.

می دونستم دیگه آخر خط این جاست... شاید هم آخر دنیا.

آب از سرم گذشته بود. همه چیز به طرز وحشتناکی رو شده بود؛ اما حرفی نمی زد فقط نگاهم می کرد. گوشه‌ی پلکم به سرعت پشت سرهم می پرید.

رو به مهر، با همان صدای بم خش دار گفت:

- چرا ادامه نمیدی؟...افسار پاره کردی هار شدی؟

یک پله پایین تر قدم برداشت...با خونسردی ادامه داد:

- دختر نگهبان کارخونه ست...همون که یه مدت نگهش داشتی.

تاج الملوک ناباورانه نگاهش از هیرمند به طرف مهرو چرخید.

مهرو لحظه ای مکث کرده، به واکنش تاج الملوک خندید...از روی ترس.

- بزرگ شدم...نه؟

تسلیم شد. فهمید هیچ راه فراری نداریم. چشم های همه به این خندیدن بی مورد گرد شد.

دستی زد و رو به هرمز گفت:

- رودست خوردی هرمزخان...اون کسی که قربانی انتقامت شد گلبرگ نبود...بچه ی خودتو فدای کینه ت کردی.

جالب بود...مهر و هنوز هم گمان می کرد با رو شدن همه چیز، فقط من قربانی این نقشه می شدم.

هیرومند با پوزخند گوشه ی لبش، دست به جیب، خونسرد و البته کمی عصبی نگاهش می کرد.  
نفس حبس شده ی هرگز رو از سر خشم حس کردم. فکش ساییده شد.

- تیمورخانی که من از هوشش شنیده بودم باید زودتر از اینا می فهمید.

... -

- تیمورخان بزرگ!

رو به هیرومند جمله اش رو پر کنایه گفت. لب هام خودبه خود از همه باز شد.

هنوز اعتراف هاش تمام نشده بود دنیا جلوی چشم هام تار شد. انگار کسی تنه زد به تمام باور هام.

تاج الملوک بی طاقت عقب عقب رفت و با بی صبری گفت:

- گلبرگ واقعی کجاست؟ تیمور تو خبر داشتی؟

صداها رو نمی شنیدم... اسمی که شنیدم درست بود... تیمورخان؟

هلما نیشخندِ پررنگی به روم زد. تمام معادلات ذهنم به یکباره به هم خورد. چشم‌هاش برق زد چرا؟ لحظه‌ای احساس کردم ساعت‌ها متوقف شدن. صداها ی گنگی تو گوشم پررنگ شد.

انگشت اشاره‌ش با لبخندی به سمتم نشانه گرفته شد.

- خیلی ساده‌تر از اونی که فکر می‌کنید... گلبرگ این جاست.

چرا مهر و خفه نمی‌شد؟ چرا ساکت نمی‌شدن تا به حال خودم باشم.

هلما نگاهش خوشحال‌تر شد. صدای همه از شوک بلند شد. یکی جیغ زد، یکی وایی فریاد زد، یکی تو گوشش زد... یکی هم مثل هرمز طوری به طرفم چرخید که صدای شکستن مهره‌های گردنش رو حس کردم. دست‌هاش محکم به هم مشت شدن و نگاه آبی‌رنگ مهربانش به یکباره طوفانی.

پوزخندِ تلخی به این نمایش مضحکانه زدم که تمام دروغ‌های دوست‌داشتنی رو برملا می‌کرد.

فقط من و او بودیم که فارغ از همه خیره به هم بودیم. من ناباورانه و او باز هم جدی و با  
اخم... چرا فکر می کردم کمی دلتنگی هم بود؟

امشب... همه چیز تمام می شد... امشب مرگ من بود.

صدای قلبم بلند شد. هوشیار شدم. مات به این چند وقت، دست به مرور خاطراتم می زنم. مثل  
فیلم کوتاه چند دقیقه ای که برنده ی اسکار تلخ ترین زندگی می شد.

«این جا لونه سگ تیمورخانه... میدم واسه ت درستش کن»... «شب برگشت، تیمورخان خودش  
رو هیچ وقت معرفی نکرد»... «اون تیمورخان بود؟»

بغضم ترکید. پازل های گم شده ی ذهنم شروع به چیدن کردن. اون روز دو مرد کنار ماشین  
تیمورخان بودن... یکی تیمورخان، یکی...

از همه ی جمله ها فقط یک چیزی شنیدم. نمی خواستم باور کنم. صدای قلب شکسته ام تو گوشم  
پیچید. تمام خوشی ها و دل بستگی هام از حضورش پودر شد. تمام رویاها و خیال بافی های شبانه ام  
نابود شد. به دنیای تلخی پرت شدم که پر از سیاهی و تباهی بود.

حلقه ی بی نگینم تو انگشت ظریف لرزانم تنگ تر شد... به آرزوهای دخترانه م دهن کجی می کرد.

«همیشه تو رویاهام انگشتر حلقم نگین دار بود.»



پلک نمی‌زنم تا باور کنم اونی که بدون هیچ احساسی مقابلم ایستاده بود... تا باور کنم مرگ تمام رویاهام رو.

«تیمورخان هیچ احساسی نداره... هیچ کس واسه‌ش مهم نیست جز خواستن خودش».

دلم به هم پیچید. چند ثانیه‌ای گیج می‌زنم.

«یه دعوی ساده بود... از قبلم می‌دونست قراره چه حرفایی زده بشه... کهکشونم بیماری قلبی داشت».

قاتل پدرم تیمورخان... شب آخر... سایه‌ی تاریک... هیکل تنومندش... خودش بود. من اون دست‌ها رو قبلاً خونی دیده بودم... خدایا.

با همان اشک و خونی که گوشه‌ی دهانم بود لب زدم.

- تیمورخان؟

بین همه‌می سالن صدای ضعیف من شنیده شد. همه ساکت شدن. تاج‌الملوک به قصد زدنم قدم برداشت که با فریاد «آروم باش» پرتهدید هیرمند و دست‌های هلمتا متوقف شد.

هلما با نگاهی خنثی، جدی گفت:

- پس بالاخره شناختی شوهر منو؟

از لفظ شوهر عقی زدم... دلم زیرو رو شد... جگرم سوخت... تیله‌های خاموش شده رو با التماس بهش دوختم... هلما زنش بود... گوهر زنش بود و من هم...

«من قرار نیست با تیمور ازدواج کنم... قرار نیست... من... من فرزادو دوست دارم... من قراره با فرزاد ازدواج کنم.»

فرزاد واقعی کاش مثل گلبرگ واقعی، فقط یک اسم اشتباهی داشت.

تاج‌الملوک هنوز تو شوک بود با صورتی برافروخته گفت:

- این بچه‌ی فرزاد نیست!

در دلم پوزخند زدم... اصلاً فرزادی هم بود؟

«خانم شما به من بگید... سعید...» فرزاد سعیدی.

آخرین اشک از روی گونه ام می ریزه... دلم فریاد می خواست، نه آهی، نه بغضی... پازل ها کامل تر شدن.

«دوستت خیلی شبیه خودته... تپیش؛ حتی راست ایستادنش!»

«برادرم شبیه تیمورخانه»

تمام شدم.

همه تو شوک بودن... من بیشتر. چه قدر خوب شد صدای باجی قطع شد. مغزم خالی بود. مثل رویاهای غم گرفته م؛ مثل شب های بی ستاره م. از دور با فاصله ی یک دنیا غربت نگران نگاهم می کرد.

«نمی تونم فراموش کنم... نمی تونم پا رو خیلی چیزا بذارم... ولی می خوام داشته باشمت».

معنی تمام دودلی هاش روشن شد. تاریخ انقضای تمام خواب و رویاهام به یک باره تمام شد.

لبخند زدم، از همان هایی که برایش جان می داد. اشک های سمج رو عقب زدم.

- تیمورخان!؟

بلندتر خندیدم...هیستریک و با درد...دلم کباب بود. همه با وحشت و متعجب نگاهم کردن.

- تیمورخان؟

مثل جوک، زیر لب مدام برای خودم تکرار می کردم و می خندیدم. با همان گیجی به جلو خم می شدم و عزاداری می کردم...تمام وجودم می سوخت. احساس احمق ها رو داشتم. دیوانه شده بودم.

صداها تو گوشم بی رحمانه سادگیم رو فریاد می زدند...حسم مردنی بود.

- بگو که دروغه؟...بگو که تو فرزند منی...

دست های لرزانم رو تکیه گاه بدنم کردم. یک بار، دوبار، سه بار محکم از دیوار گرفتم تا لرزش بدنم مشخص نشه. با هق هق بی صدایی، به سختی دیوار رو تکیه گاهم کردم و بلند شدم. بدن خشک شده به یکباره سوخت؛ اما از این باور و شوک بی حس بود.

به طرفش چرخیدم... خمیده شده با دستی که زیر دلم گرفته بودم.

- بگو اشتباه کردم؟

همین طور که از دیوار گرفته حرکت کردم، بریده بریده ادامه دادم:

- بگو من عاشق کی شدم؟

همه با نگرانی نگاهم می کردن... فریاد کشیدم... هیستریک.

- تو تیمورخانی؟

نگاه جدی و سرخس لحظه‌ای روی دستی که زیر دلم گرفته بودم ثابت ماند... نگاهش غمگین شد... می‌دونست حامله‌م؟

بچه‌ی تیمورخان بود؟ خندیدم... نگاهش پر عذاب و درد شد... می‌شناختمش... نفسم بود... سخت خودش رو کنترل می‌کرد.

«تیمورخان نیاز به وارث نداره! خودش بلده چه‌طوری وارث‌دار بشه».

- از چی حرف می‌زنه تیمور؟

صدای بهت‌زده‌ی تاج‌الملوک بود. همه گیج و متعجب نگاهم می‌کردن؛ الا اویی که حالا اخم داشت. برای لحظه‌ای سکوت سنگینی شد. قلبم فشرده شد. بغض خفهم کرد. دست چپم از درد روی پهلوام نشست. اشک‌هام جلوی دیدم رو گرفت. محکم پشت سر هم پلک زدم و زمزمه کردم.

- می‌خوای بازم اذیتم کنی؟...مگه چیکارت کردم؟ می‌خوای دیوونه‌م کنی؟

«چرا ترسیدی؟ مگه زخم نیستی؟ مگه نگفتی پای همه چیز هستی؟»...«واسه‌م فقط خودت مهم بودی».

خندیدم، با صدای بلند، با بغضی درگلو. من چی کار کرده بودم. نفسم بالا نمی‌اومد. بریده بریده از دیوار گرفته قدم برمی‌داشتم تا بهش برسم.

از ته گلوام چیزی شبیه خرخر بلند شد. ایستادم و با لبخند محوی رو به همه با چشم‌های گشاد شده‌م گفتم:

- دختر کهکشان... منم.

نفس گرفتم...آهسته و کش‌دار.

- این مدت من گلبرگ بودم.

با اشک‌هایی که تمامی نداشت نگاهم از روی تک تک رد شد.

- شماها بگید این آدم کیه؟

ماه‌چهره اشک ریخت... مهرو عصبی لب گزید... هلما بی تفاوت نگاهم کرد. تاج‌الملوک هر لحظه سرخ‌تر می‌شد... باجی، فریبا و رویا هم با خیال راحت تماشا می‌کردن این بیچارگی رو.

نگاه آخرم ثابت روی هرمز ماند که با غمگین‌ترین حالت ممکن نگاهم می‌کرد. چشم‌هاش سرخ و صورتش ملتهب بود.

از ته حلقم خش‌دار و بی‌نفس لب زدم.

- هرمز تو بهم بگو این آدمی که روبه‌روم ایستاده، آدمی که حالیش نیست زنش داره جون میده، کیه؟

صدای جیغ کوتاه تاج‌الملوک توام شد با صدای ضعیف من.

- تیمور این چی میگه؟

... -

- زنش! این دختر کهکشانه؟ تو دختر کهکشانو عقد کردی؟

فریادش اخطاری بلند شد.

- گلبرگ این مسخره‌بازی رو تمومش کن.

تیر خلاص رو زد...انکار نکرد.

نگاهی به پلک پریده‌م و به لب‌هام که هیستریک کج می‌شدن کرد. به جلو خم شدم...از من چیزی هم مونده بود؟

خیره به من با اخمی وحشتناک گفت:

- این مدت تو بازی کهکشان بودیم...همه‌مونو فریب داد تا به دخترش آسیبی نرسه.

با دیدی که به شدت تار شده بود ایستادم...تا حرف بزنه. دوباره صداش تو گوشم پیچید.



«هنوز مونده خیلی چیزا رو درک کنی!»

از ته دل جیغ کشیدم.

- بگو لعنتی... بگو...

پشیمان بودم، از خیلی چیزها، از این که تا الان صبر کرده بودم، از این که چرا پاهام اون قدر قدرت نداشت تا فرار کنم. خشک شده بودم و به اونی که بی مهر روی پله‌ها نگاهم می کرد چشم دوختم تا حرفی برای بی تابی من بزنه.

تاج الملوک چشم رو هم فشرده، شمرده شمرده گفت:

- فقط بهم بگو این دختر و عقد کردی؟ دختر قاتل پدرتو!

قاتل پدرش؟ تصویر جوان مرد این خونه از جلو چشم هام گذشت. پازل تکمیل شد.

«سنی نداشتم که جلوی چشمای خودم جونشو گرفتن... هنوز پاهای آویزونش که می لرزید یادمه... نتونستم واسه ش کاری کنم.»

لب زدم... هیرومند.

«یه عمر عادت کردم با اسم پدرم زندگی کنم».

هلما با تک خنده‌ای گفت:

- حامله هم هست.

این بار هرگز مات لب زد:

- چی میگه تیمور؟

به شدت سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه... نفس عمیقی کشید و خیره به چشم‌های تارم گفت:

- مجبور شدم عقدش کنم.

مجبور شده! زیر پام خالی شد؛ اما با غروری مسخره برای این پیروزی رو پاهای لرزانم ایستادم.

«از روز اول فقط منتظر همین لحظه بودم... به خاطر همین عقدت کردم».

با بی‌رحمی رو به تاج‌الملوک ادامه داد:

- مگه همینو نمی‌خواستی؟

رو به چشم‌های اشکیم پوزخند زد.

- انتقام شیرینی بود... با دست خودش پیش قدم شد برای بدبختیش.

تاج الموک عقب عقب رفت... هلمبا با پوزخندی دست به سینه نگاهم می‌کرد و بقیه هم مات‌زده ایستاده بودن... اما هرمز... هرمز مُرد... چسبیده به دیوار... گفته بود دوستت دارم! پوزخند زدم. نگاهم کرد، تو چشم‌های شفافش یک چرای بزرگ بود... غرورم له شد... وجودم شکست. برای انتقام بازیچه شدم.

تاج‌الملوک با تته پته گفت:

- پس اون بچه... هرمز تو، تو چی چکار کردی؟

...

- پست فطرت با هردوشون بودی؟

لب گزیدم...خودم رو با شرم بغل کردم، قلبم برای خودش مرثیه خواند.

هرمز بدتر از من غافلگیر دروغ به این بزرگی، با صورتی عرق کرده مات ایستاد. هردو ثانیه‌ای لال شده زبان به تکذیب باز نکردیم.

رنگ هیرمند هر لحظه به کبودی می‌زد... سرخ شده با دستی که رو قلبش گذاشت یک‌دفعه فریاد زد.

- با هم بودید؟

پوزخندم خشمگین‌ترش کرد. دلم لحظه‌ای خنک شد، با لبخند محوی نگاهش کردم. بدترین عذاب‌ها حقش بود. هرمز هم سکوت کرده، با سری پایین قصد بیرون رفتن داشت.

- گلبرگ دخترِ تورجه.

به یک‌باره صدای دورگه و خش‌دار هیرمند مثل ناقوس مرگ تو عمارت پیچید.

قلبش رو فشرد و با صورت جمع شده روی پله نشست.

- شب‌نم حامله بوده وقتی فرار می‌کنه.

تاج‌الملوک جیغی فریاد می‌زنه. هلم‌ا بدتر از اون «امکان نداره‌ای» گفت. بدنم تحمل وزن بیشترش رو نداشت. تصویر مرد چشم‌آبی غمگینی گوشه‌ی سالن نقش بست. لب‌هام با ناباوری لرزید. چشمی با خیالی آسوده باز و بسته کرد. از تصویر محو شده‌ش یک‌باره زیر پاهام خالی شد. با زانو افتاده، خدایایی فریاد زدم. برای کدام حقیقت جان می‌دادم. بدنم شروع به لرزیدن کرد و لای پام خیس شد... همه چیز رو فراموش کردم.

- بچه‌م...

هرمز سر جاش خشک شده نگاهم می‌کرد. زیر دلم درد وحشتناکی پیچید. به جلو خم شده جیغی از ترس کشیدم. هیرمند با صورت عرق‌کرده با قدم‌هام کند خودش رو به سرعت بهم رسوند. هیچ‌کس حرکتی نمی‌کرد. همین که دست مقابلم دراز کرد، بی‌اختیار با نگاهی خیس و وحشت‌زده خودم رو عقب کشیدم. جدی تو صورتش با دندان‌های چفت‌شده از درد غریدم.

- بهم دست نزن.

مات سر جاش ایستاد.

صدای مه‌رو که تا اون لحظه ساکت بود از پشت سرش بلند شد.

- تو هم به آشغال مثل پدرتی... امیدوارم بجهت بمیره... خودم جشنشو بگیرم.

از این نفرین بند دلم پاره شد. «نه‌ای» از ته دل فریاد کشیدم و هرمزرو با التماس صدایش زدم. کمک می‌خواستم. هیرمند هاج و واج مقابلم ایستاده بود. هرمز عقب عقب رفته با اشکی که از چشم‌هاش می‌بارید ازم فاصله گرفت.

مات لب زدم:

- هرمز.

درد پیچیده‌ی زیر دلم بیشتر شد که با آخ بلندی از ضعف روی زمین پخش شدم. چشم‌هام هر لحظه تارتر می‌شد. مات هرمز و عکس‌العملش بودم که یکدفعه هیرمند از زیر زانوم گرفت و با گفتن لجباز پرغیظی به سمت بیرون دوید. با هر قدم فریادی از درد می‌زد. خودم رو سفت نگه داشتم. عطرش اشکم رو بیشتر می‌کرد، من این نزدیکی رو نمی‌خواستم. از رد بخیه‌ی زیر پیراهنش سوختم. همه خبر داشتن، کاوه، آیلا، آراز... فقط من بودم که... کاش همه چیز یک خواب بود.

با رمقی که دیگر نمانده بود، دست روی قلبش گذاشتم. لحظه‌ای از حرکت ایستاد؛ اما با جانی که دوباره گرفت قدم‌هاش رو تندتر کرد.. قبل از بسته شدن چشم‌هام با لبخندِ تلخی زمزمه کردم.

- من دوست داشتم.

بغض دار «گلی» گفت... تکرار لبخندم شد تاریک شدن چشم‌هام و فریاد «یا خدای» اون.

\*\*\*

«باورت که بهم بریزد،

می‌شود باروت، جهنم می‌کند دلت را!»

زبان خشکیده‌م رو با بزاق دهانم تر می‌کنم و چند بار دور لب‌هام می‌کشم و از درد صورت جمع می‌کنم. دهانم به تلخی شکلات تلخ ۹۰ درصد بود و بوی پس مانده‌های غذای گربه‌ها رو می‌داد.

بدنم گزگز می‌کرد. پوست صورتم می‌سوخت. رگ دستم سنگینی می‌کرد. عرق کرده بودم... لباس به تنم چسبیده بود و کش‌دار نفس می‌کشیدم. توی تب می‌سوختم... داغ داغ بودم.

بوی الکل بینیم رو اذیت می‌کرد... در این شرایط تنها چیزی که به آرامش دعوتم می‌کرد صدای صوت قرآن زیر لبی کنار دستم بود. چشم باز نکرده می‌فهمیدم همه‌چیز تمام شده و به آخر دنیا رسیدم. دنیایی که برای خودم ساخته بودم، تو آواره‌های یک لانه‌ی ویران که زندگی و آینده‌م رو به تباهی کشاند.

همه چیز رو دور تند به جلو می رفت. من کجا بودم؟ حتی تو گیجی هم صدای گریه ی نوزادی آزارم می داد. می فهمیدم باید نگرانش باشم؛ اما دست هام خالی بود... یک دفعه ذهنم هوشیار شد.

بی اختیار از ترسی که تو وجودم رخنه کرد، دست رو شکم گذاشتم و چشم هام تا آخرین حد باز شد. با همان لب ترک برداشته لبی نامفهوم زدم.

صندلی کنار دستم عقب کشیده شد و صدای قرآن قطع شد.

لب برچیده به سقفی که نور مهتابی چشم رو می زد خیره بودم. حسش می کردم. هنوز هم قپه ی ریزی زیر دستم بود. نفس حبس شده با خیال آسوده آزاد شد... هنوز آخر دنیا نبود... من تکه ای از وجودش رو داشتم.

چهره ی نگران و اشک آلود باجی جلوی نور مهتابی رو گرفت... اخم کردم.

اولین سوال ذهن هوشیارم... من کجا بودم؟ «هوا سرد بود... ایستگاه اتوبوس... عمارت و...»

نمی دونم چهره ی بهت زده م که هر لحظه مو به مو همه چیز رو به یاد می آورد چه شکلی شد که به هول وولا افتاد تا جرعه ای آب بهم برسونه و زیر لب ذکری بگه.



با لیوان آبی که سردیش به پوست صورتم چسبید برگشت. حریصانه دهان باز کردم و در همان حالت درازکش جرعه جرعه آب به خوردم داد. طعم دهانم گس شد.

کمی که حالم جا اومد عقب کشیدم، با صدای خش‌دار و لحنی وحشت‌زده پرسیدم:

- اون واقعاً تیمورخان بود؟

این‌بار قلبم ترسیده ایست کرد تا جوابی امیدوارکننده بشنوه...هنوز هم باورش سخت بود.

چند ثانیه با شک و رنگ‌پریدگی نگاهم کرد. نفرین‌های باجی، با برچسب‌های زیبایی که به نامم زد شاید اولین تلنگر ذهن انکارکننده‌م بود.

- تو به من گفتی هر...

دستپاچه لیوان آب رو روی میز کنار تخت گذاشت و با تنه‌پته‌ی آشکاری میان کلام شک‌دارم گفت:

- خدا رو شکر بچه‌تون سالمه...آقا به موقع رسوندت...

لبخند خسته و گنگی زدم...پس حسم اشتباه نبود...اما بچمون! بچه من با...

چرا هر چی فشار به ذهنم می آوردم هیچ تصویری به جز اون شب لعنتی ازش به یاد نداشتم؟  
باید باور می کردم اونی که باهاش خاطره ساختم از من نفرت داشت؟ باید باور می کردم رویاهای  
دخترانهم فدای انتقامی شد که پدر همیشه ازش بیم داشت... من سر چی باختم؟... سرِ سادگی  
دلم یا عشق اشتباهیم؟

چرا دوباره نمی خواستم اون شب رو فراموش کنم؟ چرا حالا همه چیز با جزییات پررنگ تر می شد؟

نگاه ازش گرفتم و دوباره مات تر به سقف خیره شدم.

بی اختیار قطره اشکی برای دل ساده ام از گوشه چشمم چکید. نفس عمیقی کشیدم و دست رو  
قفسه‌ی سینه‌م که به شدت می سوخت گذاشتم. حتی نمی خواستم به این فکر کنم بچه‌ی کی رو  
در بطن داشتم... بچه‌ای که حاصل نفرت و انتقام بود.

انگار همین چند روز پیش بود به خونش تشنه بودم؛ اما حالا... نفسم گرفت... من هنوز هم  
می خواستمش... غم‌انگیزترین تراژدی دنیا.

باجی دست رو شانهم گذاشت و به آهستگی ماساژ داد تا راحت تر نفسم بالا بیاد.

- آروم باش دخترم... این گریه‌ها بی جون ترت می کنه... برای بچه‌ت خوب نیست.

- همهش کابوس بود، نه؟

سر به سمتش چرخونده به دستش چنگ زدم.

- من دختر بدی نیستم باجی، می تونم پسرتو خوشبخت کنم.

خودم هم می دونستم هذیون میگم؛ اما دست خودم نبود، از شوکی که بهم دست داده بود ضمیر ناخودآگاهم دست به انکار می زد یا قبول ذهنیتی که خودش می بافت.

پیرزن روبه روم رنگش به شدت پرید. به آنی نگاهش بارانی و شرمنده شد.

- خدا از قضاوتم بگذره... ببخش دخترم... فکر کردم زیر پای هرمزخان نشستی...

هرمز؟... گفت من دختر تورجم؟ همونی که مدت هاست تو خاطر من زنده بود؟

شدت تنگی نفسم بیشتر شد. خرخر می کردم و هین می کشیدم... همه چیز رو به یاد آوردم... پدر... مادر... تورج... شبنم...

آه کشیدم... صدای مادرم تو گوشم پیچید.

«دیلین بالدان شیرین دیر

دوداغیند سؤز بالام»

«لالایی تو هستم فرزندم

فرزند چشم و ابرو آبی من»

چشم‌های آبی رنگ هرمز... دلیل بغض لالایی‌هاش پسر سه چهار ساله‌اش هرمز بود... چه‌طور  
دلش اومد ترکش کنه؟

اشکش رو با گوشه‌ی روسریش پا کرده روی صندلی نشست... متوجه حالم نبود... کاش مُرده  
بودم.

- منم و یه دونه پسر... با پول کارگری بزرگشون کردم... عمرمو پاشون گذاشتم... بهم حق بده.

تیمور آریایی اعدام شد... آتش سوزی کارخونه‌ی پنبه... راز پدر!

انگار یکی طنابِ دار دور گردنم انداخت. بریده‌های روزنامه... دست‌های بسته شده‌ش... عموم  
بود؟

غیرارادی برای ذره‌ای تنفس به گلو چنگ زدم.

ازم انتقام پدرش رو گرفت...انتقام خونی که به ناحق ریخته شد، من شدم و یک بچه‌ی بی‌گناه... قرمز شدم...چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شد. خِرخرم بیشتر.

چرا بهترین آدم‌های زندگیم این همه سال بهم دروغ گفتن.

کمی با دهان باز نگاهم کرد، بعد داد زد:

- آقا آقا...پرستار...

پا به بیرون گذاشت و من کبودتر. از روی غریزه دست و پا می‌زدم تا ذره‌ای هوا تنفس کنم.

به آنی کوبیدن در و صدای آشنای گلی گفتنش تو اتاق پیچید...نمی‌خواستم ببینمش.

به سرعت به سمتم دوید. نگران و وحشت‌زده بود. زیر سرم رو بلند کرد...لعنتی هنوز هم بوی عطرش آشنا بود. نفسم تنگ‌تر و دیدم از اشک‌هام تارتر...من دلتنگش بودم؛ اما...

با همان ذره توانی که داشتم به سینه‌ش کوبیدم و «برویی» فریاد زدم. پرستار و دکتر پشت سرش به داخل دویدن و چهره متعجب و بهت‌زده‌ش رو کنار زدن. پرستار با پرخاشگری تذکری بهش داد تا کنارتر بایسته. با تمام منگیم تیره و خشمگین شدن چشم‌هاش رو می‌دیدم. قرمز شد؛ مثل من نفس‌هاش بلند شد. احتیاج به کپسول هوا داشت. دیدم تار شد... بی‌رحم قدمی عقب گذاشت. نه‌ای لب زدم و دور خودم پیچیدم. نباید تنهام می‌داشت... به زور ماسکی رو دهانم گذاشتن... هوا رسید؛ ولی نفسم رفت.

صدای کوبیدن در و سوزش دستم، قلبم رو آتش زد... به همین سادگی.

\*\*\*

- عزیزم...

نگاه بی‌تفاوتم به سمت پرستاری که زیادی با ناز و ادا صحبت می‌کرد و بی‌نهایت چهره‌ی مهربان و دلنشینی داشت چرخید.

۲۴ساعتی بود که تنها به در و دیوارهای اتاق زل زده بودم و نتیجه‌ش شد دل‌کندن از همه‌چیز. نتیجه‌ای که خیلی قبل‌تر از فهمیدن همه‌چیز باید عملیش می‌کردم؛ اما خوش‌بینانه پای کسی ماندم که دوستم نداشت و حالا رسیده بودم به خط پایانی که جز تنهایی چیزی نداشت.

باجی هر چند دقیقه با چهره‌ی گرفته آرام داخل اتاق می‌شد تا از حال سر دربیاره؛ اما هر بار با جیغ گوش‌خراشی بیرون پرتش می‌کردم. اجازه‌ی داخل شدن به هیچ‌کس رو نمی‌دادم؛ الا اویی که هر لحظه منتظرش خیره به در نشسته بودم. صدای صحبتش از پشت در واضح شنیده می‌شد؛ اما حاضر نبود یک‌بار دیگه برای دیدنم غرورش رو نادیده بگیره و پا به این اتاق بذاره. فقط با صدای بم و کلفتش دل و دینم رو می‌برد و بیشتر مصمم می‌کرد تا برای همیشه فاصله بگیرم از دلی که منطقی سرش نمی‌شد.

البته که اون دیگه احتیاجی به نقش بازی کردن نداشت... تا الان هم فقط به خاطر بچه‌ش صبر کرده بود.

این فکر مثل موریانه سر خالی و سنگینم رو می‌خورد و قلبم رو شکسته‌تر. مدام برای خودم تکرار می‌کردم تا راحت‌تر فراموش کنم... من زن سوم تیمورخان هستم!

پوزخند زدم.

با احتیاط علائم رو چک می‌کرد. نگاهش از این سکوت پر از دلهره شد. می‌ترسید یک‌دفعه به سرم بزنه و جیغ بکشم.

همین‌طور که چیزی یادداشت می‌کرد با ملایمت گفت:

- عزیزم به شوهرتم گفتیم خیلی ضعیفی... حاملگیتم می تونه از پا درت بیاره... بهتره کمتر گریه و فکر و خیال کنی... تو فقط باید به فکر بچته باشی.

در اتاق آرام باز شد. دیدن چهره‌ی باجی میان چهارچوب در که چشم‌هاش از بی خوابی قرمز شده بود عصبیم کرد.

اخمی کردم. پرستار ثانیه‌ای مکث کرد و به سمتش چرخید. باجی به روی خودش نیاورد. با لبخند محوی آهسته داخل شد و کنارم نشست.

- خب مادر چی داشتی می گفتی؟

وقتی که از ذهنم می گذشت چه طور با دخترش سرم آوار شدن و اجازه‌ی هیچ دفاعی بهم ندادن یا بدتر، چه طور هیرمند جلوی یک عده نابودم کرد، به حد مرگ عصبی و دیوانه می شدم.

اصلاً از تصور و یادآوری بلایی که همه سرم آوردن، سرتاسر وجودم رو خشم فرا می گرفت و دوست داشتم فریاد بزنم.

پرستار دستم رو به نرمی فشرد تا حواسم رو معطوف خودش کنه.

با خشم نفسی کشیدم و چشم چرخوندم. لبخند دندان نمایی زد.



- به فکر بجهت باش... نمی دونم تو زندگیت چی گذشته؛ اما الان تو مادری... کمتر عصبی شو.

اخمم شدت بیشتری گرفت. طوری حرف می زد و رفتار می کرد که انگار با یک دیوانه ی زنجیری صحبت می کرد... اصلاً انگار جای من و هلمما عوض شده بود!

لازم نبود حدسی بزنم؛ از ترحم تو چهرهش غیر از این برداشت نمی شد. حتما رد خراش های روی صورتم رو نشانه ی روان پریشیم می دید.

- دکترت این دو روزی که بستری بودی بهت سر زد؛ اما هر بار خواب بودی... به شوهرت وضعیبتو توضیح می داد.

... -

- فعلاً استراحت مطلق... خطر سقوطی داشتی... دوباره بی احتیاطی کنی این بار همیشه کاری کرد.

حرف می زد و من مات بهش خیره بودم؛ حتی به خودم زحمت نمی دادم تا برای این خبر احساس ناراحتی کنم. با رفتنم همه چیز آرام می گرفت.

مابین صحبت‌هاش، چشم ریز کرده، خیره‌ی نوشته‌های زیر دستش شد برگه‌ای رو زیر و رو کرد.  
با مکثی ادامه داد:

- اووم، خدا رو شکر آزمایشتم مثبت بوده... بچه مشکلی نداره.

- آزمایش؟!!

به زحمت تونستم یک کلمه رو از میان حنجره‌ی زخمیم ادا کنم. خوشحال از این‌که به حرف کشیدم، لبخندی به باجی که امیدوارانه نگاهم می‌کرد زد و گفت:

- آزمایش قبل ازدواج... شوهرت گفت ازدواج فامیلی بوده.

چشمک ریزی زد.

- از این موردا زیاد داریم... فقط باید یکم پول خرج کنی!

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. قرار بود تا کی دروغ‌هاش رو بشه یا من پی به احمقی خودم ببرم؟ آزمایش قبل ازدواج! چرا الان باید یادم بیاد؟ چرا اون موقع فکر می‌کردم مهم فقط رسیدن به اونه؟ حالا معنی نگاه محضردار و اسکانس‌های رد و بدل شده رو می‌فهمیدم. حتماً به اون‌هام این دروغ‌ها رو تحویل داده که من یک زن بدکاره‌م و حالا با پول درصدد جبران اشتباهشه.

پرستار خنده ریزی کرد.

- اما تو یکی خیلی خوش شانسی... قلابت خوب جایی گیر کرده... خوشگل، پولدار و ...

قبل از این که هرکلمه ش چاقویی بشه رو قلب پاره پاره، باجی هیجان زده به حرف اومد.

- اون یکی آزمایشم مثبته؟

- اون هفته ی دیگه میاد.

- چه آزمایشی؟

به حالت کنترل شده و شوک زده ای پرسیدم.

باجی فوراً لب گزیده، چادرش رو مرتب کرد. پرستار از همه جا بی خبر و پرچانه، سریع گفت:

- آزمایش DNA شما و آقای آریایی

پوزخندم رو نتونستم نگه دارم و با صدای بلند رو به چشم‌های باجی زدم. رنگ به رنگ شد. خطا کرده و مطمئناً تنبیه سختی در انتظارشه... من نباید از این موضوع بویی می‌بردم. این شکی بود که هیرمند یا هرمز داشتن؛ اما من مطمئن بودم من و هرمز هم خونیم؛ چون عذاب‌های مادرم یا نگرانی‌های پرتشویش پدرم رو دیده بودم. من همه‌چیز رو در بی‌خبری شاهد بودم؛ اما نتونستم کاری برای خودم انجام بدم و حالا جورچین زندگیم حل شده بود.

- سوالی نداری؟

با همان نگاه بی‌تفاوت و آتشین سری تکان دادم و به باجی اشاره کردم.

- اینو از این‌جا ببر.

نگاه و لحنم به قدری جدی بود که هردو ثانیه‌ای دست و پاشون رو گم کردن. کمی عقب ایستاد و لبخند محوی زد.

- چیزی لازم داشتی زنگو بزن.

- می‌خوام تنها باشم.

این بار صدام بلندتر و خارج از کنترل شد. دیگه تحمل دیدن آدم‌های اون عمارت رو نداشتم. نه تا زمانی که هنوز زخم‌هام تازه بود. احتیاجی هم به این دلسوزی‌ها نداشتم، نه حالا که حرمت همه چیز شکسته بود.

باجی بلند شد و با این پا اون پا کردنی، آهسته و شرمنده گفت:

- آقا گفتن چشم ازتون بردارم تا خدای نکرده آسیبی به بچه نزنید.

چشم‌هام گرد شد... آسیبی به بچه بزنم... بچه‌ی خودم! یعنی نمی‌دونست من چه قدر بچه دوست دارم؟

یکی تو مغزم فریاد زد.

«دیدی اشتباه نمی‌کردی، فقط بچه‌ش مهمه... حال تو مهم نیست».

حرفش خنجری شد روی زخم‌های تازه‌م.

بدون این که اجازه بدم باجی اشک‌هام رو ببینه، طوری فریاد زدم که صدام به بیرون از اتاق هم برسه... مطمئن بودم هنوز هم پشت اون در لعنتی ایستاده.

- به اربابت بگو... هنوز منو نشناختی... مثل من که تو رو نشناختم.

جیخ کشیدم از ته دلم.

- بیرون...

به پشت چرخیده دراز کشیدم و ملافه رو روی سرم کشیدم. بلافاصله بعد رفتنشون صدای باز و بسته شدن در و نفس‌های عصبی آشنایی سکوت اتاق رو شکست... شمردم یک... دو... بیا لعنتی... سه... چهار... چشم روی هم فشردم.

چند ثانیه صدای قدم‌های محکمش تو اتاق پیچید، بعد هم کوبیده شدن در... بغضم ترکید. آهسته دست رو شکمم گذاشتم و برای نابود شدن این دل پاره پاره اشک ریختم.

برای این قلب واماندهم زار زدم که یک لحظه هم همراهیم نمی‌کرد... خودم هم نمی‌دونستم چی می‌خوام؛ فقط کمی دل‌داری یا نازکشیدن حقم بود.

دلم پر بود. من قصد بازی داشتم؛ ولی بازی خوردم. کاش با دیدن بی‌وفاییش، این دل هم کمی عاقل‌تر می‌شد؛ اما افسوس که دیوانه‌تر دلتنگ می‌شد.

دلم برای طفلک وجودم می‌سوخت... تاوان دیوانگی مادرش رو پس می‌داد.

\*\*\*

نگاه پراسترسم رو به چهره‌ی غرق خواب باجی دادم، خروپفش دنیا رو برداشته بود. چادر مشکی رو از روی پاش برداشتم و لخ لخ کنان با دمپایی‌های پلاستیکی سفید رنگ بیمارستان، اهسته در رو باز کردم. اول سرکی بین سالن نیمه‌تاریک کشیدم. هیچ کس نبود. چادر رو به تقلید از باجی زیر گلو جمع کردم و رو گرفتم. قدم اول پراسترسم، با خشک شدن پا و نگاه حریص و دلتنگم به صندلی روبه‌روی اتاق یکی شد.

قلبم کوبنده دور برداشت و نفسم به شمارش افتاد. پاهام بی‌اجازه، مطیع دل بی‌قرارم به سمت صندلیش مشتاقانه پرواز کرد. مقابل صورتش زانو زدم. دلتنگ و ناخودآگاه دستم به طرف صورت غرق خوابش کشیده شد و روی گونه‌های خیسش فرود اومد. به حالت جنینی سه صندلی رو پر کرده بود؛ اما با این حال هم صندلی‌ها گنجایش هیکل درشتش رو نداشتن. زیر چشم‌های خوش حالتش گود شده بود و کنار شقیقه‌هاش سفید. خدایا چه بلایی سرمون اومده بود؟ هیرمند من کجاست؟ این تیمورخان بود؟

انگار برای باورم، بی‌مهابا نوک انگشتم از انحنای چانه‌ش تا پیشانی‌ش رو آهسته لمس کرد.

چه قدر دلتنگش بودم. بعد دو روز همان لباس‌ها رو به تن داشت این یعنی تمام مدت تنهام نداشت! لب گزیدم تا زمان رفتن اشکی نریزم. دست‌های بی‌قرارم به سمت موهای بلندش کشیده شد. نامنظم روی پیشانی‌ش کمی ریخته بود. خدایا چه قدر موی بلند بهش می‌اومد،

صورت جدیش رو مهربان و جوان تر کرده بود. باند کوچکی پشت گردنش بود. لب هام رو محکم گاز گرفتم تا های هایم بلند نشه. یقه ی پیراهنش باز بود... بی اختیار بوسه ای روی سینه اش زدم.

ماه چهره گفته بود قلب تیمورخان رو عمل کردن؛ اما من بی خبر، بی اهمیت ساده گذشتم و فقط آرزوی سلامتیش رو کردم.

زیر لب غریدم.

- نگفتم بهت سیگار نکش... قرص نخور؟

بغضم ترکید... کاش همه چیز مثل قبل بود تا فرزادگونه سربه سرت می داشتم. حریصانه نگاهم رو به چشم های بسته اش دادم. خوابش سبک بود؛ اما قرص های مسکن از پا درش آورده بود که بی حال گوشه ای دراز کشیده بود. رنگ و روش هنوز زرد بود و از درد اخم کرده و قطره های عرق از شقیقه تا چانه اش راه گرفته بود.

بوسه ی نرمی روی گونه اش زدم و بغض دار لب زدم.

- کاش بهم نشون نمی دادی چه قدر خوب می تونی باشی... اون موقع بیشتر باورت می کردم.



نمی‌تونستم با خودم کنار بیام... باید می‌رفتم برای همیشه... باید زودتر می‌رفتم؛ همان سه ماه قبل که خوشبینانه پای توجیهی شب‌هام رو صبح می‌کردم. از همه‌ی کسانی هم که با دروغ این مدت سرگرم کردن نمی‌گذشتم.

من هیرمند خودم رو می‌خواستم که از روی سادگی عاشقم کرد؛ نه تیمورخانی که نمی‌شناختم و از روی انتقام پایبندم کرد.

\*\*\*

سست و بی‌جون تلوتلوخوران قدم برمی‌داشتم و از سرما می‌لرزیدم. هر چی دورتر از بیمارستان می‌شدم، صدای بوق ماشین‌ها بیشتر می‌شد. به پهنای صورت اشک می‌ریختم و قدم برمی‌داشتم. نمی‌دونستم کجا باید برم... جایی برام نمونه بود که خبر نداشته باشه.

می‌دونستم از همین حالا دلم دلتنگش میشه... زار زدم، خدایایی فریاد زدم.

چشم‌هام از اشک تار می‌دید. نفس می‌کشیدم از هوای دلی که بی‌تاب رفتن بود.

صدای بوق‌ها از پشت سرم وحشتم رو بیشتر کرد، اگر بود...

به طرف ماشین شاسی بلندی که گوشه‌ی خیابان پارک شده بود، پا تند کردم و بی‌تعارف یک‌دفعه در رو باز کردم و صندلی جلو جاگیر شدم. گرمای مطبوعی تو صورتم خورد.

پسر جوانی که با گوشی صحبت می کرد، وحشت زده به سمتم چرخید و چشمی گرد کرد.

- خانم اشتباه گرفتین!

با هق هقی که می زدم و صدای خش دارم التماس آمیز گفتم:

- فقط منو ببر به خیابون (...)

نیم نگاهی به چادر کنار رفته م و لباس بیمارستان کرد.

- از بیمارستان فرار کردی؟

- واسه ت دردسر نمیشم... خواهش می کنم.

ثانیه ای مکث کرده، به ماشین هایی که پشت سرم راه می گرفتن نگاه کرد و نفسی گرفته با تردید حرکت کرد. ثانیه ای بعد دستش به سمت ضبط دراز کرد و آهنگ غمناکی رو پلی (play) کرد. سرم رو به شیشه چسبوندم و آزادانه کنار یک غریبه اشک ریختم.

\*\*\*

بعد یک ساعت و نیم، اشکم بند اومده، مات به بیرون با فکری درگیر خیره شده بودم.

- خانم این جاست؟

گیج از سوزش چشم‌هام سری چرخوندم. فقط یک بار پا به این جا گذاشته بودم. امیدم به این بود حافظه‌م این بار یاریم کنه. به طرفش چرخیدم و با لبخند بی حالی گفتم:

- هیچ وقت فراموشتون نمی‌کنم.

تک‌خنده‌ی بلند و دلبرانه‌ای کرد و با تک ابرویی بالا رفته که بی‌نهایت چهره‌اش رو در عین زشتی بانمک کرده بود گفت:

- سعی کن فراموش کنی، دو تا زشت به کار هم نمیان!

خنده‌ی بی‌حالی کردم و با دست‌های لرزان پیاده شدم.

خونه‌ی ویلایی کلنگی با در سفید فلزی...خودش بود. به سمتش قدم برداشتم.

همین که زنگ در رو زدم دست بلند کردم تا بره. با تکبوقی سری تکان داد و بی معطلی رفت. نفسی گرفتم و با آخرین جانی که در بدن داشتم به دیوار تیکه زدم.

قبل از این که با ناامیدی دوباره دست بلند کنم، صدای سرماخورده‌ش بلند شد. لبخند زدم و اشک‌های پشت پلکم رو پاک کردم.

صدای تیک باز شدن در، هم‌زمان شد با چشم تو چشم شدنم و گلببرگ بهت‌زده‌ش.

لبخندِ نصفه نیمه‌ای زدم.

- مهمون نمی‌خواین؟

نای ایستادن نداشتم. گیج به جلو خم شدم و سرم رو گرفتم.

- بذار پیام تو...

به خودش اومد و محمد و ته‌مینه‌ای فریاد زد.

قبل از این که با سر فرود پیام دستی دورم حلقه شد و با صدای پرغرور همیشه‌ش توبیخی گفت:

- نصفه شبی این جا چیکار می کنی!؟

چشم بستم و زیر لب غری زدم.

- هنوزم خودتی...

\*\*\*

- گلبرگ... نمی خوای چشماتو باز کنی؟

- مامان بذار استراحت کنه.

صدای محمد بود. تعجب کردم؛ هنوز تا این وقت روز خونه بود! پشت پلکم پرید. تهمینه هول شده گفت:

- بیدار شد محمد.

از صدای پا و حس حضورش، بی اختیار چشم باز کردم. کنارم رو دوزانو نشسته بود و با اخم عمیقی نگاهم می کرد. ملافه رو بالاتر کشیدم و سلام زیر لبی دادم.

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

باز هم بدون در نظر گرفتن حال و روزم، بی مقدمه و طلبکار حرف می زد. ناراحت شدم، من دیگه دختر سابق تو خونه نبودم، حالا مادر و یک همسر بودم و این نگاه خیرهش که توقع توضیح داشت معذبم می کرد.

- دو نصفه شب چرا سر از این جا درآوردی... اونم با لباس بیمارستان؟

لبخند تلخ و نگاه پایین گرفته شد جواب.

تهمینه که سمت راست تشک من و مقابل محمد نشسته بود، آه پرسوزی کشیده گفت:

- پاشو یه چیزی بخور که ضعف کردی... رنگ به روت نمونده.

می دونستم این حرف عوض کردن تهمینه بابت کنجاوی محمد بود. نمی خواست محمد درگیر من بشه.

با کمکش بلند شدم و تکیه به بالش دادم. هنوز هم بدنم کوفته بود و پاهام از درد گزگز می کرد. پیراهن قهوه ای بلند و نخِ تهمینه رو به تن داشتم که بی نهایت راحت بود؛ اما با هر حرکت زیر دست و پا می اومد و دردم رو بیشتر می کرد.

محمد از جمع کردن صورتم و آخ آخ ریزم، جدی تر اخم کرد.

- صورت و بدنت چرا پر از زخمه؟ کتک خوردی؟

متعجب چشمی گرد کردم. لحنش بی نهایت نگران و تعصبی بود! تهمینه طوری محمد پرغیظی گفت که از صدتا خفه شو بدتر بود.

این بار لبخندم رنگ و بوی بدجنسی گرفت. بی توجه به حرص تهمینه، ابرویی برای محمد بالا دادم و خونسرد گفتم:

- از مهر و کتک خوردم... این چند ماه زیادی وحشی شده!

تهمینه با هینی محکم رو دستش زد. طوری که اکبری با دو و وحشت از حیاط خودش رو به حال رسوند و چی شده ای گفت.

پوزخندی تو عمق خیرگی، به چشم های عصبی محمد زدم.

- مهر و کجاست؟ حالش خوبه؟

پس هنوز هم نگران مهرو می شد! این تعصب و عصبانیت اولش برای من بود یا مهرو!؟

- اونم از دست هرمز کتک خورد.

رو هرمز با ناز مکث کردم. می خواستم از موضوعی مطمئن بشم که عجیب بهش شک داشتم!

پیشانی‌ش رگ به رگ شد، اخمش از پوزخندم پررنگ‌تر.

- حامله‌ای درسته.

بالاخره زهرش رو ریخت. از حالت دفاعی دراومدم و خیلی سریع شانه‌هام افتاد و رنگم پرید.

چی! پر بهت تهمینه ضربان قلبم رو بالا برد. اکبری هم با بدبینی کمی نزدیک‌تر شد و لب پنجره نشست تا حرفی بزنم. چند ثانیه سکوت شد که آخر محمد با خونسردی همیشه‌ش رو به تهمینه گفت:

- از شکم برآمده‌ش نفهمیدی؟

لب گزیدم، با این‌که محمد بارها معاینه‌م کرده بود؛ حتی از خصوصی‌ترین مسائل دخترانه‌م به عنوان دکتر خبردار می شد؛ اما این بار ازش خجالت می کشیدم.



نفس تنگی تهمینه رو حس کرد. سرزنش آمیز و با لحنی ناراحت پرسید.

- آره گلبرگ!؟

سرم خودبه‌خود تا آخرین حد خم شد و ملافه رو تو مشت جمع کردم.

- سرتو بالا بگیر ببینم... برای همین فرار کردی؟

- معلوم نیست چه گندی زده که نصفه شبی به این جا پناه آورده.

محمد بود که با نیشخندی همین‌طور که از کنارم بلند می‌شد می‌گفت.

- محمد! بذار حرف بزنه... تو این دختری نمی‌شناسی؟

هیچ‌وقت نخواست من رو بشناسه. لحن اخطاری و حمایتی اکبری شجاع و جسورترم کرد.

صدا بلند کردم و یک‌دفعه برای دفاع از خودم با سرتقی که در برابر این خانواده به خوبی یاد گرفته بودم گفتم:

- من گند زدم؟... منی که بچهم از شوهر قانونیمه یا مهر و عزیز تو که...

یک دفعه خیره به محمدی که کم کم به مرحله سرخی می رسید با چشم های گرد شده سکوت کردم. چهره ی هر مز جلوی چشم هام پررنگ شد. حق نداشتم برای دفاع از خودم، از درد برادرم می گفتم.

ثانیه ای مکث کردم و با نفسی رو به تهمنه، بی اهمیت به محمد گفتم:

- بچهی هر مزه.

لحظه ای اکبری و تهمنه نیم نگاهی به هم کردن و به آنی هر دو به مرز سکتته نفسشون رفت. تهمنه محکم به صورتش کوبیده «خدایایی» فریاد زد. اکبری هم دست کمی ازش نداشت، پشت سرهم رو پاهاش می زد و وای مصیبتایی می گفت.

محمد از رفتار پدر و مادرش وسط هال کوچک خشکش زد؛ اما من واقف به این دروغ، از حدسم مطمئن شدم.

تهمنه با نفسی که به سختی می گرفت گفت:

- تقصیر ما بود... ما باید بهت می گفتیم... این بچه حرومِ حرومه... باید بندازیش.

خونسرد با لبخند محوی دست رو شکمم گذاشتم.

- نه خلاف شرعه و نه قانون... چرا باید چنین کاری کنم؟

- برای این مهر و کتکت زده؟ برای شوهرش!

لحن محمد ناامید و متعجب شد. متوجه نشدم تعجبش بابت کتک مهر و بود یا خیانت شوهرش!

- نتونست قبول کنه شوهرش عاشق منه!

لحظه‌ای از این دروغ لرزیدم؛ اگر واقعاً... حتی فکر کردن بهش وحشتناک بود.

تهمینه بلند زد زیر گریه و اکبری «آروم باش» پردردی گفت. بیشتر از این ادامه می‌دادم سکت می‌زد.

نگاه پرغصه رو دادم بهش و بغض دار زمزمه کردم:

- پس شماها خبر داشتین؟

شدت اشک‌هاش بیشتر شد و سری تکان داد. با نفسی بریده گفت:

- تو چی کار کردی گلبرگ؟... با برادرت؟ زنش شدی؟

- چرا ازم چیز به این مهمی رو مخفی کردین؟... نمی‌دونستین منم قلب دارم، منم آدمم؟

صورت تهمینه رو به کبودی بود... اکبری بلند شد کنارش نشست و با اشک‌هایی که ازش تا به حال ندیده بودم شانهاش رو کمی فشرد.

محمد حاج و واج «یکی به من بگه چی شده» بلندی گفت.

اکبری با همان بغض مردانه‌ش، با شرمندگی رو به پسرش گفت:

- هرمز برادر گلبرگ از یک پدره... این بچه هم...

نذاشتم ادامه بده:

- بجهی تیمورخانه.

تهمینه و اکبری برای لحظه‌ای دست از سروصدا کشیدن و با بهت نگاهم کردن.

- فقط حدس می‌زدم می‌دونید.

اکبری لاله الاالله‌ای گفت. تهمینه یک بار دیگه محکم تو گوشش زد.

- تیمورخان زندگیمونو سیاه می‌کنه.

\*\*\*

سفره‌ی صبحانه رو با وسواسی که از تهمینه می‌شناختم مقابلم روی زمین پهن کرد. نیم ساعتی بود که آرام شده بود و محمد رو فرستاد تا نان تازه بگیره. محمد هم با کلی غرغر تنهامون گذاشت.

دست و صورت‌م رو شسته بودم و گوشه‌ای مسکوت نشسته و با دلی که مالش می‌رفت برای مرباهای تهمینه‌پز خیره‌ی سفره بودم.

چهارزانو زده مقابل سفره، با غم گفت:

- بشین چند لقمه بخور، از دیشب چیزی نخوردی.

نیم‌نگاهی به شکم کرد.

- بلایی سر بچه‌ی تیمورخان بیاد همه‌مون بدبخت میشیم.

پوزخند زدم و با اکراه بلند شدم و چهارزانو مقابلش نشستم و بی‌میل تکه نانی برداشتم.

- بچه هم بودم هر موقع بهم غذا می‌دادی می‌گفتی آقا ناراحت میشه نخورم... بزرگتر شدم گفتم غذا بخور جون بگیری رو فرم بیای... الانم میگی تیمورخان!

نیشخند زده با عقده و گلایه‌ای که مشخص بود ادامه دادم:

- هیچ‌وقت محبت‌ها مال من نبود!

- آقا لوست می‌کرد کافی بود، نمی‌خواست منم لوست کنم.

سریخ سر بالا بردم و کمی صدام بیشتر از حد معمول بلند شد.

- پدر منو لوس می کرد!

پوزخند زدم... با همان زبانی که زیادی حرف دل داشت گفتم:

- محبتای اونم نسبت به محمد بیشتر بود... محمد هر حرفی می زد سریع قبول می کرد؛ اما من باید التماس می کردم.

- این حرفو نزن... آقا چیزی برات کم نداشت.

لب برچیده، با دلی پر، خیره به چهره ی غصه دارش بینی بالا کشیده با چشم های پر آب گفتم:

- واسه م چیزی کم نداشت؛ اما بهم یاد نداد محبتو از کسی گدایی نکنم... بهم یاد نداد برای خودم زندگی کنم... بهم یاد نداد دلمو ارزون به کسی نفروشم. اون قدر تو خونه نگه م داشت نفهمیدم اون بیرون پر از گرگه، منم یه طعمه برای گناه هاش.

اشک هاش روان شد و سری از روی تأسف تکان داد.

- کاش به جای کدبانوگری قوی بارم می آوردی.

آهی کشید.

- فکر نمی‌کردم دل به دل تیمورخان بدی و با یه بچه فرار کنی.

صدام آرام آرام پر از حسرت شد.

- بعد از پدر شد مرهم تنهاییم... شد همه کسم... شماها که هیچ وقت نبودین... هر موقع بابا بهم محبت می‌کرد شماها از دماغم درمی‌آوردین... تو فقط بهم یاد دادی چه طور عروسی باشم.

این بار تهمینه با گرفتن اشک‌هاش، چپ چپی نگاهم کرد و با حرصی که زیادی آشنا بود گفت:

- شش متر زبونت فقط واسه منه.

چشمی تو کاسه چرخوندم که بدتر ادامه داد:

- بدم که بارت نیاوردم... خودم می‌دونم چی آتیشی هستی... مردیو اسیر خودت کردی که از تو خوشگل تراش واسه ش صاف کشیدن.

برای فرار از دیدن لبخندم، کمی متمایل شدم و زانو بغل کردم. عین حقیقت بود، هیرمند گاهی در برابرم زیادی نرم می‌شد.



از فکر این که الان نگران من میشه یا بچه‌ش، لبخندم محو شد. نفسی کشیدم و با پس زدن خیالش، یک دفعه زمزمه‌وار خودم رو به آغوش کشیده پرسیدم:

- تهمینه چرا من از مادرم به جز گریه‌هاش هیچ خاطره‌ای ندارم؟... چرا مادرم هرگز ول کرد؟

سر به سمتش چرخوندم و التماس آمیز گفتم:

- خواهش می‌کنم همه چیزو بگو.

- مادرتم تا اومد عاشقی کنه... یه بچه گذاشتن تو دامنش.

اشک‌هام رو پاک کرده، دستپاچه طرز نشستنم رو درست کردم و با نگاهی سوالی به طرف اکبری که در حال وارد شدن به هال بود چرخیدم.

باز هم لب پنجره، رو به حیاط نشست و با دستی رو زانو با لبخند تلخی مثل یک خاطره خیالی، خیره به بیرون گفت:

- روز اولی که آقا ما رو استخدام کرد هنوز با مادرت ازدواج نکرده بود... مادرت یه زن فراری بود که برای گرفتن طلاقش پناه آقا شده بود.

- پدرت نمی خواست مثل مادرت ضعیف باشی... نمی خواست عاشق کسی باشی.

این رو تهمینه با سرزنش زمزمه کرد. اکبری بی حال اشاره ای بهش کرد تا ادامه بده.

- اما تو هم مثل مادرت دختر احساساتی بودی که هیچ چیز واسهش مهم نبود.

تو خودم بیشتر جمع شدم، من فقط یکم کله خراب و بی مغز بودم... نه که چیزی واسه مهم نباشه! دم و بازدم عصبی گرفتم.

- آقا و شبنم خانم همو خیلی دوست داشتن... اون موقع نه من نه اکبری خبر نداشتیم از خونه ی شوهرش فرار کرده... فکر می کردم یه دختر فراری یا بی پدر و مادری که کسی سراغشو نمی گرفت. مثل تو ظریف بود... جتهی دخترونه ای داشت... بهش نمی خورد مادر یه بچه باشه.

- بدون هیچ قید و بندی جلوی آقا ظاهر می شد... مکالمه ی معمولیشون در مورد تیمورخان و تورج نامی بود. مدام شبنم خانم فحش می داد و از تعصبشون می گفت... کینه ازشون به دل داشت... شب و روز نقشه می کشیدن چه طور از دستشون راحت بشه... آقام وکیل بود؛ اما تجربه ی تیمورخانو نداشت.

اکبری حرفش رو قطع کرد و گرفته تر ادامه داد:

- یه شب آقا با رنگ و رویی پریده خبر مرگ توجو داد. از اون شب به بعد تو زندگیشون یه روز خوش هم ندیدن. خانم از شنیدن خبر حالش بد شد و غش کرد. وقتی دکتر خبر حاملگیشو داد ترس واقعی رو تو چشمای آقا دیدیم.

تهمینه شرمنده تر اضافه کرد:

- همون شب به منو اکبری وعده وعید پول داد... ما هم از همه جا بی خبر قبول کردیم به کسی حرفی نزنیم. این همه سالم مجبور بود تحملمون کنه و هرچی خواستیم بی چون و چرا محیا کنه.

پوزخند زدم و لحن صدام طعنه آمیز شد.

- مثل هزینهی تحصیل پسرت... این خونه یا سکوتش در برابر توهینات به من!

- محمد چیزی نمی دو...

- می دونم نباید بفهمه چه پدر و مادر زحمت کشی داشته!

هر دو شرمنده نگاه دزدیدن و با سری پایین ادامه دادن:

- شب‌نم خانم حاملگی سختی داشت. شباً کابوس می‌دید؛ هذیونم می‌گفت. تو حرفاش فهمیدم  
تورج شوهرش بوده و یه پسر چهار ساله داشته که ولش کرده.

تهمینه با مکثی لبخند شیرینی زد و ادامه داد:

- وقتی به دنیا اومدی... عقد آقا و خانم همزمان شد با گرفتن شناسنامه‌ت. شب‌نم افسردگی بعد  
زایمان داشت. وقتی خبر مریضی پسرشو شنید وضعیتش بدتر شد. نمی‌تونست بهت شیر بده،  
ازت وحشت داشت. از ترس تیمورخان، آقا با شب‌نم خانم راهیمون کرد یکی از شهرهای شمالی،  
پنج سالی اون جا بودیم. من بزرگت کردم... من شب تا صبح پاپه‌پات بیدار می‌موندم... مادرت  
نمی‌خواستت.

- منو نمی‌خواست چون عذاب وجدان پسرشو داشت... پدر شریک جرمش بوده.

لبخندم در عین تلخی پرمهر بود. اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد، تهمینه زیادی دل نازک  
شده. اکبری با شانه‌های افتاده و کمر خمیده، پایین نشست و مثل پدری مهربان گفت:

- نمی‌خواستت یک دفعه همه چیزو بفهمی، دوست داشت کم‌کم ازت نفرت پیدا کنی و با این  
قضیه کنار بیای، یکی از دلایلی اون وصیت این بود. می‌دونست اون راز واسه‌ت مهم میشه، به  
همه‌ی کسایی که خبر داشتن سپرده بود هر موقع سراغشون رفتی هرچی که می‌دونن بهت بگن.

آهی کشیدم. از روزی که از درِ اون پرورشگاه بیرون اومدم، شکم به پدر بود. هر بار با پیدا کردن یک سرخ، این شک پررنگ تر می شد. حقیقتاً اگر در کنار همه چیز، چهره ی واقعی پدرم هم یک باره رو می شد کسی به نام گلبرگ وجود نداشت.

- مهرو دختر نگهبان کارخونه بود، تو هم دختر تورج. اگر تیمورخان می فهمید پنهان کاریتو می بخشید، مهرو هم به حرمت زن پسرعموش زندان نمی رفت.

تهمینه ی ساده خبر نداشت من و مهرو چه گندهایی زدیم. من با شجاعت تمام قبلِ رو شدن همه چیز، تو صورت تیمورخان همه چیزو لو دادم و مهرو...!

- تو بگو چرا الان اومدی؟ چه طور همه چیزو فهمیدی؟ می دونی این چند ماه هر روزش منتظر بودم تا بیای ازم بپرسی؟ حالا با یه بچه فرار کردی؟

لب گزیدم. نمی خواستم حتی یک کلمه هم تهمینه از روزهای قشنگ بی خیالیم بدونه، فقط با غم وافری آهسته گفتم:

- روزای اول به پدر شک کردم، دوست نداشتم از راز چیزی بدونم و ازش متنفر بشم می خواستم برم؛ اما کم کم پایبند شدم و...

صورتتم از بیان جمله م سرخ شد و لب گزیده سکوت کردم، هر دو لبخندِ معناداری رد و بدل کردن.

- خیلی دوست داشت تیمورخان خودش به جای هرمز پاپیش می داشت، می دونست زنش اهل نیست اذیتش می کنه، می گفت گلبرگ می تونه آرامشو به اون عمارت برگردونه.

این رو اکبری در حینی که بلند می شد می گفت، بعد با سر تکان دادنی من و تهمینه رو تنها گذاشت. ابرویی به حرفش بالا فرستادم. درست شنیدم! به سمت تهمینه چرخیدم.

- پدر واقعاً اینو می خواسته؟! یعنی اون قدر بی ارزش بودم که منو به مردی سه زنه با کلی صیغه ای می داد؟

خودم هم از حقیقتی که با صدای بلند گفتم شکستم. من عاشق چنین مردی شده بودم. بی اختیار بغض کردم و دوباره زانو بغل گرفتم.

تهمینه برای دل داری یا دل سوزی که از غم صدا و نگاهم خوندنی بود گفت:

- هرکاری کرده قبل از تو بوده، برگرد خونهت، مردِ بدی نیست، تو می تونی رامش کنی.

خونهم! با تمام ثروتمندیش برای زجرکشم شرط زندگی تو عمارت رو گذاشت. اصلاً دل له شدهم به درک، با چه رویی تو صورت تک تک اون اهالی که باعث و بانی بدبختی هاشون پدر من بوده نگاه می کردم؟ پدری هر چند اسمی؛ اما مادرم چی؟ با چه رویی تو چشم های هرمز نگاه می کردم؟

عشق به کهکشان این قدر ارزش داشت که زندگی بچه‌هاش رو فدا کنه؟ هزار دلیل داشتم تا راه برگشتنی نمانه.

اهمیتی به حرفش ندادم. از هیچ چیز خبر نداشتم، اگر گوشه‌ای از حماقت من به گوشش می‌رسید با نیش و کنایه‌هاش دیوانه‌م می‌کرد.

- تو هم چیزی کم نداری... تیمورخان لیاقتتو داره.

- برای همین تحقیق می‌کردی... یا مخالفت می‌کردی از پسرت دوری کنم!؟

به وضوح از بی‌پرواییم جا خورد. هیچ وقت تا به حال به این صراحت از مخالفتش نگفته بودم.

روی دستش زد و با غصه‌ی مادرانه‌ای که هیچ وقت ازش ندیده بودم گفت:

- من خودم بزرگت کردم، کی بهتر از تو. مخالفت من عشق تو بود، تویی که حساس بودی، همه می‌دونستیم از رو احساسات نوجوونیت دل به محمد دادی که مدام دورت می‌چرخه. می‌خواستم هر ضربه‌ای می‌بینی از طرف من باشه نه محمد. تو برای محمد فقط خواهر بودی، به حد مرگ دوست داره، هنوز هم روت تعصب داره، فقط نمی‌تونست دستتو به اسم همراهش تو دست بگیره.

آه عمیق و پرحسرتی کشید.

- بچم خودش بیشتر اذیت می شد وقتی هر بار بی محلی می کرد تا ازش دوری کنی. دلشم پیش مهر و بود، به درد هم می خوردن، پدر مادرشون...

اشک هایی که بی اجازه می بارید رو با هقی هقی پس زدم.

- باهوش تر... خوشگل تر...

بلافاصله اخم پررنگی کرد.

- گلبرگ من تو رو این جوری بار آوردم که فقط به فکر قیافه ت باشی؟

سری تکان دادم. در این مدت به قدری هیرومنند تو قلب و ذهنم جا گرفته بود و از عشق لبریز بودم که لحظه ای به بی محلی های محمد فکر نکنم. فقط حالم خیلی داغون بود و بی بهانه اشک می ریختم تا کمی آرام بشم.

- اگر تیمورخان خودش پا پیش می داشت... مهر و به محمد می رسید، تو هم...

با لبخند کم جانی حرفش رو خورد و مادرانه گفت:



- برگرد زندگی‌تو بساز.

کمی عصبی و مضطرب شدم از حرفی که تهمینه قصد راضی کردنم رو داشت.

- برگردم هوو بشم؟

با آرامش چشمی باز و بسته کرد.

- زنش دیوونه‌ست... ازش بچه هم داری، می‌تونی میخ‌تو خوب بکوبی.

رومو سمت پنجره چرخوندم و توجهی به گلب‌رگ گفتنش نکردم؛ حتی نمی‌خواستم لحظه‌ای به حرف‌هایش گوش بدم. هیچ‌کس جای من نبود.

اکبری تند و فرض خودش رو با دو به سفره رسوند و دستپاچه، نفس‌زنان با برداشتن تکه نانی گفت:

- محمد اومد.

- مامان...

تهمینه سریع سر جاش جابه جا شد و با مرتب کردن موهای کوتاه سفیدش کنار اکبری نشست  
تا همه چیز طبیعی به نظر بیاد.

آهسته با پچپچی اشاره کرد.

- نمی خوام محمد قاطی این بازی ها بشه.

از لفظ بازی ته دلم خالی شد... سری تکان دادم و بی حرف من هم سر سفره نشستم.

\*\*\*

من در مسیرتوام...

از تو، با تو، در تو

آن قدر که دستم به خودم نمی رسد.

هر نفسی



قلبم برای تو می تپد

و هر قدمی پایم برای تو می رود.

من در تو خلاصه‌ام؛

حتی اگر نام مرا

به یاد بادها سپرده باشی،

دوستت خواهم داشت

فرسنگ‌ها دور از مردمک‌هایت

که مرا نمی بینند.

(بهرام حمیدیان)

مسیو شمارش پول‌های بین دستش متوقف شد. من هم قبل از لو رفتن، تندی تشکرهای مشتری پرچانه رو بی‌خیال شده به طرف کنج آشپزخونه دویده، پنهان شدم.

قلبم نبض گرفت... رنگم پرید. یعنی اشتباه دیده بودم از پشت شیشه‌های بخارگرفته؟ مگر چند نفر چنین ماشینی داشتن که این رستوران رو می‌شناختن؟

آب دهانم رو پر صدا قورت دادم. من چه مرگم بود؟! شاید باز هم خیال بود! باز هم یکی از همان خیال‌های شیرین این چند وقت... یک توهم!

حتی یک لحظه هم صبر نکردم واضح‌تر ببینم.

یک قدم با ترس و لرز نزدیک‌تر شدم و پشت سکو ایستاده، پنهان شدم. خدایا خودش بود... من ندیده حسش می‌کردم.

مسیو هنوز هم مبهوت هیبت هیرمند پشت شیشه بود که با همان نیم من اخم، گوشی به دست دادوبی داد می‌کرد؛ طوری که صدایش نرسیده کل رستوران رو پرکرده بود. گاهی زیادی می‌ماندم بین این آدم و مهربانی‌هایی که خرجم می‌کرد؛ هنوز هم تیمورخانی هضم نشده بود در این مغز پوچ و دل وامانده. هنوز هم در تصوراتم چشم‌های جدیش پر از حرارت بود؛ اما من کجای دلم تیمورخانی می‌ذاشتم که پدرم رو کشت یا کمر به انتقامم بست؟

گوشی بیچاره بین دستش خرده شده، قطع کرد و با اعصابی داغون در شیشه‌ای رو باز کرد. دلم رفت... بی هوا رفتم تو هیروت خواستنش. مات ماندم با چشم و دلی دلتنگ و هزاران فکری که زیادی بی حیایی خرج می‌کرد.

با غدبازی که اعصاب خرابش بدترش کرده بود، بی‌سلام و محلی فقط سری تکان داد به مسیو بیچاره که هنوز هم متعجب و با دهان باز نگاهش می‌کرد. انگار نه انگار چند ماهی می‌شد سری به این جا زده تا حال و احوالی با این دوست‌های بامرام و ناشناخته‌اش داشته باشه. هر چند مسیو به لطف من، هر چیزی که هیرومنند در این چند سال قصد پنهان کردنش رو داشت فهمیده بود، شاید هم تعجب مسیو بابت همین بود، تیمورخانی که آوازه‌ش برای یک شهر کافی بود!

با قدم‌های محکم و قامت راست، زیرچشمی چشم‌های گرد شده صدرا رو که از حضور ناگهانش تی به دست وسط سالن خشکش زده بود یا لب‌های آویز علی و امیری که گوشه‌ای پی به عادی نبودن اوضاع برده بودن، از نظر گذروند و بی‌اهمیت به سمت میزها راه کج کرد.

بیشتر بین چهارچوب در پنهان شدم و تا جا داشت چشم‌هام رو میخ کردم تا انتخابش رو سرمیز ببینم. دعا دعا می‌کردم به سمتی که دل من این مدت به یادش خوش بود راه کج کنه و یادم رو هرچند جزئی به یاد بیاره که چه برسر باورم آورده.

ثانیه‌ای مردد بین میزهایی که نزدیک به هم چیده شده بود مکثی کرد. نگاهش داد می‌زد میز بی‌گل رو شناخته! در این مدت به کسی اجازه نداده بودم روش بنشینه. اون میز فقط مختص دو نفر بود. دو نفری که به اندازه‌ی یک قرن فاصله داشتن از هم... و فقط کافی بود افسارم رو به دست قلب بی‌جنبه‌م بدم و به سمتش بال دربیارم؛ به آغوش بکشمش و های‌های گریه کنم برای این دلتنگی. آنی از این فکر لبخند روی لب‌هام خشک شد... من باید فراموشش می‌کردم.

حالا چشم‌هاش به جای خشم غمگین شد، نفسی گرفت و یهو صندلی میز رو عقب کشیده بی‌تعجل نشست.

لبی به دندان گرفته پلکی زدم تا اشک نریزم. هواش حسابی هواييم کرده بود. دلم خون شد از این یار بی‌وفام که له کرد دلی که مست دیدنش بود.

کلاهِش رو درنیاورد، با ژستی که مختص به خودش بود از گوشه‌ی پالتو بلند مشکیش جعبه‌ی چوبی سیگار رو بیرون کشید و روی میز پرت کرد. اخم ظریفی روی پیشانی‌ش نشست. آخ که من می‌مردم برای این اخم‌های زیادی دوست داشتنیش. یک نخ سیگار کلفت قهوه‌ای میان انگشت‌های بلند کشیده‌ش گذاشت و فندک طلاييش رو با تیکی آتشی کرد و زیرش گرفته پکی محکم زد.

این مرد آدم نمی‌شد. تا جان من رو به لب نمی‌رسوند آدم نمی‌شد. فکر این عشق لامذهب نبود که این قدر هیجان‌زده و پرشورخیره‌ش بود؟ آخ اگر این سه ماه می‌فهمیدم گوشه‌ی بیمارستان چشم بسته، می‌مردم... بی‌شک می‌مردم. کاوه و آیلا به یقین می‌دونستن من چه قدر بی‌جنبه و اسیر این مردم.

سکوت سنگینی تو سالن پیچید... امیر هم نه می‌خوند، نه می‌زد.

مسیو نگاهش بین من و اون‌ی که یک لحظه هم جایی رو نگاه نمی‌کرد، می‌چرخید و جواب حساب آخرین مشتری رو نمی‌داد، به حدی که مجبور شدم از زیر نگاه مشتری که بی‌خیال او که

بی توجه به اطراف بود بشم و با بغض و چشم‌های اشکی که به زور نگه می‌داشتم، سری تکان داده به داخل آشپزخانه برم.

زیر لب آرام به یاد چشم‌های تاریک و غمگین جا گذاشته پشت سرم زمزمه کردم.

- تو را به جای همه کسانی که نشناختم دوست می‌دارم.

تو را به خاطر عطر نان گرم،

برای برفی که آب می‌شود دوست می‌دارم.

تو را به جای همه‌ی کسانی که دوست نداشتم دوست می‌دارم.

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می‌دارم،

برای اشکی که خشک شد و هیچ‌وقت نریخت،

لبخندی که محو شد و هیچ‌گاه نشکفت دوست می‌دارم.

مضطرب به گوشه‌ی روپوشم چنگ زده دور خودم چرخیدم. فراموش کرده بودم باید چه کاری انجام می‌دادم و اصلاً چرا باید این‌جا باشم. بغضم کشوندم به سمت در تا یک‌بار دیگه این دل دلتنگ رو آرام کنم.

فاصله‌ی زیادی نبود. تقریباً از خلوتی سالن می‌تونستم به راحتی ببینمش و یک دنیا دلتنگی رو با نگاه حریصانه‌م رفع و ثبت کنم.

صدام درگلو‌ی بغض‌دارم خفه شد.

- تو را به خاطر خاطره‌ها دوست می‌دارم.

برای پشت کردن به آرزوهای محال،

به خاطر نابودی توهم و خیال دوست می‌دارم.

تو را برای دوست داشتن دوست می‌دارم.

تو را به خاطر بوی لاله‌های وحشی،

به خاطر گونه‌ی زرین آفتاب گردان،



تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم.

تو را به جای همه کسانی که ندیده‌ام دوست می دارم.

تو را برای لبخند تلخ لحظه‌ها،

پرواز شیرین خاطره‌ها دوست می دارم.

مسیو بعد رفتن مشتری، تقریباً دستپاچه بلند شد و سرمیش رفت. می‌دونستم حرفی نمی‌زنم از این‌که این‌جام. دید چه‌طور تو آشپزخونه پریدم؛ اصلاً از واکنش من هیرومند رو دید. باز هم دلتنگیم رو سپرده بودم به کار زیاد و فکری برای آینده؛ اما بعد یک هفته مرخصی، روز اول کاری شد حس‌های ضدونقیضم و حال خرابم.

صدای از قصد بلند شده‌ی مسیو تو فضا پیچید.

- کجایی هیر...مرد جوان!

نفسم لحظه‌ای با سرفه‌ی صدرا و سوتی مسیو بند اومد. مسیو سریع با لبخندی حرفش رو خورد. گیج شده بود و کمی هول. کاش هیچ‌وقت حرفی از تیمورخان نمی‌زدم که مسیو تیمورخان

رو شناخته بود. هیرمند پسر بزرگترین مرد اعدامی شهر بود! خدا می دونه چه قدر از این نسبت اشک ریخت و دلسوزوند.

هیرمند خسته تر از اونی بود که متوجه اسم خورده شده باشه.

با زدن پکی، رو به پنجره تک خنده ی تلخی زد و تکانی به لب های خوش حالتش داد و صدای بم و کلفتش تو گوشم پیچید.

- تو دنیایی که مال آدمای مثل منه، جهنمیه که هر روز باهش سروکله می زنم.

- از خانمت چه خبر...تونستی دلشو به دست بیاری؟

خانمت؟ مسیو به مزاح و خنده این رو گفت. هیرمند به حساب آخرین شب دیدارمون گذاشت که صورتش آنی جمع شد و سیگارش لحظه ای میان هوا ماند.

بی طاقت منتظر بهش خیره شدم. دو پک عصبی پشت سرهم زد و با نفس بلندی مسیو رو بی جواب گذاشت و رو گرفت.

مسیو با لبخند تلخی تنها نگاهش کرد. هیرمند شکسته تر از هرباری بود.

- خوشحالمون کردی... خیلی وقته منتظر تیم.

سری تکان داده با پوزخند بی حالی که خستگی ازش می بارید، حرف عوض کرد.

- تغییر کرده این جا...! موسیقی زنده... گل... شاگرد جدید!

خدایا غم چشم هاش که به سختی هر کلمه رو می گفت آتشم زد. صداش بم تر شد، دست مشت می کرد و پک می زد تند و سریع.

- واسه ت چی بیارم؟

مسیو هم فهمید تنهایی و خاطره دود کردن بهترین تصمیم برای حال خراب یک مرد بود. زیاد پاپیچش نشد.

- فقط می خوام این جا باشم.

مسیو از گوشه ی چشم اشاره ی نامحسوسی به صدرا و علی که با شوق نگاهش می کردن زد تا به کارشون برسند.

من هم چرخیدم و هاج و واج با درماندگی ایستادم و به این فکر کردم این چند روز چه طور گذروندم بی خبر از اویی که یادش هم هواییم می کرد.

یک حسرتی هست که تا ابد گوشه ی دلت می مونه. این که چرا بین تمام بهانه هات واسه رفتن، یک دلیل واسه موندن پیدا نکردی. یک دلیل ساده واسه دل بی قرارت. نگاهش عجیب دلم رو دنبال چنین بهانه های ساده ای می کشوند.

این چند رو مثل خواب بود، مثل یک عذاب... خود جهنم بود.

مثل دنیای بدون نور بود... بدون روشنایی. یک هفته مثل سراب گذشت... سراب خیالش.

یک هفته استراحتی که با یک دنیا درد و فکر بی خبری، خواب و خوراکم رو گرفته بود. هفت روزی که حکم مرگ رو امضا کرده بودم تا این بی تابیم کمتر بشه.

هفت روزی که با درمان های محمد و نسخه های تهمینه گذشت. با حضورشون احساس می کردم هنوز هم تو خونه باغ هستم و پدر رفته سفر یا تا دیر وقت مهمانی؛ اما این وسط هیچ چیز مثل سابق نبود... یک چیزی کم بود که شب ها با دلتنگی بغض می کردم، صبح ها با خیالش چشم باز می کردم... یک چیزی مثل یک حس مبهم و گمشده.

- گلبرگ... نمی خوا...

نفهمیدم، دور خودم می چرخیدم و اشک می ریختم. از حضورش از خود بی خود شدم. وای به حالی که باز هم نفس به نفسش می شدم.

حرفش نیمه کار مانده با غصه نگاهم کرد.

- نمی خوای ببینیش؟

نگاه دردمند و التماسی مسیو بیشتر هولم کرد. لبخندِ مضطربی به روش زدم و به طرف گاز رفتم.

- گلبرگ...

یک دفعه به طرفش چرخیدم.

- نه الان نه، خواهش می کنم...

سری تکان داده با ناامیدی تنهام گذاشت. یک چیزی تو وجودم ته کشید... ذره ذره خردم کرد و به هزار تکه می رسید، می شکستم... نمی خواستم اون شب رو به خاطر بیارم؛ اما عجیب از دیدنش حس های مزخرفم سرباز کردن... دردهام می سوخت... امان از اون شب.

بغضم ترکید. کنج دیوار سر خودم و به کورترین نقطه‌ی زندگی‌م فکر کردم. آهی برای طفلم کشیدم که این قدر بی‌رحمانه بی‌تابی می‌کرد. روح زخمیم مانع رسیدن به تقدیری می‌شد که با دست‌های خودم ساخته بودم.

دوست داشتم مدت‌ها زل بزنم به مردی که گوشه‌ترین قسمت سالن نشسته بود. نگاهش زجر داشت، پر از غمی که سیاه‌تر از همیشه بی‌فروغ بود. نگاهش خسته و درمانده و عصبی بود. مگر چه قدر می‌شناختمش که به اندازه‌ی یک عمر کنارم حسش می‌کردم؟ خون دل می‌خوردم با هر پک زدن به سیگار لعنتی... خون جگر می‌خوردم از این که درمانی برای اعصاب به هم ریخته‌ش نداشتم. صورت جمع می‌کرد. درد هم داشت. حتماً غذا هم نخورده بود.

بین ظرف‌های تلنبار شده‌ی روی میز، ظرف آبی‌رنگ سفالی برداشتم و با جان و دل سلیقه خرج می‌دادم و اشک می‌ریختم و می‌چیدم.

دلم لمس پوست زبر و محکم دستش رو می‌خواست که به آرامش می‌کشوندم. دلم بی‌تاب نگاه پر رنجش بود که تمام دنیام بود.

صدرا و علی پشت سرش امیر داخل شدن. سریع اشک‌هام رو با آستین پاک کردم. همین‌طور که برای هیرمند غذا می‌کشیدم روی صندلی‌ها نشستن. علی رو پای امیر جا گیر شد و صدرا هم کنارش. دوست داشتم تنها باشم. این نگاه‌های پرخواهش عصبیم می‌کرد و تردیدم رو بیشتر.

نگاهشون سنگین بود... یک‌دفعه چرخیدم و با پرخاشگری گفتم:

- چیه مثل مادر مرده‌ها به من زل زدین؟

نگاه هرسه برای ثانیه‌ای نمودار شد. از خودم خجالت کشیدم... حرف زشتی بود از منی که صبوریم رو دیده بودن. من هم عصبی شده بودم. حق نداشتم دقِ دلی‌هام رو سر سه بچه‌ی معصوم خالی کنم.

لب گزیدم، بغض کرده ببخشیدی گفتم. امیر با حس کجا قرار گرفتند صدایی صاف کرد.

- اومدیم ازت خواهش کنیم... بیای بیرون.

- آره گلی جون، خواهش خواهش ...

با نفس بی صدایی دست بی اختیار بلند کردم. انگشت اشاره‌م رو تابی دادم با اخم غلیظی گفتم:

- اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی گلی بی گلی، دیگه منو این جا نمی بینید...

هرسه به آنی ساکت شدن و فقط نگاهشون پرخواهش بود با لب‌های مهر بسته. نمی فهمیدم هیرمند که هیچ رفتار درستی باهاشون نداشت رو چرا این قدر دوستش داشتن؟

صدرا و علی، سرِ گل های بی نشانی که مشخص هم شد ربطی به هیرمند نداشت، مدام دلخوشم می کردن. تو ذهنم دهن کجی کردم.

نمی شناختنش... از این هنرها هیچ وقت به خرج نمی داد اون هم برای زن سوم! اما دیده بودم دریای از معرفت و مرام که جدا از تیمورخان بود.

باز هم مضطرب دستی به پیش بندم کشیدم.

نیم نگاهی به در کردم و با بغضی که زیادی عیان بود آهسته گفتم:

- نذارید سیگار بکشه، تازه عمل کرده.

خودم هم از این دل نگرانی، قلبم رو تو مشت گرفتم تا زار نزنم.

- واسه قلبش خوب نیست، تازه از بیمارستان مرخص شده.

یک دفعه زیرگریه زدم. صدرا ناراحت تر سریع سری تکان داد و بلند شد. هیچ کس حریف سیگار کشیدنش نمی شد؛ کاش صدرا رو دعوا نکنه.



بینیم رو بالا کشیدم، با هق هق بی صدام به سمت کابینت‌ها رفتم. با سروصدای زیاد چیزی که می‌خواستم بیرون کشیدم و تو لیوان سفالی دم کردم.

رو به علی گفتم:

- بگو اول اینو بخوره...

دستم رو به طرفش دراز کردم... چای بهار نارنج بود. علی فرزی از روی پای برادرش پایین پرید و از دستم گرفته رفت.

امیر: نذار روزی حسرت این روزا رو بخوری.

یک دفعه زیرپام خالی شده رو صندلی نشستم و بی صدا اشک ریختم... خوب بود که نمی‌دید.

سری به چپ و راست تکان دادم.

- نمی‌تونم...

صدای فریادش دوباره بلند شد.

- به من ربطی نداره... اگر تا فردا پیدا نشه... همکاری نمی‌کنم، می‌زنم زیر همه چیز...

- نه تو گوش کن، این حرف آخرم...

هق هقم قطع شد... این دل وامانده چرا ول کن نبود؟ از من حرف می‌زد؟ دنبال من بود؟ به درک اگر من رو نمی‌خواست... من که عاشقش بودم، من که می‌خواستمش. بلند شدم میان داد و هوارهاش... میان تهدیدهاش برای پیدا کردنم. میان چهارچوب در ایستادم تمام قد... باید می‌دید... من اون جا بودم... مگر من حسش نکردم... مگر عشق غیر از این بود. قدم رو می‌رفت و تهدید می‌کرد، به آنی به طرف در راه کج و بیرون زد. خدایا رفت... ندید... بی قرارترم کرد... این ندیدن درد داشت.

روی صندلی نشستم، سر رو میز گذاشته با صدای بلند زار زدم.

تو را به اندازه‌ی همه‌ی کسانی که نخواهم دید دوست می‌دارم.

اندازه قطرات باران، اندازه‌ی ستاره‌های آسمان دوست می‌دارم.

تو را به اندازه خودت، اندازه آن قلب پاکت دوست می‌دارم.

تو را برای دوست داشتن دوست می‌دارم.

تورا به جای همه‌ی کسانی که نمی‌شناختم... دوست می‌دارم.

تورا به جای همه‌ی روزگاران‌ی که نمی‌زیسته‌ام... دوست می‌دارم.

برای خاطر عطر نان گرم و برفی که آب می‌شود و

برای نخستین گناه...

تورا به خاطر دوست داشتن... دوست می‌دارم.

تورا به جای تمام کسانی که دوست نمی‌دارم... دوست می‌دارم.

\*\*\*

در این آشفته بازار، همین رو کم داشتم که یک لحظه هم چهره‌ش از جلوی چشم‌هام محو نشه! الان یک ساعتی می‌شد خیره به سقف گچی بالای سرم، این چند هفته رو مرور می‌کردم. تهمینه و اکبری زودتر از من و محمد شب بخیر گفتن و هرکدام جدا جدا تو اتاق رفته بودن. من هم برای کمی خلوت کردن، محمد رو بین کتاب‌های دوردورش که به اجبار از تو اتاقش بیرون آورده بود، تنها گذاشتم.

خیلی فشار به خودم می آوردم تا روی تشک گرم و نرم در کنار خرناس های تهمینه به چیزی فکر نکنم؛ اما مگر شدنی بود؟! فقط کافی بود پلک روی هم بذارم تا تصویرش پشت پلک های بسته هم پررنگ بشه!

رابطه ی من و هیرمند چیزی نبود که به یکی دو شب فکر ختم بشه. می دونستم حالا حالا درگیر گذشته و آینده ای که برای هم ساخته بودیم، میشم. از یک طرف آدم های مرده ی تو قاب عکس مانع فکر کردنم می شدن. نمی دونستم حق رو به کی بدم. به پدر و مادری که یک عمر خوبیشون رو دیده بودم یا یک قاب عکس خاک گرفته ی روی دیوار!

از طرف دیگه هیرمندی بود که از سر انتقام وابسته م کرد و قلبی که لجوجانه می پرستیدش. مونده بودم بین انتقامی که یک شبه بی رحمانه ازم گرفته شد و قلبی که بی تابی می کرد و از همه مهمتر، بچه ای که در بطن داشتم. این ها همه ش برای تشویش مغزم کافی بود تا یک شب تا صبح رو بیدار خوابی بکشم.

تنفر شدید با عشق آتشی تو بند بند وجودم احساس می کردم؛ حتی می شد چشم بسته هم رویاهام از یک خلوت دونفره ی عاشقانه به کشت و کشتار وحشیانه ای ختم بشه... این حس وحشتناک بود...! شاید باید عادت می کردم و به تنهایی این مسیر رو طی می کردم.

کم کم به مرحله ی درک دوگانگی رفتاریش می رسیدم؛ اما هنوز هم حق انتقام گرفتن بهش نمی دادم! عشقی که بهش دادم چیزی نبود که بخواد انکارش کنه... عشقی که با جان و دل به

سادگی در اختیارش گذاشتم و نابود کرد. نمی‌تونستم تحمل کنم عشقم ذره‌ای ارزش نداشت که نفرتش رو ترجیح داد.

پوفی کشیدم و برای بار چند هزارم لعنت فرستادم به چشم‌هایی که عجیب امشب غمگین و مرموزتر شده بود.

به روسری کنار دستم چنگ زدم و خواب‌آلود به سر کشیدم. این یک هفته فقط از روی تعهد و کمی فقط کمی از ترس هیرمند، مو می‌پوشوندم. خدا می‌دونست چه قدر وحشت داشتم بو بیره یک هفته محمد دکترم شده و پا گذاشتم رو غیرت‌های گاه و بی‌گاهی که خرجم می‌کرد. ندیده می‌دونستم هیزم آتش خشمش می‌شم.

شاید همین روسری سرگذاشتن ذره‌ای از عذاب وجدانم رو کم می‌کرد. هر چند خودم راضی نمی‌شدم مثل گذشته جلوی محمد و اکبری بگردم و رفتار کنم. بلند شدم، مانتو بافت گشاد و زوار دررفته‌ی تهمینه رو از جالباسی برداشتم و به تن کردم. این طوری خیالم راحت‌تر شد، حداقل رنگ قهوه‌ایش بهم می‌اومد و کمی سرحال‌ترم نشان می‌داد.

روسی رو سر مرتب کرده، پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم.

خوبیِ خونه‌ی نقلی اینه که خیلی زود با دو سه قدم به همه چیز می‌رسی. به اطراف محقر و ساده‌ای که فقط با چند پستی پرشده بود سرچرخوندم. دیگه دلم ذره‌ای برای این سادگی نمی‌سوخت. در این چند روز از زیر زبان تهمینه حق‌السکوت‌هایی که این چند سال گرفته بودن رو کشیدم. غیر از این خونه که فقط محض شک نکردن محمد بود، یک باغ هکتاری میوه تو

بهترین قسمت شمالی کشور به نامشون خورده بود که منبع درآمد عالی براشون داشت، با این حال عادت کرده بودن به گدایی زندگی کنن.

آهم رو خورده به سمت حیاط قدم برداشتم.

محمد بی حواس رو تک پله‌ی ورودی نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. در این یک هفته به خاطر راحتی من، اتاقش رو با اکبری شریک شده بود؛ اما اولین باری بود که می‌دیدم بی‌خوابی به سرش زده.

پکی می‌زد و هرازگاهی مضطرب نگاهی به ساعتش می‌انداخت. این چهره‌ی آشفته‌ش کمی نگران کننده بود.

دنبال یک خاطره‌ی شیرین یا قابل تحمل تو قیافه‌ی آشنایش می‌گشتم. هیچ چیز آشنایی نبود؛ جز خاطره‌هایی که با هر پک سیگارش تو ذهنم، لبخندم رو درعین تلخی عمیق‌تر می‌کرد. سیگار بین دستش که هیچ ژست به خصوصی هم نداشت، تمام فکر و ذهنم رو به شب‌هایی برد که فقط خودِ خودش بود... خودِ هیرمندی که عاشقم کرد.

- گلبرگ...

به آنی از دنیای خیالیم پریدم بیرون. به طرفم سر بلند کرد و با یک حرکت سیگار رو زیر پاش له کرد.

لبخند زدم... خوشحال شدم مراعاتم رو می کرد.

- تا این موقع بیداری!

آهسته یک طرفِ پله، با فاصله ی خیلی کم کنارش روی سرامیک سرد نشستم و زانو به بغل گرفتم. هوای سرد خیلی زود پوستم رو دون دون و قرمز کرد. همین طور که چشم بسته دم و بازدمی می گرفتم تا بلکه این هوا یادش رو از کله ی پوکم بیرون کنه گفتم:

- من به این شب بیداریا عادت دارم.

آه و حسرت خفته ای پشت جمله م بود که فقط خودم درکش می کردم.

چشم باز کردم و سر به سمتش چرخوندم. نیم نگاه جذابی که زمانی زیادی فریبنده بود انداخت. دیگه جذابیتی برام نداشت.

- هیچ وقت فکر نمی کردم دختر کهکشانش شبی رو تو این خونه صبح کنه.

لبخند بی خیال و خسته ای زدم. زندگیم رو در یک لانه سگ ندیده بود!

- خودت می دونی من هیچ وقت نازک نارنجی نبودم... این چیزا واسه م مهم نبود.

- اگر بودی عاشق یکی مثل من نمی شدی!

هیچ دلم نمی خواست در این مورد چیزی بشنوم؛ حتی به شوخی. من اون بخش از زندگیم رو خیلی راحت فراموش کرده بودم، به جز زخم‌هایی که هنوز هم اثراتش رو می فهمیدم.

نتونستم جلوی نیش کلامم رو بگیرم.

- اون عشق نبود... عشقی که خردت کنه عشق نیست، خیانت به خودته.

از جدیت کلام و نگاه نافذ عصییم ساکت شد. با کمی مکث گفت:

- خوشحالم عشق واقعیو پیدا کردی!

عشق واقعی! عشق کجای زندگی من بود؟ اصلا عشق چه شکلی بود؟ من فقط می دونستم هیرمند نفس من بود که از بردن اسمش هم هیجان زده به نفس نفس می افتادم یا نفسم رو بند می آورد.

- وقتی به دنیا اومدی...یه دختر بچه‌ی ریزه پیزه بودی که به زور تو دست جا می شدی .



صداش از تمسخر اولیه خارج شد و به تاسف و غم آشکاری ختم شد. نگاهش رو به روبه‌رو داد.

- مادرت همیشه نگران آینده بود. افسردگی‌شم بیشتر از ترس بود... ترس از آدمایی که دستشون از دنیا کوتاه بود.

بغض کرده، متاثر شدم از پدر و مادری که چهره‌شون در ذهنم روز به روز کدر و کدرتر می‌شد. هنوز هم نمی‌خواستم این حقیقت رو باور کنم که چه برسر آدم‌های اون قاب عکس آوردن. آدم‌هایی که حالا باهاشون نسبت خونی داشتم.

- بعدِ به دنیا اومدن تا چند مدت منو به جای پسرش اشتباه می‌گرفت... محبتاش برای من بود، تو رو قبول نمی‌کرد... اسم پسرشو فراموش کرده بودم تا این که مامان گفت.

چشم‌هام باهاله‌ای از اشک به گلدان‌های چیده شده دور حوضِ کوچک راه دید. بازو به بغل گرفته از ته دل نالیدم... تمومش کن... حداقل امشب که فقط دوست داشتم به دوجفت چشم سیاه فکر کنم.

چشم‌هاش رو محکم باز و بسته کرد و با وقفه‌ای طولانی گفت:

- نمی‌تونم باورکنم، هرگز...

نفس بلندی گرفت.

- برادرت باشه.

در اون لحظه خالصی یک کلمه رو فهمیدم. زیر لب چند بار زمزمه کردم «برادر» و هر بار نور قلبم روشن و روشن تر می شد. قطره اشکی از گوشه چشمم ناخواسته چکید. هرگز برادر من بود؛ اما این چند روز به همه چیز فکر می کردم به جز هرمرزی که خلاصه شده بود تو مهربانی و یک لبخند ناب. از این حس ناشناخته وحشت و خجالت زده می شدم.

- همه چیز به هم ریخت وقتی...

می دونستم آخر حرف هاش به این جا ختم میشه. دستی زیر چشم هام کشیدم و گارد گرفته انگشتم رو به علامت سکوت بالا برده، کلامش رو بریدم.

- هرمرز اومد خواستگاری مهرو؟

سکوت کرد و نگاهش رو به روبه رو داد؛ اما نیم رخش پراخم بود. عصبی شدم. قرمز صورتم با حرص کلامم، گواه خشم سربسته ی وجودم بود. به طرفش خم شده تو گوشش غریدم.

- همه چیز وقتی به هم ریخت که نامزد شدیم بدون این که منو بخوای... بعداً رفتی سراغ یه هرز...

به سرعت به سمتم چرخید، چشم تو چشم شدیم به اندازه‌ی یک بند انگشت، نفس‌هاش تو صورتم می‌خورد. دست مقابلم بالا آورد؛ تهدیدآمیز.

- بفهم چی میگی، تو از هیچی خبر نداری.

ثانیه‌ای تو چشم‌های عصبی‌ش خیره شدم. چرا گمان می‌کردم روزی زیباترین مرد روی زمین؟ چشم‌های ریز عسلی با بینی قلمی و پوست سفیدش کجا مردانه بود؟ اخم هم می‌کرد! بیشتر ته چهره‌ی دخترانه داشت! حالا می‌فهمم چه قدر بی‌سلیقه بودم! با پوزخندی نگاه گرفته گفتم:

- همین کم بود تو بهم بگی از چیزی خبر ندارم!

نفس صداداری برای فروکش کردن حرصش بیرون فرستاد. چشم‌هاش رو به هم فشار داد و با مکثی به طرفم چرخید.

- بعد از اون مهمونی که با آقا رفتی، همون شب پیشنهاد پول داد تا برای مدتی به اسمم باشی، نمی‌خواست کسی از این موضوع بویی ببرد؛ ولی رفتارای من و بی‌میلیم همه رو حساس کرده بود.

حتی شنیدنش هم عذاب‌آور بود. اون مهمانی گنگ‌ترین قسمت زندگیم بود.

من هم به سمتش چرخیدم... چشم تو چشم.

- تو هم قبول کردی... به خاطر پول؟

لرز صدام دست خودم نبود. وصف حالم تهوع آور بود؛ فقط به روزهای از دست رفته‌ای فکر می‌کردم که تو خیال ساده‌م دلدادگی می‌کردم؛ اما اون بود و یک مشت اسکناس و قلب شکسته‌ی من.

- تو بودی قبول نمی‌کردی؟

- نه وقتی پای دل در میون باشه.

با چشم‌های قرمز شده که به زور اشک‌هاش رو پنهان می‌کرد، جدی و محکم نیمه بلند هوار کشیدم که لب‌هاش به منحنی تمسخرآمیزی کج شد. سعی کرد با لبخند کمی آرامم کنه.

به خونه اشاره کرد.

- فکر می‌کنی این همه سال نفهمیدم پدر و مادرم از چه راهی پول درمیارن؟ یا نمی‌دونم چرا با ثروتی که آقا بهشون داده بازم این‌جا زندگی می‌کنن؟

سر پایین گرفت و با پیشانی چین خورده به سختی ادامه داد:

- فکر می‌کنن من خرم... نمی‌فهمم هزینه‌های سنگین دانشگاهم از کجا اومد یا برای رد گم کنی حاضر شدن این‌جا زندگی کنن...

آهسته سرش رو بالا آورد. خیره به گونه‌های خیس، به جلد محمدی که می‌شناختم با نیشخندی دراومد و گفت:

- منم بچه‌ی همینام... آقا وجود تو رو این همه سال مدیون سکوت ماست!

دست‌هام رو محکم به هم پیچیدم. حرفی برای گفتن نداشتم. اشک‌های بی‌اجازه‌ی نوازش‌گر رو با آستین مانتو پاک کردم و با بغضی گرفته سکوت کردم. می‌دونستم محمد در این چندسال به هر دری می‌زد تا پول بیشتری دربیاره... گناهی نداشتم، من هیچ ارزشی واسه‌ش نداشتم، شاید هر کس دیگه‌ای هم بود وسوسه می‌شد. گناهگار اصلی پدر و مادری بودن که من رو قربانی منافع خودشون کرده بودن.

- بهش قول دادم کاری به کارت نداشته باشم... روز بعدش ۵۰ میلیون تو حسابم بود... من فقط تو رو یه هم‌بازی یا خواهرم می‌دیدم، نمی‌خواستم امیدوارت کنم؛ ولی تو منو دوس...

- بس کن... نمی‌خوام چیزی بشنوم.

چه طور می تونستم این چیزها رو بشنوم و دم نزم! این لکه ی سیاه روز به روز بزرگتر می شد. طوری بهم خیره شد و لب روی هم فشرد تا دلیل این خشم یک باره رو از عمق نگاهم بخونه.

اشک هام رو پس زدم و قبل از این که بخوام چیزی بگم، لب هام بی اختیار کج شد و پلکم عصبی پرید. از این وضعیت نفرت داشتم. رو ازش گرفتم و با فشردن لب هام سعی کردم چهره ی مبهوت شده ش رو فراموش کنم.

- تیمورخان باید خیلی خوشبخت باشه که تو عاشقشی.

امکان نداشت یک دکتر که از بچگی با بیمارش بزرگ شده، درد و تیکش رو نفهمه که خیلی راحت حرف عوض می کرد تا کمی آرامش کنه.

حسابی این شرایط عصبیم کرده بود، نمی خواستم امشب که ذهنم حسابی درگیر شده بود حرفی از گذشته بشنوم؛ اما با بردن اسمش... خدایا دوباره کمی آرامش و کمی شب نشینی در لانه ی ویران شده... خواهش!

- اون هر چه قدر بد، هر چه قدر دروغگو؛ ولی لیاقت دوست داشتنو داشت. برای پول منو به هیچی نفروخت.

- کنایه می زنی؟

- ابدأ... فقط از حماقت خودم، از بچگی خودم، هم حرصم می گیره هم خندهم... الان که فکر می کنم... تو خیلی حقیر بودی که عقده هاتو با من درمان می کردی.

دوست نداشتم دیگه چیزی رو تو دلم مخفی نگه دارم، باید من هم کمی دل می شکستم. کافی بود هر چه قدر دل شکستن و دم نزدن.

با کمی سبک و سنگین کردن، با اخم هایی که هر لحظه عمیق تر می شدن، مردد غرورش رو زیر پا گذاشته گفت:

- منو به خاطر حرفام ببخش، نمی خواستم فکر و خیالی بکنی.

همین...! نیشخند زدم. لحنم بی نهایت سرد و برنده شد... دیگه اشک نبود؛ فقط کمی صدام از شدت خشم و حرص می لرزید.

- می دونستم عاشق مهرویی... مهر و ایده آل تو بود... همیشه به من می گفتی بی سواد... زشت... اگر ازت بگذرم، از کنایه هات نمی گذرم... حرفات همیشه ته قلبمو می سوزوند... پدرم بهت پول داد تا غرورمو له کنی؟ تا تو خلوتمون از من یه گلبرگ ضعیف درست کنی...

یک دفعه به سمتش خم شدم. چشم هام رو ریز کرده، کمی صدام رو بلند می کنم. بهت زده به این چهره ی عصیان و نطق باز شده خیره بود.

- می‌دونی چرا عاشق تیمورم؟... چون بهم یاد داد ارزشم به چهره‌ی زشتم نیست، به منیه که هستم.

نیشخند زدم.

- تو هم مثل مهر و عقده‌ی پول داشتی.

زنگ تلفن نداشت جوابم رو بده. گوشیش رو از جیب گرم‌کن مشکی رنگش بیرون آورد.

نفس حبس شده‌ش با دیدن شماره‌ی مخاطب، صدادار رها شد و طوری چشم‌غره بهم رفت که مثلاً من رو بترسونه که بعداً حسابت رو می‌رسم؛ اما خبر نداشت من بدتر از این چشم‌غره‌ها رو دیدم. برو بابای بلندی گفتم که بدتر اخم کرده بلند شد و بی‌حرف به دورترین قسمت حیاط رفت. بینیم رو بالا کشیدم و لبخند از ته دلی برای حرف‌هایی که خیلی‌وقته تو دلم مونده بود زدم.

کمی بعد صدایش از حد معمول بلندتر شد و به موهای چنگ می‌زد. حالت کلافه و بی‌تابش که هر ثانیه به سمتی می‌رفت کنجکاوترم کرد و گوش‌هام رو تیزتر.

ته دلم احساس می‌کردم این تلفن بی‌ربط به من نیست، به خصوص که به محض وصل تماس یک چشمش به من هم بود.

- من نمی‌تونم بیشتر از این تحمل کنم... حالا که همه چیز روشن شده... اینم آواره کردی.



... -

- پس کی می خوای باور کنی دوستت دارم.

... -

- نه... تا آخر هفته باید بریم... بگو کجا پیام دنبالت.

به قدری این چند روز تیز و گرگ شده بودم که ندارم کوچک ترین کلمه، معادله های ذهنم رو بر هم بزنه. شاید هم این تیزی بابت رو شدن همه چیز بود. من قبلاً این تشویش رو از محمد دیده بودم. هر موقع مهرو قهر بود یا چیزی ازش می خواست!

«محمد بعضی روزها شب کار بود... مهرو صبح ها هرگز تنها می داشت یا بعضی شب ها تا دیر وقت بیرون بود. تلفن های مشکوک... رفتارهای عجیبش!»

بی اراده روی پا بلند شدم و با پاهایی که در اختیار من نبود قدم برداشتم تا پشت سرش قرار بگیرم.

کاش همه چیز مثل سابق بود تا فقط از رو حسادت عصبی بشم؛ اما الان خوب می فهمیدم این غیظ و قهر و اشک های رو گونه بابت چه خیانتی می تونست باشه.

- من به خاطر تو کارمو از دست دادم... نمی تونم دیگه تحمل کنم.

- محمد!

به آنی گوشه به دست به پشت سر چرخید. چشم هاش رو تنگ کرده، بهم خیره شد. صدای تیز مهرو واضح از پشت خط شنیده می شد که پشت سر هم محمد محمدی می گفت. رنگش پریده و با مکثی گوشه رو پایین گرفت و خیره به من قطع کرد.

یک قدم بهم نزدیک شد و آرام گلبهرگی گفت. اهمیتی به صدای مهربان شدهش ندادم. سری به تاسف، شاید هم ناباوری تکان داده، عقب عقب رفته با صدای خش داری گفتم:

- دوست مهرو تو بودی؟

لحظه ای گنگ نگاهم کرد و سر جاش ایستاد.

- از کی؟

دستی به دور دهانش کشید. باز هم به طرفم قدم برداشت.

- مهرو هیچ ربطی به من نداره... فقط گاهی با هم صحبت...

- بچه‌ی مهرو از تو بود، آره؟

اخم کرد.

- تهمت نزن... اون بچه‌ای که...

خندیدم... به این حماقت قهقهه می‌زدم و اشک می‌ریختم. دوست داشتم گردنش رو بشکنم؛ ولی به شدت از این احساس انزجار می‌لرزیدم و عصبی می‌خندیدم. نگاهم می‌کرد با اخمی که قابل درک نبود. به طور واضحی، کلافگی و خلع سلاح شدنش مشخص بود.

مدتی کم اکبری و تهمینه بین چهارچوب درب ایستادن و متعجب به من و محمدی که خط و نشان با چشم‌های گرد شده‌ش می‌کشید، خیره شدن.

تهمینه: چه کار این دختر داری؟

اکبری: محمد بابا نصفه شبی؟... بذار دلش به شوهرش خوش ...

به یک باره خنده ام قطع شد. هر دو باز هم بدون فکر دهان باز کرده بودن که آتش حرصم رو بیشتر کرد. به میان حرفش پریدم و با خشم رو به چشم‌های باریک شده‌ی محمد گفتم:

- این پسر همه چیز شماها بود...

به سمت ته‌مینه چرخیدم و از ته دل داد کشیدم.

- این همون پسر دسته‌گلته که به خاطرش خارم می‌کردی؟ تحقیرم می‌کردی؟ می‌دونستی زیر پای یک زن شوهردار نشستته؟

محمد از بین لب‌های به هم دوخته شده‌ش «گلبرگ» خفه‌ای گفت.

ته‌مینه اخم کرد، دستی محکم روی دستش زد و دمپایی به پا کرده یک قدم جلوتر پا گذاشت.

- بفهم چی میگی، این چند روز زده به سرت؟

هر دو ابروم رو بالا فرستادم و لبخند بدجنسی تحویلش دادم. اشک‌هام رو پس زدم.

- بهشون گفتمی با مهر و رابطه داشتی؟...نوهت زیاد دووم نیاورد...کشتنش.

محمد صورتش هر لحظه قرمزتر می شد و آهسته به طرفم قدم برمی داشت، من هم به متقابلاً حرف می زدم و عقب عقب می رفتم. این یک حدس بود؛ اما یقین داشتم به خطای محمد عاشق و مهرویی که بویی از محبت نبرده بود و قید و بندی نداشت.

- از بچه ی اون داداش بی عاطفه ت حرف می زنی؟

با حیرت تصنعی آهان کش داری گفتم و بعد با تک خنده ای پوزخند زدم.

- این جا رو نخوندی آقای دکتر!...هرمز عقیمه...

رو به تهمینه و اکبری که حاج و واج به جدال ما نگاه می کردن، با بغضی که ناشی از درد هرمز بود ادامه دادم:

- این همه سال مادرم عذاب وجدان مریضی هرمزو داشت...اون نمی تونه بچه دار بشه...به خاطر کار مادرم...اون...

در یک لحظه نگاهم به نگاه قرمز محمد گره خورد که با نگاه اشمئزاز آمیزی به سرتاپاش ساکت شدم.

اکبری ناباورانه جلو اومد و رو به محمد، بهت زده گفت:

- این دختر چی میگه؟

محمد کلافه به موهایش چنگ زد؛ مدتی کم با سکوتی که همگی منتظر نگاهش می کردیم، ناراحت اخم کرد و با دم و بازدمی سری پایین انداخته با صدای خشکی گفت:

- هر... هر دو مست بودیم... نفهمیدیم چی شد... فقط یک بار تو... تو مهمونی... قرار نبود این جور بشه... من من مهر و دوست دارم... نتونستم تحمل...

هنوز حرفش تمام نشده صدای بلند کشیده ی اکبری با جیغ تهمینه تو حیاط پیچید.

- من تو رو این جور بزرگ کردم!؟

محمد به قدری قرمز و مبهوت با دستی که رو گونه اش گذاشته بود، به پدرش نگاه می کرد که لحظه ای دلم به حال سادگیش سوخت. حدس می زدم محمد هم طعمه ی طمع مهر و شده. فریب مهر و تقاص سکوت هرسه در این چندسال بود. مهر و راحتشون نمی داشت وقتی متوجه بشه به چه دامی افتاده.

تهمینه با حالی زار روی زمین نشست و بلند بلند شیون می کرد.

جای من دیگه این جا نبود. این سه نفر به نوعی تو تغییر سرنوشت من نقش داشتن، نمی تونستم در این هوای نامردی تاب بیارم... حتی یک لحظه.

لباس هام برای آواره شدن بد نبود، حداقل گرم بود. به سمت در چرخیدم و بدون این که نگاهی به آدم های پشت سرم بندازم از در بیرون زدم. به قدری تو روسیاهیشون غرق شدن که نفهمیدن نیمه شب یک دختر بی سرپناه از خونه شون بیرون زد. هنوز اثرات کتک ها رو داشتم؛ ولی آوارگی بهتر از کنار آدم هایی بود که بوی تعفن می دادن. نمی تونستم وجود آدم هایی رو تحمل کنم که به خانواده م خیانت کردن. از همه بدتر، تحمل محمدی بود که با کارش هرگز رو له کرد.

در رو پشت سرم بستم. چشم بسته رو به آسمان زیر لب چندبار تکرار کردم.  
- خانواده...

دوباره اشک هام نوازش گر گونه م رو گرم کردن. باز هم من بودم و تنهایی شب.  
مقصد بعدی رو می شناختم. جایی که مطمئناً هیرومنند بهتر از من در این چند روز آشنا شده بود.  
رفتنم ریسک بزرگی بود؛ ولی بهتر از بی سرپناه موندن، اون هم نیمه شب تو کوچه های خلوت  
بود.

«تو»

تمنای من و

یار من و

جان منی!

(مولانا)

پایان جلد اول ( لانه ی ویرانی )

نهم فروردین ماه سال یک هزار و سیصد و نود و هفت.

روزهاتون رنگی

به قلم : بهاره گندمی ( بهارگل )

و من الله التوفیق...

رمان لانه ی ویرانی ( جلد دوم ) | بهارگل نویسنده انجمن نگاه دانلود

تایپ جلد دوم: <http://forum.negahdl.com/threads/252969/>